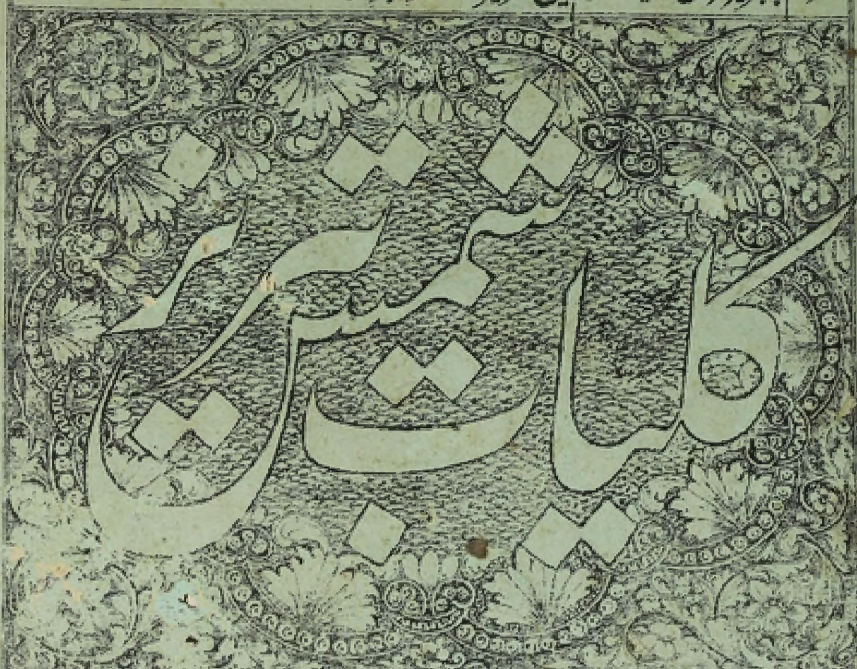


بِوَضَائِعِ مَحْمُودِ كَا فُضْلِ خَلْقِ مَدِينِ مَآبِ

بِخِطِّ عَظَمِ ذَوِ الْخِرْعَانِ تَوْحِيدِ قَدَرِ عَمِيقِ كَلِمَاتِ مَوْزَنْتِ تَقْرِیرِ مَجْمُوعِ کَلَامِ هَایِ حَلَاوَتِ اَکْبَرِ اَنْجَبِینِ یَزِیدِ



از خیال خداوندی آفتابان آسمان عرفان سلوک معرفت ابدی ناز محمد بن کاظم حضرت شیخ الاسلام شیخ محمد باقر

در مطبوعه منشی نوکشتو حلاطه مطبعه منشی مجلی کربلا

اطلاع اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے بیس بیس کے تین صفحوں پر اسے پرنٹڈ ہے جس کی کاپیاں دو دو این و قصص نظم دسی و علوم متفرق نمایاں زمانہ وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب کلیات	۳ - رقعات بیدل -	۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام نظام پوری
کلیات خزین - یہ مجموعہ نوادریں و نثرات سے ہیں جو رسائل ہیں -	۴ - نکات بیدل - نثر طبع شاعرانہ خیال مرزا عبدالقادر بیدل تخلص	یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخت و صاحب کمال ملقب بہ طوطی اند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف	دیوان بیدل - فقط نقل از نظم تعلیم محمدیہ ولایت ایضاً -	کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی -
۲ - تواریخ سلاطین	کلیات سعدی شیرازی - جہیں سائل ذیل ہیں -	کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش نگری
۳ - قصائد نقیہ امیر نظام علیہ السلام	۱ - دیباچہ کلیات -	ملا نظیری نیشاپوری -
۴ - دیوان مصنف	۲ - کریم - بخشی -	کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدرالحکام ابو نصر فاریابی
۵ - شہزاد صفیر ذیل جہیں انجمن	۳ - گلستان -	کتب دوادین
۶ - مثنویات خرابات -	۴ - بوستان -	دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف صدرالحکام ابو نصر فاریابی -
۷ - فرہنگ نامہ -	۵ - قصائد - عریہ و فارسیہ و مراٹھی و ترکیات -	دیوان صاحب کامل - از مرزا محمد علی صاحب تبریزی استاد کامل -
۸ - تذکرۃ العاشقین مصنف شاعر عظیم النظر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -	۶ - طریبات - و بدائع و خواصم و غریبات قیم و مقلدات و حمادات و مقبولات و رباعیات و مقفولات و غریبات - از شیخ طبع حضرت صلح الدین سعدی شیرازی -	ایضاً - انتخاب دیوان -
کلیات خاقانی - جہیں قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہے جو اس مطبع میں	کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -	دیوان حافظ - مثنوی خوشنما از کائنات طبع روشن
مثنوی ہو کر محل معانی اشعار عربی کے دو جلد میں چھپا ہے -	انتخاب کلیات غلام حشر حسین دہلوی -	صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -
کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں ہیں ۱ - دیوان بیدل - غزلین سب روایوں کی -	۱ - دیوان تحفہ البصر صقرین کا کلام ہے -	ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوش خط -
۲ - غلام سبیدل -	۲ - دیوان وسط الحیات عنوان شایگانہ کلام -	شرح دیوان حافظ - باطل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق تعلی از جانب مطبع -
۳ - غلام سبیدل -	۳ - دیوان فزت الکمال جو کمال عمر جالین برس میں فرمایا -	

کلیات شمس تریز

MIR UNIVER
RARY
4:53
NAGAR

چون گشته ام ز یک شه از ناکسای کجی
ز بجز بر دستم نهد گرد دست بکار کس نم
یک شب بهمانی من تا قهر و غشیت شدم
دل را منده بر دیگر می چون من نیایی گوهری
شکری علی لایذا تنها صبری علی آفتابا
ای طریقتا منظر من پرده نمی تن سحر
قد شید و اراکانا تا تنو صغیر اراکانا
زان از یک دست نمی غم زیر عروسی میکنم
الکد ارمن دار لاله المال من مال

چون میش عاشق او شدم از خوشین ریتم
روغم می غرق کند گرام بهشاری کنم
دل را پیش من بنیاطه لایان کنم
آسان آردم خود را منست غمخواری کنم
یا ساقی تم با تنها آغیش و غماری کنم
تا زنده بتم زنده سر تا چند مرداری کنم
حد علی سلطانا شیم چه گفتاری کنم
آتش ز غم اندر تیق تا چند ستاری کنم
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم

چون بلبلم مانع دل حیفیت اگر حیفی کنم
ای خواجی من بامیم چون سینه را نکینم
رو عشق اگر چشانی جان جانت من سیم
اندر غمت غمی کل طرت رو می غم غفل
انغمز تا غمتر و دغیش نابا شسته
پندار که شمش شب پری مادر کنار دوبری
جاده خانان از غم نکند الی الی
زین جهان چون حق من گشته گیم چون غمت
باشم من تریزی اگر گیم خود دهم شاده ام

چون گشتم دگر گشتش صفت اگر غماری کنم
شیع و چراغ عالم چون خانه راناری کنم
گر زود و سارت بر دهن ستم تالی کنم
لاموت الی بالاجل بزرگ سالاری کنم
بیخته است الگویم چرا غم افشاری کنم
یغوا شیب همچون پرنی مان بر پداری کنم
ای شتری زان زین تاس من پداری کنم
زود العرش اگر تم تنق بر یک جباری کنم
چون شمس اندر شش حبت با کیز انواری کنم
دیر در جلیبا و صا بهمان دهم قیسم

رجز شمس سالم

گر زنده و دردی تو شدم گشته که منو نیستیم
مرغ دهم لیکن بلبل از فضل تو شستم
سپتم مبین که معنوی عالیستم جایتم
صافی لم صافی تنم در بر منم روایتم

دیدم صراط مستقیم از فضل رحمان العزیم
انهم ملا و بر عا که ذوالجلال می رسد
فانی بود غم خود را در دیده اهل هدای
مخدوم بنام شمس من تریز بدل محمود

رجز شمس سالم

من بهر سیران غم بر قصر شایان تو زدم
با حالان عرش من مهاجرت جو زدم
با گرگان بی صفایا و پهلوان هو زدم
من گمان در اقبالان کتم آتش درون گردونم
که شکتم صندوق را که کاسه بر سبزو زدم
چون خزان خنوی صمد بار چون لولو زدم
آن شاه بدوش خود بهر کجی بوی هو زدم

باز سفید ختم تمیو چه باشد نزد من
با عورتا طالع لب نیم باشو هر آن بدو زدم
خردم خنوشم عام را در زده بگیرم شام را
ای خاند بر از دم صمد بار چون باغ ارم
آن پیکر کند و در را گوید به پیش آورم
گر شاهان آید بر من بار صفای غم زدم
مولا زده می منم سبک کن شیطان منم

رجز شمس سالم

خشنی توئی راضی توئی با چون توئی صمد
و ان صحرای توئی و ان شت صحرای توئی

ای عشق تریابی منی هم توئی هم تو منی
شیرینی جو شات توئی شیری ایشان توئی

از نقطه بی قی دهم در بر منم بودیستم
ای باران صافی بران خدایتم رخصیستم
از ذات پاک لم نیل با قیسم با قیسم
بر در دمنان با شایفتم شایفتم
دانی چه آوازه از غم وقت سحر با هو زدم
با بهر آن با صفایا با گرگان بو زدم
با کوکان این شایخو زدم بو زدم
آئینه ام هر جام را بر جاما سو بو زدم
بفر و شمش بر یکدم عایشان بی هو زدم
گر ناکه کاهل خند امین حبت بر کندونم
گوهری بگیرم زلف و لکاهی بران کیسو زدم
تا زده کن ایمان منم منم را زنده بو زدم
از من نخواهد کس که او کاشا دهم بی ضامنم
هم سبزی هم غمی هم شادی هم درد غم
از آن بیهوشی توئی کفر و بهیوشی توئی

من گشتم کیم تیر من شبت و جبار دیتیم
کارهای امیر صومعه گاهی اسیر تنگد
جامی نبوش ای شیخ ده ذوق بر یکدیو
از صورت روحانیان عشق ثابت گشتم
خامش گشتم چون خود بخود در غمت گشتم
من گاه که وقت سحر آوازه میکنم زدم
بایل نیم کا که در چین از جوهر گل غفل کنم
تو تو ز غم تو تو ز غم بزرگ بر بند زدم
مردار خود بر منی نیم گرس چه بخوری را
هر جا که باشی رسم که کا گردونم زدم
هر جا که بنیم خانه در روی تحب لبا بود
چون تو خزان طاهر بی طبع لب شوهر نیم
این جوشن دریا بین آن گوهری بین
من عشق را قاضی بدم کاشکستیم همچون غم
من فضی توئی قاضی توئی مستقبل قاضی توئی
تا شات توئی انیا توئی پیدا توئی پیدا توئی

ای خسرو شاه نشان ای تنم کا عقیق و جان
 نه نقش یا نقش اگر چون شیر بودی شک
 لطف تو سابق میشود و جذبات عاشق میشود
 هر دم خیال نورسد از سوس تواند رسد
 هرگز ندانم ماندن سستی که افتد بر دم
 سستی که شد و همان چنان نیست آن سمن
 چون گفت که ستم بد بر باد بای ایچور
 کو خمر تر کج خمر جان کو آسان در میان
 گر سستی روشنی آن شب سبیل سیاربان
 زیرین پیچوری سحر کو خوراند پیچوری کوشور
 آن ای طبع عیال شقایق سستی در کش بر سر
 بر گریه بر بیت من هیچ این زنجیر را
 در تو گوایان هر ارد میکنی ای پر خفا
 بیشم نشین ششم نشین ای جان ای جان
 هر روز نو جامم دهد کسیر آرم دهد
 ای عشق آخر چو در صفت تو گویم بی
 تریز یا آن تو سندی جانم فدای سندی
 تا شمس تریز بی من دل بڑا شیخ و ریگان
 همین خیر خرمی نگارند رخ صفایم
 مانند برت آمدلم هر خط میکا بد زخم
 آن برت گوید و دیدم بگردم و دیلی شوم
 چون آب باش بیکه از زخم ندانم بجه
 هر خط بخوشان ترم بنده و جوشانم
 گر تو بولستی بیابانگردان شاه برن
 من کس کنم بل از خندان من بخوابد کردن

ای بی نشان با نشان ای بحیرت بجزیم
 که واقفندی نقشبانی آمدی از کلم
 بر قمر سابق میشود چون شانی بظلم
 چون کو دکان قلیه نیم گوید قاسم

رجز مثنوی سالم

تاج من سلطان من بر نشیند بر سرم
 در غیر ساقی نگرم در امر ساقی نگذرم
 دوست عالم اتری من صفت و فک کوثرم
 خاموش کن خاموش کن ای باده نوش بگلک
 بدخت لنگ لنگ شودانی چو پیش آید بر سر
 شمس ایچو تریز یا آمد صلاح و صل با

رجز مثنوی سالم

افسون من آن فسون هر روز دیوانه من
 ای قاضی شیرین قضا آخر فزون من
 تالیک بان روی تو دیدار جازانم
 هر روز پیغام دهد این عشق چون پیغمبر
 که بیلک گلبنم که خضم و که خضم
 عشقت ملا مقدر شمس حق باشد من
 خواهم که بدیم گنج و زر تا آن که اهل بود
 بی لطف دلدار ای تو یارب چو بی لرزوم
 ای هر من سرخ رو در آتش آهنگرم
 در سایه آتایم چون آتایم بر فلک
 وصف تو کی آید من آن شنو از مر و زون
 خاموش شو خاموش شو بگدا از آرای من

رجز مثنوی سالم

بر کس که ادعای بود اندک من بطحایم
 آجا پیخوا بودم داند که من آنجایم
 سلطان هو جری دم من جری دیایم
 نامن که دادم یقین میگویی و میخایم
 چون عقل بی پر می پریم زیر آجایانم
 ناگرم و شیرینیت کند آن دلبر حلایم
 زان لاله رویی لسان یار رویم عفران
 هر جا حیاتی بیشتر مردم در وجودش تر
 تنه شدم را که شدم بفشردم جاد شدم
 برت آجا بگذا ریم بی قضا عیال ص من
 بسیار گفتم ای پدر دانه که دانی اینقدر
 ای بنیاد این را نو جان طولانی و دا
 بحر رجز مثنوی مطوی مقتطیع مقتطعن مقتطعن

رشتش کنی نغرش کنی بر دوزخ و دهر و ستم
 رشاک تو گویم که بر دلفتن تو خواند که نعم
 که ده خیالت گفت شکاکش و حب علم
 چون می گنجی در بیان دیگر نگویم بش و کم
 در خانه گرمی باشم پیشش نهم بادی خوم
 روزی که سستی کم شود از عمر خوشیش کشم
 روزی که ستم کشتم روزی که عاقل لنگم
 این خوار روز اندر زمین آن آسمان محرم
 زمین می بود بگری شوی می آن می حکم
 تا بر خوریم از آن لقاین الوفا این لکرم
 تا سخت سخت رشت خود بر جیش بر کس بی هم
 آخو گوای میبد بر خساره همچون زرم
 در شوق خاک پای تو یارب چه دیگر و دم
 که در طواف شتم که در شکاف آتشم
 تا عشق را بنده شدم خاقان سلطان خج
 ای روزی که بر خیمین نواز اگر چه کسرم
 چون من شیم روی تو اندر زبان خلکرم
 هر روز از عشق نشخوید شودی تو رم
 هر خط زان شادی فرا بیست کار از فرام
 خواهی بیاد من نگار که کشید جان شدیم
 تا زیر دندان بلا چون برین میخایم
 پیجو شد و بر میجد که تنیم و غوغایم
 که چون نیم بی پای و سر و پنجه آن نایم
 پیران کنند جان من قاتم و غوغایم
 من طوطی عشقش شکرت است آشکر گوایم

جمع تو دیدم پس ازین هیچ بر نیانستم
کعبه چو آمد بر من جانب کعبه نروم

راه تو دیدم پس ازین هر دو ایشان شدم
ماه من آمد بر من قاصد کیوان شدم

ای که تو شاه جبین عید کنی صید چو شنی
زیر ویر باد توام مست خوشم شاه توام

چشم و دلم سیر کنی سخن ازین خوان شدم
بسته آزاد توام بنده شیطان شدم

شاه زمینی در این چو خرد ناشد

رخز ششمین مطوی

رخز ششمین مطوی

پیش توای شاه جهان جلد در جان شدم

دفع مدد دفع مدد من نروم تا نخورم

عشو مدد عشوه مدد عشوه شادان شوم

دعده کن و دعده کنی شتری و دعده نیم

تا بدیم از ره جان رز کردگان بزم

که تو بهائی بنی یا که مرا دفع کنی

رو که بخیر حق نبی گرد چو چنین بنجرم

برده کن برده در در پس پرده مرو

راه بدد راه بدد یا تو بدون آرزوم

ای دل و جان بنده تو بنده شکوخته تو

خنده تو جیت بگو خوشش ریگم

طالع استیز مرا از مدد و مرشح بگو

همچو قضا ای فلک چیره دستیز گرم

چرخ زهتیزه من خیره و سرگشته شود

ز آنکه دو چندان میم گرد چو چنین منضم

گرد تو من من نه بری من تو صبر نه بزم

کاسه بزم کاسه بزم ز آنکه دور و محو زرم

لافت ز غم لاوت که تو راست کنی لاوت

ماز کنم باز که من در نظرت معتبرم

چه عجب انوش خرم چونکه تو کردی خبرم

چه عجب انوش نظم چونکه توئی در نظم

برو چکان گرد فلک زهر بار دهر شب

من شکند اندر شکرم من شکرا اندر شکرم

هر کسکه را کسکه هر جگر را جگر می

کبک کجا باز کجا من هوای دگر می

من طلب اند طلبم تو طلب اندر طلبی

آن طرب و طلبم باز در دشت سرم

بیر ترانده توئی دوک ترانده منم

ماه در خنده توئی من خوشی تیره زرم

سیر شکار نعلی تیر مزین در دل من

در بر نی تیر حفا همچو زمین بی سپرم

جله سپر ای فلک بی غل از زخم بود

بی خطر آگاه بوم کنز بی رصبت سپرم

گنج شدت این سمن این سر سرگشته من

تا که ندانم سپرم که سپرم یا پدرم

این دل آواره من گز سفر بازسد

خانه تنی یا بداد هیچ نه بنید انرم

سر کشتانی چه کنی آتش مار کشتی

کاشتم از سر کز خون گرد افروز شرم

عشق چو تیر بان کنم عید من آن تیغ زبدم

در بنو و عید من آن مرد نم بک خدم

چون غزه عید توئی غزه دی حجه منم

ایچ تو در زسم در پی تو هم نبرم

باز توام باز توام چون شوم طبل ترا

از شه و شاه نشسته من باز شود بال پریم

گر بدی من چشم و در نمی نیز خوشم

رخز ششمین مطوی

رخز ششمین مطوی

سر بنم یا بکشم بی سرو پای نگرم

زین دو هم از ان من و ما ای مناس بنیم

گوش نه عیده را دست منه بردنم

چونکه من از دست شدم شیشه منه برده من

در بنی یا بنیم هر چه بیایم شکنم

زنگ دلم بر نفس زنگ خیال تو بود

کر طرب و در طربم در خرنه در خرنم

اصل توئی من چه کنم آندام در کشت

هر چه غالی بشوم آنم و مختصم

تو بصفقت سر و چین من بصفقت ساق تو

چونکه شدم سایه گل مایل گل غمیه زرم

و میم از خون جگر ساغر غونا به کشم

هر نفس کوزه خود بر در ساقی فلانم

دست بزم هر نفسی سوی گریان کنی

تا بخاشد رخ من تا بدرد پیر بنم

لطف صلاح دل دین یافت میان من

شمع دولت ای جهان من کیم اورا لگنم

گر چه دور و همچو زرم هر تو دار و نظم

در طلب طلبان زره خورشید زرم

خامش ازین گفت زبان چند کنی شور و غم

چشم نگد از زبان از خواصت شرم

در بری می چشم عاشق آن حور شرم

شمس بود در نظم قند خوشی بخورم

چونکه بر تیر زرم شمس بود هر دم

با خرم از نظرش با خرم با خرم

چون بکشت شاه بزم عرش بود مختصم

رخز ششمین مطوی

رخز ششمین مطوی

گر تو کنی روی ترش ز رحمت اینجانبم

عیس و جهانندی کان ماه مددی

کل هوای بهو نذاک جمیل و کرم

زنده نباشد دل من گنجش دل نامم

عقل ندارد من گز نباشد شرم

بسمه و ایسلنی عابسه و زلفه

ما شطه شنبلی ختیه الفت هم

کر کشی آرم سو تو همچو کمان تیر خرم

در بنر آرم سواد و عرشد کسم بی هنرم

بار خنجره تیر سیحنی تعلقین خلعت قیظینا مترقا معتسبا ناکه ز جان چاکرت شمس تن پیشده گفتم بهشت گفتم منت غفل کشا شمس تیر خنجره عارف سجاده شین یار شدیم یار شدیم باغم تو یار شدیم غافل می شوم روز و شب از قبل در دو غم کردن خود از اثر سیلی تا که قلند ردل من و دومی منهل من چرخ گبر ویر به تا که چنین چرخ زوم گاه چو سوسن پی گل شاعر و مراح گاه چو ایوب بشدم گاه چو یعقوب بشدم منج از دشت شد صد من صد پیشده ای تو بداده هر سحر از کف خویش داده چشم بدی که بد را من تو در حجاب شد زاده او چو کم بشد زاده عشقم من من بشی سید ام زلف خوشش شیده ام آمده ام که سز غم عشق تو با سر برم آمده ام چو عقل و جان نه در دمان گر شکند دل مرادل به هم بدل شکن اوست شسته در نظر من کجا نظر کنم آنکه ز تاب می او نور و مفا بدل کشم این غم جواب کن گفته بهت پیشین بیر غم جان منم تیر غم کمان منم آتش عشق بر فروز عقل معاش گویو	قیمت اطوارا سکرا مقتنا حل هم نخله خلد نیت و سطر ریاض ام عاشق و سرشته شدم دال در دوش نظم گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو تیرم تا که رسیدم بر تو از همه نیز ار شدیم از روش قبول گنبد دوار شدیم آنکه من از پیشه جان حیدر کردار شدیم رقص کنان نق کشان جانب خوار شدیم یار نبالید به تا که درین غار شدیم گاه چو بلبل بسوخته کرا آیدم نقشه آن خوشم بر سر بازار شدیم بهر خیز شمس من طوی منجیون تقطیع متعلق منفا علن متعلق علن ناز و کاکلی صحرای است گو که داده ام در غم آن چشم را چشم و گرگش داده ام من غم ز داده ام ز آنکه دوبار داده ام خانه گشته گرفته ام اگر چنین بیا دهم گرچه رفتی از بر من آن رفت از سرم چون کشاید اینی لم جز با بید عهد دوست چون ز بلا و کافری عشق مرا اسیر برد از تیر شمس من باز بیا مرا بهین	از پی رایس بر دم باو گشته رک من چونکه شکارش شوم خواج بقین کن گم کنت ثقیلا کسلا خفنه جذبت رو سخن کار کمو از همه آزاد شدیم گفت مرا چرخ فلک غم از گردش تو تا که فتادم چو صد آنکه در جنگ غمت تا که بدیدم تو در شش سرده او باشم گفتم مرا خواج فرج صبر را ند ز چرخ نیم شبی همه مردی نهادم سوس ش گاه چو مجنون بر شبت سر کوش طلب دیو و پری بنده من نشیند انگنده من بهر خیز شمس من طوی منجیون تقطیع متعلق منفا علن متعلق علن گرچه رفتی از بر من آن رفت از سرم چون کشاید اینی لم جز با بید عهد دوست چون ز بلا و کافری عشق مرا اسیر برد از تیر شمس من باز بیا مرا بهین	در سوخ جوش نرم باو شکسته کرم چون پی پیش نرم خواج بقین کن غم منت علی قارعه عاصمی سیل غم رو سخن کار کمو چون همه کل سپرم زنده خرابات ازو گشته کل کاشکرم گفتم این نقطه مرا کرد که پر کار شدیم از بوس رخس تو کم ز کی تار شدیم تا که بدیدم کلمش به بر دستار شدیم بیچ گو کز فرحت اینک بگفتار شدیم در بوس خوبی او جانب گلزار شدیم هره شیران و ودان جانب انکار شدیم همچو سیلیمان همه اسیر و رسالار شدیم کار ترا دیدم عاقبت از کار شدیم بر سره بیابین بر سره قنار دهم نامه عدد دوست را بر سر دل نهادم همچو روان عاشقان صافی لطیف سادهم مات شد ز عشق او یک از دایه دهم گر تو بگویم کن فی شکم شکم برم آمده ام که ز بر من ز بر من خبر برم تاب ترا جوت کند گفت بلی اگر برم پیش کشا دیر او آه اگر سپرم وز سر شاکم از نام رخ قهر برم کز نظر قبول او راه بقا بر برم دولت جاودان غم من غم من غم باز دلم دوست شد من غم من غم
رجز شمس من طوی			
رجز شمس من طوی منجیون			
رجز شمس من طوی منجیون			
رجز شمس من طوی منجیون			

لا یکنم که چن سیه در ده بانگ لعل گنم عشق را شیشه بهت بگو تو کیستی رنگ زرم ز من بود هر پنج زعفرانی منصب عاشقان منم غمخور بدلان منم چرخ نداش می کند کز پی تبت گریتم نکه فضول این هم در غم خویش فرستم در تن تن در آیم تن تن اوست در تن در تن مایه دم شد من و تشقیان بهم تا نه تن تا نه تن در تن تن تنایا تا که در تن تناشدم در تن همچو ناشدم زهره نواز عاشقان طرب لونا جان روش چه نور ده بگو ای تب همچو شکرم گر تو خطا ندی مرا رنگ تو غم میکند سخت دلم می طپد یک نفسی ترا کن چون رخ آفتاب دور ز دیده زین غیره کشی کن تبای خیره میز خون من ای صنم ستیزه گر هست تنیه و اشک چند بدل گفته ام خون بخور و خوش کن شیر بهری روم بقر بقر همیشه زخم مطرب بزم خسروم ساقی کنه و نوم آنگ زیر که منم خاک پیش ره منم نوح و خلیل را آورم شاه دامیر چاکم مقصود کات خون منم معدن بخور و خوش کن اگر یک پیکر منم دشت تبونی غم دالی چرخ از تو غم غم با غم غم	او گفت این چنین کند که بدو نه خوشتر گفت حیات یا ختم عمر خوش کرم چست الانغم و ولی عاشق به لای غم قوت باز درون منم صفر عقل صفر ماه نداش می کند کز پی تو منوم ز آتش آفتاب آوا ب شدت آدوم رنگ تان به چشام ز منم ز منم ز منم در تن تن در آیم تن تن اوست در تن در تن مایه دم شد من و تشقیان بهم تا نه تن تا نه تن در تن تن تنایا تا که در تن تناشدم در تن همچو ناشدم زهره نواز عاشقان طرب لونا جان روش چه نور ده بگو ای تب همچو شکرم گر تو خطا ندی مرا رنگ تو غم میکند سخت دلم می طپد یک نفسی ترا کن چون رخ آفتاب دور ز دیده زین غیره کشی کن تبای خیره میز خون من ای صنم ستیزه گر هست تنیه و اشک چند بدل گفته ام خون بخور و خوش کن شیر بهری روم بقر بقر همیشه زخم مطرب بزم خسروم ساقی کنه و نوم آنگ زیر که منم خاک پیش ره منم نوح و خلیل را آورم شاه دامیر چاکم مقصود کات خون منم معدن بخور و خوش کن اگر یک پیکر منم دشت تبونی غم دالی چرخ از تو غم غم با غم غم	گشت قضای سرنویش دل میسر گفته شای بروی جان تو کجا گشت غارت لانا منم قیمت کا لانا منم او بکین شیوه صدم چو مرا زره برده عقل ز جای میجد روح خراج میداد بس کن ای فسانه گو سیر شد ز گفتگو رنگ تان به چشام ز منم ز منم ز منم در تن تن در آیم تن تن اوست در تن در تن مایه دم شد من و تشقیان بهم تا نه تن تا نه تن در تن تن تنایا تا که در تن تناشدم در تن همچو ناشدم زهره نواز عاشقان طرب لونا جان روش چه نور ده بگو ای تب همچو شکرم گر تو خطا ندی مرا رنگ تو غم میکند سخت دلم می طپد یک نفسی ترا کن چون رخ آفتاب دور ز دیده زین غیره کشی کن تبای خیره میز خون من ای صنم ستیزه گر هست تنیه و اشک چند بدل گفته ام خون بخور و خوش کن شیر بهری روم بقر بقر همیشه زخم مطرب بزم خسروم ساقی کنه و نوم آنگ زیر که منم خاک پیش ره منم نوح و خلیل را آورم شاه دامیر چاکم مقصود کات خون منم معدن بخور و خوش کن اگر یک پیکر منم دشت تبونی غم دالی چرخ از تو غم غم با غم غم	شکریه عشق شد همه میل دل میسر همه آتش دلم پس و دیده ترم لذت مالما منم تا سمم هم مستطرم خواجهر را تو زنها ما بچه از زبش برم سرسجود می برد کزنی تو دیرم تا سخن در آید اوست شدت زو سرم ز بدم و چو کاشان دم در تن اوست در تنم مشعل را کشان شدم در تن اوست در تنم مطر عاشقان شدم در تن اوست در تنم چون بچین چان شدم در تن اوست در تنم در تن ناک ان شدم در تن اوست در تنم تا همه عمر بعد از این منم ز منم ز منم تا بفرود دایم دلم تا بتو سیر میگردم چونکه رسم باه تو رونق چرخ انصرم ای خست آفتاب جان دور شور محضرم تا نه بدیدمت در میل نشد با غم ترتیبی نام را از بر خود که لا غرم از تو کرم و لیک از شمس حلال ساعرم بخش بار غم تو بقر بقر همیشه زخم باید و نیک همه هم بقر بقر همیشه زخم رقص کاناان سیدیم بقر بقر همیشه زخم چشم رضای آن منم بقر بقر همیشه زخم تا برحم یک بود بقر بقر همیشه زخم میکنم اندر دنگ بقر بقر همیشه زخم بجو کبوتران از ان بقر بقر همیشه زخم
--	--	--	--

بقبر بقو بقوی من جلیست بدان کس گو بق بق بقی مدعی مرا باز ندارد از خدا کشته گریه بمانم مخه مولانا منم عاشق زار او منم بنیدل یار او منم بر سر خوان او منم کرد نشان او منم باز سینه بد او منم راه امید او منم چاکر شمس من منم قندهارم چمن منم گرم بیا و دمدم باده بیارای منم ای منم درویشستان یار منم رستان رحم عصید منم رعایت نظیر در جهان جام پر از عطار کمر جان مرا سوار کن هین که نرود شور من هم تو بخوان بوی کار مرا چو او کند کار را که چه کنم باده اگر چه بخورم عقل زلفت از سرم بر سر چرخ نهفتین نام زمین چو ابرم هر چه بود در دیر جان را بود مرا ازان جان شمس الین در تیر بن معرفت لاوت محبت ز منم تانفسی ست دهنم بعد از ارسال اگر بچدم گذر کنه تو کفتم چه میکنی خون کم کفن هست بر سر وقت کرم با اود نه با سماع ما مروده بزم زنده شدم گریه بزم خنده شدم دیو ده شیرت مرا جان را دیرست مرا گفت که تو هست درو که ازین هست گفت که تو زیکلی هست خیال تشکی	بنده این عبادتم بقبر بقو همیسنم سال بسال شدم را بقبر بقو همیسنم ناظر بر انصلا منم بقبر بقو همیسنم بر سر دار او منم بقبر بقو همیسنم جان و جان او منم بقبر بقو همیسنم سایه سید او منم بقبر بقو همیسنم رخز شمس مطوی مخبون لایبنده گوش غم به غارای منم جمیم جمال خوب تو جام عطارای منم ذوق کنار دوست را نیست کنای منم زود پیاده را بهین گشته سوارای منم چونکه چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم مجلس چون شبت را زید زبر چرا کنم غیرت هر فرشته ام یاد بشو چرا کنم بهر حشیش پاره ترک شجر چرا کنم رخز شمس مطوی مخبون گرچه جمیع عمر خود بی تو دمی ز منم ز منم مشاک شود هر گلم روح شود همه تنم چون کفنت کشته را کشته عشق او منم از دم گرم باشم بغمه تن تنم تنم بجز رجز مطوی تقطیحه مفتعلن مفتعلن مفتعلن نهره شیرت مرا زهره تا بنده شدم رفتم و برست شدم ز طریک گند شدم کول شدم بول شدم از هم پر گند شدم آتش من جمیع منبت من نغم من کفر لگو که مو منم بکد زهر دوا منم هر قدمی کمی نهم هر رویی کمی نیم خانج دست او منم بدیل بت او منم رواق باغ او منم بلبل دناغ او منم گرچه ز روی معرفت زنده هر دو عالم فوق فلک مکانج جانی وانی ان تو منع دل لعل را شمس جبرئیل را معجزه روی توئی چون حجر عثم روی مرکب من چو می بود هر عدیم شته بود از گلزار چون دم جانب را چون شوم چونکه کمر زهتابم بهر جان قمر رخ گرچه بقلع و بهش کرده ام انفس خمش ایچ نیاید زلش در دو جهان نظیر من گرچه درخت نار دل با محبت آورد تن مطلب که روح شد ای هر فتوح شد بر سر وقت من بیانغمه عشق می سرا در دم دم مجیکه من فتم پیش شمس من گفت که دیوانه نه لائق انجاست نه گفت که تو کشته نه در نظر آغشته نه گفت که شیخی دوسری پیشور دور اهری	آمده در گلیم من بقبر بقو همیسنم ساقی و دور ساکنم بقبر بقو همیسنم هر نفسی که نهم بقبر بقو همیسنم بر سر دست او منم بقبر بقو همیسنم چشم و جبرای او منم بقبر بقو همیسنم بر درستان او بقبر بقو همیسنم بی سر و کبر و کین منم بقبر بقو همیسنم کو طرب که کبر کند بج خار امانی منم غیر بهشت ردی نیست مطارای منم از یک سجده و سجده گرد و غبارای منم موجب حبس که بود دام غارای منم کرده دل شکو منم ک شکارای منم از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم از پی برتاره ترک قمر چرب را کنم ورنه شوم چنین ترش یا دخطر چرا کنم جانب محو و بخل او غیر نظر چرب را کنم عارف گشت چون لم ذکر دیگر چرا کنم من بهزار خاریش از منم بخی بر کنم در کفتم نگه که چون قندهار هست بنم از غلبات عشق او نعره ز خاک بزم کان شب تیره محو گرد و در ز شوم دولت عشق آمد منم کت پانده شدم ز منم دیوانه شدم سلسله و زنده شدم از رخ جانفش تو منم مرده بزم زنده شدم شیخ نیم پیش نیم امر تا بنده شدم
---	---	---

نسخه کمالی

<p>گفت که بیال پری من چو بالشت هم گفت مرا عشق که من بزمین قتل کن تا پیش جان یافت در نور جهان یافت شکر کند کاغذ تو از شکر حید تو شکر کند چرخ فلک از فلک ملک از تو ام ای شیره قمر در من درخیزد باش چو شمع کمان خامش و جلا زان</p>	<p>در پیش بال پیش بی بر یکند شدم گفتم آری کنم ساکن باشنده شدم اطلس جان یافت و لم دشمنی این شدم کامه او در بر من باوی تابنده شدم کز کرم بخشش او روشن بخنده شدم کز اثر خنده تو گشایش خنده شدم کز رخ آن شاه جهان تیغ و فرخنده شدم</p>	<p>گفت مرا دولت تو راه منم رنج شد چشمه خورشید توئی سایه که بیدم صورت جان قوت سحر لاف منم نظر شکر کند خاک ذرم از فلک چرخ و نجم شکر کند عارف حق کرمه بر بیم حق زهره بدم ماه شدم چرخ و صداه شدم بنده بدم شاه شدم زهره بدم ماه شدم</p>	<p>زانکه من از لطف خود سوی تو آئیده شدم چونکه روی بر من پست و گدازنده شدم بنده و خرنده بدم شاه خدا بنده شدم کز اثر گردش او زهره بدم زنده شدم بر بر بهشت طبق اختر خنده شدم یوسف بودم اکنون یوسف آئیده شدم من چو سها بودم نک مهر زنده شدم</p>
<p>سپید و شمس منم طالع قباش منم از دل و جان گسسته ام بر سر زنده شدم این دل همچو چنگ است خرد و ننگ شب چو خواب میرود گوش کاشنیک شدم هر گ ازین صاب نو ناکه نو نوای نو گر قمر و فلک بود در زهره و ملک بود در دل هر فلکان او چاشنی شدم سخت طیف منم دیده بدان سید چون دل تو بسوی او شد بگران شدم</p>	<p>قافله خیال را بهر لقاش منم زخمه بک گرفته ام همچو تاش منم چون سحر دعا کند وقت دعاش منم تا ز نوایش بی بردل که کجاش منم چونکه حجاب ل بود و وفاش منم تا نبری گمان که من بهر وفاش منم دل که هوای ما کند همچو جوش منم کز پی بهر مصلحت همچو تاش منم</p>	<p>غیر خواشی غمش یا نعمات منم دل که خرید جوهری از تک حق منم گفتم شیشه مرا بر سر سنگ منم لذت تا زیاد ام کی برسد بلاش منم شرح کبی زبان بود خیر و دمان بود خشم شمان که عطا خیر و گرز منم خامش باشن من چنین پرده رخت منم چونکه بکفتی این غزل و طوط جاهد</p>	<p>حلقه گوشت عاشق طبل و فاش منم هر چه سری برون کند بر پاش منم خفت و بهانید بد بهر پاش منم گفت چو لاف عشق روتغ باش منم چونکه گمان بود که من بهر فاش منم بر شماست این نوا بهر شامش منم من به شامش میکشم من به شامش منم راه شامست این پیش شامش منم این غزل و گریه در شرف مشاهد</p>
<p>هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخوانم تا شوی از سحر و من نس این جوین آینه ام ز عشق تو خواسته نور آینه بره آن باور نوشین که مرا نوش تویم ز من ای ساقی مردان نفسی روی گردان بودان شیشه برستی که ز شیر شکرش دل من نیست بیالات من ماند بستی چه نوش آینه سیم که ز شگفت شکیم فلک من قسمت اتنا و من رحمت حلق</p>	<p>خود بشد این جو من چونکه تا بخوانم آتش ز زخم منم چونکه صفا بخوانم بحر مل شمس منم تقطیع فعلاتن فعلاتن دل من شگن اگر نه قبح و شیشه شکستم من منیت ریشته زهره و شیشه پرستم من بجا به کجا ام نه بیالانه به پرستم ز بی چون شکیم من اگر شکستم چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم</p>	<p>در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب سوی تو چو شتابم جایی قدم نیافتم بحر مل شمس منم تقطیع فعلاتن فعلاتن قدحی بود بدم بنگدم بشکستم بکش ایل می جاب و بنسب ایمن و نازع تو ز من بر کج اری عشق گنجت و نازع باب جوی چه گروی بجز از جوی میری منم آن رند و دل زدن شدم مست بیدان</p>	<p>تا ز چه شیوه با ترا من خدا بخوانم پاک چو سایه خوردم چونکه ضیا بخوانم پاک ز جاب و دم چون ز تو جاب بخوانم بده ای عالم قبح باور بدستم کت صدای بر بنه ملاش شیشه شکستم که رخصه بریم زخم و غصه پرستم تو را نیز ازو پرس که گوید چه پرستم بچه از جوی مرا جو که من جوی بستم دل خویش چه پریم بر سر زهره پرستم</p>

رمل شمس مخبون

موسی نیست جز نیم خیزم ازین کارندام	تو بشمار چو ماهی چه لطیفی چه شای
که درین عهد چو تیرم که برین جنگ چو تیرم	تن ماما چه جان کن چه راگو هر کان کن

رمل شمس مخبون

ز کار خوش پنهان کی آتش پنهان	ز کار چشم فرازم ز کار دوزخ خوشم
بره عشق خیالش چو قلا و دوز من آید	سفن فاش چه گویم که نه مروز خوشم

رمل شمس مخبون

بدو ای خاتمستان قبح باوه بستم	بدای سرفروشان بنییب رو گمندان
بگشاید شیشه هستی که چو تو هست بستم	تو بهر کم که تو بدی آن ساغر شش
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه بستم	چون من از باره پستی شده غم غم بستم
چو بخوردی تو بخوردم چو شستی تو شستم	خوش از غانی راهی که فنا خاشی آرد

رمل شمس مخبون

بد تا روز قیامت نه بدوشم نه بریم	سحرم روی چه پاهت شب من کاف کیا
که من از نسل خلیکم که درین کش تیریم	بدی آن آب که زده که در عشق زده
اگرش آب در غم شود او کینه بهیم	بیر ایدل سو بالا بهر قوت مولا
که من از شک تو ترسم که من شک تو ترسم	همگان وقت بلا باشتا بند خدا را

رمل شمس مخبون

که ازین سی کشم که ازین سی کشم	ز فاشش چو کلام کف گوش کشانم
خوشیش گویم بسواریت بخندم	به سواد به بروش بسو طو و بر خوش
ز بهر اصلم ز بهر سلم به بازار خندم	نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم
نفسی یوسف و چاهم نفسی جگر خندم	نفسی رهنم غولم نفسی تند و طولم
چه شود ای شه خدای که نمی گشت بنایم	ز نای مطربان نون هوس لیلی مخبون
که شد این بزم منور جوای عشق پسندم	بدی آن باوه جانی ز خرابات عثانی
کنی یابد میدان کوه حوت سمندم	بخورم ای شه خدای که بران باوه فراوان

رمل شمس مخبون

بتی نقش ز کارم چه تو من یارندام
ز جفای تو خنیم جز عشقت نگینم
جز عشقت نه پذیرم جز لعل تو گیم
ز آن پرده و شکر من و ز خوشم
منم آن بزرگ منم ز کار بسته خدتم
چو بدیدم که دلم خنده غماز نهادم
ز غمم از غمته گشت غم آموخته گشتم
ز آن پرده و شکر من و ز خوشم
چو کم آید قبح آن را که در پست کیش
بدی ای خدای و یا ما کن امر از محابا
چون منم با اینست بکنم آنچه تو کردی
بسی اگر ز غم عشقت نگینم نه گزینم
تدجی دادم بکف بخدا تا تو نیانی
ز جلال تو بسلیلم ز دلال تو بسلیلم
بخدا شاخ در رخسار که نه دوز تو بخنی
درین از گشت بشویم هوس من گویم
صفت بخت بریز بگویم تا مست
چه کنم من چه کنم من که بنی سوسنم
مگر تا ره پر خرم که ز برجه بسو بجی
نفسی آتش سوزان نفسی سل گزینم
نفسی هره با هم نفسی مست آکم
بخدا اگر نه گزینی قبح مهر بریزی
بدی ای اول و آخر بدی آن باوه غماز
بیر آن خلق جان را تو ازین خلق بری
چو ز تیر بسو بیایی بر هم من گدای

تو ای آرام دل من بزار دست قدام
تو مرا پشت چنای تو آراسته کار
ز غم به شمع روان کن بسو باغ بهار
ز غم آتش عشقتان من سو خوشم
چو دل افروخته گشتم ز دل افرو خوشم
ز زهرش گویم و آیم ز قلا و دوز خوشم
ز غم از ناله آرام ز غم آموز خوشم
که من ز غم بدی ناگه قبح چند گشتم
چو شد من مست به بنی چه گشتم گشتم
و گرم غم و چه جوی که من جوی و جستم
چو بدیدم ز هستی تو کمش باز بستم
و گریا ز من طلایی جان نه تنیم نه تنیم
بخدای رخ زلفت به بنی چه بنیم
چو غمازت چو زده غم تو واجب دلم
که دران صدر معلقا چو توئی نیست لازم
تو شب زور میا چه فلک حاتم حاتم
چه کنم رشک نخواهد که من آن خالیدیم
قدر از انام و آید چو ز غم نه بنیم
نفسی بهتاک با هم نفسی بهر کینم
نفسی فرق زراقم نفسی زار و ترندم
نفسی زمین دو بروم که بران با هم بنیم
که من از سلسله جستم چه بر پوش بکنم
که بران از زود چاکر که بران باوه بنیم
بضعیفان گدایان که ز غم باز برندم
نه کلام نه فریم چه پیشانی تو ز غم

چو کی ساغر در وی زخم یار برآرد
ز یک جا کسی را تو پس سال برآرد
بر من نیست من با محرم بی شرفی یار
چو تو ارکار زلفانی سرور است ازانی
تو ز بجای چه تنگی ز شب تیر و چرخ
ز فلک قوت گیرم و من بخوش بندم

دو جان را و صمان را همه الکار آرد
من دیوانه بیدل سبیکه یار برآرد
سر دل زان جهانم که سر از یار برآرد
که من از هر سر حویت سرور شارب آرد
که من از جانب غرب مرادوار برآرد

ز پس کوه بر آید علم عشق نایم
چو از آن کوه بلندم که عشق به نیم
تو دیوار نهادیم سو تو در یکش
بلاین خط خورشید جوی عشق به شمع
بد شمس الحق تیر ز چنانم ز غرق است

ز دل خنجر و در مردم آید
ز کمر گاه صفاق سر زار برآرد
که عیانی است نباشد در دیوار برآرد
ز ده جنگ به شمع صفت بیکار برآرد
که سیاه جوی خودش از سیاه زار برآرد

رمل شمس مخبون

شل بیل مستم قفس خوش شکستم
گللی از رفت برو گونه کلم سلسله مویم
زنی قد و نبات تو سببه جلد شکستم
اگر از سوز چو عودم اگر از ساز چو عیدم
قرشی نیست در آن خد ترشی کرد قضا
طرح سحره جان تو فرود کش کفتم

سو بالا به پردیم که من از چرخ بلندم
خراگه مرو بهر گونه برین پشت بلندم
ز پی آب حیات تو سببه جوی بکندم
نه از آن عید بخندم نه از آن عود زندم
که اگر رو تر شدم من نه جهان شد خندم
سوان قسطنطنیه عالی تو بنیدار کندم

نه چنان است و نه ای که خود را آتش آید
همه بر باد از آنم که سرمه نای و تو ناسی
چو قوی روح جهان با جنت چشم دیدان
سر اندیشه غلام سر سوا می تو دارم
چو دم مست تو باشد همه جانها غلام
نه ازین و غل غل چو غل ازین خج ترسم

شکم از زار گریه من عیار بچشم
هنگی غرق خونم هنگی سلسله مندم
چو قوی خوش من ای جان بی خج خیر سید
اگرم بام بسوزی سوز ایا که سپندم
خبرم نیست که چو غم غم نیست که چندم
و اگر از دست تو باشد ننگه زبرگزندم
چو خردن خج که من خردن غل بندم
که به تربیت جانش سپر تو به ننگندم

رمل شمس مخبون

ز یکی بسته دلفانی صنی بسته و پنجم
تو چه برسی که کدامی تو در عشق چه
و گرم هست و گرم نیست انگشت تو برین
چو شکاری تو گشتم چو من از تیر تو گشتم
منم آن بنده غفلت که از آن روز که از تو

چو بروید نباش چو شکست ز نام
صفا شاه جانی ز تو من شاه جهانم
که من اندر ظلمت سر انگشت گزافم
چو شد از بهر شکارت شکند تیر و کافم
چو صلاح دل دین را نه خورشید یقین

چو بروی قرا و همه شاد است گمراو
چو قوت ریخته گشتم تو ریخته گشتم
چو از در تک و تابم ز پیش خشت بزم
چو صلاح دل دین را نه خورشید یقین

که از من تن او را ز شکر باز نمانم
چو بدیدم که تو جانی مثل جان جهانم
چو مرا بدیدم دو جو جویارستانم
تو افتاد محبت تو شدی جان روانم
دل جان ز تو دیدم دل دین از تو دارم
چو قبای تو به چشم ملک شاه و قباورم
چو بدیدم کرم تو کرم دست کشادم
چو کرم سیم دوم را چو درین کج قباورم
دل خود تو نهادم جدا نیک نهادم
نه اسیر شرب روزم نه گرفتار کسادم
حق النفس تفرق بعض الکفر شدم

رمل شمس مخبون

کتب عشق دانی بهیچ هاشق اعلم
قرا حسن آتانی زانی الوصل دحانی
نظر عشق ایچو دانی الوصل انبوا
لح الشوق توفانی وسط الصبر تعالی
خد عونی بهیچونی افندی غلبونی
چو کسادی بود آن را که خیر ایا تو باشی
نفس عشق عنادی و عیدی و عکاد

غالی نه راجع و الیه تحاکم
ورعانی و شغفانی هوئی افضل مقدم
طلع البدر فطیبه اقدم محب التمر
شمس البدر جلال افضع قلبه اسلم
و عسعدونی گدونی غانی من اعظم
چو خردی تو بهایم که کند طبع مرام
نفس عشق آتش در من عشق تختم

چو شراب تو نوشتم چو شراب تو بخوشتم
ز میانم چه گزیدی که عشق تو بستم
چه کنم نام و نشان ایچو تو کم نشو کس
چو قوی شادی و عیدم چه کویخت سیدم
نه بدتم نه بدوزم نه میانم نه بسوزم
ملک السوق تفرق و علی الروح تعلو
روش زاهد و عابد هنگی ترک مراد است

چو شراب تو نوشتم چو شراب تو بخوشتم
ز میانم چه گزیدی که عشق تو بستم
چه کنم نام و نشان ایچو تو کم نشو کس
چو قوی شادی و عیدم چه کویخت سیدم
نه بدتم نه بدوزم نه میانم نه بسوزم
ملک السوق تفرق و علی الروح تعلو
روش زاهد و عابد هنگی ترک مراد است

کاسک عاشق مجبور می گردی و مجبور
 اهل الدهر بیاوای هیچ اشل فرادی
 نادری اشل تفرق واری التفرق
 چه جبه تو در آیم به مزاج تو خبیتم
 بخند باز سپیدم که بشاه مستامیدم
 چه بسا زیم چه عیدم چه بسوزیم چه جودم
 بهر تیر تیر بتا بد مشمش اهل الدهر
 منم آن در که شب بخت زوم بهریم
 زار لیفا سے حرم چاد شب بر بوم
 چه بگفتم بهرم این سر گفتم آری
 یارب آن جام صفا چیک اندر پیش
 طهای عشق بیا در دو جهان با منی
 بنمان از بهر خفایان خجش این با
 بس کنم آنچه گفتم او که بگو من گفتم
 گمن ای در دست غریم سر سود تو در
 ز تو سرست خمارم خبر از خویش ندانم
 گمن ای در دست لایست بگر ز زیات
 طهای گنبد گردون مشغولم اکنون
 زدم راه نباشد ز سر بام و در حبی
 چو در نیلی طلب بهرم عیش نماید
 من اگر دست زانم نه از منی دست زانم
 من اگر دست و خا بر نه چو تو دست زانم
 چه خبر برده آدم چه خبر دارد از بیم
 رخ تو گر چه که خوبت نفس جان است
 نمی خام ستانم نه از کس و ام ستانم
 کاسک خلیک مجبور می گردی و مجبور
 نقد النعم و سادی و سعاداتی نوم
 واری اهلن تفرق واری الموع تلام
 چه قسم جانب ساحل حرم بهر چه جاد
 سوم واری چه گرم چه زانم چه جاد
 ز تو غمین ز تو شام ز تو گرم ز تو خد
 بحر مل متحن مجنون فطانت فطانت فطانت
 چه بدیدم رخ یوسف کف خود بهریم
 جو غمش کند ز خیم این از آن یمن
 چه در دی جان بر سر خود مالیدم
 از بهر خسب بهرم تو بهر چه سپیدم
 که بگل در پیشش دامن جان بهریم
 و آنچه فرموده پیشان بگو پیشیم
 بحر مل متحن مجنون فطانت فطانت فطانت
 سر خود زین خمارم که قفا خستادم
 چه بود چه چه چشم در ریاسه تو دارم
 که چو تو چه با هم بود پنا تو دارم
 سر آمد علینا چه علایسه تو دارم
 بزن و تخریب میکن چه بهیاتی دارم
 بحر مل متحن مجنون
 نه ز خاک نه ز آیم نه آیین ابل زانم
 که من از جلد عالم بدو صد پرده زانم
 میرا من که بسوزی که زیافت زانم
 زدم و دادم ستانم طهای خجش زانم
 نه بی زدم و ستانم نه بی خمر و عطارم
 مشغولین چنان من ازین خاطر روشن
 نه ز بوم نه ز رنگ نه زانم نه ز رنگ
 نه کاستان جهانم طرستان جهانم
 چه چنانم بهر دی که بشاد زانم و دم
 من اگر رخ و فتوحم بهر عجب شاه زانم
 واری التفرق واری التفرق فطانت
 نفس محب بهی و تدارک و ترجم
 بود هیچ براری و علی اهل کسب
 بکسی الیه سکوت بکسی تعلیم
 بهر روز در مه اولکاک جلد جاد
 سر چند وق کشاد گهری زانم
 که بهر سر ز کفش آنکه از آن سر زانم
 که من از گردش او بهر فلک گردیم
 در بهای بر او بهر حسن بهر چه بهرم
 زان گردیدست مراشد که ترا بگنیم
 که چه برگ شجر اندر قدش ریزیم
 من بهر سوی چو سایه ز پیش بوییم
 من و بالای مناره که تناسه تو دارم
 که درین آند دل رخ زیاسه تو دارم
 ز شکر و آری من کن که چه صفا تو دارم
 خبرش نیست که نیلان چاشای تو دارم
 چو در مزین و برودت و سنان تو دارم
 بدلم حکم تو دارم دل گویای تو دارم
 نه از نیم نه از انم من از آن شهر کلانم
 نه خیرم نه خوارم نه خینیم نه چنانم
 که ازین غلام باطن نیندیرم به ستانم
 خد از تیر خد گم که خد نیست که گم
 برو آن بهر دران که در دست روانم

و اختصارا فصولی طریق الاتحاده
این چه که طبعی بود که صد هزاران غم خویم
باده کار بار را دادند اندر میشه چون
نفس مار گیسویت تا ماتنغ خود بروی نیم
ماییم دساقی ما نیست جز درای عشق
این جهان ننگه گیسویت و عدله فرود آمد
که از آن گفت گوهرستی و مستی بریم
ای خوشتر از کار که مشوق را همان کنیم
گرفتار غم جوهر و دروایت در دلهای ما
آن سزانش که بازی میکند با بادش
گر عجب مای جان جیرانش در دوزخ است
او بیار دل ما هر چه خواهد او کند
آفتاب رحمتش بر خاک ما برافشته است
ایما الشاق آتش کشته چون شاره ایم
تا بود خورشید حاضرست انا را بسیار
هر سحر پیغام آن پیغمبر خیران رسید
خونهای گنگان چون نمزه خونی آتش
یک جو از سرش نگویم گر چه جو خوشتر
عشق دیوانه است ما دیوانه دیوانه ایم
منوچهر نیز شمس الدین تیغ باران تیغ
سر قدم کردیم آخر سوی جیوه تا ختم
عالمی را چون مثال زده بار بریم
و هم فهم و عقل انسان جلگی در زده است
نفس چون قارون مبنی ما درون خاک شد
بر صد نهایی اهل راز بر سنگه کو فتم

ای ندیمی سلسیل خود صلیب السلسیل
دل شمس سالم مخدوم لعل محض الضرب
باجنید و بازید و شبلی و آدم خویم
لغزیم به شتم زخم از شتم خویم
سیح دریا کم شود زانو که بیش کم خویم
ما از آن زیک تریم ای دو جلد هم خویم
که از آن رفت نغور و فریاد و بریم خویم
دل شمس سالم مخدوم لعل محض الضرب
ز آفتاب روی او ای تیغ در او را کنیم
بازنی رین خوبتر فاک تا ما آن کنیم
کایچنین و چون را ما موسی عمر کنیم
ما بفرمان دل او هر چه گوید آن کنیم
نقدی های خاک خود را پیش او تصان کنیم
دل شمس سالم مخدوم لعل محض الضرب
تا باشد خورشید یا رسا و هم آورده ایم
کالصلاب جاکرگان عاشقان اچاره ایم
در میان خون خود چون غلغلک خود بخوریم
گر ز خوسن گاه چرخ از چه که انا را ایم
نفس اماره است ما اماره اماره ایم
دل شمس سالم مخدوم لعل محض الضرب
عالمی بیرونیم جسته بیرون ختم
تا پیش تخت آن سلطان بیرون ختم
را که از شمش جلدان سخت آفرود ختم
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون ختم
لاجرم بار خجما تا در مکنون تا ختم

ترم است تفتح جانمانه جان یا فلاح
جمعستان انجمن با بود با هم خویم
مرگ نبود عاشقان کانا ز مردان هم خویم
خالق آورده است ما را کمال هم خویم
گر چه خورشید آب باران جلدی هم خویم
وز آدم زاده ایم آن باده با هم خویم
ما ز خلق شدیم از خویشی کی هم خویم
ویده از روی نگارانش نگارستان کنیم
پیش نفس جان آن باشد که جان کنیم
در کف موسی عشقش معجز شعبان کنیم
ما برای روز پیمان نیمه را پیمان کنیم
جان بخل خلعت هم خدمت سلطان کنیم
چشمهای خیره را در روی او ما کنیم
لاجرم رقصان هر شب گرد آن به پاره کنیم
ما ده کاریت اینجا را که ما انیکاره کنیم
مصطفی توفی ما هر کی سی پاره کنیم
ما چو که آهنین آخر چو سنگ خار که کنیم
را که در دوحای عشقش ما بر دل ما کنیم
گر چه عیبی بسته ایچ هم چون گواره کنیم
به حق یکبارگی ما عشق را یکباره کنیم
گنبدی کردیم سوی چرخ گردون تا ختم
در میان موج آن دریای پر خون تا ختم
سرکش آمد مرکب از حد مجنون تا ختم
ز آنچه ما از نور او در شست و ما را تا ختم
بود پدانه پنداری که اکنون تا ختم

می خرد می مجلس سوی مجلس گام گام
می خرد بخت ماکوست تقدیر دست
قال ان الله يدعوا اخرجه من ضيقكم
ان كمين اسم فاسم بالسته مانج
ناگور شوق شمس الیین یکن ای
نابردی شاه یعنی چنان آسوده ایم
با وجود شمع روش در میان ایشان
کفر دین هرگز نگنجی در یکی تعالی
دست بهت بر تاج بختا بختا ملازم
بی مکانی را چه میجویم آخر در مکان
مست و در ولا ابایی در جهان آید
ما بینای اگر بخت ننگ خلق عاییم
بر در سلطه بخت شادمان در انتظار
شمس تابانیم در تسلیم عالم زده
ای جهان آب و گل تاسن ترا بشنم
آب شیر شمع غمادی تا که خوان گسوده
چون درخت از زیر خاک دستها بالا کنم
شاخ بالا از آن روز زیر بالا آیدست
نخمش کن عدم شود در عدم ناخبر شو
از شمش شمس بن من ساغری یا فتم
میرداد قمر چون می فرو کرد بر سرش
گرچه بی طبعی جان مرا کرد لبش
اگر کسی سکر شود تو گوی ادر این
چون کشاید لعل را تا او شاد کند
چون نگردد سر من بود بر عشق او

رمل شمس سالم مخدوف لعل خوش لعل
مشغول شیشه این بن عدو با غم
ان جفتی تلقیا امش البیت اعوام
لاک اسم شب عمار اسمی
رمل شمس سالم مخدوف لعل خوش لعل
کمانی گلستان با می زیری مان آسوده ایم
گر شایه انا لبها جان آسوده ایم
هر دور یکست سنایم این جان آسوده ایم
وز بهشت دوزخ و سودای آن آسوده ایم
رمل شمس سالم مخدوف لعل خوش لعل
بر در خجانه خسار نهاده ایم
جز بنام ایندی چون زبان نکشاده ایم
بر امید و عهد دیدار حق استاده ایم
رمل شمس سالم مخدوف لعل خوش لعل
صد هزاران محنت در رخ و بلا بشنم
دست و پایم بسته شد دست و پایشانم
از هوای آن کسی که زوی هوا بشنم
سوی اصل خویش تا دم کاصل را بشنم
رمل شمس سالم مخدوف لعل خوش لعل
دور درون چشمه ساغر خوری رایانم
آنکه گوید در دو کونش من مری رایانم
میزنم بر لب زان شکاری رایانم
می کشان رش رویه که منکری رایانم
گو که از غور شید در محنت در می رایانم
من برون از هر دو عالم منفی رایانم
نابش عینش چون ندام چشمه تاب
چون در طو اش دریا فتم دل معجب
گرچه بدست حکایت کن که بر جام لعل
در میان طرد اش و شارب قش بین
چون کان سر پزان سر او در لعل پیش او
من بجز خود و دم منکر آن آفتاب

خوبیش آفتاب در زمینش جام جام
ان قالوا یا کرامی ما دخلوا بین الکلام
در هر دم بندایش هر دو گامی و نام نام
بوی دنت خاص خاص وی برنت نام نام
نفس بدام کنون در عشق ارشاد نام
ایضا می او از میروان آسوده ایم
ما خود اند که خود ندان هر دو آن آسوده ایم
وز زمان از مکان اینج آن آسوده ایم
وز میان بانی دل خود بر کرد آن آسوده ایم
در مکان نیت مایم از مکان آسوده ایم
فان از هر چه میزد و فخر و سجاده ایم
تا نه پنداری که اعز و دست افتاده ایم
ما بازی از بازی جان دل آسوده ایم
برورد و دیو او بام خاص عالم افتاده ایم
این سپهرگاه خزان امن چرا بشنم
دست و پا را بر کشیم تا که بشنم
گفت رستم از صبا تاسن صبا بشنم
من از جام کبار از کجا بشنم
چیز را را بین که از نا چیز را بشنم
شکر ایزد را که من زین بگری رایانم
در درون مشک رفتم غیری رایانم
عاشق مستی جوانی میوزی رایانم
کز میان مشک و غیر مجری رایانم
است بیانی دران سر اسری رایانم
گاو جستم من ز نور و خود خری رایانم

کتابت شمس

مرصفت صاحب دلان بستم بریم شاکه
 اتحاد کامر فیس چون شیر خزان آدم
 در پناه این من ای بر زمین بی کبر کین
 گره دیر از من شد خاتم بطاری چرخ
 بشنوید از خمس من کج هست دیناخی
 بر دیکر از من از عقل جان بر خاتم
 گره از دیر یار آوردم و در دوزخ فلک
 آتش جان مرا آورده از زمین کالبد
 هستی است کار زانی کاه و دانی تپتی
 چون که در باغ غت بنیر سایه طوبیستم
 همچو سایه در طوافم کرد نور آفتاب
 من میان حبیبین کم خرم چون قلم
 روح موقوف اشارت می بناله هر دو
 چون از صورت بریزد آفتاب بخت
 در معانی کم شد بستم بچشمین شین ترم
 دل نگیدم هیچکس را از حیات جان میش
 می فرودم من بیایغ از باغ بار و حایان
 کشتی تن را چون موج تخته تخته بشکند
 من بصورت سیر گشته آدم سوی صفای
 چون سکن ملک آدم شمس تیز بلیط
 چشم بکشا جان من کش بود جان من
 زانکه هر چو می بهلش شاو خندان میرود
 تا که ز در کان بود او انا باشد رونقی
 غوی هر لری که او منکر شود خوشید را
 خویش را چون خار دیدم سوی گل خنیم

رمل شمس سالم مخدوم و لغز و لغز
 بر شمای گران چون تیغ بران آدم
 چون بهیم من تو بر چرخ کیوان آدم
 هم کنون باز شتایم چون سلیمان آدم
 رمل شمس سالم مخدوم و لغز و لغز
 یار آمد در میان ما از میان بر خاتم
 از زمان از زمین و آسمان بر خاتم
 نه استا فنانی دل را چون فنان بر خاتم
 شکر کاندزستی ما پهلوان بر خاتم
 رمل شمس سالم مخدوم و لغز و لغز
 که سجدش می کنم گاهی بسمی استیم
 در کف موسی عصا گاهی و گاه نهیستم
 بر سرده منظر موقوف یک آریستم
 رمل شمس سالم مخدوم و لغز و لغز
 سوی صورت بنایم در دوزخ عالم تنگم
 من از غنی از صورت یاد نام لاجرم
 چون کل خرم لطیف تازه چون نیلوم
 خوشی تن را بگسل چون شیتن بالکلم
 هر صفت گوید و آخاکه بجز اخضر
 رمل شمس سالم مخدوم و لغز و لغز
 پیش ان عید آنک جان به زبان میهم
 سوی اصل غریب جان شاد خندان میهم
 سوچی گرانک آنک دلش انکان میهم
 آفتابی نیرد من بهر زبان میهم
 رمل شمس سالم مخدوم و لغز و لغز

شکر آن کرم چون صفت صفای فایم
 در ملک جلد تان دانش طوفان آدم
 جسد را بی سکه چون تیر جان آدم
 چون کد و مردی قرین شاه مردان آدم
 در درگاهش در او چون جلد در آن آدم
 بی نشان یا فایم در دانشان بر خاتم
 فی غلط لغز ز راه در او جان بر خاتم
 با ده افزون کج ما با کم زبان بر خاتم
 ما بوی روح او از خاکدان بر خاتم
 کرم در کار آدم موقوف طرب بستم
 جود غرضم چه بستم چون نیم موسیستم
 عقل را باشد عصا یعنی که منی میستم
 چون در دنیا بقرارم آخر از خاتم
 از معانی اما معانی میرم من خوشترم
 زانکه معنی همچو آب من و چون شکم
 زود از دیر یار بر آرد شعله های آدم
 زانکه گز آتش را بنم همچو ز من نفسم
 آج اقدار خط امرای برادر سرم
 تا که من از نور هست در دوزخ عالم تنگم
 سوی لشکر نامی منی لاجرم سر شگرم
 پس چرا این زیره را من می کوان میهم
 جان همچون قند را من می بید زبان میهم
 شمع جان من در ای کفر و ایمان میهم
 من شرم جان پاکش همچو همان میهم
 خویش را چون تلخ دیدم در شکر آو خنیم

کاشه بر نه بر بودم دست در عین بی دم
خاک کوی عشق را بر سر نه جان فتم
در شنت به جدم بر جج بالان یا فتم
من کلاهی داشتم از لیل و گم شد ز من
استران الفل می بستند اندر شهر دم
چار صد آه و بیهوده بهای از شیرای حکیم
سی صد و سی گاو کوی سرنگون باشا خدا
ناتوان صانع عصای موسی و روح پدر
شمس تریز بر دم آمد بر من شام بود
در جهان گرام عشقی هست ای مسلمانان منم
عرش و عرش لوح و کرسی از دنیا تازی
غری لات و چلیپا بمل و طاعت و منم
لست اریان و ختاد و دولت در جهان
صدوق کذب یک به بود و در آسان
تاج اکلیل مسلاطین در و در عالم شکلی
شمس تریز می قصود و تازی عوی کوی
روی نیکت و کن من نیک را بر بد منم
علم چون چادر کشاید و بر گیر و بطلعت
چون در آب زندگانی صورتی نهان شود
عشوه را دوستی کس در بیوفائی نیست
چون جدا کردی بخیر عاشقان باند بند
جوی آب و در منم اندر نیامیزم کس
من نگیم چون کهنه را یا مر تا چون بر
تدر جفا قدر جفا جانبا من طور کم
کل من ریوا و جود و خشم من جود کم

ساغر در وی بگویم در آب حیران فتم
شکر گشتم در طافت سر را می فتم

دیدم پرورد بوم خویش بر سر مندم
عشق گریه است میگوئی لی از خود بدین

رمل شمس سالم مخدوم المعروض منضرب

در میان رفت سر مواسلیان یا فتم
حلقه گم شد ز من گوش خفاکان یا فتم
در محیط جسم بی پایان بچولان یا فتم
در میان چار مغز جز بر بیان یا فتم
هر سه را در نطق مادر زنده بجان یا فتم

کنند یا پوشی که مارا گم شد از صعد
دخل از نیست آسیا از گنیم کلا در س وج
ایک طار را شتر کوه قاف می دم و کسام
نیم شب من بی زبان رفتم بسوی صلبه
آن خدیوئی آن سوزن بودش پای بند

رمل شمس سالم مخدوم المعروض منضرب

کافری یا مومنی یا راهی هست کان منم
هر چه بینی اندان با وصل با بچران منم
کعبه و سعی و صفا و فوج و قزاق منم
در حقیقت نیست بانه ملک اوان منم
بکای علم و فضل و زهد و تقوی ایان منم
باقیاد و قند زرد با تر کش و قزاق منم

باز نید شبلی و معرفت کفری یا جنبید
آتاب تو سید و توبی با دنی هر سه بهم
در وی ساقی بطرب باوه در و در سر و
شاکل با دوا آب آتش در جهان الی که بصیت
آتش و دفع یقین ان با حیم و با حیر
این زمین و آسمان با هر چه داخل اندر ان

رمل شمس سالم مخدوم المعروض منضرب

عاشقی پس سخته ام من تنگ بر خود
حرف های لطف را من بر سر اجد منم
صورت خود را پیش صورت اخوند

تنگ عاشق تنگ دارد از همه قزاقان
تاج زین چن نهد از عاشقی بر فرق من
ما شمس الدین جزیری چون بومیم از انکه

رمل شمس سالم مخدوم المعروض منضرب

چون مرا گویی که در بند جدائی نیست
را کوس جان غریب این سرائی نیست
تقره ام در جود و مستی استانی نیست

من کی کوهر آهمن در میان عاشقان
ای فرودفته باز دیشه که آخ چون کنم
در غم آنم که او خود را نساید بخیاب

رمل شمس سالم مخدوم المعروض منضرب

اگل من اراده عشق نال من میسور کم

لین شقی بالرضا یا من کین محضو فکم

خام دیدم خویش را در بختنه آخ فتم
من چو بایم تو چو آتش من تو را بگنجه
رویان و انچه شخاش خندان یا فتم
در میان بجزر و ملو در بیابان یا فتم
پنجه نان خورد و من بی ضرب دندان یا فتم
رویان بنیضه لیل با خندان یا فتم
صور اسرافیل از جسم انجان یا فتم
هم خوش و رضا نمودن بگریبان یا فتم
وقت صبحی من بر تریز رخسارمان یا فتم
شانی بود صیفه مالک و شیان منم
بلکه انجیل و زبور و معصوم قرآن منم
شاه و شیخ و شراب سرورستان منم
حاکم با دوا آب آتش بلکه جسم و جان منم
بلکه فردوس و جنان و حوری و ضحوان منم
با ملاک با بری با جرم با انسان منم
هست مقصودم ازین معنی که جان جان منم
تنگ من بر سر آن عشرت جید منم
تحت خود را من بر آرم بر سر فرق منم
شکر و خواه را در شکر کاغذ منم
بس کن آن فرس کن آن فر رستانی نیست
من هرادی نگر هم من جوانی نیست
بس بگو که مرغی ایم من خدای نیست
هیچ اندر بند خویش و خود نمائی نیست
انظر و انظر و انقبس من نور کم
الایایی بالکبریا یا خاضعی منصور کم

دو هزار شش جانی هزار دل مرید
چه روزه ام عجب من چه دله ام عجب
چو توئی قناره کابل چو کلخ رنگ غل
خوش و چو زنت گوید که مرا هر لکه چو

چو خدیو شمس من از دل در میان بریدم
که ز آتش که دارم سبجه که بد دریدم
را عشق را چه دانی که بر صفت پیغم
چو گس ملین کاسه چو زرد گشت تا

که کنی تو فهم من را چو بشیم من بر بهی
شتری که خار جوید سرنو شزار جوید
چو گس ملین کاسه چو زرد گشت تا
نیم پاپ چو نیم چو پیش سر رویدم

منح شمس اخب

تو ز من ملول گشتی که من از تو با شام
چه شود اگر زبانی بری مرا امانه
عجب آسمان چه بار که زمین مطیع نبود
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرام
چه شود اگر بسازی زشتانی زنده تازی
بطیبه دلم ناگه برود به جره آن مه
صنایچ من که آید بکی و جانب پاری
چو تو یک زبانی به ستیزه تن زردسته
کبرم بیار جانم که ز عشق شمس دهم

صنایچ می شتابی که کشتی از شتابم
که ز سنج سوز و آسجاش تبه شود کبابم
تو هر آنچه بشیم آری چه کنم که بر شام
که سحر و شای جان عواش تجماع
بشود ز تنم نای غمزدل خرابم
چو نمان شد آفتابم در دیده چون سحابم
که ز رشک دل کبابم بنگدگی ترابم
سجده از ستیزت بنفیر چون بکابم

تو ریزی و امیری دلم خند گس گری
بکی چو زده دایم به خرابه بار آیم
تو چو من اگر بچوئی بشمار یک یابی
صنایچ تو گشتی که دل از جهان فرو شود
تو چو عاشقی فراقی چه ملول و چه عاقی
من اگر کشا دو پایم کبی چو زده ایم
بسجده توئی صیحو تم میفر توئی تنوم
تو ز آن شکر چو آبی که جواب من نیابی

منح شمس اخب

چو باد که و گام دلالت لب لبم
ز قلندر دم زستم ز عوالقی شرم
ز طلب کنم سلامت ز ترسم از ملامت
ز مراد می رومی ز کس امید و نیه
دلالت بحیث و جویم دلالت بگفتگی
دلالت شراب است دلالت بچو جاب است
دلالت سوزان است دلالت دلی است
سوزش می تراشم دل کس نمی خراشم
سوزش ترک که دم بخدا که بنگردم
بقالی کبوی بخور که ناکیوست
نگرد نکال و کس نمی که چو شیر می غریبم
دلالت کرم آمد دلالت بظلم آمد

سر و پا برهنه دارم دلالت لب لبم
ز چو حیدری با شتم دلالت لب لبم
ز عالم از قیامت دلالت لب لبم
منم و کمن گلیسی دلالت لب لبم
دلالت جزا و تجویم دلالت لب لبم
دلالت بکباب است دلالت لب لبم
هر حرف بی بیانست دلالت لب لبم
نقلندری چو ناشم دلالت لب لبم
چو کنی دوا می در دم دلالت لب لبم
دلالت کس کسوی دلالت لب لبم
ز اسیر مال و دیم دلالت لب لبم
دلالت چو میغ آمد دلالت لب لبم

ز امیر و بادشاهم نه درین حال جا هم
ز چو طیری پریم من ز چو حلقه بر دم من
دلالت ز غم چوستان چو کی ز دروستان
دلالت ظلم افغان دلالت داکل افغان
منم و برجم طاسی ز کس مرا هر است
دلالت شراب جامم دلالت باو دایم
دلالت لب لبم چو یک سرم بختیم
ز نامن چو قتیلا لیس وصل سببیل
بلرم کس منم من دردم اجا و غم من
بچو نشیم بخوانی به خشم من براسن
ز اسیر از شوق که قناده دم بغیرت
دلالت مدنی که گشت دلالت یا فکرت

چو کبری از دج دانی که چه بکند ما شنیدم
برسد بضم کندش که چه رو صفا چو دیدم
که دمن چو تو که داری قلیه و شریدم
نیم پاپ چو نیم چو پیش سر رویدم
صنایچ زود سیری که ز سیرت خرابم
چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم
چو توئی اگر بچویم حجب اغما نیابم
دل خود چو گداز شدیم که میر و حجت آیم
بجو از کف تو ساقی نه و بد طرب شرابم
چو کمن و فاند دل بطلوع آفتابم
ببدل توئی به ششم بعل توئی ثوابم
گر حقم گرفتی که سکوت شد جو ابرم
شماره ای گام پس من اگر غنایم
نه اسیر خانقاهم دلالت لب لبم
چو غلام حیدرم من دلالت لب لبم
بیان باغ و بوستان دلالت لب لبم
دلالت بکی الف خوان دلالت لب لبم
منم و کمن پلاسی دلالت لب لبم
دلالت کباب و سیم دلالت لب لبم
چو زنت جنب و ششم دلالت لب لبم
رب علا الدلیل دلالت لب لبم
بلرم کس منم من دردم اجا و غم من
بچو نشیم بخوانی به خشم من براسن
ز اسیر از شوق که قناده دم بغیرت
دلالت مدنی که گشت دلالت یا فکرت

بقدم چونو بهام زبان چو زود افتادم
نظری بحال ناکم ز کرم که میتوانی
بلبل چو مولنا شد بلبل بلادی شده
چو غلام آفتابم همه را قناب گویم
چو رسول آفتابم بطریق ترجاسی
چو دلم ز خاک کوشش کشیده هست
چو دولت ز سنگ شد پیر از آتشم جوین
چو ز آفتاب زاردم سجد که قیابم
برافندی چگونه ز منی تحفه لافم
زبان خموش کردم که دل خرابم
خبری اگر شنیدی ز جمال حسن بام
شب در روزی بگو شمع که برهنه را بچشم
بجویندیم اورا که نقاع از کسانید
بسرشاره اختر رود و دلفان برآرد
تو بیاز ناگلی را تنگ زمین بنان کن
پی جیب نشاید بجان همه جیب رویه
چه پروا بدردان همه بسته ما بر پلان
تو خوش تا تو نقل کنی چکایت گل
فلکا بگو که تا که گلای می یار گویم
همه با بگ زار که خسته ابا می بین
بکش ز کبر و اسن دل من چو در آید
رخ خوب و لب من ز هزار لاله بهتر
همه دلبران مسلم متحینند و وال
ز غرق گلستانم چو در امتحانم
منم آن نیازمندی که تو نیاز دارم

همه را انیس و یارم بلبل لب لغم
اگرم زور برانی بلبل لب لغم
بلبل چو پیر باشد بلبل لب لغم
نسخه شمعن اعراب
بنیان از نو برسم بشما جواب گویم
خجل ز خاک کوشش که حدیث آب گویم
چو بلبلت شیشه گیزی قوی و شر گویم
ز شب طلوع دارم ز زانها جواب گویم
رخ خارجی چگونه غم بو تراب گویم
دل تو بسوزد از من دل کباب گویم

بلبل مرا جز از دست بلبل صغیر است
بلبل زور در آید نبشت خوش آمد
بلبل چو شمعن من شد بلبل لاله
نسخه شمعن اعراب
بقدم چو آفتابم خجسته ابا بتابم
بکشانقاب از رخ کرخ تو هست فرخ
ز جبین ز خف رانی کرد فر لاله دارم
اگرم صود و پسر دل من شک ترسد
چو رباب ز نو نالد چو کمانچه زور نهم
چو برودل ز دستم کند غموش و ستم

بلبل محرم را ز دست بلبل لب لغم
شبه هفت کشور آمد بلبل لب لغم
بلبل دم یقین شد بلبل لب لغم
در ششم شب پرستم که حدیث خواب گویم
بگریم از عمارت سخن از خواب گویم
تور و امیدین که با تو ز پس نقاب گویم
بشرک از غمخانی صفت صباب گویم
بشکایت اندر آیم غم و مضطراب گویم
چو خطیب خطبه گوید من از خطای گویم
چو بس سده حسامش سخن از قرب گویم
سرست گفته آیم من این خبر ندارم
بیان شهر گردان که خار شهر دارم
فرو نورده بگوید که من این رین غبارم
که مناره است غانی اریست این بنام
بیان دور را که غلام این دارم
بشر اختیار می که باید اختیارم
که در آید آفتابش برصال و کنارم
برشایدان گلشن چو رسید نو بهام
بهم ازین میان سخن کنسار گویم
صفتی ز رنگ لاله بنفشه زار گویم
بهم ز هر ساقی چو من از خار گویم
چو حسن شاه خوبان یکی از هزار گویم
چو نیر سطلون چه اختصار گویم
تو بگو که من چگونه صفت قطار گویم
نعم چون تو از زینتی هزار ناز دارم

کلیات شمس تریز

نسخه شمعن اعراب

<p>تویی آنانی چشم بجمال تست روشن گل که گریه از تو گشتی که بسیار چاره خود</p>	<p>اگر از تو باز گیرم یک چشم باز دارم منم آنکه در غم تو ز تو چاره ساز دارم</p>	<p>بجفا نمودن تو ز وفات برگردم غم دل بنگویم که ترا ملال گیرد</p>	<p>ای دنیا که شب بدیده اند هم بریم رفت این روز دراز و در حشمت دراز</p>
<p>مجلس آفرید و با آتش و بخور سریم گرچه روز دوزخ نقش و نگار بشیریم چیز دیگر بود و مانع آن و گریه همچو کوزه همه بر خطه تنی ایم و بریم همچو کوزه را اصول مدوش بخیریم سبب قربت مفرط مغفول بصریم و گر آن بزرگدانش که نبد اگریم با مندرس بودن بنده سبب می شمریم قمر از قمر اندر قمر اندر قمریم بند سبزه خزانیده چو سروه شجریم واسطه روز و شب خویش مثال حوریم بله نگر سوخت که عهد اکبریم</p>	<p>بجز رطل شمع منجوق تقطیع فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر ز اول روز بخاریم شب زان تبریم ورن از موج صفاء حب جوع البصریم همه مجوس نقوش دشتات صوریم نفسی است و با فی نفسی نفع حوریم همه زشت که با غرق و بنده نظیریم گر دران شیر گدازنده مثال شکریم متصل با گرم دست چوب جگریم همچو مور از پی شکرش چوبست کریم گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا فی الحقیقت بجز آن گفت که مانده میم</p>	<p>بجز رطل شمع منجوق تقطیع فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر ز اول روز بخاریم شب زان تبریم ورن از موج صفاء حب جوع البصریم همه مجوس نقوش دشتات صوریم نفسی است و با فی نفسی نفع حوریم همه زشت که با غرق و بنده نظیریم گر دران شیر گدازنده مثال شکریم متصل با گرم دست چوب جگریم همچو مور از پی شکرش چوبست کریم گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا فی الحقیقت بجز آن گفت که مانده میم</p>	<p>ای دنیا که شب بدیده اند هم بریم رفت این روز دراز و در حشمت دراز مسدود گاو گرفت ره مسدود دل همه زندان جهان بزرگداشت نقوش نفسی بزرگساز و نفسی بزرگساز از بنده نظر ایچو که نظر محجوبست که ز قریح جادواته جوخ منجمد نیم گرچه دل را زانقا بگشاید آنی نیست چون لیکن اگر اوتن نهد بر سر وز سحابی که فرستد بران دریا زبان بهاری که از عالم جان باز نشیند من خمش کرده ام ای حوا که لیکن نشیند</p>
<p>و گر از بهر که سرگشته و محزون باشیم ما چو موتون شراب می افیون باشیم ما چو عاشق برگ در تار و درن باشیم صاف و پاکوده خوش چون کنون باشیم به این سانچه با چشم چو چون باشیم ما چو اکاش طبع برودن باشیم تا زرات جهانی عدو افزون باشیم آب رحمت بستانیم و با تش زیریم شیر گریه شیران سیه نگیزیم زنگ روی چو بود چون بر غایت نریم چو اسد هست که با گلگاه و آینه نریم</p>	<p>بجز رطل شمع منجوق تقطیع فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر ز اول روز بخاریم شب زان تبریم ورن از موج صفاء حب جوع البصریم همه مجوس نقوش دشتات صوریم نفسی است و با فی نفسی نفع حوریم همه زشت که با غرق و بنده نظیریم گر دران شیر گدازنده مثال شکریم متصل با گرم دست چوب جگریم همچو مور از پی شکرش چوبست کریم گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا فی الحقیقت بجز آن گفت که مانده میم</p>	<p>بجز رطل شمع منجوق تقطیع فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر ز اول روز بخاریم شب زان تبریم ورن از موج صفاء حب جوع البصریم همه مجوس نقوش دشتات صوریم نفسی است و با فی نفسی نفع حوریم همه زشت که با غرق و بنده نظیریم گر دران شیر گدازنده مثال شکریم متصل با گرم دست چوب جگریم همچو مور از پی شکرش چوبست کریم گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا فی الحقیقت بجز آن گفت که مانده میم</p>	<p>بجز رطل شمع منجوق تقطیع فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر ز اول روز بخاریم شب زان تبریم ورن از موج صفاء حب جوع البصریم همه مجوس نقوش دشتات صوریم نفسی است و با فی نفسی نفع حوریم همه زشت که با غرق و بنده نظیریم گر دران شیر گدازنده مثال شکریم متصل با گرم دست چوب جگریم همچو مور از پی شکرش چوبست کریم گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا فی الحقیقت بجز آن گفت که مانده میم</p>
<p>خوش بر آیم سویش شیران سیاه زنگیان شب غم راهیم ز آنکه روی چو بود چون بر غایت نریم چو اسد هست که با گلگاه و آینه نریم</p>	<p>بجز رطل شمع منجوق تقطیع فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر ز اول روز بخاریم شب زان تبریم ورن از موج صفاء حب جوع البصریم همه مجوس نقوش دشتات صوریم نفسی است و با فی نفسی نفع حوریم همه زشت که با غرق و بنده نظیریم گر دران شیر گدازنده مثال شکریم متصل با گرم دست چوب جگریم همچو مور از پی شکرش چوبست کریم گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا فی الحقیقت بجز آن گفت که مانده میم</p>	<p>بجز رطل شمع منجوق تقطیع فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر ز اول روز بخاریم شب زان تبریم ورن از موج صفاء حب جوع البصریم همه مجوس نقوش دشتات صوریم نفسی است و با فی نفسی نفع حوریم همه زشت که با غرق و بنده نظیریم گر دران شیر گدازنده مثال شکریم متصل با گرم دست چوب جگریم همچو مور از پی شکرش چوبست کریم گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا فی الحقیقت بجز آن گفت که مانده میم</p>	<p>بجز رطل شمع منجوق تقطیع فاعلاتر فاعلاتر فاعلاتر ز اول روز بخاریم شب زان تبریم ورن از موج صفاء حب جوع البصریم همه مجوس نقوش دشتات صوریم نفسی است و با فی نفسی نفع حوریم همه زشت که با غرق و بنده نظیریم گر دران شیر گدازنده مثال شکریم متصل با گرم دست چوب جگریم همچو مور از پی شکرش چوبست کریم گمرا اندر گمرا اندر گمرا اندر گمرا فی الحقیقت بجز آن گفت که مانده میم</p>

اندین منزل مردم شمشیر کاد آرد
 در بار راست اگر چه چرخ عالم نزار
 آید آن تنی را حجب را آید ایم
 در سراز بگویم چه چسبند شما
 چو در جام صفا بر همه ایشان کنیم
 در قزوین که عاشق این یکده ایم
 بر جای ساقی چالاک بیان را بر بند
 بازستی خدایا درین زمینی
 زان سبب محمل قیامت بدو زد و سلم
 اگر علی از غم ترا داده و تنی اندوخت
 آن ننگ گیم که دریا بر یک تیغ است
 دم فرو بند که عاشق این چنینیم
 نقل براده چه کم آید چو درین زمزم
 چون تویی شعله از تو شمع نلکیم
 بچو سیمرغ دعا کنیم که بر چرخ پریم
 چونکه به نام ملک از پی ما فیض نوزد
 رویشان نعره زانیم درین راه چیل
 شمس نیز که سرایه لعل است عشق
 روز شادی ست بیا تا هر گاه باز شویم
 روز آنست که تشریف بپوشد جانها
 روز آنست که غریبان همه در قفس آید
 روز آنست که ما خویش بران بایزیم
 مشتری و اسرافت مد خود گیریم
 نفسی کوزه ز نیم نفسی کاسه خویم
 چنگ اقبال ز فرخ تو ساندیش

چاره نبود سرخ چو درین غایزیم
 صدر ما راست اگر چه که درین بایزیم
 که دراموزد مشک نفع می بایم
 سجد آید که با پیش شما بایزیم
 و زرد سبج جفا بچو خزان شکنیم

رمل شمس مخبون مقصور

بند که سفر دور و دراز آید ایم
 نه که چون بود اندر سان و دین بایم
 سخن آنکه ترا غار حسد رفیان بایم
 هین بود با ملک الموت چنان بایم
 ما مردان ترید و عین ما که ایم

میج در ای حقائق که زند یک فاع
 گاه جان روی نایب و چو در نهانیم
 طالع شمس چو بار است که باشد اختر
 کلف زاریم ولی پیش رخ خوب شما
 تاب خورشید ازل بر سر ما نمی آید

بر کاشاک طرب را که ز شک کعبه
 روز و شب در دست در پندار کشتا
 ما هر هفته تو بهر یکدیگر چسبند زدی
 فلسفی زمین بخور و سطر اش غرق شود
 بد خاموش کنج فائده و نفع بهل

رمل شمس مخبون مقصور

سر و سوسن چه کم آید چو درین بایم
 چون تویی ساسی بگزیده که نین بایم
 بچو سربک قضا کنیم که شک شکنیم
 ما ازین رخ سرگ و دگر گاه چو بایزیم
 نه چو گر دایر کندیده بخود مرتضیم

باد تو که کف باد تو اندر کف است
 رسن زلف تو ما را چو در غیب از چای
 عقل عقل و دل و جان صد جان چو تو
 ما چو سیلیم تو دوریا ز تو دور افتادیم
 زمین ازان طلل گران بس که بیچ جویم

رمل شمس مخبون مقصور

دست بر پا هم به هم بر دلداریم
 ما بهمان خند بر سر سر ایشیم
 ما بهر دستیم که ما بهر بیکار شویم

چو در در رنگ شویم و همه یک رنگ شویم
 روز آنست که در باغ بتان خمیه زنند
 ما که شمس الحق تبار نمایم رخ خوش

رمل شمس مخبون مقصور

فتنه و غلفه اندر همه باز از نیم
 ما سجد و ابر همه بر خشم و خمار ز نیم
 واجب آمد که دوسه زخم بران بایزیم

اندر ایتیم و ران گلشن چون با و با
 تا یکی نامه بخوانیم که آن جام رسید
 وقت شور آمد و هنگام گشت تا

زان زمان جوش بر آرد که ما کار نیم
 که بهاریم درین باغ ز ما پائینیم
 روز و شب در نظر شمس حق بایزیم
 روی داشته و آلوده ولی تکیه کنیم
 میزند بر سر مایه ازان ستر نیم
 در ده آن باوه جان که سبک ل شدم ایم
 از کف زهره بعد از بقیع بست ایم
 چاره طلل گران کنج جوی زده ایم
 بر جیب ایم و خوارانه درین عریه ایم
 که گمان داشت که ازین غل ناسد ایم
 که ز فضل قدرت فائده فائده ایم
 تا که با یار شکریب نفسی می بایزیم
 فراغ از باد و برودت حسن و بد کنیم
 ما از ان روز رسن باز و حیف ز نیم
 واجب آید که با قبال حق تن بایزیم
 بر روی روان گشته بسوی طیفیم
 در گویی تو همین گو که غریق سفیم
 ما از لعل بر نشان و حقیق می بینیم
 همچنین ز قفس کائنات جانب باز شویم
 ما بنظر او ایشان سو گلزار شویم
 همه زده هلی طالب انوار شویم
 نظریه بران روی چو گلزار نیم
 همه بر حبیب گل و جود حسن باز نیم
 نامه رایک نفسی بر سر و ستانیم
 ما که ستم ندانیم چه مقدار ز نیم

خفاک ز رشید اندر گفت یاران صفای
شد بهمان در شنه از رخ آتش روی
شمس تیریز کنون که تو نخ گشت بیست
ساقیا عربه کردیم که در جنگ شویم
صورت لطف معنی اندر توئی در در جهان
این که اندر دیده تو غم سپاه ما خاند گرفت
مجلس قصیر رویت به صیقل دل
شمس تیریز چو بر پانج صفای نمود
تا چو غرور شدید بس که جهان گردیدیم
چون فلک بر به شادان جهان گشتیم
دل خسته سودا زده می داد نشان
زوره نیست که مهر تو نثار در جهان
تا درین سیکده از عالم جان آمده ایم
سالمها و رقیب غیب جان می بودیم
و شایم از غم سودا شایم آنم شست
میج خالی توان گفت که بورتان
تا بگوئی تو بامید نیا آمده ایم
تنگان زه شویم بامید نجات
شاید امر محض اهل نظر فرمانید
فانح از سلطنت جام جمیم زره فقر
وقت آن شد که بنیخ تو دیو ز شویم
جان سپاریم که اگر نکشیم جان کشیم
سخن رست تو از مردم دیو داشتند
بال مهر با بکشت ایم بستان خور
گرچه شاهیم برای رخ نور دست داریم

خفاک در دیده این عالم خدا ز نیم
خیز تا آتش در کسب و کار ز نیم
ز سره ما بود تا دم گفت از نیم
رمل شمن مخبون مقصور
رخ می رنگ تا آهنگان رنگ شویم
باوه ده تا که از ما بدو رنگ شویم
تا که چون آینه جان همه بر گشتیم
زود در گردن عشق همه آونگ شویم
رمل شمن مخبون مقصور
بهر صبح از سر همت به رخ دیدیم
هر که اوار خبر کوی تو می پرسیدیم
سر کوی تو از آن بر در جهان گزیدیم
رمل شمن مخبون مقصور
این زمان بی توق غیبیان آمده ایم
این زمان از بی سوادش جهان آمده ایم
کلیم از آنکه همه اصل زمان آمده ایم
رمل شمن مخبون مقصور
پیش سر شیب حیوان بنیاز آمده ایم
سوی ماکر ز بس اور دور آمده ایم
همچو محمود گرفتار ایاز آمده ایم
رمل شمن مخبون مقصور
خانه سویم چو آتش سو منقا شویم
تا میریم منبدا که مراد شویم
که درین راه یکی رنج چون اند شویم
تا برین نطق ز فرین تو فرانه شویم

خیمه عشرت ازین بار با سر از نیم
گر ز برق دل خود بر که و کسا ز نیم
سر و حیفت که ماحضه گفتا ز نیم
می گلزنگ بدو نامر گلزنگ شویم
بنگ منق شود چون چکی بنگ شویم
تا ز غم خوش تو سانه چون بنگ شویم
یک نفس عاشق آیم که دلنگ شویم
به عقل و به عشق و به فرنگ شویم
تا به زره تجلی جالت دیدیم
ما ز تنهای سودای غمت نو شدیم
گر و گنجینه اسرار تو تا گردیدیم
همچو غرور شدیدی گرد جهان گردیدیم
آفتابیم که ناگه بچسب آن آمده ایم
همچنان دید و بدویش نگار آن آمده ایم
این مان باجه عالم میان آمده ایم
آشنا نیم که بودیم و چنان آمده ایم
شمع سان در رست از نور که آردیم
بابل آساجه ره نغمه نواز آمده ایم
بهوای تو کنون از همه باز آمده ایم
روی در قفسد بامید نماز آمده ایم
بند را بکلمه از همه بیگانه شویم
کی حریف لب آن ساعده و جای شویم
واجب آمد که گون تر ز سر شای شویم
گرچه شیم بی مهر تو پروانه شویم
محم گنج تو که گویم و چه پروانه شویم

ماچو انسانه دل به سرو بی پایانیم مصطفی در دل ماگر به دوست نکند	ماقسیم دل عاشق چو فاساد شمیم شاید از ناک کند استرخا شمیم	اگر میدی کند او با برادر ی بسیم نی خوش کن که نحو شان به باید داون	در کلیدی کند او با همه ذرات شمیم پایان او چو شب با سوسا شانه شمیم
دل شمن مخبون مقصود			
شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر است خیره از عشق ویم کز خوش شمس نفیس	شکری در دهن است دو گری میسدم عاشق سوخته خیره سری میسدم	هر دم در گلشن او کاشگری می چنینم آن یکی زرد شده کاش و یکشتم	وزلب چون شکر او شکری میسدم هر زمان تازه گل از شاخ تری میسدم
دان و گریه در خفا نه ازو شست و میسدم از ره دل پیک خیالش میسدم	که در ابرازش رنگ او میسدم و آن یکی به سرخ خاک سرک نهاده	دل شمن مخبون مقصود	
یار باین بوی طرب از طرب خروشت یا چه باریست که از عشق همی پزند	یا سیمیت که از روضه عاشق میسدم با کید تر چکان از پرده عاشق میسدم	این عشقت که مغرم نظر به خیر شده سرکش این طرب عیب بین نمی بیند	یا که جایست که از خمر خیالش میسدم این دود با همه از لذت جانش میسدم
دل شمن مخبون مقصود			
بچه کار آمده ام آمدنم بچه چو زده انچه از عالم علویست من آن گویم	بکجا میروم خسته نابی و ظنم رعنت بر بسته برانم که بدانی فکرم	مانده ام سخت عجب کز چه سبب است یا ما را بر در خفا نه آن شاه برید	یا چه بودست مراد وی ازین خفتنم که غم ازین از انجا است نه جای شکنم
خاک آن روز که پروا کنم تا بروست کیست در دیده که از دیده بر من نگرد	با میسر کوشش پروا به زخم یا چه شخصیست بگوئی که نش پزیم	کیست آن گوش که اومی شنود آواز من تا تحقیق مرا شنود در دهنم	یا که امین که سخن میکند اندر منم یا که آرام نگیم نفس و دم ز منم
می وصلم بچنان تا وز زندان آمد تو میسندار که من شعر بخود میگویم	که سر عریده مستانه بهم در شکستم تا که به سیارم مقدار که دم ز منم	نه بخود آمدم اینجا که بخود بازورم شمس تبریز اگر روی بس نهانم	آنگاه آوردم را باز برد تا ظنم من خود این قالب مراد بهم در فکرم
در میان من و عشوق چنین است حجاب پیش ازین قالب مراد چکار است مرا	وقت آنست که این پرده بیک تنگنم نیستم ز غم و ز غم طوطی شیرین سخنم	بیزن می بریم دم بهم از غایت شوق مرغ باغ ملکه تم نیم از عالم خاک	که به جرم چه او گشت من این بهیر ختم چند روزی تفنی ساخته اندر دهنم
نفس را یار بگیرم که ازین انگیستم گر تو خواهی که ترا بیکس تنها کنم	بریم صحبت دهند که ز ملک ختمم ای نسیم حوی بوی صلیب من آن	دل شمن مخبون مقصود	
این تعلق تو دارد سرشته بگذر گوش تو نامه با لم ز کشا به چشمت	که مبارای بت کز باز مکن تا کنم و بهت بیم ز دلالت تو آنا کنم	گفته جان در مت نان جبین می ندی متفرق شود اجزای تو هنگام اجل	و بهت دانیم از هیچ مکافا نکنم تو گمان برده که صحبت اجنه نکنم
منشی روز و شب غمت شود هست کنم هر کسی عاشق کاری تقاضای منست	پس چرا در ترا عاقبت انشا کنم پس چه شد کار جز از آنکه تقاضا کنم	هر زمان شرف و شرف فرج تا بفرج گلش عقل و خود بر گل در میان طرب	پس چرا صبر ترا شکر شکر خاک کنم چشم بستی بستیز که تماشا نکنم
طبل باز شتم ای باز برین با گیسو	پیشش از آنکه بروم نظم غم نکنم	تا از دیوان جان هر چنینست نکند	در جهان خود عقل ترا جان کنم

شمس تیر زونی سالک اطلوا علیکم
 که مرا خازند ازین دندان بکشم
 از سر زلفت چه چو گانش مراد در کند
 این بودست نباشد که من طرز کند
 من چو در سایه آن لعل پریشان جمجم
 گر کسی قصد کند بارکش مجنون را
 در دلم سر کشد از درد تو جان سپرد
 چونکه دارد دل من تو شمس اتح دین

ما درم نخت بدست و دیرم بود و کرم
 گر بگرگی برسم یوسف مری شود
 خاک چون در کف من شود و نقره خاک
 مردغم در فرخش که جبر الله خاک
 آنچه خاست بر آن رخ که اگر جلوه کند
 من ازین خانه بدر می زوم
 بخدا طوطی و طوطی بچام
 گر جهان بحر شود موج زند
 در سرم می افتاده است
 آیت حسن تو در مصحف جان منیم

هر چه از کون مکان در نظر می آید
 هر که او را بجهان دیده دیداری هست
 تا که از هستی یکسو نیست مرا
 مصحف کون و مکان اچیز بر منیم
 این همه در و که هست از غم او در جانم
 این چه دروست که در دست کنی شمشیر
 آتش از سوز دلم سوخته گرد و دلم

رمل شمس مخبون مقصور

در مرا جو رکند ازین دندان بکشم	در بسوز دل مسکین مرا همچو سپند
همچو گو سجد کنان برین بیان بکشم	لعل در کوه بود گوهر در قسطنطنیه
گوهر از ده بیم لعل پریشان بکشم	نرخ از خون جگر صدره اطللس پوشد
لازم نیست که من آه پریشان بکشم	هر باغ من چه رفتند سو بهره دل
از درون ناله دل که در چندان بکشم	در برین بزم یوسف من کی گنی
جان و دل گریه و بیدار بجان بکشم	شر و شوری بجان قند از عین بکشم

رمل شمس مخبون مقصور

فرح ابن الفرج ابن الفرج	بن کبک ربک شادی بسعادت رسد
در چو گریه و گریه باغ ارم	آنکه باشد زخیلی دل او آهنگ
چون مرا راه زلفه گز و دلم	صنی دلم که بوی خوشش فاش شود
آنچنان تیغ چگونه زنده گردانم	بستاند به تنم اول هر که خواهد
زود بگیا شود در پستش خال غم	گفتم ارسین کنم و قصه فرو داشت کنم

سحر رمل مسدس مخبون مقصور تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 جز سو تنگ شکر می زوم
 یک زمانه که زمین دور شود
 من بجز سوی گریه زوم
 بلبل مستم در باغ طرب
 تا چو می جسد که بر می زوم
 اینچنین باغ و چین سر و چین

سحر رمل شمس مخبون مقصور تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 از تو در ^{نظم} دی نام در نشان می بنیم
 هر زبانت به زبان صفت جلوه گری
 همه را دیده برویت نگران می بنیم
 که چه در کون مکان می توان یافت
 به تو هر تو در کون مکان می بنیم
 هر چه را می نگرم جز تو نمی پذیرم
 از تو در هر درستی آیت شان می بنیم
 شمس تاملک ولایت به حق آرد

رمل شمس مخبون مقصور

آنکه این درد مراد و دهر درم	آتش عشق بنیسان که دلم میوزد
اگر شمشیر از آتش دل بنام	نظری کن بیک سو فغان غم خویش

غیر مجرب تو من عاقل و گو با کنم
 پای کوبان شوم و سوز سپندان بشم
 از بی لعل و گهر این سحر ورم آن بشم
 چه شود که ز خطا خطاست سلطان بشم
 یکشاید رهم تا سوارشان بشم
 همچو یوسف بروم و دشت ندان بشم
 چونکه من گیسو شکین تو پنهان بشم
 در تو تو در دل جان پی در مان بشم
 پرش این شهر و بیابان سپید بل و علم
 حاتم وقت شود پیش من از جو و کرم
 جان پدید ز غمشی ارباب آن سنگ صم
 عدل با حله غلامان چنین ظلم و ستم
 تو تماش کنی و شرح کنی گفت فغم
 من از اینجا به سفر می زوم
 جز که در خون جگر می زوم
 جز بوس گل تر می زوم
 جای آن هست اگر می زوم
 هرست اندر رخ هر زره عیان می بنیم
 هم پنهان تو در جام جهان می بنیم
 پس صد پرده بعد و چه زمان می بنیم
 هر کجا می نگرم صورت جان می بنیم
 سخنش در همه آفاق روان می بنیم
 با بقدر از یک نفس هست عجب می بنیم
 جان هم از دست برار شود و بدنام
 اندامه که یکبار بگریه بنیم

در زمانه که زمین دور شود

نظم دی نام در نشان می بنیم

<p>آتش از دم سوزنده جدا نگردد نیم جانیت مرا نمانده ز دست غم تو ای خوش آن در که من پیش تو سلطانم صد هزاران گل صد برگ ز گوهر روی شربت مرگ چو اندر قلع من ریزی چون بیوختی یک عیبت مو جان داد من پراکنده بدم خاک بزم چرخ شدم چه حدیثی ست کجا مرگ بود عاشق با حالتی هست دلم را به غم ز دلدارم انچه غم جهان و غم جان دل بر بود عشق من با غم دلدار نه از امر دست عقد کردم که سبب دعه نیامد کم خوش بودم تو اگر دهر نمی در بام عاشق بدیدیم نیم عاشق آن سوختیم غنچه خارترا دانه شوم بجز زمین ساقی صبر بیار طبل گرانم درده همچو زردان همه شب کن عینم برزبان گزینم یاد شکر خاند تو دیده از خلق بیستم چو جبات دیدم بهت هر سلیمان جبین موم شدم او بدست من کید اندر دشمن جستم زده زخمت چه زردان بزد خود زخمت دش در کوی سندان شد نظری گاهم بر نه داد و دهم نفس و دل هوش شادم تا چو سجاده زشت بر سر خاکم انگند</p>	<p>ابرسان هر نفسی گر پوست بالاغم پرده بردار که دیات روانی نشاغم بحر رمل شمن مجنون مخدوف تقطیع فاعلاتن مفعلاتن فعلن چونکه در سایه آن باغ گلستانم بفتح بود ده پوست خرابان میم پس عیبیست که از این بدی که جالانم پیش جمع تو نشاید که پریشان میم این محالست که در چشمه حیوان میم رمل شمن مجنون مخدوف غم عشقش که در غم شدم نیامد من نمودم که بجان هر نفس میدادم که یک عشو ز تو گویم کند بازادم رمل شمن مجنون مخدوف نقد دادیم انیک که بر بند و دم تا سمناد و طعنا کنی ای جان نامم تا چو دیکش بکی بار خرد آشامم همچو خورشید پریشان بسحر بر بامم تقلید بدل از دیده و بدینچام رمل شمن مجنون مخدوف از سپاه مهر گرفتار بخش مالیدم من بهت دینی از خبران پرسیدم همچو دزدی صحن از من خود میجویدم رمل شمن مجنون مخدوف خود پس بود همیشه ز خدا دلخواهم که چو سواک نشاده ز تو در افتابم</p>	<p>دردم افزون شود آن لحظه که برگردم گشت شمس ز خود بگذرد و با ما پیوندم ای بسیارست که نمایند حسیان جفا بار ما مردم من در دم تو زنده شدم چون خزان از خبر مرگ اگر ز شوم همچو زرقه اندر بر باد رسیدم شمس تیر کسانی که تو زنده نمیدم رمل شمن مجنون مخدوف بکره دیدیم چنین روز بجا که بیت گر ازین آفت جان میم این بیت نیز آتش در دل شمس است که از دوشتر او رمل شمن مجنون مخدوف از تبار تو اگر خون رسد همچو گلکان طالع حکم تو تا فرزند ام را بچسبیدم گر نیم کردی چه سبب چون بی آرای هر نفس تو بود بر دل من بر ضلالت شمس تیر تو صاحب بود که می رمل شمن مجنون مخدوف ای از دیدم ای که خود کم کردم ساده دل بودم و بیست و یار و یار شمس حق نیک که نور نه آخر عهد است رمل شمن مجنون مخدوف ماه رویا نظری کن من سوخته دل دست من تو ام انداختی بجا که نت</p>	<p>خندد با منی زین ز غمت نالانم چه ازین یک که بهم هیچ وجه بستانم پیش کان شکر تو شکر افشان میم چونکه در پای تو دامت فشان میم که میم ز تو صد بار بد انسان میم چون بهار الوب خندان خندان میم بر در رحمت نبشایش رحمان میم سوی تو زنده شوم در سوشان میم نعت کن و نفسی تا غم او بگذارد آه ازین درد جگر سوز که در دل دارم عقد کردم که در گریل بغش نسپارم سوزم دل چو زنده دم بی صد بام چینه دحام تا اگر نپذیرم خام گر من آنرا قبح خاص ندانم عام گر بگر در ملک تو تلفت ایام چون دلدارم نیامد بچه چیز آرام غیرشکر تو بود در سر من سر سام از جمال رخ تو هست همه انعام مست نبشایش او گشتم و جان بخشیدم نای او گشتم و هم برب او مالیدم ترش تر سال از خوشی می دزدیدم گر چه دارم ز غش همچو پلام عیدم تا گمان بخیله آمد و برد از راهم پیش از آن دم که فرقت بکشد تا گاهم یوسف مصر طاعت تو دمن در چاهم</p>
---	---	---	--

هر چه به چشم سگ این کوچه این دهانم یا ننگه آن که بدست که من در شوم	در خرابات مغال قبل صاحب بنام منگر از دیده زکار سودیده شمس	گرچه در صومعه از دیر بزم گذارم دل چه غمخواره است ز پیش که من بخورم	کلیات شمس تجرید
نا شکایت بکنم جان که ز جانان ارم زانکه اندیشه جز خور بود من خورم	در دل شمس مخبون محزون	هر چه امروز بزم شکسته نادان است گر نمی تولد خور لب من مست شدم	
همین شد روز قیامت زان نای تو دم ساخته آید بخوابم تن محروم	بوی جان بر نفسی از لب من می آید ساقیا آب در انداز مرا تا گردن	صبح بیدار شوم باز در محضورم ورنه یاره هست و لم یاره کن از سلطه دم	شب که در خواب بین خفته بودم گر بهوش است خرد در جگرش ناخونم
خام سر خویش گرفت که من رنجورم که دلت را از جهان سر کند کا نورم	سوی چشم آمده ساغر که بکن جیادم تو که مست غیبی دور شود از مجلس	نی مگر چیت میان بسته که گوی مودم می شسته بهن خرم که من مستورم	روز و شب حامل می گشته که گوی قدوم نا بهمه پرده دریده طلب می فرستم
خاله دین ایدم شد رتم مشورم جان منی است روانی تن همچون طورم	نیم آن شاه که از تخت تبارکلام نام فرعون نگیم که دهن گنده شود	پرس خنج جید جان که نه جسم نورم و گر آویخته ام هم ز حسن منصورم	چون تنم را بخورد خاک کج چون جرم اگر آویخته ام هم ز نفس مزورم
تا که سر شود این جسم که من کبیم سنگه میان شمس چه قسم مشورم	خون فحاش غناب را بچکان در شیم شمس تریزه که مشهور تر از خورشید است	زان که بی جبه در تار و دهن تو دم من فغان را بکنم ز لبش مجورم	هر چه جبه دستار تنم بازده بلخاموش که سرست خموش ادبی
مطرب و شاد و ساقی و کباب آوردم که دم از بادیه بیرون و باب آوردم	در دل شمس مخبون محزون	شده من مست بر آنکه شراب آوردم زاده گوشت نشین را بیکه جرمی	
که من این قول در روایت ز کتا آوردم که من این آب طرب بهر تراب آوردم	دل و سجاده کشای می خرا آوردم از خور دل تصفیه کباب آوردم	باده نوشان خرابات فغان آوردم شده من مست شده یا دلشیر آوردم	باده نوشان خرابات فغان آوردم شده من مست شده یا دلشیر آوردم
که برای دل تو شربت ناب آوردم عشق گوید تو شمش باش بجان بفریم	عشق گفتا که بگر از کف من چای شرب من خوشم شدم من آمده در گوشت گفت	من اگر عاشق دیوانه شوم غیبی عقل گوید که من از زبان بفریم	من اگر عاشق دیوانه شوم غیبی عقل گوید که من از زبان بفریم
تا من او را بی در طل گران بفریم تا من او را بزر و ملک جهان بفریم	در دل شمس مخبون محزون	جان بدل گوید در دین بر خویش مند تا که غمزه او را بکجان حاجت است	جان بدل گوید در دین بر خویش مند تا که غمزه او را بکجان حاجت است
بس کش من چنین نقش و نشان بفریم تا با فوس بهر سود و زبان بفریم	نیست محبوب جان بسته این عالم جان خانه که نقش در دست فرشته بر دم	او فرشته است اگر چه که بصوت بشر کلاه اسپ بگریه چه بر سر پر	او فرشته است اگر چه که بصوت بشر کلاه اسپ بگریه چه بر سر پر
ز حش را برض یا خفقان بفریم کش بیت و نقل شعر روان بفریم	نیست او تا جود و اگر باز از جان سر بلندم بهم که من از دست شدم	خورشش نور بود چو نقش ناب بفریم آه آهی کنم او را بفقان بفریم	خورشش نور بود چو نقش ناب بفریم آه آهی کنم او را بفقان بفریم
مگر او را جهان قلوب زمان بفریم چشم تریزه که بگریه در محبوبیت	نیست شربت طلب آن فخر شاعران شمس تریزه که بگریه در محبوبیت	چیت پنهان براد تا ش بران بفریم که من او را بجنبین و پیمان بفریم	چیت پنهان براد تا ش بران بفریم که من او را بجنبین و پیمان بفریم

نغزل گفت بین دلبرین تم تم تم
تبشیر که تشبه نکتم تیج خلیق
سگ دیوانه تو ست شده هست تو را
ققن الله ترا از مہکس بگزیدت
خار پشت است دروغ توئی غافل از تو
من چو در گور درون خفته نی سیک
نفع صدمتی محش من پس بکنم
نی که مسکین تو با شکر لب کرست
ہد ساقی تدے دزے رنگینم
تو بہ شکستہ ام ایدل کہ کلام دل خور
نک سالوسی در زاتی و شینی بکنم
ہدای شاد در غنا در غم سرہ در
ساقیا جام می تلخ بشیر نیادہ
ای فروسہ ز ما دور کہ ہست انکم
عشق بازی و ہوس کار خرمندان
الطاست چہ خبر عاشق سرگردان
مردم از رطوبت دریای لامست ترسند
شمس تہیز بیابانہ مستانہ یار
ساقیا از شراب زمین افتادیم
بخرابات بدستیم از ان رود مستیم
ساقیا این ہمہ گندہ ہای جاقہ را
البرون خستہ یاریم و درون بستیار
ہلہ حاموش بیابانم عروسای دارم
گر تو مستی براتمی کہ ما مستیم
در بدانند حق تو حقیقت خود را شکند

رمل شمس مخبون مخدوف

بزم راہ قہر سندر لہ لم لم لم
بندہ و جا کہ کلبی شدہ جہم جہم جہم
کہ ہمہ خلق سبویہ تو بشکن خم خم
کہ تراست از تو قصد با جہم جہم جہم

رمل شمس مخبون مخدوف

مردہ و لندہ و آنجا کہ توئی اتجاہیم
یاد کن از من سکین کہ ترا می پیم

رمل شمس مخبون مخدوف

دوست روزی در سیکہ خوش نشینم
تا دم ساقی خمرانہ کی درونیم
تا بروی تو شود شاد دل غم سکنم
نیت حاجت بشکر بہت سخن شیرینم

رمل شمس مخبون مخدوف

عاشقانیم و ازین پیچہ و حیرانیم
بلاست سر ازین راہ کی گردانیم
ما بہر کشتی خود سدی طامست ازینم
بزن ای طرب ازان پردہ کہ در تھانیم

رمل شمس مخبون مخدوف

گوش خود بہم شش نامی بنمایم
کوی دیگر نشناسیم درین کو زاریم
ہر را جسد کی کن کہ درین فراریم
لاجرم مست طرناک قوی بنمایم

رمل شمس مخبون مخدوف

ورنہ ما عشوہ و ناموس کنی ستایم
چونکہ در مان سر فرود گیر ما در مانیم

تم ناخدا رخ عشق گدو قسم تم تم
بنوازم مہشب طبل دہل لم لم لم
بق سزارہ ستان بچنی تم تم تم
بر سر جادہ ما با شش کن لم لم لم
کہ بین گفت و گرد دلبرین تم تم تم
چون بیانی بنیارت سرہ بر دایم
چہ نوام زندان دم کہ دی در نامیم
چون نیام لب نوشت لبخند و دینامیم
تا کہ در رویہ خان روی حقیقت بنیم
تا کہ من مصلحت خویش درین می بنیم
رخت نہد و درع از صومعہ بس بچینم
کہ تا بچہ من قبلہ تھین بینیم
ہدای پیک اک آن کہ اللہ نعیم
یکی جودہ ز تو عقل و خرد بستانیم
نستی نیست تو ہشیاری و ہستانیم
در و منہ عظیم از ان و طلب ما نعیم
بدہ ای ساقی از ان بادہ جان نشانیم
تا کہ و پستی کہ با طبل این دستانیم
دل صد پارہ خورا ہواش وادیم
لاجرم از دم آن باد طیف اورادیم
فرہ بخش کہ مابی مرزہ اعدادیم
در خرابات فنا عاقلہ ایجا دیم
ہمہ کو کہ بنشینیم کہ ما دما دیم
کہ زمستی نہ بر آئید کہ ما در مانیم
کہ خدا دوست خداوند ہورا دانیم

ما خرابیم و خرابات زنا شوریدست
هر که از صدر خبر دارد و در ناست
خوش سیم تنی را که ندانند که کیست
سفر و آرد چون شایخ ترا زلف کیم
بس کن از چند بیانی بی این ارگاست
ما سر و پنجه قوت نه از این جان داریم
نگد پیانی و دران و جلد خون میجویم
چه کم از سر نبود زانکه سر اسر جانی
در چه بس جان گرچه اسیر و یوم
شیر و ان غشیم از ان می نایم
ز کاشیم زبان گرچه بود صد زخم
شمس تریز به راه حق بود
آتش خورشید تویم
نقشهای غم دست تویم
من کبوتر زاده برج تویم
بر زمان نقشه کشی بخاک
اینیم از کز و در را هنر
گوی زرین فلک قصان است
گر عسا سازی بنیشتانم برگ
عشق ما داشت داری سیکند
گر بنیشتانم محبوس تویم
هم تو بکشت این دمان لایم تو بند
در دمان شمس دین ساز و دوا
آتش نور و وجود اندر زیم
هر چه سپهر زرد از ما برود بود

گنج عیشیم اگر چینه درین برانیم
ما ز جان خیمه سیم در آن جانیم
ما ز ما میکشد و ما شیمی رخ جانیم
ما چو برگ از شدن فرقت او دل زانیم

است را با غم و اندیشه و تدبیر کار
من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
یارا و اند که گیت و بی بر شکند
یک نام نهی ای جان که خوشایند است

رمل شمس مجنون محزون

ما که در فرساعت ز کیوان داریم
دست و پانی و دران حرکت جان داریم
چه غم از زنبور چون مدد از کانی داریم
چند یقوب دل آشفته بکفانی داریم
که دلیل از قبل حضرت یزدان داریم
ز ره دور دل خود چه هراسان داریم

آتش دولت نیست ز فو رشید و اشیر
هفت دریا با غرق یک قطره بود
بوهره صفت سیم و بگره داد و ستد
اچون دیو و پری جلد جان عاشق است
ره روان را چه بود سابقه از طاعت
چه بیدار آید از آن حضرت جان که بیا

بحر رمل سدس محزون قاعلاتن قاعلاتن قاعلاتن

شب چه باشد روز شبان تویم
پر دریده نعمت زمان تویم
در سفر طواف ایوان تویم
ما صحیفه خط عنوان تویم
زانکه چون زر در چردان تویم
چون نباشد چونکه چو گان تویم
وقت جنگ و خشم شبان تویم
زانکه خندان روی بستان تویم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم
گر بصحرایم چو پان تویم
جیش ما کنستم نولو اد جیم
ما بچو موسی کم خوریم از دایه شیم
آنچنان مست و دد خوش جان
خواه چو گان ساز ما را خوا گوی
خواه ما را مار کن عداست عدا
سایه سازاست نور سایه سوز
گر از عدایم جان تویم
گر گفست و گوی گویان تویم

رمل سدس محزون

در میان محو تو اندر شدیم
شب عیس گشتیم و از دی بستیم
نیک دیدار جان و بر تبتیت
ما یک بودیم با صد ما و من

که سزای سرحدیم و یا در باغیم
میدم در دم از آنکه چو پای باغیم
خویش کاسه کند و گوید ما از انیم
ما خنک و خمدیم که چون میرانیم
ما با کان چو شغول شویم ارکانیم
سجده رخ ما بند ز سحران داریم
که کبک شمشاد گوهر انسان داریم
دست آن سابقه و دست در باغی داریم
چه نگر در عشق احد تک سلیمان داریم
چه غم از کندن در قدم جان داریم
خوش روان بشویم ارچه که در آنیم
ما ز فیض قدم دوست که بیان داریم
ما خزان کاسه و خوان تویم
در بدر یا تویم مرجان تویم
با ناز چاه دل پی تویم
زانکه مست شیرستان تویم
که سبک ساز گران جان تویم
دولت این بس که بیدان تویم
مهمزه موسی و بران تویم
زانکه همچون مد بسندان تویم
در ز اصغر خیم سلمان تویم
در بخت و جوی جویان تویم
ما دوا جویان و زمان تویم
ما ز نیکیم ای برادر نه بیم
یک جوی زان صد نماند و بیم

از خودی نافرسته نتوان آمدن بست و نه خفت بر لوح وجود سعد شمس الدین چهری زینت بسکه جان بر آتش نعم سنجیم آتش غشش چو دریا در گرفت مانده بود از غارت عشق و سالم با آتش غم ساختم فاشکان مست اند و ما دیوانیم	از خودی ز قسیم انگه آیدیم حوت هشتیم و اندر اوجیم دل سده س مخدوف	قدما چون پست شد عالی ندیم پهلوان عشق و یارا حدیم از قوت سب او اسخیم درم فرو بستم و همدم سوختیم جسام را با ملک جسم سوختیم در رهش با جفت طایم سوختیم شمس را با دلق آدم سوختیم عارفان شمع اند و ما پروانه ایم	قدما شد پست اندر راه عشق پیشتر مردی ز حق آموختیم دل سده س مخدوف	چون بر آردیم با عشقش رسته پیشتر دل چون برخ ساقی فتاده عرش و فرش اوج و کمری تیر چون بر آردیم سر از جیب عشق	در حرم رفتیم و محرم سوختیم هر دو عالم را یک دم سوختیم بقی و دیگر جفت آن هم سوختیم سال دیگر ز آتش غم سوختیم	دل سده س مخدوف	چون ندارم با خلایق الفتی تا ابد ناست آن بیانه ایم لا جسمم یافته افسانه ایم در میان دم معنی دانیم	چون ندارم با خلایق الفتی تا ابد ناست آن بیانه ایم لا جسمم یافته افسانه ایم در میان دم معنی دانیم	دل سده س مخدوف	یار ما افسزون رود افزونیم گرچه مردانیم گرتنبا رویم ما هم در جمع آدم بوده ایم نکته پوشیدست و آدم واسطه شاه عالم شمس تبریت و ما	جمع نبشیم و دم با هم زنیم بچو آتش بر سر ستم زنیم تو کمین باور که بر زنم زنیم چون که در ستم زیر وجم زنیم صد هزاران پوسه بر خاتم زنیم	دل سده س مخدوف	ما ز جیبا ایم جیاسی رویم ما بجنب حق تقاسی میریم باز هم در خود تماشا میرویم زان جیت فوق شیا میرویم بس بیان که هر دمی ما میرویم گر نه کوری بین که بنیا میرویم	کشتی نویم در طوفان نوح لا که آن را در پیش الا که هست همت عالیت بر سر پای ما خوانده ایم اما ایسه راجون راه حق تنگست چون سم خفاط زین خون خاموش کن با من سیاه	لا جسمم بی دست و بی پا میرویم حسب جیبالا هم جیبالا میرویم از علایق رب اعلا میرویم آه بانی که کجا میرویم امثال رشته کیت میرویم بین که از شکس بی ما میرویم
---	---	---	---	--	---	----------------	---	---	----------------	---	---	----------------	--	---	---

شمس تیزی بسیار دارد
 تا چشم نگاه جان باز آید
 او کند انداخت مار پر کشید
 در کسایان جان پریدم
 نان با نخت بوشش پرید
 برین بخش کن تا بگوید تر جان
 تا شمارا نور مطلق دیده ایم
 جان خود را در فضای لایزال
 رونق جانها بجام راقی
 جمله ذرات مخلوقات را
 مائل اند راه جانان ختم
 آتش اندر دل خالقان زیدم
 دهم بر پشت خود بارگران
 باز گردان برگزیدم مغرور
 خسته و سجاده و تسبیح را
 با باطعشت و ذوق صفا
 به عشق شمس تیزی لقب
 ای گردیده بار چونت یا فتم
 بے گزینی هر زمان از کار ما
 چند بارم وعده دادی نوشد
 ای زودیت گلستان با شمس
 چشم بدر بنگر که درش کفر
 شمس تیزی تویی خورشید جان
 احمد مختار چونت یا فتم
 نور تو بخشنده اصل حیات

دل سوس مخدوف
 سیر شستم از غسری و غرق
 ما به دست صانع انکار آیدم
 چونکه اندر پرده راز آیدم
 ما بوسه نان خباز آیدم
 دل سوس مخدوف
 ما بران دریا که قهرش کس نمید
 عاشق و مشتاق را در هر دوگون
 هر قفسه را که یاس در جهان
 آفتاب دماه را با نور شمس
 دل سوس مخدوف
 شورش بر عاشقان انداختیم
 شکوه بارگران انداختیم
 پرست را پیش گان انداختیم
 در خدایات روان انداختیم
 در سدهای لامکان انداختیم
 غلبه در آسمان انداختیم
 دل سوس مخدوف
 در میان کار چونت یا فتم
 ای صحنه این بار چونت یا فتم
 در گل و گلزار چونت یا فتم
 ناش گروای بار چونت یا فتم
 دل سوس مخدوف
 حیدر کرار چونت یا فتم
 مخزن اسرار چونت یا فتم

دیکو قامت مختصا میرودیم
 سوی اصل و سوی آثار آیدیم
 پای کوبان جانب نماز آیدیم
 صد قد خسته پروانه آیدیم
 یار باز آمد که ما باز آیدیم
 که ذلت سوی اعزاز آیدیم
 بسوی خود را چه ذوق دیدیم
 از جانب عشق مشتق دیدیم
 با چشم دوست مطلق دیدیم
 بار بانی نور و رونق دیدیم
 غلبه اندر جان انداختیم
 آتش اندر جان و مان انداختیم
 جیغه را پیش گان انداختیم
 از زمین تا آسمان انداختیم
 جمله در آب روان انداختیم
 راست کرده بر نشان انداختیم
 ز هر مولای روان انداختیم
 ای دل و دلدار چونت یا فتم
 پرده را بر دار چونت یا فتم
 همین که بے اختیار چونت یا فتم
 بس گو بسیار چونت یا فتم
 در رنگ بازدار چونت یا فتم
 در چنان انوار چونت یا فتم
 گلشن انوار چونت یا فتم
 حاکم جبار چونت یا فتم

درین

ظهور قوسه ذرات کون
در چیت ظاهر و باطن توفی
بنی میسم بغیر از ذات تو
بدر بازار جانبازان شت
رشم اندر کعبه و بیت کرام
جان من بخور چشم مست
بین چشم کن کاسخ در جان شت
خوار کرده هر چه از ما در وجود
باز از پستی سو بالا شدم
گوهر سفته بودم ناگهان
چار بودم شدیم اکنون دوم
سود بودم بدست چون نام لوح
خار بودم بدست در کوه و دشت
گاه چون شمع بخورده سوخته
بدست با خامشان دم نمی دم
موی گشتم این رو باریک را
آسمان معرفت را یافتم
بدست در بحر غمخ دم زدم
نقد بودم بدست در باغ جان
کعبه را کردم در آندم ملج
بدست ما بدم آندم گذشت
باز میخوام هم کز اینجا بگذرم
بوسه آن خوب ختن می آیدم
از حجاب ما و من بیرون شدم
می رسد در گوش باغی طربان

صاحب ابرار چونت یافتم
گشته در انوار چونت یافتم
نقطه پرکار چونت یافتم
اسی بت عیار چونت یافتم
بر در رخسار چونت یافتم
اسی دل در دلد چونت یافتم
در دل غمخوار چونت یافتم

در محیط عالم علم یقین
در پشت عین و در جنات خود
مست بودم در شگشتم از تو
با من از هر گونه کرده عشق
بے مقالات و فصول این آن
شمس تبریزی که شاه عالم
یا قتم گنجینه اسرار غیب

رمل سدس مخدوم

طالب آن دلبهر زیبا شدم
آدم در سینه خارا شدم
از دلی بگشتم و گیت شدم
وزدم عی جان ایجا شدم
در قی چون گلبن بو یا شدم
گاه چون پروانه ناپیدا شدم
از خوشی این زمان گویا شدم
تا میان آن بت رعنا شدم
پس بقالب قراب اونی شدم
بدست جویای لاشته شدم
بدست چون باد و حرا شدم
این زمان در سبب الاقصی شدم
در حقیقت این زمان بابا شدم
ز اینجا نیجا سبب سویی باشدم

آشنای دهم شتم زانوی جان
آفتاب رحمت بر من تافت
هجوهای سرفرو بروم باب
زهر بودم بدست در کام مار
بدست با عقل کل خلوت زدم
صد هزاران سال و قرن بشمار
جسایان امر و زرا فردا کنند
قرب صد نوبت شدم بر آسمان
بدست اندر هوا پیران بدم
در دبان عاتلان شدم و
گاه بودم شاه شیرین سخن
عاصیان او مرغ قدم می
بدست کردم حصانه داکه
شمس تبریزی تو دانی معشوق

رمل سدس مخدوم

بوسه آن بی ما و من می آیدم
بوسه باغ یا سمن می آیدم

یاز باغ و فخره در دوا
بوی زلف مشکب ر آن صفر

ویده بیدار چونت یافتم
طوبه و انوار چونت یافتم
بدر بازار چونت یافتم
ای سچ کار چونت یافتم
غمزه نوخوار چونت یافتم
ساکه مشایر چونت یافتم
لعل شکر بار چونت یافتم
آدمای غفار چونت یافتم
باز از خبا کا دم آجا شدم
باز از خبا و ز زمان پیدا شدم
بار گیر سخره صا شدم
بدست لوزینه و عاوا شدم
بدست دیوانه در صحر شدم
تا که پیش از آدم و حوا شدم
من بقدم او در را فردا شدم
تا مقیم گنبد خضر شدم
بدست بازهره زهر شدم
در درون جابلان صفر شدم
گاه عاشق پیشه پیدا شدم
قدسیان راجت الماوی شدم
مدتی همشیره جزا شدم
در میان عاشقان گویا شدم
بوی یار سیتن می آیدم
صبحگاه از قرن می آیدم
بچه جان ابرار من می آیدم

<p>خونہا ہم در کفن سے آیم سب کو کا ندر لگن سے آیم تانوا سے تن تن سے آیم آچن سے درد ہن می آیم نذرہ بانی خویش تن سے آیم</p>	<p>من شید عشق و پر خون کفن سر نہا دم بھو شمع اندر لگن گوئی کہ عشرت این جان سازیا گوئی اساتے جان در کار شد</p>	<p>طفل جان اندر چمن می آیم کانچن ان شیرین و تن می آیم کان قبا و صفت شکن می آیم بوسے رحمن ازین می آیم</p>	<p>ورد چون آب تنان میگیرم بر سرم نہ آن کلاه خسروی جانہا بر بام تن صفت صفت رنم یاز شعشاع عقیق احمد سے باز بوسے شمس تبریزی عشق باز سرم نہ بالا می رسم می رسم از عشق مولانا جلال گاہ اثر در بودہ ام گاہی عصا از تاللاتا شدم مست و خواب از تن در تا بدر تا تناسا بلبلان عشق در پے بافتا درایت عند ربی یستفتی تا حیاتے یا نعم از حی وے خواندہ ام نا الیس را چون قطرہ آب کہ چون دریا بچون تا ز خاموشی جنبیں لال آیم جان خود میرست جان بدیدہ ای پسر اندر سپر نفقین گر بر بسندم ز حال زندگے بھو خضری در حیات جادون بھو طبل در گستان ام دل از غمش شمس نین بر شتم لالہ زار دوسے اودیدیم ما آفتاب عشق را بخود زوال لیک ہر خون کان یکجا جان</p>
<p>رمل سدس مخدوف</p>			
<p>ببر باق روح پا اندر رکاب لشکر ارواح ہر سو جوق جوق سالما اندر رہ بغداد جان پردہ واکر وہ ام از موسقے تار سیدم من بحر بی وقی در گستانی کہ جان مصطفی استغنی فرمان بقوت یا فتم سر سرتاین حدیث می من مطمئنہ گشتام از ارجمے زان گستانی کہ جان مصطفی من برین شمس دیں اودیدہ</p>	<p>در جمال حق تعالی می رسم عشق اوار سینہ گو یا می رسم من برین مجہز بنو سخی می رسم از تاللاتن تاللا می رسم با سے ہو گو یا ز بالا می رسم بانور سے زیر و بالا می رسم من زید اری شبہا می رسم سر سر و کرم بچیا می رسم تابانی از کجا نا می رسم موج موج از غوص دریا می رسم لعل گویم تا بگو یا می رسم</p>	<p>رمل سدس مخدوف</p>	
<p>گر گویم شرح جان خویش را بھو الیس اندران بھو محیط جرعے خوردم زخم لایزال روشنائی در دل شمس یقین</p>	<p>بالایک سالما گردیدہ ام بھو سبزہ بار بار دیدہ ام قطرہ از جام او نوشیدہ ام در ز آتش من سے تالیدہ ام</p>	<p>رمل سدس مخدوف</p>	
<p>بود رنگ زعفران روی خویش خم جو شد نبل این جان عشق حسد ایندرا کہ بہر آن وجود</p>	<p>ز غصہ بران بر روی ادا گاتم لاجسم ہوا رہ اندر چاتم صورت جانی ز خون بکا شتم</p>	<p>رمل سدس مخدوف</p>	

کین سگان طبع را نکاشتم سوی رفعت روح می افراختم	شیر جان میشه تبریز کو	شانه پنداری که در پنداشتم	آتشیم از بر پیش غوطه خوار دوشش عشق شمس این می خور
	رمل سدس مخزون		
قالب از جان هر زمان پر خاتم	در نثار عشق جان از لای تو	ما خضر با عشق ادوی خاتم	در ذوق روی آن بیشتر جان
ماورین داد و ستد پرده ختم	عشق او صد جان بگی بدو	پرده عشاق را بنواختم	همچو چنگ از حال خود خالی گیم
میلد حیلد پیشتر انداختیم	هر زمان خود را بسوی پرده	کز شفا عشق پرده داشت ختم	اندر آن پرده بدو یک پرده گئی
تا دل از رخت طبیعت افشیم	رو نو و از سوی تبریز آفتاب	را بچو ماه چسارده می افشیم	بچای پرده پرده بعد از آن
	رمل سدس مخزون		
تا تو رفتی من دیگر خوش نیستم	در دول را کله شکر خوش نیستم	همین که من بی آن کمر خوش نیستم	نی بهل دستم که رنجم از دست
دست بر من دیگر خوش نیستم	تا تو اتم رفتم از دست ای حکیم	ای خچین زیر و زبر خوش نیستم	دستها را چون کمر کن گردن
چیت یعنی من ز سر خوش نیستم	سرمی چیسیم هر سو محبین	زانکه بی تو به نظر خوش نیستم	ای گرفته آفتاب زیر و زبر
با خمر بانی خبر خوش نیستم	چه خبر بزی که به جام بست	قصه کردم مختصر خوش نیستم	چشم می بندم هر دم چنان
باز با خمر تو در خوش نیستم	چونکه دیدم روی خوبت شمس من		چند گویم اخیلین و پخوان
	رمل سدس مخزون		
تو بسیا ما خود ترا مطرب کنیم	تو گو مطرب نیر راستی چون	ما زابر عشق هم آب تنیم	تو ز باران ست ما جو میکنیم
بر سر آن آب ما چون روئیم	ما حجاب آب حیوان خودیم		ابر با آستن از دریا چاشنی
	رمل سدس مخزون		
ساکنان قدس را همدم شدم	که چو عیسی جلای گشتم زبان	خاک گشتم فرش آن علام شدم	طامی دیدم بدون از شش دست
که لب خاموش چون مریم شدم	گاه چون برام گشتم جلد تیغ	گرفرا باور کنی آن هم شدم	انچه از عیسی و مریم یاده شد
از هم گشتم صدره و مریم شدم	پیش نشترهای عشق لم زل	گاه چون نا بهید زیر و زبر شدم	گاه چون تیر فلک گشتم قلم
تا عین مرگ من خرم شدم	رو برو با مرگ کردم حرب	جان بسا دم گرا زور هم شدم	هر قدم همراه عزرا سیل بود
گر چو پست چنگ اندر خم شدم	با ناک نای لم زل بشنو زمین	تا که برین بقا محکم شدم	ست کردم تنگ هستی را تمام
در دو چشم عاشقانم بر شدم	خون شدم خوشبویه در گرگاشی	گشته اند و پیر اعلم شدم	رو نو و اند و اعلم مرزا
	رمل سدس مخزون		
غیب را تقریانی اعظم شدم	که تو صبر خانه کنی زنجور و	کم عمارت کن که دیرانت کنم	عید اکبر شمس تبریزی بود
چون گیس پخوان بی مانت کنم	چون خلیلی ایسیج از آتش من	من با که مست و حیرانت کنم	عاشقی بر من پریشانست کنم
من از آتش صد گاستانت کنم			تو بر آنکه خلق مست تو شوند

گر که قافی ترا چون آسیا
ای صدق چون آمدی در سحر
و این ما گیسو اگر تر دامن
خواه گو لا حل خاصه خود گو
چند باشی خود اسیر این آن
غیر تر آمد ز غیرم چشم در
عاشق بر من ترار سوا کنم
صد هزاران خاز ساری در جان
زهر دادم نوش کردی نم خور
عیسی ام این جان خاموش ترا
عاقبت ای جان چرا نشکستیم
در جلدانی خواستم تا خود کنم
هر ضحاکش طالب روز دقا
ای دل دای جانم چشم روشنم
آزمو دم مرو گه وزند گ
یک زمانی در جهان شمس من
عاشق از عاشقان بگریختم
قصدم بام آستان میداشتم
ایچ دیدی دار و اندودی گرفت
زنده و کوشم در شکار زندگی
بمقصد دم از ترش با گیمیت
شمس تبریزی جو آمد آشکار
عسدم آن دارم که همانم کنم
گر تو افلاطون و قافای بعلم
کوه قافان را با نام من

آورم در چرخ گروشت کنم
چون صدق با گوهر افشانت کنم
ما چو بر پر نور دامنانت کنم
چون شنب لاهل شیطانت کنم
گر برون آئی ازین آنت کنم
ورنه چون پروانه بریانت کنم

رمل سدس مخزون

من ترابی منزل دما و کنم
من دلمن تو پر از حسد کنم
وقت شد تا بلبل گویا کنم
تا نگردد کار تو زیر و زبر

در طبیعت بند کردم جان تو
شمس تبریزی در آمد در دلم

رمل سدس مخزون

رستی گویم جدا نشکستیم
من جناکش از جنات شکستیم
بی پناه تو تیران شکستیم
در بقا و در رفتن شکستیم

کی شکستید خود که از کجا
نرم زنگ گویدم باز آمد
بیسدم میزد که دیدی تو منرا
مطربا این پرده زن بخترا

رمل سدس مخزون

در مصاف ای سبلان بگریختم
از میان زردبان بگریختم
داروم من همچنان بگریختم
زنده باشم چون زجان بگریختم
سودمندم از زبان بگریختم

حسد بدم سدی شیران بگریختم
چونکه من دارو بدم هر در و را
پیر و پیسیران بدم بجان
چشم تبر اندازش الگه یافت
رخسمن تیغ و تیر من منصوب شد

رمل سدس مخزون

جان و دل ای درست قربانت کنم
من بیکه تعلیم ندادنت کنم
آب دارم چرخ گردانت کنم

گر یقین دانم که بر من عاشق
بر سر گنج تو مار خفت
خوش گفتم شمس تبریزی من

صایدیم من دامن غنانت کنم
گر چه سمحیل قربانت کنم
در دلاست عین بریانت کنم
تا که افریدن و سلطانت کنم
گر بخوانم عین قربانت کنم
در دمندهی تا که دریانت کنم
خان دمان تو همه یفا کنم
من کجا کار تر از ریب کنم
بند چون من کرده ام من و کنم
من دهم عالم را پر از غوغا کنم
خشم رفتم بی غمش شکستیم
کا هم و از کس بران شکستیم
گویدم ای جان ما شکستیم
ما سزایم در سزای شکستیم
ای خدا و ای خدا شکستیم
بے حال جان فسران شکستیم
همچو روبه از میان بگریختم
از صداع این دآن بگریختم
من زنده بیدرخان بگریختم
که چو تیرش از کمان بگریختم
چونکه از زخم سنان بگریختم
ز آشکارا و نهان بگریختم
از حال خویش حیرانت کنم
همچو مار خفته بجانم کنم
نامه سدرار دیوانت کنم

رمل سدس مخدوون		گفتہ من ناز دیگر میکنم
بر تو دل چون سنگ مرمر میکنم	ما شسته را قصد بی میکنم	بس تو این خود گو که از تیغ جفا
مرزے را اعلی و گوهر میکنم	گوهری را زیر مرزے کنم	صد هزاران مومن تو حید را
گاہ فسرده گاہ لاغر میکنم	عاشقان را در کشاکش میچوای	کلامے عشق را از خب جان
از فراقش خشک و بی میکنم	باغ دل سر سبز تر باشد و لیک	گلستان را جسد گردن میفرم
جور بیشتر دارد و او میکنم	چونکہ بے من باغ حال خود بید	از فداق چون خزان عشق
مخضرت را روح پرور میکنم	از بهار و فصل بر جای دوس	بار دیگر از بر سیمین خود
فسرده و خاقان و سحر میکنم	بندگان خویش را در هر دوگون	شمس تبریزی همی گوید روح
من زمین روح سرور میکنم	رمل سدس مخدوون	من چو اهل عالم و آدم شدم
هدم بھم بن مریم شدم	بر فراز گنبد اعظم شدم	و بدم از نفع روح القدس
لاجرم با علم حق محرم شدم	آشنای لامیوت و لایفوت	گاہ در خلوت گمے شبلی بدم
شادانم شادمان بغیم شدم	در حضورم در حضورم و حضور	تا کہ در تیریز منے آدم
محرم شایسته اکرم شدم	رمل سدس مخدوون	من بسوے باغ و گلشن میرم
من براسے شمع روشن میرم	روزد تاریکست بی رویش مرا	جان مرا مشتت پیشین میرم
بست گشتم سیب خور و نیم	بوی سیب آید مرا از باغ جان	عیش باقی دان مرا آنجا که من
در پیش چون کوه آهین میرم	من بهر بادی نگردم ز آنکہ من	من گر میان را دریدم از فرق
و اندر آتش همچو دغون میرم	آتشم گر چه بصورت روغنم	همچو گوی میسنایم لیک من
بر دباغ و جان بی تن میرم	چونکہ روح شمس تبریزی مرا	من از صلت سوی حیران میرم
در بیابان مغیان میرم	رمل سدس مخدوون	من بخود کے رفتی او میکشد
کز میان باغ وستان میرم	چشم ز گس خیره در من مانده است	محل هم انگشت خود را میگذ
من پے دست و گریبان میرم	دست ناپیدا گریبان میکشد	اینچنین پیدا و پنهان میکشد
جمع کرد و من پریشان میرم	این جهان کشتت کا دل و مرا	در تماشای چنین است عجب
قطره قطره سوی عمان میرم	من چو از دریای عمان قطره ام	من چو از خورشید و کیوانی ام
آدم زان سر بیابان میرم	این سخن پایان ندارد لیک من	شمس تبریزی چو دل را می بزد
من ز عشقش بیدل جان میرم	رمل سدس مخدوون	همی شناسد پرده جان را صفر
توفسون بر احوال و بر مردم	چون ندانند پرده را صاحب هم	
	چون ز پرده نصرت محفل ما کنند	

کس ندر دلاقت ما این نفس
 پرده بارای نواز پرده در
 این نفس آن پرده را از سر گرفت
 نوبت هر روز باری یکیشم
 ز صحت سراد برت ماه دی
 از دو صد شهرم اگر برین کشد
 عشق بزدان پس حصار حکمت
 بهر عاشق کوه دکانی میکنم
 بهر صیدی کوه گنبد بدم
 سینۀ غایت شمس تیریزت یار
 حشم بدرد این دور و زار کنم
 داغ پرواستم از شمع الست
 نفس اگر چون گریه گوید که میا
 این ملولی دان که از بی حقیقت
 عاشقی چه بود کمال تشنگی
 من که صبر در آن ملاقات توام
 ذات من نقش صفات خوش است
 نفس و اندیش من جلا زست
 دل ز حلاج آمد و نورت مصباح
 چسبم فکر که من فکر توام
 شمس تیریز قوی و جود و جود
 میرسد بوی جگر از دلبلم
 اندک دانسته از حال من
 روی خود بر روی زرد من بند
 گفتش دور از جمال چشم بد

عسقل از امیر و دیوانه هم
 تا بر لبه نیند با زیر و بم
 با سر غلطان چو بر کاغذ قلم

انچنان گشتم مجنون ماکه دوش
 عقل و جان آفکند بقص اهل
 شمس تیریزی قوی مطلب

رمل سدس مخزون

بر امید نو بهار یکیشم
 بهر عشق شهر یار یکیشم
 زخت جان اندر حصار یکیشم
 بهر آن گل بار خار یکیشم
 بسته دام و انتظار یکیشم

پیش آن فریه کن هر لاغری
 کرد کان و خانه ام ویران شود
 باز هر یکا ز سنگین و سله
 بهر آن روز گس محسوس او
 گفت این غم تا قیامت یکیشم

رمل سدس مخزون

هم بهر این کار آسان کنم
 خدمت شمع همان سلطان کنم
 گر به دارش من درین انبان کنم
 جان او را عاشق ایشان کنم

یار آرم پای رازین آب و گل
 عشق همان شد بر این سوخت
 از ملولی هر که گرداند سر
 نی نگویم شج آن خامش کنم

بهر رمل سدس مخزون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فعلان

هم خیال از خیالات توام
 من مگر خود صفت ذات توام
 گوی الفاظ و عبارات توام
 من بیدل شده شکات توام
 چسبم روی که زیارت توام

بی مراعات کنی و بگوئی
 که کرامات نبشت که مرست
 گاه شمه بودم و گاه هست بند
 ای هندس که ترا لوح و خاک
 ستریم شد و نه انفسم

بهر رمل سدس مخزون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فعلان

سے بر آید و در جان از یاریم
 گر بر روی شبت را از شرم
 دست ز بر سینه ام کا بدر تهم
 چشم من نزدیک گر چه مجهم

سے بنالد آسمان از آه من
 مکتب تعلیم عشاق آتش ست
 گفتش گویم گوشت یک سخن
 شمس تیریزی جمال غیب دان

ماه سے انداخت از غیرت علم
 کو بدرد پرده شادی و غم
 طالبان دارند از مهرت علم
 وی بلا از بهر یار یکیشم
 انچنین جسم نزاری یکیشم
 بردفا سے لاله زار یکیشم
 بهر یار سے بر دبار یکیشم
 پنجو جسم و ران خار یکیشم
 میکشم ای دوست آری میکشم
 سخن که از بهر خار یکیشم
 یاد دل و جان وقت دلداران کنم
 یک دله دارم برش قربان کنم
 در کشم در چرخش و گردان کنم
 انچه اندر شرح ناید آن کنم
 پس بیان چشمت حیوان کنم
 ده که بیاب از مراعات توام
 موبو لطف و کرامات توام
 این زبان هر دو نیم مات توام
 چون رسم محو تو اثبات توام
 هم توام خوان که نریات توام
 من هم از و چه و زمرات توام
 جان سپردن هر دو شدیم
 من شب و روز ای سپرد کنیم
 گفت ترسم که بسوزم غم
 بر نلک در ملک عشقش یاریم

من اگر مستم و گر هشیارم
بے خیال رخ آن جان جهان
این چنین آنه سے بیغم
بت من گفت منم جان جهان
گفتش هر چه بوزی تو ز من
من را پر کار شدم و بی محبت
غافل سرستان لیک و من
من ازین خانه بدر می زوم
منم و این صنم و باقی عمر
یک زمانی که ز من دور شود
بلبل و مستم و در باغ طرب
این چنین باغ و چین و چین
من اگر بر خشم و گر خندم
تالاب قد غوغاش قدیم
هر که یعقوب نعمت او را
پای من از چو بگل در بام دست
ز جهان گر چه نهانم چه عجب
سایه شمع و انداز او
قیمت نبود هر چند زوم
چون که از کان جهان بازیم
من اگر ناله کنم و زارم
هر خطائی که کند میر شمش
عزت و حرمت انگ باشد
جان دهم زیر کلد چون آلود
نبیه در گوشش کند گوینده

بحر مل سدرس مخبون محزون تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
از خود و جان و جان بیزارم
چشم ازین آنه چون درام
گفتم انیت بتا اقرارم
دور و عشق تو بود آنارم
کاین جهان را بدم انکارم
بند صورت آنم که ازوم
و من فرو بسته ام متن زده ام
گفت اگر در سرتو سوخت
منم آن شمع که در آتش من
ساخته آمد که حرفیانه بدو
این جهان پنهان را بنامه

مل سدرس مخبون محزون

من ازو جاس و گرمی زوم
جست که در خون جگر می زوم
جز میوه گل تر می زوم
بخدا طوطی و طوطی بچام
گر جهان بجز شود موج زده
در سرم بوی می افتاد دست

مل سدرس مخبون محزون

عاشق دولت آن سلطانم
قند روید زین و ذانم
مونس زاویه احزانم
بکه من سر و چنین بستانم
که نهان باشد جان من جانم
قافش چند بود چند انم
که بیسار زانیم در کانم
زان سوکون و مکان میدنم
تا که خاک قدمش تلخ نم
لکلم از چند که خارم در پات
در وصال لب او بچو تنم
گر چه خارم عهد سرتا بقدیم
بوده ام مومین تو چند کنون
هر که اوسایه ندارد چو فلک
من درون دل این سنگدلان
شمس تبسیر چه نمود و حال

مل سدرس مخبون محزون

هر خضائی که کند بردارم
که کند عشق عزیزش خوارم
تا طرب ساز شود اسرارم
که می از جمل نئے انعام
دار و در دلم و در دلیست
باده انکه شود انگور تنم
گید
تو اگر ناله کنی معذوری

بند چشم خوش آن یارم
روز و شب در گل دور گزاردم
و بمبدم تا که عیلا لا نارم
از تو من یک سر مو نگذارم
هر چه پروانه بود بسیارم
گفتم انیک بگرد ستارم
نودی ده قدری حشیرم
من از خجایا بفر می زوم
جز سوتنگ شکر می زوم
من بجز سوسو اگر می زوم
تا چو من جز که بسر می زوم
جای آن هست اگر می زوم
اگر من تلخ و بی ستانم
یوسفم گر چه درین زندانم
قند می بوسم دور افتانم
کوری خار چو گل خندانم
مومنان را پس ازین ایامم
او بداند که زخور رشیدانم
چون ناله و خاک بکان کیانم
من چو زره ز رخس حیرانم
نبیه در گوشش کند و دلام
دل بدر و شش ز چه رو نیام
که بگوید بکد عصا برم
که ازین جور و جفا بیزارم
ایک من بوا حکم این کارم

از کلام محزون شمس

چون تو شمع قسمم سرگردی
آتش جانم ابراز تن چاکر تمام
بنام مستم در ده رطل گران
جان چو فروز تو شمع بر روز تو
چون عدمست فروز جان کنست
مهر بر آرد از عدمم تا بر آید مرا
آتش جانم را بر ابراز تن چاکر تمام
جان لطیفی که اوتازده کند روح را
نامش ازین گفتگو چند ازین جبهه
با دیگر تیره دار رقص کنان آیدم
بر سر میدان عشق چون کیکلی گوشتیم
خواججه با سحر تنی مجلسی جان خند
شمس چو این عشق تو نشسته جانست
باز در سرار روم جانم با روم
تا کی ازین شرم و خیا شرم بگو آن بیا
چنگ دل تو بر دست کی ازین تن تن
خود بخود شد خبرش رفت دلم بر آید
ناز و حیا فغان حسد چشم بر آید برسد
بانگ دوت عشق تو آمد و ما آیدم
شیده بس بود کجاست بس طوطا
گرچه درین آتشیم آب شدیم بخور
جان جهان شمس من رونق تیریزان
پیشتر آسمه با ما بشید اشویم
بر لب دریای عشق تا زده برویم با
گوهر مارغ نمود لیک از آن سوی بحر

آنگه شکر کنی بسیارم
شمس تبس بر آرد و دل عشق
بحر منسج شمس مطوی موقوف تقطیع مقتضای غلات مقتضای غلات
تا که شومست تو از دو جان السلام
چون ز تو فانی شدم آنچه تو دانی شدم
گرچه بسوزد ز تو جگر بود خام خام
ای نفسم بعدم در ده با عدم
ای که هزاران جود هر غلست را غلست
بارده بود طالع طالع در و جود غلست
بر لب دریا تیرس چند بوم گاه گاه
دام شمس شمس من صید بر تیر کرد
شمس شمس مطوی موقوف
نشو ز ناله سحر کرم او بوی جانم
جام شرابی بدو نخیست این جام باز
اکی شده عقل خاص در ره عشق تو جانم
منسج تیریزان شمس تقیقت توئی
شمس شمس مطوی موقوف
که کبریا تا ختمیم گویان آیدم
عشق نیاز آرد و اگر تو چنانی روست
آب چو آتش بیار ما ز بان آیدم
شکر که نداشت دار از سبب غم تو
تنج و کفن در غلست هر مان آیدم
چون نکست بشکند شورش تیریزان
بحر منسج شمس مطوی تقطیع مقتضای غلات مقتضای غلات
بهره دل گرم خود جانم بیدارم
صبر نازد بهت مرا گوش سوسیه بوم
گوش بران با گاه نموده بدیدارم
خسته دست دلم بر دور و بام دست دلم
کو اشری از دل من تا که با روم
گفت بکت یار منم و گفت خار روم
در دستان شمس منی دست و غمش
بحر منسج شمس مطوی تقطیع مقتضای غلات مقتضای غلات
گم شده عشق را را نهضت آیدم
در دل ایجا ده کفر جودین بودیم
خاک ره آن حسنه حکم قضا آیدم
رقص کنان مجروح بل زنان مجروح
شمس شمس مطوی موقوف
بیشتر آرد و هر تا به دریا شویم
در چه کجاست گشتان با باد با تویم
دست بهم داده ایم جلف صفت جلف جلف
در جگر گشتان شده دیگر نیم
آه که تو از انوئی آه ما زین سویم
شاه سواد از سر ز کرد اشارت که خبر
جمله معلق زنان است بصحراییم
چون زنج آتشین با به صد بوییم
نخست ترا گویم سبب ترا ما جویم

تا چه جان فاش شود اسرارم
تا نبود در جهان بیش مرا تقصیرم
گیرم جام عدم می کشمش جام جام
چون بعدم در عدمم خانه غم غم
بارده شد انعام من عقل شد انعام
من چه بدیدم اندر غم غایت را تیریزان
تا که رسد از نوش کاس من طبع کرام
تا سو آرا نگاه از نظر احترام
ای شده روح الانس من ان جانست غلام
ز انسو گردد عشق چرخ زنان آیدم
ما چو از ان تو نیم مانه چنان آیدم
چون که بجان آیدم زود بجان آیدم
نخست زمین در غمت شور زنان آیدم
تا که طبعش شوم و رطل و گلزارم
نغم نازده بهت که من راه بهنجامم
شاه دلی را کشته جانم بدیدارم
راه ده کاسم نه تا که به سر کارم
درس چه خامست مرا به سر کارم
یک ز بر نقش ما به چه صبا آیدم
در شکام نار قمر عین رضا آیدم
جانب خورگاه تو شده ما آیدم
سوی سبب گشتیم سوی شما آیدم
جمله معلق زنان است بصحراییم
چون زنج آتشین با به صد بوییم
نخست ترا گویم سبب ترا ما جویم

ای تو ترشش کرده رو تا که تبرسانم
 ترش نگردم از آنکه از تو هم شکم
 در دل آتش اگر غمیر ترا بگویم
 این دل بی صورتی گشت بمن بگویم
 در تو منی من تو ام حیرت حیرت چیست
 زور رود در فنا صورت من پیش دل
 عشق ترا من بجان اشری میکنم
 هر شب نه کام عشق تا بر کاه من
 تا که ز رنگ رخت یافت دل نشان
 شمس تبریز جان مست ابد است
 چرخ زمان کرده باد و دم گردانم
 خامم بدم نام شدم باره گردان شدم
 در تک در بای دل دست بر سوی گل
 جان من طای من نیست میل جان
 من اندر آ
 لویگان تویم در بکشا ای صنم
 ای تو امان جان ای تو جان چو جان
 چونکه رسد کوس تو کمر جاسوس تو
 تیغ عرب بر کشیم بر سز کانی غم
 مهر بر آرد جوش در دل چنگل خنجر
 رفتم و تصدیق از جهان بدم
 کردم بدود منشیان را
 چون میسر شکار غیب را دیدم
 از روزن من عجب ست یافت
 شاخ گل من چو گشت پژمرده

منسج ششمین مطوی موقوف

گرچه نصیب نیت من گهر جانم	در دل آتش دردم تازه و دندان شدم
کن تو مرا سنگ از اسیر من از نیم	بپوشنم بپیش منی منم میا
بوسه میدهد دل بر سز پشانیم	گفتم ایدل که خبر خود این حال چیست
ست بخندید دل گفت نمیدانم	روز طلب تو حال نیت زبان حال
گفت ولا راست ای صادق ربکم	گفت که این حیرت از نظر شمس است

منسج ششمین مطوی موقوف

در طلب وصل در دست فقر شمس میکنم	ز نغمه سومی عراق شایه تفعج کمان
هر در جهان چون سها مرقی میکنم	آه چشتم ترا اولیشی میسم

منسج ششمین مطوی موقوف

سرهستان حق در بر درانم	هست جهان قطره از نم جوی دلم
جان چو بجان رسید قصد جانم	سکسش از راه تو ترس ازین جاده تو
موج زمان جو مرا کو هر تابانم	گفت خدا با ایدل حالت قرب قبول
در دل هر سو من جوی که ایانم	حق چو در یونل بود گرد دل از گل بوی
چهره حورانم و زنده خودانم	لا اله الا من غموش کان ملک نیمه نو

منسج ششمین مطوی موقوف

ای شده خندان جان از کزیت بد	اسم عالم توئی گوهر آدم تو سوس
کردم هر لویه صاحب طیل و علم	رایت نصرت خست لشکر شربت است
چون لطف بر کشد خط لولورم	خون حمل در میان با لک نیک لایان
پر کن از عشق گوش پر کن از شکم	تا سو تبریز جان جانب شمس بان

سحر خیز مسدس مقبول غرب تطبیق مفعول مضاعف علیها عیلمن

جان را بجان جاودان بدم	زین عایدش در می برون بدم
چون تیر بریدم و کسان بدم	چو کان اجل جو سو س من آمد
رفتم سو بام و زرد بان بدم	این بام نلک که مجموع جانست
بازش سو باغ و گلستان بدم	چون مشتری بنود نقدم را

بر سه شکر خنده مرا تا که بگریم
 بجز ز سبج لایک جبهه از کانیم
 حسرت تو که بر دارم خبر تو که بستانم
 تو که نواری چنین ذکر طلبانم
 سوره کهفم که تو خفت سهر می خوانم
 مغر تبس زینان آنکه درو خانم
 ساکن کوی ترا در کشتی میکنم
 خاک کف یار را سر کشتی میکنم
 روبه کوس ترا تعلقش میکنم
 ساکن کوی ترا در کشتی میکنم
 قطره را با کس بیا زد که همان منم
 راست برزی زمین عبودان منم
 نیست کسی در وجود ظاهر پنهان منم
 گوید کل بهسین خانه یزدان منم
 آمد در دل شست گفت که سلطان منم
 لویگان را دمی بار دمی محشم
 هین که رسید از حبش بر سر کوی شتم
 تا که ز شادی آن جان بیرون شدم
 عشرت بانوف جانی است نیایدیم
 آید صافی روان گوید ای من منم
 بیرون شدم از جهان جان بدم
 خوش رخت بسوی لاسکان بدم
 من گوی سعادت از میان بدم
 زان خوشتر بد که من کمان بدم
 زود از در اصل اصل کان بدم

علا زان کانی با دودل شمع

زین تکیه زان قراخه جان را
 برین گویسه کزین صفت شادمان
 نمیش غیب تا برین کین من
 زین پیش مو غمسم دل آستان
 ای طرب من غزل گو کای باز تو کبر
 در جسم تو به کرون بودیم تا کبر
 مانند دست صرغم برین زیا طبع
 زان پیشه لای چاره دل نویدار
 گفته که وقت تو بست شوخ بخت
 گفته خودیش کن گفت تو به بخت
 آتی تو به ام شکسته از تو کجا گزیم
 ای نوید هر دو دیده بی تو چگونه
 دل بوزار تو خفته جان به از تو
 آتی چرخ عیبیم بی صفت تبریز
 ای چرخ میجو رنگی خود خواند خلعت
 مقصود نور آید عالم تو آید
 اندر دو کون یار ابدیه طربیم
 گفته سوز آتش باشد نصیب
 بر بندد آگهانی کروی شارحست
 زان باد که عیش شریع دل آن شاد
 ای شمس ای تو تو دی شمس تو کبر
 پوزار یار کیم آهمن راست عشق
 ای شاد شمس تبریز ای جان جان شاد
 آواز جهالت من جهان شنیدم
 زان خلعتان را پدیدست تا پیش

هم جانب زرگر ارمغان بدیم
 چون راه بخت جهان بدیم
 بی غم تو سوی آسمان بدیم
 سحر شمع شمس از غیب مقبول فاعلاتن
 اندر گنگ بریدم در خا تو به کردم
 از تو به بای کرده این با تو به کرد
 از گم و سر خشکی هر جا تو به کرد
 عجب گشت چاره ناچار تو به کرد
 من تا ب تقدیم من با تو به کرد
 گفته که در پیش کن گفتا تو به کرد
 شمس شمس از غیب
 وی گردنم به است از تو کجا گزیم
 بان نیک گشت است از تو کجا گزیم
 شمس شمس از غیب
 من ابر میجو غم بر تو چاره زیم
 دین عشق میجو آتش دین خلق میجو
 شمس شمس از غیب
 محرم آتش
 جز طاعت جید تو آن را سبب ندیم
 زان شیشه که نظیرش اند جلالت بدیم
 ای مایه و پیر تو جز تو نسب ندیم
 اصل طلب توئی تو در تو ثابت بدیم
 شمس شمس از غیب
 چون باد و آب و آتش و شوق تو بدیم
 درین حق پیران پاره و پای تو کشیم

در غیب جان بیکران برادیم
 این نکته نویسی بر سر گورم
 بر بندد رخ که من فغانا دارم
 شمس شمس از غیب مقبول فاعلاتن
 گریست کار بودم که در خا بودم
 ای می فروش می با غریبت من ده
 ای طرب الله اندمن بر چه تو در ده
 بنامست روی مرا فروش کن شب سیه
 به صلاح دین را محروم یقین با
 گفته که تو به کردی از غیر شمس تبریز
 شمس شمس از غیب
 ای شمس جنت نور جان من شمس
 ایان نیک گشت است از تو کجا گزیم
 شمس شمس از غیب
 من ابر میجو غم بر تو چاره زیم
 دین عشق میجو آتش دین خلق میجو
 شمس شمس از غیب
 محرم آتش
 جز طاعت جید تو آن را سبب ندیم
 زان شیشه که نظیرش اند جلالت بدیم
 ای مایه و پیر تو جز تو نسب ندیم
 اصل طلب توئی تو در تو ثابت بدیم
 شمس شمس از غیب
 چون باد و آب و آتش و شوق تو بدیم
 درین حق پیران پاره و پای تو کشیم

آیا حق خود جان کز آن ندیم
 که سر زبلا و امتحان بدیم
 سر حیدر خالق فغان بدیم
 دل را بهنا غیب دان بدیم
 زان کار دست شمس من کجا تو به کرد
 من تنگ شکستم در عار تو به کرد
 بوزار چنگ می زن بر تو به کرد
 که ذوق آن کند را سبیا تو به کرد
 من که به عشق گوید آنکا تو به کرد
 دل گفت الله اند را غیار تو به کرد
 ای درویش است از تو کجا گزیم
 ای روی تو خسته از تو کجا گزیم
 از دل نه گشته از تو کجا گزیم
 ناکه بگوشه گوشه آنکه تو گزیم
 کافیت بر تو را جبهت با عشق بلند
 در آتش نشسته آستر بر تخیم
 دیدم بهی مجاب چون محبت بدیم
 چندین سخن شنیدم اما رباب ندیم
 اندر بحر نباشد اندر عرب ندیم
 کاندر خودی و مستی نیر از تو بدیم
 هم پشت و هم پای کفوت لقب بدیم
 تا تو ادب نخواندی و تو ادب ندیم
 بی بصورت و جودت من کین لب ندیم
 دستی بجان ما برنگر چا بدیم
 بستند لیک چون تو در خواب بدیم

کلیات شمس تبریزی

مانند که ستوران در وقت آب خوردن
آبی تنه و سبکین تا من می پیچیدم
این درختی مصدق پیش من در صاغر
نپذیرم ای منبر کسرتز سجد و شاعر
صاغر ببارد که من این لایق و اترنجی
درود شرب ربان ای چرم سبک
باز آیدم خسته مان تا پیش از بزم
خوشتر ای سی تو صد بار از امیری
از ماجرا گذر کن که عقل را جارا
من استغیر ویم از خویش ناپیدم
ای نور دیده وید گنجی نقل نشین
کی خندد این دهنم بی تو بهار دشت
خاک تو رسیده به اندر رسیده
در خنده ام سلامی جان گنجین من
تبریز شمس دین را از باران حد
پیش چنین جمال بخش چون نسیم
بکشاد بدن خود را و من تنه صیبرا
اند نور سلطان آتش زخم چرخ
در لطف بچو شیم که در لگو کنیم
در شمس تبریز سلطان احبام
خود هر که کف خویش را یک باقی کرد
مژد افش بدایم و گلو ش بستم
افش و من جان او بدنتن را بزم
بگر شمس تبریز عشق یک کمان
خبری اگر شنیدی رکال من بایم

شرح شمس اعراب

چنین زبون نیم که ترا ستیزه گویم
ز درم بر کفن جان من خست و زخم
نمی کن در صلیبی اسی را ستیزه
من است آن دردم نه سوز و غم
نی چون درین شکم سفاقت گویم

از خند خواب منی ز سوی من نشستی
هر خط روت گوید من شمع شب زنی
ای لطف بیکاره خوش گبر و کنگار
خواهم شراب داری تو بگویش خمر
خداش عشق شد که در تو گزالی

شرح شمس اعراب

خاصه می گویی ای خست و الیسم
چنگ است و در دوزخم باده است
اگر چون کمان خیم پرند و مجریم
ای پرده داده دیده جان من
کی در سینه من طبعش را نشستی خیم
خاصه می گویی ای نیزه قیسم
تو ای سلام نمود این قصه خیم

ای جان جان تان ای کعبه نگینان
خاک بدم ز بادت بالا گرفت خاک
من بنده استم زان تو بده استم
تا خوان تو دیدم از و انار شدم
از من گذر جو کردی از عقل و گنج شدم
من کف چرا گویم چو کفست خیم

شرح شمس اعراب

دیوانه چون گفتم ز بخر چون گویم
عند زنی پذیری می داشت می پذیرم
دانه خور گریان من چو چو خیم
تو در خط نیتی اگر شور چون پذیرم

چون باده تو خوردم هیچ چون گویم
دانی که از چه خندم از بهت بلندم
باعتش و ابالی از یک شکم تراوم
این خیم چون کشای خبر دیش و نشان

شرح شمس اعراب

لغزای در جهان از یک باقی کردم
از گفت دارم من گر یک نشان تراوم
دشمن سر کشان را از جان تن آردم
سحر مل شمس بنگول تقطیع غلات
من شمس گفتم با شمس من ازین خبر دارم

از خود بر آدم من در عشق غم گویم
براد کشانم او را چندان بگر گویم
این جله جهان را در عشق جنگ سازم
سحر مل شمس بنگول تقطیع غلات
من شمس گفتم با شمس من ازین خبر دارم

چون کس خویش دیدم از خویش نسیم
راشد که گنجی این باده و تو باده
بر خط موت گوید من ناز و شکایم
چون در تو میم غمست و تنه خیم
کی گرد یک گدم آخره کفایم
من در سفاقتم نه دارم زخم
ای باده خیده از قصه و زجرم
بزر عد تو نخواهم جز جید تو گویم
در بهت جالت من غرق شمشیم
بی تو بکارم من اسی از خون گویم
ای خبر کثر خدایت میراند خیم
تا خویش تو دیدم از خویش خیم
رومن گذر جو کردی در گنبد اشیم
من با تو بگویم چو کفست خیم
خندت بشرفی بگر ز شمسیم
تو چون ای من آیم تو شدم چو شیم
زیرا بهر عشقت بر عاشقان ایسم
و عشق می غایم با شمس که خستیم
آن خیم چون کشای دانی کبی لطیم
چون از جنت آید من پیش او وزیم
تا بچو خود جهان با من از جان آیم
کون جهان در دنگش آتش میان آیم
در یکاسی دایان من سحر از آن آیم
گر عشق زده باید چو کف کمان آیم
نه چنان کمان فرو شوم که کمان بدارم

طالع درم ازین بزم خست و الیسم

طالع شمس

علی بدست سستی و در هزار دست پاک
 دلی بین بزرگی بکیم و بکیم
 شربت سست عاشق سر از دست
 سرخ چون کشای پانچ لیلیه را
 در دلبطحت جان کن چو از سر جان
 بخاک که روز شکیبایی که پدید آید
 در ده شراب کیان تا جمل جمع بشیم
 از غوغیش چون بزمی که گریه کردیم
 خود را چه در ده بینیم که در ده بینیم
 ما جمع ما بینیم بر روی آب را نیم
 تا شمس دین بدیم در ملک تنه
 رخ را از من بوشی یعنی که منی غم
 از آفتاب نیست ذرات در رخ شیم
 پروانه دار عالم بران که چشمه
 دراز که در گمانی نقش گمان بران
 در در در رخ دارش من فکر کن روی
 ز قلم دست خود رخ بخود می قادم
 چشم بدست دایره خیر او نه بینم
 دارد چو در رخ عشقت می در رخ من
 ای پرده بر رنگه تا مرده زنده گشته
 تبریز شمس دین را گفت تبا که باشی
 صد بار مردمی جان بیاورم
 تاروی تو بدیم از غوغیش نا بدیم
 ای شعله ای گر از آن سینه ای در ده
 عظم بر دانه که من می تو در ده

میان شهر گردان که خمار شهر دارم
 ز نور نور که بگوید که من الما بین غلام
 که نثار است نانی ابدیت این نام
 بیا در آ که غلام این نام
 بشو غوغیا که بر باد افتادم
 که ز روی آفتابش بر همان بکدام

بچرخ بدم او که قنار از کشتای
 بر من به اشتراک روز غمان بر آرد
 تو بیا ز ما گلی را تباک زمین کن
 بی حسیست ای جان هر چه بیاید
 چه در ده دران همه بیستایان
 تو خوش تا قرص کند حکایت گل

بچرخ شمس غریب فطیحه مشعل فاعلاتن مشعل فاعلاتن
 ما شاخ یک ختم با جاده غوغا شیم
 خود را چه در ده بینیم که در ده بینیم
 این خاک بر دوش ای روی بیا شیم

شمس غریب

خط را کنی سلسله منی که من زدم
 رقصان زنگه یان بر گر نشاند
 غوغا شمس پیش می ستانم
 زان نقش که در آن در قهر میکشانم
 کان ترنجی خنده الا که از کلام

بر تو خنده خیالت آنرا که من نوستم
 گر تو خود روی ذرات کی نمودی
 در غوغا شمس غوغا شمس
 وز زانکه در قفسی دم یقین من
 در رخ کشت راحت در من نگه دارم

شمس غریب

تا چشمه ایا که بر روی آن کشادم
 نام بران برید او نگاه من بادم
 ز نور رویت آمد عهد هست بادم

بمن بجا شد جان گفتا و امر خاند
 گر زانکه نام در لوح محبت خوانم
 از خوش شاه پریان چون باد کشته ایمان

شمس غریب

چون بوی تو بیاورم که زنده بودم
 ای خانه چه عیدم و چه خفته چه عیدم
 گردان بگرد هست چون کعبه بودم
 چون می محفل نغمه عظم نهشت بودم

صد بار جان بیاورم در بانی فدا می
 دمیست و خیمه تا با عشق گریه
 آن محبت خسته خسته ای به است
 شمس الحق ارباب زنده که جان فدا می

چه شکار گریه منجا که شکار آن شکارم
 که نهان شدم من اینجا بکنید احکام
 بهار بر آرد که من آن قمر عذارم
 بی سبب است دیدن که چه بگر بچردم
 بلای تو حاصل صلح تو هست این صلح
 بر شاهان گلشن چو رسید نوبت بادم
 و شمع عشق بنیان در روی محفل ششم
 رنگ قاش در روزی که قاش شیم
 تا قدر عشق دیدیم تباری قاشیم
 روی و گر نگاه در صورتی که قاشیم
 چون رسول ندادم خانه ریان خاتم
 ای زده چون گریزی بر تو به عیانم
 گرش عشق خواهی پیش میت شام
 زان ام سلطان از دام می بادم
 می بین که آن شایسته از طفت بی شام
 و بخوبی مطلق با خود چه نیک شادم
 گفته طلاق بستان گفتا به بادم
 ای تو صلح جانم تو چه در فدا می
 از خوش خلق بنیان گوی بری زادم
 تن گفت خاک جان گفت گشته بچادم
 با دو گر بیاورم چون با گشته شادم
 آن باز بار گشته چون مرغ در بودم
 من تو به شکسته بودم چنانکه بودم
 هم چو به ختم زاده حب الوجودم

نیا که در این عالم و در این عالم و در این عالم

عالم گرفت زدم بستاند چشمه های
 زان لغت کس نبرد بیک کس نبرد
 آنجا جهان نورست هم جود هم قصود
 عیسی حریت دینی یونس حریف کون
 گفتیم که عهد بستیم در عهد بدو برستم
 چون در شش نگیرد الا شکست دستی
 ای حلقه ای زلفش پیچیده گر حلقه
 حلقه زدم بدو بر آرد و لبر آرد
 هر چاروی میامیم هر جا
 من شکستان شدتم تا خوش مرا بسوزی
 باری چشمه دیشم هم دامنش بگیرم
 گر جان مشکانت شد خمر جانم
 در دفع آن خیالش زرد گشته شمشیر
 روش از رخ نگاری دل گشت بار
 من بگرد قلا شمر در راه عشق نهادم
 ای خنجر شنباهی گوی که بر چه راهی
 که گذری تو را یکدم بسوی دردم
 عیسی دمی تو دردم غافل شود ز دردم
 از دل دوا کنم خون هر دم بر دی دردم
 به بوی وصل دردم آری بجان ندم
 من با کینه عشقم تو خمر غرض نگارم
 فی بند خلق باشم می که کس بر دم
 سری بدیاقش آن خود بود و غرض
 من در العیب با نرسد زشت گل نامم
 آن کلمه با ندم که محو جود آیم

منسج شمش اخرب

چنگر بغیرت من کاغذ می نجس ایم	گر چرخ و عرش و کبری خلق شست دستم
شادی و بزم سویت با خود دارا ایم	جبریل پرده دارست درون دین پرده
اخراجت منایینی که من خدایم	عشق ست بحر منی بر یک چو با می خرم

منسج شمش اخرب

اکنون بلند کردم چون عشق کردیستم	تا من بلند باشم پستم کند بدو می
انفان چشمه شش کانست کردیستم	آه نیال مستش ستانه حمله آورد
لغتا که نیت انجیا یعنی بدانکه پستم	گفتم اگر بسوزی جان مرا منرا میم
بامرگ و زنده گانی با تو خوش شوستم	ایشان بخت آیدان سخی نمی میت پویا
تو چون مرا بسوزی از سختن برستم	گفتم که بنده آما گفست این اسیر دام
اما چگونه گیم چون من شکسته دستم	ای شمس حق تنه با تو کجاست مراد

منسج شمش اخرب

بنامش جالت از درون برستم	گویند که نیت جوهر فزانش نیست باو
تا پیش شهر باری من ساغر می گفتم	من هست روی هم من سازان گنا بجم
من ملک ما چه باشم اتحقه فرستم	دل و زده زده زاده بر بخون ایستاد
من میرم چو با بی نسو که بر شستم	شمس الحق ست را دم تیر شد نیام

منسج شمش اخرب

رحی کن بحالم سنگ بر روی زدم	گفتم که در کثرت دم دردم نگره یاری
آری ز دیده دارم خون گنا بر دم	در حیرت که خوردم با غرض چون زدم
گردم زدم دین دم روز ترانه زدم	چون شمس رفت با بزمین پیچ با می

منسج شمش اخرب

منه کشاده با میم برگ قصص ندارم	من ابراب دارم چرخ گداز ندارم
من نیز زدم ایجان گرچه روز ندارم	شاخ درخت که دران اصل درخت ناگن
در برشی چو روزم در بر خزان با میم	باغ شب ششم من باغ روزم روزم
شش انگ آنگام که سیران پنج و با میم	جان شیرین باغ و عویش اختیارست

نامم با نسا و نه که چه گوی می با میم
 بیدار زلفه بر دم ستانه می بویم
 در حلقه شان نگینم در خلق چون میم
 احس و نگر بدین انکاس جمنی با میم
 گفتا بگو نه بنده می چیزی که شکستیم
 چون نیت کردم انگه باز آوردیستم
 بسیار جدم که دم زاریست او زدم
 ای بت مرا بسوزی بیا که بت پرستم
 ایشان بخت است من بخت نیست دتم
 من کی اسیر دوا میم من کی اسیر دتم
 در سایه تو خیم بپایان مرگ جستم
 اندر جواب ایشان غریب تو بستم
 زان نیت ای باو میستم چنانکه بستم
 من جرم دایم هم بکشتانید بستم
 ش بخون ایستاده چون دست زدم
 او قبضه نازم او نور آب دتم
 در دم دوا پذیرد از قدم تو در دم
 یاری زور و خنود چو ناله های حرم
 زان در دوی بر شام چو کشت بدو دم
 سر خط تو دارم گرد و تو گردم
 نیت و پناه فقرم پشت طبع خدام
 بر شنگان خاکی آب حیات با میم
 گرچه که بقیرم در دوح بر قدام
 اما چو با خود آیم از برود بر کت دارم
 بی اختیار گرد و در خفا خستیم دارم

در این شعر...

آن چرخ سحرآمیز را با ولایت در سحر در کوه و در سیلابان بسیار رسید باشد	آن باد و ناله چون باده در آرم از بر صید قیدت چون شاد و بیکارم	خدا صانع آن دریا بس نعمت خود درود کرد آن شاه شمس و قمر گزیده است	آن چرخ سحرآمیز را با ولایت در سحر در کوه و در سیلابان بسیار رسید باشد
تا دیو چشم جانم ز شام شمس من من آن شب بیا هم که ماه خشم کردیم	من آن گدای محرم که شاه خشم کردیم از از چرخ ز گیسو در جبه خشم کردیم	من آن گدای محرم که شاه خشم کردیم از از چرخ ز گیسو در جبه خشم کردیم	تا دیو چشم جانم ز شام شمس من من آن شب بیا هم که ماه خشم کردیم
منسج شمس و قمر			
بندیان که گفت شمس بدر دشت شنیدیم چو باران می نهدان بر سیداهم چو باران	بندیان که گفت شمس بدر دشت شنیدیم چو باران می نهدان بر سیداهم چو باران	بندیان که گفت شمس بدر دشت شنیدیم چو باران می نهدان بر سیداهم چو باران	بندیان که گفت شمس بدر دشت شنیدیم چو باران می نهدان بر سیداهم چو باران
منسج شمس و قمر			
یارب چه یار دارم شیری شکار دارم من در ش ماه نور ابر پدیدم از من خود	یارب چه یار دارم شیری شکار دارم من در ش ماه نور ابر پدیدم از من خود	یارب چه یار دارم شیری شکار دارم من در ش ماه نور ابر پدیدم از من خود	یارب چه یار دارم شیری شکار دارم من در ش ماه نور ابر پدیدم از من خود
منسج شمس و قمر			
روزی که انگشتم ز جان چاریدان آن شامی ندیدم که خورشید و عجز	روزی که انگشتم ز جان چاریدان آن شامی ندیدم که خورشید و عجز	روزی که انگشتم ز جان چاریدان آن شامی ندیدم که خورشید و عجز	روزی که انگشتم ز جان چاریدان آن شامی ندیدم که خورشید و عجز

دور از چادر دست بختی که صفای خود چه جای شاد دست که شیر خد است کشتای چشم خود که از آن چشم روشنیم پردانه تو بهر تو بفروز سینه را پروانه را در شمع تو هر روز زمرده الیت بر گلشن زمانه برد آستین برون تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم از ذوق آتش شده تریز شمس دین بر تریز شراب برطل و سبو خوریم خورشید جام نور چو بر رخبت برترین پیش آزان شراب خرد سوزد نفوذ زیرا که شکر مانع خدمت بود یقین بس گم رسته شلالین باده چون خور ای گلزار جام چو لاله بجایس آرد ای مطرب آن زمانه تر با گو به بین آن دم که از مسج تو میراب برده با دوی تو ز بنو و گلزار فنا غمیم خانه گر در نهاده و در کوئی تو غم غم را چه زهر و باشد تا نام ما برد ما را مسلم آید شادی و خوری مالاقت نیز غم تو انکار میکند اسرار تو فدایم میداند و دست آهن برای جذب حریفان کشته خوش بسیار در رکاب سواران نموده ایم صدایان خوان دیده دل کرده ایم نوش	ما را از غسل برد و سجود اندر آیم طفلا نه دم ازیم که با طفل اسیریم مضارع شمس از خرب مکتوف تا خویش را از عشق بران سینه درنگ یعنی کلمات شود که همین نامت فدا کنم زیرا از عشق روی تو زانوس گشتیم چون سوز سینه ز زبان رچو سونیم مضارع شمس از خرب مکتوف بهریت شهر را در شرا بیت خوشگوار خورشید لا ینزال چو را شراب از بر خواره ایم که کرم شاه و قاضیم نوری که در زجاجه شکافه نامت چون شیشه فلک پر از آتش شده است جای خوش خوش میاد اصل خوشی را نیزم آرد اندر فلک باگت خورش خوش صد گرچه دامن پرست ز گفتار لب بپند مضارع شمس از خرب مکتوف دکان خراب کرده و از کار فنا غم دستی بزن که از غم و غمخوار فنا غم کنیاد و بود و اندک و بسیار غم زاد و برود و عالم و انکار فنا غم ما از دعا و جسد و سکار فنا غم ورنه درین طریق ز گفتار فنا غم مضارع شمس از خرب مکتوف ما دیده بوده ایم ز عشقش گرفته ایم لیلا تا شراب محبت چشیده ایم	که عقل مانند اندر عشق مر تو دیم در دکه ما چه لائق جزیم و کتبیم ما شاکه شیم خوش از آن روی کنیم زیرا از خوف عشق تو ما سخت کنیم تا خویش را از عشق بران شعایر کنیم بی ششیم از خود و از عشق صد کنیم در ما گریز زود که ما بچ آنه سیم و ادیم آب رود همه محض رو کنیم در ده شرب نعل بر بین ما چه گویم از کبر در بیاله خورشید بنگاریم در شرب ما بقیم و بخیرست مقصیم برما بزن که ما ز شعاعش منوریم چون کوره بهر که مس قلب یا زیم با جمله ما خوشیم ولی ابو خوشتریم در ما که در دغای تو چون کوه مرمیم خاموش شو که پیش صدان منکریم با چشم تو زباده و غم از فنا غم مانگ را خجیده و از عازنا غم بگذر محو که ما ز خرد و از فنا غم از ذوق عشق از غم و دستا غم ما سگ نرا ده ایم در مزار فنا غم هر قسم را که خواهی سیکار فنا غم از آفتاب گنبد و آوار فنا غم تا ناگهان بشاه سواری رسیده ایم در زهر چه دیده ایم خرد کس ندیده ایم
--	--	--

در دای طلب که گرفتارش بدینست
هر زده را میر تو مشهور کرده ایم
عالم پرست از ما انوار گسبیم
از آفتاب من همه انوار می بند
عرش و سپهر و لوح بهر جا که میرسیم
هر چه زده شد و هر زده تکلومی
جامی نهاد بر کف من ساقی ازل
عقل و بهای نفس که نین هر چه بجز
هر دم که آتشنا کند اندر محیط دل
در عرقه گاه چشمه بهیر لوامی من
یک قطره بیش نیست ز قلموس نیست
اما لکان ملک هر دو عالمیم
آزادگان رند محبت شعار را
که ذات مطلق اینها را چنانچه
ما شمس عالمیم و جهان بی شکل است
ما خازن خزانه دلدار بوده ایم
ما زنت خود را عالم هستی کشیده ایم
پیش از ظهور را بزم و افلاک و دمارات
غیر از یک نبود و نباشیم نیستیم
مستقیم و عاشقیم به گلزار میرسیم
در آرزوی چو چون آفتاب او
خواهیم در صفات جمالت سحر گان
خیزیم عاشقان که سواد امکانیم
در خاکدان پیغم تا چند پست شویم
جسد دکان دریم سو بجز سبیل دار

بر روی دوست بی سرو پای روییم
هر قطره را بهی محیط کشیده ایم
بودیم بجز اریکبار پیش ازین
آسوده ایم از غم بود و نبود شمس

مضامین شمس اخبر بکفوت

ز انسان من از حضرت اطلاق می برم
گر دور و جود حضرت مطلق مصوم
چون تافت در سرای جهان نور ظلم
نمود هر چه بود از ان جام یک دم
یک قطره بیش نیست ز رویای نفسم
بس در شا هودار که انجا بر آدم
باشند انبیا همه سالار شکرم
بر هر چه افتد نظر من روحی بیش
چون آفتاب است من از شرق کائنات
ارواح انبیا که ندیمان حضرت اند
آن ملک که به چکشی ره بدان نزد
چون یکدم نصیحت از دوا انبیا
پیوسته در محیط دل خویش غایم
از آفتاب ذات من آفاق روشن

مضامین شمس اخبر بکفوت

از ما مدار عار که ما خیر آدمیم
که یابید دست گسی این آدمیم
که اسم اعظمیم که عین عالمیم
بی اولیم و آخر و بی جاد و بقیما
آزادگان ملک نمایم و سالها
ز آدم دور و زگر به بصورت مونجم
بی اولیم و آخر و بی جاد و بقیما
بی اولیم و آخر و بی جاد و بقیما

مضامین شمس اخبر بکفوت

ما سالها مصاحب دلدار بوده ایم
بر کوی یار به غم اغیار بوده ایم
در گریه نقطه چو پر کار بوده ایم
در گلشن دصال چندین هزار سال
ما در نفسای عالم اسرار سالها
آدم هنوز در غم به آبا و جد که ما
در گلشن دصال چندین هزار سال
در گلشن دصال چندین هزار سال

مضامین شمس اخبر بکفوت

دلداره ایم از سینه دلدار زین
در کوی ارج سبزه دیوار میرسیم
باو که با شمسای سبکبار میرسیم
ای صبح طلعت کن بدم شب تیره
با هر بران بادیه احرام بسته ایم
در آرزوی آنکه بدصل توکی رسم
ای صبح طلعت کن بدم شب تیره
ای صبح طلعت کن بدم شب تیره

مضامین شمس اخبر بکفوت

زین کوی تفریت بهی نفسی نفرینیم
ازیم از فنا دان از زمان چو برگ شاخ
زین کوی تفریت بهی نفسی نفرینیم
ازیم از فنا دان از زمان چو برگ شاخ

اکنون بروی خوب تو خوش آریده ایم
ز ان عقد و بزرگ بکل دار دیده ایم
عالم به منم حقیقت چو بنگارم
چون آینه بر آینه آید برابریم
اشراق کرده شد چه آفاق مقدم
یک پر تو اندازیم روح مطلبیم
بی نگر دلدار علمت و سحریم
بر سر نهد اهل سموات منبریم
پیش از ان جهان زلالی گوهریم
خورشید مقتبس بود از نور انویم
گر صبر هزار سال ازین م برآویم
در دی کتان سیکه روح عظیم
اندیش که کن که معنی تقدیمیم
بی تخت و تاج ملک شادی غیمیم
در کائنات آمده روح مجسمیم
با طائران قدس در اطوار بودیم
مت و خراب نگر آن یار بودیم
بیش از دو کون طایر بودیم
در کثرت چنین بی اظهار بودیم
مارخ به کعبه کرده پی یار بودیم
ما در امید و عده و بیدار بودیم
شب با شقی سو دلدار بودیم
خیزد تا بروضه رضوان ان رویم
زین هر دو بگذریم بدان باغبانیم
دلماهی طلب که مدار الامان رویم

در کوی تفریت

از در و چاره نیست چو اندر غریبیم
این نقش نشانده نقاش بی نشان
هر چند سایه کرم شاه حافظست
همچون کمان کریم که زه در گوی تا
جان آئینه کنیم مبدای دوستی
ما عاشقان خبانه نهار آیدیم

در گرد چاره نیست چو در خاکدانیم
پنهان ز چشم پلایه تابانی نشانیم
در در و همان به است که با کاروانیم
چون بهت آیدیم چو تیر از کمانیم
پیش چال دینت با اردناییم
مضارع شمن اعراب کفوف

خورشید زره دار بچرخست گرد ما
ما را مبین تو سوده که دریا تو آیدیم
اسرار فقر در شرح حقیقت زاشنو
مردان راه جسد کی روح و یک دل
هر چند خفته ایم از احوال این جنا
آنجا که جای بهت چو جای سست پا
بر جویار عشق چو سر دیم سرفراز
براهیان عشق چو بچرخیم چون فرات
بس کار آب دار و نشان تو گرد ما
مشتوق عشق و عاشق هر یک کی بود

گر چون بلال لاغری به یار آیدیم
فخریم در حقیقت اگر عار آیدیم
کاندر جهان ز عالم اسرار آیدیم
گویند در یقین که میکبار آیدیم
در حفظ این امانت جیدار آیدیم
چون جان در رای گنبد و در آیدیم
در باغ وصل گلبن بخیار آیدیم
بر عاشقان چو قطره بسکبار آیدیم
امسال را بگیرم گو پار آیدیم

ما عاشق تو نیم براسه تو آیدیم
و دیدیم که کتاب و دایه شمع زو
سست گشته ایم و نهانیم حال عشق
سرگرمی کرده ایم بیدار عشق تو
در گوش جان شمس نماند که لطف با
ما عطیان تشنه و بسیار خوار آیدیم

در کوی تو براسه قهای تو آیدیم
ما جلد خسته سوی و دایه تو آیدیم
زان روز باز که بولاسه تو آیدیم
که زابتدای کون بپای تو آیدیم
مضارع شمن اعراب کفوف

ما بادشاه رشوه یاره بنوده ایم
ما آب قلمیم نهان گشته زیر خاک
گر تیر و زکشت جگر ای عشق
بیار نیستیم که در مان چاره ایم
بل یاره و در خرقه و لهای یاره ایم
ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
لی ز محبت جگر تو بهین ما بکار ایم

در بزم چون عطار که زرم و دلفضا
از ما بهوش راز که در سینده تو ایم
ما مبین تو مست چنین بکنار ایم
تصاب ده اگر چه که بار بکشت زار ایم

شکریستان شوم بشکرستان رویم
تعلیم مان ده که در و بر چه سالیم
بجهیم این شکاف بدان و دانیم
گر شیزاده ایم بدان اسلان رویم
اواختان که گوید با آختنسان رویم
رندان و لا ابله و عیار آیدیم
بهر شمس از بحر سب و در آیدیم
چون آفتاب چشیده افوار آیدیم
ما در پی سنائی و عطار آیدیم
گر در آن بحکم خالق قمار آیدیم
پنهان چنین زویده اغیار آیدیم
بر چرخ دل روانه بایشار آیدیم
باطع طوطی ایم شکر خوار آیدیم
این سو جو آب آمد ناچار آیدیم
هم در سته این یقین که باقر آیدیم
یکبار چون سنائی سردار آیدیم
ما نیز همچو باد گداسه تو آیدیم
ما ندیم سبب فواید اوسه تو آیدیم
ما جلد جانها بوفاسه تو آیدیم
در چاکری با مرد رضای تو آیدیم
بابت بشارت کسراسه تو آیدیم
در شکر همچو چشود در صبر زار آیدیم
از ما در دول که نماند نشان آیدیم
بیس ما چه نعم تویم که بر سر سوار آیدیم
هم میچرخم در ده و هم برقرار آیدیم

ماهره ایم و از جهت مهره خدایم
در عشق شمس منفر نیز روز و شب
تا گشتی روان برگردن آیدیم
برادره اربستانم از وصله آوردم
ملاسه رویم که زروم آیدم تو
اگرش من گرفته قوی چشم رستم
می بالالم این چشم که خوابت با خیال
در تاج خسروان بقدارت نظر کنم
گرچه ربح صنعت من آب میخورد
خوبی نبوده تو که رگ دانستم
نفع قیامتی تو در من شخص مرده ام
مرحورتی کشیم جان بخشی آنست
چیزی گو که گنج نهانی خریدیم
از چشم ترک دوست چه تری خورده
هر صفت بی زبان شده بودم ز کاه
گفتم میان باغ خردان ایستادیت
اشکم دهل شدت ازین جام میبدم
هین طبل شکرتن که می شکریتی
ما بر شدیم تا بگل ساقی از سینه
دانی که بحر موج چرا میزند جوش
کان آب ز تسمان چو سفوف جوی
نی در جهان خاک ترازست روح را
بس پس مکن هنوز تر با ده خوریت
تا من مجاور حرم کبریا شدم
با حاکمان عرش مرا التفات بود

بنگاه گیر داشته و هم نظاره ایم
بهر مضارع شمس از غریب کفوف
در خلوت و جو رشتا تشنه آیدیم
زیرا چو خود هر ز من چون آیدیم
مضارع شمس از غریب کفوف
با غم چه میری چو قوی باغ کاشتم
باز رنگینم عجب ایدست کاین منم
تا شوق روی تست مملوک گرفتم
چون ما بهیم ز بید کس آیدم
گرچه جد رگی بنامش بکنم
تو جان نو بهاری و من هر دو سوختم
مضارع شمس از غریب کفوف
جان داده ام ولیک جهانی خریدام
در طاق ابروش چه کمائی خریدام
دیدم شکر لبی و زبان خریدام
ایک اریانه نیست میانی خریدام
مضارع شمس از غریب کفوف
که زیر مین این دل و گم بهم بزم
میریز آن شراب بهر اندام بزم
از من شنو که بزم و در بحر اندام
اندر هوای میل که جوی ای صخره
نی در هوای گنبد این چرخ خرم
ما بهیم خواه بدین ظلم و این ستم
مضارع شمس از غریب کفوف
با سحران عالم دل با ضیا شدم
بر کس بره عشق بخیری مقید شدم

بچون سحر باطن طفل گوازه ایم
برین می شا طبل زبان چون آیدیم
کی یار این عروسک دامن آیدیم
اندر طلب زاسپ بچلان بر آیدیم
در سایه لوائی کرم طبل میزنم
چون ماه نوزد بر تو بایک می ترم
با خاکیان ز شک تو چون آیدیم
من خمش صدا جو چنگ آیدیم
گرفتیم نیتیم ز چه شد نیت بکنم
تو عقل عقل عقلی و من سخت کورم
تو جان جان جانی و من قلب استم
داده قراضه زر دکانی خریدام
با کس نگویم این طلائی خریدام
زبان باغی بی نشان چه نشانی خریدام
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریدام
میزن دهل دلا بشکر لم لم لم
صحراد کوه پر شد از طبل و زنگ
ما بر کرم زبان جهان بیخ و غم
بر می جد بسوی هوا آب لا جرم
ما بهیم میزنم ز هستی سو عدم
یعنی کنار صانع شدت و قشع
خاموشیش جوی که در پست جانم
بیزار از تکبر و کبر و یاس شدم
من در ره خدا بدم جان شدم

کلیات شمس
نسخه کتب و نسخه های تالیفات
نسخه کتب و نسخه های تالیفات

با اهل قریبه چون ملاقات آمد
نگار رسید بر تو عشق آکلیت
من واقف تکلف اسرار و حکم
تا در جهان متابعت کس نیکینم

مخبر دست تیشه و بسیار خوارانم
تا تشرع طلاق برین عرصه فنا
بار اقطاع از ان توانست از کار
تا آن نهای را که بر ویوه جفاست

مارا چو دام دواند ز لافیه خیال او
پرواز آسمان تو فرو و دارا
اگر زمین و فلک را بدو سلام کنم
و اگر هزار دل پاک را بهر سر راه

بذات پاک غلغله بعد ازین چرا
در ان گهی که رسد بادای حیران
چو سیم به جفا تنگ ما بگریم
اگر چه شرط نهاده ایم در توحان کیم

اگر چه یک طرف آسمان رفته شد
اگر چه جهان مدحیم شد کیشی نیست
اگر تو دیوی نادیده را فرستد چه کنیم
اگر تو مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند

هزار زده از ان قطب سانی نیست
چرا تنگه تابشی در برگ سبزه زنی
گر آب روح که شد اندرین گهر
است گفت از غیب در تو بگفتی

اگر چه ما ندانیم و ندانیم که ایم

از عالم زمین سو فون ساختم
بیز از از نظم نفس و هوا ساختم
من عاشق تجلی نور الندی ساختم

بس کرده اند جسد را پس نیکینم
چون عادی چون نمود نفس نیکینم
تا قصد صید زده چو گرگ نیکینم

در تیره خاک حرص متوسل نیکینم
برگز نظر بر انداز هر کس نیکینم

و اگر گمان ترا فرستیم خام کنیم
بست غلغله بر نون تو بیا کنیم
بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
ز شیشه خانه دل صد خوار جان کنیم

فلک که کرده متدست ما نیکینم

نه پاره پاره زمین را چنان گمان
نظا نش نمودیم سبز جهان کردیم
و اگر تو گرگی ما گرگ را نشان کردیم
برین درخت سادت که انیان کردیم

بسا قافه قلابی که داش کان کردیم
چه جور دیدی از که از انان کردیم
ز سیاه رده و داش خوش نشان کردیم
چو شد بن تو چون طیب را جان کردیم

جبریل عشق سدره روحانیاں بهم
با هر که بود بر تو بیگانه نفس
در غل نور مغز تیر ز شمع وین

این روح حقیقت صد و چو کج دوست
جز بعد از عشق درین باحت خلوت
دیو سیاه غرض فریب پلید را
از لذتی که هست نظر از قدس پاک

خاموش نظم و قافیه را ما ازین پس

و اگر دای ترا هر سحر که می آید
اگر چه نقره و زر پاک خالص از تو
قرار عاقبت کار هم بدین افتاد
چو مغز روح از ان باد و بوی خوش آید

ز شمع تیر ز انکشتی چو بنام

اگر چه بام بلند است ز احسان گزین
چو شمع عشق ز فاندس تن زبانه زد
تو ای که به بحر عسل نخواهی گشت
بگیر فلک و دنیا که ما کباب الکینم

بسیاهی فبوره که آفتاب کرم
بسا ولی که چو برگ درخت میلان
خمش باش که سترایس زبان گری

هم بهترین همدم و هم بهتر استدم
از صد دمل بدو یقین آشنا ساختم
چون ذره در هوای تیرش در هوا ساختم

ما خانه زیر گنبد اطلس نیکینم
تا رنگ روح دل پی خرس نیکینم
چون نوح و چون خلیل پیش نیکینم
بر جای حر پاک مفرس نیکینم

ما خود نظر بحال مقدس نیکینم
از رشک غیر جنس محبس نیکینم
ما تحت و چار مرده گرگ نیکینم
ز جان دیده دل حلقه نامی نیکینم

که خویش را چه حیران خیره نام کنیم
چهار حد جهان ابلک دو کام کنیم
هزار خسرو تنفاج را غلام کنیم
ز شرابا بگنبد شستیم و را بگیاں کردیم

چو غم خوری ز بندی چو زبان کردیم
و چشم روشن گوش زبانان کردیم
هزار بارت از ان شمد در زبان کردیم
بیا بیزم که شمشیر در میان کردیم

فسره کیش بر دهم خوش زبان کردیم
با خوش گنبدیم و با نجسان کردیم
که ما سبک شاد باغ و بوستان کردیم
زبان بنود زبان تو ما زبان کردیم

ز فیض سرکن و دیگر که اکیان داریم

کلیات شمع
نظم و بحر و قافیه و وزن و کلمات
نظم و بحر و قافیه و وزن و کلمات

آفتاب خالق هر چه گویم
 دل چو شبنم مارا بجز بازارسان
 بیاوم تو که همه دلاها زبون تواند
 نبوش گردن زهر این چو جرئت گیر
 نگیر در آتش زنگار هیچ اگر گیرد
 رهین روز چانی چو شب کند روزی
 دامن پرست و خود شتم که تا بگویی تو
 بجان عشق که از بهر عشق داورا
 بجان عشق که از جان من لطیف ترست
 ز عشق آتش دجان نیست مانند
 نداده برکت جامی بر من آتش
 چه کنم کنم من و عشق خوشتن
 بگوش من برسانید هر چه تلخ پیام
 من فکر که بیدم حسد از آناد
 دلم که زخمش بیاید برود که تو بکن
 بسیارند هب خوش حلال نختی
 سخن آنکه بخواندی مرا زگو شده به
 سخن آنکه کشادی که که زنی
 سخن آنکه بداند دل نیال اندیش
 سخن آنکه گزیدی و دل که جام گیر
 چگونه هستدم آنرا که بت نه پذیر
 ناند در همه عالم یک خسرده
 سخن حلقه زندان که باده می نوش
 باده روز و جووانه می بخور تو بیش
 گفتنش چو دامن را نگیرد روز

تو حبل جانانی و ما از تو نیم جانانیم
 که و دم بدم ز غم ریختی صد زبانانیم
 که هر قدم ز قدم دامن استخوانانیم
 ز کای فخل تو نزدیک بیکرانیم
 در صین رنگ بدانی می دیدانانیم
 مکان بیل که کانی زلا مکانانیم
 بحر محبت شمن مجنون جند و مقلد
 که غم صبر سحر سحر زوم تا سو شام
 که ما شقایق عشقت بهر شربل عام
 ز عشق کوزه و جان نیست تقدیر
 که ای هزار چمن عشق را غلام غلام

گر از صفات تو نتوانم بیان نمود
چو در سب از کف گرگان بیه برینهم
ولیک بنده کتیا هر دم آن کند با ما
سجج کردن این نقد عمر شرم
یقین نپسندند این زربان اگر شکند
بهار حله و دیدی ز رشک زروندی

محبت و شهنشاه

که خواب شیرین بر غایتش
که عشق را دل و جانم گیر گشت غلام
مغذ به یون من خو که ام تو به کدم
از آنکه عشق ز نوشد بغیر خون کرم

کبر و بر خور و بر خاں چار تکبیر سے
قدیم و احدث بہ پیش عشق خواص
نہی گناہ اگر کفرست تو بہ گردن ازو
مکش مرا کہ چو شتی عشق زندہ شو

مکتبہ شریعت دہلی

که شد تکررت را چون کینه غلام
مشالهای خیال را برفت پیام
نوش جام و ^{نفس} پخته و خام
چگونه گوید آنرا که او بود غلام
همه طایفه و نوش اندوخته را هم عظیم
سیان خلق هدی او در ماه صیام
بیا نیزم محمد ما نام نوش در
بدون گوش کسی را که نیست باز تمام

بحق روی چو دولت بحق زلفت چو چاشنی
 بحق آنکه ^{ناله} ^{ناله}
 بحق آنکه ترا دیدم و قلم افتاد
 شوی که دولت اقبال یار دولت آید
 بحق آنکه کمانهای بدست تو
 هزار شیشه شکسته روزه شاد شکست
 میان گفت بهم که سست خندید
 بحق آنکه خلاست غول معن بر تو

بی سببی او صفت دوستان ایام
 بی رحمت یعقوب پاسبان ایام
 و ماور و دیار و عجم گوید که آن ایام
 در غرضش بگرید و در آن دایم
 در صین رخسار شکست ز دیار ایام
 که بدیش خبر کانچنین نگران ایام
 که آن لب شکرش شکرستان ایام
 بجان عشق که بلاست از حلال حرام
 که بازگشت فلانی ز دوست دشمن کام
 نه آن شراب انزل شدست بهم جام
 نه عقل گنجد آسمان رحمت اجام
 و در آید آن شد تبریز شمس در کجایم
 هر آنکس که بر کرد عشق نیم سلام
 اگر چه حار و قوی و در پیش عجم
 نه بس ملایق ^{نعل}
 خوش کردم و در دم تمام گشت کلام
 اشارتی که بکردی بفرجای سلام
 بدم عشق تمام بست تو نام کام
 ز جگر گنده بخل خانه برای کرام
 ز دست عشق نویسم پیش تو نام کام
 چه باک بجلد عالم از دست خوش فرجام
 به پدید که بخواهی که جان ببردین نام
 از آنکه شیشه گر عشق ساختن این جام
 که ای سلیم دل آخر شنیده از گلام
 که بر عدد رخسار مرا حرام و در حرام

[illegible]

کلمات شمس تبریزی

سماح چیت ز پنهانیا بل بپایم
 شگفته گردانین باغ شادمانی خود
 عصیر جان نغم جسم تیری انداخت
 چو جان مار فحشت فیه من روچه
 که خاک بر سر جان کنی افسرده است
 جمال صورت غیبی روضه صبر است
 فدای رقیه کشم تو بس حیدر
 درون کشت یکی مرکز آسمان خورشید
 سماح گرم کن و خاطر خزان کم جوی
 خطیب زبیر دل کیت شمس تبریزی
 بیار باد که دریت در رخسار تو ام
 درین زمان که خنجرم طبع من باشی
 بیا و آرسخنا و شرابا که زانست
 بزیر چرخ نوشم شراب ای زهره
 عجب که شیشه لگون گشت می نمیزد
 چگونه کافرا بشم جوت پرست تو ام
 بستم نام سرخاک و شراب میزد
 شمر و مرغ دلم حلقای دام ترا
 میان خون دل پر خون گفت تا دم
 برای مفر آفاق شمس تبریزی
 بغم فروم یازسوی یارم
 من از شمار دین نیستم و داغ و داغ
 بیا حیت غم عشقم کسان کسان جز
 شنیده ام که ای تیران جید نشد
 چو بر براق سعادت کنون سوار شدم

کشته گره ازین زهره بهاشی
 چو دل شنید بر آورد کفت چو بحر عالم
 رو اید که ز نقش بود شراب طعم
 اثر نگیر و زمان نفوذ کم شود زاندام
 هزار دیده عاشق بوام خواه و بوام
 ندای کنش کای منت غلام غلام
 که جان جان سامعی و رونق ایام

مجتب شمس مجنون مخدوت

اگر چه دلق کشاخم یار غارتو ام
 جوست گشتم از ان پس با خنیا تو ام
 قرار دادی با من بران قرار تو ام
 که من قدری قدح ای زهر بار تو ام
 چگونه ریزد داند که در کنار تو ام
 چگونه فاسق بشم شراب غارتو ام
 اگر زهره شو شمع سخن گزار تو ام
 از ان خویش شادم که در شمار تو ام
 اگر چه غرقه بخوشم در تغار تو ام

مجتب شمس مجنون مخدوت

بدان بهشت گلستان بهار تو ام
 بقول مجلس سقاوت بی شمار تو ام
 همان بهت که اکنون با اختیار تو ام
 اگر چه لا خسریم سوی مغرار تو ام
 بسوی سجنی سلطان کامیار تو ام

دل غریب نیاید ز نار خان آرام
 غفر رسد ز سام شیشه بهرام
 چو از لب فی مطرب شکر سید لکام
 ز ذوق زهره بچند مرگان منام
 بر آتش زغم و جان حرام گشت حرام
 هزار زور و جبین بیان مانی جام
 که بوی پیر یون ریخی نیافت شام
 نگریه زدن خویش و سلام گوی سلام
 که زنده بهر منبر خطیب شهر دلام
 که حافظ صلوات و هم در دود کلام
 غلام محبت و دوا و نیر گوار تو ام
 درین زمان که چو منصور زیر دار تو ام
 ولیک در نگرم نیک در جوار تو ام
 شما بگیر دستم که دستیار تو ام
 چو زعفران شدم اما بلال زار تو ام
 بهوش راز دل من که رازدار تو ام
 گمان فتاد زخم که هزار تو ام
 اگر چه شتر مستم در قطار تو ام
 اگر چه کار دارم نه دست کار تو ام
 که عاشق رخ پرورش دار تو ام
 بگلشن آیم و سرو پا دیار تو ام
 چو آب سده کانی جویبار تو ام
 بشق در زدم در کدام کار تو ام
 بشق دل به دکان سگ شکار تو ام
 چو از رعیت عشقم جان دیار تو ام

کلمات شمس تبریزی

منم که در نظم خواگشت جان بجان
اگر کایم جلیلم بدان درخت شوم
شوم چو مرغ پر دوازده ویش بازگشت
بگفتت مرو آنجا که آشنات منم

اگر بخشم روی صد هزار سال آهن
نگفتت که منم بجز تو کیسه ماهی
نگفتت که ترازه زنند و سوز کنند
نگفتت که لگو کار بنده از چیت

ز بافت سحر من اندا بگوش آمد
بند جلال تو بنیم چو چشم باز کنم
حیات کان نبود با تو مرگ بد بود
اگر بدت من آید چو خطر آب حیات

چو بد بال بر آرم از شوق چون بر آرم
مراد تو هم مرا حاجت شود محمود
ببر عشق مرا گفت من بر نامم
خوش باش زمانه باز باخشی

اگر ز روی دل اندر بر ابرت دارم
مرا عرض زنا زان بود که پنهان
ناز کن بصفی چون فرشته می ماند
ازین ناز دایمی چنان نخل شده ام

ز غصه من چنک چنان فرو ختم
اگر بصل و کفایت پی چنین باشم
منم بشوق سلیمان وقت چون آصف
درین بساط منم عند لیب الکرم

بدست گیرم آن ذوالفقار حمید را

بدان جان بدان جان بی بخارم
وگر خلیل جلیلم بدان شرارم
ز ششم دوازدهم پسر عمارم
محبت شمس مجنون مخدوم

بدان وقت بمن آبی که مشتات شوم
مرو بنگ که دریا سب جفایت منم
که توش و پیش گرمی هوات منم
نظم گیر و حلاق بی جفایت منم

بدان وقت بمن آبی که مشتات شوم
مرو بنگ که دریا سب جفایت منم
که توش و پیش گرمی هوات منم
نظم گیر و حلاق بی جفایت منم

محبت شمس مجنون مخدوم

همه شراب تو نوشتم چو لب فرا کنم
چو مرگ با تو بود زانچه احتراز کنم
ز خاک کوی تو آن آید فرا کنم
بسجده غلک پنجمن ناز کنم

چو خویش در پی محمود خود ایاز کنم
همه نیا ز شوآن سخاک که ناز کنم

محبت شمس مجنون مخدوم

ناز از اسباب نازد شمس دارم
حدیث در فراق تو با تو بگذارم
هنوز در صفت دیو و دگر قرارم
که در برابر قبله شدن ساعه دارم

چگونه است که در افعال خود در نیارم

محبت شمس مجنون مخدوم

چرا به پیش جسد صاحب خوں بگرم
بجوی صد کسارم تر صد بدن بشم
شبه عشق شوم در میان جانم

سزد منم که بران چرخ برق دارم
گو که از پی یاران بیار غارم
بهشت عدن بود هم در آن دارم
درین سرای فنا چشمه حیات منم

که نقشند سر بریده رضات منم
بیا که قوت پر دوازده پروا پات منم
که کم کنی که سر مشبه بقات منم
وگر خدا صفتی داند که کجاست منم

خوش باش که در خانه و سران منم
حدیث تو چو سیاه سخن در آید منم
ری که آن بهت است ترکند از منم
چو روی خود به شهنشاه دلو از منم

همه حقیقت بنیم اگر مجاز کنم
ز رنگین دگل صد برگ اختر از منم
من از برای تو خود را همه نیا کنم
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

وگر ز من زنا ز در قبله بیارم
مدام روی بخواب و دل بیارم
ناز من بچه از تو که در قبله دارم
ز خاک بکنم سر شرم گردانم

نظر بجانب من کن که بیم و غفام
سیان حلقه عشاق در خون باشم
مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم
بهت نقص نمیشد چو از خون باشم

کشته که درم ازین زخمه که در خون باشم

در این کتاب
در این کتاب

مجتب شمس محبوب مخدوم

در تو در نکشانی مقیم دگرگاه	چو با سیر که میگفت موج بیرونش
منج تن و دل من سینه نشستم	ز دست بخودم گر بخواب سرم
نه که بام قوی گر میشد پرگاهم	نه از حلاوت علوای حیدر است
چو بمانست به پهلوی لاله	ز جاده سلطنت و سروری زین شهر
ز چون شب بیاں سنگون افتابم	اگر بنا ز غمت مشم ترسک خواهم
بسوی تست سفرای گاه و بیگاهم	بر آچو ماه تمام و تمام این تو بگو

مجتب شمس محبوب مخدوم

ز خودی سروریش سبیل کم گورم	ز پیشگاه و زرد گاه نیست گاه
هزار سال دود و دنیا بداد گورم	فرخ تر ز فلک گشت این دل نغم
که من سعادت یار و دار و دردم	شراب خانه عالم شد دست سینه من
که رنگ شتم و رنگ خویشتم	چو خاک شاه شدم از خوان من آید
شدم بفضل خدا صد هزار چون دم	منم بهشت برین یک نام عشقت
هر آن مرید که او را عشق پروردم	چو آفتاب سعادت رسید سوی فلک

مجتب شمس محبوب مخدوم

ز بند او است که من میان خود فکرم	ز کوه قاف من که غریب اطرافم
از آن پس بر خفای ردم غفایم	ز آفتاب خردم که پشت من گرم
چو صد فکرم که بیدارای دمی فردایم	مرا چو پرده در آدینجی برین درگاهم
چو طوطیان ز کف تو شکری می خایم	اگر ز جو دکت تو به بحر راه برم
پسای و هم نیم من و رای بینام	سخن بجای جانم شین کجائی تو

مجتب شمس محبوب مخدوم

بگر و ساقی خود طالب مدد گورم	بگر و لقمه معدود خلق گردانم
بگیر نصیب اگر من برون حد گورم	کسی که او محمد سینه را چو بانجی کرد
زنج و شمش بر دهم زود برادر گورم	اگر چو آینه روششم ز بیم غبار
	میان صورتها این حد بود ناچار

مرا عشق بر زرد شمس تجرید
اگر مرا تو نخواهی منت بیاں خویش
که در دم بسرخویش که رود ادم
نه دل ربام قوی گردادی نصیب
رهم و عالم پهلوی خود می گورم
چو قتل بود اندک مجموع عرق تبریم
اگر چه کامل بگیاخه خیر فایده ام
ز شمس دین چو برافراخت آتش توی
بدر آرد دست ز زرشم که باد خودم
خسرو که کرد بر آرد از تنک ریای
و کان جسد طیب بیاں غراب خورم
هزار و ششتر خدای عالم را
چو دانه که سینه هزار خوشه شود
ر به ز تیر فلک در شان مرغش
خودش کن که اگر چه خون فتنه کن
بسته است پری نهانی پایم
بگر و ترم چو شود صید جنگ بارجل
چو این وقت بود و امن پذیرد
ز لطف تست اگر جسدیم بر آوری
شکار و رک نیم من و رای ادرم
بگر و تو چو نگر و دم بگر و خود گورم
چو نیم مست من از خواب چشم بیدار
تو ام عالم خود روز چون بچسبیت
حد چه باشد در آسمان گنج بیدار
اگر گله بدام زمین بسا رنج شود

بغیر آب طلا
نور حق دین و ذکر و بیان از دل شام
و چون کایچه فتاده کنونی افروم
بس است دولت عشق تو نصیب جام
عشق و صبر که بسته همچو خرگاهم
که زیر عقد هجرت بازه چون نام
ز آتش من بل در شجر انا الله
به پیشگاه خرابات روی آوردم
لطیف تر ز فرشت چو زردم
هزار رحمت بر سینه جانوردم
چو مات شاه شدم جلد لب را بر دم
که از فشار ره بر رگی کش افشردم
دو صد تنویر بچسبید از دم شرم
هزار پرده دریدی زبان من پر دم
بصورتی که بکورت خسلق خفایم
برای سایه شینان چو خمید برانگ
هم از برای در آدینجی نشینام
تمام گوهر هستی خویش پیایم
مرا بجوی چا نجا که من هانجام
بگر و غصه و اندوه و نخت بگر و دم
بگر و خالق مبدع بید و گورم
روانده است که من بسته محک گورم
روا بود که دوسه روز در حد گورم
ولی چو آینه گورم چو جسد گورم

در این کتاب
در این کتاب

سوز بسته نیم از چهره بر تو گزیدم	چو شمس مغرب تر نیز در دلم آید	صنم پرست نیم عاشق صد گزیدم	صنور قلب ندارم چه در خانه دارم
محبت شمع مجنون محذوف		بغیر حضرت آن بحر بی نیازم	
اگر بدین آن شمع صد طرازم	کدام عقل رواه از این که روشند	چو در بحر رنجناجات او بر ازدم	که چون زوم روی از دست مرا ازدم
بسوی طره بند و تبرکت ازدم	شب چو باز بطر دور را بسوزیدم	خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم	بمان بکس زبان در دلمی سردم
بروی عبیرش مشبه افراز کنم	بخاک پای خداوند شمس تیرم	بیا زود گویند که کجای آرم	بشکر گفت درار و مثال بخارم
محبت شمع مجنون محذوف		که عاشق قدح در دو صدم تدبیرم	
بجان عشق که از غیر عشق بیزارم	بیار جان اگر آنگه بخونش محبت	که زهر طالع و شکست تا شیرم	که گفته به سر بر اقبال و محبیرم
که می شگانه از شقایق گرفتارم	بیار از آنکه بود از نیست که نادان	که هر که او نرد پیش تو بمیرانم	فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
سیاه و تیر و شوم گویا ز کفارم	بیار آنکه نه ماند این بیا و میا	چو عشق ازین دو گذر کنم از جیرانم	چو عشق پنج خنجر عشق گیرانم
شب دراز زرد و دفنان بیارم	بیار آنکه پس از مرگ من بمانم	خیر یار بدیم ناز قطیرانم	که کوکبیت که گوئی تو من ز پیرانم
محبت شمع مجنون محذوف		همی گدازد و در نیز کند ویرانم	
بجان عشق که از غیر عشق بیزارم	بیار جان اگر آنگه بخونش محبت	مثال جنگ بود آهی ز بوش و زخم	بسوز ناله بر آید ز سینه ات هر دم
که می شگانه از شقایق گرفتارم	بیار از آنکه بود از نیست که نادان	شکم تنی شود خیال همچونی به نیاز	شکم تنی شود و اسرار که بان ظلم
سیاه و تیر و شوم گویا ز کفارم	بیار آنکه نه ماند این بیا و میا	چو زنده داری و احلاق خوب	به پیش تو چون علما و دجالان و حشم
شب دراز زرد و دفنان بیارم	بیار آنکه پس از مرگ من بمانم	بروزه باش که نیم خورشید عاشق تو	شوی تو در خورشید و طلوع جود تو

سوز از لوله این حرف میروم بجا
یکوی عشق تو من بی نیازم
بجز که کور نخواهد که روی من بند
براق عشق گزیدم که هم بدو برسم
به چشم بند قضا راه شیرین کند
بیار با ده که اندر رخسارم
بیار جام شرابی که رشک رخسار
بیار از آنکه بکشد درین بان
بیار آنکه می گرسم شود خالی
بیار و باز بان سفت آسانها
بگوشت زوم و گوش آن قدح گیرم
بوش گشته و با گشته گشته چون
ز عشق خواهم من آن که شکست کنم
بجان شدت دلم کاشی گیرانم
کمان عقل بدیم که تا به عقل
من آنکس که تو نام نمی نمیدانم
چو شب بیا بدیدم و اسیرم شوند
منم که بخت عشقم ز خام خام طبع
ظفر چون کند او خاطر السبوت
که رفت و در نظر تو که بی نظیر شد
همی جلالت پنهان و بی غای شکم
چنانکه اگر شکم چنگ پر شود مشلا
باز پرده بسوزی به روی زان
بر پر شود شکست و زمان جشتر
به زنده باش که آن خاتم سلطنت

و اگر ز کف تو شد مکان لشکر بخت
بر زده خوان کرم را تو نظر میشد
فصول گشته ام امروز جنگ میجویم
تا بسوزد چو بنیوم که از تو سیر شدیم
بگفتش که بنو خنایار جامه میشوی
خروش کن که به اندیشه بشود حال
نیم ز لطف تو فارغ همیشه در کارم
بغات پاک من و آفتاب سلطنتم
بزار ابر غنایت بر آسمان رضایت
هزار شربت صافی بهر میچشد
ز خاص خاص غرم لطف کی دریغ آید
توضیح در سبب تهر و مکن نیست
بخلوش همه تا دلی آن بیان فرمود
هزار مشک که از کرده با پیشه انهم
چرا زبان نگنم بهندی آن سلطان
بنغم تیغ بر آرم دمار از کفار
نرم اگر سیر موی غیب را میگیز
امید خویش با لطف شمس و زین

فر از آید بر لشکر فربه از علم
از آنکه خوان کرم به که شور با می کنم
بهر محبت شمس مقصود تقطیع مضاعف علین خلائق
دلا بر تو پیشتر ترانے جویم
بگفت چون همه را نسوختی من و بنیوم
هر آنچه من ز کلام و ز نطق میگویی
محبت شمس مقصود
که مرا ترانہ گذارم بلطف بردارم
اگر بیارم از آن ابر بر سر
از آن
که از کمال کرم دستگیر غیارم
هزار لطف در آن بود که چه تمام
کس من گزاف کسی را بغیر نیارم
محبت شمس مقصود
که کرد بر سر شاهان دهر سلطان
بیان خدای که بخشیده است اینها
از آن بهار شکسته دل پریشانم
بهر سرچ مدس ملوی مقصود تقطیع مضاعف علین خلائق
بند نواری کن و بستان سلام
خسته و ناتوان زنده شد برودا
شیر و پانگ ست درین میشدیم
سم خرش را چه بود اگشت دام
اسب شود ساکن و گریو نظام
جانش رسیدت بملک و بکام
سرچ مدس ملوی مقصود

رسیده مانده از آسمان بایل سببا
چه علم مخفی تر شمس من خور
لکن نهاد خیالش به نیمه چشم
بسوی تو هر خوست کس من به کعب
جمال و جواهر و جلالت دلم زحق دارد
محبت شمس مقصود
تراز کس شمعاعات خود چه نورم
بر بسته است میان لطف من به نیات
سیا به پیش که تا سرمد فوت بکشم
ترا که در گرفتیم سیر دست بهوان
با این زمین آن خم یافت دوستش
خوش کردم تا وقت
محبت شمس مقصود
چو حکم خویش روان کرده است بفرخ
چرا گردش گردن شکایتی دارم
کسی ز من چه بربخدا برای حق رنجند
بهر سرچ مدس ملوی مقصود تقطیع مضاعف علین خلائق
پرس ازین حال بدم که چه تو
مرغ و لے را بخا در جهان
اسب خود را به بیابان تو
خسته که بکند آن مه گردون ما
هر سحر با دصبا چون رسد
خواه آید در دست او که زن

با تمام دعا های من
شدی بجال من بعلوم او و علم
منوش نکته مستان که یاد میگویی
بنا که ازین آب جامه می شویم
نه تعلیم که درین غل موی خویم
چه شمس مخفی آفاق را می گویم
که خط خط تران من عزیز تر دارم
سر زاده انگشت مغفرت خادم
که دیده برکات وصال تیارم
که چشم روشن کردی بغیرم اسلام
که یافت شد بچال تو صاع انبارم
بچشم لطف نگه کن عجب آثارم
ولی بر تو گمان بدای گزافم
بجای کس کنم بد که نیک میدانم
ز راه لطف و کرم بار شاه تو مانم
چو گشته است همه شکلات آسم
برای خاطر خود هیچکس زنجارم
که هست مغر بتریز شاه عرفانم
وصل خودت کردی چوین حرام
که ز غم تو نیست فتا دم بدم
ز پیش بغیتا رو به درون شد و کام
روی نمایز کرم از خدایم
حصال درگاه تو نشان و پیام
تا که کنی جسد خود بر دوزخ بام
نیمه و لکه سوسه لکه تا بکیم

نکته آخرت در حدیث شمس و چرخ

بر سر درو حیدر و کنان جلوه را	تا سر آن گنج جو مار آیدیم	نافه آید چو بزد بر دماغ	دام گرفتیم و شکار آیدیم
دام بشر لائق آن ضیعت	پس تو بگو تا بچه کار آیدیم	پاره دل پار رفوئی تو دید	بر طمع دولت پار آیدیم
ای همه هستی مکن از ما کنار	ز آنکه ز بهستی بکنار آیدیم	همچو ستاره سو شیطاں کفر	لفظ زنا نیم و شمار آیدیم
همچو ابابیل سو پیل گیر	سنگ زنا نیم و مار آیدیم	پرده آن یار قدیمی زین	کز پس این پرده تزار آیدیم
عسرت زرقم زین آتش بسوز	کز پی تو خستد شمار آیدیم	باز چو بسینم رخ عاشقان	باطن سیم شمار آیدیم
از غم چهره آن تو ای شمس من	سیرج مدس مطوی موقوف		خسته و افکار و فکار آیدیم
دل بغم عشق روان کرده ایم	بر دو جهان در سر جان کرده ایم	در پریشانی است ز جان شایم	قطع نظر از دو جهان کرده ایم
تیر غمش را بدل و جان جلت	در جگه خفته نهان کرده ایم	قطره از بحر غمش برده ایم	باز بر ریاضش روان کرده ایم
انچه نهان داشت تا عقل کل	تا ز غم عشق عیان کرده ایم	بهر خندنگ غم او سینده را	پیشتر از سینده نشان کرده ایم
بی بصیران را بطلب صد هزار	در رخ خویش نگران کرده ایم	جسد ذرات جهان را بشت	رد بسو شمس روان کرده ایم
تا به تماشا ساعی تو باز آیدیم	سیرج مدس مطوی موقوف		جانب دریای تو باز آیدیم
سپیل غمت خانه دل ابرو	ز در به صحرای تو باز آیدیم	چون سحر ماه سودا می است	بر سر سوراخ تو باز آیدیم
از سر چه صدر من انداخت	تا سو بالای تو باز آیدیم	تا که سرنامی تو در چهره رسید	در پی سرناس تو باز آیدیم
آهی دل صافی تن ثابت کنم	سیرج مدس مطوی موقوف		جست کی تمندر خیر الام
سعد نه منی جز باشارا شال	بر ورق عشق انزل چون قلم	از طرف باد تو در داو تو	رقص کنایم چو شقه علم
خواج که امین مدست این گنج	کو شش قدم داند حرف قدیم	عشق غریب است در بان ش غریب	همچو غریب عربی در غیم
نیمه که آورده است قصه	بشنو ازین بنده نه پیش نه کم	بشنوی این حرف غریب نه را	قصه غریبانه و گویند کم
از رخ آن یوسف شد قهر جان	در پیش و فرشتده چو پانچ ادم	قهر شد آن جیس دران باغ دروغ	جنت و ایوان شد و صف حرم
همچو کلوشه که در آب افکنی	باز شود آب دران دم زهم	همچو شب ابر که خورشید میج	تا که سحر برزند از چاه غم
همچو شهبابی که عرب خور دوست	صلی عظمی و منتا و اترم	از طرب این جیس بخواری و نقص	می نگرد بر فلک ممتشم
اے خرد از رشک و مانم بگیر	قد شدد اقد و عن و النعم	گر چه درخت آب نهان میخورد	بان طے شصت ما کتم
هر چه بزد و بد زمین ز آسمان	فصل بهار ان بدید و بدیم	رقص کنان خواج که کجا میردی	سوی کشایش که عرصه عدم
گر بشبه زو دیده و گر گیسر	در علم اخراشتی و در قلم	رفت شب در روز تو انیک رسید	سوت یری اناسیم نادانکم
آورد مرست سحر لبدم	سیرج مدس مطوی موقوف		ببخود ز بهشت بخیس بریم
گرم شد و غریبه آغ ز کرد	گفت که تو نقشه دمن آردم	تو بهر پرستی و من بصد	تو زد کس من روح و جوشتم

گرچه چرخ تر بنشینم ز طاعت سایه من تالاب و باقی بنیم من به نسلان در دل نهال گر تو به صدمه گوید چو زبر بردی چون بر دم دست بیوی ساج بسزد کلام یار مرا در خورست نفاک نماید بر تو این غزل خدا به عشق ست ششم شمس چند تبار تو در خست گنج کرم آمده همان من پیش شمع من پاکباز بس که اذاتم دهنه نقته چند گله فاحه خوانت کنم ایسج غم جان مخور جان در ترشته از دهن تلخ خوش طغنه فرن بر خود دغا پیش گرچه کاینه همه در اعتراض شد ز غمت خانه سودا دلم فرش غم گشتم و آخر ز غمت در طلب گوهر گویا به عشق از دل تو در دل من نکته بخت در طلب گوهرت ای شمس عاشق رو به چرخ گشته ام تیر و دانت چو ترکان او در رنگ دریا به غم عشق او	من ز حب ایفان بودم سر بزم جان و دلم رفت تبین لاغرم نرا که درین هر دو صدمت گوهرم من که و ز راه و شکم پر دلم در شد خورشید بود خنجرم فی خوردم غم دل فنی غم غم چون نشوی تر ز غم گوهرم یک قدم نیت چو جام شمع صورت من ناید در چشم سر گرچه به بیشتر از من خوری چون بدوم به بنو بهت گم که به نیم یک مرا کیست بس کنم بهیچ نگویم سخن گر تو شوی تاج مولا جلال	کایه دانند که من و دیگر نرا که ازین به نیم دلم من دو سه به پیشتر از تو خودم چون بهیچ بهیچ بود خنجرم این دم قلب ازال میخویم در بس بیات کنم و بکنم از شمس ست یقین رهبرم لا جرم از عشق نکو اخترم گر بهش بس برانجب آموختم سوختم و سوختم و سوختم در دل و در گوش خوارم تا که بگوید صحن سوختم پیریا تا که جوانت کنم
سیر معین مطوی کسوف		
چند چراغ از غده افروختم دام نقیبه ان ز کرم تو ختم رختم آن دخیل که اندر ختم	پیر فلک را که تراش نیت حاصل این به سخن پیش نیت بس که بخت نکته عید جان	
سیر معین مطوی کسوف		
از پی آن شاه جهانیت کنم شکوه که جانت کنم شریت شکوه بدانت کنم ایسج مگر که غم نانت کنم	پیر شاهی در غم ما باک نیت انچه محال ست تصور دم گرچه نهانی تو درین جستن رو بهمت تا با اصول اصول	
سیر معین مطوی کسوف		
در طلبت رفت بهر جا دلم رفت برین سقف مصفا دلم موج زند موج چو دریا دلم و به چه بهت از دل تو تا دلم عاشق سر گشته توشید او دلم	در طلب زهره رخ ماه رو آه که امروز دلم را چه بشود روز شاد چو در شب میدرد گر نه کنی بر دل من رحمت عشق صلاح و بحق و الدین را	
سیر معین مطوی کسوف		
من در شش بهر سپهر گشته ام گرچه به دم سنگ گشته ام	تا به سیمین خوشش دیدم نوع دیگر در رخ من بینگرم	

کلیات شمس تریز
کلیات شمس تریز
کلیات شمس تریز

<p>بدرم میا رز عشقش کنون خفاک بزم گنج رسیلاب غم آدمستیم تا چنان گردیم مونس و یار چنان بشیم</p>	<p>آه چه گویم چه برگشته ام ز آب دو دیده چه برگشته ام</p>	<p>بے سرو بے پای از انم که زو برد تو گفت و کرد و رکش</p>	<p>خیسده روز زیر و زبر گشته ام سے زویم حلقه در گشته ام</p>
<p>جسان نمایم جسم عالم را هر که ترسا بود چو ترسایان تو چه دانی که ما چه مرغانیم چون بدست آورد کس ما را</p>	<p>گل و گلزار خاکبان گردیم قصد العین و یگان گردیم همچو ایمان بر دمان گردیم</p>	<p>بجز خفیف مدس مخبون مقصود چند کس رانه ایم خاص چو زو چون زمین نیستیم بنیگاه این خمش کن کزان هم افزونیم</p>	<p>که چو خورشید جلد جان گردیم بر همه همچو بحر و کان گردیم ایمن و خوش چو آسمان گردیم که بر الفاط و بر زبان گردیم</p>
<p>گرچه ما ضمیم در ظاهر چونکه ما خود ضمیم در بهر تو ما کرده ایم باش خویش همچو فردوس پر نور و نصیر</p>	<p>ما گنج گنج و گاه ویرانیم تو بساطن نگه که ما کانیم چه غم امروز گر بنده انیم ایسچ زان قول رو نگردنیم</p>	<p>خفیف مدس مخبون مقصود گر بصورت گدای این گویم چرخ از بهرات در گردش که با نیم اندرین خسان</p>	<p>هر نفس زیر لب چه میخوانیم بصفت بین که ما چه سلطانیم زان سبب همچو چرخ گردانیم چون درین خانه جلد ما نیم</p>
<p>تا غمش را بجان رقم زده ایم در میان سیکران غمش رخسرات عشقستان را عقل و دانش مجوز ما شب</p>	<p>بے وجود و عدم قدم زده ایم سازان را به زیر و بم زده ایم رخسرات جام جم زده ایم</p>	<p>خفیف مدس مخبون مقصود عشق ملک هر گشته بود هنوز دل ز عالم حذمان رخسرات جام جم زده ایم</p>	<p>خط بر خط ما دهن زده ایم کز بساط عشق دم زده ایم در سیرا پرده قدم زده ایم قدم از عشق دمیدم زده ایم</p>
<p>در بساط نشاط بنشینیم غم بیوده در جهان نخویم گرستیزه کنه فلک با ما عیشش باقیست شمس تبریزی</p>	<p>یک زمان از زمانه بگرییم سے آسوده در قمع بزییم بر ما عیش رویم و نشینیم</p>	<p>خفیف مدس مخبون مقصود بزم صریح ظریف نگوینیم ما گرفتار شادی و طربیم چون نداریم هیچ دست آویز</p>	<p>بعد از نقش خویش بر خیم ایکسان خسان نیامیزیم نه گرفتار زهد و پشیم چند با هر کس در آویزیم</p>

فراوانی سخن در شرح شمس تبریزی

<p>گرچه با خاستم سلیمانیم شمس تبریز جهان با نمانی عشق پیرست مامریانیم تا نگونی که ماتنیم و بصر بشکنم آن صدمت بنگار عشق همه اینیم بگشت آتش ما سر بازار عشق بغیر شمیم ماهر از جیب عشق بر زده ایم</p>	<p>اے برقی زاده خاک پای تویم بهر خفیت مخبون تقطیع فاعلا تن بفاعلا تن بخلات عشق غاریت ما شیدانیم تن ز خاکت و ما ز جانانیم گر پیش لا بسنگ استانیم همچو منصور دے بسوزانیم به سر پیش سرور شانیم</p>	<p>بر زانے ز عشق شمس الدین است جام محبتیم همه دل ناگوست متن نصبت بر سر آتش محبت عشق کس بیگال مانے آید شمس همان است در تبریز</p>	<p>عاشق نظر مجرای توایم ماهیم جا که و گدای توایم خواجہ ساقیت ماحر فایم در صدمت آشکار و پنهانیم هر چه خواست بخته گردانیم لا جسمم کنج گاه ویرانیم در فراقش بر او چستانیم آتش عشق در بستر زده ایم</p>
<p>گل گلزار بلخ تو حیدیم تا بدیدیم آن لب و دندان ست در پیش آن لب نهانیم سایه همچو شمس در پی دست ما که داده زدست یار خودیم اینیم ز رخسار مرگ ایرا بدیم ناشمرده ز کمره شوم بے این شیر مست می پویم نه چو کرکس اسیر مرداریم ماهیم از است سرستیم ماهیم هدیم و هرا ایم مبند طغی کشید جان زرق آفتاب زنا مکش دامن پیش تو زده وار و قصایم تا که بیل مبارک کنیم کار او ناز و کار ملاپست اندر آئیم مست در بازار</p>	<p>که سر از بلخ کون بر زده ایم طعن بر مسل در گز زده ایم تیاک بر پست و شکر زده ایم سر بر آستان و در زده ایم مے باقی بے رخسار خودیم اندر آن که بے شمار خودیم تا کباب از دل شکار خودیم نه چو کاک ز مرغ ز خودیم</p>	<p>مطلب در صبح و شام از ما هر شب از شوق دیدن و دیار پای هست زویم در عالم با دلا رام تا ز پنداری جسم مردان بیار تا امروز ساقیا پایدار تا ز گفت زان دیداریم کرخت کپت شمس تبریز ز حتم کن تا</p>	<p>ما قدم و دم سحر زده ایم آتش آه در سحر زده ایم تا برده شاه عشق سر زده ایم بی طلب دست در کمر زده ایم که چو شتر گیاه و خار خودیم بے محابا و مرد و ز خودیم می سر و پیش پا دیر خودیم روزی پاک از آن دیار خودیم ز گفت جام نموشگوار خودیم عاقبت شکر باز پیوستیم جسد که آن عشق هیچ نپرستیم کرد ما را بلند اگر پرستیم از تو هستیم ما اگر پرستیم شمس دین همچو زده پرستیم تا بدان لب بدان شکار کنیم بر سر عاشقان نثار کنیم خدمت چشم پر خار کنیم</p>
<p>جسد از یک شراب مستیم عاقبت از فداق و رستم لے که بردامن تو نشستم ز بهر اے تو بند شکستم گر بنالیم پس چکار کنیم همه رامست و میقرار کنیم</p>	<p>ما ز کونین عشق بگزیدیم آفتاب بے در آمد از روزن از شعاع تو است اگر تعلیم از تجله آفتاب رخت</p>	<p>جسم مردان بیار تا امروز ساقیا پایدار تا ز گفت زان دیداریم کرخت کپت شمس تبریز ز حتم کن تا</p>	<p>جسد از یک شراب مستیم عاقبت از فداق و رستم لے که بردامن تو نشستم ز بهر اے تو بند شکستم گر بنالیم پس چکار کنیم همه رامست و میقرار کنیم</p>

کس نداند خدا سے دانند میگه بنده خلق از تانار	چشمه سے کہ با نثار کنیم خدمت خالق ستار کنیم	تو اگر راز دار ما باشی باز گردند آشتی آن بگریز	راز را با تو آشکار کنیم ز خیم تان نیت با پیکار کنیم
خفیف مخبون مقطوع			
آه بینک دبی نشان که نم کی شود این روان من ساکن زین جهان روان جهان مطلب گفت ای جان تو عین با گفست گفتم اندر زبان چو وز ناید بانگ آمد چه مید روی بنگ	که به میسند مرا چنانکه نم این چنین ساکن در روان کنم کین دو کم شد در این آن کنم عین چه بود در این میان کنم انیت گویا سے بیزبان کنم	گفتم اسرار و دیان آور بحر من غرق گشت هم در پیش فراغ از سود و زریان چو علم گفتم آئی با گفست هم خاموش میشدم در فنا چو مد بی پای	کو میسا اندان میان کنم بوالعجب بحر سیکر آن کنم طرقه بی سود و بی نریان کنم در زبان نامدست آن کنم انیت بی دست و پا در آن کنم
خفیف مخبون مقطوع			
یک دمی همچو کاستان کندم یک دم عاقل و اُستاد کند یک دم فارغ و آزاد کند زان تا یم شکرش را شب و روز آدم باز تا چنان گرم	یک دمی همچو زمستان کندم یک دمی شمع شبستان کندم یک دمی پیروختان کندم تا لقب هم شکرستان کندم	یک دمی سنگ زنده بکنم روشن سخت گریزم بدوست در می درد خوشش را قدح شمس تبریز چو جاست بدر	یک دمی شاه درستان کندم تا به بنیم که چه دستان کندم گر چه اوستای مستان کندم عاشق جام میستان کندم که چو خورشید جلد جان گرم
خفیف مخبون مقطوع			
سدر خم رقیق بکشایم باغ خلعت جان من تا من چون شمع ز در گشت ای سلطان تن زن الهی بی شهبانان آتش از تو در روان دارم	سرد و بزم مرخوشان گرم قصره العین باغبان گرم فساخ از بام و پاسبان گرم بادشاهم چو پاسبان گرم	عشرت اکنون علم بصحر ازو پرنگرم بگرد خود چو قطب کان زرم نیم زرمسرد من زاندا شمس تبریزه	من چو نکت چو اربابان گرم گریه قطبان چو آسمان گرم که پے سنگ امتحان گرم در دل عاشقان عیان گرم لیک صد مهر بر زبان دارم
خفیف مخبون مقطوع			
دو جهان را یکی کند لقا کاروانها که بار او شکرست بند خانه نم که چون عیبه شکر آن را که جان و دهن نشسته خویش کن مده آیم	شعله های که در نوسان دارم من ز مصر عدم روان دارم خانه بر چارم آسمان دارم که بشد جان ز جان جان دارم	گر جهان جلگی فنا کرده چشم تن بود در نشان از عشق من ز هستی عشق جیبدم انچه دادست شمس تبریزی	لی جهان ملک صید جان دارم تاکنون جان در نشان دارم که از آن سودیا زیان دارم ز من آن جو که من جان دارم عاشق خویش کن بر خواهم
خفیف مخبون مقطوع			
تاشب و روز در نماز آیم	ای خیال خوش تو محرابم	گر خیال تو در فنا یابم	در زمان سدی مرگ بشقابم

برای سید خیال گو صد تو رحمت آرد و بادشاهی کن زان چو دران کشاره نم چشم آن زمانه که آتش تو رسد	جای سید بر سر چه سلام کین نسو اوق تو بنی تا بم که تویی آفتاب و مستایم بجس دین دل چو سیاهیم	برای سید سبب الاسباب زان چه گردم و سبب نالم آن زمانه که نام تو شنوم بس کن از گفتن کز خدا سخن	زین کاروان اسبابم که باب حیات در لایم مست گرد نام واقسام خود سخن بخش رانی یایم در فراقت خسا بیاموزم
یا تو در بادین در آتیه می پیش ازین ناز و فشم میگردم خاکپایه ترا بدست آورم که با من ترا شوم کجا	یا من از تو و دایا میاموزم تا من از تو جرایا میاموزم تا از تو کیسیا بیاموزم جذب کربا بیاموزم	یا من از تو و دایا میاموزم تا من از تو جرایا میاموزم تا از تو کیسیا بیاموزم جذب کربا بیاموزم	یا بیامیز یا بیاموزم بعد ازین از خدا بیاموزم میخیزد و ایضا بیاموزم ایمن من از مصطفی بیاموزم
سرا زانغ و دلفتن را من همچو با سپهره از خود سازم بجو دل خون خورم که تا چون دل نقشش این باشد که در نقاشی منی	سیرلی دست و پایا میاموزم سیرلی دست و پایا میاموزم سیرلی دست و پایا میاموزم سیرلی دست و پایا میاموزم	سیرلی دست و پایا میاموزم سیرلی دست و پایا میاموزم سیرلی دست و پایا میاموزم سیرلی دست و پایا میاموزم	چون خاک در هوا بیاموزم همچو به قبا بیاموزم پس وفا از وفا بیاموزم از تو خوش خوش نقایا میاموزم
در نظر یقین و دود کین دارم آن سیکه کج کن جهان چشیت من نهاسی که بر میل امین اسپ اقبال را ببرم بپه	یک صفتیم خورده بین دارم درد و دل و جان خود و دین دارم جبر سیکه زگر امین دارم را که بر پشت عشق زین دارم	ایمن نشانها که بر رخم پیوست ملکت تنگ جای من با دوا نقشش چینی مرا چکار آید پایدار است جان من عشق	را که از شاه منشین دارم که از ان روسد یقین دارم چونکه بر رخ عشق چمن دارم چونکه پایا به آهمنین دارم
از فصیح پایم از زمین دورست رو به تهریز و شرح این طلب عشق را جبر آتشین دیدم تا که آن را که سالها جستم	چون که در لایم کان زمین دارم چون که در لایم کان زمین دارم چون که در لایم کان زمین دارم چون که در لایم کان زمین دارم	چون که در لایم کان زمین دارم چون که در لایم کان زمین دارم چون که در لایم کان زمین دارم چون که در لایم کان زمین دارم	که زردون باغ با همین دارم را که من این ز شمس دین دارم بیجان چهره یقین دیدم خوشتن را در رنگین دیدم
نور ویش قنار و در دل من کفسه درین راز نیک دهر چون در فوشدم زغم صدره عشق بالا که کفر و دین دیدم	بازل بیدلان قرین دیدم بازل خویش منشین دیدم من از ان ماه رو بهین دارم عشق بر از آن دین دیدم	چون گمان از ره یقین برخت یا قسم حلقه دو عالم را دست در دستین دوست زدم صد هزارش دل شکست و درش	دست خود اندر آستین دیدم بسته زلف غم برین دیدم تا که رخ شمس دین دیدم جمله با عقل منشین دیدم

چون گذشتم ز عقل سدا عالم غالی از خود گدا جان من چونکه از صفات گذشت حلقه یافتم دو عالم را برخ او که عکس اوست و در کون روانش چون بدست بگفتم شمس تبریزی ز نخستین گام تدا آتشی درینا محرم	چون گویم که کف مردی بدم راه نزدیک تر همین دیدم غرقه بحر آتشین دیدم دل دران حلقه چون گیتی بدم حلقه زلف عنبرین دیدم دست او را در آستین دیدم	هر چه داری حجاب راه تواند چون من اندر صفات افتاد چون گذر کردم از جهان سحر آستان را که پرده در دست نقشهای ده کون را زان لغت بر که او ترسین حدیث شناخت	سدا سنگری می بین دیدم خوشتر از صفات بین دیدم رخش خورشید زریں دیدم پیش او روی بر زمین دیدم کرده و بند و تاب و چنین دیدم نقطه دولتش قسریں دیدم برتر از چرخ هفتین دیدم غم چپا کرد من چپا کردم صد هزار آتش من چپا کردم خدمت لبر اژدها کردم در سماع تو چرخ با کردم اندرین گلشن رضا کردم خویش را شعله با کردم پیش رمل و فال را کردم که ز غم آشت خود و تو را کردم وزنه شرم ره فنا کردم
خفیف مخبون مقطع			
کل کفر راه قدر اسلم در سجود این سرم چه با کردم در غم عشق او را کردم چنگ پر ناله در هوا کردم کا ندرین مجلس صفا کردم در فساق تو ای با کردم پشت پای زدم عطا کردم میدانم که ابدت را کردم	تا به بحر تو آشنا کردم بر بلاست که پیشم آمد زور اژدهای فساق را دیدم که به سینه کبود همچون چرخ بمحو گلبرگ خسته باز میا چند ریخته شدم و با خود شد چند تعبیر خواهم با جستم نوبت لطف تست ای طوط	خفیف مخبون مقطع	
پشنگ را غنچه شد گفتم نام اسطوخودوس گفتم بهر المی و هر نفس گفتم ژانر راحت بین گفتم که خسرو را تمکین گفتم	اندرین آخر جهان ز گزاف عذر خواهی روح را که ز عجز زناغ را بلبل چمن خواندم ای در فیا که کان نفرین را توبه کردم ازین خطا گفتم	خفیف مخبون مقطع	
ای دل از جان خویش بزیارم سوزش کرده است چون نام گو حجاب حقست بردارم	گره آن مهر چرخ میگردم بدنم چنگ شد از دور تار تا بسوزم حجاب غفلت خواب	خفیف مخبون مقطع	
کون خسرو را نظام دین گفتم طوق برگردن کبی بستم حلیه آدم و خلیفه حق دیو را جبرئیل کردم نام از خری بود آن بد بذر خرد من بجان مست عشق آن یارم هر دمی که گز جان بود هدم بس کارگاه خوب بود نامن این کارگاه عالم را			

در این کتاب

تا بسوزم حجاب غفلت خواب

تا بیا بم ز شمس تریزی

هستم شد بخت و قدیم

بیر مار از سر جوان کرده است

چون کشاد من از کمان تو است

دین غم تو نفاق بود

عاقبت طاق شد رختن خود

شمس تبسیر کامل معنی

یا ترا من و غا بیا موز

بکدامی دعوات خوام نیست

ز دشتو خ ز عالمی برم

گر چرخ زمان بچرخ فلک

نمی کند شیرین ز قلم

عمر یان بکند هر صبحی

از ساغر ادب گنجیت سرم

تنگست مرا هر وقت فلک

می گفت که تو در چنگ منی

من چنگ ام و بر هر گمن

چون دید مرا بخیرید مرا

آن کو بقضا و دست رضا

نه محبت من مضطربم

در عشق کی بچون و سپردا

خفیت مخبون مقطع

جز پیش تو من نه میرم

لا جسم هم چون دهم پیرم

راست رو غصم روز چون تیرم

من نه مرد فاق و ندویم

در میفکن و گریه تا خیرم

خفیت مخبون مقطع

یا من از تو چغیا موزم

تا روم آن دعا بیا موزم

بجز در کار که شمس مخبون قطعه

که بال زنان همچون حکم

چند خرم بے حق خصم دایم

مقدار که شمس مخبون

گوید که بیا من جامه کنم

در زمانه بعد صلت ندید

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

تو زخم من من تن منم

آن کان شکر آن بانکم

قاضی کندش روزی حکم

سے داد منم نه نه و لکم

بچون شده ام لا این دم

بر شد دیان و رباغ در آ

روایت نون

تو دایم گرفته که خوش

از آن ز عالم ربوده حلقه

با کشاده چو جابیه تیر و لکان

با من آیمتی چو شیر و شکر

در دما غم چو بر آرد و در

تو ز من جبر و من تو شرفی

رو س بکشی از طلاق را

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

صحت این خمیر بیا م

تو دایم گیر و من جان گیرم

که بدست تو است زنجیرم

هر دو را بشکنم به تدبیرم

چون شکر در گداز این شیرم

برود تا ایشیر تا شیرم

ادبست شاه و ادام و هم پیرم

یا بیا موز یا بیا موزم

معنی و انصاف بیا موزم

گر تو یک دعا بیا موزم

من از آن دیم نه مشت کم

غالی بکند از سے و دهنم

او بس نه کند پس من عینم

از ویدن او جانست تنم

در عریده اش شیرین تنم

من ساختت چونت بزمم

دل نیست مرا من خوب چانم

بدرید یقین انسان شکم

حد نیست مرا هر چند یکم

در جگر و دنا همچون همکم

تا کم کنی خطاهای همکم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

مقدار که شمس مخبون

چون میرود و او در پیر منم

از شیر و او من شیر دلم

الایامیستی در فیضی و مستحیی و منشدی
 و لایحی سوی فی مدیم الصبری نے
 آیتنا کم آیتنا کم فاجیونا بقیاسکم
 و ضلت انار و کرا و کرا جیالنا را و طاننا
 خلیلی قدر فی فضلی ملائک الی عقلی
 بقول خارج العشر ملائک لاشوق کا سر
 جراحات الودی تشنی کدر رات الودی تصف
 اذ و استغیت لا تجل تصدق فی الودی غلب
 چو در زیر طرب باشی بخیلی کم کن اسی پاش
 خلافتی بکلمات صفای بل بکلمات
 ستانارینا کا سامرا حاتار اینا
 اذ و شکت البانی فکس یا عشق ستان
 الایامیاتی الکی دلی کاساتنا تر
 ستان برق لاسانینا بکلمات ملائک
 نما و شب الی اعسر نیز شمل
 اذ و انک تینا باور اذ و شرب

قد استدرستنا نصرانی المفضل فی الاصل
فما تعرض فی عنق فذبا العبد المفضل
و قد عفا ببقیة کما خذوا بالحدود و الاخوان
والفتن الذاریة انما نمنع الی الف النیران
فما تعرض للافعلی ولا تفرق الی الی
و سواک کما بعد فیما یکلیک ما کان
برودات الوعی تم فی ذیل الوعی
فما تعرض فی الماکل نعم و جود فی الافان
مبادیة الزواری کما یاتوهمین و شیا
و اعدا ما جرات عضایم الی عظیم الشان
فمنع الکاس سفیا سادس الی کما الشان
و علی فقیه علی فی فانت الی الی
تسلی القلب التری تصفیة العقیان
تضی فی ترافیتا نور الی کما الفرقان
فندیة فبقطار بلا عده ولا منیران
فما کما رایا بل دخلوا و مشیة الی الی

ایا اس جیالہم جو بے درہم دان
کے گزروں میں راہیں فریسا کی جستجو
سے گرتا گیرد کہ آن چہا رہی ہے
یہ سوز من گوید کہ ان کی جستجو
یوید کہ دروہا بہ از قند سستار حلوا
کچھ گنجاواری زخام جلیت گذری
یو خواہی کہ خان را بنیادی زراہا
یا ساقیا اور ولاتن بستنکثر
وہ دی صرحت شہو ابہ یاراک حورا
بہ جامی حصیلہ کہ آوری زمینخانہ
یا آرا جام خوشنم را کہ گزینہ زغم را
کی گزینہ مخیز و جام نقرے ریزہ
وہ عمل گذارای ساقی کنین جلد دریا
نہی آبی کہ صند قش زرد و دل از دل
شرابی چون سوی دل نوری نہ انگوی
چو کہ آج در سانش نو آوجش رہا

راجا مهر افروزش محالی را با ساز و آوازه
 تو بهر مذهب پیش از پنج دست بهید
 و بنیدگر را هم گوید که این گاه است یا باز
 و دست چرخ را که از حلاوت کند انعام
 چو می نمانی بقراری منم سلطان طرآن
 نه میونی و میگوئی منم بیست و با اینان
 در کاسه ساک و فیاض العیش فی السکران
 را که چرخ بدختر از خمی جزورین میدان
 سبورا سنا پیانده که میگید آدمیم سبحان
 بیا رآن یا محرم را که خاک است و خندان
 حیات غلغلگین و حوالات عشق بی پایان
 که صاحبان رواقی مثال بادیه حرم دان
 یکی لایق است و دل لایق شود بر روانه تابان
 بر و از رویه با کوس پیروز کیوان
 زنا کج سجده از خورشید زنی فروز بی پایان

تخرج من خمس عالم

کسی که نام او بر سجده کشتی عبرت یابد
یکی غایت کام را در کمرش هر چه رنج آید
ایاروی آن فرستنی قضا و شوق آید
ایامی آن تو آنجائی که درشت از جلال
هر سوئی و چو تو زاری هر زمان که در آید
هر چه فراق از آن می که پیشش سجده کرد
شب را که تو امیل نه بنی روز را هرگز
که بخت من چنان خست بیاری نماند

گزاشتما که مرد اینجی تھا خایه آن آرمه
 رجسوم در حاکم بنده حجاب عشق بر سر
 قلائی نامی در دوزخ و بنا گوش ضمیر
 بصیر در دیده نغمه ایگار در دیده و یایه
 بطحیف خویش کای خندی سهارشته محروم
 خراب بی دنیا را بنا شد هیچ اصلا
 محسب باشد که روزی من بگیرم جام حلا
 بنوده شپیل از بر شش نباشد بعد از بر

زیات حق کران و در چهاره خمارش
 در صندل انستور بهین ابادش
 از ان اخطا و حق آسای شکسته
 بجای تو تیا و کل ناگه خارش
 و گر نه خور که یار و نیکو باش
 مگر از طاعت بنی پادش
 شمس چو گیویم که من خورشیدش
 از لوح سیر و دهان و زبان مشایخش

بر خود بر در امکان کند اندیش بر دستان
 سمعت لاقوم کل الیم اعلامهم هفتم
 فردی خط اقراری برق الفت افروزی
 ایاتبه زی سلتا علی نادر یک تسلیم
 توقع دارم از لطف تو ای یانک آئین
 بدین حیله گنجانی دران خانه ربائی را
 در گال آرد و قاضی ساعش آرزو آید
 کفن را اندر اندازد تو دل نواز دستا
 نمرودم آن بکار آید که زنده میشود در تو
 مرا گوید یکی صورت منم اصل غزال گوی
 چو اتم منم عشق دل بسای در بای من
 سر کارمان دعا کردم که جانم خاک پای
 یکی جامی پیش آرد من از آن کمتر نی
 چو از صافش چشمم من در دوا یک دست
 چه باشد چاره عاشق خیر دیوانگی کردن
 چو شیران پای بر دوش ز اهل عشق آخر
 اگرانیون کندستی که عشاق رستی
 گر آب جوی شیر است ولی کویت دریا
 تویی پادشاه اسرار چشم و گوش را برید
 چراغ عالم افروزی نمی تابانندین روشن
 گویم شد سرشته چو آفتاب گشته
 دلا در بخت آتش در آرزو نهشینش
 اگر دل را از رخ غایتاری اندر سوزد
 چو غیغی بگفت اصدوم جنبه پس گزیند
 چو مردان گشتی ملک بخت شمس تبریزی

زاد صحت بدیع خوش خود شمارش
 علی تفصیل جدا علی الانجیل
 در آن کاف قد استغنی من لا و شمس تبریزی

بخت شمس سالم

درون مدرسه حجره به پهلوی شمالین
 که نامم را بگرددانی نمی نامم ملان الدین
 رباعی به موزم سماعی آتش شیرین
 از آن سر و کان یکیکه بدو آید چشم
 و باقی تن بخاری و آن کج پیدایش ازین

بخت شمس سالم

از آن شای باید جانان افتد بای من
 شنینم لغوه آیین جانان رومای من
 بگفتانی که دستان برای قضا من

بخت شمس سالم

چه باشد ناز عشوقان خیر بیکای گری
 که آید نیکشیران از رو به شامگی کردن
 کند اقامت جتی کاشد دلی کردن
 کجا فرزند شد بودن کجا فرزندگی کردن
 نداند کاسه سحران خود بیکای گری

بخت شمس سالم

که پوشیده نماید در آن حالت سرور
 که از تاثیر آتش جهان آینه شد آیین
 چو خواهی که دایم آن آینه نشین گوی
 به پیش فتنه زنده از زنده این سرگلین

بخت شمس سالم

شد بر حاکم کلیت از آن چو شمس تبریزی
 راجیا الیوم مجالین و شمس تبریزی
 علیه الغیب موصولا الی شمس تبریزی
 وبلغ صوبتی و الهجره لا عذر شمس تبریزی
 ویا خود داعی سلطان عالم را کنم آیین
 که از جانان خبر باشد که آنکسست پیرین
 سر از تر بر دوش آرد که بگوید که حسین
 که صحت ما شمس تبریزی تو در دشت زنده می بین
 از آن نشسته که توبه بر آئی نه با این
 خشم کردم شاید و ادین خاتم بر کمرین
 شود دل خصم جان من که حیران من
 چگونه بوی بر دایر جانک هست از فخرین
 یکی رطلی که شد بوش من بر رنجای من
 یکی دردی که رنج از کمال شد غما من
 ز پر دانه یاموزید این دیوانگی کردن
 چو بزم باز را لیکن کجا بود دیوانگی کردن
 میان کوه با آتش چو ز جهانگی کردن
 اگر باشد شب تابان کجا بود دیوانگی کردن
 شود عشاق را روش از آن فرزندگی کردن
 عجب این غیب چشمه یاز نور دیار کردن
 درین قندیل دیند ز زیورین خنجرین
 بر دیند از رخ آتش شمس تبریزی کردن
 بر حلقه بر دوش من بدون صبا شمس تبریزی
 چو ای در دشت ریح بخت تبریزی
 بگفت ای در دشت شمس تبریزی

چرا که شد سلطان مسلمانان خیر میدان
 معارف چنان چشمش چه بر سر آمد در عالم
 هر اندیشه که بر چشده او آن گردی سید
 بر بر می آمد و آن نقش لیلی و مجنون
 چه دانه شمع که این سو دامن زنیان کند
 چه دانستم که سیلابی مرا ناکاه بر باد
 شنگام هم بر آرد سر فروزان آید یار
 چو این تجدید آید که نامون باغی دریا
 هزاران دید و دانش با یکدیگر بکنند
 هزاران عقل اندیشه شود حیران در اندیشه
 یاد یثا شمس الدین تبریز نکو آیین
 چه کانی تو خدایا که هر گشتش حسی
 بزاران محال است آنده می آید محال است
 بسی پیچ و تاب که تسبیحش انار حق شد
 تو معذرت می بین میرت که آنجا افتد
 مگر که بخت شمس الدین تبریزیت به نیت
 چه آمد روی مهر و کج با هم که با شمس من
 چه باشد که شمسیت چه خوشتر اندر تو
 یکی قطره منی بودی منی اندر که در حق
 منی حق شود پیدا منی مانقا گردد
 قبا علی طلسم منی که بر تن کفر سوز آمد
 چنین خلعت بشیر بکشد که در راه
 حرام است از مسلمانان بیایان بر رویت
 برون ترست یا اتمم هزاران بار دینم
 ز شمع آموزانم چه میان اگر خدایان

بسی صنعت نمی آید بر ایشان خیر میدان
 که طمع افتاد و در آن سیلان خیر میدان
 نمک را بهوس چه بود و نمک آن خیر میدان
 ولی چشمش نمیخواهد که آنجا خیر میدان

همی آید درین اورا چه دریا که برشانی
 بر آمد عالم از حقیقت چه چید خدایان
 چه گوناگون میدانند شکوه که آنجا
 دلم در دین اندیشه شکست گشت چون

منج شمس سالم

چو کشتی ام در انداز میان طغیانم
 چنان دریای بی پایان بی آید
 چه دانه منی که چو کشتی که چون غرقست
 چه میگویم چه پیدانم ازین جایگاه کون
 چو آید شاه در پیشه تمام نور او گردد

ز دوری بران کشتی که خفته خفته بشکافت
 شکاف خزان منی شنگ چه زو سارا
 چه کرمهای بسیار است لیکن منی میگویم
 گر باشد خیال او رفیق مشرق و
 زهی دریای پر گوهری است که پراستر

منج شمس سالم

خرابات قدیم است آن تو نو آمده اکنون
 که این چون ترست اندر میان عالم چون
 بسوزد و پیران و اگر یک پزند ایشان
 چو بشیخ بظاقتی حق شلی نو اندون

بناشد منی خورشید باغ خیزان پرواز
 بین پاک آن شیران منی ز جان پیران
 دوزخ و حاجت و دایره را شده بنده
 از راه راه توان برد سوی آفتابان

منج شمس سالم

چو ز آید آفتابان که با دست است بخت
 که از شکی بر روی نگردد و گوهر روشن
 چه سیاهی بر منی زرق شدتی شاه سیرت
 بسوزد و منی سحر چه راه حق کند چون
 که این طلسم منی خواهی پلاس منی کین
 شاعرش صورت نیز خدایش میرت هنر

که باشد فارگیان خود که چون سوزد آید
 چه باشد شیر نو زاده و نیک گریه چون شده
 منی نیکو که در آن حیرت و این قطره
 که ختم هر جان که پوشیده است تشریفی
 اگر پوشیدم این طلسم منی پوشیده گویم
 خوش کن که شمس الدین گوید و چون نیک

منج شمس سالم

ازین پس منی باشد برای آرزو من
 ز چشم آموزای نزدیک بنگام من

مرو زین غایت منی خون گریه بر جان من
 اگر باشد ترا منی استار دان میاموزی

ولیکن تو داری بدین آید خیر میدان
 که بشنید که خواهد میان خیر میدان
 چه رغبت دارد آن آتش منی خیر میدان
 که حاصل از منی طمع دارد منی خیر میدان
 دلهاد و زنی سازد و شرم باکت چه چون
 که هر تخته زور بر زگره شمای که گوناگون
 که شد و قهر با گل پست قهر چون قارون
 که خورم از دلمان منی آن سستی کفی افروز
 که شد و عقل عقل و شد و چه چون عرو
 زهی گلزار پر چه بر که هر دم میشود افزون
 شود و منی با شیرین شود و با می کلگون
 نشد لیلی آن مجنون هر بیلی صد مجنون
 از آن حال که جوئی تو خیالی خنک بوی تو
 که آنجا که قدم دارد بود سحر مرادان
 که کان آفتاب خود آید سوی این جان
 و گری این غزل خوانم بر خود میم این جان
 که در رنگ بوی خوش گریه و خوی خندین
 چه خوشتر است اندر تو او شیرین را گس
 قراخه است این منی تو آن منی چه چون
 که آرزوی گریه است منی تریزنی دین
 که خود صد جان میگویم چه چون سون
 که لفظش ز نشان آمد فضل خالق زود من
 ای جان خوانم شمس بیایک غنوی من
 چه دینی را تو بدی منی کجاست خونی من
 چو من جان و جان بام ننگان من

بیا ایجان که قوتش شش چهره زار آتش
چو لاس گنگون باشد رود آنچه درویش
تویی شیر اندرین که صد جهان تو رسد
دو لبش با بشویم دل خود در کافور غل
کسی که کم ز عمری درم سیاح آتش غم می
خرامان سیر و در دل چایخ افزون جان

که نامبرست بی مزور و بیستف بی ستون منت
ولی سودا میداند ز طلاس رنگ و رنگ منت
بود بر شیرین عاری ازین چایخ منت
که سونی و در تقبل نشاید و دندان منت
کسی که کم زندی که هم ابد را فرزند منت

نمود عیسی بی کم از درد عاشق کم
اگر باکی و لایاکی بود از خانه خاکی
چو بازی می کشی با بی بیانه چنین کش
بنا جان عزیز که این است قشرب
را که با گوهر از خوشی گیر تو به جو

لطیفه در دل نبود بد از و نسون منت
کهن بی نیست و عالم نوازی بند و منت
کریس بدانتی باشد بر سر چرخ و منت
بیاید بر این نشو و نش و جود منت
کوان لدا خود و اندا سوتی بون منت

ششم سالم

زهی دریای بی گهر زهی املاک پر ختر
چه میگردد بر من و لبر نظیر تو دوست
شکار شیر بگذاری تنگ آنک بر داری
ملا و تماشای آن فاضل تو را و صبر را

زهی سحرای پر غم زهی بتان پر سون
چه تشبیهت کنم که یک چه ادم چه خرم
زهی تدبیر شاری زهی پیکار و جان کین
که دیدم غیر اقامت بیایم اندر آن کین

ز تو اجمام را چستی از تو ارواح را سستی
گویند چشم حیران چه دیدی در عیان
مراداری عیال آتش و طایات و آتش
بیخیزان جان عکر که او دیگر نشد برگز

زهی شیم حرام دل بر بی چشم تو روشن
ایا بر کرده گوهر جان خاک را دامن
چه خواهی خیلان چاکر و کی کرد و کین
شعاعات طاق آتش کی طوشت برگز

منم از عشق افزون مثال آتش سوزان
غلام زنگی شیدا تو کردی ساقی خطان
بر صا جلدان کنم که به زنده و داند
خیالت را نشانیاز و گوهر شانیما

ز غیر عشق بیکانه مثال آب باران
غلام روز رومی ابروی گیر و دران
هر چه میانان چون که گدایی مغرور و دین
کینه خندان شو و گریان زو گویا بون

بموزان هر چه نام غیر از دل اندر
پس آنک این دلا را در ترب و وزن کرد
درخت سبز صا جلد میان باغ تو خندان
خیالوت میر و در دل چو عینش جان شانی

بموزان هر چه نام غیر از دل اندر
پس آنک این دلا را در ترب و وزن کرد
درخت سبز صا جلد میان باغ تو خندان
خیالوت میر و در دل چو عینش جان شانی

روغماز و گوهر ادم کی عشق تو دوستی
ز چشمم درو میتری چه گوید متر و خست
مر ارکان من بجز رویم ز و در کینه عین
چشم منم خیر بودی که عشق آتش تو دوز

مریضان انگیزم کی از دیگر ی حسن
دور سر نور دیده شد چه شد سینه باین
ز ترس باز درون من چه دفاعم درین کین
بجو چون شعله آتش از چو اندرین کین

هر غوغا از دور آید بر کم از و کم کین
بیوس که چنان پاشان سال چون درین
چو غمخیز می کشی انجا تو کردن پیش خیر
بو مکان خزل و سوزن گداز کین است

هر غوغا از دور آید بر کم از و کم کین
بیوس که چنان پاشان سال چون درین
چو غمخیز می کشی انجا تو کردن پیش خیر
بو مکان خزل و سوزن گداز کین است

لباس حلا اکن ز غزل نیب که آید
چه باشد روی و تازی گوش از گنگ منت
بماری باش تا جان برستان تو آید
که برگنده شوی از فکر چو آنی گفت سیر

که این غیب از شیم شود از کسیرین کین
هر می نشد و گوشت به جود و بون
که بگزیند زان خوبان ز با و دامن
کن از کورل خود را ازین گفتن آن کین

چو ابر شیم شود غیبه تباب نور و حی او
گران گوش را انکه تا بگوشت اندک کین
انگیزای که هر سوت شود گویا و شاعر
نصا خنک که نه گوید که دران خود کرد

چو ابر شیم شود غیبه تباب نور و حی او
گران گوش را انکه تا بگوشت اندک کین
انگیزای که هر سوت شود گویا و شاعر
نصا خنک که نه گوید که دران خود کرد

سبک بستی سبک گشتی سبک جانی سبک آرد
 بیاوشی شمس تریز تو سلطان خودی
 عدوی تو به صمیم مرا امروزه ناگهان
 سوز چون رخ موسی سبارک چون که سنا
 بدو گفتم که انجی سبک است چیت گفت این آن
 لب زده جدا افتدش گو ناگون پرید آرد
 که آبل صافی را بر شمس خون نمود من
 گلاب خوش نفس باشد جلال امر جهان کند
 شال کوک میبری که همراه اندر نظار
 مقام فوت آنرا طالع که هستی اندر زمین
 جو عکسی و دروغی تو هر یکس می بینی
 به از ملوک اند شمش از پیش خانه ناساز
 خورش کن بیا که بان شد ستاره و پرت
 می کنی که گنجا می گردود به شیرین
 لبش هم جگه که که آشفته را در کش
 شمع و به عیاد شامش لعل نور
 ای ترسم زمرگانش که گویم شرح و صفت
 فکر من عاشق از روی مثال احب ز غنا
 چه میگوید بگو حاجت و بدگوشی و بن رات
 مرا در دل می آید که من خودم که تران
 دل من می نیارم که با دلبر نیارم
 اگر جان باز و عیاری و در باغون خودی
 مرا گفت آن جگه خورده که معان تو آسم
 محمد شمس ربوبه رباب و جنگ شکسته
 بهر دوزم خون آرد و که باره برون آرد

که میگوید مرا هر یک الا یا سعد لا تحزن
 میان او پیش آمد نوازش که چون بیا
 شمش چون به بیاض شمع چون که
 که یک ساعت بعد باشد بود یک ساعتی شبان
 که هر چه بود بره را بیا بدست و انبان
 که دلم خاک سنگی را بجا که بر و بر جان
 جلالت بکیرن باشد بصفه ای از با جان
 و یک آن روز از فزون و این به خط و خط
 مقام من زردا که هستی تو در و زان
 چه کردی شورت باز خط و زان که دوان
 نصیحت باطنی هر من لیندین به یکس سار
 چو دل بی حرف میگوید بود و در صد چو آن

منج شمس سالم

گرفت جام می ستان صد عشته و در
 بلا من لوح لاج را بیا بتان تو از روی
 بدست من به کوشش شکش بگردانم
 زخم گاهیش بر دیا برآم گرد از قعرش
 به چشم سار که بگرم به عقوبت چون سفت
 بظا و طالع بان مراد و در تحقیق بتان
 جهان قیامت با منی و را گردن می بینم
 چو جام هر قدر ستان چه هر چه نندیش
 زن آن باشد که رنگ بود و داره و قلیه
 ز به خدمت منم نمی بیکانه همدل
 تا به شمس تریز بسوی به جامی دل

منج شمس سالم

زبان چرب دارد در دهان چه از زنون
 سکوتی عند از زانده کائنات و امسار
 ایام مشق جذبه و دیت اله و عین
 به میگوید که پیری و گردن هست تیزی
 شکایا احبابا خود مبلغ است تا ندی

منج شمس سالم

ز به میدان می مردان بزرگ نشان
 اگر معجون زنجیری سینه زنجیر میگیری
 کباب است شورش شب مرا هم کفر خواست
 کش کش است در جام کشنده کیت میدم
 چو جام که بگرداند چو ساعه که بریزد خون

کلی آن حسن بی آن عشق باشد شمش
 قصار گو من تیزی جهان را در با کمن
 به شمس دست جام می که گرد میخورد بتان
 کش هر چه بود عینان کنی تهنید چون بیا
 کمر زرب را دارد کنم و دشوار آسان
 زخم گاهیش بسنگی بچو شد چشمه حیوان
 بر جلال و جلال محمد پیش نردان دان
 یکی منزل در منزل کرد و دیگر تر از دیگران
 چو برگرد کسی را سر حیدر خانه را گردان
 که سر گردان نمی از ترانین و این دران
 تحقیق نظر ابره است زن و دیت و ان
 ز به ترشی باز شیرین می گفتی از بیا
 که شمس صدیقی نه چون این شمس سرگردان
 بی چینی که گذارد که افتد به من و پین
 لبش بر او انداخته سوخ ره و دیت
 در راه محرف معلما بیان النورانی بتعین
 بواه کاشفت البوی کسوف او پین
 که زنده کردی بر من هزاران و ده تیغین
 و ترجمه با کوشه لابل ای حق صین
 نیاید بدلی کردن بیا به بر و این قران
 سر خود گوی باید کرد و را که رفت راجد
 و گردان شیراز هستی چه چون گرد و ران
 که این شب به چو تراند بریزد شد سلطان
 دی خواهم میاسیم و لیکن نیست آن چکا
 چو خرم که چو شاند چو مستم که کند تران

رخ برین زبایدان که بسنگ بایان
بس کن از رخ کوی انگشت چو بوی
از شیشه جان به شد و رخ بکس
دل روی چو جان کرد و لایق عاشق وانی
چون پوست را لعل چنان شاد بخت
آهنگس که نماید و اگر نظیرش برتن
در آبیات تو در دست بذات تو
گفتم بدم چوئی گفتا که در آفرین
زنده شود آن عاشق کور و بخت
ای سر و صد سودا دستار چنین میکن
فرمان ده خدای ابرو چو نیبایان
با سواد این را تو می ران که روانی
آن حکم که از مویبت در عرش نیگین
ای قاعده هستان در هم در گرفتار
عاشق تبار است عاشق هم از آن
در ویش برین اندر اندر ویش گوهر
گفتم دلا بر جوی بکفت جان بر
من بیدل دل او در راه تو افتاد
ای قاعده نور دوست این هم تو افتاد
خواش کردل پاکت از عالم روحانی
ای صاحب در ابدل بر باد قدم دل
در قالب می گشته کینه و در و دم
خارجی تو در عالم با کینه و دم
گر باده و می ما را بر نازک کیوان بود
تو شمس غمناکی غمناک غمناکی

در آفرین

در آفرین

رخسار تو فرموده رو کتر که بر خوان
ای باد چو پود رو کتر که بر خوان

گر باغ و سرا و ای باغ چو باد
تا بدست کسان دیده و در و درخت

بخت شمس از غرب

بر وزن مظهر و در خانه خوشین
ای خواجه سودا میباش تو صحرانی
درین پوست آنکس که چو پود و درخت
دل آتش عشق آماخت سبک چو

بخت شمس از غرب

کوبه بر آید او بالا مثل روغن
پای تو چو جان بود ستار شمس
نریا که خدایش را هستم بخت میکن
در سینه خیال او انگه و غم و غصه
یک خط کشا چشمی در ویران چون
شمس آتش تیر می جانم بخت آبادت

بخت شمس از غرب

این بنده ترا گویدان میکن این میکن
از خون سلطان و سیاه و پیران میکن
ان غیرت برین را بر و این میکن
آهنگ از در و جان جان و بددم میکن
بر پشت زمان می بر روی زمین میکن
تا دورا به شام شمس آتش تیر می

بخت شمس از غرب

گویم که چه باشد عشق در کان افتاد
ز خود چه بود آخر سلطان طالعین را
آهنگ چرا دار از در و در افتاد
است آمده و در آن در نگنده که در و در
کافار چنین حق قوت در افتاد
با بیل و تانی چارست شدن سستی
و اندک کنی نام جای در افتاد
گر جام تو بیکستم مستم صفا مستم
شمس آتش تیر می نور چه در و در

بخت شمس از غرب

آن نور هدایت را بچه عالم زان
آن آتش روحانی بر خاطر ما در و در
و از خیل کشته به چه آدم زان
اگر صانع دقتی تو در غار سعادت در و در
زانی که آتشی بر و بیکدم زان
زنگار شاهی گفت آن در و صافی گفت
در و از زنی ما را در و در و در
من نه کنم آتشی بر و در و در

بخت شمس از غرب

در گور گل اندوده رو کتر که بر خوان
و ان شمس تو کشته و رو کتر که بر خوان
انسته کار تیری بی قیسه و بی شین
در گلشن شادی رو منگر غم میکن
از سینه بیرون بر خط
آزمینه بدیدت او الا سیمی آهن
از لذت آن پوستی روت چه روشن
در آب حیات او و اگر خطر مردن
ای عاشق روی تو نیک بخت مردن
خوبست همین شعله امیدوست همین میکن
در کافار لغیت و میانی و این میکن
و از آنکه ندارد از کسیر زمین میکن
حکمی ست بد و تو آری پاد این میکن
استیغوری کردی شود و شرفا در و در
ای شمس از مردن و در و در و در
اگر بد از رستی او از کمر افتاد و در
با طوطی روحانی اندر شرفا در و در
مستم مهمل از دستم اندر شرفا در و در
واجب بودت هم در و در و در و در
پر شمس کن بکاست اندر شرفا در و در
آن نغمه شاهی ما بر قالب محمد زان
در و در و در و در و در و در و در
از فیض سجاد خود و در و در و در و در
از ویران سیرانی بر و در و در و در
هر خط یک سبک بر و در و در و در

<p>ای دل چونیکر در شرح زبان من هم سماع و هم باره سرست از لایق مارا تو کجایالی گرمی می جوئی گفتا که شکار من جز شیر کجایا شد شمس الحق تبریزی از در زبان تیر</p>	<p>و آن حوت لیکن در کج زبان من هم جان جهان چیران جان جهان من چون در سر لعل او گشتت کمان من یز لعل بدخشان که یافت نشان من و اسوده ز مژوری دوران مان من</p>	<p>سیگر دوش در کبر جایی زبان من از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد جان دوش مرآت میگفت دم خستی جز لعل و صد باره من باره کجا گیر منگر دم چیده بر جایی زبان خود</p>	<p>در پرده آن مطرب گرد خضران من و آن لعل شده حیران غرت کمان من پیکان پران خون بینای خست کمان من باقی همه تماشاست که لعل کشان من زین مطرب خوش خنده پرده جان من چون تابش روی تو بگرفت جان من</p>
<p>از من تو چه دریایی از گوشت زرد من ای کار من از تو زرای سمیرستان گر طفاک یک دوزخ شبهای ترا بنید روزی که تپ مرگم کجباره فرو گیرد هر خاطر من کبری بر بام دور عشقت شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پسند</p>	<p>هم کار بیا دم ده هم سیم درم بشان از شیر بری گرد و در مار و از پشان هر باره ز من گرد و از آتش بشان چندان بکند شیوه چندان بکند نشان</p>	<p>در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب ایوای بران ساحت کین خاطر چون تلیم تو زبیر پرده دل ناگاه سری دین تا تابش روی تو در حید در هر یک</p>	<p>از گرمی میدانت بر سوزناستان غرت شکار دویا و آرد هندستان تا بر سر موسی من گرد و چو سرستان در چون توشی گرد و بر خاطر ام آستان می بینم و میگویم از رشک کدوستان مانند سر بیان گشته که منم خندان</p>
<p>ای نفس چو سگ آخر با چند زنی و دنا من صوفی با تو نم هم امر معروف بر حق حال خود تا میل کنی قرآن گمرا ازین در بند در جلد تو در بند ای دلبهرمن چونی یک دوسه چند دنا من بر خریدارم تو تنگ شکر داری</p>	<p>از کبر کسان نخی و اند و دود چند چون شعله بود آتش که باشد در زندان اگاه هم از قرآن در خلق زنی سدا</p>	<p>گویانی و بر زهری با خلق چه با قوری سعدوی خود دیده در خوش برنجیده آب حید ان یابی گر خاک شوی ره را</p>	<p>عذر دگران خواهد ارباب نه خندان وز با بد و روت ای در مار تو در زندان جز شمس حق تبریز سلطان یک خندان تو خوی شکر داری با تده که بخند ایجان گفتم که سلام علیک ای سر بلند ایجان وز ناز چنین بکیش از لعل کند ایجان</p>
<p>ای پیشرو خواجه اسی شاخ گل خندان ای سرور خند و شمس الحق تبریزی ای سرور گلستان بگر تو بیدار یک دانه اگر کاری صد بنده برداری بدیده تو بخت رفته اندر شب آشفته ای کرم هر یک کین می راحم هر یک کین</p>	<p>یک تنگ شکر خواجه اسی که تو دنا ایجان ایجو چه عطارم دکان بند ایجان این محنت و عیاری بر من پسند ایجان بنمای که در میان چون من دنا ایجان</p>	<p>ای چاک خندانم من خوی تو دادم بر نام و نشان او ز منم بیکان او از بهر دل مارا در رقص در پایا من بنده بر آتش منم خوش خوش</p>	<p>می رقصم در آتش خوش خوش چو پسند ایجان بنمای که در آتش چون آه بند ایجان از من به نشد کمتر آه چو بد و دستان کشان کشانش بر پا ده چو بد و دستان بیار بیاسایی با ده چو بد و دستان محو دم میدادم آه چو بد و دستان</p>
<p>سگرشته تحویم در قالم و در قیلم ای کرم هر یک کین می راحم هر یک کین</p>	<p>نانی موه صدستان آه چو بد و دستان بس گوش چه بخار می ده چو بد و دستان ای عار من تو خفته با ده چو بد و دستان ای مالک دیم الدین ده چو بد و دستان</p>	<p>باشند تو تو غیر فرمود که سیم و زر کم کن تو فراش منیخ از نو آتش من هر طاعت که بنمای در سایه آن آست آه تو آه دادم و آتش شدی از دادم</p>	<p>مین که تو چاه جیم آه چو بد و دستان ای کرم هر یک کین می راحم هر یک کین</p>

گفتیم در عارفان ز کوی شتا رفیق
هر دم بر جان جانا شمس الحق دین بابا
از آتش روی خود اندر آتش زن
ای چشم ترا جهان گرفت کند جانم
آرایش باغ آمد آن روی چه در یسین
این خانه جنایت ویا کوی خوابست
جانما که بدوق آمد از عشق و رجوی آمد
شمس الحق تیزتری چون کشت غریبه
تویی تنهن نصرانده می مشعل یاسین
بر زره که میگردد هر یک کی صید
از عشق جهان بوزت از عشق جگر و زت
ناگاه در سحر گاهی بی رنده و بی راس
گفتم که سلیسی توانا که مسیحی تو
خسرو من ال یقینم سرشته ای دم
کی دانه چون آخواستادی چون را
گر نوق و اگر پستی پستی طلبستی
خامش که نیکو بیدارین قصد درین حصه
آن ساعد سیمین را در گردن افکن
ای ساقی هر دای این می زنجیرم وای
ای دوست ستم نبرد پرست قلم نبرد
با عسل چه نو کانی غمگین نبود جان
سجاشد در وحدت در همین فنا جان
اندر نفس هستی این طوطی قدسی را
صدای جودت ماحسانی کن بر بادوده
الحمد حیوان بنگر سرودی از من دار

خوش باش که ما رفیق ماوه چی در دینا
ای کوی شجاعت می نفس شتا زیت
برنج شمش اخرب
آتش زو لبستان در چرخ نقش زن
ای جان خوش سادو در اصل فلک لاده
شمسیر کف و داری تبارک نقش زن
برنج شمش اخرب
یارب که چه خانه ست این یارک چه کسیت
در دل صفت کوش جوی زنی احمد
در عشق شرابست آن عشق بدویت
ای بر سر پرشده از درد تو صد کشته
برنج شمش اخرب
با تندی که بک روی چشم و سر نشین
ای تاج هنرمندی معراج خرد و مندی
بی کام در زبان گفتی برگوش فلک نشین
جان همه جانان ای دولت مولانا
ای هیچ دعا کوی عالم شده آفرین
از تفرغ تویی روید بر ملا را
آورد طیب جان یک خرد و آفتین
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هرین
بر چشمم هم جویم هم خسر و هم شیرین
گفتی که چنان دریا در خرو کجا بخشد
نی بزد برین قضیت این تخت زبیرین
برنج شمش اخرب
بر دیده من شمعین ای جان نش سکون
سرست شدم ای جان دست شدم ای جان
من بنده آن خرم از پنج و نیم بر کن
هم پرده من میدهم خون و دم میخور
جز غم و کرم نبود پرست چنین سکون
از معدن خویش ای جان بخام وین پیدا
در گوشت و کفن ناید تا باشد جان در تن
شمس الحق تیزتری ستم ز می شفت
برنج شمش اخرب
زان پیش که بر تو شکاه شکر خاک
چون است از لک شمشیر از لبستان
و آن شیشه معنی را بر صافی صبا کن
تا ما زمین باشی کی ماهی زمین باشی
اگر آدمی خسر بر جانب بالا کن
در دره آسم با حق چو شدی محوم

خامش که درین ساعت ماوه چی در دینا
از ما ش سلام الا ماوه چی در دینا
هر جا که روی ش و هر دم که زنی خوش زن
این یک گره دیگر بر زلف شوش زن
مستی در باغ آمدین روی چه بدیت این
دل پر شده از دل یارک چه بدیت این
تو پرده نروده شسته ای دست چه بدیت این
در کوی تو این فتنه آخر چه بدیت این
یقین چمی باید چون جلد تو یقین
جان را به طاعتی از ناز فلان الین
وز شوق تویی صید شیت فلک نشین
زنده شد چاکش بر پشت سر از بالین
در خرو چه داری گفت و کار و فلک نشین
گفت که چه دانی تو این شیده آفرین
و اندر شکم ماهی یونس زبرد بر بدن
از جان دولت جویم هر چند زانی زین
رو چشم بالا کن روی چو شمش می بین
ای دوست خدام را کان لعل است نیکین
آخره تویی این شتابش زهی ای من
رواق نبود ز را تا باشد و رسد
ز سار سکه خواهم از باد و آردن
هر سر که مدتی دارد در گردن تر ساکن
هنگامیک هستی را ترکانه تو نینا کن
یا را چو شدی ماهی پس جلد بریا کن
بر صد فلک نشین تدریس اسکان

چون سلطنت لاغواهی تو بر ولا شو می باش چو مستقی کورا بنو سیری بی سایه نباشد تن سایه بنو روشن هم آتش سوزان شو هم بخت برایش دانش شده لیکن از دانش ستانه هم بر شود محرم شو هم زنجیر هم شو بی آن توان رخصت بی آن توان گشتن ای حلقه زن این در در توان کردن	بیار و بزلایستان فراشی اشیای کن هر چو شوی عالی تو میل امکان بر بر لبه روزن پرواز تو متنا کن هم مست شو هم می بی پرو تو گو گیر کن بی دیده ستانه رود دیده تو بینا کن هم باشو دارا شو هم بندگان کن	گر عهده سفر داری بر کسب معنی رو هر چو که سردار داور روی بدر دارد بر تاعده همچون سرفشته افغانا شو تار و پود تر سازد و دیده بدریا تو موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی شمس الحق تبریزی یکت بگو از شت	چون شمس افرغ نریا که تو هم شکاری هر خطه کنی کردن آزاد بود بند نهین و سوسه چون بخت کن چون مرغ دل آویز دین گنبد بی بخت کن	چون شمس افرغ صد جان بعضی تبار آن شود تو با ما کن دل خون دل زار و ساغر صبا کن زنجیر خودم بنام در و تماشا کن زنان که خوش شکین را تو جلیبیا کن ای خواجہ جلوه کنی زمین شد تو جلوه کن	چون شمس افرغ عیسی چو توئی مارا چکاسه مریم کن جمیعت زندان را بشاه نقد کن دیدیم تو نقشش بسکای لیدی بسته ز نار به بندای مال در دیو یکس فذل در چهره خدو شمس الحق تبریزی	چون شمس افرغ در خاک دریا همس آن خاک شود سوزن چه دوز و پالان که هر جا که رود بالان زندان شود و سینه میدان بود آن میدان آید بخیل اندر اند میشه سرگردان	چون شمس افرغ چون زنجیر چون شد زنجیرت گلاز کن در جوش در آهر دم چون با جفا کنی کن تا باز شوی دریا سیر و زنجیر	چون شمس افرغ هم کفری هم دینی هم هری هم کنی هم در و هم داری هم بار که و شاهی سیر و سوار حسن می بخیر جهان آغا
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								
بخت شمس افرغ								

باز آنکه بیت آید بستان ارم بند
از من طلب عقلی کردم از خودی نقلی
در دانه هفتی را جز ذوق مدانی بجان
از پراغرض و جوهر از ذوق برآید سر
هر صبح بجهت دیگی گشته
ذوقی که خلق آید زو هستی تن زاید
چنان زمره عالم گریه زدم درم
نیان کن ای رستم نیان ترا بستم
در کعبه غریبانه جوهریت جوهرانه
بر ظاهر و باطنی بسینه خورش مایه
چنگ زده هر زده بر محبت بی بهره
خاموش که بر لب بر لب و جان
و آبی بر یک جوی مارا که جستن
فضل دل بر سود آغاز کند غمنا
در پرده دل بسنگ صدف خزان
بشنو چه با سرادم محاذ از آن دم
از عقل سپیدم کین شو جان
وزیر نقاب شب آن زانیکایان
خلق آن بلی خسته عشاق در آشفته
چون عشق تو را مشد خجسته
از چرخ فروماند کلبش نه گردان
شده همد و تنگ را آن دیشگی را
رو به عیش عاشق را بر عکس و شهادان
حال است حال از در دست بال
آن دم که ترش باشد خوشتر ز شکر خا

صد زاده نوایم از خوشتر این
چون تهر من لیلی بر خویش شوم
روشنی زین اسی دلبر کاه می بی ستر
هین باشش زبوی خوش گل کشتی
نهیج شمع اعراب
ذوق پیر و ما در کدورت همان ایجان
هر عقل مبعولی بخت گداز ایجان
ذوقی که حق آید زانچال جان ایجان
هم پی خرد پیشه هم جان جو ایجان
احوال تو هستم تو عشوه جوان ایجان
دور از لب بگانه جسته چو دای ایجان
کان آب تن آید بر عیش کنان ایجان
کتاب حیوان را کی داند حیوان ایجان
نهیج شمع اعراب
در گردش چشم او آن گز گشتن
پستان که بیم و آغاز کند جستن
در دل چو خیال او تا بد ز جمال او
دل ز آتش عشق او آرمه کسری
نهیج شمع اعراب
یک دم که ازین هوا یکدم که قطع است
گفتا جهان صورت پیدا بفرم
در عریده افتاده از عشق چنین جوان
در شرق خداوندی شمس الحق تریز
نهیج شمع اعراب
اسرار هم گفته ثنا باش ز کجی من
چون زلف تو را مشد کشت و شکن
کین چرخ بود اندک رعیت و کین
آن خسرو زنگ را از خوشتر چرخ
نهیج شمع اعراب
عبد است و طیش و دوست همه بستان
و آن کم که مملکت او چون کس کار کن
زمت و شست او کعبه است گشت
و آن کم که را گوید و اندر تو میارم

و آن روز و زمان گشته آمدیم الکن
هم چو چرخ دوزخ شدی هم بحر و کنون
این نکته شیرین در دل نشان ایجان
زان کشته فنی ترن و فتن نشان ایجان
در غیر نه بر پیروی باشی سلطان ایجان
هر زده پیوسته با جفت نشان ایجان
وز ذوق نمی گنجد و کون مکان ایجان
از احداث جو ترشی که جوان ایجان
آن خطه کوی ناز و نوبه نشان ایجان
چون گرگ گردیده نهان نشان ایجان
در باطن قطره صدجوی روان ایجان
تا غم نیندازی بر بند روان ایجان
دل بند بداند او را توان بستن
از سینه سپردن هر ساعت جستن
زان کج کرد اما شذران سحر که نشان
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
آیند و زندانیا در هر جرم بستان
باز نیکایان شب در عشرت جان نشین
بکشاده دل دیده در شادابی کابین
رو دیده هرستی از دیده رنگه بین
که گدازان او را بدین آن دعا و از شیرین
تا میندیش شب زری از زوئی صد برین
که را می دروغ او از صدف به بیان
خاری که غلظه دل او شتر زگل در جان
آن آب خضر باشد از چشم که میدان

انگه بگویم فی در پیش هزار آرسه
خارش بر بچان شد خفش بر آستان
این نهیب که هتیم بس کرم لبستر
تیرست مراد جان خورشیده چون بچان
لیلی تو بچان من چند خرم خون من
دل گشت کباب من خولست شراب من
نوامی از آن یاده تاجان بشود ساو
ای آتش سودا تو نیسانی پیداتو
از غایت بدخوی روزیم نمی جوی
این قصه چون آتش فرماید شنیدن خورش
من ترک سفر گیرم از بر گهسبر گیرم
گر طالع کتب یاری این خانه تو دیران کن
گرچه بزمستانی از عشق بهاران شود
کرده دلم ده روزی در قید کی کرد
بر وقت خرویشین از دولت شمسین
من گوش کنان گشت از لیلی از معجون
از دست کشاکش من فریج پراش من
من عاشق آن زرم میدم دمی زرم
ای برده بغارت دل یار غریبان
زبان غمزه برین خراز حال دل بش
زاده سحر و ناله شبگیر حذر کن
روزی که کنی سیل سحاکاه تبلی
از شمس غریب من سخن تازه نگهدا
آردی تو کفرست بمنزله نگریدن
المر فلک عشق هر آن که بتابد

یگانگیش خویشی دردم بهشت خویش
دیش برده ضوان شد دروش برده
بردار دل روشن باقیش زرد میوان
مانده گردن من آتش سرگردان
آن مست خراب من کی آید چون رستا
ای داده به داده در جوی در احسان
کردیم چه شیدا تو از ناله از افغان
خود هیچ نسگوئی کاهی بسیر دی سلمان
ای دلبر دای گلش از بهر زکوة جان
هر خط ز سر گیرم این عشق چو نو کاران

کفرش بر یار شد نگش بر هر جان شد
گر طعن زنی گوئی تو ذمه ب کز داری
ای ستر تیر زنی یارب چه شکری زنی
چون خار جانی تو انقیم بیایه تو
ای روح مرادای نور شیدی و همای
از دیده من ناله چون کوک کیسار
گر باغ چمن دارد لیکش چمن ارد
آن خسرو دانه جان رست چو جانانه
این بهر تن کس کبر بربانده از پس
در خط آمیزی شمس ای تیر زری

منج شمس اعراب

منج شمس اعراب

دین نگ زمراد و دل غل غل غل
بی نقش چو جان سرودن ای همایان کن
گر در صدفی مانده چو خطره زرم و رشو
خواهی که شوی زنده از دولت پانید

منج شمس اعراب

این یکیش من سودا آن یکیش زرم
آن سخته که بیوشم ز نشان زرد گو شرم

سحر منج شمس اعراب کفر و عفت و تقوی و فضل و مفاعیل مفاعیل معولن

بر حال غریبان ستم دیده نظر کن
بگذر رخسریان که بر سوئی سیلاب
خبر تو که نایم که خبر تو نتوان یافت
سیلاب نظر دامن اصحاب بگیرد

منج شمس اعراب مفعول مقصود

بی پرتو مرغان ضمیمه دل مارا
دشمنی که چراگاه شکاران تو باشد

بخش بهارستان پیش بگی غفران
من نهیب ابرویش بخیم و دادم جان
گوئی بدان من صد حجت و صد برهان
چون کوک در شکم خود خورده بخون غلطان
بیم سوزی تو کان میشود تابان
هم سودی و سبایم هم کال و بازگان
از در چنین ناله پر دو شده کیوان
او خاک طین از در آتش آتش دان
دیران کدم خانه از دیده چون طوفان
بر باد هوا چون غل غل عشق شده قصان
کی غنم تر زنی مشک کی افشان
والله خوش خانه رو بر سر کنه ان کن
در ساحل بی آبی دل قلزم و حان کن
از جلد بر خوراکل روی بر جان کن
هر که شودت بنده ملکش نه سلطان کن
این یکیشم در بروجوان یکیشم بامون
می غلظم چو شایان اطلسم مرا کسون
میسازم دمی سوزم از عشق شب بچون
از نهار بنیدریش ز زینهار غریبان
راحت ندید دیده غنم غریبان
مقصود دل خسته تو غمزه غریبان
هر جا که خواهی از اشعار غریبان
در نیاب دل خسته خود غمزه غریبان
در جنت فردوس حرامت پریان
شیران بنیاد دران شت چریان

آن عشق که آتشش حسن تو نباشد
در خواب شود و غافل از این است بیدار
جز عشق خداوندی شمس الحق تهریز
بفرقتیم روش و پدیدش بدستان
گفتی که بدستان برین چاشت بیاید
دانی که در غل از می تو یاری بچو بماند
بر و عده کن صبر که گر صبر نوردی
صد گوش نوم باز باشد از راه شوند
بشیم و گرفتار آستان چو طبیعت
آواز صفیر تو شنیدیم و فرغیست
ای گلشنی وی تو زوی ایمن و فانی
چون آمدی بر این خوشبوی از یوسف
چس تا نشه ما گوید که راست مسلم
گر زانکه ملوی ز من فتنه خوردان
در خواب نمودی تو شبی تا مات خود را
آن محرم سربالی چو شتر بادیه گوید
شمس الحق تهریز چو خورشید بر آید
مادست ترا خواجسته خواهم کشیدن
هر سوره که در باغ جان بود هر سینه
چشمی ست ترا در دل آن خیر در دست
این مخلص خود را بهای تو بفرا
چون منیله این چشم بجز دار و دران
هر شب که بود و عده تو سفر نماند
چون فوت مل از طبع سودا می باشد
ای جام می غیب بگیر از کف می باشد

آن عشق حراست جملای فسریدن
از پوست چه شیر و جودت در نشین
خوردم و غل گرم تو چون عشو به پستان
رفتی و سحر گاه به بستی در پستان
در عین تیزی بجهد برق و ستان
هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان

نسخ شمس ان خرب کفون مقصود

دی محمد کردی بروم باز میسالم
ای عشو تو گرم تر از باد تونز
گر زانکه ترا عشو و بدکس گله کم کن
دری با منم غمز و گویم که سبب چیست

نسخ شمس ان خرب کفون مقصود

در زم و دگران جام و غار را برودن
این بد جان را که از پای کشون
وی سبیل ابروی تو فانی ز درون
پس باز و سر دست کنون غلخه سون

نسخ شمس ان خرب کفون مقصود

این سلسله بگذار کسی را بشودان
بر سر و بغیر و ز تو قدر تصوران
زین سخن چه بگیا که ای کم ستوران
عشقا تو سلیمان و سباعت سپاست

نسخ شمس ان خرب کفون مقصود

در نیک و بدت پاک نخواهم بریدن
ای خوره چون ننگ نخواهی تو بریدن
پس چیست غم تو بجز از چشم خلیدن
کی گفت تو قول تو مرده هست شنیدن

نسخ شمس ان خرب کفون مقصود

ما را ز خیال تو بود و در زه کشان
باید بکسایان فتن و در لوت فکان
ما را هم از آن آتش دل آب چیست
کار چو گشت نه کار دل و جانست

محموس شنیدیم من آواز بریدن
لا حول بود چاره و انگشت گردیدن
آن بوی بصر باشد باید ستریدن
سگند خنجر وی که بوجیم دل ستان
دی چهره تو خنجر از روی گلستان
صد شعبده کردی تو کی شعبده بستان
زانسان که تو اقرار کنی که سبب است آن
بی نور دیده نتوان زادن و بودن
آئینه دل را ز خرافات زودن
جانم لب آمد به وقت نمودن
و آن شب که تویی ماه حرمت غنودن
آن چشم بود کش نتواند بودن
بر گردن افهام و بر افهام زودن
افتاد و صد خارش در دیده گوران
حیران شده بر خای تو چون تازه حوران
رفتند بسوی رخ خود از بیم تو موزان
زیرا که چو خورشید بود جامه عوران
ما بر عهد چون صبح نخواهم دیدن
نشیدم گوش تو از طپیدن
ای یوسف خوابان بجز از روی تو بدین
نزدیک رسیده است ترا پرده درین
تا با زبری از خلش و آب دیدن
مانند سیحان فلک مایه دادن
بر آتش دل شاد و بزمیم چو لادن
در خاک پیوسیدن و در خاک بزادن

کار دل و جان حدیث سحر که زلفت
 این است دلا پای اعلایه عشق
 تبا بوسه بچند رست از ان لعل مشمن
 مرا بجز صفا گفت که کاشی تر شست
 غلط که بجهت شایسته چرخ و چرخ
 گویا هست سر از سر زار این سنجابان
 صلا روز و صلاست به چاه و چلاست
 یکی چرب زبانی و یکی جان جمانه
 چه تلخست و شیرین بر از مهر و پراکین
 بیانش بر سوز و زین عشق بگنیز
 نبوش از سبب الالب ویش میالا
 آیا بدرالد جی بل انت هن
 نصر یا قلب فی شوق المعانی
 فلا یملوک خمس انت آمن
 و ارضی لبنا تر تضد
 اگر خواست مرا س در پو کن
 نیم قانع بیک جام و بعد جام
 من از قندم مرا گوی تر شست
 مرا چون نه در آردی بناله
 چو تو تسلیم کردم روی خود را
 حریت آن لبی ای نی شب روز
 شدی ای نه شکر از فسون لب
 خوش از ذکر کنه میباش تنها
 اگر تو عاشق غم رار با کن
 چه آدم تو به کن باز آه جنت

پیش نهاد مانده غیب نهادن
 بخرنچ شمس کفوف مخدوف تقطیع مفاعیل مفاعیل
 اگر آن بوسه بجاست فریضت
 گردان گوهر باقت و در را بنگین
 بله بوسه مخا بهیا از ان لبر تو سن
 در آیم آفاق که روزن دل را
 بخرنچ شمس کفوف مخدوف
 هر مطلق کمال است نهی نادر سلطان
 زو بوسه بجانی و زری کانه از ان
 زری لذت شیرین و زری قلمه و دندان
 بشیر بشیر ملا ای شه مردان
 شنو باگ عللا نهرا نقر و کیوان
 بخرنچ سدس مخدوف تقطیع مفاعیل مفاعیل
 در منیا اذما کنت ترهن
 فلا یثاک فدا انت معدن
 فمن ارضت فهو المسن
 بخرنچ سدس مخدوف
 دو سال پیش تو دارم تضاکن
 تو ماشه را بگیر و لوبیا کن
 چه چنگم خوش بازو با نو کن
 بزنی سیله و رویم راقف کن
 یک بوسه بپا ما قضا کن
 ز لب ای نه شکر و شکر با کن
 بخرنچ سدس مخدوف
 عمر دمی بین و ماتم رار با کن
 تو فدرندان آدم رار با کن

تدرکت و لکنک تقدیرت مرادون
 خوش برنچ شمس الحق تبریز نقادون
 شوم جان مجسد و بدون آیم از تن
 جهانیت زبانا بدون کرده چو سن
 زو بوسه نیاید مگر از ره روزن
 در عاشق شاهی تو روان باش میدان
 و گر جو زشتی چه خوش باشد ایجان
 چو بینش بگویی زری گریه در انبان
 زان چشم کشد زان لب شکوفان
 کاین دم که گردون ان گشته بنالان
 در نیست براد باش چنین گوهر جان
 اذ و افاق قلب کیت یخرن
 تکفیس نه سودک بر و لوطن
 در عذر و بر بان مبرهن
 وان اخلد یخلد من آمن
 و گر سیری ز من رفتم رار با کن
 و گر نیکو نگفتم با جبر کن
 دل خشم را بر بند و لکش کن
 که آواز خوشه داری صدا کن
 اگر یک نیست از هم شان جدا کن
 نگیری پسند گر گویم سخا کن
 نوا س شکرین داری ادا کن
 که نه گوید که یک تالاسه تا کن
 دو عالم باش و عالم رار با کن
 هم ادا را گیس و هم رار با کن

در احوال

وگر بید آرگزود زلف در هم	خیال و خواب در هم رار با کن	نفقت فیه من روحی رسیدت	غشم بیش و غم کم رار با کن
مسلم کن دل از هستی مسلم	امید نامسلم رار با کن	گیر ای شیرزاد و خوی شیران	سگان نامسلم رار با کن
حریصان را جگر خون بین گریں	کز اسود محکم رار با کن	بران آرد ترا حصص چو آذر	که ابراهیم او هم رار با کن
بر آب چرخ چون صیبه میم	خر صیبه مریم رار با کن	چو بنگافه ترا شمشیر عشقت	همو دار و دست مریم رار با کن
بجو آن را که آدم بر دبا خویش	غشم میراث آدم رار با کن	حریف عشق مریم کیت عیسی	نه صیبه تو مریم رار با کن
بدست خویش آتش در جهان	براس دوست عالم رار با کن	ببازار اندر آسرت و دنیا	بشو رسوا و محرم رار با کن
خمش زان نوع کو تیکن سخن را	که افتد گوے دا علم رار با کن	چو طالع گشت شمس لدین تبریز	جهان تنگ مظلم رار با کن
چسا دروه شراب تلخ گلگون	خنج مسدس مخدوم		که تا از سر دو این جمل برون
که تا از من زمین موی نمند	بکن در دوس بجای آب فیون	توئی شیرین و من فرامد عشق	توئی لیلی و من حیران مجنون
منم بی سر شده در راه عشقت	همیگر دم بر دوش چو گردون	بیا کیبار چهره خویش نبای	بیا بنمای که آن قدموزون
ولیکن چون بیایی جامه برش	که جان عاشقان غرقست در خون	بمانگاه عشاقست گذر کن	یکی بنگر که چون شد کار با چون
دل از آگریه بینی چون خیالے	خنج مسدس مخدوم		برویش بروم و بر خوان توانسون
بر داس دل بسوی دلبر من	بدان خورشید شرق و شمع روشن	برو هر سو بسوی بے سولی رو	که هر سکنی بداند نیافت سکن
بنده چون تسلیم بر خط امرش	که هر بے سرازو برداشت گردن	که بسزد و نعل آن سلطان خوابا	دل ترسندگان را نیست مامن
پرستت داد و دهم سدا یه زور	ز پاپت او کشاید بت را هن	در ازا بنوسه از در ره نیابے	چو کجنگان در آ از راه روزان
وگر سبب ز شیرش ترنگ روی	بنا آسے قلبان دریش میکن	چو دیبای روی او در دل بروید	گل و فسرین و بید و سر و سون
در آویند دولت با آب حش	چو آتش کا نذر آتوز و بر و غن	در آ و آتشش زبیا خلیله	مرم را آتش نه ترو و پلن
در آد رجب را دتا همچو ماسه	بروید مرترا از خویش چو ش	ز کا ه غم جدا کن جب شادی	که آن مه را برای ماست غمین
تبا آرد برون آه همچو سینه	بکوری روی و بر غم بهمن	نه خمی چون کسان گرتیر ادنی	بقاب قوس رستی ز کمن
ز بے بر کار رس کن تو بظاهر	مثال مرے در کار کردن	وگر زان خد من گل بو نیابی	چو سودت از حیر و مشک و لادن
خمش کن شد خوشی چون بلادر	خنج مسدس مخدوم		بلادر گزینوشی باش کودن
بباغ آئیم فسر و اجمه یاران	همه یاران همه دل همچو یاران	همه گفتیم فردا روز باغ است	صدا ای عاشقان حق گذران
دران باغ از بتان در بت پرستان	هزار اندر هزار اندر هزاران	همه شادان و دست انداز و خندان	همه شادان عشق و تاجه داران
بزیه هر درختی ماه روئے	زهی خوبان زهی سمن عذاران	نگر جوئے پیاده همچو سبزه	وگر جوئے چو شاخ گل سواران
نه سبزه را بود با گل خودی	نباشد دست آن می را خواران	همه یا بد قرار شمس تبریز	ز رومیت جان نهای مقیراران

یاسا تے سے مارا بگردان
تضا خوا ہے کہ از بالا بگردان
نیندیشم و گرزین خروہ سوزا
ز سینه خود چه باشد باغبان
چشمش الدین تبریزی آید
بیا ای مونس جانهای ستان
نخ آئی سدا ز طاقی برون کن
همه شب میرود تا روزا سے
نورشته آوی و جوان و پریان
کلاه جلد بهشیاران ربووند
شنیدم چرخ گردان را بگفت
شنیدم از دامن عشق میگفت
بگو کان سے زور یا بلای جاست
چو فرس مان بر مرقع پشت رویش
از انستان کی منصور طلاج
بر آبر بام و اکنون ماه نو بین
بر آبر خس من سیب و کیش پا
یکی چیزیت دروی چیز کان میت
همی ترسم که بگریزی ز گوشه
بیا منیر اندکی ای کان رحمت
ازین پاسکے تو لیکر عاشقان
بیا ای یار من این جام بتان
مرا آدم در محفلست و در فهم
چونام رنگ دام راه عشقست
شمش کن که شراب خضر گشته

پنج سدس مخزون

شراب ناب بالا را بگردان	اگر من محرم ساغر نباشم
بیا در یار سودا را بگردان	شرابے ده که اندر جاست گنم
زمین و سیخ و دریا را بگردان	اگر کز رفت این دوازستی

پنج سدس مخزون

برین اندیشه و غوغای ستان	بیا ای میر خوبان و برافروز
برین این غفلت و بیاهمی ستان	بیا ای خوابستان را پسته
باہل آسان آواسے ستان	رمی گویند اہم ز رخسار ہم
ز تو زیر در چون رای ستان	میکن وعده ستان بغدا
درین بازار که چه جای ستان	چوستان گر چشمت حلقه کرد
منم یک قطره از دریای ستان	شنیدم جان شیرین که میگفت
منم مجموعہ زیبای ستان	اگر گویند ماه روزہ آمد
که جان را میدہ ستان	ہر مولای عقل اند این عریست
کشید ابروی او طغرائی ستان	ہرستان نوشتند این غزل را

پنج سدس مخزون

در آ در باغ و اکنون سیب می بین	از ان سیبی که بشکافند در دم
ز سیب لعل کن فرش و دامن	اگر سیدش لقب گویم و گرے
خدا پائیده دارش یار تبین	بیا اکنون اگر افسانہ خواہی
بر آ بالا برون انداز نعلین	بہ پہلویم نشین بر پش چین
کہ تا گرد رخ زرد از تو رنگین	ردا باشد و گر من خود گویم
پراگند و خنثا هست آئین	زہی اوصاف شمس الدین تبریز

پنج سدس مخزون

بیا عشق در من آدم بتان	چو مرغ آدم برون از دام و نیات
بیا از من تو تنگ نام بتان	ز چشم و لعل شیرینش زبانی
بیا چون جسم زانی جام بتان	ز غر عشق شمس الدین تبریز

بدین سے آن بالا را بگردان
مرا لا گیسو آتا را بگردان
چو نمہ مودی مرا جارا بگردان
دل میدست دلی پارا بگردان
تو و بدو دیدم بینا را بگردان
ز شمع روی خود سیماے ستان
کشا این بند را از پائی ستان
چنین بیت آسمان میں ای ستان
توئی فردا و پس فردا ای ستان
کہ نشیند دگر بالای ستان
منم یک لقمہ از حلوای ستان
بیا بن جام جان فزای ستان
کہ عقل آمد کہ من حوای ستان
بخون دل ز خون بالای ستان
کہ بدست و قفس و طغرائی ستان
رود بوی خوشش تا چنین اسپین
و گر ز گس و گر گلزار و نسرين
در آ در پیش من چون شمع نشین
را بکن ناز دآن خواہی پیشین
ہمیشہ عشوہ و وعده در و عین
زہی کہ دفسہ و امکان تکین
ز سے آئی کام بتان
بیا از ہوا و این دام بتان
بیا و شکر و بادام بتان
نصیب عیش صبح و شام بتان

سجده با حریت روح تیز
ترا پسندی و هم ای طالبین
ز خارتان دل گو پاک گردی
ز چشمه چشم پران سر آرند
نمی خواهند خوابان بسته
زنگ آسایان چون حمل است
ز شکست این تجلی فضل دارد
توقه قلب را از زردی کن
که بیکان چو سیلاب است دشمن
در چشم غامین نامحرمان را
چوستان شیشه اندر دست ناز
بریندازد شوق پروبالش
تو هر چند جهان را برگزین
تو هر یک را بطع روزی خود
مشکها سیلها در جستن آب
به پیش جان بجز آرامش
مرآنها را که روزی رو شایه است
چرا منکر شدی ای بیکوران
تو میگویی که نماند بیان را
مردم دریاست و این عالم کی گفت
دران جوشش بگو کوشش چو باد
نیز داری بن ای شمس تیز
چو دیدم چهره زیبای مستان
که اینجا کام دل یابی تحقیق
و آرد ساقی و در او جاسی

بنج مسدس مخدوف

کینه پند و دلاویز خوش آیین	مشین غافل به پیلو می حریصان
ز دل یا بے حلاوت تماشای التین	بجوشند از درون دل عروسان
چو ماه در بهر و نور شید و پروین	با حسان ز رخسار تو چنان ده
بغیران تو در شان را بکا بین	ز تو آن گلر خان را ننگ آید
ز قیمت بیش دارد ننگ زین	میان سنگها آن بیش از د
میان کوه با خود طور سینین	خوش کن جسد کن تمکین تو گو

بنج مسدس مخدوف

ز بهش تو بران روز و بر دکن	گسها را از غیرت ای برادر
ازان زیب و جمال خبر دکن	اگر گزیند خود آواز چنگست
ولی کو هست چون مرور دکن	ترا در را معنی عاشقانند
ازین مرغان نیکو پر دکن	چو بنده شمس تیز نمی باشد

بنج مسدس مخدوف

به پیش شاه خود بنهاد و مین	مشال اخته بران از تبارش
بسوی بحر شان زیر و زبر بین	بر اسه بر کی از مطبخ شاه
تو دریای جهان را مختصر بین	چو در بحر آمدند از دشت و از کوه
ز لطف شه دمان شان بیک بین	بچشم شمس تیز بر نی تو بنگر

بنج مسدس مخدوف

ستیران را چه نسبت به ستوران	درین دریای کشتی و چه تخته
سیما نیست درین خفا چو موریا	ز جوش سحر آید کف هستی
چو می لافند از صلب چو بدو	ازین سحر اندر نشان کشته فقران

بنج مسدس مخدوف

شنیدم بانگ هو دای مستان	صلا زو ساقی تقدیس گفتا
ز جام جان روح افزای مستان	بیا پروا کن در باغ وحدت
ز خم و ساغر و صبا می مستان	چو خوردم می بخوردم سر تو حید

و لعلش بود با دای مستان
که جان گر گین شود از جان گر گین
چو مردی شو مشوای مرو غمین
که نفرین ز رشتانست تبسین
چو نفروشته تو لعل را بگرین
که افزون خورده باشد زخم قین
که مانند دست عشق تمکین
و گر گوید نرم زو تر بدون کن
ازین نرم پر از شکر بدون کن
تو که نمانی کبری از کبر بدون کن
تن شوق بود چون خبر بدون کن
تو او را آدمی شمر بدون کن
تو هر یک را رسید از صفر بین
قاده عاجز اندر پای خود بین
بقدر او توان خوان مقبر بین
بدان جاشان سکون نقطه بین
سکینه دریای دیگر پر گهر بین
نمی گویم که مجنون را مشوران
درین بخش چه نزدیکان چو دران
دو باره کف بود و ایران تو دران
ازین موجد شیرین گشته شولان
که در عشقت جی سوزند حوران
بیا در مجلس صبا می مستان
اگر داری سر و پروای مستان
بکام جان ز سر تا پای مستان

گنجتم نیستم پیرایه عالم
 نیست باو و انگورم آن است
 بپین گردیده داری زبانه
 سخنران مستانه این ابیات گزیده
 دگر باره چوید کردیم خبرین
 زلفش زنی شکونه لب کشاده
 طبق برهنه نهاده هر درخت
 زرد گشته ز باد آن روی آبی
 نثار زده در عدم حق کای ریحان
 رسید آن لک لک عارف ز غریبه
 برون گردند سر با سبز پوشان
 هلا اے بید گوش در سحرچیان
 تنو اهرم من برای روی بخشش
 فان الارض اخضرت بنور
 با مراد آمد تا تو اثر جاودا
 جهان نمی جهان نمی جهان
 در معین النفس الی المعانی
 دل مشوق سوزیدست برین
 بود آتش سببان بندد شمع
 بکوی عشق آوازه در افتاد
 از آن نوری که ز لطفش نیست
 بیوی سببی سوئی جمله بهایت
 مشو مغرور این دنیا می خانه
 چو شمس الدین جان پرور تیریز
 دلا جان مرا یکباره بستان

بغیر از صحبت زبانی بستان
 که حق جویند بی غوغای بستان
 صفای دل تو از سیاهی بستان

بجز صوفی اگر با عقل و هوش
 ز جام عشق شمس الدین طلب کن
 خوش کن تا صدف و درت نبخشید

خج مسدس مخزون

خرامی سیدیم بر کوری دشمن
 بغازی زبان گشت سوسن
 پیر از حلوای بی دوشاب روغن
 که بود اندر زمستان همچو آهن
 برون رفت آن سرباز سکن
 مسج کرده او مرغ خان الکن
 بر از طوق جواهر گوش دگر بون
 اگر داری چو زنگ چشم روشن
 حدیث عاشقان را فاش گردان
 و قال القدر للعاری تزمین
 و بلا هم زمانا شمس حسن
 الایا جان را ضیاء تو طمن
 قد انا الواصل ذاتفرعن

دگر بار آفتاب اندر محل خند
 چو طلسم پاک پوشیده درین بخ
 دهل کردیم اشکم را دگر بار
 بنسار تو که داوود وقت است
 بسرا لای هستی روی آید
 هنر متیان که نپایان گشته بود
 سلع است و هزاران جور و باغ
 همی گویم سخن را ترک من کن
 بنادی الورد یا اصحاب حین
 و عا و السار بون الی حیوة
 و شمس القدر طلعت بفضل
 و صبقا النسات بغیر صبیغ
 الانا ساکت و کلکم بصمت

خج مسدس مخزون

کز شد سرم همچون گلستان
 که شد در خانه دل شکل روزن
 از آتش گلشن و ضریح سوسن
 بهر سو خیسر آن سرا و بهمن
 که نبود جای سرم با هم کلخن

پدید آمد از آن آتش نیا که
 چو روزن کا قصاب دل بر آمد
 از آن سوز باز کرد ای یار بد خو
 برای یار بس سودای بی سود
 ترا در عشق آید هر چه خوا به

خج مسدس مخزون

کریم کن این دل و خنجره بستان

چه کویست این که دنیا کرد با من

بکام و جان غره حلوای بستان
 و نامم ساغر و میهای بستان
 هزاران گوهر از رویای بستان
 ز جان و دل شد می لای بستان
 بنفشه اندید عالم را چو گلشن
 از آن خج طوبی مقررش سوزن
 چو طبال ربی شد دهل زن
 کزان آهن بیافیدست جوشن
 چو مرغ خان خلیله از نشیمن
 برون کرد و یکیک سر ز روزن
 همی گویند پا و دگر و بهمن
 تنیده روت می آید پل من
 الا فاسح بنا من کان یحزن
 و دیوان النشور خدا مدون
 و بران صنایع مبرهن
 نقد در جفا من غیر من
 فان الصمت لاسر ازمین
 و زان سوزش جهان اسوخت نمین
 میان شب هزاران شمع روشن
 که سایه نیست آنجا قدر سوزن
 بدین سودای کین سویت مان
 که سودی نبود بر قدر از آن
 که غیر عشق باش جمله شیون
 چو جان پرور خواهی نفس بکن
 تو داد من ازین مکاره بستان

نظر رغبت را در کون حرام بر کسوت که میخواست بر آبی چو شمس الدین تبریزی در آمد شمس کن تا صلاح الدین بگوید	تو نقش کن بر نظاره بستان تو پیر امن ازین بچاره بستان تو کام دل ازین در پاره بستان	چو نور شید فلک باشد طیعت غرض از پریشان جگر است بشارت رخ تو هر زانو	شمس از نور استاره بستان تو روح یوسف آواره بستان تو جان از عاشق غمخواره بستان که نقد عشق ازین بچاره بستان
درین دم بدمی اندخشی کن مزن نشننج بر سلطان عشق ز گوشتها تو می دانی آنکس ز هر اندیشه مرغی آفریند گردان در رانگی بنی به بینی دل تو خواره را یکبار ده بستان	که او ناگفته میباید خمش کن که او کس را از خاند خمش کن که گردون را بگرداند خمش کن دران عالم پر اند خمش کن چو چشمت را به بیچاند خمش کن	ز جام باوه خاموش گوید اگر در آینه مردم بگیرد هر اندیشه که در دل زمین کردی یکه چند و یکه بازو یک زانغ ازین محال و زمان عالم گوزانگ	ترا بر لیش نشانده خمش کن ترا از گفتم بر اند خمش کن یکایک بر تو میخواند خمش کن که یکیک رانگی ماند خمش کن یکیک رنگیت میراند خمش کن ز غم صبر پاره شد یکبار ده بستان
کن جان مرا از نور چاره بدست دل خستادم در دست خط دران خط صورت اشکالت چو غمخوار تو گشتم شمس تبریز	و گرد جان ازین بچاره بستان یکه خط را از ان آواره بستان برای عجز و نظاره بستان	همه شب روش میگفتم خدا را دل سنگین او چون ریخت خونم دلا با عشق هم استاره افتاد	که او من از ان خواره بستان تو خون من رنگ خارده بستان خوار هم جرم از ان تارده بستان مرا دل بهر این غمخواره بستان
زهی عشق زهی شوق زهی جان زهی مجاس زهی ساقی زهی می زهی آتش زهی خزان خدائی زهی شهر زهی بازار و درگاه زهی قدرت زهی بازو زهی دست زهی شمس الدین بود هم در و دران	زهی در باز به گه زهی کان زهی حوران همچون ماه تابان که بروی عاشق حق است همان زهی داد و ستد بی نقد و میزان که میل زد از گردون گردان	چه جای که هرست و سحر کشتی زهی سدره زهی جمع حریفان زهی گلزار و ریحانها و سوسن زهی سلطان و سلطانان عالم و گر چون شد نماز شام خامش	که هر قطره از ان بجز است عمان زهی بیشه زهی شیران خزان زهی باغ زهی پریه بستان که هر کت و یکیم گشت سلطان از آنکه این سخن را نیست پادان که ز چرخ سادات هست گردان
از ان خند دم جان انگیز دلداد از پیرا خواند اندر پر تو او چند داند جان حیوانی سکین چه تحفه بود در بجز جانی هزار ایوان و قصر و جلا زانو	شده بر صعب و سختی سهل آسان همه اسرار غیبی تا بپایان تو ایقما سے سر جان جانان یکه جانے پر از سودان خزان چه ایوان بل نزاران چرخ کیوان	کسی کو پر قوی از تو بدید ست اگر زین آب حیوان باز گوئی نمذا سے روح را خود کی شناسد ندارد غرضت غراب بصره چو خوار و عنکبوتی می نماید	نگر دور از پر چرخ میج حیران بیمو آنی چه داند آب حیوان لب و کام و دنان شاه شامان ندارد قیمتت زیره بکرمان پیش بندگان شاه شامان

پیش دست رستم گنده پیری	چو باشد با هزاران کردستان	دو صد رستم پیش شمس تریخ	چو کبیر دوا باشد نیکان
ز زخم دفت کفم بدید ایجان	چو بستی کیده راستی بجنیان	کشادی کن بجنب آخرنه گنگ	نه گنگ هم کشاید آب حیوان
مروت را گر سیلاب برست	که پیدافیت گرد او میبدان	در انگن کمنه گر زردار	ترا جز ریش کند غیبت درمان
چو دست بسته در ریش کشادست	بجنیان ریش را می ریش جنیان	گلده گرفت و آواز هم ز نعره	گمر بست راه گوش اخوان
اگر راه است آب را درین باد	چرا چرخه و گنگ نیست گردان	و گر این سنگ گردانست کوارد	ز سه نهان بی آب و بی نان
بطیبت گفتن این نکته مرخید	مار دید از مرغ غلطه پریشان	گلده خوشش و زریاب خوشش	و نبات پر کند از درد مرجان
مسلم دان خدارا خوان نهادن	منج مسدس مخدوف		
شنید سے تو که خط آمد ز خاقان	که از پرده برون آیت بخوان	چنین فرموده است خاقان سال	شک خواهم که باشد سخت از زبان
ز سه سال و ز سه روز مبارک	ز سه خاقان زهی اقبال خدا	درون خانه نبشتن حرام است	که سلطان منجی را مد سدی میداد
یسا با ما میبدان تا به مینه	کیکه نرم خوش بودید و پنهان	نهاد خوان نمنا سے بسیار	ز سلو اما و از مرغ ن بریان
غلاما لے چومہ در پیش ستی	نوا می مطر بان خوشتر از چان	و یک کن عشق شه جاشاهی ستان	فراخت دارد از ساقی و از جان
تو گوئی این کجا باشد هم تنجا	که اندیشه کجا گشت جویان	چو شمس الدین تبریزی در آمد	دل از دست او شد دست و چران
سلامت یاران سفر خواهم کردن	منج مسدس مخدوف		
بسوی آسمان همچون فرشته	ز جان صد بال و پر خواهم کردن	زاکیر خدائی مست تن را	سر سر جسد ز خواهم کردن
زمین خشک کارنا سوخت کیش	ز باران باز تر خواهم کردن	ز غیرت منکران عشق را هم	درین ره که رو که خواهم کردن
ز غور رشید جانش آخری را	برین گردون قر خواهم کردن	و لک گوید جهان را در حق تن	رو صد جسد گر خواهم کردن
ازان چیسری که دریا بگنجد	ز نو چیسری و گر خواهم کردن	ازان مشتوق بیچون و چگون	نظم بی این نظر خواهم کردن
دران جسد حیات جاودانی	منج مسدس مخدوف		
قر و آ تو ز مرکب یاری بین	وجودت را تو بود و تار می بین	هر آن گلزار کاند و هجر مانده است	سر سر جان او پر خاری بین
چو جسد را نهایی وصل لبت	ز جان عاشقان زار می بین	چو سر رشته اشارت هاش دیدی	بران رشته برو گلزار می بین
ز جاننا جوق جوق از آتش او	نفسان لایه کنان کیتار می بین	بنن تو چنگ در قانون طرش	سایع و کاش اوتار می بین
به پیش ما جسدای صدق آن	سدا غلنده همه انیاری بین	میان کوکان کتب او	چو سر رشته و دوار می بین
چو روز از نبش برافان جانی	در آو زبان در ابرواری بین	اگر چه کار و بار سینه او را	ولی نسبت بشد بی کار می بین
نیایشش دید جانم گفت آخر	بجرت میخرم من نار می بین	گفت که عنایت بر نفون است	و ایکن دیدنی تا چار می بین
اگر تو خانه قل گندم چو دیدی	ز سینه امان از انبار می بین	دست انبار و نطقه اهل سنبیل	اشارت بشنو و بسیار می بین

کلمات شمس تریز

خداوند شمس زمین را اگر ببینی	بغیب اندر رود اندر بار من	شود دیده گذار و سوی بی سو	درد افوار در افوار سے بین
بخت خواهی ز جنگ مار بیدن	بخت مسدس مخدوف		که تا دوام قدرت را دریدن
چو بایت نیست تا از ما گزینی	بند گردن را کن سر کشیدن	دوان شو سوی شیر خوی چو غوره	بسا طعن گزینے کائے دودن
رسن را می گزنی ای حیدر	نبرد هیچ زنجیر از گردن	نمی بینی سرت اندر ره هست	کافی بایت از ره خمیدن
چو چفته نیز نه که باز رستم	کیه دم غلط بهر چهرین	دل دریا ز بیم و همت ما	سپه جوشه ز موج و از طپیدن
که سنگین اگر آن زخم بید	ز بسته ماتتا بد بر جیدن	فلک تا خود نکوید حم را را	بگرو خاک مانا ز خمیدن
بوا شیریت از پتان شیطان	بود محفل تو شیر خه مکیدن	دوان خاک نشک از سر ست	نیار و جرحه بی ما چشیدن
که یار و حیدر ما را قصد کردن	که یار و بنده ما را خدیدن	کس که کور را گزیدیم در بودیم	که را خواهد بغیر ما گزیدن
اما نه نیست جان را جز عشق	میان عاشقان باید غزیدن	المان هر دو عالم عاشقان رست	چنین بودند وقت آفریدن
نشانید بره را از جور چو پان	ز چو پان جانب گرگان رسیدن	که این چو پان نه ریز و خون بره	که او جادیده دارد پروردیدن
بدان کا صاحب تن اصحاب خیل اند	چو کبسه کی توان بی پر رسیدن	که کعبه ثبات عالم پیل بینی ست	به توان ثبات بر بینی کشیدن
ابا سبیل شود از پیل بگریز	ابا سبیل ست دل در دانه چیدن	بچیند دشمنان را همچو دانه	پیام کبسه را داند شنیدن
ز دل خواهی شدن بر آسمان	ز دل خواهی گل دولت رسیدن	ز دل خواهی بد و نیر راه بردن	ز دل خواهی ز تلک تن رسیدن
دل از بهر تو یک دیگی بنیشت	زمانه صبر میکن تا پذیردن	دل دلاست شمس الدین تریز	نشانید شمس را خفاش دیدن
بخت مسدس مخدوف		بخت مسدس مخدوف	
مرادی تنگ اندر بر کشیدی	بیا ای تنگ شکر همچین کن	درو بام مراد سے بر شکستی	چو کردی بار دیگر همچین کن
میان جان شا که گرد کاری	به پیش آن چشم چاکر همچین کن	چو خوش کردی شهابین شوی در کار	درو امر و زانو در همچین کن
چو رود سے شمس تریزی ندی	بخت مسدس مخدوف		رمان کن ناز و خوشتر همچین کن
ند آرد جهان از چرخ و پروردن	که بالا رو چو دوری پست نشین	کس اندر سفر چندین نهاد	برو سے ماه عنبر همچین کن
ند اے اے اے آخر شنیدے	ازان سلطان شاهنشاہ شیرین	چه آساید مهر سپاه که گرد	جسدا از شهر و از یاران نشین
درین دیر اند خفد اند ساکن	چه بسکن ساختی ای پارکین	چه می بینم بهر صراف و قلاب	کسے کو غار زانو نهالین
چه آرای کیج ویرانه را	که بیرون نقش از رویه زمین	چه با جان را نیارای بخت	چو نسبت ناز را با بازو شاهین
نه آن حکمت که مایه گفت و گو است	ازان حکمت که گرد جان زمین	تو گوهر شو که غراسه و گرد	که از زود هر دش صد چرخ زمین
رمان پس روی پای کمرش	الفت میباش فرد و دست نشین	چو معنی اسپ آمد حرف چو زمین	منت رت فوق تاج از بهر تریز
کلوخ انداز کن در عشق مردان	تو هم مردی و سله مردی کاوین	عمر و سی کلوخه با کلوخه	بگو تا چون کشتی ای اسپان زمین

کلمات شمس تریز

بگردستان بنیر شست جنگ دعای مادیات آن در آن ز شوالی بقلانی رسان مان بزان حکمت که گبران ز نصیب بد جان را بشق شمس تیز نماند آمدن این راه بان چو از راهت بر هم شرط نمود ترا چند اندک با منزل رسانم و بان بر بند گدش نعمت نشانید از تو چندان جور کرد ازان روزی که نام تو شنیدیم نسب دادند ازان خوشتر چه باشد ازین خانه شدم من سیر قیست چو زنده شد و لم باشم تیز اگر تو عاشق در ما نظر کن اگر داری هوای نعمت الله هوای یوسف گزینست در جان ز عظمت کوه را در نور ببین	که نشناسی سرایشان را ز البین چندان که ما دعا از تو آمین بر اوج عرش بر زمین عالمین ازان حکمت که خواص شود و دین خدا را در رسان جان را بجان عنایت آسمان نرا که باشد ازان حکمت که نازش هیچ سوخت خوش کردیم دست خود و گرفتیم نخمسدس مخدوف کجا گیرد و بریه پای روغن میان راه ترک و دست کرد نایم بعد از آنست مانع و گلشن دست هر اسب و با تو بهانم بندهایت بگیرم همچو پیران چو آدم تو به کن از خوشه چینی نخمسدس مخدوف نشانید خون مظلومان بگردن شدم عاجز من از شهاب شرم بدین روس تو پیش تو مرگ بیام آسمانها رخت برون نخمسدس مخدوف دل از دیدار زندان بهر در کن بیا یک ره سو سلطان گذر کن عزیز من بهر جان سفر کن تجلی احب نے ظلم ایل ونفا واحدا صرنا نفوسا ققنا ما زقتنا باسکون راہنا عیننا عینا و ما حدیثی من جنون نے ہوا تجلی شمعنا عن مشرق النخ بخرچمسدس انخرچمسدس مخدوف	بگردستان بنیر شست جنگ دعای مادیات آن در آن ز شوالی بقلانی رسان مان بزان حکمت که گبران ز نصیب بد جان را بشق شمس تیز نماند آمدن این راه بان چو از راهت بر هم شرط نمود ترا چند اندک با منزل رسانم و بان بر بند گدش نعمت نشانید از تو چندان جور کرد ازان روزی که نام تو شنیدیم نسب دادند ازان خوشتر چه باشد ازین خانه شدم من سیر قیست چو زنده شد و لم باشم تیز اگر تو عاشق در ما نظر کن اگر داری هوای نعمت الله هوای یوسف گزینست در جان ز عظمت کوه را در نور ببین لقه کنا کون نے کون و کنا کنا صرنا و حیدر نفا فراسط طاعات سجده و کنا قبل جزا نے پیام عبید الفل معرف ما اردنا ولا تحب جنون نے من جنونک اسے قد تو هست بلند ان
--	---	--

<p>بے عسد و وفا باشد در دی کش عشق را نگیرد چون شمس تو نیز مست گردی اے روزه من تو شاو خندان اے یوسف یوسفان شستی آن در که همیشه بت بودی در عشق تو اے نگار دل بند شمس الحق دین چو غنچه شکفت آغ از کف ز عشق را کن در روضه جان و جان پنهان آخه طبع دونه در جم حیات در پرده شمس دین مخدوم ای دشمن عقل جان شیرین ای دوست که زهر و نیت جان اے آنکه طبیب درد دانی هر ذوق که غیبه حضرت است در نقش ازان فرد را نشی بر هم نشان چو در سبوتو چون باد اے را کنی مصور بنشین بخیال خسان دل تا صورت راست را بدانی اشب همه نقش باشکار اند میگرد بگرد که ایل صاع سلطان اگر بچوئے خاموش که لطف شمس تبریز</p>	<p>بخشای بجمال در خندان جسم مشرب صافی بلندان ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ما زوگر سمت هر زانست در مصلقه عاشقان مست ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>از بهر دل نیاز منندان بگذار حد پیشه هوشندان گر برگزینی بکوی رندان در دانه بزا و نواختندان شده آتش و آب و باد خندان گفتسم که بیا قبا و خندان و بے دانه مرا در دختندان چون دید دل آن نهاد خندان زین بس مطرب اول جا کن بے طبع تو حاجتم روا کن این حاجت آفرین روا کن خود را بادل رسه را کن نور مویست و طور سسینین بر خوانده مانسته پیشین بے قوسره و جمال در زمین و یسی سازی ازان در زمین چون لعبت با اندامین سلاطین تو بشکسته بدست تکون ببین که مخپ و خیز بنشین تا نقش او شود نخستین تا لاک واکنه تو تحسین مندیش زیالش و نهالین ان الصدقات الماکین گوش آرازمین سپس بآمین در گوش تو گفت بار تحسین</p>
<p>این روزه همیشه با خندان در سنده بدل بداد خندان و اشد ز تو واکش و خندان عشاق شوند شاد و خندان ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>آن ماه و بیچکس فرا دست اے آب حیات چون رسیدی ممشوق چو زور در آمد ای تو بگه مراد جانم</p>	<p>این جسم جوای دین زمینست بے طبع و دنی فریاد کو با تاگاه اجسل بر پیشیت آید تبسیر بگوید سجده بر کن</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>
<p>آن قاعده دکن را کن ای مطرب جان می چاک کن آخه بدل کس تو جا کن دوت را تو کوکوب و خوش نا کن ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>
<p>تا از تو نشان دهد تبیین بے قرص نقشه نخستین نوشش نیش تیش تنین طینه باشد میان طین تا بشکند آن کیے تو بین طاؤس شوند بازو شاهین هر نقش که می کنم مے بین در سینه ز صورت دروغین از اسپ فرو بگیر تو زین گر منو نه زبانه نشین یا بے بجال ابن یامین</p>	<p>اے هر چه گویم و نویسم اے باعث زرق تمندان دوباره کلون را بگیرد پس در کف نقش صنع بند تا لاف زند که من مشکتم شب خواب سا فری بنیدی نقش و گره بے خستیم من از سپه انیت نقش کریم تا روز سوار باش بر صید اشب صدقات میدد شاه بس کن که دعا بے بکوری</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>
<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>
<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>	<p>ایرج مسدول خرب تبویض مکفون</p>

انرا مرد اسے چسپاں رخ روشن بر سر شاخے حیدر زیور ای روزن خان را چو خورشید خورشید پے تو غرق آتش از شوق تو باغ و راغ در جوش روزے کے گزرنے بہاراں تر کے کندش صبح گوید گفتی کہ خوش من خوشم خاکے بودم خوش مسکن خاموش گفت نیز نیست لا تخطئ غیر ناست من گفت مواد کیف سیلک افشوشن با ایلا وارضے یا مضطربا تعال دافع آسے رونق تو بہار خندان اسے صورت رحمت آقی بر خواہد صبح آیت طفت حسنت ازان شامل ریح خاموش کہ شمس دین در آمد گذازد کہ بے رخ تو باشد آسے دوست عتاب را کن اندیش چو روز و در دل افتاد از شادی روئے شمس تریز ای حسد بدہ کردہ دوش بہن کہ با تو زمین بدے بگفتند	تا زودہ شود حیدر از چون بہن در برگ گل تر ہزار گاشن یا خانه بستہ را چو روزن وز بہر تو ساخت ماہ خرمن در عشق تو گل درویدہ دین بہم زد و روز خویش بہم زن با بندہ شب بخشم سن گر زاکہ نیسا ریم بہ گفتن مستم کردہی بہست کردن باش از پے الفتوش لکن لا تدم عن القیمن باطن من گفت مناد کیف سخن فالعبد من البسای خوش	بایست گذارد و درون حیدر خار جانی شب را کہ چون چراغے ای جوشن را چو دست دادہ نستائم بیچس حیدر تو ای دوست مرا چو ز تو باشے و آن شب کہ صبح او تو باشے ترکی است بہ از سراج بلخار در گوش دیاب دل بی پیچے بستی بگذارم و شوم خاک العشق لقیول بے ترین لا عیش نہایت کثیف العقل رسول الیکم من رام الی الصلی عروجا	صد گرس یا سین و سوس یا جان چسپاں را چو روغن یا رستم بنگ را چو جوشن تاوان بہا را از زمین من غم سخرم دوام کردن ہم روح بود خراب و ہم تن سر من من کو حسد از زمین در گفت آیم کہ تن تن تن تا بہت کنے مرا دگر فن الزینہ عندنا یقین لا تبرح عندنا فتا سن ذاک حسن دخن حسن بذاسبب الیہ یرکن نہ مکتنا و ہم مکن و بے قدلبت عیار خندان در دروخت دل نشا خندان تا گاہ بہر ہنگہ از خندان جان نیمہ بہر بدار خندان باشد بہ شود کار خندان با خواہشش بدار خندان مار از بلاہ غم جہر کن در عالم بے دفا و خاکن بر خطہ درود و مر جہا کن در شمش چین کہ شمش بہن با بندہ گو سپوشش بہن
انج مسدول خرب مقبوض کفون			
و سے برگ گلست ثنا خندان و سے خسرو گامہ از خندان بر لعل سخن بنگار خندان ثنا باش از ان نگار خندان زان گاشن لالہ زار خندان	ای شکر و لذت شیرین افشا لا شگوفہ پردہ روح دیدیم بر پیر آن پر سے را دل سے بری اسے بری بخ ازا با عاشق خویش در حضورت	انج مسدول خرب مقبوض کفون	
تدبیر دوا سے درد پاکن مستم کن و در در افتا کن	ا سے درست جہا متوقا زنا شادی زمیان غم بگازن	انج مسدول خرب مقبوض کفون	
انج مسدول خرب مقبوض کفون			
مے خردہ و کردہ جوش بہن	ا سے جان بحق وصال دین	انج مسدول خرب مقبوض کفون	

امروز تو خوشتری دیار من	بے من تو میگویند دیار من	بے من تو میگویند دیار من	بے من تو میگویند دیار من	بے من تو میگویند دیار من	بے من تو میگویند دیار من
بے تو بودی تو بر سر چرخ	بے من بودم بیا لیا من	بے من بودم بیا لیا من	بے من بودم بیا لیا من	بے من بودم بیا لیا من	بے من بودم بیا لیا من
از بخت بخت و در سخا مانده	آن حسا تم طامی گذشت بمن	آن حسا تم طامی گذشت بمن	آن حسا تم طامی گذشت بمن	آن حسا تم طامی گذشت بمن	آن حسا تم طامی گذشت بمن
ای جان لطیف فروش لقا تو	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون
اسے ساقی دوست گیسوستان	دل را ز نو نای مستستان	دل را ز نو نای مستستان	دل را ز نو نای مستستان	دل را ز نو نای مستستان	دل را ز نو نای مستستان
از دست بدست می ران کن	بر دست مگر دستان	بر دست مگر دستان	بر دست مگر دستان	بر دست مگر دستان	بر دست مگر دستان
چون تمیصر ما بقصر نیست	مار نشان بیا بهستان	مار نشان بیا بهستان	مار نشان بیا بهستان	مار نشان بیا بهستان	مار نشان بیا بهستان
یک جام برآر همچو خود شنید	عالی کن از آن نسل بستان	عالی کن از آن نسل بستان	عالی کن از آن نسل بستان	عالی کن از آن نسل بستان	عالی کن از آن نسل بستان
منک برباے چشم خست	همچون سر خرمیان بستان	همچون سر خرمیان بستان	همچون سر خرمیان بستان	همچون سر خرمیان بستان	همچون سر خرمیان بستان
شمس الحق دین چو کره تسلیم	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون
کبشده نقاب ماه تابان	نمود جمال خویش احیان	نمود جمال خویش احیان	نمود جمال خویش احیان	نمود جمال خویش احیان	نمود جمال خویش احیان
جان کرد و دهرت و لم طلب کرد	زان دلبر و لقا و نواز فتان	زان دلبر و لقا و نواز فتان	زان دلبر و لقا و نواز فتان	زان دلبر و لقا و نواز فتان	زان دلبر و لقا و نواز فتان
زیرا که بیافت جان از تو	از ضربت غمزه شاد و دجان	از ضربت غمزه شاد و دجان	از ضربت غمزه شاد و دجان	از ضربت غمزه شاد و دجان	از ضربت غمزه شاد و دجان
دل خون خود از غمزه روان کرد	تا لعل لبش بپوسد آسان	تا لعل لبش بپوسد آسان	تا لعل لبش بپوسد آسان	تا لعل لبش بپوسد آسان	تا لعل لبش بپوسد آسان
اندک شجری که آتش انگیخت	آمد از جانش صوت رحان	آمد از جانش صوت رحان	آمد از جانش صوت رحان	آمد از جانش صوت رحان	آمد از جانش صوت رحان
آن نور چو در سخن درآمد	موسه را خواند سوی سبحان	موسه را خواند سوی سبحان	موسه را خواند سوی سبحان	موسه را خواند سوی سبحان	موسه را خواند سوی سبحان
موسه چو بودی مقدس	آن نور بید گشت حیران	آن نور بید گشت حیران	آن نور بید گشت حیران	آن نور بید گشت حیران	آن نور بید گشت حیران
موسه کلیم آمد از طور	با آیه قدرت و بیژان	با آیه قدرت و بیژان	با آیه قدرت و بیژان	با آیه قدرت و بیژان	با آیه قدرت و بیژان
نه غم غمزه است او	از صورت و نم هر سخندان	از صورت و نم هر سخندان	از صورت و نم هر سخندان	از صورت و نم هر سخندان	از صورت و نم هر سخندان
جسم سکه جان فزرا را	صفت بسوی خاک پویان	صفت بسوی خاک پویان	صفت بسوی خاک پویان	صفت بسوی خاک پویان	صفت بسوی خاک پویان
مسانه او ز نزل جان ست	از لعل لب نگار خندان	از لعل لب نگار خندان	از لعل لب نگار خندان	از لعل لب نگار خندان	از لعل لب نگار خندان
آی نور تو چو جمال خوبان	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون
بر زمین صبح را بر خجیان	اسے روی تو آفتاب نشان	اسے روی تو آفتاب نشان	اسے روی تو آفتاب نشان	اسے روی تو آفتاب نشان	اسے روی تو آفتاب نشان
جانم که ز راه نور سیدند	بر مانده قدیم نشان	بر مانده قدیم نشان	بر مانده قدیم نشان	بر مانده قدیم نشان	بر مانده قدیم نشان
هر جان به ولایتی دشمنی	آواره شدند چون خجیان	آواره شدند چون خجیان	آواره شدند چون خجیان	آواره شدند چون خجیان	آواره شدند چون خجیان
فرستی چون نیست از تو تاس من	ز من تو میگویند دیار من	ز من تو میگویند دیار من	ز من تو میگویند دیار من	ز من تو میگویند دیار من	ز من تو میگویند دیار من
در مشیره کجا تو کجا من	در پوست من تو همچو انگور	در پوست من تو همچو انگور	در پوست من تو همچو انگور	در پوست من تو همچو انگور	در پوست من تو همچو انگور
ای پیش زحاکم از خفا من	من بخت و خفا نشانم	من بخت و خفا نشانم	من بخت و خفا نشانم	من بخت و خفا نشانم	من بخت و خفا نشانم
است آینه دار آن لقا من	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون
بس تشنه شدیدی پرستان	ای ساقی تشنگان خسور	ای ساقی تشنگان خسور	ای ساقی تشنگان خسور	ای ساقی تشنگان خسور	ای ساقی تشنگان خسور
در محبت نیستند بهستان	سر رشته نیست بهستان	سر رشته نیست بهستان	سر رشته نیست بهستان	سر رشته نیست بهستان	سر رشته نیست بهستان
هر کجا که دیت یک گستان	هر کجا که می ست بزم آنجاست	هر کجا که می ست بزم آنجاست	هر کجا که می ست بزم آنجاست	هر کجا که می ست بزم آنجاست	هر کجا که می ست بزم آنجاست
نور از دم زبید و بهستان	و بدار حق ست مونسان را	و بدار حق ست مونسان را	و بدار حق ست مونسان را	و بدار حق ست مونسان را	و بدار حق ست مونسان را
چون در دل داشت است آن	گر در دل او سینه نشید	گر در دل او سینه نشید	گر در دل او سینه نشید	گر در دل او سینه نشید	گر در دل او سینه نشید
ما کشته چو طفل هر بهستان	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون
ناگاه بسینه پریشان	از غمزه خویش تیر انداخت	از غمزه خویش تیر انداخت	از غمزه خویش تیر انداخت	از غمزه خویش تیر انداخت	از غمزه خویش تیر انداخت
از غمزه یار بر دل و جان	تیر سه و گری از نشانه غیب	تیر سه و گری از نشانه غیب	تیر سه و گری از نشانه غیب	تیر سه و گری از نشانه غیب	تیر سه و گری از نشانه غیب
در محبت بخت مسلمان	خونیزش غمزه رختی نیست	خونیزش غمزه رختی نیست	خونیزش غمزه رختی نیست	خونیزش غمزه رختی نیست	خونیزش غمزه رختی نیست
انوار آله پور عسکران	دید می که دید در شب تار	دید می که دید در شب تار	دید می که دید در شب تار	دید می که دید در شب تار	دید می که دید در شب تار
اندک نظرش بفضل نریزان	او دید درخت و نور می تان	او دید درخت و نور می تان	او دید درخت و نور می تان	او دید درخت و نور می تان	او دید درخت و نور می تان
و بودی قدس جان فغان	موسه کلیم را بیدارند	موسه کلیم را بیدارند	موسه کلیم را بیدارند	موسه کلیم را بیدارند	موسه کلیم را بیدارند
در خویش شنید زار پنهان	با خود بحدیث اندر آمد	با خود بحدیث اندر آمد	با خود بحدیث اندر آمد	با خود بحدیث اندر آمد	با خود بحدیث اندر آمد
آن صورت لایزال سلطان	دیدند بچشم و خود ندیدند	دیدند بچشم و خود ندیدند	دیدند بچشم و خود ندیدند	دیدند بچشم و خود ندیدند	دیدند بچشم و خود ندیدند
ما نیم به بین بلا پری خوان	دیوانه زلفت غمزه نش	دیوانه زلفت غمزه نش	دیوانه زلفت غمزه نش	دیوانه زلفت غمزه نش	دیوانه زلفت غمزه نش
باشد سبحان سفید همان	بیهات که شمس دین تریز	بیهات که شمس دین تریز	بیهات که شمس دین تریز	بیهات که شمس دین تریز	بیهات که شمس دین تریز
این گفت ببالک سخندان	خاموش که شمس دین تریز	خاموش که شمس دین تریز	خاموش که شمس دین تریز	خاموش که شمس دین تریز	خاموش که شمس دین تریز
وی مر تو در سپهر گردان	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون	هرچ میدی خرب تقبض کفون
آن نور که هست در خراسان	در نظر و نظرش نظر کن	در نظر و نظرش نظر کن	در نظر و نظرش نظر کن	در نظر و نظرش نظر کن	در نظر و نظرش نظر کن
در عالم غیب شد پریشان	جانم که بدند دوش و خواب	جانم که بدند دوش و خواب	جانم که بدند دوش و خواب	جانم که بدند دوش و خواب	جانم که بدند دوش و خواب
خسره بزن و صفیر بخوان	مرغان ریدند و فسر آزار	مرغان ریدند و فسر آزار	مرغان ریدند و فسر آزار	مرغان ریدند و فسر آزار	مرغان ریدند و فسر آزار

هر چه آورده از ره آورد حفظ باید ز عقل سبزه اے بار خدا در آرماد خاموشی که فیض طاعت بایست	ببخود کن شان رجایستان خوش نیت قلاوژی زجران از کنگره اسرار سلطان نخ مسدول غریب قبض کفون	زیرا هر گل کبرگ دارد چند دست قلاوژی احمد راه این راه بزین که بن راه نخ مسدول غریب قبض کفون	دور بخور و ازین گلستان در هر قدمی هزار ویران جفت آستردست شد شتران هر خطه چو میرسد بهر جان
پیش از عدم وجود که زمین چون جسد عشق شد بی پای اے عین وجود مطلق تو این نقطه درای کیفیت دان	و از شین شیون قانع بین هم غمین پدید گشت و هم عین در عین وجود قمره لعین از کیفیت گلو و بگذر از این	شد آینه دار خورشید عشق چون باز در آستین نظر کرد سرگشته نقطه شد چو پرگار از سرعت دور نقطه اصل	آنگاه که نه عین بود نه غمین کو عین بود و نمود ما بین تا دریا پیش بی شک و درین صد بون پدید گشت و صد تین
در غار و کم که خلوت تست بکنا اے دور دیده تا که بین در آید و مرد مشتاقان گفتا چو نه پنا که ماهی	عشق تو بس ست نالی شین بگذر از دو کون ذرا که شرط است نخ مسدول غریب قبض کفون	در آستین بی غبار کو عین آمین گل ست در گلستان بے دولت و داد و عدل سلطان خاصه تهور گرم و خندان	در غار و کم که خلوت تست بکنا اے دور دیده تا که بین در آید و مرد مشتاقان گفتا چو نه پنا که ماهی
من بید نیم و لیک خواهم قانع نشود زگره او ما و سعت در جنس مرغ گفتم عشق است بر آسان پریدن	اے رفیق تو چو رفیق جان افتاده میان ریگ سوزان آن باتوئی که هست پنهان جست خفا شے ز بیم مرغان	دیر آمدن و مشتاقان چون باشد شهر شهسواران شب پروا کتاب هم هست گر می خواهند در روشنی هم	عشق است بر آسان پریدن اول نفس از نفس گستن گفتم که دلا مبارکت باد اے دل ز کجاست این طین
از خانه صنع بے بریدم شمس الحق دین چو رخ سیم عقل از کف عشق خورایان هم چون که بجهت عشق نیت	بسنک ز کد اے ای غرغزان شمس الحق دین که جان منی ست نخ مسدول غریب قبض کفون	صد پرده بهر نفس درین مردیده خویش را بریدن در کوچه سینا با دویدن من دانم و رفرتو شنیدن	عشق است بر آسان پریدن اول نفس از نفس گستن گفتم که دلا مبارکت باد اے دل ز کجاست این طین
بر فرق گرفت هیچ خوش همش در بند عقل اکنون دریا شد و موج گشت همچون اے بر دهر سورهی سحر	نخ مسدول غریب قبض کفون	صد پرده بهر نفس درین مردیده خویش را بریدن در کوچه سینا با دویدن من دانم و رفرتو شنیدن	عشق است بر آسان پریدن اول نفس از نفس گستن گفتم که دلا مبارکت باد اے دل ز کجاست این طین

در گم شده گئی رسید جاسی	کاشنجا نه زمین بود نه گردن	گر پیش رود قدم اندازد	در زبانه پیش اوست غنودن
نایگاه بدید زان سوئے مو	زان سوئے جهان نور چرخ	یک بنج و صده هزار تیره	از نور لطیف گشت مفتون
آن یاسی گرفته اش روان شد	سیرفت در آن محبیب بامون	تا بود که رسد قدم بپانچا	تا رسد شود ز کوه و دامون
پیش آمده در پیش دو دوا دی	یک آتش بدلیش گلگون	آواز آمد که رود آتش	تا یانت شدی بکاستان بون
دور از آنکه بکاستان در آئی	خود را بنی در آتش تون	بر پشت فلک بر آچو بیس	در بالای خرد و چو قارون
بگریز امان ز شاه جوئے	از جبه عقل با تو بیرون	شمس الحق دین و نخر تیرین	گر بر پیه صفت کنیش افزون
بنج مسدول خرب قیوض مکنون			
خفته قیوم عجب عشق بچون	در نغمه آن نگار جان بخش	جان دایم غم خفته در خون	آن روح که در طواف آید
اے ساقی جان بهد شراب	از خشم شراب صاف بچون	تا مست شدیم و شورش آید	روحی ست در اسی عقل مؤذن
صدف فلک سبب رخ آمد	نوشد که ازین شراب گلگون	اے مطرب کلمه از برگ	در دوی نگار چیت و مؤذن
اے موسی وقت شاد و میبش	گر رخت بقدر ارض قارون	واسه موسی مغرب بیل کن	احوال درون پر غم و خون
خاموشش که شمس دین گریه	در جبهه در آمد ای فاطمین	خاموشش که حکمت چه گوید	از مشرق عشق حال بارون
آورد مریض عشق را بار	قارون عقل پیش قارون	هر شعر که گفت شمس تیرین	در جبهه عشق آن فاطمین
بنج مسدول خرب قیوض مکنون			
گشتیم زرامت یار محبون	گفتیم حدیث رکت مفتون	ای فاطمین ازین حدیث تان	بر خواند فضا نهاد فسون
از صاف حقیقت ارباب	یکس جرمه شراب ست گلگون	سر مست شدی و بنیبه هم	تا چند خیال بنگ و افیون
بر نیند و بچاس آس با	باشا چیت تنگ و مؤذن	خاموشش ز گفت غیر بگزم	غافل کردی ز کوه و بامون
بنج مسدول خرب قیوض مکنون			
شمس الحق دین بیار جاسی	کعب دل دوستی فروزون	بتان بی دوست هست زنون	با عشق در اسی شاه بچون
مال ست در دست کعب تن	کعب دل دوستی بنود	خار که که بلیغ دوست روید	در دهر بحر صفت مست بچون
گر لذت دوستی بنود	بر صدم بودید عشق مارا	بی منت ریسمان و مؤذن	زندان بادوست هست گلشن
شمس الحق دین نمونج را	چرخش که عشق ساخت بچون	هم عشق کمال خود بگوید	خوشتر نه هزار سرور و سکون
بنج مسدول خرب قیوض مکنون			
تا شاد تریم یا تو ایجان	ما صاف تریم یا دل کان	در عشق خوریم جبه بیدل	بکشاید عشق شست رزون
ماست تریم یا چیسار	ما پاک تریم یا دل و جان	در مانگ بید و در رخ عشق	دم در کش و باش مرد بکن
			مانند آفتاب روشن
			در دوی خودیم مست خیر
			ما خواجبه محب تریم یا آن

ایمان با کفر شد هم آواز
احسن ز طاعت شمس تبریز
وقت آمد تو به را شکستن
مشوق روح را بدیدن
بر خاست قیامت از دوش
مخدومی شمس دین تبریز
دل دل تو دل مرا بخان
تو صد شکر تانی برستی چه کردی
بیایا دهم ده که دهم در طاعت
تو ماه آسمانی با چون شبیم تاری
ماه توئی سلیمان فراق دهم چون
مسح نوش می تو مانزل چو مرغی
توئی اسی خلیل جان دهم به این آتش
تو پرست جالی و خلق چشم بسته
تو جان آتشی که است جان عالم
خامش که تا قیامت بلاگر دمی شکست
آسی در زمین آسمان پیدا و پنهان
گاهی درون گل روی گاهی در دل
هم حاصل دریا توئی هم پرست هم بالا توئی
پویان جوایم پیشا هم دست که هم
در حکم حق عالم بهین از آسمان از زمین
زایش منزه که بر آید همچون در عقل
سریت اورا با هیچ کس منگوب در لب
آسی بار من ای یار من ای یار بی در خاک
چون پیوستی در دهری آبی در جانی

از یک پرده زنده آسمان
دانا چه بداند این سخن را
خج مسدول خرمی خوش گفتون
وز دام هزار تو به جستن
نعل لب او پیوسته جستن
تا که بامید در نشستن
وله
چرا چرا چه معنی مرا کنی پشیمان
سبکتر از صبا بی چرا شوی گران
میات دل فراید جان او آب جود
شبه که ماه نبود غلبه بود فراوان
چون دور شد سلیمان نی برست یا شکر
دسم بودم تو در راجع بین چو لاج
که به غلیل آتش می شود کدبان
نظر تو کشتاید چون چشم پر کنان
منز و گیت که گویم که جان جان گیدان
جولی نموده باشی با گر گنج پنهان
بهر خرمشمن سالم تقطیع مستغسل مستغسل مستغسل
ای در نشان که نشان گفت جانانی
با ما توئی بی ما توئی هم در جهان هم بی جهان
زنده از دهر نارسو جنبان کش بر زبان
و از انس جیب از کمال آتشکار و نمان
در باسی خود بسته چرا در کار ملی همچو جان
ای جان جهان لعل رب بی تنه و در بی تنه
تا آتش اندر زنی و بر سر در باران
ای در زمین دانا تو ای شکر آسمان

پس که رسد این سخن بنادان
که هست امیر انس و هم جان
دست غم را ز پس بستن
رومی تن خویش را بستن
صد پیوسته در گشتن
ای جان تو رسیده ز بستن
مرو مرو ز پیشم کردن چنین میچند
فراز سر و دگانش چون نه زار و تن
سرا که بی تنه نی پست گشت حیران
چون شهر ماند بی شنی سر و دگانش
بجز پرست موسی عصا گشت ثوبان
چون لوح رفت کشتی خود کی رنج طوفان
حالا بیارون که نایت از بیت رحمان
صدف چه قیمت آورد بدین گهر گران
که عین عین عینی و جل اصل ایمان
هزار جان از دهر به شمع از ایمان
چون باد و خاک آفتاب تو لا مکان از دهر گران
در میان چون گری ای هم توئی چون دهر
آفتاب محکم بانی یا دهر و نیست و ان
در ملکهای که بر آید بر دهر و از گران
در شان تصرف می کند همچون در عقل
بسته که چون بندگان محکم در شرب جان
خامدش بر لب گفت بر دهر و از گران
ای چه تو دلسوز من ای طاعت تو بخوان
اندر خطر و راه پیری ابر شک با من

خوش برون و جهان برون بکنی در این
همه نفس بخوار من هم بخت خندان من
هم برون من هم برون من هم برون من
ای خاک تو انلاک چرخ زبیر تو را که من
گویم که گنج شایگان گنج بدلی بی را که
بنگرید گوش مرا بر شیر طوسه میزند
گر گنج خدای سربزه در عشق خدای جان
ای کس که آوازش را مالد نام برون اکو
کی در دانی زنی تم کی در دانی برون شمر
تا کی خبر پای شاد و جرم از یاد دنیا
لیکن کشته راه که دیدار و دیدار که
ای آتش آتش نشان این خنده را در این
بشکن در خفا را بستان بکینا را
ای عاشق عاشق در جهان ای کس که
ای آفتاب جهان ز شرم زسارت من
ای عاشقان این عشاق بنگام کوچه این
یک سالار بنجات قطار آراسته
زین شایه سرگونین پرده کاغذگون
ای ل سولد اشو ای یار سوس یار
تو کل بدی دل شایه بلای عشق
در جان شست کرا و تو بیکت کرا و
تخم و غل میکاشتی نسو سها میکاشتی
رومن کس دیگر بود من ششم از من
پنج ششم من این بود و در عالم دیگر بود
ای غیالی ای غیالی آمد خزان آید خزان

ای دین ای ایمان من ای کس که
و انکه صد چندان من کینت بیابا
هم این من هم آن من هم کینت بیابا
ذوق دل غناک من شوق بده من
جان گیم و انگ چه جادیم کینت بیابا
طوفی کنیدا ای غناک کینت بیابا
در صفت در اکو پس بوی جبر کرا من

رجز شمشیر سالم

تا در رسم و در دولت در یاد تو کینت
تا کی خیال ماه را جیم در آب جاد من
خاصه و کوه که سوخته در آرزوی شاه من
برین شام و در شرف تو در کوه و کمر
چون مرغ سدره پنجم بازار بهار تو ختم
خامش ششم پنجم دای من بی تابد و جاد

رجز شمشیر سالم

برجم زن من فساد را ز برف افسان
نار جاد من برف شوم سر برف بایک من
گر قنده خوابی در جهان این برف را نشان
ساقی بیاران جلم را بستان من کس که
ای عشق با چندین جفا چون حق جان را
ای شمس ترمز بی کینت و در شوم جفا

رجز شمشیر سالم

از ما حلالی خواسته چرخه ای که کرا
خلفه عجب آید برون غیب با کرا و
ای یاسان بیدار شو خفته نسایه
انگ کشیدت نمیند آنسو کنیزک نشان
از یک بسیار او این دزد و لزان و
حق را عجم پنجه شتی اکنون بر من
گر آب جوانی بود ز آتش جودنی را
این سو جان نسو فشان ششم من آستان

رجز شمشیر سالم

هم نوز من هم نوز من هم نوز من
ای منسل هر قافله ای قافله سالار من
در پای بی پادشاه من بالاتر از پادشاه من
گوید بسیار جلد میبوی بند و در این
ای تن سیکه کشتی مگر با شیر منی دار من
شیر خدا را و ده بنگر بدین آمار من
هم زینت انوار دل هم زینت انوار من
دی کس که آوازش را مالد نام برون اکو
در شفت ای نور شید و کاف و در کج و کمر
در پرده و حالت گم ز صفت این
زخم میانی نشان بیرون شدم در پیکان
در عقل من بستان من بزم زمره و این
بگذازم این اسلام را در کینت آتجای کین
رویکد من هر خدا قصه در بیانه کین
آتش زرد عقل مرا بزم زمره و این
در گوش من میسر بدلی جیل از کین
بر خطه نفس نفس سر میکشد بلا کسان
فریاد من هر کس که فریاد من کین
کامش جهان خانه را و جهان و در
آبست آتشی آید هر کس که در کین
تا کی جی گردن من بدنی کشتد چون کین
دیگه با دلی تری بی نگاشتی خندان
بر کس که نیم نگاشتی بی ختم چو کین
این غرق من بس بود و دیگر کس که
بر شاخ در کرا زور دل کینت کینت

ای باغبان چو میوه شکرین بگذاشتی
 حاصل میوه از باغ غم در باغ میگویند
 کو میوه با را دایگان گوشه شیراز
 خورده چو آدم دانه افتاد از کاشانه
 جد و جد صفت زده بایستد تیرازه
 گفتند ای مرغ عدالت بیایید بگو
 ز آواز سر اصل بر روشن شود قند
 سبز خندان بچون که در بر گور و کو
 ای آفتاب خوش عمل با آواز سحر
 از جبین سته و نه ناما هم کج خاند
 ملک که بیاید با یک بر قضا علی
 من بین قیامت عالم گفتی زبانی
 آن شاخ شکست میوه ای صبا برون
 بان ای صبا خوشبخت اندر کاه است
 من خیره رو تو آدم بر جود تو را می
 خواهی که معنی گشت شوم چو بر کاه
 آن بود و این سو بیاری گلشن
 خواهم که شب تاری شود نه بیا شمع
 ز اشک شربت آدم فردا کاه است
 با این که کو قند تو که عسل که
 بنوشته غلی بر خشت حق جد و یانم
 گوید تو کی گشتی که از انار خشم
 گفتم چو خواهی رخ را بی رخ بگو
 هر چه بزم خود ز خور زانسان برآید
 الصبر قتل الصبر صبر معراج الصبر

نوک کمان از هر طرف صدایی بان صدایی
 پیران با نسوس تم کوکات کج گشت
 خشک است از شیر روان شیرین شیرین
 پرمیوه باغ و طیبانی بین تان ای
 ای برگ زده نور که زان تان ای
 عالم شود پر رنگ به چوب چوب
 زنده شوند از مرد و زن شجران
 کسیر هیچ دولت سید را با جان
 بهم گنداره هم مل عبث رخ
 آورده باغ از غیب با صد و صد
 از کج ملک ملک است تان
 می نماید پیشه دلم اندر زان
 برگ زده باشد بی سبک بیان
 که سوسو کج نستین کو سواد با حسن
 کو طبل شیرین بان کج فاخته کو کونان
 گلشن چو آدم متفرم نو که هم منتظر
 ای گل کج باری بگو آخر جوابه بازده
 ای باغ میوه سخن سه ماه دیگر صبر کن
 تا کی ازین کجا رشک گندار تو تنگ
 صبا جان بگو که کن این دنیا که کن
 گنداره زنده کن این در گاه کن
 گلشن پازش چشم دوم به تیر کج
 طبل رسد بر زبان آن فاخته کو کونان
 خاموش بشوای سپر از باغ مرغ زان

رجز متهم سالم

آب از هر طرف و از هر طرف و از هر طرف
 ای کی تو را بگفت کل بالا با سر و حسن

رجز متهم سالم

زین سو بگردان کین نظر کو کونان
 عشق تو را من تیر از اشک خون باقیم
 در ای چشم که نفس خالی مباد از کو
 یک چشم من در سید یک چشم من
 در سیم چشم چشم تو گوید وقت چشم تو
 بر بگل خاری بود بر گنج هم با سر
 بر دست را بیا که خنم خوانده سلطان
 گفت که رفت این سخن پیش از ده دم
 بر کونان ای سپر چو یومی غرور
 اعطی عقل عقل من ای حاج حاجان
 از روی تو روشن شود شب پیش جهانان
 انیت تر و خشک من پیدا بود مکان
 چون در یار می گشتی ای باغ خوش جان
 زان چه و خط خوشه بهم فروز جان
 اول قح در روی خود را که بین بیا
 من بویزه آدم رخ و غمت نیا
 تا سحر که در روی هر سحر که در خوان
 الصبر قتل الصبر صبر معراج الصبر

بنو کسی بی در و نعل رخ عطر از رخ
 کو سبزه بوستان چمن کو از نعل از نعل
 طالع کج کج شخام کو طوطی کج طوطی
 چون گشت از لای تقطرا و طالع است
 در قهر رفتی باشی بر آسان بر آسان
 آدرسد کوری تو عید جهان عید جهان
 بر رخ پرچون رو کج زوبان زوبان
 مهر دور محمود کونان کونان
 مر خسرو با پند که چون ایان ایان
 زانچه والد شود و در زمان و در زمان
 فرغانه که چون طربان نخت جود نخت
 پیکان تیران آمد از لامکان لامکان
 ای زندگی باغ ای نکتش مرد و زن
 از نکتش نکتست و سیر بر نکتش
 هستی چو نخل خانه کن با جان جان
 ز نکتش نکتست نون بود خاصه نکتش
 بر جوش زنده نکتش ای چشمه حیوان
 سخرای می چشمان عصا من کج
 خالی مباد کینان ای نخل خوشتر از کان
 یا به حقیقت زنده یک زنده زانسان
 پنهان جدی گوش کن ای نخل پنهان
 شیرین مراد تو بود تلخی و تیزی آن
 من بذر را بذر کنم چون بذر را بذر
 نیکو کلیدی باقی ای خنده در بان
 بس که کم از لعل شلا مول گوشه سلطان

هر سوختنی صورتی در لطف خوبی آتی
 و جبرئیل اندر نظر از بر سریم شد بشتر
 گوئی که شتر گاهی ملک گاهی بشتر
 رفت ساعست اصلا بگذر گفتار بلا
 برگردن گشت نهش خیال یازن
 ای از بهار روی تو سرنگشته غمزن
 ای در ملک جان ملک در بهر تیغ شک
 جانم شده گنجور تو از تابش خورشید تو
 تا فوهار رحمت و تافت اندر باغ جان
 بهر شب خیال و بزم بخت آرد خوار و سرم
 اشی شمس تریزی شده مغرب طلعتش
 بسم الله جان جهان بسم الله جان جهان
 این دریا را تا کن وین گشت از آب
 الوب را آید نظر یعقوب را آید پس
 من کشته میختم در محض او میختم
 چون بنیدت حبیب نظر جلالی آید
 این نامه اسرار جان چند جوانی در جان
 این قاصد باد صبا از راه لطف غمزن
 بر کس نگیم راه من یا خوشم جان گشت
 بر آسمان آگس بود که ناطق و انور بود
 خوانند از سلطان ایمن چون داف و کن
 عشق آن سلطان امار شمعگان آید
 از لذت دزدی از بهر طایبان در می شده
 ای بایه هر گشت و اشی شمس ای در دست
 آواز دواوم در شمس کان خجگان دست

نقش نماید و ترا در دود خود روان
 نقش بنوا گشت گان از خود دست در جان
 در عالم کشت ای سرخ خورشید رگ نه تخوان
 بشنو بایه و بی بانی نیک تری نشا
 جان بر جان هر جان شده در کار کن
 در هر حال از تو نکل می دیدم ویدار کن
 از تو تو سپرد و در از حکمت طیار کن
 تا خوار و کل ده شد یا حاکم شد خوار کن
 آید آخر عاقبت است از من دستار کن
 بسم الله ای هم این آید بسم الله ای هم این
 نعلین بر کن بگذر تا کن بگذار کن
 خورشید شد خجست نور جلالی شمس تریز کن
 ترک گدا را می کنم چون گنج دیم دیر کن
 در خور و نموده کرم نهانی عمل حسین
 این را برده خود عیان گفت محاسن کن
 گر آید زانی بود آتش این را بدان
 این ز گشتی پس بود دیگر تو در گشت از ان
 وز می چه سلطان کند بیک گنج و پندار کن
 در غمت آنی در بین تو شمعگان بیکار کن
 فرجیل و دستان از بهر زنی گشته زمار کن
 ای هم حیات بودان ای هم طایبان گمان
 از دیوار و چاکلی در صحن زیبا نم زد کن

نقش به تیغ ای سر کانی آب باشد سر
 نمود خود را اصرار ملایک پیش او طیار
 آن نقش نبود و بود و گشت و گشت آید
 آمد خیال شمس دین در دیده بنیاب
 ای خرد سلطان سلطان سلطان
 سرفر و سرور در بران هر چه میبری
 ای در کفایت تو من هر چه میگیرم
 از دولت ویدار تو دولت بسیار تر
 آن کم بر آرد از عدم هر چه در گفت آرد
 بسم الله ای در الله ای بسم الله ای در الله ای
 ای خوش از خود بر آید شمشاد شود
 آمد سلطان آنگین نزد شعیب آمد کلیم
 ای شمس از مقل این شریعت نفس کل
 بر خواران حق را یافته با مکان جنگا
 بس کن من کوه سخن بیک علم بر کن
 پس شمس تریز این سر بود در عالمی دیگر بود
 من دزد و دیم کبر و مال متاع فروان
 عشق آن سلطان اواز جلاله جان
 گفتم بهند است است است است است
 خلق به منی نیم شب جمیع آنکه آن در کو
 ای رفته اند خزان ای من ای لکر و کل
 چون شمع گمانی خوش کش بر من بیک آید

بنگش صیقلی می خیز نقش خوش روحانیت
 دانسته لوط را در ان کا نشان اندو جان
 با هر کس که بر بود آن نقش ادر لاسکان
 گر عاقلی انیکه به من بگذر نقیض بیا
 گفتم بیا بر پرور کن شمع روح اسرار کن
 ای آتش انداخته در جان یک سار کن
 هم حاکمی هم نادمی هم چاکه ناچار کن
 آید تر زن خطا ناگسل انداز کن
 صد خوان کن می صد شربت می خنجر کن
 تا هر چه در گردم گفت من و گفتار کن
 هم طالب جان دل علی لب ویدار کن
 بسم الله ای بی الله ای بسم الله ای بی الله ای
 می خصل است شوا شمس اول است بهین
 آمد ز نفیس قتل حق روح الانین امین
 چون کوکبی از کوکبی از جلال نایب است
 نهاد به کفنا طبق به شمشاد حور عین
 روشن کن شمشاد ز زمین آید شمس
 شمس تریز را هر چه بر آید از آن غمزن
 آن سو جان بر جان شبته من آید
 این خدا غم شمس را هم می بندد ویدار کن
 تا پیش آن سلطان بر داند سر کشان آید
 گفتم بیدار نش گزای ننگید ویدار کن
 از دزدی چه بد که گران در دوا و در میان
 بر من بزی خرم و صل خانه خوار هم آید
 ای غلام می تو قلمی من نندی آن کمان

زخم تو در گمانی من سبب جان فزونی
 شد شمس تیریزی مگر جان با آید از سفر
 باز آیدم باز آیدم باز آیدم
 من بجز عالم هیچ من گوهر کاران ویم
 عرش برین گشته هم مهر و از غم گشته هم
 من سبب نور ازل این نقد مانم غفل
 آمدند از آسمان گاهی جسم عالم را چو جان
 عالم من پس تنی از کشتن و از تنی
 من کفر از جان کنم آید از دیان کنم
 بخت نگار و چشم من هر دو خنبد در زمین
 چشم و دماغ از عشق تو بخورم خورم و شد
 هر صورتی باز تو شرمین ترا ز شد و شد
 زان خبر بر می جویش چون فلک می بین
 بودی نمی آید مرا اگر که باشد یا در من
 خاصه کنونی و جوش از جوش به در پیش
 کوته چو پند اندر خور سودای من
 نظاره کن که نام او هر خطه پیغام او
 اندر خور گفتا من سنگر بسوی یار من
 آن چل خوی عجب چون دید بند تا شب
 در گوش من نغمه زان است شد هر دو
 صبر از دل من برده مست خرابم کرده
 ای ماهی جیست من که نامه گفت من
 اگر کفر از ایمان در دایم آنسو رود
 منایم کنای سپارین پوده من زن تا آخر
 در اولین آفرینش من بود و نیستین

شش تو به جان من جیست اشیای جهان
 که حلق همی آید از خجرت شکری کند
 رب زمین سماط
 با سوز و با ساز آیدم باز آیدم
 من آید و شانم من باز آیدم
 روح القدس که گشته هم باز آیدم
 در عالم بیت اهل باز آیدم
 ما را جدا از خود دران باز آیدم
 اگر بندی که گفتم باز آیدم
 در دنیا سلطان کنم باز آیدم
 رب زمین سماط
 چون هر دو گل هر دو خور باز آیدم
 با صد هزاران که هر دو جیست من
 رب زمین سماط
 بریا و من نبود می آن با وفا خا من
 رحمت چو جیست من بود و قلند من
 که آفتابی نامی مانده انوار من
 از روزن دل سپرد در جان تشو من
 سیمای موسی را بجز در سینه امکار من
 ایلی در آمد در طلب جان جیست من
 با لک پدید آمد هر یک از جیست من
 که علم من حکم من که صبر من یک سار من
 این گشت را بری بود از زو رستار من
 دوزخ بود و گر غیر آن باشد من کردار من
 اینست کوه و پست من باغ و درو منیارت
 ایضا خجرت دیده را می غیرت ایضا

چو جیست من که ز غم تو جانی سپارد
 یک چند بود اندر بشرد هر دو جانی
 در هر حدت در دانه هم باز آیدم
 غور شد و سرگردان من باز آیدم
 در جوی بر خشی روان باز آیدم
 تا باطلی را حق کنم باز آیدم
 من جیست چالاک و دیم باز آیدم
 ز خواند منی همان من باز آیدم
 آن عیال این عیال من باز آیدم
 از نقش شمع جانی من جیست من
 هر خطه زاید صوفی در سر جان باز آیدم
 ایمل چاند که شمع است آفرینی
 استعان ای مسلمین بقیه شمای من
 هر خطه جیست من که بهر دل جیست من
 ای تنگ من فکر من چو غل من
 تا زنگ من بر من زنگ من
 کان طوطیان من گشت از دم آفتاب من
 در پیش من دیدار من شد من
 کا مدیتر با علم حشر من
 در قطع و وصل حدت من
 ای هر چه در او داد و کردان بود فیما
 دینی نشانی من من نقش از آفرین
 ای شکر من از لعل تو من
 برقی بزد جان من زان ایضا
 که با شدم که سر شدم در عورت من

کلیات شمس جزیه

کلیات

نوری بعد از نیم روز خورشید شمع از یکدیگر
 آتش به باغ بهر نماند آن ناله
 چون جزو جانم گل شوم خار گلیم گل شوم
 روزی شوی سست از روزی سبزه شوم
 بخونک باشد پیش او لیلی بود در پیش
 زان می حرام آمد که چنان مهر کرد و زدن
 من ایامت گویش تا جابجای شوم
 نعلقان مرگ اندر صندرش میامردن
 بر خطب کردم فتح و زان قرآن فکوت کنم
 بر شمس تیر میگویم خنجر بر روی گو
 باز آمدم در شوشی نه از جنون اشکین
 من آمدم جایی تو من آمدم گویای تو
 چنان خودم چون کنم عالم چه چون کنم
 انتم جیبی بالوطن انتم حلیه باخون
 کاکلم عرب و نیکم نیکم کعب در نیکم
 باز آمدم در کرد و فریاد آمدم در شورش
 که شک گاهی گویم که سیم گاهی زدم
 همچون طایف نیکبخت بیرون گاهم در غمت
 من طلبم مصلوب که گم کرده ام معبود را
 غم زانان نسبت بهم در زبانه حب
 گریه دم دل داده ام که بخیرم پرورده ام
 تیر خورشید خورشید حلیه علی انست
 از چارادر داده ام و زنده پدرا قدا داده ام
 گاهی تو ام گاهی خودم گاهی نیک گاهی نیک
 پیران بران انوار من دامن پادشاهان

گویم صفات آن محمد لطف و درایت
 سر گشتم از حیا ساکن نشسته آن ناز
 گفتم منقلب شوم در دوره دور
 روزی پریشانی کنی در عشق چون تار
 ناز و لیلی شان بود لیلی بخش چار
 شخص من در پیش در عید دیدار
 حیرت می حیران شود در عقب نشان
 ای عمری او مرگ من می نگرانی و عمارت
 کو صبح مصباح من کو حلقه احمران

برچشمین سلام

باز آمدم در کوششی نه از جنون اشکین
 سرست او دانی تو نه از جنون اشکین
 جان او دل بخون کنم نه از جنون اشکین
 میگویم در سر دکن غم از جنون اشکین
 عشقم کعب در نیکم نه از جنون اشکین
 عالم نهم بر عهد گر نه از جنون اشکین
 که نه در گاهی شکم نه از جنون اشکین
 میگویم در سر دکن نه از جنون اشکین
 در باب این مجرب نه از جنون اشکین
 هست من جان بچوب نه از جنون اشکین
 از جام اوی خورده ام نه از جنون اشکین
 درین قصه شیان است نه از جنون اشکین
 نرزش حبت آ داده ام نه از جنون اشکین
 گاهی نرشته که دم نه از جنون اشکین
 طفلان چون گلستان نه از جنون اشکین

ای گلشن گلزار من می رفته از بخت
 همراه آن پریشم از دولت چه از
 روزی بخود عمارت توایر شاه و باغیان
 فریاد و تیران کاشک شکست چنان
 کامشب نهم اندر شرارتی با آتش بخت
 کویدای صبح جو در تلخم نه از جنون
 ای می وصال من می جگر نفس پادشاه
 تر خفته من ناله شده تر آتش خوار
 نیز گشته زین بانی من قلمه اشکین
 جز عشق و سوزی چه جز این ای از جنون
 باین هوس مردوم نه از جنون اشکین
 بنویس کتاب بر روی نه از جنون اشکین
 اینجا که چهارده ام نه از جنون اشکین
 میگویم ای پیر جان نه از جنون اشکین
 نیازم از خلق جهان نه از جنون اشکین
 بی ترس بی اندیشه ام نه از جنون اشکین
 میگویم دل طلب نه از جنون اشکین
 تا با تو گویم هر نفس نه از جنون اشکین
 بتی من است نه از جنون اشکین
 میگویم دیار در من نه از جنون اشکین
 من انعم و قدوس می نه از جنون اشکین
 تا از کرم من شما نه از جنون اشکین
 از خان مان دار نه از جنون اشکین
 روزی بر روی سر جان نه از جنون اشکین
 در خوش کیدانه ام نه از جنون اشکین

ای شمس دریا شمس این دم بهر دم بهر دم
 با آن بکدر و دل در لطف سبک من
 گشتی که جان بشیر تاملی گو بکشم ترا
 آن در خلاص طایر و در عشق را قربان شود
 یارب تو و سیاهی تو در بر لعل چشم خوش
 با آنکه از پیوستگی سر عشق گشتم عشق من
 از غایت پیوستگی بیکانه باشد کس بلی
 گشتن از تشبیه شده شمعیت تعطیل
 نخستت و جبهیت آن در خوش تر شل
 ای در خاموشانه مارا تو از سپیده
 لطف خدایی میکند حاجت روانی میکند
 ای عشق تو بخوبیه ناز و نوشین چه برده
 آنجا که شد عاشق لعل زری نبوده لطف
 خاموشی می لطف خدا آتش می دلی تو
 پوشیده چون پیرایه ای بیایان جان
 تا آدمی اندر هم شکفته و ایان چاکرم
 از لطف چون جان شدم تو در خوشین نهان
 یک لحظه در غم کشیدی یکدم با غم کشیدی
 چون خیر اعلیٰ نیست آن بر بزرگ است
 عشق صلاح الدین کی بهان برده پسین
 ای بوی در راه منی آه تو هر که من
 تا کی گزیده از اجل در انحراف از غفلت
 تا کی زنی بر جانم تو قتل بر زندانها
 بر کس قیام و پیر تسلیم بر شانه کفن
 ای کرده بر پا کان عشق از دست بده شمع

رجز شمس سالم
 چون از دیند روی تو هرگز که در دین
 ای گلش تو رنگی دنی خرم تو فرخندگی
 تا زنده به شرم ترا چون شمع در گردن زدن
 آن سر سبز پادشاه بر تاج من خرم جان شستن
 گویم اگر بایم ز تو دستوری یا دین
 خاموشی کن ای جان من شمس زنجیری گم

رجز شمس سالم
 این مشکلات از حل شود شمس غمزد
 این در بیدار از نوح لایا و لایتن
 چون یکسر نسبت آن آتش که در دین
 بر لحظه نوا نسانه در خاموشی نوره رون
 و آن کویدانی میکند یارب از خوشی کین
 ای جاده بریده ما بر چاک با بوی مزن
 در مرده باید زان حلقه بخیزد بر افروختن
 پیش خفاش شمس آهنی شایه غلامی چون

رجز شمس سالم
 سر و بال اینی ای رونق بستان من
 ای دیدن دین و دلی می تو ایمان من
 ای هست تر نیان شده در هستی خپاک
 پیش چرخ میکشی تا در شود خپاک من
 اندیش از افلاک نیست آنی هر که کیوان
 ای غافل از کین من ای جز از اسکان
 بر بوی ناهشناش رنگ تو جان من

رجز شمس سالم
 تا چند بینی دانسا دم اهل کربان
 برون شود باغ و چین کشد اندک
 زنده و اهل زخامت کرد از خانه برون

سرتم از حق یقین در ایند که شستن
 وی بنده ات را بندگی بستر و ناکس شستن
 آن مرده اندر قیامین زنده اندر کفن
 وی من تکاب روحی همچو عقیق اندر کین
 با تو بگویم سر این اسرار انوار سخن
 بیکانه میباشم چنین با عشق از دست رفتن
 هم دم زدن ستوری که کفر زدن شستن
 بهم بخیر هم همه جو چون غل کشته دین
 در جمل او در معرفت و خواهشی گویا چون
 خاموشم و جسته تو ماند در بای عدل
 آخر چه ماند را از عقل من یا بولس
 ای جان من آنمخته با جان بر صورت شکن
 بهر چنان پسین تی در فک اندن من
 ای عارفان پیشوای سیر اهل زمین
 چون لزان بنگری در جان سرگردان من
 در پیش بقرب نرا ای بیعت کفان من
 دلی خواست تو ای باغ بی پایان من
 ای آن پیش از کفان ای آن من ای آن
 بی تو چرا باشد چو املی جل جلاله کان من
 در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من
 در شمس من بران مردای شعله تابان من
 یک کشتن میکش انا لیه را چون
 زمین بر خازنه پیر تان این غنای من
 دینک نمان می آمدی کیش زان کون
 کو آن نفس کز زری که براه بخیر ندی من

که آن خصلیهایی تو که آن مملو لیهایی تو
 که آن مملو دلت و آن این سبک لرزان
 بر که شبنم تار تو در تو به در تو
 راه خدا بگذاشی خود را کسی نیندیشی
 چرا آنکه باشی غمخوار زبانه ای که

که آن خصلیهایی تو که آن مملو لیهایی تو
 که آن مملو دلت و آن این سبک لرزان
 بر که شبنم تار تو در تو به در تو
 راه خدا بگذاشی خود را کسی نیندیشی
 چرا آنکه باشی غمخوار زبانه ای که

که آن خصلیهایی تو که آن مملو لیهایی تو
 که آن مملو دلت و آن این سبک لرزان
 بر که شبنم تار تو در تو به در تو
 راه خدا بگذاشی خود را کسی نیندیشی
 چرا آنکه باشی غمخوار زبانه ای که

که آن خصلیهایی تو که آن مملو لیهایی تو
 که آن مملو دلت و آن این سبک لرزان
 بر که شبنم تار تو در تو به در تو
 راه خدا بگذاشی خود را کسی نیندیشی
 چرا آنکه باشی غمخوار زبانه ای که

رجز شمس سالم

تا چند نالی بلبلای گل بگذارد چنین
 کی صبر داری خوش طاق نمداری نیک
 آفریند از درو درو رانیشین بالین
 سر لای دورم نهان شش نایم نهان

یار بر ما نریا در سال کاره شود چنین
 فریاد دور دورم را که گشتن جیگرین
 اوزار زو از بر دران می عاشق در چنین

میست چون طبلای گل بر آرد غفلتی
 بروم دور دورم را که گشتن جیگرین
 با چون تو صامتی نمی خواهم که باز غفلتی

بشکر شخص تا دردی از ناله در چنین
 در دست تو نهان گلی بر کشد خناری چنین
 تا حال کلام عین خود دادم سنگ چنین
 یار بیتان خوش صاحبی یاری چنان چنین

رجز شمس سالم

مقدم جام شمس من تبریز از تو نازنین
 چندان بگویم که دل که گردش بیکار
 که تو با جماعت من هم جویم ای سپهر
 تا آب باشد تیر آردان بود این آسیا
 از غوغاست که از تو آردانم خسر و در تو
 ای جانان دست حسن آجسته در دل آرد

ز تن کشاید باز من ز جان کشاید
 سری نموده شیره زهره در دشتا رکن
 تو خیر گویی که من که آرد شد مردار من
 تا آب است از طیب چون چرخ حشر من
 شکم بپایانست من خضری سپاهار من
 ناگویت و دلداز من جان ای جاندار من

چندان طردان جان کنم چندان کلام
 تن چون بگویم که در دشتا رکن
 فی صدق ملافی ایرانی آب ملافی کیا
 غریبم اندر دست او در دست میگردد نام
 مثل کلاه است این حق حق خند چون نیم
 نیندازد تو را در کشش بد کلافه کشش

در صبر و صبر من بود این گریه و گریه چنین
 آنگاه که کبار که گم بود من هم نازین
 این نقد غنای کیش در جان چون بکار من
 دانگ گنیم من بیای یار گل رخسار من
 غریبم کردن کار او غریبم چون کار من
 تا چه کلافه میکند اندر من کلاب نار من
 گوید کلافه ای بودی بیدار بیکار من

رجز شمس سالم

تو نور پر نور و لب دایلی تو به چشمت
 ای آنجا به دایه مار پیت چون سایه

هر جا که نهد میکی آید و خجانی مگو
 ای آنجا به دایه مار پیت چون سایه

تو نور پر نور و لب دایلی تو به چشمت
 ای آنجا به دایه مار پیت چون سایه

تو نور پر نور و لب دایلی تو به چشمت
 ای آنجا به دایه مار پیت چون سایه

رجز شمس سالم

دلداز من در رخ من گشت یکفایت
 بر خنده با انگشت بر خلق آتش رخسار
 خاشاک که در گریه بود از من بجز جان بود
 بر شمع افروختی بیرون شمع آستان
 ای دردی تو در دلم از من چو من چنین

دلداز من در رخ من گشت یکفایت
 بر خنده با انگشت بر خلق آتش رخسار
 خاشاک که در گریه بود از من بجز جان بود
 بر شمع افروختی بیرون شمع آستان
 ای دردی تو در دلم از من چو من چنین

دلداز من در رخ من گشت یکفایت
 بر خنده با انگشت بر خلق آتش رخسار
 خاشاک که در گریه بود از من بجز جان بود
 بر شمع افروختی بیرون شمع آستان
 ای دردی تو در دلم از من چو من چنین

دلداز من در رخ من گشت یکفایت
 بر خنده با انگشت بر خلق آتش رخسار
 خاشاک که در گریه بود از من بجز جان بود
 بر شمع افروختی بیرون شمع آستان
 ای دردی تو در دلم از من چو من چنین

تاجان با اندازه ات بر جان بی اندازه
در تخیب بر اینج مپای طار جالاکسن
عالم چه دارد جز ذیل از صیدگاه قتل
درین زمین خوشتر نگار با تم مسهر
نرگوش ملک آهوان باشد کاه خسران
گر کاهی باری یادش یکی خام خدا
زین باره و گریه مایه خاک سبب انگار
عالم چه فرغ خفته بر بنیه بر چو بنیه
بحری که اورانیت برینگیو بنی کس
خاموش که اندر غاشی غرق شده در شیا
عشق که در گردل غنی غمت گفتم حدیث
گفتم قمری گشته عشق امیر شل
من میر غو باشم در دوره من درم
امی صل فرغ رخ بیات غرق است نیست
خاموش که سر بیت دل در سلطنت
گر آفرام عشق تو کرد در دلهما افزون
زین شده طغرائی زان افتخالی تو
رستم که باشد در جهان پیش صد عاشقان
گر سایه عاشق نند بر کوه چنگ جبه
خوشتر میری سان باشد کینه زردان
خوشتر نمی این عشق یکده تخت حق
جان مست گشت از کاشی کاشی کاشی
آیین ن بزدل هر یک بزرگان قبا
قوتی مدد قوتی شان بخواند بازار گان
امروز مرست آمدنی اموس بر زمین

جانست نگنجد در بخت شمعت گنجد در گن
جوانی الطاف آتی شمس تیر زنی در
گردون چه دارد و گز که زنده می انکار
شادی نیر و جسم با بیت غنا کسن
شیرانج بین سرگون بر بسته بقران
کوه احد جبار شود بر پیر از حرا کسن
هم با ملرین هم شغری گریه شین میا کسن
زان بنیه بایر پرورش بلال پرقا کسن
و زنجان گو بر کشان کی دیده مساکسن
گرچه دامن شین شود زین حزن خوش کسن

رجز شمس سالم

دریا چه باشد قطره با ساحل دریای جان
من زخم کرم بردلت و چه مننه بر زخم من
و سامی شیرانج شین چه سحر از خون گاه کسن
جای که نقش میزید بر آسمان بی سند
آن باو به نیرت زنده چتر دلت روشن کند
روزی که فرج از یک کله از وی بنیه جبه
در و منم ناید ذات من اندیشه شیا کسن
گر شمس تیر زنی مراد بزرگ سازد دوا

رجز شمس سالم

سلطان صحن و فضا که چه نیست این
حق طمانان خرم گویم مسلمانیت این
ای سحر فضا اندیش و کما سال در نیست این
ملک نیست این بر دلاک نوبت نیست این

رجز شمس سالم

سر کرده صورت های تو از سحر جان بگون
شب یزید نیند خوش بر روز در دیا کسن
ترنج صدق میزد نگر کی تو از دوز
کو آسان رسیمان که جان دنیا می دوز
مطهر بق بودی حق طاعتی تو کون
خاکس بر سر دشت شد دشت گداز کسن

رجز شمس سالم

حیدر مجرعه مجرعه در دوز و مطهر گنم
هر شمل از نی جان از غنا از انگار

صد نور و راحت یافته در گن با یک تن
هم سوی زلفانی خنده وای نگر کن اورا کسن
من چاک کرم خرقه ات بخیر من چاک
چندین گمان بد بر منی کانت از ایا کسن
لیلی روشن بخوشید و از شاه لولا کسن
وای چه خوش شما بود از جبر طاعت خاک
را نگه بینی گوهری جسم چون خاک کسن
بخت آسمانی شین شود از نور بنیه کسن
خرا حولی از احوالی کی نم زندا شرک من
مرشک خاص ایسی باشد صد بخاک کسن
گفتا فرق میانش سیاق سلطنت این
این کورده دوز خورده بنو که نیست این
زیر بری که سبیل آفریده نیست این
گفتا بهل پای طغی سلیا نیست این
تا در صالت می خرم گویم که نیست این
نوشته تو قیامت خدا الا خرون مساکسن
در سجده شکو آده سر طری خن اساجدن
رقصان خندان چون شکرا ایا کسن
خود که سنگین چه بود و سجا که شد موسی کسن
گرچه زیرون زود صد قتالی از دوز
سرازمین بر دشته بر خویش سحران کسن
تا چنگنه من زنی دمی از عشق گشتم از کسن
مردانه باش و نم خورای ننگا مردوز
دل زنده کرده و اهری از ننگ و کون
اگر شود آن اوستا که خوشم گران کسن

گر تو مقام مراده در صورتی افتاده آن کو خوش گشت شود خاکش بر سر بزارشادالکافورین بدو جزاء الصابین بست آفتاب تو خجل افروز چشمت شاخ حقائق را بهی گنج حقایق آرد ای جان یاز خوشتر می تر جادو اگر بر سر سیکنت جان من خون تو غرق در بحر بهر کس می باید رشدا ز نقد فی می می شید	هرگز گری سوا شود خامه بجز خستن چون خلق با دشمن و کان می نگیزد درین نور زان سیندال است در کوه عین صفتین هم از حقائق غیری شایسته طوبی و عین باید که صفها بر روی خد کنی حصصین یالیت قوی بطلون من بکینا تم نهشین مانت موی سیکند از خانه مایه سین	جنت زمین غریب بود که در دردم و در گشت چون لوح بازی کنم اندر بس که آن سن بنا معاد العابدین نعم الرحمن کان روح پاک ای معتدایا رحمة اللعین ای جان بغیر شام کن ای اربابین گر گشت دلبر حجب جان میر و نیکو شین علم گوهر در دم یاقوت باشم یا لکین زیر که شاق شدم شادان ز شادان گزین یکدم خوش کن ای سرباز با طریقتی ترین از تو بیا منوخر آن ناز کن ناز کن عشق فرود می تو بین ناز کن ناز کن هر نفس از کف دست ناز کن ناز کن دست تو خود آرزو ناز کن ناز کن باد و بخور تو نبوی ناز کن ناز کن بخش کار در گز ناز کن ناز کن نارهی از گور و کبر ناز کن ناز کن ساقی استقبال من کو قیام و عین ز آنکه چرخه دور شود آید عین رفت ز دور و نعم اوق خدا اکبرین شمع نبوده و گری در نظر و منظرین گفتم می می تو هم گفتم برای دل من پیش رویم که بهین کاره کی ای دل من چیت که آن پرده شد و پیش من کوه احد پاره شود آه چه جای دل من باشم آماند بر تو چه ای دل من
رجز ششم سالم		
نور زان سیندال است در کوه عین صفتین هم از حقائق غیری شایسته طوبی و عین باید که صفها بر روی خد کنی حصصین یالیت قوی بطلون من بکینا تم نهشین مانت موی سیکند از خانه مایه سین	از آسان بر آید سوسه تو ندا ای دل ز دیده کم کن میده ار می کم کن ای دل ای جبهه پیلای محبت و صلا می سیلم سو دریا در دم روح سو بالا در دم چون است گشتم در جرم خشت دل من نیم	سوی جفا ساز کن ناز کن ناز کن من صددم تو گویا ناز کن ناز کن چونکه تو فی در خون ناز کن ناز کن عشق نه سال تو بود ناز کن ناز کن را بچه ملولی بگذر ناز کن ناز کن ساقی جان باز میا ناز کن ناز کن
رجز ششم مطوی		
سوی جفا ساز کن ناز کن ناز کن من صددم تو گویا ناز کن ناز کن چونکه تو فی در خون ناز کن ناز کن عشق نه سال تو بود ناز کن ناز کن را بچه ملولی بگذر ناز کن ناز کن ساقی جان باز میا ناز کن ناز کن	سهر چه بگفتم جهان از بد و از نیک بد روی نمودی تو بر کجاست شوق تو می باد و خرم ز غیب شاد و شوم از سبب از چه ملولی تو گوهر بر نفس من است شیشی چه شوی در پی خری شوق اشب جان باز و گز و بدلم بار و گز	آینه بردایم از جنت و درین رفت درینا از من مرد و دنیا فزین از بی غریب ملک چند شدم مات و تلعت تلفی من غایب من خوار می بنام من عشق تو آورد من پزیرا من را می معرقتش با تو گویم معفتش گفتم ای من خوار می بر کس من شاد می کان من آید من ز گدین گویدی تازه شدی عید و عازده شدی
رجز ششم مطوی		
سوی جفا ساز کن ناز کن ناز کن من صددم تو گویا ناز کن ناز کن چونکه تو فی در خون ناز کن ناز کن عشق نه سال تو بود ناز کن ناز کن را بچه ملولی بگذر ناز کن ناز کن ساقی جان باز میا ناز کن ناز کن	رفت شبانین دل من پاک شد انگین مرگ خزان سخت بود و در دم سخت بود آنچه که فر کرد من گد و زنده گند شارق من فارق من از نظر خانین	عشق تو آورد من پزیرا من را می معرقتش با تو گویم معفتش گفتم ای من خوار می بر کس من شاد می کان من آید من ز گدین گویدی تازه شدی عید و عازده شدی
رجز ششم مطوی		
سوی جفا ساز کن ناز کن ناز کن من صددم تو گویا ناز کن ناز کن چونکه تو فی در خون ناز کن ناز کن عشق نه سال تو بود ناز کن ناز کن را بچه ملولی بگذر ناز کن ناز کن ساقی جان باز میا ناز کن ناز کن	از طوط پرخ برین آمان روح امین گفتم من خود بود عشق تو نیا ن شود عشق چه فرخنده شود رستم پیاره شود کویا فسرده شدی بی من پیاره شدی	عشق تو آورد من پزیرا من را می معرقتش با تو گویم معفتش گفتم ای من خوار می بر کس من شاد می کان من آید من ز گدین گویدی تازه شدی عید و عازده شدی

در بنگر بجان تو سوی روانم آمدن ای دل بی قرار من گرفتار چه جان فشان		است زبان برون در حلقه هر چه پیشی ای شاد در جفای تو جان به چرخ برون	
زخیر مثنوی مخبون		پیش کن تو در و من شاد و مکن جوین دلبر و یار من قوی رفیق کار من قوی	
آه که شاد میشو از تافت وجود من	تلف کن امید من ای شکریه من	جان من جان من زهره آسمان من	چونک بدر جان من تلبه روی من
باغ و بهار من بی مهر تو بود و من	خواب شیم و بود و منس جان تو بود	ای که چو زهره دینی چاک بر آسمان من	جسم بهر لایحه هر چه در فضا حتم
آتش تو نشان من در دل همچو جود من	بسم نه بهان بدم با تو بر آسمان بزم	مستی روز و ششم ساقی حوض کوثر من	خضر و خضران من صفت شکر بلان من
زخیر مثنوی مخبون		دم فزنی ای دل در گریه تن من تن من	
طالب به شری شدی ای در لسان من	قبله عاشقان کنم کعبه بیلان من	باز بهار میکشد رنگی از بهار من	من دل بر دلال بدم تو صبا بلان من
علم لدنی بیان هست درین زبان من	شاد و روگون چاکرم ماه و ستاره بران من	از قدم درشت او نرم شست گردن من	این که بخار خون من باخبرست از غش
صحن میری آسمان غر و جود ان من	بحر و دریاه ام کوه شد و نواله ام	بیل شوق شمس من بر جان من شام من	باز کار میکشد چون شتران بهار من
کیست که گیرد این مان صفت غنا من	ای که درین جان منی طالب آب و آتش	اشتر مست او خنم خار پرست او خنم	اشتر من چو پنهان کند جلالت تکلف
کیست که کنون بشنود نکته این بیان من	دست بد آتش من این من سخن خوش	کار کنم چو کتزان با کسرم چو شتران	گشت خیال روی تو قبله و تو شتران
زخیر مثنوی مخبون		می چو خوری گیگی بر سر من چه میداد	
بزدل و ای دلبری هم دل و هم قرار من	تند نو و عشق او تیر شدم و تندیش	مطلع این غزل شتر بود و دالان دراز	روی که با من ز ناز و دل بر افغان من
ما چه کشد از تو در گردن نرم سار من	بنجه بخودش ای صفت جوش ده که بنجه ام	هر نفس که جویم عقل تو که چه شد ترا	
تا ببرد بر آسمان زار دل نزار من	روح که بنیت پیش تو از من همچو درخ		
زخیر مثنوی مخبون			
با کشت کار او با کشت کار من	پیش رو قطار با کرد و مرا میکشد		
گاه کشته و مار من گاه شود سوار من	آتش من چو کف کند هر چه بود تافت کند		
چون صفت صفت کند پیش بهار من	دست چو کف بر آورم بکف او کف گفت		
با که میکشد بهین عزت کار و بهار من	نگر گل از خون ل چون شکند خار و بهار		
دان بخان چون زرش حلقه و گوشتار من	باغ و بهار را بگو لامت خوشی چه سبزی		
در سر و نوید باد و سبب خار من	باز سبیدی و بگو میر شکار را بگو		
ز شتر کوهی مجرای شد و شیار من	در تیر شمس من شاد جهان معرفت		
زخیر مثنوی مخبون			
عقل با نو بند را در نعم و استخوان من	شور تو که در عاقبت فتنه و شرک من		
زخیر مثنوی مخبون			
طالب شمس من شمس میل شمس خجانه کن		چو در کامن که بشنود شاد و حسود من	
تانه درم ز دست تو پیر من کبود من		روز تو ام کوه و غیری تو نیست سود من	
صبح بود در جهان گفت من بشنود من		بر سر گوی او بود طاعت من جوین من	
خیز زیاده سر من بر در آستان من		خلوتیان آسمان دیده پاسبان من	
هر دو جهان چو لایحه هست درین بیان من		خجری ندیده آتش این جهان من	
نیست کسی که بشنود نکته هر بیان من		مجلس و بزم می نهاد تا شکر خار من	
گفت بروند و دیده تیزی دوا الفغان		کوبید و یک میزد تا بفلک بنهار من	
شمر بنحیت پیش تو دیده شمس از من		تا رسد از صبح دل باغ من بهار من	
آن شتران هست را جلد درین قطار		ایک نداده اشتیری لذت تو شتران	
کف چو کف بر سر غش کند او بهار من		صبر و قرار او بود صبر من و قرار من	
من بنامیت خوشی من برسد بهار من		هر دو قوی مرا یکی می بین و شکار من	
خسرو عارفان قوی باقی بر و بار من		بوی شرب میزند از دم و از فغان من	
چو در شکر من تو بستی شکر گان من			

سکه نشاندۀ ترست لاکپتان با پیش او
گرد تو گشتی دلی جامی کجاست متر
گر نه فعل مشوم گاه چو فعل میشوم
بجز نگر سنگ بین بجز کبود رنگ بین
یونس جان گرفته پیش کل سنگ خسته
تیر و گشت آن صفا خیره شدت چشم
چون کنیم یاد او هست سزای داد او
ایک بوقت و غفلت این یاد کو بوزن
گفت که آه اگر تو خود بوزن ناگفتی
بیر من و مرد من در من و دای من
از تو بخت رسیدم ای حق گرام
محو شوم به پیش تو تا که اشراف نام
عاقبت طری که کتاب رسد دهر کباب را
ایر باد آب زن شترن مغرب جهان
کوید مگر گشت مرغ دفع من بخت من
نورده دوی دای من از دردم تا بخت
تا تو در غایت بر شوی ای دلستان
نورده بنده چون که از وقت آفتاب تو
تاج نیست برت تو چون پیش بریم
در بختی غم کاین سایه کیست بر سرم
برگ ندا شتم دلم می لرزید برگ و ش
بر تو زخم یگانه مست ابد کنم ترا
من کجاست خورش تا شمس ختم بطق خود
آید خیال بسته ای بت بدگان من
از غم گریه اگر دیده شود خیال تو

پیش خود نشاند می آشتی خوش نشان
گرد تو تو میدم ای نوشته امان
تا که دست بگویم باز در ابدان من
روز شمس طلوی مخبون
یونس جان کج پیش ازین کان کج حسین
از قطرات آب گل در حرکات نفس طین
کیسه چو از خبر بود بجز نیست دفع کین
ز آنکه زیاد بوزن دور بانی از وزن
بوزن دلی سری ز دلی دل پیچستین
روز شمس طلوی مخبون
شکسته استاده شمس مرغ خدای من
شرط ادب چنین پوشش مرغ خدای من
وقت سخا و خشنود شمس مرغ خدای من
مردم هم که میباید شمس مرغ خدای من
مونس بر دنگا دین شمس مرغ خدای من
اصل کجا خطا کند شمس مرغ خدای من
روز شمس طلوی مخبون
دل شده است سر سبز کج کل گرام من
طره تست چون که بر لبه برین میان من
فضل تو ام ندانم کان تست آن من
گفت من کس کادی در حرم امان من
تا که یقین شود ترا عشرت جادو امان
باز گویدم گو بلبل بوستان من
روز شمس طلوی مخبون
زور روان روانی در ای آن من
جانم خویش بگویم مرغ خویش بگویم

ای من است تو نشود او نشان من
لا و کج گزاف من پیش تو حجاب من
ز آنکه سو تو میرود این سخن دان من
میج نگر که اندر دست سنگ استین
بجز حلق از صور من است پیش ازین
تیره که شرب را تا بنفیم این دهن
گفت بگیر رقه زیزه من کج من
صورت بوزن ذول می بود از کین
خواب کج تو خویش را خواب حسام من
فانش بگویم این سخن شمس مرغ خدای من
تا تو مرا نظر کنی شمس مرغ خدای من
که تو نشان دهر شمس مرغ خدای من
زده جادو آن تولی شمس مرغ خدای من
نخست بند کمر شد شمس مرغ خدای من
از تو نشان که آور شمس مرغ خدای من
گفته شمس مرغ خدای من
بجز چرخ می جاد نور دل از دین
گرچه در دلیکلی جان تست جان من
گفت ترانه بس بود سخن بکیان من
تا چه شود از لطف تو صورت آن جان من
تا بشنود طریقه پیش طریقت آن من
چهره چرخان کند خمر چرخان من
نورده شمع دل لعل دهر کان من
تا چه خیال کرد ای تو چرخان من
ز آنکه عیب بنگرد دیده عیب آن من

<p>منکب چو بی نشان شدم چون قمر جهان شدم چشم مرا کارگر ساخته بوی آن قمر شاد شده ز ما نهاد از عجب مانده ام چهره شرمگین تو بست ز شرمگان من</p>	<p>و دیده بودم که در رخ تو نشان من تا که ماه منگور ز بهر آسمان من صاف شده مکانها زان به بی مکان</p>	<p>بسته ام آن حال اما چه کنم کمال را چون نگردم غیر تو ای دیده سیر تو از تیر شمس من تا که نشا تمناستین</p>	<p>لین بودم کمال تو آن هست آن من خاصه که در دیده شد نور تو پسبان من خاک نشد ز آب خون کینش آستان من</p>
<p>چهره شرمگین تو بست ز شرمگان من که نشانه تو هست لایق آن پیش تو گر فلک همی دوم بر تنی همی شدم چند گریزی ای قمر طریقه ز کوی من</p>	<p>بیش خورم همی نشان آینه خوش نشان ز آنکه قرار برده ای دل جان جان من</p>	<p>در ره تو که کینش از ره دور میرسم شمس که نور دهمم میرسم ز نور تو</p>	<p>ای دل من بدست تو بشنود آستان من خاک کند نهان تو در دل بر جان من صدی تو ایم ملک تو که صمیمم و گر شمن</p>
<p>هر نفس از گران ساز کنی بهانه و شمن جان کس نیم گرچه که بسن قصم که تو میر طالبی هست مرا و طلق او گرچه گل طیف و تر زون گرفته پیشتر ملک نصیب مهر آن عشق نصیب کین آن گفت اگر تو صادقی دره عشق شوم من دین خرم و مراستی باره کم کند گفتم من بدل اگر بست برت نهادم رایت عشق شمس من بر آن کین بیت</p>	<p>هر نفس برون کش از مدعی بر اثر من بچ کس بود شما دشمن جان نشین در تو او میر طالبی هست سبیل درین لیک رسید اندک هم بدان یا هم قر نصیب تیغ شد لطف نصیب مجن چاکر رضی شوی همچو او پس در قرن نازک و شیر خوارم و در کن من لب بار و قتل آرست شمع و در نیم خوش من</p>	<p>گرچه کینش از لطم شرمش تو این لطم مطرب جمع مانع آن بر چه کالی کن آن دم که کتابی روزی نور میسد به عز و کاک و زیر کی داد به نهان اگر شده خدای بر شوی هست نصیب به تا که بود حیات من عشق بود نبات من چون که در آن جهان هم عشق بود را کین عشق ز مردمی بود باشد از دما حزن بر سر بام و باب زن جام کبابین نور و حدیث تو همچو سبیل درین</p>	<p>ای دل من بدست تو بشنود آستان من خاک کند نهان تو در دل بر جان من صدی تو ایم ملک تو که صمیمم و گر شمن رحمت مونی بود میل و محبت طمن قصه جان طلب چاره مجوز بگو من دوره بزره را اگر نور گرفته درو من حسن و جمال و لبری داد به نبات من همچو کسی که باشد شسته بعد چار من چون که در آن جهان هم عشق بود را کین عشق ز مردمی بود باشد از دما حزن بر سر بام و باب زن جام کبابین نور و حدیث تو همچو سبیل درین</p>
<p>خواب بر از سرم دیدم چو شمس من برخ آفتاب ز در بر رخ چو شمس خیمه و نقش جوهر عالم لا مکان اردو سر و چشم دل دیده خاک در لای روش چو خورده تبارت گوناگون باره خاص خورده نقل خلاص خورده روش شرب ریختی در بر باگر نیخته ای دل باره پاره ام و در این است چاره نفع نفع کرده در عهد و در میده</p>	<p>خطبه نام من شد از فر و خطب من با تبارش بنطارت و تابش من عالم حس کما شود جای طابش من حلقه گوش جان شده از خوشا کین</p>	<p>از ناک حلاوت ذوق حدیث شکش برخت بلطف بر دلم ناگه نیم جبه نفس جعل صفت اگر ظلم و زیادت کین تا نشود از آتشش در ره عشق او را</p>	<p>کشته سوال قصه کن شرح آتش من گشت دل خراب منست و خرابش من هست پاک صانع جلی بوی کبابش من کی بودش سعادت کل ترابش من چون خشان بگیند روی آسمان کین خواجه لا مکان توئی بندگی مکان کین با تو چو تیر راستم تیر مرا کین گرچه سماع پاره دست بنام جان کین</p>
<p>بوی شراب زیند خربزه در دلمان من بار و گر گرفت بار و گر چنان کین ارست پناه پست من کینه چنان کین چون هست جان بی دم با نمان کین</p>	<p>روز راست جان من خورده می از جام تو من بگی تراستم مست می و فاستم ای بر طاق و ناسی من پشاده از نوا تو کار و لم حیا کد کا و استخوان کین</p>	<p>روز راست جان من خورده می از جام تو من بگی تراستم مست می و فاستم ای بر طاق و ناسی من پشاده از نوا تو کار و لم حیا کد کا و استخوان کین</p>	<p>نار که گم گویدم دم من و جان کین نار که گم گویدم دم من و جان کین</p>

ناله کنی گدای من ناله کنسته بر ای تو شیر خربیه موسی از مادر خود بنیاشتا باد و عام از بر من باد و خاص از بر تو از پیش می نمای می شود چو از غول از تیر شمس من می رسد چو ماه نو راز تو فاش میکنم صبر نماند پیش ازین تا که بسوزد این جان چند بسوزد این دل شور مرا چو دیده آید سوی من زره ای رخ جانقزای تو هر خدا جان جان رویش مرا که ان کنی تا سر خود زمان کن چون عشق نیست عقل که جانست غم خود ز زهر زنی آه کس نگیردش خشم کس کند که او جان جان باد سینه چو پوستان کند دود بباران گفتم در عشق را تو می تری می یار من یار من و دین من خوب من لطیف من لب کشا شکم حل کن شاو کن دل تا چهل کند عجب شکم من سپاس من مسدودی ایست من عاشق می سپاس گفتم ترا تا که چون زنده کنی تو مرده را گفت ز من نه بار و نه دیده اعتبار عشق کشید در زمان گوش مرا گوشه سیر کس شوم ز تو ای رجا فقر ای نا باستم و جفا خستم گرچه درون تاشم عذر و عذر و دمن کو رشو و جوس	گرگ توئی شایان غم خویش چو پیش کن گفت که مروت منم میل بدایگان کن بوی و بلبل جان کند تو ز زبان کن رومی عشق آرد بس روی آسمان کن بر خیز شمشیر مطوی مخبون پشت فلک نیکبش در مراد زمین چند بود و بتا چنان چند بود و گمی چند گفت مادر من نشان یار تو ایچم خوشین مطرب لربای من بهر خدا پس همین بر خیز شمشیر مطوی مخبون چشم خاکم کشا روی چو از غول کن نیمت کسی چنان که او حکم کن چنان کن خشم کن تو خویش را سحر و جادو بند برید جوی آب من روان شد بر خیز شمشیر مطوی مخبون روی میباش کنفش غائب ازین کنایه چست من طریقه من باج من بایان کاذب که با رسد پنج خوشش قمار من تا چه شک کند عجب ناله از زنیار من به نور او دوست من بر که کشید بار زنده کن من مرا از سپه اعتبار بر تو یقین شد عجب رت و کار و بار خواند خون من خون او دم دل شکایت بر خیز شمشیر مطوی مخبون چونکه تو سایه افغانی بر سر ای بانی زلفت شود وجود من تنگ شود قیامی آن نفس این زمان بود چرخ زمان بود	کای تو بدیده دمن که باین کن باد و چون عشق من با چشمت کان کن نی گفتم من از مکر من ترش مرا کن چونکه نشان تو منم تو طلبت کن شیرم سوختن کن سوی چو از غول کن آن رخ خوب چشمت من رخ من است چشمت خواه چند بدیده را خواه کشت و خوشین ای صفت خوش شمس من است آفتاب شمس ای مرغی که جان در تیر شمس من بار و گر گرفت بار و گر جان کن چونکه گلی نمیدری جاده بوستان کن گفت شمش کز شاد و روحان کن مشغله می جان نگه بشکله زبان کن روی چو گلستان کند خرچ مرغزار من شعله سینه منی کم کن از شرار من خزه آفتاب تو این دل بقیار من تا بجا کشد با بستی بی خسار من کار است در جهان ای بگریده کار من ز آنکه نظرد و نظر عاقبت آفتاب من تا همه جان شود هم این جان بایر من از لطف محاببت ای شاد و شایر من در نیچه نویسی محرم زار و دار من جو در کن جفا کن نیست جفا نر ای من نیچه نبات بشکند چاشنی بلای من خزه بدو تو حق بود چرخ زمان که بای من
---	--	---

داد و ده و نهسان از عقل جان
 باوه عین نعل جان حسنا باطن
 هیچ نیز زو این پیش بی علیان
 بر عیادت جام او شکست عین قائم
 گفتم دوش عشق را ای قهریز یار
 نور دیده منی دور مشو ز چشم
 ای تن من خراج دیده من سحای
 تا که چه زاید این شبنم حلا از بر
 گفت خنک ترا که تو در غم مانشدی
 رو که ترست کرد و فر مجلس عیش ز سر
 مرده ترازق مجو زنده کنش بام
 گفتم دیده ام ولی سیر کجا شور ولی
 عشق کشید در زمان گوش مرا بگوش
 من چه کنم چو تو در واقف حال عشق
 چند زنی چو طالع فلان بچو سیمه در جان
 از تو سوال میکنم مسئله جواب ده
 اگر تو کمال عشق از خواری حاصل شدی
 تیغ خنجر است روح تو طوطی ناطق اندر
 جان تن بت برون شود با تو کن در راه
 باشد شاه عاشقان شمس جان از دست
 مانده دست گوش من از بی انتظاران
 نوح سماع آسمان است سماع این زمین
 بانگ رسیده در محرم گفت عدم بل نعم
 که چو چمن بهر سدر و خوشی گزین دلا
 سحر نوش نوا می عشق تو از چمن

تا زید بر کس عشق و کار و بار
 دست دیبا ده می طبع که در سوار
 این بفروش باوه من باوه بی کنای
 دیو و پری عظام او چستی و قشای

چشم عوام بسته بر من ز شهر بسته
 دست بداد زین تیغ گیر خوش ازان
 دست بلزوت ازین بی خود خوشی
 برده و ساقی تو که چون تو صفت کنند

رجز ششمین مصلوی مخبون

شعله سید منی که کن این شرار
 زره آفتاب تو این تن بی قرار
 تا کجا رسد بگوستی این خار
 کار تراست در جهان ای بگریه یار
 زرا که نظر دهد نظر عاقبت انتظار
 تا چه جان شود تو از تن جان پارس
 از لطف عجاوبت ای شد و شهر یار
 خواند فغانه و ضوایم حال نکار

یاد من درین صفت مشعل طبع من
 لب بکشا بشکلم حل کن و شاکر من
 تا چه عمل کند عجب شکیمن بیاس
 ست منی و دست من عاشق می پرست
 گفتم و ناکه چون زنده کنی تو مرد
 گفت ز من نه بار با دیده اعتبار
 جان منسون و شپش دم زن و بگو چه شد
 مرده بدم زبانی تو زنده شد شمع من

رجز ششمین مصلوی مخبون

او سببی ولی چه سود غیبتی مرغ این
 این که حدیث میکند کیت بگو درین
 چاکر عشق شود لاکه شوی تو همچون
 دای بران نفس که او بر بر از چمن طبع
 گویند خواجگیت کو طعن کلاه شکن

این ره ملکست تو دور ز مشکلات او
 من نیم در تو هم نه این نفس که می زخم
 در صدف وجود تو در توست قنبری
 جوهر اصل میکند این حرکت درین
 نیز که حاصلت شود در کمال عاشقان

رجز ششمین مصلوی مخبون

کونانی صدای شمع در سدی بناگهان
 زرا که سماع تن بود مرغ سماع عقل جان
 می نم آن طرف قدم تازه و تر و شادان
 زرا که ز فکر حل شود شکل خلق بجان

خوشی شدت گوش را گوش اند نوش را
 نغمه و در را نگه چه اثر است در شجر
 مستمع است شد پای روان است شد
 تا که جوهر عاریت نیست در جوهر شمع من

رجز ششمین مصلوی مخبون

نغمه و شرفش پای شد با وقار
 تا زید براندخت تابش و ستاین
 جام گزین می بین از کف شادین
 ای که از لطف نوح او سخت در بدین
 هیچ مباحش با زبان عیان من نکار
 خوب من طیف من باغ مرغ بهار
 کاخ تا کجا رسد چشمت چار من
 تا چه اثر کند عجب ناله و زنیار
 بر غرور او ز دست من هر که کشید باین
 زنده کنی تن مرا از سپه اعتبار
 بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار
 در نه دلا تو نیست محرم و زار دار
 ای تو حیات جانها دای شد کاغذ
 جیبری ز سر غرور واقف شوز گفت من
 مرد حقیقی نه جای دگر تو دم زن
 غیر توست یقین بدان او که میکند
 چون نداری آگهی من چه کنم بگو من
 روز تو از کجا کنی این به حال نیت
 چاکر شمس و شمع می دور شوی زمان
 تا تو بری ز غوغا تن او بری بران
 اگر شود سماع خوش هم زمین هم آسمان
 چند شگفته از شجر سر زده اندازان فغان
 نیست باد و هست شد لاله خیز و بفران
 باز فیض نور او یافت حیات جاودان
 نغمه و در زین پوده تازه بر گزین

مطرب روح من تویی کشتی نوح تویی
تاخ بود بشرد من غم عشق چون شکر
سرشته هست گرد تو رحمت هست در تو
من ششم از سید ولی تو خیر و مفصلی
مست تو بود الفضل شد دزد و دجانی
من شکر و شکر منم نیکوتر نبات من

منع دفع من تویی یار قدیم و اولین
این غم عشق را در گدازش هیچ غم حسین
کیست حریف درم تو باشی مرا تو من
ظلمت شب عدم شود در رخ ماه تابان
عشق ترا رسول شد اوست بر آن شادان
چند گزیدی ای قمر بر طری ز کوی من

دل توبه و جان مرا غم تست غمشین
خانه چو کور میشود خانه گلیان هر خیزین
جان تو غم فنا شود چنان رسد بقصدین
کمان مکان ترا غم سحر تست در جبین
خیز و یار چو عاشقان باش بدین شمعین
دلبر من چه سده کرد نشان بر استن

رجز ششمین مطوی مخبون

گفتش ای جهان جان منم بی یار شد
گفتم من کشته شدم جامه جسم بر در
گفتم کفر و کافری پای مرا بر بسته است
گفتم شب شد و مرا نیست و شام غایت
گفتم شمس در غم عشق ابرو من بخارده است

گفتم منم آن تو از جنت زکات من
گفتم اگر بدادوت جا می جان جان من
گفتم کشتاد و دست خود از طریقت
گفتم در آغوش نشین من قدر با من
بوس کن این غزل فغان سر نایت من

گفت و آه کشتم کان بودت نجابت
گفت چو آب بگذری مشک در آغوش
گفت صافم آن من بدیده قنات من
زوق نبات می شنوا ز جنت قنات من
گفت نه بجای تو باوه تر مات من

رجز ششمین مطوی مخبون

من طربم طرب منم زهره لعل نوای من
ماز را بجان کشته بدخ من نشان کش
آه که در زور ویر شد آه و طفت شیر شد
تا که صبح دم زنده شمس فلک علم زند
ساقی جان جو بر باد و دود و سو بوی
گفت که باوه و او شرد دل جان من
شامی آدمی کشم که بکشت مرا خوشم
از یک خورشید تمام در یک خم نشستم
و اتق و دیده ام کی لائق طفت آفرین

عشق میان عاشقان شو که بکشد برامی
چرخ فلک صبر برد آنچه کند بجای من
دلبر و یار سیر شد از شمع و دغای من
باز چه سوز تر شود پشت غم و دغای من
تا سر و پای گم کند راه مرا مضای من
بال و پری کشا و شش از صفای من
راح بود خطای من روح بود بخای من
تا چو گل حسد بود حاکم که خدای من

عشق چو سینه من شود خور و کش کش شود
من سر خود گردنم ام من زود و در تنم ام
یار برفت ماند دل شب پشه آید گل
باز شود کان گل یاد کنند جسد گل
به خدای ساقیا آن قدح شکرت را
بیرگون زور شد خورشید آید بر شد
باوه تویی سبزه غم آب تویی و جو غم
شمس حق که نور او از تیر می رسد

رجز ششمین مطوی مخبون

خواب بیدارم تو رحمت تو خواب و
یومید مسخره خدا چکه بود چنان
ماند یکی در زلفش چند خیال بود گویا
چون زبیاں شدی تو حق علامه کاین
در شب شبی که در پنج ماه زود القه

ز آنکه خواب جل شود آخر کار اولین
تا که رسیده را خسته بود چسبین
نیت بجانم هیچکس خایه ساز بر زمین
در شکم فلک بود تو که نرایا اینچنین
شش و پنج بیت و هجده بیت چار و ازین

تا ز غم و غم ذوق دل روشنی است جبین
غیر به نیم گوش را از زبان آن این
بیخبر که با بد شعده آفتاب دین
تبع و کفن پیش و چند از جیب استین
شهر و ریه را گنول تو اگر هست بالعین

روز و شب در گذر از زلف جهان گزین	یار بس بدانی صحبت مراد یار من	بسته ره گزین من برده دل قرار من	نختر ششمین منظوم مخبون	جنش آسان نگر بر خط محبت ترین
یار بس بدانی عاقبت این کجاکند	یار بس در از شد این شبها تنظار من	یار بس بدانی تا کجایم می کش	یار بس بدانی پیچ و یار یار من	بر چه کار یکشد بر طرے حار من
یار بس چشم من این همه در تو من	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من	عشق توست هر زمان در عشق دور من	کفر من ستا وین من دیده تو بر من	پیش خیال چشم من ذری روزگار من
گاه شکار زوایش گاه بهان زوایش	گاه میش آفتاب نم گاه آفتاب من	یار بس تا که سینه غارت هر چه یار من	خانه آید گل کجا خانه جهان و دل کجا	آه من ست دای من نیست از دگر از من
صبر نماند و خواب من آشک نماند آید	ناکثان که اسیر اند کوشم و تبار من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	یار بس از روم شد شهر من و دیار من
ای دل شهر رانده در گل تیره مانده	دلبر برد یار من آمده بر دیار من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	رحمت شهر یار من را خنده شهر یار من
رفته ره درشت من با دگران نشین	نیت خزان ننگ دل در پی تو بهار من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	آه که برده در شدی ای لب پرده از من
نیت شب سیه در روضه حقیقت	بجز دل شمع من تقطیع فعلاتن فعلاتن	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	بزدان کیه پر زنده دکان کانه از من
بجز امیل ندامت هر چه بدید شیرین	کفر من ستا وین من دیده تو بر من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	بگز ساسی را صیغ و صندل برده و پرده من
لبی اهل زمین را با شک باک زنده	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	کر سید ایچ تو خواهی بدای من نشین
بدانستند که بدین ملک سیم	بره دگر که بهر عشق حسد و دل کین	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	نشاند که مردیم محب با گل گلین
بد خلق از رشتی از طرب سجد کنش	بجز هم یک چشم تو بگو ای شه شیرین	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	بد خورم چو منم پیش تو تعین
قبح اندر کشت خیره گلین من عیالین	صدقات تو در اوقات بهر چه و شکین	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	نبی بر کشته مرده بدید با رخ تعلیق
تو فرمایند باوه عشق که اگر یک طرح از تو	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	که مراد لب بالا و سنجید لب بر من
بد آن مرد ترش را دمی ای شه شیرین	مگر آشکده گوید پنهان با گل من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	برستان که دیدی می هر چه چو گل گلین
بد ای باغ کوئی سحر لب اوده کشید	پس من هر چه نبوده قبح از ساغر بر من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	مده او را تو مرده که منم بر در رخسین
بد جامع رسیدن بد آن می بکشت من	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	مکان کجا سبزه است و حیرت نیالین
چونکه باوه حق را جگر باطل فلان	صدقات تو در اوقات بهر چه و شکین	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	شکنش با دایه که بر کبر از من
چونکه تو بر آید و تو به شک من آمد	کفر من ستا وین من دیده تو بر من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	که از آن شید و تن منم در ننگ من
بد ای قیامت آن زده کل کل چهر من	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من
بگذشت زده عالم که نشد حاجت عالم	مگر آشکده گوید پنهان با گل من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من
بر دانی اعطای دین بجز از شرف دین	پس من هر چه نبوده قبح از ساغر بر من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من
تو بر زنده و دنا که بقضا امر ادا کن	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من
چونکه از گوشه خاطر نظری کن که بظاهر	صدقات تو در اوقات بهر چه و شکین	یار بس اگر رسید می شهر خود بدید من	آهوشگر من سپهر غور زرش شیر من	چونکه مرا توئی توئی هم یک هم از من

چو شمس الحق دینم برسانم بختی
 ای جهان تو مردن طرب راحت کن
 آب نمی شده بر جانوران آب حیات
 کوهی می نشناسد وطن مولد خویش
 من ازین ناله اگر چه که دران می بدم
 عارفانی که نهان اند دران تلمذ نور
 اینک آن انجم روشن که فلک چاکرین
 همچو اندیشه بر سینه بود مسکین
 ای بابا شب که مرا آتش شان همچو
 در تو بس خشک مانعی بود بوی رسد
 هر عالم یکی قطعه دریا غرق اند
 بشنودین قصه بهانه امیر عسان
 تو نگو دین که این دعوی خود کن است
 چهاران را کسی یافت بناگاهش
 خون عشاق کس خود نشود تازه بود
 غمزه تست که است آید و دلهما در دو
 گزیده شکاران و ادویایی ای دل
 بخدا اگل زنده آموخت شکر خندیدن
 بخدا چرخ جهان دید که من دیدم
 گفتم ای ماه تو این جلگه که تو در حیات
 پدید آمدی درک گفت شعاع بود
 یو شمس باش بر میخیز ز کاشان
 تو سبب زنی داناتی این سلطان
 غم اندیشه میا قاذم اندیشه نگه
 هر که بفرمود سخت نماید حرکت

سحر ریل شمس مجنون مخدوف قطعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
 مرگ بر من شده میو مثل شهد وین
 شکرت شک برایشان برادر گوشت
 دایه خواهد چه ستبول مراد را چه من
 توان در شک آب فرو بست دهن
 دم شان جلد ز نورست ظلمات شکی
 ریل شمس مجنون مخدوف
 همچو خورشید بر خانه فدا شکر شایان
 بودم نوره زمان رقص کنان در شان
 سرب تابر سد بر تو دماغ تر شان
 چقدر غور تو را بگس از شکر شان
 ریل شمس مجنون مخدوف
 خون عشاق سخت و خنجر سحران
 جامه پنون شده اوست بر بینه زان
 خون که تازه است برانید که هست آن
 قصد جانها کن آن سخت دل سخت کن
 شکر کن شو تو که از ان چو شکر باشکان
 ریل شمس مجنون مخدوف
 در نه دیدی ز چه بودیش بر سر گردین
 گفت کابش و هم نماده بالیدین
 چون که آن داشت نموده پرورد بازین
 ریل شمس مجنون مخدوف
 آنچه ممکن نبود در رکعت او امکان بین
 صورت چرخ بدیدی طلا کنون جان بین
 اندکی گرم شود جنبش را آسان بین

چه شود یار و رفیقیم ز خیمه زد سنگین
 تا جدا گرد آن جان نزارش زین
 چند پیغمبر گریست بی حبه طین
 حیوان خاک پرستد مثل سر پشمن
 سحر جان را چه این باشد محمود و من
 شکسته کوه چو آگه شود از رب من
 اینک آن پده کشانی که فلک چاکرین
 در نظر هیچ گنجی در نظر دیگر شان
 بو گرفت دل جهان منی خضر شان
 چه نبات و حیوان و چه زمین و در شان
 هست مینا نظرش از نظر انوشان
 زنی از حلقه ما گشت درین کوی نهاد
 شب روز از غم او هر طرفی جامه دران
 اگر گشت که ساقیت و در جل گشت
 خون عشاق ابد تازه بود شکر دران
 یا چو اوشد زیاده تو در آئی بیان
 خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان
 بخدا که ز من آموخت کمر بندیدن
 گفت خوردم دم او شرط بود ایدین
 از پی خج بود یک بهما و ز زیدین
 پس نیاید بربلا گریه و در جعفرین
 چون هر که ای است خدا اهدا فرمایدین
 پیش نورخ او اختر را نیسان بین
 رو بزار غمش جان چو علف این بین
 افشان خویش ز فکر و لغ بران بین

مست میزان ز رعیت بدان می نهی سحر کردست تواد و بومی خوان قتل اعوذ چون دمی پیش زنی در سر تو برگرد همه ارکان چو لباس آمد چو بخش چون گر تو عاشق شده حسن بچو احسان جان و جان کن ندیست هیچ کاهن	بله میزان بگذارد ز بی میزان بین چونکه سر سبز شدی جلال رحمان بین چونکه سبزه شدی سحر و گر دان بین چند مغرور لباسی بدان انسان بین در تو عباس زانی نبشین احسان بین	نفسه موضع تنگ و نفسی جان فرام چون تو سر سبز شدی سحر و جلال جهان آنکه تو جزیه جانی مثل گل باشد روی ایمان تو در آینه اعمال بین لا بکریم شه خود را پس ازین او گوید
رمل ششمین مخبون مخذوف		
نوبهار است خدا را جز ازین فصل بها نوبهارش چو میست و فسون میخواند دست و نشان چو سحر را شورانید ابر چون دید که در زیر تیغ خوابانید چون عقیق یعنی از لب و لب خندان شمس تریزه آتج بزن چون خوش	که در و مرده نماند و تنی و دشتن تا برانید شمس بدان باقی ز کفن تا بیا موقت بطفان چوین خلق من بر فانی شد نثار گهر و در عین روی رحمن بجهت در سدا روی	زایش شود آن چند از بار سپید زنده گشتند پس شکر زبان بکشان چو میل است گماید درختان مریم چون گل سبز گریبان بطرب بدرخشد چند گفتیم را گنده دل آرام نیت
رمل ششمین مخبون مخذوف		
جنی کرد جهان را ز شکر خندیدن لی جگر داد مرا شده دل چون خورشید یک شب موقت مرا چون برف آمد چون بکوره گزری خوش ز مرغ نگر گر تو میراجلی از اجل آموز کنیز در دمی در سره اتحاد می ویدی	آنکه آمد موقت مرا چو شکر خندیدن تا نایم چه رانی ز جگر خندیدن جان بر صبح و سحر چو سحر خندیدن تا در آتش تو بیتی ز شکر خندیدن بر شد عاریت و تاج و کمر خندیدن روح حلال است بر فضل و نه خندیدن	گرچه من خود را میم و خوش خندان بصدوت نام خدم چو مراد رشکند گر ترش روی چو ابرو زور و خندان ز در آتش چو خنجر دیدار سگوبید در تو عیسی صفتی خوا چه در انوار ای پنجم اگر ت شق قمر باور شد
رمل ششمین مخبون مخذوف		
چه خیالات و گریست در آید بیان چو خورشید بر آرد بر آید لعلان همه بر یکدگر افتاده و در هم نگران هم چون برگ گلها چوین من چو گلستان	گرچه برگه و خیالات همه در قص شوند سخنم مست شود از صفتی و صد بار همه بر یکدگر ان بس که جان و بین ز صلاص دل و دین ز در هم در کوچه	و ان خیال چو در نو بیان چرخ زمان از زبانم بدلم آید و ان دل بزبان آن خیالات بهم در شکند از زلفان تا مفتح شود از که بود و دیده جان
رمل ششمین مخبون مخذوف		
بشارت از در فتنه بسی لب شکران بشارت از در فتنه بسی لب شکران	بشارت از در فتنه بسی لب شکران بشارت از در فتنه بسی لب شکران	بشارت از در فتنه بسی لب شکران بشارت از در فتنه بسی لب شکران

<p>چرخ شمسای خندان منت دران درویش عارف از ورزش اسباب از انکامل شد من بران بورم که زبان دل تغصیده خوی بامکن و با بجزان خوی مکن</p>	<p>که رسیدند ز در و در و دران طلبان که جان بی سببی شد سبب بی سببان باز گویم صفت عشق بر و زان و زبانا دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>میس بود هستی ادای هر نیست شده خیر کام روز ناکمال سعادت باری شمس تریز مردوش می گفت خروش دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>میس بود هستی او عذر همه بی ادبان طلب اندر طریقت از مرد و بوطران چون ترا عشق لب است نگد از زبان موم بر باد و خوی بجز خزان پوی مکن</p>
<p>اول و آخر تو عشق از دل خواهد بود هم بر آنندی که از در و در و در و در لن که خاقان جهان است شهادت زنی رومی را پاک بشو عیب بر آئینه من قامت عشق صلا ز که سماع است برگلو حدیث رخ و چشم و لب عاریتی دم ده و عشوه و دای دلبر سپین مکن دل چو ریاض شودم چون گهرت در باد</p>	<p>چون زن فاحشه هر شب و اگر شوی مکن وقت مکن دیده و دل وی هر کس مکن اندرین منزل از بهر سگان طوی مکن نقد خود را سره کن عیب ترا زوی مکن جزئی قامت او قصه بیا هو مکن پیش بی چشم سجده شوده از روی مکن دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>دل بند به جوی که دل از ان بر کنی ما بچراشته بود و جانب هر خار بنی میر جگانی من جانب میدان آمد جز بر آنکس که لب داد لب خود کشای رومی موی که تباکت در غصه میدان دم مرگ زنی زلیب آهسته بزنی دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>شیر مرد اول خود را سنگ بر کوی مکن ترک آن مانع و بهانه چین و جوی مکن پیش پیش من و جان و بجز کوی مکن جز سوا آنکه تکت داد و نگا پوی مکن نام ایشان تو قمر روی زده پوی مکن دم حجابست کمی تو کمن صدای مکن که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من بد زنده ز شرارش رخ چون از من زود انگشت بر آرد و خرد کا فر من گویم خیز نظر کن بسو منظم من که ز جوی تو بر در و در و در و در همه دیوانه که المیس بود مهر شان گر دآن نه چو فلک انم گردان چون همچو شمع از شر عشق که از ان گردان با غم عشق همیشه خوش شادان بود نقشه انگیزی و دویانی ارکان بود آن کسی را که بود قدرت سلطان بود چون توانی چو ملک در پی رحمان بود کی توانی پس ازین همه و انسان بود جان من قصد سر من و غمخواره مکن جز زوگر چاره گری هست و چاره مکن</p>
<p>در روی در و کشیدن که ساقی عشق عاشقی بیدگستن بود و در و در عشق در و دیت که هم در و در و در با چنین انکاس چو باران غفا نهایی چو جمل باشد که رود سوس سقر چو کفره ای دل چون که گذشتی ز فلک بنیو مکن مکن ای دوست ز جوی این لعل و از مکن پیش آنکه عشق تو دل شیشه گریست</p>	<p>سرگردون برسد چو که بخاری سرن در خواب است عمارت شدن منجر من از بهر تشنه ترم من بد آن ساغر من تا که افروخته ماند ابد ادا انگه من بر کش این تیغ چو پلاد و بز بر شش دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>خاک اندم که یاری سوسن با و لعل شاد و ما چو شهادت ز در و در و در بنده امر تو ام خاصه در ان امر که تو صفتش کردم و در و در و در و در چو ملک ساخته خود را بر و بال در و در دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>دل بند به جوی که دل از ان بر کنی ما بچراشته بود و جانب هر خار بنی میر جگانی من جانب میدان آمد جز بر آنکس که لب داد لب خود کشای رومی موی که تباکت در غصه میدان دم مرگ زنی زلیب آهسته بزنی دل شمس منجون مخدوف</p>
<p>دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>دل شمس منجون مخدوف</p>
<p>دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>دل شمس منجون مخدوف</p>	<p>دل شمس منجون مخدوف</p>

بر روی چرخ ستم گمارد تو دم دهم پیش خورشید رشت جان را تصانی صد چو باروت چو باروت از سحر شربت لعب اول چو مرالیت میفرماید	بزم دم دره مونی باک دستکار کن همچو شب جان مرا بجز استار کن هر را بسته این باد و سحراره کن در آنکه یکباره شدم مات تو در بار کن	تن این بنده چو گوارا به جان چو تن دخول عالم غدار و دود صدمه دارد خمریک زنده این نفس خمارا بدست جای عیاری لا هوته ناسوتی تست	در کائناتش کاش در بسته گوارا کن سرمه در این عالم خمارا کن همین را بسته این خاین خمارا کن تو در گریای این کافر عیاری کن رو تو آماج قمر بر لب ارده کن
رمل شمس مخبون مخدوم			
ما همه دانه آدمیم چه تیغ و چه سپهر هر که گشت سزا غایت برگردین عقل میدانی و خود خرد نگار است هر که صفر شودش غالب و شیرینی خانه شان بمن لقب اگر نقیبی شمس تهریز خنهای تویی نجش خیر	بدم آید که شمش شاه چه راه روان که بی گناه منور برادر و زویشان صد جو ارم بدید که چو سیاه بریان	دایم سخت بگیرد و بدید هیچ زوشت برسد از من که چه خدای و تاجیه از ان عاشق خود او دست چینیج ترا	تا من با در بر ساختم ز نظر سو آسمان فرسوزانگویم کس هم آن روز زمان که بدوست تحقیقت جزا زو کس جهان تیغ بی بازو کس هم بنوم هیچ بران برو چشم کز او فرض بود و خندیدان چون تهنیتی تو رو نیست ترا جنبیان در آنگاه بر دشمن نمیه بریدین کو روشی چو زار و لطف برگزیدین کیک که گوش چو دانه شفت بشنیدین
رمل شمس مخبون مخدوم			
همه خورد و در رفتند تنی گشت طون چو توئی آب حیاتی که باند باسته یافتی تیغ هتا نمودن سناخ حسن نوبهاران چو سیاحت نمون میخرا و امن سبب کشایم سو شفتالو ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم	وقت آن شد که در آیم خراوان چین چو تو باشی بت جانها بر گردن چین نفسه مار و سناخ و درغاه و عطن تا بر آید شهیدان بناسکه کفن بریم از گل تو چو سحر جوی سحر چو شتر میکشدم مست شتران برین	همه خورد و در رفتند بقای ما بار کتب العشق علینا عزرات و محن یزد قون فرعون نخوریم آن قبی قتل فوج آمد بر بهیدیم ز شومیش جهان چو مرا می بدی هیچ نوجو شرط ادب لباس از عشق ز گل بود طلب کز دوست	که دل و جان را نیم و سپید از من و نفعی بحب علینا آتنا بعد من تقدیر صدق چو شد منزع شاق مکن بهر و جان مقدس بگفتن من مست را حدتند شرح مرا نیز من بکش این شاخ نبات دل مار شکن گفت اینم میباشید برین نیت من که مگر راه گرفت مجو فتنه و من ازش شاخ ز باد و دلم از خوب نمن تا که از مشرق جان صبح بر آید شمن که چو خورشید تو جانی و جهان حله من
رمل شمس مخبون مخدوم			
شمس تهریز طلوعی کن از شرق جان	که چو انجیت نما گشته درین لگن		

ایچ باشد که رسد آن شکر و پسته
سرگران گشته از آن ساقی پادیه جان
چون تخم چای نشود زان ابدی آجیت
چون ده چاره شب بام برآی جستن
لااله الا هو چمن از چمن همه ملک است
انجی تور بای که باقی تو زهره دین زان
نقل مجلس است این عشق او من تو
صدر زان زخم برین زخم عشق
خون شوق اشک از اشک سبزه
هجر سر و چون زستان اهدا بسته بود
خیزه برون آبستان کز زهره دور آید
بجای آسمان را گشته و غرقه اند
خانما بر سر سیم کاسها بر کف صبا
هر کسی که خوشی پس طبع بر شیده است
مانا که گریستی هیچ نان فقر و غمی
عذر عاشق گرفتار دکان میل و کسر
اشک و مرشک را خند و شمس بسته
عیب پنهان داشتند شد علت پند
زاده اندیشه های خوب و تصور
واقع از سر خود در سر آگه
سر باری سر و خنده گل خونی
ما ز سر سبزی بروی زرد چند افتادیم
آن گل سوری ستیزه گل که دکان باز کرد
نگرس غیر دگر آتش بر روی منی مایه
گفت بی گفتن زبان بیان حال ما

نقل سازه جوت این جگر خسته
ز غم آن گشته برین لاله برشته
چون دل بر خجده زان بت برشته
ای بر شهادت سحر پادیه جستن
جوس و زنجیت او بهین بگردد
بهر رمل مشمن مخدوم تقطیع قاعلاتن قاعلاتن

شهر و شهره ماکو چمن برشته
صد شکاری خسته و بی تیریدانی کمان
سبز و از عکس روی کل تو گاتان
در زمین مجوس شد اشکهای برشتان
خیزه کافا دم برادر خجده شو مرکب بران
از بهر شاره بضاعت آمده تا خاکدان
باطیق پوشی که بر شیده است جز بای غدا
تور جان چای چای تو تن پیاچان
گر به نستی صبا گل آنکری گلفشان
از ضرورت نماند بند و بر روی دستان
رنگ پنهان از دگر شکس و قصد خزان
بی لسانی میشود بر رخ مایلان
زاده اندیشه های زشت تو دیو کلان
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون
میوه ای گرم روی سر و سر و خزان
در کعبه غیب پس تیرست پیران از کمان
رنگها آمیخت اما نیستش سودی از آن
گفت غمنازی کنم پس بکنم در کمان
گر زبان را سبزی سبزه کی بودی

دست خود بر سر من مالدار روی کیم
ز غم تبار تو اندر خود خود چون رانم
پدای نصیحت خیالش نشیند
چند صفا بشکستی و بوی پند را
لب پر بند و قصص عشق بگوش او گو
بهر رمل مشمن مخدوم تقطیع قاعلاتن قاعلاتن

ای بهر نگارم دام عشق تو نهنگام
روی در دیوار کرده و زخم تو مر و زان
زوق شقت چون شد خلق آتشخوار شد
چو کمر راه می شمع از دزدان سبازان آشت
از دم بخت رخت و جانب سحر آمد
آب و آتش از آسمان می رسد بر دم
میرسد و هر کسی پیران کجاست اندر
زوق آن هم گشت بنید بنید هیچ
هر کش از معشوق زوق نیست و زنجیت
چو کیمی بنید کیمیل و سبزه شکر گشت
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن
چند فرزندان بهر اندیشه بجز مرغ نیش
سر اندیشه مندس من شده قصه و سرا
سر تو گم هست خوب سرش را من میا
بر گمان از آن چو میل ز درخت شاد است
لا زنج از خفته و ز چشمش دل سوخته
خوشه از زشت لمی رو نهاده بر زبان
سوسنا خسوس سبزی زبان کز روی پیر
گفتم ای پدای پادیه چون پادیه رسته

که تو چو پسته پدای میدل است من
ای گشت رگت از زخم آهسته من
یک زبانی سخن بخت نه من
ایچ دیدی تو صافی چون صفت شکست
که مرایس آمده و گفتن بر دست من
میزند ای جان مردان عشق با روی زان
وای چکیده خون باره رهبر و نشان
ز آب روان عشق زنده شامی آید جان
همچو آتش مرغ آتش مغیر و از عشق جان
سبزه راقع بر نه غنچه را بر کف نشان
آنگاه از سحر آمدند اندر بود تا آسمان
چند روزی گماندین خاک انان پنهان
باز جان حال میگویند با پر سندگان
بر دکان ناخدا از آنان چه میداد دکان
او نباشد ناشی او نباشد یعنی تلقیان
اشک پیا در ز شکر آن صدم از دکان
شهرت پنهان خود را بمن نشانی شخصی
گره جانیش منی در کسد با یاکان
سر تقدیر اهل ابرش ده چندین جهان
باش نایمن که نایمن همی زایدان
و اهدا در و اهدا غمی ش بود ای باغبان
سبزه پر سود و کز کز نندیشه کردن
غور و شیرین شد آخر از خطاب سجدان
باز زبان در کش چو با یکم جالی بیان
گفت تا طاعت و تواضع گیم از زبان

ایچ

<p>نیکو شفا از نشان پیش شفا لوستن چون گل از غمی میوه گفت شمشاد گفت این دانه کافور و زعفران روز خفته است نام چون جهان اندر جان آب روشن آید اگر درون گردش آسمان چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان خفته سپید برون زمین و زفته کمان آن کیه خار و گل اندر پیایانست آن هر کی جوید نصیب هر کی دارد دلفان بیش باخارست و پیش شتران و جانان باطن بخار و چون انجیر باش امیران باد چون کشت تازی خان چو بادبان کافران خود را گشتن جای دیگر دلفان</p>	<p>بس ز رخت شفا لوستن ای سفیداری بلندی چسبیت آرا بی راه میگفت آن رخ ز رخت نی تو خندان همیشه خواهد خند و خواهد خاک را دیدم سیاه و تیره در دشن خمیر آن خیار و خنجره از راه دور باستی چه پیاده بلکه خفته زفته چو کمان این چنبره و من این پیاده و زرق و برق صد هزاران و صد هزاران قوت خوا بس گیاهان پیش پا نرسد و برایشان باغی باز خوار عکس آن بیرون شش باطن ششور عکس گشت این باور و بشیر و افکار و در صد هزاران غیب میگونی در خان خمیر</p>	<p>را که خواران تراش بودند زیدان که رسید جان تن عاشق ز ناز و ناز فارغم از دید خود بر خود پریشان می نگنجی در خود خندان کانی ناروان ابر گر گریان نباشد برق زو بود جهان زاد چون فرو و من خست شاخ و کلاه میکان بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان از که دید آن و که در و شل آن حسن کور نظرت بی میلی ماهست آرد پایان چون حقایق کیشناس باغ و طربان اندر دل پوست پرورده چو پیله یکسان همچو که جذب جان بر کشد بی زو همچو همان سرری میا زو اینجا آستان</p>	<p>نگفت شوقست سبب لعل را طهر ترش گفت آن لیک تنی میداد روی گر کلم بودی میوه چو تو خود و سبب گفت چون دانسته از من گفتا بد لیک آن خنده چو برق در دست گردید آب روشن را پذیرا شد خمیر روشنش بادیه طوطی از غمی از عدم سوی وجود در چنین مجمع که در آمد رسن بازیگر آن نصیب میوه در دوشی تومی دیگر سهر و در آن رنجی هر کی را طبعی چو ز یاد ادم از درون غرغشت بیرون بر دوش جذب شاخ آب را از پنج بالا میکند میرد بر طبع مرغی در بهار از گرم از سیاهان نام آورده اندین بهرین</p>
<p>کوزان مرغ دلفی تا شود او ترجمان آخر از مرغان بیا سوزید رسم ترکمان زان که گشتی مجاهد کی رود بی باور کیه قاضیست این عالم و باطن هست جان عشق کان جنبش آنداز کتاب کن کمان را که شرق و غرب باشد در زان و در کمان از قضا این شویم از جو و او تا جاودان و حل فارق میانشان بنرخ لاجیان علما داروی نکاشف و معانی و بیان مالکین گوش دارد و در حال من چنین یا خلاصه ده چو عیسی زمین جهان نشین صد هزاران گلستان صندران سهرین</p>	<p>رمل شمس مخدوف وقت ایلق روح آند شلق تن اهل بس کیم زمین باد پیروز لکین چاره است این بهار و باغ بیرون عکس باغ طرب عقل و نالیست نهش نقل آند با قیام آنکه لا شریقه بودست و لا غم و ریت چونکه مار از زمین از زان بیرون بر کفر و ایمان این چرخ پیله زو در شمس تجزی که هستی سر کمان معلوم</p>	<p>رمل شمس مخدوف ملک ملک الامرک و امح ملک استعان چند کاهی خوش و شوق تو تبیع خوا باد چای خزان آند عذاب دوش جان نزد عاشق نقد وقت نرزد مائل و شیا آفتابی بی نظیری بی قری خوش تر مهر جان رده یا بد آنجا تبیع بی مهر جان مظلم شکسته باشد حقیر و ستمان کفر و ایمان فانی شد در مرغ و در شیا</p>	<p>عارف مرغان ملک ملک شوق دلی همچو مرغان بیانی خوش کن تبیع گوی باد چای پس آره جیات عالمی لا جرم ما هر چه میگویی اندر نظر هست آفتاب که کو محدود آند از برج محل آفتابی کونوز و در دل عاشق را این بی این مان بنیه شمع کاندوز بیشه با چون زیر پر خویش پرور دلی چای آسمان حمت حق بزمین از میان صد بلا مسیحی تو گد بخیم یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد</p>

کافور

ایازالم شرح در کون چایور سینا
آنکه شمس الدین تریزی از گذشته
آنچنین جانی بیاورد طلبی عاشق
زدهان این سر برتر ز جانت در تن
که خوان نیست حق بازید اندر فری
آتش و فرخ نسوزد آنکه راکد بود
تا نزد این نام یکد مسیرو بهام عشق
اخرای ترک حسن در نزد ملک حسن
ز غم یا مخوری ز دست میدادی زما
تبدیل دسای مشتاقان توئی اوی ماه و
از بهای جان از دی و نکات حسن خود
آفتابا بار دیگر خانه را بر نور کن
آفتابا بار دیگر باغ را سر نگر کن
ای رفیق بیدلان ای رفیق تنگنا
اینچنین رو چو روز را بر انصافیت
شمس تریزی تقاب کبریا را بر کث
اطیب الامار علی طریق العاشقین
غفر واسن ترب باب نبیته و جوی ما
حبذا سکره حیوینا منیل للحب
حبذا ظلالی سلامن تحیل باسقی
وای برادر تو چه مرغی خوشتر از این
بر که انبازی بماند خوشتر از این
چون که قیام شاه دانی قبله و سارباش
گفتش چون نه که کنی مرغ ابرویم
زان فریاد صدی که بهم خبر دیت

بوی آب در جوی خود جوی شیر و گلاب
ای بنای روز در خواسته اندان مصطفی
دل شمس مخدوف
است چنانکه هم هم زمین و آسمان
ایک از خود شوماست کار زمین زردین
چون بدیدی در بد بیکای شری همان چنان
یک نظر ز داشت روزی تشنیدی بوی گلاب
تا شوی بر جان وحدت تا چون محله بیا
دل شمس مخدوف
آخوای شاه جهان عاشق بزرگ حسن
حاجت این بنده را از خود قلم حسن
دل شمس مخدوف
دوستان انا شاد و گردان شمعان کور کن
دشت در دشت را بر طرد و پر کور کن
میدلان را چاره سازد هم پر کور کن
ساعتی آن را بر اندیش آن به دور کن
دل شمس مخدوف
عمر صبر من ملوح فی وصال تبیین
فمی زادت لطفا غندی علی الحسن
اشهره اصحابنا بسمک و احسن تبیین
امین من کل خوف و ابلار اکوین
دل شمس مخدوف
در جهان ای چو حق بی مثل بی انبارین
چون می خوردی جانش نخت را انبارین
گفته پر وبال بر کن هم که چون پر از برین
شیر کشایم دم و دم را برین هم را درین

مصطفی ما جاد الامت للعالمین
پیشوای رستان در بنای استوین
حق را نسبت کن کن آسمان کور ریمان
تا جانی زنده آنجا در جهان جاد و ان
تا شود کشته ز سرش نفس کافر بیکان
بر نفس جانانی نه طلب با بخوان
گر نه بیا بیا دران گنج دل را با یکان
نیت پر نای کا فر کشی از حسن من
یک دم آخو از غلط و کوی با حسن من
من حشقت الم اوس منی حسن من
از لبانت شمس را سر کشته در حسن من
بار دیگر غور را را بچشمه دانگر کن
جمله سیاره را بر حسن خود مقرر کن
عاشقان دست گیر و چاره را بر نور کن
در جهان تار یک خواهی روی با ستور کن
جان مشتاقان شمع روی خود سرور کن
ایا و طیبیا سر جان فی قیام حرمین
او یکی حفا امن صفات شمس من
اشرف العباد ذاک الظاهر الموع الا ان
فا محمد امن مسک بستره الامی الزین
گر تو رست آنور شای خوشتر از این
زور باد و طوفان در دست اندازین
رو به رفائیل آن در گفت از کارین
گفت پس شکر نفس آنرا زنی آنکارین
چون هم عیسی حضرت زنده با سازین

<p>خاک نوازی را بهمان چنانکه از این شکرین آبی یاقوتی را با این ایوانی</p>	<p>خاک را از جود خوری در چمن اغریزین شمس تریزی میاید بهر عاشق و نیاز</p>	<p>شمس تریزی میاید بهر عاشق و نیاز</p>	<p>بعد از این بهر عاشقان بهر علائق نامریز</p>
<p>آبی یاقوتی را با این ایوانی</p>	<p>بهر چرخ شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلات</p>	<p>بهر چرخ شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلات</p>	<p>به شادی در میان خیزد این بهشتان</p>
<p>بی محابا در دلو ساقی میدام اندر دم عجیب یعنی از جو خیزد غیر از این چرخ</p>	<p>تا نماند بهوشیاد و عاقلی اندر جان تشنه هرگز غیب داند در دریا</p>	<p>گرد آید عاقلی کو کار دارم را نه است محفل منکسچ گوید از نشا نهان گذر</p>	<p>در در آید عاشقی بهش گیسو در کشتان بی نشان بی نشان زخم ناید بر نشا</p>
<p>یوسفی شوگر ترا خا میبجاسی بر یاد دعوی میکند که عاشقی و یوا بشو</p>	<p>کاشنی شوگر ترا خا میبجاسی بر عیدی شوگر ترا خا نهان باشد گویش</p>	<p>کاشنی شوگر ترا خا میبجاسی بر عیدی شوگر ترا خا نهان باشد گویش</p>	<p>دیدم شوگر تو که بر تو پیش نماند گویش بسر باشد عاقلی در حلقه توید انگان</p>
<p>ای دل من در دهر هست بهر چه آب بهیان جان می آید به صبری جان چرخ</p>	<p>ماهی جانم بهر دگر گوید و دیکت مان چونک بی جان بهر خیزد و چون دلی جان</p>	<p>ماهی جانم بهر دگر گوید و دیکت مان چونک بی جان بهر خیزد و چون دلی جان</p>	<p>عاشقان اصغر بنود در غرق آستان آب جودان فراق کو خیزد و در دیزان</p>
<p>این نگارستان عالم پر نگار نقش تست بر دلم من بهت خویش بهادری قبح</p>	<p>لیکایی تو نگار و گر نشان گویی نشان تازه رستی غلام من قبح را از دلمان</p>	<p>لیکایی تو نگار و گر نشان گویی نشان تازه رستی غلام من قبح را از دلمان</p>	<p>تا بهیانی ندانم خط بر آفران جهان کز شراب تو ندانم از زمین تا آسمان</p>
<p>صد شبان چنان سپرده گوشت خونی گریه گر نهان ای شناسم از جهان در قفا</p>	<p>گوشت خونی چنان سپرده گوشت خونی گریه موسن ششم خواند کافر من خوانی غفلت</p>	<p>گوشت خونی چنان سپرده گوشت خونی گریه موسن ششم خواند کافر من خوانی غفلت</p>	<p>در گنجی از بزرگی در بیان در عیان یک طاعت را در دعوی عاقلی شمش بر زبان</p>
<p>موسن و کافر فیض لطف تیر شمس دین لطیفه اسفا غنچه بی انتقالی سر بیکان</p>	<p>آنکه شد نور جالش ششمی و فقر دلمان شمس تریزی یک صبح از جو دگر و در</p>	<p>آنکه شد نور جالش ششمی و فقر دلمان شمس تریزی یک صبح از جو دگر و در</p>	<p>انچه میجویم بیایم در دل خود را نگان نی لکانات حجاب عن عیال الا لاسکان</p>
<p>المکانات حوالی لامکان بهر الفرات انتقال الدجج فی وسط دار المعبود</p>	<p>انتقال الدجج فی وسط دار المعبود</p>	<p>انتقال الدجج فی وسط دار المعبود</p>	<p>انتقال فی جهان انتقال فی جهان انما الفرق سید و اخرا لافشان</p>
<p>فی کلا انقلین فی وق فی ابتدا و الا انتقا از دخیل خجری انسرده و کار من</p>	<p>از دخیل خجری انسرده و کار من</p>	<p>از دخیل خجری انسرده و کار من</p>	<p>از دخیل خجری انسرده و کار من</p>
<p>خاک لغت بر سر نفوس دارد و در کس شمس نایب در از روی من شرم از کجا</p>	<p>خاک لغت بر سر نفوس دارد و در کس شمس نایب در از روی من شرم از کجا</p>	<p>خاک لغت بر سر نفوس دارد و در کس شمس نایب در از روی من شرم از کجا</p>	<p>خاک لغت بر سر نفوس دارد و در کس شمس نایب در از روی من شرم از کجا</p>
<p>خاطرش از بزرگی با آن خمیر شکر صفا گر عزان و طهران آتش نان را میخورد</p>	<p>خاطرش از بزرگی با آن خمیر شکر صفا گر عزان و طهران آتش نان را میخورد</p>	<p>خاطرش از بزرگی با آن خمیر شکر صفا گر عزان و طهران آتش نان را میخورد</p>	<p>خاطرش از بزرگی با آن خمیر شکر صفا گر عزان و طهران آتش نان را میخورد</p>
<p>صبر آن باشد و لا کز منج آن بحر صفا در روز از دگر آن بود از خدایم کی در</p>	<p>صبر آن باشد و لا کز منج آن بحر صفا در روز از دگر آن بود از خدایم کی در</p>	<p>صبر آن باشد و لا کز منج آن بحر صفا در روز از دگر آن بود از خدایم کی در</p>	<p>صبر آن باشد و لا کز منج آن بحر صفا در روز از دگر آن بود از خدایم کی در</p>
<p>ای خداوند از اینده غیرت ز شکست ای خداوند از اینده غیرت ز شکست</p>	<p>ای خداوند از اینده غیرت ز شکست ای خداوند از اینده غیرت ز شکست</p>	<p>ای خداوند از اینده غیرت ز شکست ای خداوند از اینده غیرت ز شکست</p>	<p>ای خداوند از اینده غیرت ز شکست ای خداوند از اینده غیرت ز شکست</p>

ای خداوند شمس اینچ آنم که از چندین مجسم
 در فرود آید بجز خروگاه تو من از خدا
 و پیش از این شد که او بر زبان در میفرود
 کاخ چندین شاگردی که بدفع مبدل کشد
 ای ترا گردن زده آن تسخیرت بر گردان
 تسخیرت بر آنست نبود بر دوس خود بود
 هر که از خون خدا و شمش کشتار او داد
 نه پیش تو هر خدا اعمالت که تا یکدم زند
 تا که بتان با نندان ظلمت تاریک دل
 صبر کار کردند تا تو خدا اندر رسید
 تا چنان بر ترانه ای ز سر افسرده
 گو تو اندرین عشقی بر طاعت سرین
 عاشقی چون رد گری این یا شال انگری
 عبرت از ابلیس گیر که اندک نسل آدم است
 نقش ساز نقش سوز ملک بخش فی نظر
 پیش حنت آفتاب از جا کردن کثرین
 آفتاب را راج گیر و دار و استحقاق آن
 در جوارش هر که سر داشت سر شد سر
 دل بفرزد برد و اندر حلقه گدازد
 چون به بنی آفتاب روی بر یاد کن
 چون به بنی ماه نور اوج من بگرداخته
 چون گل سوری به بنی حدنگش شمر
 چون به بنی بزمک شیخ خون آشام را
 لب به بند و خشک آرد هر چو بنی بخاک
 چون به بنی رومی شمس بن جزیری ملا

بشنود بیداریت این لامباهی زار من
 من شناسی شخص خواهر امی خدا یا یار من
 من شپیان گشتم از آن جنت که در آن
 بحر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

از کرم سپندان این اکین سوار جان من
 و دشمن یم که بر دهن صد تخم مار اندر گی
 من شپیان تصادو کریم و او از شمش خور
 بحر مل شمس مقصود تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ای سیاهی بر سیاهی جان تو بر گردان
 ترا که رویت هست تنگ نگاه هر وقتان
 هر که او زدوی کند حق است او زود
 گر چه دار و طاعت اهل زمین آسمان
 خدایک شوگی و افسوس بر جا جلال
 دور و تهرق بر آه شاک صفت و دوا
 تا کشاند زود تو از هر حسودی از دوا
 در فسون خوره دشمن کن رو را گردان
 بس سیه شد همیشه چهره ای رو گردان
 کو با شغری آدم شریه رو گردان
 جان فزونی در بابی خوش پناه در جان

ای تو در آینه دیده و منی دگر و کور بود
 ای منافق روی خلعت جان بخور کن خود
 هر که است از کز بر خاستگان شمش حق
 گویا از ایشان در گزینی مغایر خلوت
 احمد بر مل طبعی و شمس به بهل بود
 از طلا متهمای حسادان جگر با خون شود
 تا بدست ای کج شمال عاشقان بود
 بر رخ روگر سیاهی از بی قرفان بود
 همچنان عاقبت این سیاهی عاشقان
 عشق نقشی را حسودان شمنی با میکند
 خاص خاص خرق شمس وین بی نظیر

بحر مل شمس مجذوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

سر بر آرد عاقبت هر که نهد پیش چشمن
 زاده و در قدم دین به بر بعد ازین
 تا نباشد گردش خالی از حد غیرین

که شبهه بق بر انگشت شود چون آفتاب
 کفر و دین را باز جامی عشق شمش
 در دین میگفت با شمس گفتش شاد و با

رمل شمس مجذوف

از برای جان خورین جان لاغریا کن
 چون به بنی زعفران اروی چون یاد کن
 چشم مرغی خون آشام شیر یاد کن
 چشم بگردان مشک زمین تریا کن

درنگ در آسمان من چرخ سرگردان
 چون جهان یک به بنی از سیاه رنگ شب
 چشم بشار روی ما را بنگر اندر آفتاب
 چون به بنی نسطرا بر ملک آتشین

رمل شمس مجذوف

خبر بجز گاهت فرد و آید ازین چه آرمین
 در نگندم امتحان آتاج که در یاد من
 بر زمین میزدی و دندان بر دهن آرمین
 اینجا خدایک کل این شیخ این آزاد من
 تسخیر و فتنه زده بر آنست چون ابلهان
 جمه سرتا با می سخن بوده است آن طلبان
 تیغ قدش بر سر آید از جلا و قربان
 عشق چون چو گانت آرد همچو گوی اندر میان
 موسی عمران تسخیر با می فرعونی جهان
 در دهن زاری ایشان و اغما در و بجان
 در عهده قتی چنین بودست کار عاشقان
 در انگلی جمله سیاهی کرد شد بر تازان
 جمع گردد در رخ تسخیر کن خنک نمان
 خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
 غنچه جزیر و طلا صدهستی نور روان
 بر درت روی محمودیت نهاده بزمین
 روشن این معنی که هزار حقه للعالمین
 ره برد و بر نشاید بدون الا هم بدین
 با نظر نافه الا علی قلب انجین
 چون به بنی ابرار از خشک چاکر یاد کن
 حال سرگردان این بی با و بی سیر یاد کن
 از اسیران شب بچران کافر یاد کن
 و آنکه از در و نسر ارق بجز غم یاد کن
 ترا نشین مرغ دل سوزنده شمشیر یاد کن
 آفتاب آسای از آن ماه انور یاد کن

میان

در میان ملکات جان تو نور جیت آن انجین بین فرد و حال خوبی طبع ملک هر چه کردید او را پس بعرض بنگید ای دل اندر شقایق تو نام نیکوتر کن عشق عمار طلق خود را یغایت در او لا خاک تیر زای صبا تنه بیاور ز زمین روی او فتوی آمد که کعبه بر تنه زدن نگاه که هر شکست حیف هم برنگ است هر که راجت او بر جنت و ابره یار نیست کی سلیمان از زبان شد گرد او ماهی خوش من خوشی برگزیدم زانکه در بازار غریب سوی بیاران خود شد شاه مرد میان ز غفرانستان خود را آب خواهم داد آب ماه رویان جهان از حسن بی دیده من روز شد غمی که این دروید باراد کیند از سر فلک زحل گوید زمین ملکست این زمان خامش کنم کان شاه آمد در حضور شتری از کینه ز جعفری بیرون کشد آفتاب از سویی مشرق حجهم فکر کشد کار خج و زحل از نور ما در هم شکست آفتاب آفتابم آفتابا تو برو عبید هر کس آن می باشد که او در میان سرفرو کرد از فلک آن ماه روی سیتن همچو چشم کشکان چشمان من جیران او منع جان اندر نفس سکنید پر دال خوش	نرشادی نیاید در دلم آن کیت آن نخچه جانها شمس حق دین بر نیست آن نگاش کرد میباید که در زانیت آن کابتدای عشق سوادنی بدایت آن غاشقی را اگر آن مجلسی است آن زلافت او و عوخی کن باینک من بازی سن جیت هم بر روح باشت گردش قربان هر که گفت آن ماهی دارم سید از انان اهرن گر ملک بستد اهرمن بد اهرن کم ستای دیده ام کاسه تر از گفتار من محل گوید گویم هم گویم شکست شری نیست آن بی کاشت خود لیس نیازی زان بل هر که صحرائی بود اهرمن بود از زلاله چشم بخورد خود خود و او زان ملکست شمس تیر زنی چو آید تیر قدر و نشان ز غفران را گل کنم از چشمه حیوان من درد و رویا کند حسن و از احسان من فکاک را که آن کجا حسن از کجا اعیان من آب باد خاکها در دست و جهان من در شعاع درویش محوش تبیان من باز حل مرغ گوید خجس بران من کو یک ای دروان که انیک آمد سلطان من شتری غفل بر آندگاه شد میان من در پی مغرب و شوباش در زندان من عبید تو ماه آمد ای شده قربان من وز شرا عشق او ابر جان من بی نشین تا نفس را بشکند اندر هوای آن شکن	آن پناه دوستگیری روی نیست آن انجینی تا بدید و صافش دل نگیست آن مرز راجی را که از عالم غانی است آن نایکی آتش که آن از آرزو نیست آن نام زان جیت پیش اندر امان نیست آن زانکه در عزت بجای گویم کانیست آن عشق گوید رنگ بستان بگویم برین وصف آن اب جلدیم کان نگی در زمین هر که دریائی بودی غم خورد از جاکیت شمع کی بدنام شد گرد او بست لکن عالم فضل و کمال علم شد ما را بمن گفت ای خسار زرد و زعفرانستان من سرمه جز بر خط فرمان من فرمان من حال دروان این بود و حضرت سلطان من تا تر روشن شود از حال از تیان من هر چه گویم شمس ام شی و سلطان من زهره گوید آن می آه گوید آن من چرخ ملکست بر جبار ابرکان من شد عطار و شکبار و باغ رخشان من بلبلان میابی اوب بیریش ازید اکن مینکران حشر را آگه کن از بلبلان من تا نبات از فزون شد از رخا و دکان من آستین را می نشاندا نشانده من در صفای صحن پیش آفت هر مرد و زن کر سعادت میگیزی ای شقی مستحسن
رمل شمس مخدوف		
رمل شمس میخوف		
رمل شمس مخدوف		

از فلک آمد جامی بر سر من سایه کرد
آن های از بس تعجب می آید من بگریه
غیر رویت هر چه بنیم نور رویم کم شود
شمس من بر یوسفان نازنینان نازنین
تا باوصاف آگهی گشته زوضو کمال
در میان صندلزاران باه او تابان چو
پیش او نهاده منقح خزانیه فیض
عاشقان لالان چنانی عشق چو نازنین
هست آن شکرید بهت سرنانی نهان
آسمان چون خرقه گردان صوفی ناپید
خرقه رقصان نیست شد جگر تصدیر
هر چه شکر کن هر دم کم گو که محرم نیست
شمس تریزی در آمد بهو عجب مری نمود
عاشقا دو چشم کینا چار بود ز نورین
من غلام آن گل بینا که خار باشد
چشم زگران بپند و چشم زگران را بگیر
گر تاج و تخت و یا بهشت و یا بقا
این هر قصه را و با نوبت قصه طوطی
عیشا آن شاد باد از زبان علی عاشقان
از لب دریا چه گویم پند اندوه جوان
گو کسی گوید کینای سراندا آن شاد
که خمی اصر نبود بچرخان چرخند هست
مژگانان که سعادت انجمن جهان سید
لا جسم من و دل میگردد از نفس
چون جوش جوی دل سید شمر آمد

منشانی که در دراز پیش آن چمن
از منی دیوانه تر شد بر جالش فتن

گفتش آن خجانی در میان ما دوست
میرست خواجست روح مست جسم

رمل شمس محذوف

بر سر حبله شمعان سرخرازان نازنین
بر سر در بر سران تخت سلطان نازنین
وصف داند میان صفت شایان نازنین
کرده از عشق و محبتش یزدان نازنین

بر سران سروران سرزاده جاده
بزم را از وی جمال زهر را از وی ملام
آنکه خاک پای او شد بر سران سرخراز
را نذران بودی که خاصمانی خدایت را

رمل شمس محذوف

از می بهاش بار می ست شاد نازنین
ای سلیمان که دیده خرقه گردان بپ
گردن جان را ننگند عشق جانان بپ
شمس تریزی نگر تا که بساید در بطن

گاه سزای نوازد گاه سزای زنده
شمع رویی نقل با ده جان لعل او
ای دل محو گردی با ده ات گیر خود
شمس تریزی بکودی با ده و بری نه

رمل شمس محذوف

جوی آب جوی شیر جوی خمر و گیس
کان غلام خار غلام و آن غلام حسین
چشم امل بپند و چشم امل بپند
از لبش راضی شوی و قد تو باشی درین

عاشقا از خویش بگر سخره مردم شو
ویده بکش ازین پس با دیده مردم
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کرم
قصه عشق ترا هفت آسمان وقت شد

رمل شمس محذوف

در شاکان شکر باد از جان علی عاشقان
بر فرودست از مکان لاکان علی عاشقان
ببین که پیشک جان جان علی عاشقان
کو می بخشد گهر را یگان علی عاشقان
عمر و عیش عیش جان جان علی عاشقان
از کسان نامی پر در لاکان علی عاشقان
نقته ویم و لسان بادستان علی عاشقان

نوش و جوش عاشقان از عشق تا کسی رسد
تا مثال جوا اندر قیام و در سحر
انجمن شد به چنان شد خلق در در صحر
جانان علی عاشقان جوی جان چون ماهیان
ماکی پناهی سینه که زهرگی و صفا
ماصیت از دست و شکار تا انجیب
گفتش آن شکر گریه بی بی خندید و گنج

من حال دوست نخواهم که مست جبار شکر
از خدیو شمس من آن ماه تریز من
غیر آن چاه زرخندان نیست زندان
در میان اصلاط طفت رحمان نازنین
هم بنیم و هم بزم و هم با جان نازنین
هست او اندر میان جمله ستان نازنین
اندر آن موج خطر افخته است آن نازنین
تا چاه در میدانم درین سزای تن
آه زین سزای شیرین فرای بی شکن
ای اعلی است گشته هم حسن هم بگوین
با ده گیلای او آنکه کشی با خوشن
تا سحر که دج گشته هر دو در یک پیر
تا به بشیم هر دو باز در یک پیر
تا فلان گوید چنان فلان گوید چنین
کان کلامت بگر گوید و آن کلامت مردون
که خارش حبه آرد و شوبر و لای
نام شمس الدین بگو و سجده کن برین
شاه جبریزان شه ظاهر کن حق بهین
برگزشت از عشق و فرشتان کجایان عاشقان
تا پدید آید نشان بی نشان علی عاشقان
باز تنیم از چنین از چنان علی عاشقان
در میان جوی جامی بیکران علی عاشقان
می گنج در زمین در زمان علی عاشقان
می جان شیرای بی کمان علی عاشقان
کاستا نکاتان از کاتان علی عاشقان

زیر پای من گشت با پای ایشان گشت
تا پدید آمد شمع شمس تریز در شرق
من کجا بودم جب بی تو درین چندین روز
برکت این پرده را تازه کن پرده را
گواهی چار و پنج و گوشتیان رنج و گنج
رحم را سیلاب برود ویا لنگوکاری برود
یاری اینم شد ام چون تا تو در پیوسته ام
منت بام حق شویم و فانی مطلق شویم
اچیز دره مرزا از رقص پا ره کرده
فواصلاتن فواصلاتن فواصلاتن فواصلاتن
آفتکونی بافتاتی ان قتل قتل بختان
آفتاب بود که ز کمری خوش نشد رافاش
رب طیف فی اوشا نعم ماش قد مشا
وقت عشرت هر کسی در گوشه خلوت
چون شانت غین ال اندر مل جان
مطر بار بار جنگل کمن موسیقار زن
مصل از بر پوسنا دار داری میکنند
وزیر عیبتان تا که میشی همانک
از یکی و دستان و خورشید و موز و عجب
مصل چ شارت قیائی روخت شمس من
مهره از جان رویم بی وای بی دایان
مهره از نقش کرم نقش کرم در ضمیر
گر تو گوئی که درستی کورستی گو گواده
نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله
نکب این مرغ و دیگر جان عاشقان

چون بگویم و سیاه بنگار بی عاشقان
خوا آن هم که از مستی جانان جانان
رمل شمس مخدوف
در پی تو همچو تیر و ده گشت تو چون کمان
تا روغالی بخاک تار و آن گدود وین
سو من بلی روی بدین بیان اندر زین
ای زده تیر خضادای کمان کرده زمان
ای سبک رنج جان در ده راهل گران
پیر بآرم در عدم خوش بر بزم تلا مکان
پای کوبان پای کوبان هم صانع جهان
رمل شمس مخدوف
راحمیات فی الملمات فی جنایات سنا
الدیور سواری کم و نیاب ارسلان
قد تانامایشانی فی کوس کس باطنان
عشرت و عیش مرا خود می نباید شد بمان
رمل شمس مخدوف
آتش از جرم اندر جان استغفار زن
زود چشم او بر بیند و بر بلبلش از زن
خاک اندر چشم این ملاح حطان در زن
پیشانی در و جنگ اندر دولت بیدار زن
کود آن را بر سر آن عقلمک شیار زن
رمل شمس مخدوف
هر که غواغد گوخوان گوخوان گوخوان
در شکست من میان صبدیای صبدیان
برنج من عطران ز عطران ز عطران
رمل شمس مخدوف
پیش منکر شدیم منجیم منجیم منجیم
اشک شپش من گداه بگله و بس گداه
جز صلاح الدین اندامین سخن این سخن
رمل شمس مخدوف

می انداخت سسنان از سیلان علی عشقان
جان طلق شد بدین سیان علی عشقان
کز چار و پنج پوشش این شمع ما چون کمان
ساعتی ترسان چو زده ساعتی چون پان
روی زده و چشم تر خوش میداد از دست
ای جفا و جود تو بهتر ز لطف و دیگران
سیرم از غمخواری و از غمخوارگان
بینی بر لب تویی چوبک بر قلبان
فی غمش کرم تو گوئی مطرب شیرین زبان
شمس تریز تویی هم شانه من تر جان
تا رقصا ما فانتا نم و هذا المستمان
ان ربنا صری رب و رز هذا القرآن
و ان رجوانی الافاق انقوا با بسنا
چون شجر سر سبز و خرم میروم و خود زمان
گرفت زدن شد عیب خود در داری این
بر سر او این عصای موسوی هر دو زبان
آتش او زار و اندر لطم و اندر کار زن
نیمه عشرت بر دانه مصل از بر کار زن
ران حرارت کند و در نوبت او بر تار زن
وانگهان از نو ز بر غره و خوشوار زن
گر رقیب او بداند گو بداند گو بداند
هستم کنون در میان و میان و میان
زنگ رویم بدین نشان بدین نشان
من غلام زریکان زریکان زریکان
سوی حلقا سیکتا بدستخوان عاشقان

ای درین چشم بودی تا بدیدی در چاه از جازه چو بدیدی و گنجینه غیر ترش بچون تن عاشق در آید همچو گنجی در زمین خو من گل بود شد از مرگ شاخ زعفران ای رسول قرع غرت بان تا نام را گیر مطر باز یک بزق تا روح باز آید بر تن	تا روانی بدیدی روان گشته روان عاشقان لی نشان بی نشان بی نشان عاشقان صد در هیچ بکشا به راستخوان عاشقان صد گلستان پیش از زعفران عاشقان تا دوسه نکته بگویم از زبان عاشقان	اشتر با سر محمد کاروان عاشقان صد نواله پیدا نودی سر خوان عاشقان چشم نهدت این عجب با آتخا عاشقان اگر روان بودی شدن پیدا نه عاشقان شاد باش ای جان که ای جان عاشقان
رمل شمس مجذوف		
یک شبی تا در وقت رات تو بوی بر نام او لا اله الا الله و یا حسین تقصان شده مطر تا بر خدا تو غیر شمس الدین مگر آشود این جان تو قاصصی است نام شمس الدین بگو شمس خوشتر از شمس نوی بر سر شد سپید روی من بگو شمس	تا به بینی مروگان تصان شده اندر کفن سوزنک تنگ شده گویم چه باشد تو من بترج جان وصف او بنوا زن تن در تن تا که گرد و نور پاکت پرده سوز و گدازم نام شمس الدین خوشتر از شمس جان نه چون لکن	اشتر با سر محمد کاروان عاشقان صد نواله پیدا نودی سر خوان عاشقان چشم نهدت این عجب با آتخا عاشقان اگر روان بودی شدن پیدا نه عاشقان شاد باش ای جان که ای جان عاشقان
رمل شمس مجذوف		
جان غیرت گوش آگید حدیث کم شفو دست در سنگی زدم دانم که بر نام نهرا گفتش چونی دلا او که بر و شد کسی که شده از نور رویش تا فتنه بر روی او چو که دید نه جبهه نور شدید عالم آفرین میکنید و دستین را شرم گداز این	دل ز غیرت چشم را گوید که رویش مسدود لیک خفته گشته هم نیکنان در آن این از فراق ماه روی هم نشینان نهشتین خوب بوده بر سر شفاف گشته تا زمین	اشتر با سر محمد کاروان عاشقان صد نواله پیدا نودی سر خوان عاشقان چشم نهدت این عجب با آتخا عاشقان اگر روان بودی شدن پیدا نه عاشقان شاد باش ای جان که ای جان عاشقان
رمل شمس مجذوف		
بر سر کوی تو شد این جان ماحل شاد باش ای جاسه در ز آفرین جاکر سر نه در زیر پا و دستک به هم زن روی گل باروی گل هم یهین با یکن تا بدیده صد هزاران خوشتر از بی خوشتر	آن طرف زندان همه شب جاده میکنید سرفرازی کا شمع و سر ساری کار او تا در آرد ماه رویی است خود در گدازت عاشقان اندر روبرو از زبان رو بند زلف خنجر ساری او گوید بجان لولیان	اشتر با سر محمد کاروان عاشقان صد نواله پیدا نودی سر خوان عاشقان چشم نهدت این عجب با آتخا عاشقان اگر روان بودی شدن پیدا نه عاشقان شاد باش ای جان که ای جان عاشقان
رمل شمس مجذوف		
تا زین را راز کن باشان از زمین دشمنه خویش غلطی غیر همچو تنور	تا کان را برنت با آفتاب ستین سایه خویشی فنا شد در شمع آفتاب از خیال خویش ترسد هر که در خلعت بود	اشتر با سر محمد کاروان عاشقان صد نواله پیدا نودی سر خوان عاشقان چشم نهدت این عجب با آتخا عاشقان اگر روان بودی شدن پیدا نه عاشقان شاد باش ای جان که ای جان عاشقان

<p>سوی تیر آید اندر هوا سی شمس من بالاقت نی خلوت بر فرا آسمان</p>	<p>از که او گشت شب آتش و جوشیدن خدا آن مرغی که در شب در محکم گشت</p>	<p>مغ شب چرخ زیندگی و این خلقت چرخ نوش ادا عاشقان را با ده کلاسل</p>
<p>زندگی در مرگ همچو تاجانی جاودان همچو خورشید است تا باج بجزایان مدبران</p>	<p>گوش حیدان کی پذیرد نکته های بی زبان باشد آنجا کور و کرا اندر سحر و کافران</p>	<p>چشم صورت کی بیند عالم روح را هر که را اینجا نشاند دنیا رو چشم جان</p>
<p>باتش فراوانی چون بخیزد کاروان نی تو چون شمس بری بند نه همچو گان</p>	<p>چون حیدان اندک سالی از بند بگذرد ای دلد خاوش را شب بگذرد و صبح شد</p>	<p>ز آب و گل اندر گذر جهان ملک من نی تو خورشیدی بدی بنگر چو ستار</p>
<p>مریان شکرتان نشوند آستان که غلغله نیک چند همه در گفتن</p>	<p>کی بخندد و دهن گشاید رخسار من تا از انقباس خدا در زنده و مدوح اند</p>	<p>لی تو ای آجیات مرغ ای باد صبا تو نه آنی که اگر بر سر کوران گندی</p>
<p>هر چه آن واکند آن پرتو دلدان منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من</p>	<p>بهر ریل شمس محذوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن چون ران چاک کند در دقت هر کس</p>	<p>هر چه آن سر خوش کند بوی بود از کاف خاک را و خاکیان این بهر شمشیر</p>
<p>خار خاوش نماید چون دلدان چیت آن باد بهار بی این مقرران</p>	<p>برخت بر روی زمین کیج از خاوش چون بهار من بیاید بر دما سراسر من</p>	<p>در بهار آن گشت ظاهر جلای سراسر من هر که میار خزان شد شری خود از بهار</p>
<p>در د و عالم چون نی هم نمون هم یک عاشقان کار و پیشه غرق در یاشدن</p>	<p>رخت بر روی زمین کیج از خاوش چون بهار من بیاید بر دما سراسر من</p>	<p>شمس تریزی تو دارم ترا جویم ترا آهست عاقل سزانی در نیم پیداشدن</p>
<p>زیت را در آجا در یک محل تنه شدن مشک ای چاره باشد چندی نه شدن</p>	<p>عاشقان از غرقه گشتن برگزیده و جود عاشق اندر طلق بهار از بهار چنانکه</p>	<p>عاشقان از غرقه گشتن برگزیده و جود عاشق اندر طلق بهار از بهار چنانکه</p>
<p>در مقام عشق باید پیرا برنا شدن همچو عشق تو بود در زفت و بالاشدن</p>	<p>عشق بوی شک از زبان سبب بود در مقام عقل باید پیر گشتن عقل را</p>	<p>عشق باشد در نصیحت و ادب عشق عشق باشد چون در جفت عاشقان</p>

هر صبا که از غنچه های بار بخت جان بختین
 بر کناره زهره تو چنگل عشرت چنان
 چرخه چرخ از نگه دو برادر است یک نفس
 پاره پاره پیشتر و گرد چستی ای فریق
 صد هزاران جانها پران شده بر آسمان
 یوسف کنعان شصت چاه را که در وطن
 هست ما را جز ما نه از گار استین
 این صدفی نباشد اینجا یا صدفین
 جمع خواهد بود بت و ستار و ان خود دیگر
 یار خود را خفته دیدم ای برادر دشمن
 حلقه حلقه دست بسته حریان بر گرد
 مست شده تا در بود آن لعل از روی
 تا به پیغمبر من جمال یار اندر خواب خوش
 روضه رضوان ندارد قطره زین آب
 ای بسا دولت که آید از چنان صفا
 یارگان رقصی کنند اندر غم خوشتر ازین
 پیش روی ماه مستان یکی رقصی کنند
 آن دن خوبی که اینجا نیست مقبول صفا
 چون که گفتی شمس دین خدا تو غافل شو
 آنچه می آید ز وصف این زبانم در دهان
 خود مریدانم و کاب جبران خورده است
 در بر اندازد ز رویت با دولت پرده
 صفای بی دلال را هم نمی آید
 که چنین آه خیز حاصل شدی هر روز را
 چاشنی سوز عشقت که بقا ببرد

رمل شمس مخدوف

پای کوبان اندر آبی ماه تابان بختین
 آتش اندر زنگار چرخ گردان بختین
 پاره پاره هست از ما بیدان بختین
 حوریان لغو زمانه از نایب بختین
 لیلی و مجنون در عشقت گشته ویران بختین
 در بهار شمس من از هر دو عالم در گذر

رمل شمس مخدوف

بچ سوزی این رخ از دوش و بالا استین
 هر کجا خوبی بود و اطلال غوغا استین
 بختین خورشید پیدا چون که چنان میشود
 شمس تیر از چو جانی که چو جانی بشود

رمل شمس مخدوف

از یک سولا که زار از یک سوی استین
 چون چراغ روشنی که روی تو بگریه گین
 نکته از غمره چشمان او ستر و علین
 گر بیاید زده صد گونه گرد و آن چمن
 خوشتر از بیدار بودن خوب تر از دم زدن
 شمس تیر از چو جانی که چو جانی بشود

رمل شمس مخدوف

سطر با هر خدای برون زن ضرب خیزین
 سطر با دین را برون طاعت بجز تو بعد ازین
 سطر با گشتی ملول از حال من قال من
 سطر با دین را برون طاعت بجز تو بعد ازین

رمل شمس مخدوف

و اگر گمانی دست که از ساقیان لعلین
 از میان آب که در دهن چمن مایه دین
 جان رهد از تنگ ما و ما هم از تنگت
 از رویی از دشتی جمله عالم مردوزن
 پرچم پرده ای بر روی سرخاوی و دگن
 صورت منقش تو آمد سلسله در بیکره

آفرین با جرات بختین جان بختین
 شقایق لعل خود را در بخت جان بختین
 می کشان تا نیم خاخار تحت سلطان بختین
 ای که گفت بختان و ای که ایمان بختین
 کوه و صحرا با غنچه پریان بختین
 انگار سوزنی از نایب و ایوان بختین
 لعل اندر دین و دیگری در استین
 او چنین نیلان در عالم از بای استین
 گردم هست نشین که کجا به خاست این
 بر کناره چشمه خفته در میان نستان
 بوی مشک بوی عنبه میرسد از هر شک
 صبر کن تا بخورد آید یک زمان تو دم زن
 میکشم بی کام و لب هر خطی بی کل و دین
 شاد و خرم بای کوبان سیاهان بختین
 شاد با عشاق عالم خرم از دوزن
 که عشقم رسید و نه بجاست و نه زین
 سطر با دین را برون طاعت بجز تو بعد ازین
 منظر تیر جان جانبا آن شمس دین
 هر چنان ای کن تو همچنان و بختین
 بر مرد مرده خوانم اندر اندازد کفن
 از دوزن بت تماشای از دوزن بت شک
 از حصار و سرگردانی هر تن گدازد
 چاره نبوده و را در عاقبت ترا و بختین
 آج جان خود فرست تا بد باقی شدن
 که شمس بت میشد اینجا گاه بت میشد شمس

کلی شمس تیر

هر ناله خشن میشد نام احمد صلیب	سرحدت می شنیدند آشکارا از روشن	من یکا شعر از کجا لیکن من در میدان	آن یک ترک که آید گویدم می آید
آفتاب معروف را آفتابی دیگر است	چون بیتا بدین طاق روحا آیدین	بار شمرست شعرتا درون شعریست	یا که دور جامه زیب و یا که دیو جامه کین
شعرش از سر بر کشیم و دور را در کشیم	خاعلاتن خاعلاتن خاعلاتن خاعلاتن	شمس تیرزی به شجقت میکند دوا	خواجه خورشید ترک کرم و چو دینش قرن
بوی آن باغ و بهار گلشن خجاست این	رمل شمس مخدوف		
آنچنین بوی که در آنجا عالم مست شد	از زمین بود مگر از جانب بالاست این	آتش کز گویا از بالا کزین خورشید است	ماهی گویا نید و دریا که چو غوغا است این
آفتابش رویا را میکند چون آفتاب	رنگش که هم افشانان خوش سیاست	بعد چندین سال حسن یوسفی واپس است	آنچه خوبی انچه سیرت سیرت چو است این
این محبت حضرت سانی گشته آراب حیا	کو قاتل نادرست و داوره غوغا است این	شعله از آفتاب مشرق و مغرب گرفت	خود العین حیات جانان است این
به خج را چو خج و گدازه دشت پر آشوب شر	آنچه عشقت می خدایان و این محبت است این	ای خوشن و داری که آواز ت به دل است	شیر کون این که گوهر می دریا است این
این چو می پیشی پیشان هر مطلق بود	سختی فخر الله و سپاه شاه است این	این امان هر دو عالم من پناه هر دو کون	و سنگیر روز رخت و کاغل فرود است این
ایک آید هر زمان زمین ز رات نیلگون	رمل شمس مخدوف		
بشغیر این بلک را بی گوشه طایر سید	نایب و نایب ابدون کما دون السایرون	نزد بان حاصل کند از زنی الطراح در روت	آیت انبیا و ائمه و ائمه و ائمه
گدازنده نروان چو سنج نیا خیال	ساحت سراج را کل ایستاد اجون	آتش شیده مگر دی تو به تیشه صبر شک	تقرج الروح الیه الملائک اجعون
بنگرا به تیشه سیرت کیت و سیرت	چون گره مستغیر باقیه که تحمل غالیون	پایه چند از برای باش اصحاب الیهین	لا یلقها فرد و میوان الا انصار یرون
گره صوفی خانه گدونی تو ای صوفی برا	داند را آند رصفت اما الحق انصار فون	گره تیری کو ستم الفقر فخر الله بون	در سی برام خود اتا بقون اتا بقون
گره چو دنی در کوچه و در سلم اندر وجود	پس چون حق القلم منید با بالیطون	چون درخت سدر روخ آو شود از لاریت	در تیزی پاک شود از انهم لا یفقدون
چشم شوخ سون تبشیرش پیش میردن	چون مهن نرم سازی چیست پیش بین	بنگرا آن باغ گیگ سه ز طعن لا یفقدون	تا اندازد شمع و بگت از درو ریب البون
گاه گاهی سنج افکار از تو شناسه میزند	سج بگانه است ان از انهم لا یفقدون	چشم دل بکشا حالش تیرزی به بین	کمر ایشان باغ ایشان سخته هم نایون
شمس تیرزی نقاب از رخ براندازد بین	رمل شمس مخدوف		
برده بر درای حیات جان جان خزان	نگار و خنجر و منور شبهای من	ای شنیده و غمش بیوقت از وجودم نالما	ای مانده آتشی در جسد از برای من
رو صدای کوه افتد با لک من چون شدوی	جست گرد و با لک که با نغمه بیهای من	ای زهر نقش تو پاک ای زهر جان پاک	سورت نی لیک مغناطیس من توهای من
چون نبی نودنی دل من طالب کاری بود	بسته اتم گریه باشد داکشا صحرای من	نی تو باشد عیش و عشرت باغ و ریح و قیل	هر یکی رخ مانع و کشنده بر پای من
تا ز خود افزون گیریم در خودم چه دست	تا کشیم بند از با بسته بنیم با پای من	تا گمان در نا امید و رشی تا با با د	گویم اینک بر آبر خاوم بالاست من
آن زمان از شکوه و علو چنان که سیم کن	کم کنم کین خود منم با شکوه و علوی من	شب شبهای تنهایی رجمی کن پای	تا بخورم تو به شب و زهر سودای من
آنچه نماند بنای شمع بر آن نماند شمع	تا خوش صافی بآید تا لعلای دای من	زیر پس انبان با دم غیم انبان د	از آنکه زین را کشش این کل بنای من
دور و نزدیک و اما داری غیر تو نیست	ای تو جانین من بوم علی سیای من	شمس تیرزی نوری غواص بحر صوف	صد نه امان گوهر آید بلب درای من

و کبر بیکانه صورت مهر دارد در زمان
از درون شود شناسا و از بدن بیکانه
راست ماند تلخی و لبس بر تلخی شراب
شاد و زری کسین غزل اسن خرم پیش
شمس تریزی بگوید جان بده اندر هم
ساقیا چون است خوشی خوشی از پیش
تا درون سنگ آهین بش شادی رسد
مخل نریک را بار آورده پهلوشاد نشان
جاسهای سیر بریدند بر دکان نجیب
عاشقی دانی چه شد جان تن بگذران
از خودی بزرگتر است در جنت بجان
لی مرادی را گردید نفس گردن از
خاز حق است دل خزان باشد حاجت
شمس تریزی چو دیدی ای خدای گدا
گریختار جسد آرد بشیر روح الا
شاد باش ای باز عشق و بالجلال کبر
بادی خنجر اگر دقت بدی از کبر
چون با تمامای حق را اسرار طاعت شد
ایستاد با الیه الطلق تسبیح العدد
فلک دنیا را با تمامای غیت انتم غافلون
ای بیازی گشته خورند از جانان لعل
در باطنی گو در درو ارد چه خواهی بقیع
کشت نزاری هست دنیا بستانش آخرت
طاعت حسن بیا بد کردت نماز نده
گرچه کونی در رکوع و با قلم اندر سحر

رمل شمس مجذوف

این چنین بر پرتو شمس ندیدم در جهان
چونکه در چشم گیر و چشم او میگردد
سازوار اندر طبع و قلم و اندر دکان
بیش او مردن بهرم از شکستین است
سجده آرم در زمین و جان پادم در
منع جان عشق گوید میل داری پیش

رمل شمس مجذوف

نور خروانیه باشد نیه را گردن بزین
سال سال است طالع طالع زهره و ماه
گر تا باور نیاید ننگ بر آهین بزین
بگذار اندر نیزبان در شش شادی بزین
جان روشن را سبک داده روشن بزین
شاخا سیرت و قه مانده از باد بهار
خیز ای خیاط نشین بر دکان سوزن بزین
شمس تریزی قوی چون شاد و شهود

رمل شمس مجذوف

تبرک دربان کردن با در خوش خستن
مرگ را بزندگی بگزیدن شاد شدن
دو هوا آید سلو مرز اند این سر خستن
رایت مروی گشتن بیت گشتن در شستن
پس بایده خاض را از غیر حق پر خستن
ای سپر شقت جانت خوشی پیش خستن

رمل شمس مجذوف

چشم نگس را بزند چشم اعی مریدین
عاشقان احوال و دورتی انقاد است
با چنان بر پا چه غم باشد تا از نا طمین
چون میخای که جبریت شود بنده بر
هر طرف گشتن نه دی هر طرف با حسین
ای بنظره بد رنگ کسان در مانده
شمس تریزی چگونه گسترده در زمین
مستقلین یا سیدی یا اقریب
جارا الدو جارا الدو تنه و پای کلین
خدا می هم میکن در سحر یا سید یا اقریب

رمل شمس مجذوف

چون با غافل پیدا در بازی لا جونا
رونگارت در چو اقام دنیا شد مهر
بندی جبریت اینجا تا جبر الا جونا
سرمای با و شاهان جهان برین کز اصل
بدردی فردا بخش هر چه اینجا تر جونا
آنکه در دنیا بخشید و بخورد و داد و داشت
ترا که بر تو این چنین فرود کو انوار کون
آن خدای که ترا از قطره آب آفرید
هر چه تو آن گفت و شرح مصطفی بشنودین
همچو نون را قلم چوید با لایطون

کز زبانش سخن گویند دارد در دهان
عشق تا صبر باش روگردان ای طایفان
مروه و اندامین سخن تو پیش از زندگان
منع گوید من ترا خواهم نفس را بدهان
شاد و خندان جانفشانم گرد و سندان
است این چنین طریقه می ندارد بزین
بر سران جهان نشین کاسه بر روغن بزین
ای شادی کنای هر دو بوسون بزین
هر چه نیست آنرا بیکان گردن بزین
غیر هر دوست را از دل برودن با نختن
در فنا دیدن بقدر سکوی سونختن
و آنکه اندر قیسی رایات نوا فرختن
این چنین باشد معنی خوشی پیش خستن
جسم را در راه عشقش می باید خستن
چون کس کز شما افتد در غارتن
سجده کن پیش آدم زود ای دیو لعلین
چون بدین ضعی شدی بایر کجا با حسین
مشق نا از شوامن تبه العرش اقریب
نزدیکتر نیست کس چشم کشتا پیرین
جدید میکن با غانی در صفت لایطون
چون شب آمد بستر انداختی انتم نایبون
در بطون خاک کرده جایی بر یک تیون
جامی می خورد و من باشد قند طوطا خالده
رو مطیع امر او شود و رگش را عابدین
گوش کن شرمی در آرزوستی لایطون

یارب از غفلت پیش اگر جان طاقم من ز گوش اجدرم حلقه دیگر نهان	از آنکه سجده قدیمی است خیر الاحول شمس تبریزی ز کمر ایستاده شد	سرفه کرد و بوجو این سحر خفتن تا انداختیم دشمن در بر اند گویدان
رمل شمس مخدوم		
بر زخم غلیظی نوشتم من نهان میدستم کوس محمودی همه بر شتر محمودی	زین پس نهان ندادم هر که خواهد بخورد تا زدن هم دل کشد محرم کجا باشد زین	بشکند از طوق عشقش گردن گمشان زخم آینه نباشد بعد خور آینه دون
لیک روی دوست بینی بخیز باشد زخم صنایع چشم خوبت که چشم اشارتی کن	چون زنان صحرانورد در حال دیوان صد هزاران چشم در حال رویست	نفس خواب خور را بنظر عمارت کن بنا حال بستان دل جان تجارتی کن
دل و جان شید عشقت بدو نیک و نفاق تو در قدم قشردی بجهان و نذر کردی	سوگواری شیدان گذره زیارتی کن بشکن تو نذر خود را چه شود کفایتی کن	تو چو یوسفی رسیده بر سر کفایتی کن تو گوئی که بی نیازم ز شاه چو سود و دارم
بخ چون عفران را چه گل و چه لاله کردیم چو بدست دست دلت کشد ز امر تو سر	ز چادر قطره خون تو زدن اشارتی کن بمیان او دولت ملکای سفارتی کن	گفته چون که با نظر عمارت کن تو ز حوت پر حافی عسل روانی کن
تن ما و قطره خون بود از لطف آشی نبرای گدوم کردن بود این هم چو آتش	صفت پدید راهم منفی طهارتی کن چو زدم تو آتشی را سبب حرارتی کن	تو ز در آت گل شان بران غارتی کن ز کرامت جالست دل طهارتی کن
تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را شمس سیار داده نه نشان بختان	رمل شمس مشکول	
بد آن قرار جان را گل لاله جانان صنایع چشم مست دل جان نظامت	که بر عشق رویت هگی قرارستان ز نبات و قند بر کن دهن و کناستان	که بچوش اندر آید نیک از عمارت بشان آب حرمت بگویم شادستان
چو چنان و قلب مجلس شربایت موسی بکشای تو کوشش ایران چو شتر طهارت کن	بر و گوی غم را سزده الفقارستان که تو شیر گریختی بخت جانستان	گل سبغ شرم و ارم ز رخ و عذارستان ز تو ست اسی معتلا هم کار و بارستان
سختی باغ جانی که تو بی سخن جانان بدینم دست گشتم قدیم و گدوم کن	که تو رشک سیاقی سزاقم دارستان چو حریت نیک داری ترک نیک بکرستان	چو غریبه دایم داری جنت شکارستان دل جان کباب کردیم میر عذارستان
نظری بسوی من کن بجای خفاکتی کن نه که کودکم که میسلم بیز و جزو ارز	نظری و گریه بسوی رخ و سر و قد کن تو موز و جزو خود را بستان ای سبکستان	نه دمی آدمی تو نبشین و کار خود کن جو عباس و دوست تو شوکر فروزستان
بیت شکرتان شاد لبش شکرتان شو رسای و طوبی نشین بیان کویشین	جهت تران باش چو نهان رعد کن که کسی خودت نه بدین طرب از می احکون	صدار کنی تو بجای بی آن شکرتان کن چس ازین نشاط و مستی و طرازی کن
ز خون طبل گشتی که کیست نیست محرم سبک آینه تباران را تو بگی و در بند کن	چو بدید چشم جانم رخ شمس دین عیان شکری چو از روشد زار بشکرتان کن	خوشش ازین طبع و طبعش هم از خود کن نشین و عاشقان شمع جهان جان بایکون
چو عروس جان مستی رسید بکوی هستی چو شمس دین سیدی عتق و لیان کن	چو رسید به روزه و کاسب کو نه کوزه چو عروس جان مستی رسید بکوی هستی	چو عروس جان مستی رسید بکوی هستی چو شمس دین سیدی عتق و لیان کن

شماره ۱۸۸

ای دل آرام من ای دل شکن
از نظر رفته ز دل بیرون
زندگی آم وصل تو مرگم فراق
غم بسیار و غم گین تو گشت
بر تو گفست آن مرد حکیم
پیش مستان تو غم باراه نیست
چونکه بر پرید کاسد گشت میل
شمس تبریز سے تولی مقصود
است برده دل تو قصد جان کن
داد ایسان داد زلفت کافرت
گرچه دل بزرگ خود نهاده ایم
ای زلفی فتنه عشق از تو هست
تو در چشم عاشقان آینه تویی
شیردان را همچو ستاره سوز
ای زبان ای زبان دای زبان
گر بیاید پوشاری راه نیست
کان زرد و لعل خواست الهام
در بیاید چادر اندر سر کشند
آنکه از خوبی بسیم و زلف و رخت
چشم خود بهشت عارن چو پیل
شمس تب بیزی کشاید راه تو
ای خدا این وصل را بجزان کن
چون خزان بر شاخ و برگ مل فزن
شمع جمع خویش را بر هم مزن
کعبه اقبال با این درگاه است

بهر دل سوس محذوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
زاکر تو شمس و جان و دل لکن
بے نظیرم کرده اندر دوفن
در بگرد باید شش گرون زدن
یا صغیر استن یا رطب البین
نکرت و غم بهت کار بو اعزن
چون یقینی یافت باطل گشت غن
دل سوس محذوف
داخچه من کردم تو جانان کن
یک سر موسی ز کفر ایمان کن
در جفا هست ترجیدان کن
یوسفی را هرزه و زندان کن
عیشما بر کوری ایشان کن
راه خود را پذیر بهسان کن
دل سوس محذوف
در بیاید مست گیرش در کشان
در و کان داری بود سوی و کان
نامه بنید روی شان آن قلیبان
روسه باشد نه حوران جهان
مشک مشک آرد از مشک روان
دل سوس محذوف
سر خوشان عشق رانالان کن
خلق را مسکین و سرگردان کن
قصد این پروانه حیران کن
کعبه امید را ویران کن
جان من جان تو جانت جان من
ایس چشمه آب حیران غفلت
جانسانان گرد تو گرد و سحر
شیرست شهید تو گشت و کفست
هر که در چاه طبیعت مانده است
هم زبان بی زبان شود و لا
دل سوس محذوف
بناگر اندر در و من گشت غفلت
عادت خوابان جفا باشد جفا
عیشش را هرگز باشد پرده دار
چون سر زندان نداری و قلیبان
نقدگی را از کی مغلل مبر
شمس تبریزی کی نور ناس

دستی کشیده خویش بے جرمی ز من
بسیکس ویدست یک جان در دوش
بی وصالش جان نیایی جان کن
جان اویم و تو سبیل اندین
یا قریب الله من یا شربا لهن
چاره اش نبود ز فکر ت چون سن
تا بگفت و گو نباشی مرتین
هم توئی بود نقاسم و هم دو کمن
در خود و غیر ستم و در مان کن
هم زبان عادت بر و احسان کن
پروه پوشش معرک را خندان کن
و عده اندر سر زندان کن
از حریص نقد او در کان کن
تا ابد تو روی با جانان کن
هوشیاری در میان مستیان
مان پرستی هر که اینجا نیستان
کی در آید در میان آن تان
سیم بستانیم پیدا و نهان
گرچه طاعتی نگنجی در جهان
اولا بر بند از گفتن زبان
چون سوختن دامن رازدان
قصد این بنان و ایرج تان کن
شاخ مشک منخ را بجزان کن
انچه میخواهد دل ایشان کن
غیرت است آخرای سلطان کن

لی تو در یک دم زبون تادوان بود آمد آمد در میان خوب صفت	صلت عشاق را تادوان کن لیست در عالم از جیسمان تنگ تر	هر چه خواهی کن و لیکن آن کن هر دو وقت را بشو از خون من
دادش شیری بر عشق و گفت اندرا آب انداز الا فوج را	هر چه بشی غیر من گردن بزن رمل سدس مخدوف	هر که او اندر دل فوج است رست رمل سدس مخدوف
از درواز گوهر در جهان من سالم از تنگ فرو ماند بسیر	هر زمان نزل بند از نوان من هفت افلاک از کیجی جولان من	از دل آورد تحفها بر جان من مستبان عقل و خواصان فکر
از بر آس فقیاب شکلات در بدانی رنگ امکان از چرت	از کتب خانه کیجی قرآن من نقش عالم مبداء انسان من	نص قاطع حجت و برهان من روز عیدم میکنم بهر نبات
زهره و پروین خجالت می برند کوه و در وقت تجله شق شود	از عسلو رغبت کیوان من هست موسی و آل و جیسمان من	ماه و نور شیدند سرگردان من آتش سوزان مرا بر آیم را
جله ذرات اشیا در ظهور عین خود می بینم اندر کافات	جسم و دارد صورت اعیان من بم منم پیدا و هم نپسان من	معجزات من گل در سحان من در دیرستان اجمال و تحصیل
از دلایت شمه تقصیر کرد بشنو از دل نکستای بی سخن	ایچنین فرمود آن جانان من در نداری با درم انیک بهین	بمچ خود شبد و مریبان من شمس تریز میست اندر شرق و غرب
در دل چون سنگ در تهمت در میان جان و دل پیدا شود	رمل سدس مخدوف چون بسوزد پرده را از پنج دین	کوی عالم از قسم چوگان من و اینچ اندر قسم ناید قسم کن
ماه و زهره خیره تن از جفت شان قماش و نطق و زبان را ترک کو	صورت نوبه ازان عشق کن مشتی از روی شان گیر شکن	قصه ای قصه و علم من لدن کان از بین چون بخوانی کم کن
بے محاسبه و دوی ساقی بجان منند مارا پر کن از خاص سیند	رمل سدس مخدوف ساقیا هر شمش پاسب میکند	ایچو یوزان از حرفی بر جبین را نکه نوبت گشت این دم بر زبان
در حسد و عشق منی جوق جو شمس تریز که عشقت طوت	چشمه مارا پر کن از نور عیسان حلقه حلقه مست گشته جنیان	در حسد و گوهر و زور و حریان پس پرستان این کسان این کسان
باز دست قدرت ستاین جان من نفسه از و علیل شوریده حال	رمل سدس مخدوف جان سودای سرگردان من	کی رسد ای شاه انجیا لایقان تا زده شد این گلشن خندان من
من گل در سحان این باغم بین من نفیس از عشق بے پایان من	گر از چشمه است از عرفان من من بهارم عالم تمیید را	سنگر شده لاله در سحان من نی غلط گفتم بیای جان من

لال رخسار من در یکد شد
 عیبه رستم اگر صاحب دلی
 من کلیم الله و میگویی سخن
 جان من جان تو جانت جان من
 ای تن از بے او بعد جان زنده
 آتقل الروح امری نعم کن
 جان جانمائی تو جان را بشکن
 از آسمان حق قباب اعی قباب
 با نشان از بے نشان پره شد
 شمس تریز آفتاب آفتاب
 چه شستی و در چون بیکانگان
 سر چه باشد عاشقی و انگاه
 آنکه عشقش خانه را بهم زده است
 ای بسته خوابها شب بیا
 شاه ما از خواب و بیداری برون
 خواب جنت و شورش افزون گفت
 دانه کان در زمین غیب بود
 ستر میشد راتش آن درخت
 تا تو پیدائی نهان گرد درخت
 خواست تا بیند جمال خوشین
 بریشانش خورشین را جلوه کرد
 خط و خال بر کشید از کائنات
 کرد موسی از وصال وصال
 مهربان بے هزاران دلبر مرا
 راز چون با من گوید یا رسن

در وجود عالم امکان من
 بهت پیدا آیت و بران من
 جنت من آیت ویزدان من

در دکان زنده شدند از اموال من
 موسی و عیبه اگر وقت شری
 شمس تری چرخا من شدی

رمل سدس مخدوم

جان طلب کن جان لات تن من

دل ازین جان بکن بروی بده

رمل سدس مخدوم

کس قوی دیگران را بشکن
 اختران آسمان را بشکن
 بی نشان شوهر نشان را بشکن
 شمع دان و شمع دان را بشکن

گوهر تابه در آ در وید
 غیب دان کن سینه های خلق را
 روز مطلق کن شب تاریک را
 این خوشی جوئے تا چند از نطق

رمل سدس مخدوم

جان چه باشد جان تن نگاه جان
 آمد اندر خانه همایگان
 خواب مارا کن در و صلت بی نشان
 در میان جان ما و من کشان
 یار آمد پیل را هندوستان
 سدره همچون درختی شد عیان
 می شکفت از برق و آتش گشتان
 او شده پید از چو تو گری نهان

می فرستد او بجا سنے بوسه
 کت بر آرد دست این دریا ز شوق
 هر شمع را هند گانش حارس اند
 اندرین شب مے نماید صورتی
 آتش عشق خدا بالا گرفت
 برق جنت و آتشی زد در درخت
 این درختان سبز از آتش شوق
 شمس تری بهت باغ عشق را

رمل سدس مخدوم

با جمال و با جمال خوشین
 شد مرید خط و خال خوشین
 منفصل شد از سوال خوشین
 عشق باز با جمال خوشین

همچو کس اگر بود از حال او
 کرد آدم را سبزه گاه خود
 همچو کس خبری وصال او نیافت
 عاقبت در گوش جان شمس گفت

رمل سدس مخدوم

از دم عیبه جان ای جان من
 چشم منا و دم روحان من
 در سرستان عقل و جان من
 هیچ و پستی و در جان در یک بدن
 زانکه درین جانے نیاید جان من
 شمع جان و جان نیاید در بدن
 سنگستان باقیان را بشکن
 سینه های غیب دان را بشکن
 باز آمد با سبان را بشکن
 نطق راحت کن عنان را بشکن
 اندر آ در حلقه دیوارنگان
 روغن کین را بگانت با لگان
 سرفرد کرده است آن آسمان
 شاه ما مریدان را با سبان
 مشعل در دست یارب گشت آن
 تیر تقیر خدا جنت از کمان
 گشت آن آتش شگفتی بی نشان
 آب و درو ازین درختان رازیان
 هم طردت هم ناهم باغبان
 بست نقش بر مشال خوشین
 لیک میدانست حال خوشین
 دید و روزه چون مجال خوشین
 دوست دائم در وصال خوشین
 هر چه بودش با خیال خوشین
 بست گرد و پیش او گفتا رسن

عذر میگوید که بینه خامش در گمان افتد و لطمین و تعد شمس تبریزی بود در هر دو کون	با تو میگوید دل پرشیا من این دل ترسان شب بیدار من گر بگوید و رنگوید را ز من	با کسی دیگر زبان گدود هم این دل ترسان شب بیدار من گر بگوید و رنگوید را ز من
ساعتی بر خیزد و در جاکم چرخ گردنده ترا چون را شد غریب ز نار بندگان پیش گهر	در شراب ذوق دل را دام کن مرکب بی مرکب را رام کن	تا مریخی را که من بر خود درست آتش بیابا کی اندر چرخ زن
شاه مایار بر براس کاهلان چشم دل و اندر دیده از کس ای بصورت خود ترا زده	کنج می خجسته بهر دم را یگان نور رحمت تا بهنغم آسمان	اصلاً روتا بسوی سخت شاه بر مثال هفت پایه نروبان
در نشان دوست گشتم چار ششم شمس تبریزی تو بی اتا و کار شین و میم و سیم دال و یای نون	وای بدی صحنه جهان اندر جهان وانکه اندر کنج نبشت صد نشان	ای خیمه چون کمان از غم تن هر نشانی چون رفیق نیک خو
مبادان بارگاه کبیر یا عارفان تو جسد از دو دانست حمد و انفسه زون زورک عقل فهم	در مقام کبریا در شاه بودن بر همه نه منی و را در آنجا بودن	آنسین لایزال او را بود در جسد و در فنون آنجا بودن
تا که شمس الدین بگوید بی عرض ش و میم و سیم دال و یای نون در نواسه پرده عشاق دل	شمس الدین از شش جهت آید برین سے نواز و نغمه در ارغنون	شمس الدین هستی لوح است و ظلم ارغنونش پرده با آرزو بودن
حاضر و غائب از دو در جیت اند شمس تبریزی بصورت رونود ش و میم و سیم دال و یای نون	جبر شش آید کمال صادقون صدا و تان در عرش استغفرین	در صفات ذات سخن الفاظ بود آفتاب معرفت آید بودن
شمس دین رو سس زمین نور دال شمس دین رو سس زمین نور دال شمس دین منزل فضل لایزال	شمس دین نوریت از یزید لایزال شمس دین بر چرخ آید یزیدون	نور او از شعله شین آشکار شمس دین جان است و جان جان
شمس دین داننده اسرار غیب شمس دین حلال شکله شده شمس دین بنیاس بریون درون	شمس دین بل ماه را شد نه چون شمس دین در لکشت خود را نمود	شمس دین در لکشت خود را نمود شمس دین پدیدت پیش اهل دل
	شمس دین و اناس را ز کائنات شمس دین و اناس را ز کائنات	شمس دین و اناس را ز کائنات شمس دین و اناس را ز کائنات

<p>دید نور حاضر و غایب چون در سکون و در جنبون و در فزون هم خضر الیاس شان شد زینون در سپهر چارمین کرده سکون تنگ آید بهفت چرخ نیلگون خلقتش از انبیا سوسلون از نوازش نغمه بارش کنون کونه ترسد از میان موج خون شمس دین است از درون انبون در صفات او بجزان الحادون</p>	<p>شمس دین را شد ملائکه ساجد بین خمش کن زانکه مولان اردو رمل سدس مخدوف</p>	<p>شمس دین مطلب فلک را رهنما شمس دین خوانند جلد عارنا تشنه میم و سیرج دال بایم نون خضر الیاس از دوش بوی فیت گرچه سیکه لاف مصحوبی زند تو یقین من دان که از منصوره شمس تبریزی بر دهم جنگ عاشقان مستان جام وحدت شمس دین و شمس دین میگویی پس</p>	<p>شمس دین مطلب فلک را رهنما شمس دین خوانند جلد عارنا تشنه میم و سیرج دال بایم نون خضر الیاس از دوش بوی فیت گرچه سیکه لاف مصحوبی زند تو یقین من دان که از منصوره شمس تبریزی بر دهم جنگ عاشقان مستان جام وحدت شمس دین و شمس دین میگویی پس</p>
<p>در صفات او بجزان الحادون لیک این معنی نداند را بچون عارف حق است او از یعرفون شمس دین غرب حکمت ساجون گفتش حاضر و غایب چون رهنمون آید ابد را رهنمون در زیانی در زیانی در زیان تا ز جنت سر بر آرد حوریان پا بر سر بر آید بهشت آسمان حشر کردی در قیامت بآبدان نفسه زن کالحدک میستان تا سحر که بوده ام بهوش من بس شنیدم باگ نوشا نوش من بس بدیدم جان جان در دوش من ای غلام انجمن چادوش من گشته ام از عشق تو عاشق من</p>	<p>آفرین عرش بر تبریز باد علیه مریم زهر سوز نه در گمستی چو او جولان کند غرتش از احمد مختار بود ارغنونم سے نوازده شاه عشق در دمندهی کار مرده عاشق ست شمس دین امریت از امر آله شمس دین میناست در هر وید شمس دین از معرفت غافل نشد شمس دین از مشرق علم شکار را نوح اسماست در سر و طعن کاروان رفت و تو غافل خفته نفس شومت را بکش کان و دیست چون نماز در روز ات مقبول شد گر جمیع عاشقان را سنگری از جهال و از کمال و لطیف فقر بس شنیدم باسی و بوی عاشقان بس بدیدم نقشها در پوز نقه صد هزاران نفسه میزد آسمان</p>	<p>از میانش شمس دین آمد برون من چه گویم صد چو عیسی زبون سور که زد و زد و زد و زد و زد صد هزاران نغمه با آمد برون لا جرم در عشق گشتم از غنودن ساقطان را جسد ده از غنودن شمس دین روحی است غیر از کافون نور ذات و واجب رب الزنون آنکه از شش ناخت شد لا یغیرون بمن این معنی گویا از چادوش گفت با دامننده او واحدون رخت بر بند تارسی بر کاروان تا مرد تازه با من جاودان پهلوانی پهلوانی پهلوان کبر که کن در سماع عاشقان گشتم از خوبی او بهوش من تا زنگش گشتم اطلس پیش من حلقه دیدم اندر گوش من پس بدیدم جسم را در دوش من</p>	<p>تشنه میم و سیرج دال بایم نون شمس دین نوریت بی کیه در دال آنکه او را دیده بد او را شناخت شمس دین گفتم که سنا کی شدت شمس دین اسرار علم من گشت مان خمش کن تا که از فیض ازل صبر دم شد زود و بغیر ای جوان عمر را فسخ کن در مصیبت چون بکشتی نفس شومت را یقین پاک باش و خاک آن درگاه شو چون غلام شمس تبریزی شدی فقر را در خواب دیدم دوش من نفسه راه یرم مثال کان لعل سلفه دیدم هر سر مست فقر از میان جان من صد جوش عا شمس تبریزی کن چندین نمان</p>
<p>رمل سدس مخدوف</p>	<p>رمل سدس مخدوف</p>	<p>رمل سدس مخدوف</p>	<p>رمل سدس مخدوف</p>

من خنانه با سپهر و گن
 در زیاده جنگی تعلیم گیر
 در کنی پس گوشه کشتی بگیر
 چرخ خدای صیحت عیسی گیر
 چون زلا برون ز رفتی ای جری
 تا همه غالب نفوس انجمن
 در خدام اندر سرانجام گیر
 ساخته ای ز راه صورت پست
 دست بر کن جیب هستی چاک زن
 ملک معنی که مسلم گردوت
 چون در آن بستان مرا آسود
 بے نیاید سحر عشق اندر بیان
 ووش عشق تو در آمد نیم شب
 مرغ دل آواره ویرینه بود
 چون باشد خانی مطلق ز جود
 نمک بهار آمد صلائی لولیان
 لولیان از شهر تن بیرون روند
 با جهان بیوفایان کنسیم
 ز غلط گفتن جهان چون غایت
 راه صحرایا فرودست این سخن
 هر که بروی این لب صحرانش
 هر کس ز کین غزل صحرانشود
 هر که با پسته ای جان من
 در تنهای دست شوی زان تن
 در منت بر چنگل خار کس زند

پرنده ای نیت صحرایان
 در زبانی تسلیم تو آفران
 دست خود را تو ز کشتی در کن
 در ز قصه گنبد خضران
 منندل خود را تو در آفران

رمل سدس مخدوم

باز آن یارب تو از خلد برین
 ترک خود کن در میان نهین
 بر نشان بر خود پرستان بستین
 چون نداری صحرای در گمین
 روضه کن به زینت گاه مرغ
 با قلندر پیشگان آرام کن
 دخی ملک سلیمانی کن
 ای بحق آسودگان طلبه لکم

رمل سدس مخدوم

همچو سلطان هر دارم بر زبان
 از ره وزیده یعنی راه جان
 بازوید از عشق جای بی نشان
 بست مطلق گردی اندر لاجان
 چون عبارت محرم عشق نویسد
 گفت صد دربارتین جایا
 بر پرید و عشق را در برگرفت
 شمس تبریزی چه گوئی راز جان

رمل سدس مخدوم

لولیان مرا که پذیرد خانیان
 هر چه او دوست با آن دیگران
 او جهان جوید جهانی نیکو
 کس بخوبی راه صحرای و جان
 دیگران بهر دست از جهان
 تا مگر دارد دین ملک یار
 هر که بودی زان قمر نوری تابست

رمل سدس مخدوم

برود لاله نقشه یا سمن
 ز آب دست تو شود زیرین گن
 چنگلش چنگ شود یار تن
 یارب کل بر کنی بروی دست
 بر سر گور سکه بخوانی ناخود
 بهر شب را که شکسته ای خلیل

و از می تو خویش را سوگن
 قصه موه غنچه تو دریا کن
 یکم تو بر چرخه و بر پا کن
 بی مسانی ترک این اسکان
 تو مقام خویش جانیان کن
 فی ریاض الکشف من نور یقین
 سنباش و جدت و فکریت یقین
 سبوح و تحمید و رازن بر زمین
 زانکه دیو فتنه داری و دگرین
 عیش تان خوش باد و گزاردین
 اشک و دلت بر لب اندامین
 لب خود بستم قلم کرم زبان
 تا در آسم که مستم وین زبان
 عقل جهان با کار و شد بر آخون
 راز میگوئی طلب کن راز جان
 باگ نامی بنده و آب روان
 حسرتی بنهیم در جهان جهان
 امتحان در بیاید امتحان
 ای سلطان جان کرا و در زبان
 یا لب بسته کشاده بیکران
 او چه همیشه از زمین تا آسمان
 عشق بیند زان کون و مکان
 باز گرد و با کعبه نر یا زغن
 بود الفتوحی سر آرد ز کفن
 چنان نیرود عقل یا بر آستان کن

وقت رحمت کن کینه کش سهر تو که جسدائی مندریش اولش جسد زیند خویش کش بسته اهل خسر ابات تویم شمس تبسته ز توئی کوه دل ای رنگ فاق مراد تو چنان شمس بین ای طریقه نور طرب زان نظر تو لعل تخت نبشیده را پاک کن با ندیشه را روی تو گلزار جان نام تو گلزار طمان ای گل خندان تو بایه صد گلستان جانم تن را بکن جان بر بند بین آدمه امروز یار گفت سلام علیک لعل لب او که دور از لبه ندان آتو دامن دل را کند یار یک گوشه و او که بگوید تو بر دمر در ترا سوح قبح دست کن بر عهدت کن این سخن همچو تیر راست رود سحر رود کی کس نه بینم آن روی همچو ماس ای دل من که بخت خیر میا و بین سینه اهل صفای منده اسرار او را به چشم که ریخت در دهنش چشم او بود خیال در ابرو تو من از سیم خام جان بدل رود خود با دل پرور خود ای هوس عشق تو که ده جان از لب چونکه ز تو فاست هر که تو بر دست	بسته در املات آفات کن جسد که پیوند ملاقات کن آفرش جسد که سعادات کن پشت مارا بنجر ابات کن بخر منج مطوی مقصود تقطیع فاعل منج مقصود فاعل من جله عشاق راجان و جهان شمس الدین داده تو روح را با ده نهان شمس الدین تالاب من شیشه شاد زده شمس الدین حسن تو گلزار جان سحر شمس الدین فمنج مطوی مقصود جان بر بند خوش است تا که کنی جامه چشم من در زمین گوشت از نفس زمان نوازه شمای عشق خواب من بین زن گوشه لب بر لعل جان سحر هفت آسمان و او که بگوید ز من دور شد از هر دو ز او که کسی خوش نشد تا شد از هر دو تا ز کشتی لیک هیچ می نمود از کمان فمنج مطوی مقصود خبر و قیامت ز روی حضور روی من جان در آبر بر بل چاکر و بند کین گشته از ان سوی جان نه گل کین طرز چیه در کیش آب حیات من فمنج مطوی مقصود می در روی دور تو می بروی سوز تو درش خیال نگار بر ریه است	کینه بے او بیایه مرا خاک خورا بنزین در نگذار انچه خو کرد ز لطفش بر لب ما که باشیم که گویم چپین بخر منج مطوی مقصود تقطیع فاعل منج مقصود فاعل من بار در گرم ازان با ده و هم لب گزان با ده تو می غلیل است کنه جبریل آنگاه راجان شمس الدین دل ز تو خور ز شد بنده تیر شد فمنج مطوی مقصود بین که توئی بی زبان پیش چپین جان خسرو جوان بخوات از دندان خراج آدمه ای عشق گفت درین گشت من گفت مرا سم و لیک هر که بگوید من یک غزل غماز کن در صفستان جان چون شدی از خود نهان و اگر از جان بس کن از اندیشه پس در سخن نفر فمنج مطوی مقصود شیخ خداوند شمس حق توین کو روحه عشق ولایت پرده جانها آتم بوی ازان با سین گر برسد و دور جان و دلم رقص کرد تا که خورد و طم فمنج مطوی مقصود خون کوچ پیشوی تو خوش علم را بخون آدمه در من نخواه یار چون بود و چون
--	--	--

کلیات شمس

خواست که پدید آید در روی صحرای کند
 در دل شب آید بی بیکه عجب آید
 اوج صبا از برهم جامه گل چاک کن
 اشک برود و صند دار جامه خود صبر کن
 این قدر که عرض در پیش تو می صبا
 گر تکی جرم کرد در سبزه گان گر
 آتش قدر فراق پست که آن آتش حاصل
 باز در غم و غمت عشق از در دیوار کن
 باز در گوشت عشق چرخه خونین کشاد
 باز سر راه شد به نوبت دیدار کیست
 سلسله عاشقان تا به کجای می رسد
 گریه زان گلستان چون گلستان شیدا
 نوبت عشرت رسید ای تن مجرب من
 خرقه در ستار چیست این گنج زود جان
 شکو که این زهره را هر طریقی شکر نیست
 تا که بر آید از شرق شمس جان فانیست
 بانج چون مشعل بر رخ پاکیزت آن
 سینه خور و بار کن درون دل درنگر
 یونس قدسی قوی در تن چون ماهیچه
 با ده گشتید می می از قدرت باقی است
 حکم بهر شکست بهت تضاد خطر
 با در نو شد و یک با دره و بهر جاد
 غمزه زین آتش قیامی پیش تو
 بر سبزه خورشید را می خنم ستین
 در حال آید خنده خورشید ماه

باز غمزه ای زینت این سخن پر زبون
 چون بر ما آمدی نیست ربانی کنون

گفتم و آید که سنی هیچ ساز این بنا
 اینی شد بهر جان شمس منتیقت قونی

فسح مطوی مقصود

شادی دشمن گوشت و شاک کن
 مجرم خود عفو کج جرم و ریا کن
 غیب برادر عرض روزی سنا کن
 چند ازین لاد کن قصه لولا کن

وز سرخ شمشاد خاک زنده بر شست
 در کفنی عفو از نسبت او چون نیست
 جان دل و عقل متن بی تو بهر زده
 هر صفتی را که هم از پی تبر یافت

فسح مطوی مقصود

ترشده خون گشت باز در لبه سید این
 آه که سودی نه داشت دانش بیدار
 آنکه مسلسل شود طوطی و لذات را
 رنگد بخ آن گلستان گلشن گلزار
 خلعت صحت رسید ای دل بایک
 جان جان خرقه ایست شمع غمزه
 نیست زلال گفت رونق باز این

باز در گشت زاده و دیگر فتاد
 صبر مرا خواب بر عقل مآب بود
 خیز زگر باز فیه خیز که شد رختیز
 بانج جهان جفته بانج دل افروخته
 بهر غرابات همین از جوت شکو این
 و از سخن دادمی موس از آواز است
 عود و قوال نیست چیست و لال است

فسح مطوی مقصود

هر طریقی معجون نیم شبان چیست آن
 کائنات تو شعله زود بخور و نیست آن
 باز شکام و بین کین تلخ چیست آن
 حمد و یکه که جمل جرمه باقیست آن
 قاتله حکمت آنست این تافیه است آن
 خرم غمزه بد یک حق نمک نیست آن

در کفن خورشید رقص کنان در گان
 آتش قهر را به بین زود در را چون خلیل
 دلق تن خورشید را بر کرد می بهر
 در شعله تیر از خلیل نبد در گدونت
 نفس تو امر و زگر بر صده خود او بد
 باز درستان نفس جنت آن آید و بیم

فسح مطوی مقصود

ای خطا تو بهر خورشید از خنم
 عکس رخ خورشید تو خنمی هر دو جان

گر بر اندر کشته سمیری چون تو کو
 پرده خونی تو شوق زلفت تو هست

گر عجب زلفت نیست که عربی لایکن
 من ز تو مجنون شوم چه تو تو دارم جنون
 زود خدا زود شو خدمت چالاک کن
 از دواشاک ناکش نناک کن
 گرش بیست کنی بر سر خاک کن
 نفع نفعت بیازنده و چالاک کن
 از صحت خاک را دایم از خاک کن
 باز بریدم بند اشتراک کن دارم
 خواب مرا بست باز در لبه سید این
 گاه مرا با در دتا چه شود کار کن
 مایه صبر رستخیز شور و کار کن
 سوخت و سر را باغ ساخته اسرار کن
 رو گرد می بر بین جبه و دستار کن
 یک رخسار گرفت دل ره گلستان کن
 جعفر لیا نیست جعفر طاهر از من
 نور اید یافت جان یافت انوار کن
 لغو صورت یا عیب ثانی ست آن
 گر یک چاکل آتش است با ده خفا نیست آن
 یک شوی پاک باز نوبت پاکیزت آن
 ره بگردان که آن شیوه شایسته آن
 برده نیش زدن کن مرگ نیست آن
 بر تو اضافی طاعت تو کجا چیست آن
 طاق طاعت و کون طاعتی را نیست آن
 لبه جان بایدت بر من خورشید کن
 در نه جان تافعی تو تو از خوشش کن

آهده نقاش تن سوی جهان خمیر پرده برافراخت از آنکال آیم چنانکه	دست دلش در کشید از ثنائی من سجده در آید ملک گشت جل تمن	ایر نفس بر نگار پرده منع دل است واسطه بر خاستی گرفتے ترک شوق	دل چو تو نباشی آن نفس من پیش نشستی بطعنا کی چکی کین
ششم شدی غیبی یک نظر شمس من یاد داند ز راه فتنه بر آید من خانه خرابی گرفت از آنکال من صبر کن ای ابو الفضل از کشا تو	باز گریست سخت یار به سیز من ریح گلخیز ملک در درویدیز من جاده حیران او منگر دخیز من آخر کاری بگره اشک غم آئیز من	سلیخ دل را نگار باز قبا گرفت راه منق را گرفت غیرت و گفتش منت او را که او منت شکر آفرید اصل چه باخا جان همه لاغما	منحرف تبریزیان بر تو شدی غمزه زن می شکند دیک من کاسه کفگیر من جوانم را گرفت ابر شکریز من کرکنت کفران گذشت مگر شکریز من
آن حضور استین گوهر در استین چند نمان میکند شمس حق شفق باز شکستند خلق سلسله یاسلین آفت عالم شد ستاره خنی زهره سوز	از تو درین آستین بهت فرمودین از تو درین آستین بهت فرمودین از تو درین آستین بهت فرمودین از تو درین آستین بهت فرمودین	منحرف مطوی مقصود منحرف مطوی مقصود منحرف مطوی مقصود منحرف مطوی مقصود	تیز فرس پیش را ند خاطر ستریز من خو چکی می کند خوابه تبریز من ماور فتنه شدت عالمه یاسلین بر سر ره میزند قافله یاسلین
عقل همه عاقلان خیر و شر چو سنج در حد افتاده هم دل بجا داده ام گوید کامی عاشقان رحم میاید پیچ گوید تو کار خویش میکنی من کار خویش	لیله و مجنون من و یه در این من جنگ که می انگشت یار سخن چین من در کشش هرگز از پی آیین من این شده است از آن پیش پیشین	سوره یسین بسی خوانده ام از عشق تو او نگذازد که خلق صلح کنند و وفا یارب و آیین بسی کردم و حیران کار من آن کت زخم کار تو افتاد گری	باز مرا یاد کرد و جان دل و دین من از آنکه مرا خوانده بود سوره یسین من تا زه کند و مبدم کین تو د کین من آه که می نشنود یارب و آیین من
خواج صلاح دول حارس خیر مل پیش کن همچنان خانه در همچین حلقه در آروی باز بهر بخوان نیاز ای منم خوش سخن حلقه در اتص کن	ای ز تو روشن شده صحن مهر آیین سجده کنم در آروی تو همچین گلبن رخسار دیا ساقی زیبای من بیش رخ آن نگار سجده کن آن آند	منحرف مطوی مقصود منحرف مطوی مقصود منحرف مطوی مقصود منحرف مطوی مقصود	گرچه کند کردی طبع چو فریز من نقد عیب میرد ز در خیر چین من حافظ علم و عمل شست دل کین من خشم چاک کرده چیست چو چنین

باد و چادر و روح و نبش جبهه چو شمشیر حالت از کسان چو من چو پرنس چنگ نداشت کرد لب نزال خار کرد ریخته لعل تست گوهر آرجیات طلعت ای شاه دین مغرورترین خواج غلط کرده در روشن یارین قلزم من کی کشد تخته هر کشتیه گفته عاشق چراست شمع جیبا فتنه گرگی شدم بهم غفل مکراد همچو تو چندی کجا باغ ارم را سوز سیرت چشم دل از نظر شاهین مشک شفا پذیرده از جگر گرمین چند شود تیرمین از دود اشک من رو سوخته بی کز هر نفسی موج بر ز آب رخی یوسف خرمن من سیل بر مقل نخو اهرم هست دهنش حکم مرا در پی بر بیت من گویم بیا رسید شور من از حد گذشت پرده دیگران گوز عشقی دلا دور شوازا و گان شخص جهان نقش دست ستور از این	صبح چو در زشت طالع چو من لکن جان جان پیش رو جام گران کای لب لعل ترا بنده تحقیق من سوخته زلف دست نافه مشک ختم صد چو تو کم میشود در من در کارین شوره تو کی کشد ابر گمبار من باد و حیا که بلد خاصه رخسار من وام روی از روی کند قنابض عیار من بلبل جان بهم نیافت راه بگذرین صبح بخیر نیست لذت و نغمه چند بسوزد فلک از پیش آه آه و اندر بود غمیه در گاه من دود بر آید ز دل سوخته شکاه من شمع رخ او برست در شب بیکاه پرو گله نرم و خوش آن لب گریز ماده را کن دمی آتش در زبیرین	روغن زلی می سراسوی چمن من گداز گشت چو بتان با و نغمه نماند روی تو موسوی تست اکلان گشته است سرور و نام تو بی تو توانستین بنود هرگز دلی لائق شمشیر عشق سربلبدان چمن روی مگردان چنای خواج خوبش ایکی چشم کشانده که بر سر بازار او گرگ کمن کے خور مغصه تبریز بایش حق دین گوی در شکم کوزه را پاره کنم مشک را چند بگویم دلم ای دلم وای دلم آب خوشی جوش کرد شیب از خانه خرمن من گریه بخت باک ندادم خوشم گفت کسی کین سماع جاو ابر کماند هر چه که آن یار کرد نیک بهنجار کرد هر که ندانند که دست هر چه که میرفت لا شود در پیش آنکه شوی رهنا صبح خلعت شمس حق دین سید شاه نشین خرد چون که نمودت احد	در طریقه می ترا شمع گل می شکن بارخ چون آفتاب فتنه هر روز روی زنا خلیص عام موسی کنان و دین جان جانم تو بی تو توانستین جسار مرا نور داد از اثر دین شور گان کی خور و صیف خوشوار چون تو خرک کی رسد در خور انبار گرچه برای تست اندک بسیار هر طریقه یوسف زنده بازارین بلکه صدای تو هست انیمه گفتار سیر بشو هم تو تیر از دل آگاهین رو سے بد ریا نهم نیست خبر این آه چند بگویم دلم از شنیده من یوسف حسن او تا و ناگه در چاه من صد چو را بس بود خرمن آن ماه من جاو تو اهرم که عشق در دهان جاو چون ز سرم میران شمع آگاهین در تو خرمن زری از رخ من زبیرین ای مگس تا مدار سطلک پر زین نیست کس غیر او دلی بنیابین برخ ش زبیرا بناد جبهه تو بیا بین درد و جهان مرد و جاهل و اعصاب بین برتن هر یک زما حاصلت لا بین در تن چو کشیدش قلزم او بین در همه عشق و نصیات او بهنگام سفا
---	---	--	---

شیر

<p>عاشق و شیدا شدی در راه و جانفشانی جان چو بدادتی بین چو جانگوش منع آتی تویی در خورشاهی صل باز برو باز شو مدام آن را خامش زیرا که هست بهر دم در خوش</p>	<p>در عوض جان خود چو جانانستان چند درین تیره با مانده چون کیا ساز با نعام شه عالم قدس شایان آید ازین تاب خوش نقد سخن درین</p>	<p>ای ز خسی چنین مانده به بند و جود گر به یقین بگری ناظر آن و لبر چون بریدی بشاه دور شدی از گناه منقرتیزان شمس حق دین تویی</p>	<p>جان برده و جان برادر غم میج کمان بند بهم در شکن تاب زهی از غمان باز کشت شاه دان که تویی بیگمان شاد بیه عز و جاه هم خور از این آن کاشف سیران اقصا حرف غمان نورده شود در جهان دلبر زیبا بین</p>
<p>عاقل صادق بیا عاشق کیا بین گفت نبی را بنوش راه ولی را بر گوهر دریا علیست ناظر اشیا علیست سوره رحمن علیست والی زید آن علیست نخستین قدر علیست شاه مقرر علیست گوهر دریا علیست بر همه اشیا محیط بتر از اعلایست افسر لولا علیست نور کماهی علیست لطف آملی علیست بج هموار بکن از دلت ای مرد دنیا شمس بر تیر و میغ خدایانوار</p>	<p>عالم غافل گزار صیلت بالا بین دید باطن کثا عالم شیا بین والی قرآن علیست اینم کم خا بین بر همه سرور علیست انیک آسنا بین دید باطن کثا قدرت اشیا بین را حد گو یا علیست غایت پیدا بین آورد ناهی علیست در شو آخا بین راه بقا را به پیوست دودا بین</p>	<p>کشتی نکت بران تا محیط کمال عالم اشیا علیست اودهی علیست بهر سخاوت علیست کان روح علیست عرش برین جای است کشف نبی پای است آدم و حوا علیست عیسی مریم علیست عالم بصر علیست کشتی طوفان علیست شاه شرف علیست ماه طریقت علیست هر که نماند علی کافر مطلق بود</p>	<p>خو طبع معنی بخور گوهر دریا بین ناطق گویا علیست و عظم گو یا بین شاه ولایت علیست زبده مینا بین نور دمی از رای اوست دیده مینا بین سرفراز علیست ملک و الا بین گنج نهانی علیست در نظر ما بین حق حقیقت علیست از دم احیا بین گره تو بدانسته حق بدل ما بین در تو ندیده بیا در دم مولا بین</p>
<p>کامل صادق بیا و امق غدا بین تمل بے گوش کن پیر کار شو لولا لا علیست در صدن فقر باطن ظاهر علیست میر تر علیست زاکر سبحان علیست سرور دران علیست جان جانی علیست گوهر کانی علیست ابن عم مصطفی زوج قبول گزین گفت لبر ناگهان نام گل و گلستان</p>	<p>کشته راه جنابی سرور بیای بین منزل دنیا گزار صیلت بالا بین چشم دلت باز کن جام مصفا بین در همه جام علیست سامع دنیا بین آیت ایمان علیست خالق بر جا بین انچه خودانی علیست لفظ سما بین در خور بالا س اذ خلعت لولا بین</p>	<p>دور کن از قلب پیش کبر و هواد و هوا زورق تدبیر را جانب عمان ببر جام دیو علیست نوع نوسیا علیست باطن ظاهر علیست نجابت حاضر علیست بدن مظهر علیست نفوس مظهر علیست هست توبریت و زانم خوش شش الیا گفت قلند رشتنوا از طرب شمس بین</p>	<p>در متق معرفت شاد بر عینا بین دربک دریا شود لولا لا بین یونس سجا علیست سامع دنیا بین قادر و ناصر علیست سر خدا را بین شاه غفور علیست کوری اعما بین باز با نجیل آن جلد لبلا بین از دل و جان لای جان شهر جلا بین آدمان گلخدا رکوفت مرا بر دمان</p>
<p>گفت که سلطان بنم جان گلستان پیش جو من کیتا و چشم بدم دور با</p>	<p>حضرت من چون شمس انگی با دکلان شرم ندارد که یاکند از کسان</p>	<p>دین منی بین مخور سیلی بر نا کس چند بود گو جانج یاد خدایا کند</p>	<p>نای منی بین کمن از دم هر کس فغان نواح بود کو بهار یاد کند از خزان</p>

چنگ بزم در زوی چنگاسنی در کن
ای قمر زینبغ خویش غمیدی و دین
در پی دروی بزم دزد و گریبانگ
آمد از غیب باز نور سجد ز عشق
هست شدی عاقبت آدمی اندر دنیا
چند ز نیم ای کیم طبل تونز کیم
دار و طامات مایه بی خرابات ما
تو کوی مایه یان یا تو میان دگر
بر با همچو گرگ بره در ویش را
گرچه جهان عشق جان جهان عشق
هر تن هر جان هستی که بودست
کافور و مومن مگو فاسق و محسن مجور
سخت ترا که در چیت چونک در بگریست
مطرب در بخیر این پرده تو جهانم بزن
گره زنی نای خود بهر جانش بزن
در چه طولی تو در این چوس عشق ما
یک غزل آغاز کن جیفه خزان
سوی قنوج است کن بر مهر دست کن
این سخن بهر تیر است کشش سوی گمش
شاه محم شمس من از تیر آیدست
یک قدری طبع را در ره شمشیر کن
که بود آنکه او خوش بزند راه ما
یار شود و یار بین دل شود و دل از بین
بر چه رکاب مباحش در ره عیش و شرب
آمد محو و یاز بر در جسد ایزد

تار که در زخم است شست شود گسار
چند چو سایه دوی در پی این دیگر
پیشم باز آمد او گفتم می عیبت آن

فسخ مطوی مقصور

هست از نور میثوی کیت دگر در جهان
چند کنیم ای ندیم مستی خود را نشان
هست شرابات ما از کف شانه شمشیر
گر کوی گری میان بی تو مباد این دنیا
که سگ بر من گمارد آن کجای چنان
گرچه نهانت یار شو سو یار نهان
عاقبت نشان کرده زان نفس بی نشان
جله خراب تو آمد بر جود فصول بخوان
زنده شد از عشق زیت شیره اندر جهان

فسخ مطوی مقصور

در زنی دوت بی فتنه صد چنین بزن
اگر چه طامت کند جلد جان مرا ترا

فسخ مطوی مقصور

ای رخ تو همچو شمع خیز و آریان
ز آنکه غمی رخ نشد تا شد از خود زان
تا ز کشی سوی گوش کی جگر از گران
چون می از اندیش من گویدت او نهان

فسخ مطوی مقصور

چون مهر مار و نو دشت بدای کبریا
شادی اسلام لا پشت بدای کبریا

فسخ مطوی مقصور

پیشکش کن قماش و نرق تجار بین
عشق گزین عشق باز دولت بیا بین

پشت جهان دیده روی جهان بیا بین
بسکه مرا دم شلوار از دستم بند کرد
گفت که یکایک آن دزد تو زین سوز

فسخ مطوی مقصور

عاقبت الامر است من چنگ از کف
با یک رسید از است کار بدین کف
جله اجزای خاک روح شد و جان پاک
گاه بذر دوی در خاک کینه دل را بر
چون که ندر است کس کتن بی ایوان
چشم تو با چشم من گفت چه طمع کسی
باز چه نازم کنی سلسله جنایه
کیت که دست تو نیست عشق بهر تو نیست
است خایم و گر جام شد ایم و گر

فسخ مطوی مقصور

در زنی دوت بی فتنه صد چنین بزن
اگر چه طامت کند جلد جان مرا ترا

فسخ مطوی مقصور

نورده این شمع را با دوده این شمع را
چون می از اندیش من گویدت او نهان
بس کن از اندیش من گویدت او نهان

فسخ مطوی مقصور

مطرب ما در پاند و معده ما سر و شد
و دشمن تیر ز لاف و با یک کس کن

فسخ مطوی مقصور

جمله تجار با اهل دل و انبیا
خاک یازم که او هست چو من عشق جو

پشت بخود کن که تاری می نماید جان
تا که دستم شکار نیست بهر کس
دزد مرا با دو دوات و نعل بپاشان
دین مولای بدم از نفس عاشقان
عاقبت الامر است تیر مرا از کمان
خاش بودناش مست فاضل دوی
عالم خاکش مخون مایه اکسیر دان
گاه مرا دزد گیر که کمرم بپایان
ناورده در جهان اسپ و فدا و جهان
هم بخویش قند ما هم ببری از میان
سوز برادر بگیر از جیت استخوان
مهر دست تو نیست کیت کرم فشان
از می تو شمس من راحت جان جهان
هر مرد اسان شمس حق و دین بزن
مطرب روشنی لم این بزن آن بزن
در چه عشق آن مشرعه بین بزن
از دویخ همچو شمع در قنچ همچو جان
روی تو واپس که چایان و دایان
ای عجب آنچه شد که چه کم ای فلان
هر دو جهان شد عیان شد صانع قران
بهر خدا لطف در غم صابر کن
لا غمر این عشق را ز بهر طبر کن
در پی سرور و ان سبزه و گلزار بین
هم ره این کاروان خانق جبار بین
عشق شود عشق جو و بهر عیار بین

ساعت رنج و بلا چاق بین میشود	قبله کنش بهر شکریافتش افتاب بین	سنت نیکوست این چاق با چاق بین
گوهر شیش نبه اکبریت میرده	گوهر عقل و بصرا زنده بیدار بین	چاق و با نطفه طاق و با کرم ترین
این سخن در شمار هم سخن به سپار	یک دمی خود را مبدی خلعت و دیار بین	تا نگری در زمین هیچ نهی نیک
بحر محبت شمس مجنون تقطیع قضا علی فطالتی مفا علی فطالتی		اگر سزای لب تو نبود گشتی من
رو صد زبان و زبان از برای غیبت	بلی ارب لب او را فرو برد و سوزان	چه طفل میسره گوید با درون
غلام سوختم اری که دیگر گلش تو	ز صبح تیغ بر آرد بر دوش گردن	چو زنده آید گستاخ بر لب دریا
مرا ز دست مرده تا سماع گرم تو	فغان کنم که زخم را بکوب چون دانا	ولیک من چو دلم چون نی تو گفتم
بلی ز گلش منی ست چشمه با محذور	و چشم باز نه کرده گدازد بپیران	اگر تجله یوسف را بر نه تو خیرست
خمش که ز غم مرده شوی بر بند	بر آن فلک نه رسیدت آدمی بی تن	اگر چه شعله آفتاب جان و کل
محبت شمس مجنون		
نبی رضای تو آدم گریست صبر	که تازی ست نه لایق است نه کورن	برای چشم تو صد چشم بر توان بین
بقدر گریه بود خنده تو یقین می دان	نشسته ای شمع میا و پهلوان	بسی خدنگ که خورست تا می نماز
اگر ز از نسب آدمی بود گریه	که هست روضه میباش که در فطرن	فرد ص مرکب تازی که تو بر داشت
چه خود پند نه بدست روش شاد	که ای گزیده سرافرد تو بی مخصص	چو غار شیت شود پش پهلش از تر
خبر نادر پالانے زمین لذت	همه عداوت و لذت همه عطا شدن	چو شاه دست پشت شش فرو پاید
بحر محبت شمس مجنون تقطیع قضا علی فطالتی مفا علی فطالتی		شوند این همه تیرش چو چوبهای نبات
سوال کرشم از چرخ و گردش گداز	گرفت دست مرا گفت شکری ترین	ز گفت تو به کنم توبه سود نیست مرا
بگفتش خبر نوشت نیده او گفت	بگفت بهر ترغیت بی صدا و دین	چو صلح آمد آن ترک خند عید کن
و چشم تنگ نسیم ولیم تنگست	اگر تو دانت رازی میا و شرح کن	بگفتش که چه می کند چنین گداز
محبت شمس مجنون مخدوف		بند منی و چشم تنگ ترک مرا
تو چشم تبر کن آخر چشم من بنگر	که باد خاک قدمهاش بین جانی من	بهر نگر بدوزخ سازد عفراتی من
گوشتها برسد حزنهای خا هر من	شک کس او شد از قد خورش لبانی من	بجان پیر قد می که در سادوست
ز شمس مخفی تبریز تا چه دیدتم	بسی بقا که چو شد ز حزن غانی من	برین لبم چو آنان بخت بود رسید
محبت شمس مجنون مخدوف		بس آتش که نور از این نفس بجایا
شراب حاضر و دولت ندیم تو ست	مرا گیسو ز بالا و خشک شایه کن	بجان تو که ازین کشده کرا و کن
شراب حاضر و دولت ندیم تو ست		هانه تا به بندیش عذر را بگذارد

بی مرضی خویش رانسته و بیارمین
 گفته ده و دوستان از ده انبارین
 پس تو ز هر خنده خویش نکته اسرارین
 بر آرنج گران در دلم من شکن
 بهر یار کج بر دران بهر من
 ز شمس رنگس توده زبان شدش الکن
 بکش تو دامن خود از جهان من
 ولیم توبه لیل خوش است در گلشن
 ز گور من شادی این نوای من مودن
 که چشم داری ای چشم با جورشن
 کز آن خنده جلیش کشا ده گشت بین
 جزای گریه از دست خنده ای چین
 که نیت از بسی رنگ را بکا و وزن
 چو پیر قیصر روی تو را ز رنگان
 سر سلامت و محرم بی سبب شوم
 پیش خجرات ای از سالان پنجه کن
 گرد لب که را کن حدیث بی صورت
 حدیث او ز نور در شگاف گوش کن
 ز رنگسان و چشم سبوی اده کن
 بگید گونه علامات آن جهانی من
 دزد این دل خود را ز دستان من
 بهیچکس نرسد نعره ای جانی من
 که تیسر از شد رسد تیز جانی من
 باز با من میکنی و غم خانه کن
 به شراب و دغلهای ساقی کن

نظر بروی حریفان مکن که مستقیم
 بر بین که عالم دام است آرزو دانه
 آفتاب و به متاب انفات میار
 زمانه روشن و تاریک گزینم شریف
 ولی چه سود که کار جهان همین باشد
 بگو هر چه بسوزی بسوز جز بفراق

نفس بر وزن و دلهیز و آستان مکن
 برام او مشتاق و دعوای دکن
 یگانه باش و خیر قصد آن یگان مکن
 مقام خیر بر چشمه زمانه مکن
 مکن بشعله آتش بلا زباید مکن

خبر جفا عشاق روزگار صبر
 برام او چو گزشتی قیج بند بر چرخ
 مکن قسدا تو بی او چه کاسه به کرب
 مکن ستایش بروی عتاب را بشو
 چراغبان گلستان شمس تبریزی

بجسته بکوی خودیات آشیانه مکن
 بزیر پای بجز چرخ آستان مکن
 مگیر کاسه بر مطبق و درو دکن
 عده قطایف و آن سیر در میان مکن
 تو سر و این چنین در چنین حال مکن
 روانیاش جانین یک سحر در دکن

مجتب شمس مخبون محزون

بر وزن ازین دو باشد چو شمس الدین
 بدولت ابدی جان به رخ ضلعت
 چگونگی شکر گزاف که شکر در ناید
 چه کیسه ای میدم بهاره بنگار
 اگر چه معنی در صورتی توان دیدن
 ز بس خیال و تصور بود که جان بید
 ازین پس من و گنجینه و آینه تو
 که لایق تن هرستی نباشد تیر
 اگر چه ترا که بگویم هزار چندان است
 عجب به نیم روزی رخسار به سحر
 ز شرم و خلعت ز بهر گشته ام چرخ
 چو بوی بروی از دود نقش هزار چون
 چو دای که بمیرد ز عشق آن قلم
 ز خاک تبریز این چشم باید آن نرس
 من نگه که منم تا در زمین و زمان
 درون سینه من اندر آ که تا بهینه
 چو حق جز شکست و لال بود وایم
 چو دای و در دایا ز شد در شیر
 ازین جان که چو بخت ملک گزینست

شقاوت ابدی مایه ای شمس الدین
 غمان و محنت رخ و باری شمس الدین
 سحر و کرون بر خاک پای شمس الدین
 چرا از حد و درون عطا شمس الدین
 که دام صورت شاید برایش شمس الدین
 بر مثال که میند که شمس الدین
 ز عشق دوستی جانفرو شمس الدین
 اگر چه کوی باشد قبا شمس الدین
 ولی کنم ز بی دل عاشق شمس الدین
 هزار نعره زان مکن و شمس الدین
 بخت موت مرا دم شمس الدین
 اگر ز بردی از غم و دای شمس الدین
 که چیست ظلمت که در غما شمس الدین
 که تا بهینه راه سرای شمس الدین

چه همچو کس خیز از روی چشم من میاید
 جزای آنکه کند او سیرگان آزار
 اگر چه این دل بسیار کیسه را بر دست
 هزار چشم بیاید مرا و بس نشود
 هزار جان مقدس فدای آن غما کی
 که است رخ مبارک که گزشت بند
 که طر ز سحره و انگار اندر و نما را
 چه که طر کند بر صفات این خوشتر
 چگونه بود یک خط جان دل را زود
 ز هر و حیرت او کشنگان بسی بخت
 اگر چه من خجسته زو بعد هزار چون
 مرا ز زندگی جاودان جان خوشتر
 که گر نصیب به عین رخ غما می و را
 چه مرع خاک نم این جان چو میند آمین

کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین
 چه بنده که در مات جز شمس الدین
 ندرخت لایق جز در جای شمس الدین
 که بنگم رخ و دای شمس الدین
 که یافت سایه می از دای شمس الدین
 چرا و بترود شود در نهانی شمس الدین
 بجای من پسند و رضای شمس الدین
 و زود هزار بود و در دای شمس الدین
 نظاره کردن زود عاشق شمس الدین
 کنیسه چه در کربلا شمس الدین
 ولیک عشق برود بجای شمس الدین
 که جان سپارم اندر دای شمس الدین
 چه سجد آرد پیش غما شمس الدین
 که جان بدید بهینا و دای شمس الدین
 مثال جانم پنهان درون جسم جان
 بکسر اگر شکنی نفس چه گشت جان
 درخت و میوه از ندر و درخت گیان
 ز عام و خاص که او سیر و در سلطان
 درون درخ و سا که در دای انسان

مجتب شمس مخبون محزون

نور صد هزار ملک بی فلک است که در دای
 کند و لاز شکستی شو شکسته بجان
 میان روزنه گلشن ز غم و آیدان
 نضای نعت آنجا بوی حد و کران

چنان دلت بتازی در جان بوی
 دل شکسته بشت ست پر ز حور و قصه
 نایغ و منظر هر کس بود و قیمت او
 خدای عز وجل گفت من گنجیدم

چنان دلت بتازی در جان بوی
 دل شکسته بشت ست پر ز حور و قصه
 نایغ و منظر هر کس بود و قیمت او
 خدای عز وجل گفت من گنجیدم

پس از تو طالب حقی بسوی دل سیر دل ست طالب دل بهنگی و لیک دل	برون چرخ درین درای کون ملک بجوی خضر زمان را پیش چون ملک	که هست آن دل از تخت و تخت لعل هنوز نرید و هیچ شگافه کست ملک
بیا بیا که ز جنت نه عقل ماند و نه چونان خجسته ز تاب تو سرخ روبروم	قرار و صبر بر نفیست زین کل سکین چندان ریزه کنه ز خاک ره چین	که آن شمع نگیند بیا چشم به بین کنون چه بین بین زور و چین چین
مثال آنهم در جوی کز روان چه جیست سحر زور و نویسم نام پیش صبا	فراق از چپ از دست بر کشاده کین که از برای خب داده سو سفر گزین	ز روی تو که نگیند در آسان زمین وگر بخار بود پاکب ز نش نشین
رسیده تو به عالم چه پیش آید نیک پیام گرم کاسه تو به عشاق	کجاست گوش نازی که بشنود آیین بگو برای خدا زوای در دل آیین	بیا چنانکه رهد جانم از چنان چنین مرا چه چاره نوشت او که چاره تو بین
تویی که بد تو باشی گویا و گره زین هزار جان بد و زنی ز عشق و یار کن	پس انگهی بنویسی تو جرم آن برین سخن تو بخشی و گوئی که گفت آن لکن	تویی که غم من باهی و آفت خرم قراضه است دو عالم تویی در صد صدم
مرا چون نگ کشانی لبانگ آه و غم تو شمس دین بختی و من خمر ترنم	مرا چه کار که من جانم شمر یا تن تولده و تو خاری تو دشمنی تو دوست	بها رجان که بدادی بهای صد که چاره جوی بهشت از کش چو نان
جغای تلخ تو گوهر کند مرا بجان منم سکندر این که منجج البحرین	که بجز تلخ بود جای گوهر مر جان که تا رانم جان را ز علت بجان	از آنکه ایشان مر سحر را در آستان زهر شکر بر دندان زانکه در قهر نماند
کمان و فرس مقلد چه علم تقلید است هزار نام حقیقت دارد ویران دل و هرنام	که قهر حقیقت است اندر او پایان یقین بچینی با جوییت نه انسان	چونانها که خدا در حد و نسبت شد چنانکه سر تو نسبت تو بود کشتن
چهار روز و یکم به پیش تو همان بخت این سر و دامن چار و ترش کنی	که تانیت دین دل بعد از رگمان که تو ترش کنی روی ای گل خندان	که آنست منفر خفاق جلای ایشان که اوست منفر خفاق جلای ایشان
که جلد این ترشیها بران گوشت ترش کنی نخواهد شد آن شران	که تانیت دین دل بعد از رگمان که تو ترش کنی روی ای گل خندان	که جلد این ترشیها بران گوشت ترش کنی نخواهد شد آن شران
که تانیت دین دل بعد از رگمان که تو ترش کنی روی ای گل خندان	که تانیت دین دل بعد از رگمان که تو ترش کنی روی ای گل خندان	که تانیت دین دل بعد از رگمان که تو ترش کنی روی ای گل خندان

چه چای انیکه اگر صد نر ترنگ و ترش	بیز روی تو اقد شد خوش شادان	مگر برز قیامت نهان شود رویت	و گرنه دوزخ خوشتر شود ز صد بر جان
اگر میان رستان بهار نو خوای	در آسباج جلال در قضا نشان	بروز جمعه تو خواهی که حمید به استند	بر آبی بر دست صفت خود بخوان
غلط شد مگر تو گریه روی بنیر	پیری بر آرد منبر چو دل شود پیران	مراقبت و شکر حاجی پیش همان کن	علقت میاورد و پیشم نه نیم حیوان
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق	غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان	غذای خلق در آن خط حسن و حسن	که اهل صبر رسیده بند از غم نان
خمش کن که دیگر بار یار میخوابد	که در دم سخن او در بدن روزگار	غلط که او چو بخوابد که از غم ننگد	حذر چه سود کند با گر فتن باطلان
خوشش تا نزد بر چند چو پیش بر	از آنکه با دو هنریت محرم انسان	مگر چون نماید ره حذر کردن	همون بدوز و با نان همون در دلفان
محبت شمس مجنون مخدوف			
چهار شعر گفتیم گفت نه بر ازین	مگو بگوید در آشام خمش تا خمین	غزال خویش بمن ده غزل من بستان	نمای چه شعرت شوهر تازه بهین
بده پنجس مبارک مراسم جامی	بدان می که گنجینه در آسمان زمین	ستیزه روی مرا طوطی و لبر تو کرد	و گرنه سخت ادب ناک بودم کسین
چهار شعر بگویم بخار من بشکن	شراب عشق تو گذشت از دهنه زمین	ز سایه تو جهان پر از سیل و مجنون	هزار و بیس بیازد مگر کون را مین
هزار ساله ادب را بیک قبح نیزی	دیزین جهان قرآن است آدمی قرین	تو آفتابی و جز تو چه سایه تابع تست	گهی در دهر بسیار گهی رود بهین
و گرنه سایه نبودی جمال حدت تو	بدست است مسخر چو مهره ملکین	سکون من عجیب تر که مقیاری ما	و باز این دو عجیب تر چه مگر کسین
که محیط جهان و گهی بکل فانی	محبت شمس مجنون مخدوف		
جمال من تو ساکن چو عشق ما بچنان	حدیث چشمم مگو با جاعت کوران	اگر چه چون رگ گردن به بند نر و کیت	خدا می دور بود از بر خفا دوران
ولا تو شد من در دلمان بخوران	ز پرده های سبک چو ماه ستوران	اگر چه گرم شوی از خویش از جهان اخیار	برون خویش در جهان گشته ز مشهوران
درون خویش پرور از تابرون آیند	ز ساعد بر زمین و چهره دوران	و گرنه جور فراقی کجاست و الف قراق	چنین فسرده بود سینه ای مجبوران
اگر تو ماه و صافی نشان بده در دلمان	که حق فرو نهد زنده ای مزدوران	بدانکه عشق خدا خاتم سلیمان است	کجاست و فعل سلیمان کسب مردان
چو عشق نیست ترا چندی بسیار آور	که آفتاب نتابد مگر بر عوران	پناه گیر تو در زلف شمس تیر نری	که شک باد و تو داری ز کافوران
لباس نکرت و اندیشه مافرد انداز	محبت شمس مجنون مخدوف		
مرا نعیم تو باید که سیر گردد جهان	نه بنده است طالت لطف است کوران	میساکه بحر حلق قوی من دماغ	مرا بخوان تو باید هزار حلق و دلمان
بیا که آب حیات و نهد کشتی	که جان شد دست پیش جاعتی جهان	بیا بیا که تو ای آفتاب و من نوره	میان بجوم و این مجرا که دیدگران
ز جوت کی تیره آب خاک اکو	بدانکه هست دل جان عاشقان و ان	خمش که تیر معانی است شمس تیر نری	به پیش شعله رویت چو زهره چرخ زنان
بیا بیا که تو سینه جان منی از تو	محبت شمس مجنون مخدوف		
تعام از نراری بر دوزخ ناز کن	مسا ز خور از خویش بی ناز کن	گهی که پنجه شدی از دشت فانی	چو میوه پنجه گشت از دشت با ن کن
به پیش تیر و چو محبت میا نشین	سلاح زدم به بند از تو ترکان کن	چو صاف صاف برآمد ز کوه فقر تو	از گم دبر و منیدیشم اختر ز کن
چو هیچ خصم نماند بدین شمشین	محبت شمس مجنون مخدوف		
		مده بکره هر کور دل گداز کن	مده بکره هر کور دل گداز کن

<p>بجای خود را سیران عشق باز گیر کن کن که در انجمن بی گشته کشتن عند آن سه خیم را چه کینه نعل دورست عشق شلال دوست و دوست ولا دورست برادر سبک بگریختن گرفت خواب گریبان بر سر غیب غمش که خلعت ریاضی شمس تیزی ای مرغ آسانی آمد که پریدن آمد ترا فتوحی روحی چگونگی روست آن یوسف معانی در آن گنج را گنج در پیچیدی تو خود را میجوی تا نیاید این دم حکم باید تعلیم تو نماید ای عشق آن جانی ما را می کشانی خامش که شرح دل را گمراه گفتی ای آستان بدر بر بان زیند بر بان چیدان خلعت کشا نه غیر از خلعت جانهاست نارسیده در دامن زنده جان و گریه آتش تند و حروم کشت روزی میان محراب دیدم کی محلا گفتم که در چه شوری از هم خلق دور گفتم که ای انیم شاد کن کار گیرم گفت که من غمناکم اندر کنایم گفتا صد کی تو پا در جاکنی تو زده اندر بان و دیگر صد پانچ و شکر داغی باند حاصل نان صحبت اندر نی</p>	<p>مبحث شمس نمون مخدوف</p> <p>مرور که چپ را می دودید روشن که غنا کرد و تارے به بتن روشن که همچو موم همی گدازد از کفش آهون اگر چه دارد او خون خلق در گداز بگذر غیب بیانی کشان کشان بجز مضارع شمس انخریب تقطیع مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن وی آهو معانی آمد که چپ برین کو چون خیال داند در دیدار دین خود را اگر فروشد دانی محب خیرین زیر افراق صحبت خاند حق برین بی گوش شنیدن بی دیده ماه دین هفتای کشیده شتابش ای کشین در کوه درقا وی چون بحر در طپین مضارع شمس انخریب</p> <p>آن آدمی بود که جوید تحقیق و مرجان جانهای بر پریده ره برده تا بجانان کوتاه عمر و ناخوش همچو خیال شیطان اندر هوا بالا سیکر و قصه جولان تو نور نور نوری یا آفتاب تابان بسیار لابد کردم گفتا که نیست گمان نقشه همی نایم از بهر دور و دران طفلی تو لوح بر گیر و سجده بران بر خواند بر من از بر کشته خراب بکران داغی که از غریزی از زهر هزار جهان</p> <p>آن باغها بخت دین باغها شگفته جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردان ای خواجہ تو که دانی تو بخت یا که خامی هر سوز و خروشی او ساکن و خروشی گفتا در نکشتن تنم بکشد گفتم میا و ناگوین ناز را را کن گفتم ترانیا ساد خود دفع کم نیامد گفتم همین سیاست میکنی لال باوت بسیار اشک را ندیدم تا ویرست بلاندم فردا و شکلاتی دردی همچو خطائی</p>	<p>چو باغ طفت خدای تو در فراز کن دماغ ما ز خار تو هست آرمستن ندارد او و مشرعی و بخودی و جوشن که او چو آنست هم ناطق است و هم لکن که مرده زنده شود و زانج از کفین که گل بچاه چپیند مردم از کفین ز نور عشق کند و دودید را روشن بگذر از خردیه بسنگ در آفریدن هم تخت و بخت اودن هم بنی برورین بیا بدیت چو گردون قطب خود نمیزد در پرده ساز کردن در پرده و دیدن چون شسته شد توانی پستان لکین در نه بر کنز او توان تبک دیدن و انکه از بیانی صبح ابد دیدن وی آستان قبل بر جان زیند بر جان ای قسمتی ست رفته در بارگاه سلطان چست لطیف و موزون چون سبج میزن سرت نقل و جامی یا شمسوار میدان سر سبز و سبز پوشی جانم باند حیران تا پاک ده گشتم از چار میخ ارکان شاخ شکر عطا کن چه کم شود از ان کان نچه بهانه سازد از طبیعت این سخندان صد گونه دفع میدی میکش مرا همچو ان تا که بدون شد از تن چون جان سلیمان خامش که در زبانها آن می نیاید آبان</p>
--	---	--

<p>از لعل کنت کنش این رافصیح برون ای سرفراز مری مردانه بر مرش لکن</p>	<p>کز جام شمس نیم ماهوش میبشیرن ای شمس من نگردد این شکلا حیل</p>	<p>منگرم را بصورت سنگر چشم معنی از رنگ لنگر آمد بر قلب لشکرش زن</p>
<p>بتان هر چه چنگ بر جام سفرش زن لیکن شود زیاده اندک بش زن</p>	<p>از لعل می فروشت تو مست کن جهان زان آب کش دل هرگز نمیدر ایجان</p>	<p>چون آتش آرحله کم نیزست جمله جانی که بر فروزد از عشق تو بسوزد</p>
<p>و لکن با سر آید تو زخم خورش زن از جذب نور ایمان بر جان کافوش زن</p>	<p>هر کس بی سر آید تو دست بر سرش زن ای شمس حق تیریز هر کس که منگم آید</p>	<p>هر تر که تو تو بد هفت آسمان بدرد گر سحر با تو گوشت و لکین تو بچوشد</p>
<p>چشمی ز دل بر آورد در عین دل نظر کن در عین نیستی یک حمد و ذکر کن</p>	<p>دانم که چون شکستی تو محو دل شدستی چون شد که گرد کلیه بهر در تنبیه</p>	<p>ای میگوشت از دل از محو هم سفر کن دل آینه است چینی بادل چو منشینی</p>
<p>یا نقشه عطفی تو دست در ذکر کن ای باد شاه بنیا ما را ز خود خبر کن</p>	<p>از ناما ند بر جان غیر از حیون و سودا زندان سلام کردند در مریت مردود</p>	<p>در عالم منقش ای عشق همچو آتش سیرخ روح بر خیز در عشق شمس تیریز</p>
<p>این یک نیست بر کج عشق بال چرخ من است زده نشویم تو فتنه و دشواری</p>	<p>من هر زنده جویم تن یک این گویم از من پس چون می بین عشق تو غم</p>	<p>ای دل ز شاه حوران با قلب بصورت سرخیل بیدارم آتاه و منب با نام</p>
<p>این هم نیم نسنه و تم تو فتنه و دشواری تا این قدر زانی تو فتنه و دشواری</p>	<p>تو نقش را سخنانی زبیرا ویرین جهان دردل چو نقش بند و جان طرخت بند</p>	<p>آب خواب طلب کن اندر میان چرخ از پر تو که افتد در چشم از رویش</p>

<p>گدمان تو چه شد هست هر جا شمس می کشد پرواز شد و آتش گفتا که چنبرین کن</p>	<p>می روان که چنبرین ست بر مرده جان ای خشم شمس تیرهای زرد راه و منکر</p>	<p>مضارع شمس اعراب</p>	<p>می باش و شکفته از خویش از تیران می سوخت و بر چرخ و بر جاکه چنبرین کن</p>
<p>شع و فتیله بت با گردن شکسته گرسیم و در نشانی در سو داین جان</p>	<p>میگفت نرم نریک با که چنبرین کن سودت ندارد اینها الا که چنبرین کن</p>	<p>سوی که میگذازد با سوزی بسازد دامان پر گوهر کرد و نوشت بر سر</p>	<p>در رفت قباب داده خود را که چنبرین کن دور شکست و گشته دریا که چنبرین کن</p>
<p>از نیک و بد بریده در دام با پریده صد نام و رنگ شسته چهل نعم گشته</p>	<p>بر کوه قاف رفت غرقا که چنبرین کن بر منزه با و دیده صبا که چنبرین کن</p>	<p>رخساره پاک کرده در ابر پاک کرده خالی شد دست و ساده نه چشم بر کشاده</p>	<p>با خار صبر کرده گدما که چنبرین کن لب بر لبش نهاده سزا که چنبرین کن</p>
<p>چل سال جسم آدم در عذر و شست ترغم تیر شمس دین را بین گریضای جان</p>	<p>گفت بگو در کافش با که چنبرین کن خاموش باش و صابر عجزت بگیر آخر</p>	<p>مضارع شمس اعراب</p>	<p>پیر کرده از جلالیت صحر که چنبرین کن با غشت آب بیدان گرا و دست مردن</p>
<p>چون جان می ستانی چون شکر است مردن این سر بیان مردن و ان سر بیان مردن</p>	<p>تا تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن زان کس کسی نمیدونی زین سر است مردن</p>	<p>برادر این طبع را زید خلیل حق را بگذر از چشم جان شور وصالی از جان شور</p>	<p>از کان چرا گریزم کان تر است مردن چون خست دست رفتن چون کور است مردن</p>
<p>مرگ آید دست و دست در آید آید گریخته و خوبی آید نه حیاتی</p>	<p>آئینه بر تو گوید خوش تر است مردن در نه در ان نمایش هم مضطرب است مردن</p>	<p>گریه منی در شیرین هم روشن است گشت خاموش که خوش زبانی چون خضر جادو است</p>	<p>در کافری و دینی هم کافر است مردن کتاب زندگانی کور و کور است مردن</p>
<p>دانه که من از عالم بلغمی سوزان من یار با وفا یم بد من جفا فکند</p>	<p>مضارع شمس اعراب</p>	<p>مضارع شمس اعراب</p>	<p>گر در بهم نیایی اندر نعمت از کن زان شکر لبانت پر آئینه دل من</p>
<p>تو چه شیریستی منم قسم از من هر دم بخشم کوئی روی زمین فربه</p>	<p>گر تو مرا نخواهی من خود دینی و زکرم من چون گمان کویت و نبال که گدازم</p>	<p>روی چو ماه داری من ساد و دل از منم فدای منی غمزهات را تا خون من بچرخد</p>	<p>در نه شکله لکند میر خیر عیور یا ز من هم من میخرازم من هم من قیس بل من</p>
<p>ماهی چشمش تیر خضیت نمود و گفتا دیدم چه گفت به من به من به من</p>	<p>مضارع شمس اعراب</p>	<p>مضارع شمس اعراب</p>	<p>از من در که پیرید من بویلم با زن به من در رفعت آید من به من به من</p>
<p>نقش فناست به من عشق فداست در عشق همچو آتش چون فقر و گداز</p>	<p>کردی نگر و در سراسر مای هر دو به من در سوز نقشه مارا ای جان پاک و من</p>	<p>سراسر گشت محکم به من به من به من تا نقش را سوزی جانانت نمرده باشد</p>	<p>مانند بت پستان دور از بهما و من لاله و گل شکفته رحمان و بهما و من</p>
<p>مرد من نمون بخواند با آتش دمان پروانه زان زنده جوش با آتش موقت</p>	<p>چون ناره خلیلی آتش تر است سکن سوزش در دماند که در چو ماه روشن</p>	<p>آتش با من زان که در و به من شما باش ای فسونی کافه از سگونی</p>	<p>در آتشی که آتش گداز و در و سوزن در گلستان نپوشد کس خویش را به من</p>
<p>اسپان اختیاری حال شهر یاری پالان کشند و باری آسان که و کوپا</p>	<p>کود اهی نماید آتش شکر رزون تیر و شان بخوره چون گل نشان غایب</p>	<p>نیز چون میجو دغی در آب گشته غرق نیز چون آب موسی نشسته همچو درغن</p>	<p>بر غرق آب موسی نشسته همچو درغن بر غرق آب موسی نشسته همچو درغن</p>

چون کاک کک است منطق برسیا منجی در کاک کک نیازت از دیو غفلت	طاعون آب گرد بر کاک کاک گفتن در آب یا در افتد گرد خوش طبعان	ز آن کک کک می بار و گندم در دیکه من کرم می شم جان اما گفت و گوی	در آساید و افتد منجی برسیا از شمس ابدین نیرین تیر میچرخد
مضارع شمس اخرب			
فراست بیا و آرم بآن صفات ایجا شعشع عشق مارا چون شق توئی چاه نماند که عشق شامست نهست بهتر از تا سحر تو جانان بیاید از کراست الله که شمرساند جانهای نازنین مخدوم شمس ندیم ای افتخار تو زین ز سر نه بیالین تنها در کراست	پس چیست بر رخ من اینجاست ایجا زین است یکه بهت باید عیادت ایجا ز آنجاست می هر دو عالم ارض سالت ایجا وین جلد مشکها اندر نقاب ایجا وقت صلاست آخر غم علات ایجا	هر چند عشق شاهست لیکن بستی ما هرگز عشق گردد بهتیم چون در آید ارض سالی باقی بی غلظت و تضریر از خافقاده دولت اینجاست خیال جانها ایشان زنان صراندن مثل آن ایجا	روی سالی عیش عشق دارد سمات ایجا آن شوق جلالت لطافت عطای ایجا چون برگ را نباشد آنجا وفات ایجا در چرخ رفته اند از شاد صیقلات ایجا تو یوسفی بر انگش پرده علات ایجا ترک من غرابی شب گرد مبتلا کن بگنیزم ره سلامت ترک ره بگن
مضارع شمس اخرب			
مایم موج سودا شب تابور تنها مایم و آب دیده در کنج غم خیزد بر شاه خوب رویان واجب وفا باشد در خواب درش پیر می گویشی شوق بس کن که بخیر من در تو نه زانی	خواهی بیا چو شا خواهی برو جان کن بر آب دیده ما صد جای استیا کن ای زرد روی عاشق تو صبر کن کن با دست شاد تم کن گامی غم نغی کن	از من گردنیا تو هم در بلا نیفتی نیر و کشتی ما را در دولی چو خارا در دیت غیر مردن کا زار و انباشد گزار و است در عشقت چون	تاریخ و علی کو نسبیه بود العاکن شکر بگا و دماهی تو در چنین گذر کن ماریت زهر دار تو زهر و شکر کن اورا بنغم سیلی اندر زمان بگذر کن فرما تو پر و گیر اگر شرد و اعجب کن چون ماه نو ندام رویم تو چون قر کن آمد بخانه بر من ناگه ترانه گویان
مضارع شمس اخرب			
روز و شبی در دیده در روز نیم نظر کن پیدا کن که پاکی از کون پست و بالا هر سو که خشک بینی تو چشمت روان کن تا چند عذر گویی کورند سب به بیند فرمان تراست طلق جامع در سیانه روزی تم بنگاه سرت و پای کویان	تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن وین خانه کن را بی زیر و بی زبر کن هر جا که رنگ بینی از عکس خود گذر کن گر کورشان بخوابی در دیده نظر کن بستم قبابی غفلت هم چاره گر کن	برادر طالبان را ز غفلت بجز گذر عالم فاست جمله تو در دوش نقاب کن اندر تقای عاشق هر سوی صمیمی خواهی کرد و نشان بر دید با باشد ای آفتاب عرشی شمس حق تبریز	عیش ابد کشایدنی زمان پلید خندان در می نشست باید با جوق ماه رویان در بحر می چون جوی بلوغ لطفت بویان بستان قنوج بیانی از دست جانان بر روی حوض کوشید و در پیش ایشان
مضارع شمس اخرب			
گفتا که چو شایری بی سن چه در خاک بر دار کاشه سر از منزه صاف عبور با طرب چو پای در حسن بادشاهی با ساقی طبعی نین خاشی نصیحه روزی هم از خضار چه شدم و نثار	بی باک بیت دجاری در قید نقدان یارب چه جز قند است شوش قند جوان بیک کنار دماهی هر دم کنار جویان می تا چون سیمی چو چرخ گر کن بکشاد وید مارا دیدیم جوق مشتان	جنمی ترافشانند آن می کجایان قزید خونی است باید در را شکست باید در بر سحر صبحی جام کعبت چور دمی خفا نسا بازمی ما با خودیم تا که قزایهای عجز چون ماه نو منور	عیش ابد کشایدنی زمان پلید خندان در می نشست باید با جوق ماه رویان در بحر می چون جوی بلوغ لطفت بویان بستان قنوج بیانی از دست جانان بر روی حوض کوشید و در پیش ایشان

از تپ چراغ و شمع عیسای طیب بود
 در شمع خروانی می بهر دست چو شمع
 من غرق لطف و نعمت است که گشت
 آن را که داغ عشق نسا و جد جبین
 استحق حیات نیست کسی که عشق نیست
 در شمع هوای عشق و لعل و لعل
 و شمع گرفت داس و وصل و دم برفت
 از شمع شدم را چه بسی منع شد عشق
 ای آنکه از میانه گران میکنی کمن
 راضی شدی که پیش بخونی رضای
 آنچه چه ام نشاط و طرب میری مهر
 پائیم بکار نیست که مرست و دهر
 دور و دراز هادی و بشتابان کشتی
 گوئی که می نمود پس اگر می نیدی
 گوئی خوش کمن تو خوشم نمی دهی
 احتمال خسلت مرا چه بسا میکنی کمن
 در پیش بتا زهر بران شمشیر کمن
 بیوش شو چه بوسی از حرص پاک شو
 شمس استحق ای نظام زمین و فلک تو
 آن گیت ای خدای من بزم خاندان
 بگرفت گوش ما و شوریده هوش ما
 آب حیات قبل شیدان عشق ترست
 خود حسن پاک است و حقیر اندران جز
 آتش در آگشته نشان وقت خوش
 هسیان چه می نمایی با نیت بفسان

سلفه نماند
 در کلیات شمس
 این کبریا
 قلوت از این
 بعضی بگویند
 با قوت شد

در سنگ چاه برسم میر کمان
 اینجا چه کار دار و در پنج خسار کمن
 اندک است بخت آن خوش کنار کمن
 بحر مضارع شمس از خرب مکنون
 کان را که عشق نیست جاودیت برین
 در آب دشت چشم و در آتش فل خیز
 زاری کمان بنا را باک استعین
 مضارع شمس از خرب مکنون
 بران ز شمع روی گران میکنی کمن
 این از پی رضای کمان میکنی کمن
 بر عارضه زور و نشان میکنی کمن
 سرست را بسل چکشان میکنی کمن
 اشک که آشتی ست عیان میکنی کمن
 مخور را چه خشک دهان میکنی کمن
 هر روی را از عشق زبان میکنی کمن
 مضارع شمس از خرب مکنون
 اندر تنم شمشیر را میکنی کمن
 گر گریه و من ست چو گشت هوای
 مانع که در طوره صد میکنی کمن
 مضارع شمس از خرب مکنون
 ما را میکنی به خود کشان کشان
 سلفه باستانی و آرام هیشان
 این نشانه کشان از انزل میشان
 زان ساکن اندر زور و بایر میشان
 چون آب آتش آمد و لغوث را زان
 پاره چه میدی تو بندان گران
 ای آنکه یکیشی تو گریبان جان ما
 بی دست می کشی و تو بی تیغ یکیشی
 دل را که کشای نسیم رسالت است
 مقصود در هر دو ان همه دیدار کمان
 در روح درسی چو گذشتی ز نقشها
 از تو چه میگردد آن هسته کلا و کوش

چون شمع را گیم آن شمع باران
 غرضی چاهت آید آن شمع غبار کمن
 خاموش کن و گریه صحبت ما را کمن
 طوبی که او را که دولت شد شمع
 هستی رخ و از این دنیا فصل دور
 از بهر شاه تا کنی پاک شمع نشین
 در کوی است شمس آن شمع نشین
 لیکن چه سود منع کمن را از نگین
 کس زین نکره سود زبان میکنی کمن
 در جوی آب خون چه روان میکنی کمن
 خود راه میزنی و نفعان میکنی کمن
 بر تیره گرگ را چه شان میکنی کمن
 هر دو دست را چه دشمن جان میکنی کمن
 نو تیر بهت را چه کمان میکنی کمن
 چون شمس ز زبان زمان میکنی کمن
 جان را چه در بلا و وقت میکنی کمن
 پیشش مرده چه غنای میکنی کمن
 فسخ زنده را برگ فنا میکنی کمن
 بایر تعلقت چه دغا میکنی کمن
 از جمع سر کشان بسو جمع سر خوشان
 شاگرد چه چشم تو نظری کی گشتان
 شاخ امیده با به نیسه می نشان
 مقصود با طعان بر اصفاف می نشان
 در جمع بگذری چو گذشتی ز مردشان
 ای تو بستانای خودی اگر نشان

ن

دانش سلاح تست و سلاح از نشان	موی چو نیست بهر نباشد نشان	در گوی سخن که سخن آب رنگ تست	خورشید را لنگر چو نه جنس ایشان
آبی و مبدوم مصور جان نه درون تن	مضارع شمس خرب مکنون		تزدیک تر ز فکر است این نکته امین
رایسته و گذشته چه را باو میگفتم	که لذت زمانی و هم چه بکد زمین	جان تعالیقی و خیالات دلربا	این نقشه شامی که نگنجد در زمین جهان
آبی شمس وین چو ناطق کالی بخود کل	مضارع شمس خرب مکنون		نورت زمان جان بران جان شودین
ای لایلم بدات خدا نیست بهر جان	ای هر می خیال تن صبر جان جان	یا دار دلبر که از من خواستی شنبه	نقش ز جانان ل شده من امت نشان
خانا بهن آن شبی کان یف جدر	در گویم در افکن سرست کجاشان	آجا جان با سعادت غلطان همیرود	چو گمانی زلف کوئی دل در دشت لامکان
گر یکدی می بود ز تو دل را چنین نصیب	با سعد کبرش بود از زلف تو قران	کسی مصلحت تو نه تیر ز شمس دین	تا عرش فو گیر و دیران شود جهان
با عاشقان نشین و هم عاشقی گردان	مضارع شمس خرب مکنون		با او که نیست عاشق یکدم مشوقین
وز نامک یار پرده عزت فرو کشید	وان را که پرده نیست بر روی زمین	آن رده بهین که بر رخشان آرا روی آد	آن را لنگر که دارد خورشید جبین
از پس که آفتاب در رخ بر رخ نهاد	شده است بشود ز رخ ماه بر زمین	بر طره باش نسخه ای که نبه است	در غم ز اش آید آیا که نستین
بی خون و بی رگت نشن چون تن خیز	میرود و اندرون همه شیرست نگین	از بس که در کنار می گیر و شش نگار	بگرفت بوی یار و ملا کرد بوی طین
صبحی است بی سپیده شامی بی غضا	ذاتی است بی جات حیاتی است چنین	کی نور و ام خواهد نور شد از سپهر	کی بوی دام خواهد گلشن زیاسمین
لی گفت شو چه مانی صافی چو آب بحر	تا زود بر خندان که هر شوی امین	در گوش تو بگویم باو بیچاکس گو	این جلد کیت منظر آفاق شمس دین
نشنیده ام که غم سفر میکنی مکن	مضارع شمس خرب مکنون		مهر حریف و یار و گر میکنی مکن
تو در جهان غریبی و عزت چه میکنی	تقص که دام خسته جا میکنی مکن	از ما زود خویش و به بچکانگان مرد	دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
ای مسکه چرخ زیز زیز آرزو است	ما را خراب و زیز و زیز میکنی مکن	کو عیار و کو دشتی که با ما تو کرده	از قول و عهد خویش غیر میکنی مکن
چه وعده میدادی و چه سوگند میدادی	سوگند و عشوه را چه میکنی مکن	ای بر ترازو بودی دم پای مر ترا	از خط و عهد و گداز میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان مر تو	بر ما بهشت را چه سقر میکنی مکن	اندر شکرستان تو از هر ایامم	آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
جانم چو کوزه ایست بر آتش بخت کرد	روی من از فراق چو ز میکنی مکن	چون روی در گشتی تو ز غم رشود سی	تصد غصوف قصه تر میکنی مکن
ما خشک بشویم چو توتنگ آوری	چشم مرا باشک چه تر میکنی مکن	چون طاقت حمله عشاق نیست	پس قتل را چه خبره مگر میکنی مکن
حدا نمید بیه تو بر بخور ز احتما	ببخور خویش را تو تر میکنی مکن	چشم حرام غواره تو من حسن تست	ای جان سزای زرد بصر میکنی مکن
سر در کش ای حریف که بچکانگم	دینی بسر عشق چه میکنی مکن	غیر از جمال شخص تیر بر شمس دین	گر زانکه بر دو کون نظر میکنی مکن
تو آب روشنی تو درین آب گل مکن	مضارع شمس خرب مکنون		دل را میپوش پرده دل را تو حل مکن
یا کان بگرد دل تا شانه نشسته اینم	دل را خویش را ز غریزان بخل مکن	دل نعوذ میزند که بکشن خویش از دست	در جلد جان نگو دی دل را بخل مکن
مس را که نر کند کی علم و یک است	زینا که میکنی نشود زربل مکن	دوری کیش تو می تن گردن گشته	سی سال دور باشد سی اچیل مکن

<p>آن هر صفت دیده اندازن محفل کن بیکاه گشت روز تو خورشید شغل کن هم تو بنامادی هم تو علم گداز از فضل بی نهایت بر او کام گداز انعام خاص خود را هر دو نام گداز و آن را که گدازد آید هم دوست کام گداز تبریز از فضلش دار السلام گداز</p>	<p>سی سال در عشق زبان کسل کن چیزی که زیر باران افلاک سوره شد مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>سی سال در عشق زبان کسل کن چیزی که زیر باران افلاک سوره شد مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>سی سال در عشق زبان کسل کن چیزی که زیر باران افلاک سوره شد مضارع شمس انخریب کفوف</p>
<p>از آن حضرت ما چیزی نیاید بجان این راه بی نهایت بسج و بسج است انعام عام خود را کردی نصیب جان در کام ما دعا را چون شکر شیر نوش</p>	<p>از آنکه مدام در ده مارا مدام گردان دار السلام مارا دار السلام گردان مارا میسر ساز و او را غلام گردان خورشید فضل خود را بر جلد نام گردان</p>	<p>از آنکه مدام در ده مارا مدام گردان دار السلام مارا دار السلام گردان مارا میسر ساز و او را غلام گردان خورشید فضل خود را بر جلد نام گردان</p>	<p>جایانخت مارا مست مدام گردان دار السلام مارا دار السلام گردان مارا میسر کردی اماره را امیر گردان هر زره را از فضلت خورشید کردی</p>
<p>وضع کسوت دل کن در افلاک کن مشتی گدای را شاه با احتشام کن روی ذوق هر مقام بر مقام کن در مانده گشت عقل چه گدای تمام کن نظاره کرم کن و ترک کلام کن آتش نیار و چاره شمشیر پند کن وان را که هوشیار بیایه گزند کن از مرگ دارمان همه را سودمند کن آن کوشد مسلم او را شرمند کن مارا سوارا شقر دشت سمن کن روی عشق ترک از سفر سوی خندان کن آن کاه سورا خور این گوشتند کن بی لبت یش عالم بی چون و چندان کن غرم عتاب و نفرت مایکنی کن در خون دل چرا تو چرمایکنی کن خود را تمام تو خدایکنی کن پیوند کرده را چه جدایکنی کن اورا بجات غم چه گدایکنی کن</p>	<p>عیش مرا خجسته چو دار السلام کن از تان شور با بشری را نظام کن وین عسر منقطع را عمر مدام کن مانند نیا ختیم تو تدبیر جام کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>عیش مرا خجسته چو دار السلام کن از تان شور با بشری را نظام کن وین عسر منقطع را عمر مدام کن مانند نیا ختیم تو تدبیر جام کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>از شوق شمس در نیم آن عالم تقسیم ساقی بیار باده و خنجر تمام کن هم چون سیح مایده از آسمان بیا وین روی پر گره را خندان کن آن خانه را که جام نباشد چو نیست خاموش کن دوست چو نیست بی سال ساقی بسیار باده و خنجر بلند کن وان جام جید ریغ براندیشه بارین ای جان مست مجلس بارشیر بون بادام چشم پسته دامن قند لب تونی عزم سفر کن ای دل بر گداز تو نیست یک رنگ اگر درین تن ما هوشیار هست آخاکه گشت گشتی نبشیر بسند خواهی که شادمان فلک جلوه گر شود می نیست که غم جنب مایکنی کن ریش نه نیاز تو شیر از نشنگین بخت مرا چو کلک گونایکنی کن آن چو نو که نور گرفت از دست آن بیدنی که شاه شدت از رخ شاد</p>
<p>مجلس شست باغ حریفان ما خوشیم ای غمسم بر و برستان کماریت ریش همه بدست اجل بین در حرم کن مستان مسلم اندازندیشها غم در چشم مانگرا اثر بخور سمن کن ای طبع رو سیاه سوهند بازو از مطیع خدا اگر توت روحیت ای دل خوش کن همه بی حرف گون کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>مجلس شست باغ حریفان ما خوشیم ای غمسم بر و برستان کماریت ریش همه بدست اجل بین در حرم کن مستان مسلم اندازندیشها غم در چشم مانگرا اثر بخور سمن کن ای طبع رو سیاه سوهند بازو از مطیع خدا اگر توت روحیت ای دل خوش کن همه بی حرف گون کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>مجلس شست باغ حریفان ما خوشیم ای غمسم بر و برستان کماریت ریش همه بدست اجل بین در حرم کن مستان مسلم اندازندیشها غم در چشم مانگرا اثر بخور سمن کن ای طبع رو سیاه سوهند بازو از مطیع خدا اگر توت روحیت ای دل خوش کن همه بی حرف گون کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>مجلس شست باغ حریفان ما خوشیم ای غمسم بر و برستان کماریت ریش همه بدست اجل بین در حرم کن مستان مسلم اندازندیشها غم در چشم مانگرا اثر بخور سمن کن ای طبع رو سیاه سوهند بازو از مطیع خدا اگر توت روحیت ای دل خوش کن همه بی حرف گون کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>
<p>اندر پریم شهاب چه مایکنی کن پشت مرا چو دال در مایکنی کن اورا چونیم شب چو مایکنی کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>اندر پریم شهاب چه مایکنی کن پشت مرا چو دال در مایکنی کن اورا چونیم شب چو مایکنی کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>اندر پریم شهاب چه مایکنی کن پشت مرا چو دال در مایکنی کن اورا چونیم شب چو مایکنی کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>اندر پریم شهاب چه مایکنی کن پشت مرا چو دال در مایکنی کن اورا چونیم شب چو مایکنی کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>
<p>اندر پریم شهاب چه مایکنی کن پشت مرا چو دال در مایکنی کن اورا چونیم شب چو مایکنی کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>اندر پریم شهاب چه مایکنی کن پشت مرا چو دال در مایکنی کن اورا چونیم شب چو مایکنی کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>اندر پریم شهاب چه مایکنی کن پشت مرا چو دال در مایکنی کن اورا چونیم شب چو مایکنی کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>	<p>اندر پریم شهاب چه مایکنی کن پشت مرا چو دال در مایکنی کن اورا چونیم شب چو مایکنی کن مضارع شمس انخریب کفوف</p>

کتاب

می آیدم ز نوبت تو ای یار و یار با طعن خراب و سینه خراشید چون کین از پریشم چه چشم و لب لعل بسته مستی و عاشقی و جوانی و جلال صورت نداشتند مصور شده و خوب یعنی تونیز از ناکه ریت هست ایک نوبت آنکه بدو یوزده آیدیم بر مکتب لاله گوید با گل که ای عجب کیا مژده ریت نهفته و قفا شده سبز و پیاده میوه و اندر رکاب سرو اول نشاند غنیت که در جمع آورد آن میوه طربان که در نام بلبل است شاهین بیاز گوید کین صید افغانی تبللی اسرار است قیامت میان باغ یوسف رخاں بسند بر کنعان آن چنان زان دادی که سبب از دور گشتی ای آخرین سابق دای ختم میوه اندر رضا چه شکوه اندر بلبلان از دست تست خربزه و رخاں نامان چون گوش آن داشت بستند گداز گوشی که نشود ز خدا گوش خربوه حلقه گوش نه شود خلق از این بجز خاموش کوچ شرح همان که بیچسب شب محنت که بطیبت انکار یار کن کمن اندک بود آن سجد اشک بود آن	تا بر کند بختش دل از یار و یار پشتم خست و سینه کبودم چو آسمان دل رانده بجنه و تالاب سید جان مفضل شمس انور بکفوف یعنی تخیلات مصور شده و بین تاکی شود همان دل تور و میان طین بکشا و طرب گدازم و گر خیزین نگرس چه خیره می گره سوی یارین نیلو فرست و قف تر و زیش تی خیزین غنیچه نهان همی کند از چشم خیزین و آنکه کند نشا و افشا آن پسین مست و عاشق کل از دست خیزین که صید کرد و از محرم آورد و زین و لسا همی نمایند آن که بران پسین شیرین ابان رسند زور یارین مغنی ترنج نیز معطر شد و زمین دی چنگ در زده تو بجلال شدین تلفی جو ارشدت چو خاتر زمین وروی مگر خجسته که تو چو فی و زمین گوشش اگر بدی بکشیدش زمین از حق شنو تو هر نفسی عقی زمین مردم ز راه گوش شود فربه زمین که نیامی است بکنه چنان خدایار کن نی بخوش ای اندکی و تو بسیار کن	از آفتاب روی تو چون گل چشم دید زان تیر بای تر کش غمره که میزی لطف تو زده بان بر لبم دوستی مفضل شمس انور بکفوف در این دیده هست هر آنچه بدل سید آیا که لب است زمستان و دعای باغ ایک نوبت عین است ز پری میوه سوس زبان بودن کنایه سوس کن سحرچهره راست میفکند سنبلیله افشا بید پیاده بر لب جو اندر آمده در این مجلس چو بهار آنف سید گاه گوید یکایک و فاخته آنف بکجا بدید یک جوق گلخان و یکی جوق نوحه افشا ما چو صورتیم نیک دار آمده یک نارشان رسید ز غمنا و شکر انگور و یار آمد ز پیا پیاده بود شیرینیت عجایب خوشنیت پسین ای عمارت عمارت ای اصل و اصل از تو که و گر خجسته رسن بازی گرفت فی حیدت بخت خدا جمل من سید ای گوش تو به بسته تقاضای خلق فنج تقاض صین بگفت آن روح محض اس چو فت دی سچاه و که که بختی جان تو تو بهنگام یاد کر که چه بهنگام بگذرد	چشم پر آب گشت زخم چو زخم صد قامت چو تیر خمد است چو کمان ای لطف و اگر گشت و بشکست زدن آه بهار خرم گشتند بهشتین در دیده اندر آید و صورت شو تعین در فوج بهار گوید ای یک نستعین اشکسته پیشم نگم دارای زمین گوید چمن فوس کمن بر کمن و کمن اربع بر بیاض و در میانش بر کمن حیران که شاخ از چه بر افشا شدین مرغان چو مطربان بسرا نیل آن زمین گویند آن طرف که اسکان بود کین کافور حجاب غیب که آمدند و کتبین نیک میرسد فکریه بان از کین آن نار و دانه دانه ولی هیچ دانه بین در یاد خجسته ترا که قوی نشدین چون محفل کردی ست خیره و کفر و دین ای هست تو در از دانه تار زمین آن نیم کوزه کی رید از چشمه معین بر یار داشت گوش به پیغام زمین بنی گوش چون کرد و تو رسیده بر زمین آن خنده یگان تبریز شمس دین او را که هست نقره شاه دستین بسوی او پیام و کمن از کار یار کن تو خد اندک سخن تراش نه از کار یار کن
--	--	---	---

چو رسیدی بصدرا و تو بدین حق قدر چو سپاس آرد و نینم بد بطبعی جان مکن از چه شدی چنین حقه از آن در چو دیدی رحیل گل بر آفتاب صیقل	چو دیدی زمره را و تو ز دیار یاوکن چو زیاده کدای طبعی ز جبار یاوکن ز بهر اسام دین و ز کلاز یاوکن بهر صریح مطوی مکتوفی منتظران فاعلن	تو بدین قدر سوز او هر دم بازه و زانو چو طبعی خور و دل تو آن زمان بود اگر که کار چون از او گذر پیش گاه تا بدید سبزه زتاب و ز طین
آمد به بیگه خامش نشین آن مے گلگون سوا گلشن در کشد اندیشه گری و دست بام و در مجلس اتفاق کنند	یک قبح مرد فگن بگزین تا نگردد لاله رخ یا حسین چونکه بر افشاند یا استین کافتموا الفتوة یا شاذین	آب روان دارد چشمه حیات روح نما روح مرا تا که روح گردن غم را بزند تیغ مے گوش کشان جانب حلقه غم
سجده کند چین چو کشا چرخ تا در عشرت چو کشاید کنار آمی تو پناه همه روز و سخن تسلی مری که کنارش نیست	بهر صریح مطوی مکتوفی قطره آن الفت مردست وزن سرمه بیقوب شود پیرین با چه کفرش بعبادت مین	روح نما روح مرا تا که روح گردن غم را بزند تیغ مے گوش کشان جانب حلقه غم خویش بر دل خورم زند
بلکه شد آتش دایه خلیل بلکه کشد از بت سنگین غذا گردد ابریشم بر کرم کور ای تو چو خورشید و شمع خامش	بهر صریح مطوی مکتوفی تا تو بگویش که رقص من بهر صریح مطوی مکتوفی تو بکن ای عاص بن العاص من	بهر صریح مطوی مکتوفی شیر و شیر با طفل خویش نور بدو شد بصر از آفتاب تو کند دایه از نطف تو
رقص کند بر سر پیچ آفتاب نفس کل و عقل کل در آن گهر بر نفس شاه ندان کند با بگ بر آمد ز دل و جان من	بهر صریح مطوی مکتوفی تا تو بگویش که رقص من بهر صریح مطوی مکتوفی تو بکن ای عاص بن العاص من	بهر صریح مطوی مکتوفی شیر و شیر با طفل خویش نور بدو شد بصر از آفتاب تو کند دایه از نطف تو
سجده و اگر اصل من اصل من دست نمودم که برین رخم کیت گفتم قسم بان کیم یار گفت دل نبودم که برین چون شده است	بهر صریح مطوی مکتوفی تا تو بگویش که رقص من بهر صریح مطوی مکتوفی تو بکن ای عاص بن العاص من	بهر صریح مطوی مکتوفی شیر و شیر با طفل خویش نور بدو شد بصر از آفتاب تو کند دایه از نطف تو
نک اثر آب جیانش نگر بهر صریح مطوی مکتوفی تا تو بگویش که رقص من بهر صریح مطوی مکتوفی تو بکن ای عاص بن العاص من	بهر صریح مطوی مکتوفی تا تو بگویش که رقص من بهر صریح مطوی مکتوفی تو بکن ای عاص بن العاص من	بهر صریح مطوی مکتوفی شیر و شیر با طفل خویش نور بدو شد بصر از آفتاب تو کند دایه از نطف تو

بسته این آیم و این میراب باز رسید آن بت زیبای من در نظرش روشنی چشم من بر دریا کیت که در میسزید دور کن سائیه خود از سرم بزرگش کرب در ریشخت بانگ زدم کاسه دل سقا بیا جوشش دریا کس معلق نگه قطره بریا چرود در شود هم بخور هم کف حلاو بیا خامش ازین گفت و گو تا ترا پیشتر آای منم شنگ من شبه گریه من که در تنگ شد چند بگری که رخت در جیب ای شده از لطف لب لعل تو پای من از باد روان تر شود اسه ز تو من فارغ و من ازدا پس لم و از دوری رد بکشت پیشتر آای منم شنگ من پیشتر آای منم شنگ من صلح تو شیرین تر با جنگ تو گفتم غم نیست که از لطف او میکش و میکش باه خوش میکشی چرخ و دنا شد ز مناجات من عاقبت الامر نظر در رسید	بسته ترا من دل جیران من بس کن و گستاخ مرد بین من سریع مطوی مکسوف	در رخ اویغ و تماشا من جان جان ست و تنای من باز کن سلسله از پائس من اسه ز تو مرزاده مولای من رفت و نشنید علای من از لعل گوهر دریای من قطره شود بحر دریای من تا که بغیر اید صفرای من عشق نسا یخ زیبای من سریع مطوی مکسوف	عاقبت الامر بگویش رسید در چ خیالی بده اسی روتش در تم زنده در در من در من مشک بینداخت و بدید دلو آن فست او بهر حبار و د گوید دریا که ز کشتی بهر ترک فست گیر و نگر در ازل رایش ترا سخت گرفت غم بس کن اید دست سخنامی	پیش شهنشاه خندان من خسری این دم و خردای من بانگ من و نعره پیهامی من رو بر ملوای و حلوای من در گفت یاد من و ادای من غیر آه آب آمد سقای من عاقبت آمد سوخته رانی من در رو در آب مصفا من کز ازل آمد غم و سودای من چیت ز بون تو بابای من چونکه تبسیر تو ما دای من ای منم بدل و هرنگ من تا تو بگوئی سر و سر شنگ من تا بر جهان من از شنگ من گر جنت است هرنگ من کز تو شود چون شکر آونگ من روم مرا باز خرد از شنگ من تا که بگویم شمش و رنگ من ای منم بدل و هرنگ من تا تو بخوانیش که ای رنگ من زهره چسرا و اندامی رنگ من آب کجا دارد آونگ من تا یکجای ای سر و سر شنگ من بانگ بر آید ز خرابات من و لبس بی کفو مکافات من
در دل آینه بی رنگ من بارشت افروخته در جنگ من آب رود از دل چون رنگ من کوری اندیشه و فرنگ من در دل آینه بی رنگ من بارشت افروخته در جنگ من آب رود از دل چون رنگ من کوری اندیشه و فرنگ من	چند بنایید بچپ و راست روح بیگفت که راز مرا روح مرا گفت که با یاد او بسته بودیم کشیم بر فلک سریع مطوی مکسوف	یار و در آمد عجمت من یار یار یارب که چو سان میکند		

گر بنیدی خلاق و خیالات خلق در سپهر جان ز ندی خلقت جوش زند در دل دریا کوه ای رخ خورشید سوز بر من	سوخته بودی ز خیالات من طبل و سلم نغمه هیهات من از پیش روز ملاقات من ای شه جان شاد شد مات من	طاعت و ایمان کند آن کییا در افق چرخ زدی شعلها قصه و پیر از پی قصه یمن است سموات و آفاق آرزو	غفلت و انکار جنایات من نیم شبی آتش میقات من ناله و دوا از پی زلات من تا آنگه و سوسه سموات من
گلکشت شب پرتو حبه ران من جان من جان من جان من نور من باش درین چشم من از دیر گنده تو چو من بگو ای رسن زلف تو پانگدن دو شش در آمد دران یار من	سرچ مطوی کسوف آن من آن من آن من چشم من چشمه حیوان من زلف تو و حال پریشان من چاه ز خندان تو زعفران من	سرچ مطوی کسوف شاه منی لائق سودا من گل چو ترادید بدو من چو گفت دست نشان است کجا میروی منخبر تر ز شمس دین	نور من از نور ملاقات من قند من لائق زان من سرو من آمد بگلستان من پیش من آبی گل خندان من ای گل گلزار تو ریحان من شب رو روز آفت عیان من
لاحت روح آمد و آرام دل غیرش از غیسر برادر گرد گوری آنکس که نمودش محال از تو بقصد و دهمی روز نیست ره بزبان کس نتواند برید نقطه من بر سر پای زبان راه بر دوست به شرکان برد لیک مبارز نشود جز جنگ گر تو غروی خود خصم خود کس نه بر دره بر موزم گر ساقی من عیسای گشت	روشنی دیده خوبار من گر و نماند از من و آثار من صدق مناسی من و بازار من دور مشوا ز من و گفت من مغسله است این زبانه از من نقطه نزار یار زبان کاس من آنکه رود در پی ز قاز من تا نکشد دشمن بگاس من در لنگر اندر بدو کردار من آنکه بود زنده و بیدار من	سرچ مطوی کسوف عشو که آن آمد و در دل شست ادبکی من شد و من او شدم چشم من و چشمه خورشید جان جز تو درین راه حجاب تو نیست بگذر ازین عقده خود بخوار من یا ز زبان و از زبان میکنند آفت حجب ارج پس جمع کرد من بقتان از تو و خصم عدوت ضربت شمشیر دید مرسته گفت بسی شمس درین پرده	شمس دران خط شد اغیار من خطا هر و باطن شده اسرار من دست من و دامن و دلدار من بگذر ازین عقده خود بخوار من ره بجهنم نیست بیدار من آه ازان یار زبان دار من خواجہ بر زینت اظفار من تو چو خارخ از انداز من گرد بر آورد ز کف زین تا که کند قول باغبان من آرد آن باد و انحراب من
حاجت بود که بگویم بسیار ماه بر آید تو گویش برآ از پی هر گره نیکو لیل نوشته زده بود بقیه راز	سرچ مطوی کسوف بشود آواز دلم بے دمن بر تو زنده نور گویش زن در سپاه محوس چو ای خوشین با تو شود ساکن نعم استرگ	سرچ مطوی کسوف هست قفا شاکین خلقت او ای بگه بنم بهین پیش تو نش عالم همچون شب و تو همچو ماه ابرش رزم ابرش یا مو تن	وان کرم حمید و خلاق حسن دی بگه رزم معین صف شکن تو شعل شمع و جانها گلن اقرب الوصل و استغفار لمن

درین

فما جمعوا قیضه ما فاتنا
کار تو این است که دل پروری
نخن عطاش سندی یافتنا
ترک کن این گفتن بمن بخت
قد نظر الصبح فخل الجرس
قطع نئے از اید ناز و دلنا
نخن لنا جلد بعیر اتنا
مارسالات هوئی مسته
منفعلن منتعلن واعلمن
مت ازو شد دل شاینا
مخنن دل جوی اگر بایت
هست بسازار من از هر طوط
ای رخ تو ماه و شب عید هم
هست بچشم دل من خوش تو
سے نرم هیچ ازین خادون
نکشد بودو نخواه با هم کن
خیر سو و بنده این در لایچون
ای خنک آنرا که سرش گرم شد
آن رخ چون ماه بیرون پیش
شمع توئی شاید تو با ده تو
تو گل رس خار نباشد چمن
شمع تو پروانه جانم بسوخت
تن زدم از غیرت و خامش شدم
تست رسید آن بت بیایک من
گفت بمن بشکر و نشاد شو

من سکر یقرب ام الفتن
پرورش آمد همه کارچین
من سکر یقطع راس النخن
و اعظم الفرض و ظل النخن
قد وضع الحرب فحل النخن
فاسق و اسرف سرنا شبعنا
لین علی الارض کما لعطن
فائق بالا و جسرنا متخن

قد تدم الساقی نعم القفا
خدرک الله لنا ساقیا
تمنانا حضورته نشات
فما عظم الکدر و رمزنا
طیبتنا الراح و نعم الطیب
من لنا سکنک المرتفعه
من هو لا یفیط منه الشفا
قد سکا القوم و نام النسیم

قد قرب المنزل نعم الوطن
انت لنا البرولی الممنون
طیبتہ السریح العسلن
تن تنن تن تنن تن تنن
راحت لک الشهد لنا بالبن
دن لنا زهره طی الا عن
من هو لا یبعد هذا الوشن
نشر ببالو حده نخن انون
نعللن نعللن نعللن

بحر مریع مطلق مکتوف

نیت جسته از وصل تناننا
گنج معانی از قولای من
ما در خان جلای خود غما سے من
ای لب تو عیدی و حلای کن

جانب (بروی) بود چشمش بود
خیز و میا جانب بازار جان
جسد پری طلعت و خورشید رخ
خنجر تبریز تو سکن شمس من

ورود جهان میل و تماشا می من
تا که به میخی رخ زیبای من
ست و خیز شده و میای من
کام دل این دم و فروای من
نام تو شو گوهر دریا سے من

بحر مریع مطلق مکتوف

در ملک این غماز که فتم وطن
راه من انیت تو را هم من
فانخ در گشت و دود در شکن
گوشت منم سوئی من تن من
ای رخ تو حسرت هر روز من
هم تو سیاه و عقیق یمن
لی گل ولی خار نباشد چمن
بے شک منم اندر لکن
مطرب عشاق گو تو من من

خشا باید هست مقام قمر ار
هر که درین خانه در آید چپا
عقل من انیت تو مجنون شو
سردنم آنجا که تم مشد
این در رحمت که کشادی چند
باقی عمر از تو نخواهم پش
من شب دردم که تو روشم
سے نزد شیر من از آشت
خط تبسم بر رخ شمس دین

کشد بود نیت بیرون شدن
همچو منش باز باند دهن
جان من انیت برو جان کن
از آتش روی تو جو شیرین دهن
ای در تو قبله حسرت من
حلقه بگوشش تو ام و تر من
ای مد جان دل ز شرم یکن
سے نزد پیل من از گردن
دای جان راست چو بجران

بحر مریع مطلق مکتوف

هیچ بخردنم گر غناک من

ز آب گل این دیده تو بر گل است

در دگرش و در کش و چالاک من
پاک کنش در نظر پاک من

یک دو ابریشم نر و دیگر تا به بیند جان جانان را دسته فو کنیم با سخته چند بوسه و طیفه تعین کن آن دلت را خدای زرم کننا ای نمون اجل فراق بست حسنی اری زفاست لائق حسن حاجیان مانده اند در روج ای و چشم جهان بوزش بس کم شد ز صدف کفای شمس تریز بر افق بخسدام راه بر خویش تن در از کمین انچه طلب است در چهره است در مقصود عشق باز نهاد حال چون حال نیست نهره غزل راز با ما بگو صلاح الدین تیر گشتم ز ناز پای خنان خویش را بعد ازین چنان فرم ای خدای در تو چون گزینم از سپه کاروان بدون تازم شهر تریز شمس جان فاست گرچه اندر فغان و نالین بخش او بیاسکه و نش در چنین دولت چنین پیدا نسر عمامه درخت از نهد	تا تو اینم قسم آن کردن کی توان سمنل ترک بیان کردن چند زمین را ز دل بیان کردن نصفیت مخبون مقصور این دعا ی خوش است آیین کن رو نمون مسیح آیین کن حسن را با وفا تو کا مین کن دار سلامی اشتر کر کین کن این جهان را تو آنگهان بین کن من که باشم که گویت این کن نصفیت مخبون مقصور دور اسرار عشق باز کن طلبش از سوطه اند کن بر خود ای دوست در غزل کن روی چون خوب نیست ناز کن نصفیت مخبون مقصور کم زخم من چو زخم بیان کونیا بند مر و عسان وینچنین تو م را بس برسان چو گد آواز میکند جبران نصفیت مخبون مقصور آن باشد مرا چه در عشقت دیده کز رخ تو بر گرد عاشقا مر ترا مسلم شد باغبانان عشق را باشد	نموان کوه را کشان کردن نموان راه بی نشان کردن تا به عزم این آن کردن بشکفته ایم شیرین کن من بختم کف را و بالین کن زمین تریاق وصال ازین کن انچه آخر کنی تو پیشین کن چاره آب زارده خرمین کن چشم دل را تو طو سبب کن انچه آن لائق ست تعین کن گوشتال پال رو برین کن رو س در جانب چهار کن تو بنا محرمی در از کن چند را نام چیسخ و باز کن شب غور با ده و نماز کن با خود وقت حال راز کن تا نیفتند اندر و گمان بی زنیقان و حاجیان کسان کونیا بند گرد او فرسان قصه عشق روی جفنان مر مرا خود چه کار شهر کسان خوگرم من بخویش در وین که آید بوقت گردیدن بر چه مرگنا بخندیدن از دل خویش منیه برچیدن
---	--	--

توان عشق را بود زین	در مکانات رنج و چین	چنان عاشق توانا سپید
لیک که گوش بهر شنیدن	از درد و دلش بود زانمی خواج	پیش ازین گفت شمس تهریز
نیت جز غم نداشتن	تحصیف مخبون مقصود	ای نعمت آشنای سونگهان
زور از بلا سونگهان	در عشقت دوری سونگهان	گو بکش صدر هم چو هست آخر
باو جانم فدای سونگهان	وصل او خنهای سونگهان	ما قبت شد ز غویش بگیا
از پیکر کیا سونگهان	هر که را اگر خدائی هست	کو ز کونین دست کو تیکن
من نیم با تو در دل چون بگران	برنتا بدتم سایه وجود	اسے بانکار سو مانگهان
که توئی دلبر پر خون جگران	و اعطای فرسوده بسیار اند	سمن تلخ سے چه اندیشی
گفت من هم نیم جامه دوران	شمس در بوته غش بگذاخت	بر دل سوخته ام تیر خزن
را تش اندر کران تا بکران	بجز رطل سدس مخبون مخزون تقطیع فاعلاتن فعلین	گفت ز گس که زمین پس اورا
برخ خشم داده ازین بار بکران	ای تو سرمایه جلد شکران	مردم و رشید را عشق رخ او
که بگو حالت ازین بیوران	چه زنی تیر سوئی سپران	کو بستانت که خدمت را
باطن جسم مقام گهران	که چوین جلد چمن سوخته اند	با که گویم بجهان مسموم
که ز پایان بدست تا بکران	اندوین پس رخ زریز در بران	طسا هر باطن من حال نه
بل آتش در نهادم سوزان	که شماریش زبست کران	گویم شام ازین عشق سوزان
جگر دانه عشاق شوقه سوزان	چه غم به که صاحب نظران	اگر سے خاتم و گر سے بنالم
هر چه کف تن کرده بود جان	بجز در جوش ازین آتش تیز	چو چو کنی تو خواجده ز من این
بهر چه بود سے خانه ویران	بانگ ارواح بن سے آید	چشم منی تو گوشت منی تو
با گل در بجان با گل در بجان	طسا هر سحر بود جای خسان	گنج طلب کن اسے پد من
گر بکشی تو سوزان	غزل بی سر و بی پایان	زور بدرد مشترک بندت
ای مرد و مسموم و گهر بجان	سحر مقارب شمن سالم تقطیع فعلین فعلین فعلین	عشق چو باشد کم نشود جان
دین من مارا چون کیا کن	بکار آتش به شهادت و زنا	ای هفت دریا گو عطا کن
کاین درد مارا آخر درد کن	بجز مقارب شمن اثرم تقطیع فعل فعل فعل	ای شمع مستان ای شربت ان
آن مرد سے را اکنون تا کن	این دو چه گفتسم باقی میدان	ای شمس کرده دیدار برده
گردنیم از با جسد کن	دست بجنیان دست بجنیان	ای غیب مغرب ای ماه کوکب
	گو چه خود را همین ده اندر	
	دور مبادا سایه جانان	
	باقی این راهم تو بیان کن	
	سحر مقارب شمن اثرم تقطیع فعلین فعلین فعلین	
	اما که نودشان آغوش و فاکن	
	آن ماسه را را یکدم را کن	
	در غمک شبنم چون رخصیا کن	

گردن نسیم در زرد سیم
ای شاه تیریزی شمس گلرین
اللا ای دل آرام چنان شکن
برای قدم تو ای سر و گل
دل من تست معمور دار
بیاد دل شمس را باز جو
چو شمس آن رخ و دل بانی من
مرو از بر ما اگر میسر وی
بچشمه که کردی با یک نظر
چو سر و سبی راستی پیش گیر
ز من بشنود این نپند و جانا چو شمع
بدو گفت دل تن زن ای بفرغ
بسر پنجه چید با چون من
خضر نیست آب حیوان بجوی
بچش آس خرق گلگون من
نجاتیت جان را ز غرقاب غم
در اجمدای من خوشم آید
چو نایم بوسه چو دسم زهر
خمش کن که از شمس من گشته است
چو روی دلم را بدادی بزاغان
نشانید شایسته مگرد با من
شرابی شراب که دل جمع گردد
ز تو باوه دادن زمین بجز کردن
بجوشان بجوشان شرابی رسیدند
خمش باش ای تن که آجان بگوئی

بے تو تیسیم در مان ماکن
بحر متقارب شمس محذوف فعلی فعلی فعلی
نخسل کن مبر گونه گل چهرین
ز زرد خرواه دارد اندر دهن
برافس روزم از مطلق بیت الخن
متقارب شمس محذوف
وگر با کن آشنائی کن
وگر عزم رفتن چو آئی کن
بدیگر کس از ان مائی کن
چو نقش نگین که نهائی کن
هر محفل روشنائی کن
تو دیو یکد خدائی کن
روایت زور آزمائی کن
سکندر نه پیشوائی کن
متقارب شمس محذوف
چو کشتی نوح به جیون من
بنویش چو موس و مارون من
چو خوش چنگ در زرقانون من
بحر متقارب شمس سالم تعلیل فعلی فعلی فعلی
که رفتم گرد کان خیالت تابان
برای گریبان دریدی زردان
چو دل جمع گردد شود تن پریشان
ز من شکر کردن ز تو گوهر نشان
بهاری سیاه ازین برگ ریزان
عده میر گردد چو بگشت عثمان

کشتای و تم قصد بقا کن
از امانگر تیریز خدا کن
بر انداز بازار گل پر شکن
بزد از میان جان گم پرچین
بشقی چو گفتم که تلبه لمن
بیاد آور از عهد الوطن
برو به چو به و دل بانی کن
اگر عاشق پارسائی کن
وفا پیشه کن بیوفائی کن
میان تن و جان جدائی کن
که اندوه خود می خندائی کن
اگر شاه بازی بهائی کن
وگر مقلد ز کلماتی کن
شکایت تو از مینوائی کن
ندامم که باوه است یا خون من
رسا ند باصل و معجون من
که جسمع اندر دود بکانون من
کز دیافت شیرینی افزون من
مصور دل از فضل همچون من
بگوئی بگویم علامات مستان
لگو که نگفتم مرغیان مرغیان
از ان جبر کشتا شرابی فراوان
و نظیفه میسر از و چندان سه پندان
خواجه بخویدند و دیوان سلطان
توئی یوسف ما توئی خرب کفان

تخت زمین جانست دل اینجا
دل تو غریب و غم او غریب
وگر یار جسمه دیار هوا
که یک جذب حق بر صفت
سجایانی اینجا که این هر دو بار
ز خورشید یک جو چو ظاهر شود
آن و لب بر من آمد برین
گفتم تنه امشب تو مرا
گفتم سجد اگر تو بر دے
رحمه ز کند چشم خوش تو
بفشاند گل گذار رخست
و دعوی نشود مقبول خدا
توسه دو گل و من سایه تو
حساق شب باید بودن
با مرگ کمن تو رو سے ترش
بان تا ناله در شب من
احساق من و من و الله
گفتا ز شمش کین خنک فلک
خامش که اگر خامش نکنی
با من صنبا دل یکدل کن
سی پاره بخت در چله شدی
ای مطرب دل زان نواز
ای موسی جان چو بان شده
تکیه که تو حق شده بجا
چون شمس توئی هم لیس توئی

بحر متقارب شمس مقصود تقطیع فعلین فعلین فعلین

نمید از زمین و نه از آسمان
اگر یار جان و یار خسرو
تو با این درمانی درین حال کن
گوناگون آن عنایت رسید
نشانها چه باشد بر بی نشان
نشان چون کشتابی نشان بجز
ندیدت بقدر جنسم روان
بد از جسان ناگمان بعود
برو بد زگره دود ره ککشان
خمش کج خمش کن که در خاشاک

بحر متقارب شمس مخبون مقطوع فعلین فعلین فعلین

ای فتنه من شور و شرم
گفتا بروم کار کیت هم
امشب نزدیک این پیکر من
آخر تو شبی رحمت نکند
بر نوحه این چشم تر من
گفتم چه کنم چون رنجت قضا
براشک خشک این کوشن من
مریخم و جز خوشی نبود
تا او نه رود در جسم من
من کشته تو تو صید من
گفتا نه شود تو قربانی من
قربان شده بر خاک درین
من عشقم و چون ریزم ز تو خون
تا شکر کند از تو برین
می خندم و چو گل چون بر کند
این گفت و بشد چون باد صبا
که بشکنت ای گوهر من
گفتم چه بود که طفت کنی
انگانه رود در محض من
با تیش گداز و زوگر

مقدارک شمس مخبون مقطوع

که سر نه نم انگه گله کن
بمخون شده ام از بچه خدا
سی پاره منم ترک چلکن
بمخول مرو با غول مرو
این منم مرا پر دلاول کن
ای مروت زان شعلو
بر طور بر آ و ترک گد کن
نعلین هوا بیرون کن درد
اند از عصا و آزا یل کن
فرعون هوا بیت شد چون

مقدارک شمس مخبون مقطوع

هوا یارین و خدا یار آن
رسیدی یار و بری تو جان
که ای من غلام چنان ناگمان
نشان چون بیان بی نشان چنان
پنجه اشنا تا بصد ر جان
هزاران زبان و هزاران بیان
زنده شده زو بام و دین
در شهر مارا جان و سر من
بر رنگ رخ همچون زر من
خون همه را در ساغر من
در طالع من این اختر من
جز خون بنو و نقل و خور من
جسته نادره چاکر من
زنده کنفت در محشر من
تا بر شدت در شکر من
شده آب روان از منظر من
آهسته روی ای سر و من
تا دل نبسود از مصد من
در بیشه فتنه این آو من
زان زلفت مرا یک سلسله کن
زمنه اسفرا با ق فله کن
و در چشم مراد و شعله کن
در دشت طوسه پا آله کن
در گردن او روز نگه کن
بر غیسند و بیا خوش شغل کن

از کمال

تازه مشده زده بلخ و برین
روی خوش تو دین دول من
من خشک لبم من چشم تر
باد و سحر دم و زانکه خرم
پستان و خاکه کرد و سید
درد از فلک قطعه ^{کامل} میسد
چون دل جانان بشین نشین
بکار و کلام کن یغما
افساده جالینو سے
خونم خورد و تاسه کردی
همچون میزدان کشی گردن
همچون که بر صافه خوشتر
بایست اے روبرو برگو
یک تو صره پردا زم سخن
چون استخوان جمل برود
که سیر شوند این ستمان
خاموش شدم اگر گفت بیان
اگر نمی ناشق اویم چه پیویم کوی
برین بجنون چه می ندیم مگر خوشی نم
همیگوید دل ادم که با خود عهد دادم
چه باشد ماه با نهر چه او کینو آن چه
مرا هر که بر انگیزی بسوی شمس تیر
اگر گدشت روز و شب برات و شام
اگر کفیم ایمان شود و گریه غم شام
برای پاسبانی را بگوید آن طبل غانی را

شاخ گل من نیل و خرم
بروی خوش تو پیغمبر من
این ست مایه خشک تر من
بوسه دهد او بر ساعه من
آن وای جهان آن مادر من
چون گردد او از شرک من
اے خوش سیاه بشین نشین
بشک و خفرا بشین نشین
یک دم باز نشین نشین
و چون ناله بشین نشین
پای هر سودا بشین نشین
سحر متدارک شمس ^{مقطوع} قطعه فعلن فعلن فعلن
جان می شنود تو گوش کن
گویم غم نو بایار کن
جان می شنود از غم و اذن
روایت و او
سحر پنج شمس ^{مقطوع} قطعه فعلن فعلن فعلن
که از بخیر نپذیرد که بخیر روی
نیا شام شام شمش گویان دی
چه دار و خند را حله از شیرین غمی
پنج شمس سالم
برویشاں بخویشاں شبی تا روزمان شد
اگر غمیریم شام شمش شمش شمش
برای دیوانی را شهاب انداز غیطان

اگر گشت روان در جوی وفا
بر خطه مرا در پیش نیت
آنکس که منم خاک در او
آنکس که منم سرگشته او
از من در جهان صد بر بخورد
بر بند دمان غماز مشو
سحر متدارک شمس ^{مقطوع} قطعه فعلن فعلن فعلن
عمری گشتی همچون کشته
چون می چون می تخی تاکه
تا که لا سوز و مارا
و غم می جوئے فردا بجوئی
یار غم از غم اندر غم غم
سحر متدارک شمس ^{مقطوع} قطعه فعلن فعلن فعلن
در بند خودی زان سیر شد
که سیر شد و ماهی زتری
چون شیر دلی در پیش جان
روایت و او
سحر پنج شمس ^{مقطوع} قطعه فعلن فعلن فعلن
بیتکم بر بشتم که چون پندیت در گم
دل را میکند پر خون سم و پرتی انون
مرا گوید چه آزاری ز لاسا آجای او
پنج شمس سالم
مروای ای صبح از پیشیم عقیدان
اگر دریم حشمت و اگر عویم غلعت شو
تو بخیری جان ای بکاهی چیست بکاهی

آب حیدان از کوه تر من
آیین کند آهنگر من
میگوید او با هم دور من
میگردد او گرد من
چون آید او اندر بر من
غماز بس مت دین گو بر من
چون جان بجای نشین نشین
اندر دریا نشین نشین
همچون مسو نشین نشین
بی او تنها نشین نشین
پیش از فردا نشین نشین
همچون صبا نشین نشین
اے جان از غم نشین نشین
گیری سر خود ای سر دین
یا تشنه حق از علم لدن
چون بوز مشه مشه خن
چون در بر او بود ست سخن
اگر ز تشنه اویم چه پیویم بجوی او
چو گوشتم ز این نپه در آید بای هو
دل شمش تقارری سر شد کدی او
مرا گوید چه آزاری ز لاسا آجای او
اگر در گوش من ای کجی نازی بوی او
شعبه ای کوی شمش با چای بیت از شمش
اگر خفیم صحت شود و اگر دریم درمان شو
میات با میانجی ای پاشا آن بجو شمش

نسخه کمالی

شب تیره چه خوش باشد که او همان آفتاب
تعالی الله خداوندی که چو کائنات
اگر بلاست درستی دلیل است بر حق
بری از خویش بپایند برین از چون از خدای
نگر این شاه عالم اگر شمع عالم از دست
شست از شدت سواد او کافور بار آمد
پذیرد غرر خوانان که غبار زلفت او
لباس عشق پوشیدی که تا عشق شناس
در روز جان شایان فخری قطره باران
چو شیرین نمود از جان میاشد بلای تو
تو خوشیدی دل رفته جان چه بل گد
گر نه عشق را در بیک نهد ام از سر
ولا از حد خود بگذرد و کن چار از سر
در گدازه شوریم جان ساغم بجان تو
بیا مارا که از مستی بدان ساغم بجان تو
چه تو پنهان شوی از من چه تاریکی کفر
اگر بی تو برانلاکم چو آب تیره غمناکم
در دل تکیده و میکده قصود ای شد
بغیر عشق چه صورت که از دل برادر
من آن یار دهم که در میان ای بنم
نه ماه من چرخ من رعد من در من
و گدازه من از شدت پیشایم بجان تو
ای سنگ در جان کن انکار پنهان
تو عیب جان قربانی پذیرد عیب جان
دل آتش پذیرد از دست بری سنگ آهستن

برای شب ای جان براده تابان شد
خمش کن ای دل مضطرب و گریز خیز
برنج شمش سالم
در هر رنج را روزی شادمانی است
نه از اعراض نه جبر نه از جسم نه نجات او
که او بر این عالم کینه پیاپی است
بهر آن صحرانظر کن تا پیاپی است
گداز شاه بازاری همه در نا دورای
اگر در دین نجات بیادمانی رنج جو
همی گویم که یاسم بود لا موجود الا هو
برنج شمش سالم
سایم جان شیرین را که اسود برایتی
که میکاه چو پالای عشق فخری تو
که بستم عشق اندر بامید قیامی تو
بجاک کوی او بنگر بهر چه خد نبای تو
برنج شمش سالم
که راه خانه خود را نمیدانم بجان تو
چه تو پیداشوی بر من سلیمانم بجان تو
و گری تو بگذارم بنزدانم بجان تو
بهر سو بگردانی بگردانم بجان تو
و صحن لعل ساعت بروی نام بجان تو
زمان رنج میدانم سلیمانم بجان تو
برنج شمش سالم
چه سودا شد مرا تو نمیدانم بجان تو
که اسرار پیرت فرو خوانم بجان تو
کیش در طبع خوشت که در نام بجان تو
برنج شمش سالم

چه میداند نهانان و دلمان چند نهان
نهی بشیل و مانند کی پدید آمدن است
که هر چه در گمان آید یقین بر آید است
خدا بی تو تا چه صبر می مستد است او
گهی سیرا گهی که حکیم کار نیست او
بمیخواهند از ویاری که یار نیست او
که جلد بر بندان اطیب بیکان است او
چه گویم پیش تر رنج منصف که خیر نیست او
برنج شمش سالم
مرا چو جامی لاش چو گل شست جامی تو
چو برگ کاه سپهرم بشق که بای تو
منم محتاج و میگویم ز خجسته عای تو
در غم لیک ای می در آن غم تقاسم تو
که بر بندی که بر بندی بدانم بجان تو
خواهم جان بخرم را توئی جانم بجان تو
در گمیدم زدم لبی تو پیشایم بجان تو
عجالت کن که آخ که ویرانم بجان تو
که اینم جام را از می نمیدانم بجان تو
که تر ز شست را فرو خوانم بجان تو
که شمع جام می گویم غل خوانم بجان تو
همه شمع و عظم همه جانم بجان تو
چه آهیم که شیرین را نگه بانم بجان تو
که بیدار از خوشی از خوشی نام بجان تو
مثال زهر سرگردان پیشایم بجان تو
مرا سیرا بکجا باشد مرا تحویل در فتن تو

<p>از آن طایفه که سگیم سرچین نه بر زن تو که هم من چاهم سر جان تو را زن تو قوی حیران کنی چو کان کنی چشم تو یکانه شکر را کنی چون هر دشمن تو تو احوال کی غالی تو تو ایمان مامن تو</p>	<p>اگر گیریم سگونی من این خلعت خود بنیم اگر بیایم دیدی تو چو دامن کشیدی تو در چشم خود در رویت گهی چو کان کنی گوی یک اندیشه غفل را کنی برین چو دشمن تو</p>	<p>بر خاک رفته ز فتنه من بسیار من تو که تا گیری گریانم کشم از مرد و اسن تو چو صحن زخم من بان لعلت من تو تویی مودر سلیمان تویی خورشید روزگار تو</p>	<p>ندیم بی تو مرغی را تو دردی پیش را بن گریبان را در تنم ز خود دهن کشیدی تنم پیشانم پیشانم پیشان تو پیشان تو قوی اندیشه باطن تویی اندیشه باطن تو بدم من کاغذ اهل شدم تو حیدر اهل کسل</p>
<p>ترا عشی نماید او اگر باشی زینبی تو تو ساهه پرستین بر کوه دهر و صحنی تو تو نیست که اگر چو بل تهل و دایمی تو که اندرین جی با اگر انا بل رسی تو که هر جزوت شود خندان اگر ز خود زنی تو</p>	<p>که کرم چنان قدست کنزی دیده جا خریدی بند و زشتی تعبیر را تو در چادر درین بازار طراران را به شکل بسیار اند برین آن آفتابی را کشتن است کشتن پادشاه</p>	<p>بال هیچ پندار اگر پیشداری یقینی تو که اگر تو ساهه لاشی ندارد رسوایی تو ز دریش دیده بگریختی ز بوشش به بینی تو که تنبیه جانست را کند هر دم معنی تو</p>	<p>رنگ حق سباهش این اگر صفت نبی تو کمان غالی می بر تو بر جان این خلعت چو شمشیر خایه آوردی به پیش لبی چادر مگر فضل خداوند خداوند شمس الدین بسوی این رخ و حدیث و کز شاه می خوشتر</p>
<p>امیرت ادا میرت ادا میرت ادا میرت ادا برست او جفاست و جهان شد شیرت ادا دراز طلال من لک کشته اگر نیست ادا ز هر چیزی که می ترسی حیرت و میرت ادا پیشان او کشم جان اگر بس لک پذیرت ادا جوان پدیدت در چادر و لیک نیست پیرت ادا که اندر عشق تنجی بر نه به میرت ادا برست او راه آج کن برستین قدرت ادا محب بنور که از عالم نیست خیرت ادا</p>	<p>لطیف لطیف لطیف لطیف لطیف لطیف سکونت او سکونت او سکونت او سکونت او و گردت کنند انبیا بگذارد ترا تنها بسوختی منت آرد که میرت ادا سخن با عشق سگیم سبقت ز عشق میگردد و دوست او خاک کرده و وصد بکوه خاک کرده خدا در و سلطانانی نشاید هم بد با نه دلم چو شد می خواهد و در و چشمه در و جان داد</p>	<p>خیرت ادا خیرت ادا خیرت ادا خیرت ادا پر غمت او چرخ او چرخ او چرخ او چرخ و گردن این کنی آن را نامی خیرت ادا بسوی زبرد اس آرد و کتب و تیرت ادا چو زود بر آفتاب او یکی بدر شیرت ادا کشتن اندر بوش چندین که سر زود میرت ادا و لیکس یوز را ماند که جوایمی پذیرت ادا از و شیر می کجا آید که ز گوش اسیرت ادا</p>	<p>تغییرت ادا تغیرت ادا تغیرت ادا تغیرت ادا پناه هست او پناه هست او پناه هست او پناه چو گشتی سر خود را و گشتی با هر عالم مرا سخت او لطف اید الهنا و معنا کو اگر کفر دگنه باشد و در دوی سیه شده تنی دایمی این پرده تنی زیبا ولی مرده اگر او شیر زبوری خدای او جگر جگر اگر در کیش او باشی رفته همچو کمان شیشه چو شمس الدین تیر زنی بر چو چال جان کمال نمیکفتی هزار روزی که با یار غاری تو</p>
<p>که آردی جانان آنچه چو خوش شکاری تو مرا از خوار از بهر که کس بی زنیاری تو از هر جان چو خوشش کنی بلبل از خدای تو که در اشک پنجه کن چو اگر گشته کنای تو که یک خادم پذیرتی چگونه خوش نهادی تو که ان کج کریم و ز گوش در شاه پادری تو</p>	<p>ایا شیر خدا آخر نفرمودی مصیبت اندر رنای کنی که تو در سر به تنی کرد از و مانع غم ایام امید در تو هم عصای سدی بودی کن در وصل گریه کنی چندین گوی میبرد بنظم و شرف در سن سر شد و جهان اکر آن رسیدستی ازین عالم و لیک خلقه داری</p>	<p>در و ن مانع عشق با دوست با داری تو که تو خود سگونی کزان گلزار خدای تو چو گوید در تیغ تو به سنگین لنگاری تو چو آیم اندرین بستی درین قایم تازی تو سپیدت جبار چون باشد درین غم سگوار تو جدا گشتی و مودمی را گداز بر داری تو</p>	<p>شکفته دشتی چون گل من جانم دلارار چه تویی را عشق تو بخون من نمیدانم چو از افلاک نورانی حوال شاه انتاری الا ای مرید تویشی بهنگام طرب انگ تو ایمان نگاشته ای که در آب حیات او</p>

بهارای جهان جان مندی که علم است
چو دوشی که دیوانه شد خجالت هم درش
همه فرومرد دولت بر آن شاه نمی سید
چو سرنای تو نه چشم که برای انتخاب
هزاران است بر جان عشق شمس تبریزی

سفر که جان بخت که بجان بخاری تو
چو دوشی که تو متی پس نگه می شایر تو
چرا در بند خوی تو چرا در بند عاری تو
چو آن که بانی نمی دران برده چواری تو
که با دولت آورده که معنی حق گزاری تو

فرزغال بدی را بسعدان صلا
هزاران شکراش که فرین ندا گشتی
فراق شبنم فربه خون که خدیوی مل
چو در آن ضربت جوت چو چنگشت فتن
ایا خوبی و لطف شمس درم اندکی بر تو

الای شاه تبریزم درین ایام خوریزم
غیرم در جهان کسی که نام بر نوبست
حقایق مای نیکه بد بشیر خفته می آید
بخیل خلقت مردم تر از خاک از انجم
روان گشت از بالا لال طاعت ناخیا
چو شستن گیراد خود را باید آب جواد
از آن رو در کف جوی شل جوی گداز
بصیرت شاه هر طرف میران آن منظر

همه بر شان پراکش کین اندر بهانه جو
که عالم را ز بند هم چو پستی زدن بارو
چو شایان داده بران درازین ماکو کباب
که بجان گل اندوه ازین گل خیزش آوا
چو سیبی میرود غلطان باغ خرم میوه
درین که درو بار و بخت با باد
و مان بی قدر و پر شکر تو خور و جیش بر گو

همه از خلق برده بگذاخته لست
بسی خورشید انلاکی همان ریخته کا
خصیت بس فعل اورد قدم فوق حل دار
لمی نمی تو این فرم فرو تر میردی هر دم
دل درین دل امین نه بنده خم و حدت
دران باغ خوش املو شود خندان گداز
خوش کن ای دل مضطرب دیگر زنجیر و شر

لبستان علی دهر از سنگ پیش
ای غرضش فقا تو قی قی و من تو تو
ای شایخ درخت گل ای ناطق امر قل
فی ترکیه یقینا من عندک کاسانا
تو خسته بدمی جان من بوم سرگردان
چون دست شوم جیوه در بر سر گریه
ناطق شود از دیدن سماع شود گفتن
چون در بند و حیات از جیوه برادر
سرنج حیات اکنون که ترا گفتم
شمس الحق تبریزی از وحده خوریزی

تو در حق حق تو بی بی من
تو کیک صفت تقصیر نفاخته دوش کوکو
ما سخن شریلا ما کاک لا تقصو
تا روز دلی میرد این شاه برین بارو
ما کان لا کان یا من هو الا هو
و اتنه یحکم ان تبدوا و اتقوا
چو این دم و چو آن دم چو این و چو آن
آشفته مشه جانا چون زن چو این

بهر نخب شمس اخب تقطیع مفعول مضاعف مفعول مضاعف
تو در حق حق تو بی بی من
تو کیک صفت تقصیر نفاخته دوش کوکو
ما سخن شریلا ما کاک لا تقصو
تا روز دلی میرد این شاه برین بارو
ما کان لا کان یا من هو الا هو
و اتنه یحکم ان تبدوا و اتقوا
چو این دم و چو آن دم چو این و چو آن

ای نمون از ایمان عاری شود کاشو
در آتش سوزایش بر جان من نایش

رویکه در حدت بی پاشو بی شرو
کیک چو کیک گان سیرج و مندر

بسیار و شور و سولی کم شو گانزا جو
باقی تو و او می آنجا نگذاشت

نگر در دم شاه خود که نیکه جواری تو
هزاران است آن می که از دوشی غاری تو
چو آتش این می بیل چو شیاک نزاری تو
چو آتش این می بیل چو شیاک نزاری تو
شمر دن از کجا دانم که جیدر شمای تو
چو باشد که چو موسی گردین دریا بری تو
دلی در گاش جانها صافیانی تو بر تو
بسی شیران تر نه نهانی صورت آهو
اگر چه اندر آب و گل فرو شد پات از نو
اگر ایوبی و محرم بنیر باس جو دارو
گل سرخ و گل خری نشین دست رو بارو
که رستم از یکای زار و رفت این رو
چو پیش است منظر زبان بر بند چو کن
زین اندر ان گاش بخیر آسیب شفا تو
تو در دم و من دم تو در کس و کس تو در
دانی که بود آنکس از او او و او او او
سجاکان تبدوان تبدوان تنخوا
ما قال لنا ذابرا انک تل ما تو
آنکس بود در دل آن خود که بود او او
بر این و بر آن و این و بر آن و این و بر آن
چو جاری و چو ساکن چو که سر و پا
چون شمس و هر گداز چون در تو در بارو
سرخ شیاک تخن من حیاک لا تقصو
یابن تنگن حق باش یا تو بگر شو
از نفع تو و او نمی تلاش و قلند رشو

الحمد لله

با عالم نفسانی از دوست چه دامانی از طغمت تن بگنجد چون شمس در جان ای یار قلند روشن دلنگس چو بانی تو دوست زکان تو لعل تو نشانیها ای از فروزیایی در خوبی در عجب از دل چو بر دیغم گل گشت چو جام جم شمس الحق تبریزی ای ماه به بینا		زبان عالم دون بگذر یار روح مصور رو سندگان الله لاشه معنای که منج شمس اخر ب		نمانی شده از صورت چون چرخ جان بشو پس ملکات عالم را منور شود سر و شو ای زنده یرون از جا آخر کجائی تو بس ماه لطافتی تو آخه به بلای تو از بهر کشا و در بند قیائی تو در مجلس سرتان باشور و شرفی تو نادیده کنن مارا چون دیده امائی تو		از چند چه اندیشی چون جان بانی تو آن گوهر جانی را آخر ستائی تو جان حلقه بگوش تو در حلقه نیائی تو وین جام شود تابان ای جان چو بر بانی تو بجز شمس اخر ب		بجز چند چندان تا زان در حلقه جانباران بس خوب لطیفی تو لاجست و طریفی تو ای باده قریشیت جان بسته کرشیت هر روز برای تو تازیب خزان تو		استبد سر کیکا چون من و چونی تو من شمس را نیاکم نیستی ان بصفه تو ترمی کن کیمو سیر بر الاو آخر دم از چرخ در جدت آن که تو اشکرت کما تدری من مکرک لا تصحر هر صورت را طلی از حسن تو ای مری وز جبر پسندم من می نرم زین کن گر هست حجاب و صدیج و در و صند جز ریش ندارد و دانش چه کنم بشو		یا نعم صباح ای جان شمس زنده کن گر جام می شام و شام می شام یا سیدنی ای من موت کاساتی یو بی طبعی بویسانی بوسه آغاز بی و اوستندی و ادا لمانعت غلام چیزی تو میماند بر صورت خوبانی از مردم شرمه دل میشود نرسود تو مخلقوا بورا قالوا شیطا زورا خاش کن خامش کن گفته فرمش کن		منج شمس اخر ب		در عالم خارتان بسیار سفر کردم دزدی که بری نیندو هنگام سیاست ای شاه کیش باری من بار کشم باری منج تو شدم دزد تو سجد کنان ای شمس الحق تبریزی مانند زلفیت نه		منج شمس اخر ب		اما چو بگفت آئیم باری من باری تو ایرا که دوی باشد عاری من عاری تو در گفتن بی صبری عاری من عاری تو آن گفت که می بودیم زاری من زاری تو گر لیلی و معنون ست یاری من باری تو		در دستان این بین هین شمس در دست که افتادی زبان طرزه خبر گو		جمع شکران این در مانگن رهن هر چند که اشتادی دار و در جهان آدا		چشم تر مارا بین ای نور بصیر بر گو امروز اگر خواهی آن چیز دیگر بر گو بسیار بگردیده احوال سفر بر گو	
---	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	--	---------------	--	--	--	---------------	--	---	--	---	--	--	--	---	--

<p>در کشتی دور یابی خوش موج مصفا مستی جابجاست بین کرده ز قبح لایمن گفت از سر او بشم ز سار تو بخراشم گر انصافی باشد از او اسطوخودوس</p>	<p>زیری که دلالی اسے زیر دوبر برگو یار بفرز آیین این قصه ز سر برگو ای عارض این راهم با او بسجده برگو در زمانه بودستی از عدل عظمی برگو</p>	<p>با صبر توئی محرم روخت توئی در غم بر هر که زو این بیان یاب و جسی جان آمد و گری ازده دین دیک و گریز موری چه قدر گوید از تحت سلیمانی</p>	<p>شمس زبان برکش در صبر سر برگو باور کنی این را بر چوب و حجر برگو گر تاج گرو کوی از بهمن کمر برگو بکشالب و شترش کن با بایغ برگو</p>
<p>گشتت پنهان جانم ای جان جهان برگو سلطان شایان آمد و از شاه نشانی بنگر خستستان از دست بند پنهان زان غمزه چون تیش ابروی کاشی</p>	<p>چند کشتی که شتم ای گوش کشان برگو بارطل گران پیش آ با ضرب گران برگو اسرار سلطه روی با تیر و کمان برگو ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو</p>	<p>سرسیت سمندر را تراش کنی سوزد بر گو به جان برگو پیش بهکان برگو از جام حقیق او مست حقیق او زیرت نوا می نم داند ز رشاد می</p>	<p>چون سلسله در زبان ای ساقی جان برگو جانمیت قلندر را تا در ترزان برگو در آن نکته که میدانی با او پنهان برگو پیغام حقیق او ای گوهر کان برگو</p>
<p>شمس الهی تریزی را دریم نشان از تو هر آگاه و جهل که مسلمان من آمد از نوره زنان گشته از خانه که اینجایم در نیم شبی غلظه جمع اند که در آید</p>	<p>دل گفت که آمد جان جان گفت که آن مرد ما غافل از آن نعره پس نعره زنان بر شو دوان زرد میگوید ز آمد آن دوان دوان دا که که تو اش جوئی خود در طلال بر شو</p>	<p>اد آمد در خانه ما جمله چه دیوانه او بلیل است ما بر گلشن ما نا امان آینده شد با گلش با با یک هم در آن ز نزدیک تر است از تو با تو چه روی بیرون</p>	<p>اندر طلب آن سر زنده میمان کو چون فاخته پیران بر یاد زمان کو کو پیدا نشود با گلش با غفلش آن یک چون برت گدازان شود خود را ز خود نشود</p>
<p>از عشق زبان روید جان مثل سون هر شش چشم چرخان نقش جان تو خوشید خورشیت پر سید کیت نیم عقلی که نمیخورد و دشت فلک نش</p>	<p>در آنکه در تابی چون یافت عقل تو گفت که شوم طالع در وقت زوال تو ای عشق چرا رفت او در دام جلال تو جان ابدی دیدی جان گشت مال تو</p>	<p>آینه ترا میداند از عارض خور رودارستانی شد این می که چون فاخته ای عقل کی دانه از غم من عشق آمد گلش بچه کار آید بی ملک عشق تو</p>	<p>در آینه کی نگذرد اشکال کمال تو بستت ترا زانو ای عقل عقل تو شد بسته آن دانه جمله پروبال تو جامش بچکار آید با جاده و جلال تو</p>

دریای دل از دست میفرود و میجوشد	لیکن لب خود بستر عشق و محال تو	شش حق تجزیه تن روح شود مطلق	جایی که دید پرتو انقاس نضال تو
آیو بر من الوصل نسیم و سحر دو	منج شش اعراب		الیوم ارجی حب علی العصور تعود
رفت و رقیب و ربان یا زبده	بی رحمت تو منم عشاق شتور	یا قلب بشکر قلب بوصول و حقیق	ایامیک من برک الیوم و میو دو
شکرت صد ذوق و با قدم جاکم	با من و نصیه از طرب که بر کبود	یا حب جهانیک تجلست بوصول	الروح نوار و حاکم الروح بخود او
کارا که برای دل حاد جفا گفت	امروز چو خلوت شد از طبع تعود	بها تر قد غلب الشش بنور	من طالع علی الیوم الشش بعد او
امروز نقاب از رخ چون ماه بر خست	بر طاعت خورشید و نه زهر و زرد او	یا اکثر اقد غرض العیش بهر	والعیش من الیوم موعود صود
پیوسته ز خورشید ستا خد تو تو	آن مکه که بخورشید و نه نور چه بود او	یا قلب تمنع و لب الآن شکو را	و حب شفیق کاک و الله و دو
آن دم سپید شوق چه خوش است کشت	چون یک گره از طره پر بند کشود او	و حب الی المجلس و الله عاقا	و اسکین العودت کالدهر و لودو
آن غم که در عشاق به گدازد او	بهر روز در دست این دم و از با هم فرو او	الیوم من العیش لقاء و عفا	الیوم من السكر کوع و سجود
آن ساغر لاغر شده را زار و دل ده	و برست که نمود شده از ذوق بود او	یا قوم الی العشق اعیب او انیو او	العشق نجیب کاک و العشق خلود
امروز صلا میزند آن خسته دلان	آن عشق سماوی که خفت و نه غنود او	العشق من الکون صاب لباب	والعیش سوی العشق قشور و جلود
هر دوست که از عشق بدین کشت	خود شش جانست یقین از جود او	لا یطیق فی العشق و یخفیک منین	فی المخلص العاشق صبر و جود او
بس کن تو مگر هیچ کارا کشت	منج شش اعراب		دل خود چو بسوزد بدید بوی چو جود او
آرد وی تو چون کرد صبا طریک	ز یاد و بر آورد شب غم ایامیک	از زلفت سایه تو گشتد گری باز	کز خشک بر آورد فلک تعبیه بر او
از شرم خط خالی که شیر تو مایست	درد وی غم با جگر سوخته آید او	چون از حدت دیده گریه بار تو دارد	نه کام سخن غرضه کن رشته لود
بالا دست آن کرده خون می تو انگ	در خواب کنی ز گس خوشواره جاد او	ای زلفت شب تیره رخ روز نایت	چون عجب و کافور بهم ساخته هر دو
آن دل مجروح مرا چند بر آید	زنجیر کشتان تا بر سطاق و دایر او	گفتی که ز کرات تو روزی سره گرد او	آری چه امید من نیست ولی کو
گر درون ستمکاره جفا پیشه نماند	تا از تو شود کما یکی دل شده نیکو	بستم در اندیشه که چیزه نکشید	زیر خانه شش گشته ویرانه تو
آن که بکشم روی بدرگاه زهر سو	کز بهر شرف عرش کشت خاشاک او	شش حق تجزیه دلم پر و نهان شد	باشد که به منیم و اگر آن عارض دجو
آن و بهر عیار جگر خواره کاک	منج شش اعراب		آن خسرو شین شکر پاره کاک
بی صورت ادب مجلس مارا نکلی نیست	آن پرنک پرنج عیاره کاک	تا یک شاد است از غم او ماه فلک شیز	آن زهره بابر و ستاره کاک
بر بسته چه بار تو تم لب نشد چه دار تو	آن رشک چه با بل سحره کاک	موسی که درین خشک بیابان سجدا	صد چشمه بدون آرد زمین خاره کاک
این پنج خط هر دین پنج حسن	در پیشه کشتایه درین قافه کاک	از قوت آن لب در رویت درین لب	آن در در و دل و آن چاره کاک
استاره ز در دست چو در می بدین	گویم که بهم گوید ستاره کاک	از غلظت است خضر و طلب آب	کان همین حیات خوش نواره کاک
جان بوسیت بگواره قالب	آن مریم بپندده گواره کاک	آن عشق پر از صورت بی صورت عا	هم دور ز با هم نواره کاک

<p>مرگ کی تشنه و مجبور شست تو از دماره بجا اندیش روز شمس الحق تریز کجاست رکبایت ازین پستی بسوی آسمان شو</p>	<p>کان ساقی دریا دل خسرو ماکو جنگ انگین تو آمد و آمد ماکو بهر خنجر مسدس مخدوف تقطیع فضا عیال من فضا عیال من روانت شاد بادا خوش روان شو</p>	<p>آن زنده کین این درود عیار بدن داشت گلی در کف قدرت قلب بهر خنجر مسدس مخدوف تقطیع فضا عیال من فضا عیال من ز شهر بر تپ و از به به بسته</p>	<p>آن رونق سقف و در و در سبک از غفلت خود گفت که گل کاره ماکو و اندیشی او این دل آورده ماکو بشاری ساکن دایا لالان شو</p>
<p>اگر شد نقش تو نقاش را باش وگر در بلوی خانه بر تو بستند اگر از آب و از نان دور ماندی بسیای روی گلزار زین سو</p>	<p>وگر در بیان شد این تن حله جان شو بسیا از راه بام و نردبان شو چنان شو قوت جانهای جان شو چرخ مسدس مخدوف</p>	<p>اگر روی از اجل شد از عفران اگر تنها شدی از یار و صاحب چرخ مسدس مخدوف ز شهر بر تپ و از به به بسته</p>	<p>مقیم لاله زار و از فغان شو بسیارای خدا صاحب تو ان شو یعنی کاشفت آن غیب و ان شو از ان شکر کی قطار زین سو</p>
<p>از ان روزن فرو کن سدر چو حساب کباب روی ازین سو و از ان سو سلیمان سو بلقیس بگذار مغز تپا که تنها خوش نباشد مقاوم میسر به ساغر نیایی بهر در دست گیرش تا بریزی چرخ شمس الدین تریز یعنی به پیشیت نام جان گویم نهی رو</p>	<p>وزین گلشن کی گلزار زین سو درخت خار از ان سو بازین سو که آمد به در طیار زین سو کی ساغر از ان خار زین سو تو اے ساسنه ابر ازین سو قدح پرست بهن خند ازین سو جان صور که بگذر ازین سو چرخ مسدس مخدوف</p>	<p>یکی بوسه فضا که در آن بجات تعبین است لائق راح دل را بنقار شمس کی پر نور نامه بدین تنها غرور آمد روح شمر بر بهن شوز غرور بهر در رو بیاید خرقا جسد گرو شد خمش کن این زمان نور بهتانه چرخ مسدس مخدوف</p>	<p>از ان دو لعل شکر بازین سو منه پنج تن مسک ازین سو نموده صد هزار اسر ازین سو که جان بهر کفد اثار زین سو چه با ناک بخور ان گفتار زین سو ز تو ای شاد خوش تار زین سو تو همین تا چون کنده اقرار زین سو حدیث گلستان گویم نهی رو</p>
<p>تو اینجا حاضر و شمرم نیاید جان گم گشت و ماهیت کشار همه عالم ز کورت لعل در لعل چرخورشید جالش بزمین یافت بسیا از عقل و جان مجبور میرد اگر آن شاه بنیاز میدی نظر دارد تو یار نهان درین وادی برای آتش دل قوی استاد جان در اصل تو حید</p>	<p>که از حسن بستان گویم نهی رو چنین در امان گویم نهی رو به پیش تو نکان گویم نهی رو ترامه آسمان گویم نهی رو برو چون غافلان کور میرد پے آن ناطق منظور میرد چو بهر سے بیدل و مجبور میرد درین ره صورت مزدور میرد</p>	<p>بهار و صدد بهار از تو خیل شد ز تو دلسا پر از نور قیاس است تو شاه نشاه جان و صد جان چو لطف شمس تریز ز صدر رفت بهار و صدد بهار از تو خیل شد ز تو دلسا پر از نور قیاس است تو شاه نشاه جان و صد جان چو لطف شمس تریز ز صدر رفت</p>	<p>من از برگ خندان گویم نهی رو یقین را از لنگان گویم نهی رو من از جان و جهان گویم نهی رو من از دی ارمغان گویم نهی رو درین وادی بی آن نور میرد حسینی باشم چون منصور میرد مشو مجبور و مجبور میرد نهر غوغا و فتنه دور میرد</p>
<p>درین وادی برای آتش دل قوی استاد جان در اصل تو حید</p>	<p>چرخ مسدس مخدوف</p>	<p>چرخ مسدس مخدوف</p>	<p>درین وادی برای آتش دل قوی استاد جان در اصل تو حید</p>

چو شمس او نماند یاری که نورش
کو تا از حق بگوشش جانست آمد
برید مژده آمد مر جبا او
بنقش خویش بی اقلام و انگ
همه صفت ما گرفته رحمت او
هزاران آرد ما بر راه سالک
نگارنده دل و جان در خط او
ز حر شمس دین یار بخت او
تو گشته خواره بهش یار میرد
تو آن جنبه که من دیدم ندیدی
چو من ایثار با دستا که کردم
مرا آن زنده به شکست روزه
تو جسم عشق را بستان میرد
شراب باش بی خاشاک صورت
چو دیدی آغوشان بسین بری
چو آب صاف بی ذره کدورت
کلیدش بر لب خود مال تا خلق
بگو آن سه مر باقی شمارا
چو بکشد دم نظر از شیوه تو
توئی خورشید و من چون میوه خاک
بهر دم صد هزار اجزای مرده
ز شیوه ما هست ستاره همی است
ز انبوهی نباشد جای سوزن
اگر نه پرده آویزی بهرم
چو شمس تبریزی چو شمس

ملا چون مردم محسوس میرد
که خوش خوش رسیده آن نورش
منج مسدس مخدوف
مخلد شعریار و پیشوا او
به پیش تقدیر ایان مقتدا او
پلاک آرد ما را از دلم او
بر آرنده طریقت بر ملا او
هر آن جائی که گشت بطلا او
مرا خنک من ای یار میرد
چو با برادر و باد ستار میرد
تو مرد صایه ناما میرد
منج مسدس مخدوف
لطیف و صاف چون جان میرد
به سیم و به همیان میرد
روان شو جانب عمان میرد
شکر را گیر و در دندان میرد
رسد خواهم من و سامان میرد
منج مسدس مخدوف
بهر دم بخت ترا از شیوه تو
شود چون جانور از شیوه تو
گر ختم من به صبر از شیوه تو
ز عاشق دین حشر از شیوه تو
بر دامن بشر از شیوه تو
منج مسدس مخدوف

چو کوه طور نفست هست در ره
مدان آن نور را جز شمس تبریز
منج مسدس مخدوف
برفت فوق همت با می عالی
در آمو زید جان خاکیان را
هزاران دفتر حکمت شکسته
علاج رنجهای گشته ناسور
دل جان کا هن تبریز از ان رفت
منج مسدس مخدوف
ز بازار جهان بزار گشتم
مرا تا وقت مرن کار نیت
شنیدی فضل شمس الدین تبریز
منج مسدس مخدوف
یکه دیدار او صد جان آرد
اگر عالم شود گریان ترا چه
اگر گویند ز راقی و سالوس
را لکن خار و خند را را همی خور
کیست آن که خدا را شمس تبریز
منج مسدس مخدوف
چو زهره می نوازم جنگ عشرت
چو زهره می شوق مرغت هر شام
بخوبی همچو تو این خود محال است
عجب چون آمد اندر عالم عشق
اگر غفلت نباشد جسد عالم
منج مسدس مخدوف

کلیک الله شود بر طور میسر
پی آن نور چون طیفور میرد
بهر سه هزاران کیمیا او
گذشته از حد و اندر عیلا او
بزیای معانی آشنا او
چو کرده غم روزی با جسد او
نوا می روحا که بی سنا او
که است از خاصیت چون که را او
میان کز روان رهوار میرد
تو دلالی سو بازار میسر
ترا کارست سوی کار میسر
نهار که دیده با انکار میسر
جان محشوق را می دان و میرد
بده جان و بخشه از ان و میرد
نظر کن در همه خندان و میرد
بگو هستم و صد چندان و میرد
دلمان بر بند و غمیران و میرد
در آرد ظل آن سلطان و میرد
بشد کام چو زار از شیوه تو
شب در روزی قمر از شیوه تو
بخونامه جگر از شیوه تو
چنان خوبی بسر از شیوه تو
هزاران شود شر از شیوه تو
شود زیر و زبر از شیوه تو
بگو و بام و در از شیوه تو

خندان عاشقان انو باراد قطاره شیر می بنیم چو اختر گران جان ترز عنصر مانده گشت بخاک آن پرسه غنچه را کند صید ز خاک تیره کابل ترنباشته عصارا گفت گذار ایج صفا ز قوت دل در کجایه ببارد در سه مشت که دارد بر کف خاک که تا زانکه آتشا میو نماند زبان بر بندد بکشا چشم عبرت خند او نما چو تو صا جقران کو زمان محتاج و مسکین تو باشد روان دریا مردی امر دریا چو جسد که در آئینه مراد هر آن چشمی که از لطفش نظریست ز غیرت حق شدش حارس گریه بنوبت گاه او بین صفت کشید بجس از چوب آن خند دم چای زبان و جان من یا وصل از دست خست را وند شمس دین یکدم ازین ز سه حو که را میاد توئی را درین رقص درین طبع درین جو چو شبت بست آن جادوی استا ز کوئی عشق می آید ندانے مهر بسوی قصرش خسانه گیر	روان رده روان را منتخاراد ز بیتی نشان در آورده صداراد سبک کرد و پیر از وی قراراد بگردون می کند آهوشکاراد بیزیر دم او بنهاد خاراد همی چسبید بر خود چو چاراد که تا دارد از آن جان تلک خاراد که گاه پیش گل کند که لاله زاراد بداند قد را این بگزیده یا باراد که بکشا دست راه مختاراد نخ مسدس مخدوف ترا حاجت بدوران و زمان کو نمی ترسی بر آینه تو نشان کو بران آئینه زنگار گمان کو نظیرش در دلا تینهای جان کو مرا و را از که بیم ست پسبان کو بخدمت گر می جوی همان کو دل و جان را به سلم آن بلان کو بشج خاک جبریم زبان کو نخ مسدس مخدوف خراب است صد آدم ازین سو میان ماست رقصان میر مرد در آرد آب جوی دآب می جو رنگین که کو در در درین کو که تا این شوے از در پهلوی	همه گردنشان شیر دل را مبارش آنکه حاجتشان کرد از آب و آتش و از باد این خاک یکی کامل نخواهد رست از وی عصارا ز بر سر دریا که بر بر آرد مطبوع معده بخار ز بی غیرت که بر خود دارد آن شد کند با او هر دم یک صفت یار عجائب یار خاری گرد و اول بسته گفتم شب اما چو شد روز نخ مسدس مخدوف کسی که گفت دیدم شمس دین را گر بی قصد انقی که کریم ست همو تیر و همو اسپر مو قوس بجز از وی عجز ز خست و تسلیم بر پیشانی جانها داغ مهرش نباشد خنده جز از زعفرانش خند اوند شمس دین از بهر آینه همه کان هست محتاج خندید آ نخ مسدس مخدوف چو عیبه مطربا تو جان می ده اگر چه روی میزد و در زرم تو گوی که کو و او نیز سدا بر و زمان عاتقان گیر محکم گریزان رده و دار و از سه تو	کشیده سوی خود بجه اختیاراد ز خوف و حرص شان کرده زاراد سبکتر شد چو بر دزدی خاراد که یکیک را کند در بند کاراد بر آورد اندل دریا غباراد بسا ز جان و شنی زان بخاراد که سلطان هم دیت پرورده داراد ز حمله اش بگسلد در قطر اراد که غار او باشد هم یار غاراد کلام الیسیل میروا انسا را برابر با مکان تو مکان کو سواش کن که راه آسان کو نقط کن باز عفو او مان کو چو گفتم آن طرف تیر و کمان کو بیزده سر از و از آنس جان کو کسی بی داغ مهرش و تران کو بجس از عشق رویش شادمان کو که لائق در شامی او دمان کو بدان جدلی نیاز هیچ کان کو شفتا با توئی محمد ازین که رفتم جانب مریم ازین کجا نپایان شود آن روی نیکو هر سو میکند یعنی که کو کو چو اربا شد چه اندیشی ز پا جو ز بی لطف و ز بی احسان و درو
--	--	---	---

شکل

سید کاری دلمنی رار با کن از و اندیش و گفتش ار با کن دلا تو عشق را می گیر و میدو معا و جوی چون دریاست ایجان شمال یوسف از خوبی بدیدی چو تو خود و فقه فقیر نبود شکر با شیر شیرینه فزاید اگر بجنون عقلی بهر لیل اگر رفتن نیکدانی ز کوله بکش دست از خمیر و خمر و نیا درین حضرت ز جان گویم نهی رو چونور لا مکان آفاق بگرددست به پیش آنچنین دانی اسرار اوان قباب تو سین است دادنی چو شاه شمس تیریزی بسیار دل و جان را طرب گاه مقام او عندنا هم غذا جوید از وی نزاره صد عجب صد فدایم برای منته و مغرورانش کشیده گوش بشیادان بهستی چه باشد گر شبی رازنده داری ز خاک تا پیا لاک کشیده بخواندی چو کتب می جویی بخاک و نبات و به نظره ز چندی رو به انیت آورد	بر از و بیاطلسان چو بازو لطیف اندیش باشد مردم گو منج مسدس مخدوم بدان دریا می پرتو قیصر میر شاه مصر سو قیصر میر بکن تکرار و در تخیر میر بسوی آن شکر چون شیر میر بجنون خانه روز بخیر میر بیر غل عرش میسر میر منج مسدس مخدوم بهار اندر خندان گویم نهی رو من از کون و مکان گویم نهی رو کشی ردول نسان گویم نهی رو حدیث جنگان گویم نهی رو منج مسدس مخدوم شاه عجب و چون را تو آدم او که گندم را و د آب از غلام او کشیده از برای ما غلام او بجو شیده بدست خود مقام او زهی اقبال و محبت مستدام او بعشق آنکه آرد صبح و شام او بداده دانش و رفتار و کام او چه نرست کرد پابر جا و رام او شیرندی و آوردن بهام او نیارو از براسه انتقام او	از و باید طرب هم قتل و هم جام ز احسانهای شمس الدین تیریز روان در رستی چون تیر میر گذر از قلب و در کسیر میر ببین از علم فی تاخت میر مکن تدبیر و در تقدیر میر ازین جنس تن و لکیر میر برای آن بت کشید میر ز من بشنو تو بی تقدیر میر بدون کن پوی را از قیصر میر من از شکل و نشان گویم نهی رو من از کون و مکان گویم نهی رو حدیث این جهان گویم نهی رو بر هر سه روان گویم نهی رو حدیث گلستان گویم نهی رو غذای جسم را داده تمام رو به بسته فتنه را حلق و شام او که گوئی ما شد با نیم و غلام او پس آن پرده میگویند پیام او برایشان کرده از اول سلام او نگذارد ترا ای دوست خام او کشاندت زبستی تا بهام او که تا خاصیت کند از غلام خام او مفسر را بدید می دیکام او چو میدانی که دزد بدست جام او
---	--	--

بر سقته درو میدانی که اداوست
 خموش از پارسه تازی بگویم
 نساید چرخ بیت العنکبوتی
 همه عالم گرفت افتابی
 ز شمس الدین رسول آید ازین

بخاکه میدهد آبی بوام او
 خواو تا سیه المدام او
 چونباید مقام بی مقام او
 ز سه کوری که میگویی که نام او

همه ادیان چوخاشاک نماید
 بنجمه بانگ زنبوران نماید
 چو در ماند نگویید او جسد ارا
 بیاریدها شمس الدین تبریز

پنج مسدس مخدوف

زستی جان تراقتاد ازان سو
 دو صد خورشید محو اندر بهاش
 عجب رر تا بدین خورشید دوست
 خیالش روح ترابر بود ازین سو
 شدی دروی هزاران بوفضلی
 به پیش حله اش رستم که باشد
 سیکه طاسه بین داور طلبه
 نخواهم من ولی آن طاسه اهرم

رستی جسم ما افتد ازین سو
 ز عرش اندر گذشته قدر ازین سو
 وگر تا بد مرا یابد ازین سو
 فراکش جسم را بسته ازین سو
 ز هر یک صد بلا باشد ازین سو
 که او را زانکه زاید ازین سو
 که تاب آن که بر تا بد ازین سو
 که باز آرد کند او را ازین سو

رسول صدر شمس الدین خیالش
 بگفتم ای خیالش آن حقیقت
 که عجب ران با اجل یکیت کردست
 سکندر اوست سدر او کثایه
 یک حله ز شاو عجب زلفش
 بگو س ما در آید یک معانی
 غلط کردم غلام مل باطل اس
 بصورت طاس لیکن عرش درو

پنج مسدس مخدوف

سوالی دارم ای دلدار برگو
 چو رستم از می چشمان تشش
 چو بلبل در بهار عشق رویش
 چو پنهان نیت از چشم جاش
 نموش کن وصف ام هم بگو
 گرا عجبانی کنن اے یار برگو

مرا مرزے ازین خسار برگو
 بیایند از گل و گلزار برگو
 به پیش روی ادا سرار برگو
 همین اوصاف دیگر بار برگو

مرا ذکرش روان رانا زده وار
 چو خورشید سعادت روی نمود
 بهشت عدن گریخواری ایدل
 که نور هر دو عالم شمس تبریز

پنج مسدس مخدوف

زبان جان دودسته گلدره بر بند
 زیار دوست شیر زنجار است
 زیاد عالم غدار بگذر
 زیاد خار خالی کن نفس را
 باز خنما چه میفریبه تو
 هر لحظه گویم کریهات

حکایتی ای آن گلزار برگو
 پلا منشین چنین بیکار برگو
 ز لطف عالم اسرار برگو
 ز لطف آن گل بے خار برگو

ز سنش گفتنی بسیار دارے
 چو گفتی دی جو شیدت خرم
 ز لاف فتنه تا تار کم کن
 چو دیدی نور شمس الدین تبریز

بهر پنج مسدس مقبول تعلیمه مغول منافع خج عیلم

اے دوست مرا چه میفری تو / عرسے تو در عمر را تو شایه

چو بوی خوش فرستد در شام او
 چو اندر کوشش ناگوید کلام او
 چو بچه سدر خسته را کرد نام او
 شود بس مستحق و مستقام او

که این عجب بلان همین باشد ازین
 زهی لطف و جمال خد ازین سو
 عجب بارو اگر تا بد ازین سو
 که عمر مرا همیشه زود ازین سو
 که ستاد تشین ست صد ازین سو
 که زهره که بر جنبه ازین سو
 انداطاس و علم میزد ازین سو
 بیرو اوطاس دل نامد ازین سو
 بکرده باوه عرشی خود ازین سو

حدیث چشم مست یار برگو
 گرانی کم کن و بسیار برگو
 نشان مطیع الانوار برگو
 روانه وصف آن خسار برگو
 ز جهان عشق پود و تار برگو
 ازان زلف و ازان خسار برگو

طوسه گوشه نه بسیار برگو
 بیای امروز دیگر بار برگو
 ز نواف آه و تار برگو
 ز فیض آن مه انوار برگو
 بازم بدخا چه میفریبه تو
 مارا چه و فسا چه میفریبه تو

دل سیر نمی شود بچشم نسا	مارا بقسا چه میفریبت تو	تار یک شد دست چشم بی بہت	مارا بقسا چه میفریبت تو
آن را کہ مشال (یعنی داری)	باغوت در جا چه میفریبت تو	چون نیست دوا پذیر درد ما	مارا ب دوا چه میفریبت تو
تنہا خوردن چو کردہ عادت	مارا بقسا چه میفریبت تو	چون چنگ نشا ط خورد شکستی	مارا بتہ تا چه میفریبت تو
مارا بلہ ما چوی نواری ہم	مارا با ما چه میفریبت تو	ای بستہ کمرہ پیش تو جانم	مارا بقبا چه میفریبت تو
گفتی کہ بقضای حق رضا باید	مارا بقضا چه میفریبت تو	خاموشش کہ غیر تو کے خواہم	مارا بقصا چه میفریبت تو
ای صید رخ تو شیر و آہو	بحر جہج مسدل آخر بقبض مقصود تقطیع مفعول مفاعیل		پہنان نہ کجا شود چنان رو
چند اگہ تو انیش تو می پوش	سے بند نقاب تو سے بر تو	در روزن سینہ با بستہ	خورشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود انگند	صد خلفد عشق کہ قعالوا	ای تمندہ دو لعل تو خورد سوز	وی تیر و چشم تو جگر جو
سی بیت دگر بخواست گفتن	مستیش کشید گوش از ان سو	سی بیت فرو ختم بیک بیت	بیتہ کو کشا دوشد دمان کو
اسے رونق نو بہار برگو	بحر جہج مسدل خرم اشتر تقطیع مفعول مفاعیل		دسے شادی لالہ زار برگو
لی غصہ می فروش می نوش	لی زحمت شاخ خار برگو	ای بلبل دای ہزار دستان	برگو صفت بہار برگو
ای صلحہ بگوش و عاشق گل	گوش رہیں سر مختار برگو	شرح قدس و و چہرہ گل	برعر و بر چہنار برگو
چون رفت خزان در نہمان	برسر و روا شکار برگو	گر پسندت کہ جان زحیت	بر برگ نظر مدار برگو
صد شیر و ہزار گونہ ذبکوش	خواہی کہ کنے شکا ر برگو	خواہی کہ شود تسبیل عزت	زاشکو فہ خوش عذار برگو
خواہی کہ بری قراہستان	ز ان ز گس بر خار برگو	امروز سر شراب دایم	ساتے شو و ز بہار برگو
ای جام شراب دار برگو	وی دیاگ لطیف تار برگو	از ہر شراب در حمت حق	اسے عاروت حق گزار برگو
مانتظر تو ایم بشتاب	بہ زحمت انتظار برگو	تشہیع وزن کہ صد نیست	نک آوردت شمار برگو
شمس الحق دین ز روز مہنی	بحر جہج مسدل آخر بقبض محذوف تقطیع مفعول مفاعیل		سرد قہر این شمار برگو
آن وعدہ کہ کردہ مرا کہ			ایجا بنسم و تو داف کو
لب تشنہ چو بوبک ربانی	آن داد و کشا ز دوان عطا کو	ای وعدہ تو چو صبح صادق	آن شمع و سپر داغ داف نیا کو
تا چند ز ناسنا و دشنام	آن دلداری و آن سزا کو	خیزد بوی من کشیدش	ای طائفہ یاری شما کو
ای سنگ و لان جوا گئے بید	کان کان عقیق و کیمیا کو	تا محب نہم چشم با بست	آن ساحر و آن گرہ کشا کو
تا پیکر کشا و بر ہوار رفت	آن مرغ ضمیمہ و آن ہوا کو	واقفہ کہ ز رفت و ز رفتی نیست	مایم ز خویش رفتہ ما کو
ما کو بہان نظر کہ اندخت	ای در کھت صنع ما جو ما کو	بین مشک سخن نہم بخورد	میخواندت آب کان سقا کو
با جملہ پلاس خوش نباشد	آن وعدہ پلاس را دفا کو	شمس ست کہ آشکار و پنهان	این خطہ صنفی با صفا کو

ای عارف خوش کلام برگو
هر سخن ز دست رفت
تمام شود مات کن خرد را
تسلی نه شوم بنور روزگار
آن جو زر پخته بتان
لب بستم ای بت شکلیه
امبار ربینا تعالو
عالم عشق یسیرم جبار
من کان مثلاً فخطا
من بعد نان تو را غصه
جز جوهر عشق را در ناگو
روی تو باره سرخ باشد
گر عشق مرسته شو کلاهش
خواهی که بیای در نیای
بو گفتن حال فی بقال است
ز رخسارم شمس دین شد
کردش خواجه ز کیمیا
دیدم که چه کرد آن پری رو
گشتند بجان همه نگار
شد جمل جان بخت خدا
افروخت بهار چون گل سرخ
شد شیشه رو و همچو لاله
زبان به لعل کن رخ من
عاشقان عاشقان کسک میزدند
مشو با جریان شو و کان ویران شود

بجز مسدول خرب قیض محذوف

وز باد با توام برگو	آروغ شویم جلد میده
بشکاف حجاب بام برگو	پس پذیر مدام خوش بساقی
زبان سوختگان خام برگو	مبطل شد خوش طعم نیا
بے واسطه و پیام برگو	شمس الحق با چو حقیقت

بجز مسدول خرب قیض محذوف

اغسله کم فسلاتر الو	من کان محمداً صاحباً
ذا بوا و قضا حکوا و نالو	واحسن علی البها تجل

بجز مسدول خرب قیض محذوف

با عشق یک شود مشوره	بحر طرب است عشق باقی
چون در عشق ست مرتازد	پاکت ز شش جیت رخ عشق
در چشم شود بشو تو ابرو	بوی عشق ست بر عشق
با عشق نشین تو بر دوزاخو	تا زگره دوس وجودت
چون زر گوید به کیمیا تو	تامس باشد جی گوین
چون زر کردی کوه و بو	مس بینا زبال حال ست
واجب شده بر شهادت و مر	مس گفت بزرگ تو بقا ست

بجز مسدول خرب قیض محذوف

در دور خلیل آذری رو	شد کفر و شیطانی ایمان
زبان سرور و ان جبری رو	دارد و دوزخ سحر مطلق
بر غم دمی مرغری رو	کافور نشا کرد و خورشید
زبان باده لعل احمری رو	فسد شد عشق و گشت اثر
آچند نهد بزرگری رو	بس کن به فتنه را مشوران
بهر جز مشمن سالم تقطیع	مستقل من متفعلن متفعلن

دی نمبر همه کرام برگو
بر دست گرفت جام برگو
تا واجب شود غلام برگو
چون ست شدی مدام برگو
چون رستی زین عظام برگو
با عقل خواص و عام برگو
فما لورد یقول را بجا
ایو تم کمل و قانو
واکبر هوا و الک الو
ما ذا غضب خدا و لالو
شد معدن شک ناف آهو
بنا را میاروخ به بر سو
هرگز سزا به نان بر دیو
جان انا گوئی تو کوا هو
ز افگندش خیر که رفو
نومید و بگریه و آه
بتریز بر فتنه و شکر میگو
آن ماه نقای مشتری رو
کار و بسوی کافری رو
وای آراه و بسا حری رو
در پای شبان بهتری رو
بنوا خیره بلا غری رو
یا برگردان ز شاعر دی رو
شوریده گرد و عقل و آشفته گرد و می
کتاب بق گشته بر بوی ادب و بوی

نی تو چه بازار را بشوید اندر کار
گر باغ خواب را و غافل نه هوا را بی خبر
انجمن نهاد میای تو در باغ شاه میای
من از نومدنی بی تو ندارم دل نه دست
سودم نشد تدبیر با بگستل نه خبر
ای کوه از حلقه جمل ز علم تو گساح
گفتا قیامت بشوم دشمن رویت میر
بیدار شو هر وقت شد بیدار شو بیدار شو
در مصر که احسنی نامی میفرود شد یونخی
مشنو تو هرگز نمونی بی چاشنی
این سیند را چون در آن خاک که آن پیران
در آن چو کردت این باغ دی نیدار شو
چون اعدا و صمیم با و صبا بر زمین
تو در زم سادو زرا بذر دان داده
بیدار شو بیدار شو در این جهان بیدار شو
ای خفته زنده در آن می مرده ناده جان
بر خاک نیندیم درون چون بگذر طبعی
ز قند زری زمین آن خسروان زمین
بنگ که چندین با و شاه از تخت افتاده بجا
اندیش کن ای گشته پیر ز حال منکر و زبر
باز آیم چون عید نواحی زده از طوق
باز آیم همیشا که چون خراباتی چرا
چون هست بر رخسار او از همتی تو حایط
با و با غلط خود من بگو بگذر ز غلط
رنگ جانم می توان گنجی که از و صد جان

باغ و زور گلزار را مستحق باران تو
تا بر نشاند گل بر باد گل افشان تو
بر جانی شان شادی خورد جانی که شد جان تو
کی عمر را لذت بود بی طبع بی پایان تو
آورد جان کش کشان پیش شاه روان تو
تا رجید دیوانه گساح در دیوان تو
بی وصل و از خوشی هم نیرا شو بیدار شو
با و نیدان مرا بازار شو بازار شو
بمجن جمع شو ننگون نگاه در می آرد
گر یا غاری تو یقینی غار شو در غار شو
خواهی که محمور کند معاش شو معاش شو
خواهی که نو بوی بری عطر شو عطر شو
در کار حق در کار شوی ای می بیدار شو
بر غیر زنت کاروان میل می بیدار شو
اندیشه کن از طبعی ای می بیدار شو
هیهات از روز پسین ای می بیدار شو
با حیرت و چندین گناه ای می بیدار شو
کایب فدایانی سیرانی ای می بیدار شو
میخانه مار را باز تو محرومی و غالی سبزو
تا پرد و کشاید ز زو خوش است از بوی
کنده غنچه گشت که متان سیرانی ای
تا چند کردی در بر تا چند پویی کوکبو

رقص تو آموزد شوخ با تو گوید شایخ تو
از آن تر آن سان ثابت و از ساره
رفتم سفر باز آدم ز آخر با غار آدم
صحرای هندستان میدان سرستان تو
آخانه بنیم باردی ایخانه بنیم باردی
از بسکه کیشادی تو در در آهنگ کوه و حجر
آمد از آن سان آید طبعی شایخ تو
چون ترا چون کند روی ترا گلگون کند
در گردش چوگان چون گشتی چون گشتی
چون از جوشد در زمین کیه درختان تو
عالم پر شور من آن دولت منصورین
خاموش این سرای دکی اندر یابی
بر غیر ز عالم نگری ای می بیدار شو
آنگه از حال که با می ای می بیدار شو
کو تر که تا بیکت علی ای می بیدار شو
ریزه بدو خاک اند که ایل ای می بیدار شو
دشمن کار آید ز نورانی ای می بیدار شو
باشد که یابی ز لقا ای ای می بیدار شو
سر حلقه ستان خیم در روی نشانم سبزو
در حلقه ستان در آشنو نه سبزو با و
در آرزوی او چو انگشتی از هر آرزو
در ماکس آن با و به شک جراحی سبزو
تا پاک ای ای جوی خود زان بخت آبی جو

مستی کند باغ و شمر بر چشمه حیوان تو
عاز آید آن اسار که کو تافت بکویان تو
در خواب میان چیل جان صحرای هندستان تو
بکوی آن بتان تو از لذت دستان تو
هر دم حیاتی باردی از بخشش از ان تو
چون مور شد دل غنچه جوی و در چکان تو
بیمو کی باید شدن ز سکره عمان تو
خواب که آید نزد تو میبار شد میبار شو
خار گرفت بیرون کند گلزار شو گلزار شو
وزیر که گرس خوردن مردار شو مردار شو
این آید آن ای زمین بی آن نه خورار شو
خواهی که منصورت کند بردار شو بردار شو
خواهی که غوی می کند و مادر شو و مادر شو
خواهی که یابی و زور را طر شو طر شو
بر غیر ز عالم نگری ای می بیدار شو
آنگه از حال که با می ای می بیدار شو
کو تر که تا بیکت علی ای می بیدار شو
ریزه بدو خاک اند که ایل ای می بیدار شو
دشمن کار آید ز نورانی ای می بیدار شو
باشد که یابی ز لقا ای ای می بیدار شو
سر حلقه ستان خیم در روی نشانم سبزو
در حلقه ستان در آشنو نه سبزو با و
در آرزوی او چو انگشتی از هر آرزو
در ماکس آن با و به شک جراحی سبزو
تا پاک ای ای جوی خود زان بخت آبی جو

بهیبت لرزیدم ران گزافه خود کی بیاورد
 چلت مرا که عاشق دیوانه شود و آید
 هم خویش را بیکبارم که هم خار و بریان
 باید که چله جان شوقی لائق جانان شوی
 چون جان من شد و دیوانه شای شیرین
 اندیشه ات جانی زوایا که ترا آخبرد
 چون عاشقان می ایستد از کانه سر سبز
 بنواخت نور مصطفی آن استن چند را
 گر چه بود باید ختم بر شوازه چون آینه
 شکسته از دایه شوق را زان گنجا و اما
 این طالع بر بام روز تکی روی بر بام دور
 دل ای خورشید شمس هر چه می آید
 دلمای خوشه از لبش شیرین چه شکسته آید
 و طبع همچون گوشتی که خلیف بر نمود
 جان همه هزاران کرد از چو آنچم در میان
 گر که این جان ریخته از لشکر سلطان عشق
 پارسه ای بر خاکان ناز و خوشایین
 صد غلام اندر تباران افتاد اندر تنگدان
 تا بر دیدار عشق او پرده عروس جانها
 بود بر کشاید سر خود تریز جان مینا شود
 ساقی اگر کشد سیت و سار باستان کرد
 آن شاه ابراهیم من کادم پیش معرفت
 پس چه کجای ترا چون آن شایان بکنند
 سیت آن خیانت هم در دم آن دانه
 که عاشقی در شوق او دیوانه شود و آید

پاینده با و خوشگوارا و در دوزخ
 شمس گنیم آن گرو می رسید آن
 رجز مثنوی سالم
 آنکه بیابا عاشقان بختا شود بختا
 اگر تو ستان شوی ستان شوی ستان
 غالی شو چون عاشقان بختا شود بختا
 زانکه بگذرد بختا بختا بختا
 در نیمه او گریه روی مرده شود و آید
 کتر ز جوی نیستی خانه شوی ستان
 در زلف بکشاید هم بر دانه شوی ستان
 بل مان او را بده شکسته شوی ستان
 گفت زبان از کمر کن بی خانه شوی ستان
 رجز مثنوی سالم
 گر که زبان چنان شود زان چون دوازده
 از روی سر و سنان شوی ستان
 مست خدایان بر دوشم بدان کم با و آید
 خود صید جان جان شد و عروس بختا
 گر خرم کردی زده کیش شاه خوان او آید
 اما دستا بر دشتند بر چرخ و فریاد او آید
 اما خانان بگذشته یک عالمی دانا و آید
 رجز مثنوی سالم
 چون می زدا تو بود شاید نهاده جان گم
 رفعت را و تاج را که دست آن سلطان گم
 گر زانکه در دوشی کند از بهی خلاقان گم
 در هیچ دایه پر خود نهاده چون جان گم
 رجز مثنوی سالم
 بر کس شمس کشف از شومهای خدا
 بو بکر سر کرده که در غم سر کرده گم
 آن شاه و در واحد یک جرم در رب نند
 خاشاکان با کس طبله در گلشن او در گم
 رجز مثنوی سالم

چو گمانت را بزن بشد رسد گوی
 و دانه دل آتش در آید و آید و آید
 آنکه شمع شمع را بچاید شو چایان شو
 گر گوش عاشق بختا بختا بختا
 چون در دایه کاشانه شو کاشانه شو
 متعلق شو متعلق شو دانه شو دانه شو
 خورده از قیسمی در دانه شو در دانه شو
 دایه تو مرغی در دانه شو در دانه شو
 تا کی چو فرین کجی خزان شو خزان شو
 یک تی چون جان می جان شو جان شو
 جان از بختا شمشاد بختا شو شمشاد شو
 در گلشن جان بختا شو بختا شو آید او
 رشک هم بختا شو دانه کوان با و آید
 چشم و جان هم بختا شو بختا شو با و آید
 هم جسد ای غنیمت طره شمشاد او
 دانه جمال حسن در دانه عالم داد او
 چون دید روح آن خرم باشد در دانه او
 این جویان چو چنبره بختا شو بختا شو
 کز بس جان غنیمت جویل پر نهاده او
 تا که در دانه دانه دانه دانه او
 کز دست اندر شمشاد کائنات جان گم
 عثمان بکسر کرده که در دانه دانه او
 در عشق آن نگ کفر کند ایمان گم
 بیل نهاده پر سرش کل خزان گم
 در دوش ناری زور تر شمشاد شو

مستی شمیم با زمین مستی گریز مستی گریز
 ردی زمین جز روی سولی سبقت سولی
 از خود پستی در گذر با بخودی میزدن
 از غنچه شمس انصافی آن فضل است کشتا
 مستی بهینی راه دان میدان باشد
 گر سر بهینی پر طرب گشته از روی روز
 هر دم کی را امید بهتا چون دمی بر جد
 سبقت توی بالیده از غنچه شمس دیده
 مستی خرم یافت چون غنچه شمس زبون
 مستی خرم خرم خرم خرم خرم خرم
 ای عارف بخیر شمس خرم خرم خرم
 دریا نیم دریا نیم خالی هم از دریا نیم
 گر هست میگویی تا هر دم ز باغ مزین
 اینجا چنینم اینجا دگر درم نظر
 بنور چشمت در جهان این بهین جانگش
 ما نیم مستی زدی زان با دمی سوری
 در عشق جان جان به بی عشق نکشاید
 در دوزخ ادا داده فی خور عشق داده
 چشم تو در دشت باغ اگر دشت و دشت
 مکی است ادا زلفت خوش گون می باشد
 بحیرت چون آن خضر که بر روی تپه
 می باشد همچون ماه ساین بحر کائنات
 هر چه شمس تیش هر سبکی شستیش
 آنکه شمس تیش او کنه نال است از او
 در اندک و کم کنه این جام و سوز که

در خیز زلف او گریه و دانه شود
 در میردی در کوی او مردانه شود
 در تفرج بر بخودی در دانه شود
 و آنکه کلید عشق را نداند شود

اگر عاشقی روغم خور و آتش غنچه کند
 اگر عاشقی مردان سیران از خانه قدم
 خوابی که گری جان جلال آشنایان
 و آنکه شمس تیش این جان اهل باغ شود

رجز شمس سالم

می دان کن هر راقصین را دیده باشد
 حیران شود و دیو و پری نیز در جبهت
 ای غریبه از بابت خود کار بهین باشد
 و آنکه و صید و صید و صید شست

عالم چندید که در قصد خون شورش
 از قاتل این بویسته شد و گدازد
 ای خوش با اینها می آشت تازان
 ای شمس تریز بیاد بر تو زادت خدا

رجز شمس سالم

دیوانه واری میرم خانه بخانه کو
 برگ در غم هر نفس ترشیم از آب
 دیگر زانم را بندگان زانم آشنو
 سر زانم از شکسته ندانم از سبو

بستان تلخ بستان تلخ که شمس تیش
 خنده فزون چون کوکبان جان تلخ
 مست از ان با ده نیم که شمس تیش
 گر شمس تیش این سیر کند و در کجا خواهد

رجز شمس سالم

تو عاقل و فاضلی در بنایم ننگ شو
 ای مع انجبت شمای تحمل بخانه ننگ
 زینت خلاصی تیت خوابی بذر ننگ
 در باغ او چون نخل شود در نخل و آن ننگ
 خوابی حقیقی لعل شو خوابی کلنج ننگ
 اگر آب دریا کشد اگر برد و ننگ شو
 اگر با ننگی آردت از بحر سوی ننگ شو
 مستان او را جام شو بر شمس تیش ننگ شو
 در باغی انوار او که با ده و ننگ شو

ز قلم سوسی شاهین با جانی کافور
 شدم سرمه ای او شد رنگ سستی او
 گزونی میجویت در کافوری میجویت
 با صبح خوش تر او هر کجای تبریر او
 گر لعل گرنگی با صبح و ریل با
 در به به بیلت میکش لان گدایان کم
 گوهر کنار ننگ گر بر کنار ت می ننگ
 سواد می تها می بر در خانه خلوت نگر
 خاموش چون می نام زده می نگی

رجز شمس سالم

اگر شمس تیش شمع روی او پرازد شود
 در عشق شمس تیش با خانه شود با خانه
 یکبارگی از غنچه شمس تیش شمس تیش
 چون شمس تیش جان گشته جانا شود جانا
 مستی بهینی زلف میدان باشد
 لیکن نیارد و در این بهین باشد
 ای غنچه میزند از رحمت پیوست
 بزوغ شمس تیش از غنچه خود پیوست
 چون دیده تو که با ننگ گشته شمس تیش
 اقبال خیزان میروم می بین این کس
 لایق شمس تیش گویم که کس نه سبو
 بر خوان یک سوره از سبک کس در
 مست از شمس تیش در سبک شمس تیش
 او در شمس تیش شمس تیش شمس تیش
 از ننگ تیش ساینم که ننگ شمس تیش
 تو شمس تیش زینن همچون ننگ شمس تیش
 خوابی سوسی هم روزی سوسی ننگ شو
 این گوهر صدق شمس تیش ننگ شو
 گر تیش چون بر در کجای ننگ شو
 بایل سوسی بر در کجای ننگ شو
 در بند و او که در ت هر سوسی با ننگ شو
 چون کن بر ننگ شمس تیش ننگ شو
 شمس تیش شمس تیش شمس تیش ننگ شو
 کی گفت کانه شمس تیش ننگ شو
 کوسانی در یاد تو با جام سازد ننگ شو

<p>بناخچه خوری ای جانم زدن شمشیر خوش من غریب غم ندیشم داین نگار تا پیش باشد صحن بلبل بود گفتار از اسان آیدد اکای بزبان نامدا کس الا ناز خود بکشا کمر بند خاموش کن کز بخودی گرامی بوی میزد ای شمس تبریزی بیا ای جانم لعل حکم ترا یا عاشقین الفتد و سحر الی نامرشد لا عشق الا بوحی سرکان فی ستم الهوی امر الحسین الطوسی امر انهم خیر الدوا سحر الهوی مقفود نامر بوحی سو قود ان فاکم لا تفعلوا و استغفروا و اجعلوا ای ترخ جان بندک او بند شکر خنده چرخ معلق چه بود کند ترین نمید او بیج نرفت و نرد و اندل این صورت او ای شکم کن که توئی غصه اندیشه تو گفت برانم بر این بر من گمان از شکر بس کن اگر چه که سخن سهل ناید بر ای شده عمره در جهان رشو و رشو</p>	<p>باستان میلکن زانجا زانجا بجا کسی چه حلقه بر دم چاکم غم گوش تو هر دم خیالی باطلی سر کند در پیش او طوبی بکم طوبی بکم طیبه اکرامه و اشرا از دست رفتن ای سپر و دستها از دست انجا بختل از روی زبانی بگوشه زخمشن سالم العشق نور فلق والیرشم الکاشه العشق فانی زود خیر کم من مقصه اصحابنا لا یاسوا لاجداجی شمس تا ربیب یوم الملتقی او غدا عقلی لقی زخمشن سالم خصل و غم و غیره اول شکر گنگه او رستم و حمزه که بود کشته و انگه او بیج خود نبود بهر و مانده او ای خاک کن که توئی باج تانده او خوش گسی را که توئی مانع زانده او در بر و دهن اران نبود یک کس زانده او بحر زخمشن مطوی تقطیع منتقل منتقل منتقل عاقل و دیوانه غم دور شو دور شو صاحب تدبیر غم دور شو دور شو شعب دل فروز غم دور شو دور شو مخبر احوال غم دور شو دور شو ممدت باشیر غم دور شو دور شو و اهل و بهر غم دور شو دور شو</p>	<p>بر بارغریب مرا گوی که مجلس انداز من بر دم تو دلی حاکم دور یاد می گزار صیت گلگون بودیا بر چه زانقون نسیان الفت فتح الغم غرق فی الفرح منی چشم ننگ تو دران طره او رنگ تو میگشت امم بهوش تیغ زور زور و شمشیر زخمشن سالم چیت مرا دتن ما ساغر ستانکن ما چون سوخته بر زنده شود مرده بود ملک جهان چیت که تا او بجهان نر کند عشق بود دلبه با نقش نباشد بر ما نقش فلک زرد بود و کیر نگار او نقاش امیر صف کن که دانش و صفت کن کعبه اسرار غم جبهه و دستان غم شاه غم دار غم بنده و آزاد غم روحه غم جو غم ناز غم نور غم راح غم روح منو خلق و خلق غم یار غم غم دلبه و دلدار غم فصل غم فصل غم فرغ غم فصل غم</p>
---	--	--

نام منم بام منم صبح منم شام منم
گلچ منم رنج منم چادر منم پنج منم
خیج منم شاد منم آب منم آب منم
تا تو زور سحری از جی چون
سار با خار جفا باش چو بیل بونا
صوت ترا درین تقاریر بود جانب دل
علم سلیمان علم مور بود در شوق
بسته ام از دست جفا شام از عین
گر تو حق عشق از حق از جفا من
گرچه شمس بودی بر آفتاب من
چون جبهه زنده من خنده تو ایام از تو
شهر بزرگست تو غم من طری
چو تو و صد چو من شسته در
گر ترشی داد ترا شد و شکوه او را
مسجد قهی ست از جنت او ای شلم
قسمت گل خنده بود که نه ندارد چکند
راشنی خانه تو ای خدای بگذاز در
دشمن ما را و ترا بر خدا شاکن
بچه خندان بر نرفته خویش بهزادیده
شب شدای خوا چه کسی از آفرین یاد تو
گاه غمیش روی گوش مالیش گم
دست بند بزرگ او تیز زدن کیک
کیه و کله کیه و کله کرد مراد فک دول
کیه و کله را چه محل در بر آن عشق از
غیری عشق مخور غیره عشق بهر

حاصل ایام منم دور شود و در شود
روز و شب جنگ منم دور شود و در شود
بجز و بجز اب منم دور شود و در شود

رجز شمس مطوی

روز منم روز منم آب منم کوزه منم
شمس منم ماه منم حاجب درگاه منم
شمس شکر روز منم منم تیر منم

آب روان باش بجز تا دیرت نشود و نا
گرچه صبحی جو منم رنج غمائی خلق
در بر گاش چو صبا پر حور از جو هو
شرح غم عشق بود درین عالم اول
از بهر پر کنده قدم دار خرد انگه شد

رجز شمس مطوی

رومی شمس ازو با گشت خنایم از تو
یک طرفی نورم ازو یک طرفی نام از تو
زده کنای ستانان بر سر خطایم از تو
سکک لنگی تو درین خوش بود از تو
بهر کفش خنده و دبد از خوش خنده

رجز شمس مطوی

عشوه دهد دشمن من عشو او را شود
چند دشمن مشهور است میا در او
عشو دهد دشمن من عشو او را شود
چند دشمن مشهور است میا در او

رجز شمس مطوی

یار خوش آواز تو آن خوش دم تار تو
دم زدن تو زنده منم هر آواز تو
یار طبیعت تر تو خفته بود و بر تو
زنده کند هر طعنه ناکه کنی و بی

رجز شمس مطوی

هر روز تر خیر فنا حاصل عقل دل دین
شهر و شهر غم او طالب عیسی دم او
بند و شهور شده غارت نخوت شده
بند و شهور شده غارت نخوت شده

حاجب در یوزه منم دور شود و در شود
غافل را گاه منم دور شود و در شود
تعب منم خور منم دور شود و در شود
پرتو انوار دلت چون بمسایق

کریم کعبه بدستگ چرخ غم غرق تو
شام ز غم غل باس رخ ناید شفق
بیل شوریده زده بر رخ گاشن لطف تو
جسته ز میان غم دل جلا شد غم تو
نیت مرا جوق و دگر واسطه لطف تو

نیز تر آتش دل شام و صبح و شب
خنده نهادن کرم من اشک منی درم از تو
روی من نیت من با هر طرفی خام از تو
هر چه بماند ترست دوم و دیزارم از تو
من که درین شاه هم میرا چه دارم از تو
تو اگر انگاری از من همه تمام از تو

سوس گل عیاش کند و دل و میام از تو
جان و دلم را به غم و غصه بسیار و مرو
ایچه منور از کرم و دست پیش آرزو
دوسه را بزم آتش تو یکبار از تو
نقشه کند که نه خوش فخته بیاد تو
نقشه هر روزی چشم گفتار تو
ای دم تو درون مازن با تو تو
هر روز تو درون مازن با تو تو
روصه خرد و بر من یک انگشت غم
ایچ ناری خبر و سلسله قدرت هو

<p>کود و در که نمیدان شورشیا اوست یکی درم جانیت رویان کار جهان بر چه شود کار تو کو باز تو کو گیر که خاست جان کز دم و مارت جان گیر که خود و رو سخا گشت بخیلی همه را گیر که خود و جوهری نیست پل مشری همین همه بگذر که ماست و صایر وفا برو کلاه تو غری بر توبایت و گری خامش ای حرفت ای خور گوش خفا</p>	<p>چو ز ریاش بین در شود نقش رکو دیده احوال نگر صورت کیانی بود ای طریشا جان گلزار تو کو ای دل ای دیده ماخلت و اورا تو کو چون کنی سه روی ابرگر بار تو کو بیگانه شد زو بسیا خانه خمار تو کو روی تو زو زرقری پشت نگداز تو کو</p>	<p>لمی این بحر تویی ساکله بین سر تویی شش این که توست بهرست چون رخ تو گیر که قسط جهان نیست و گناشته بان گیر که خورشید و قمر روز و رشت بهر گیر و دانی نبود گفت زبانی نبود نیز نگر مست مرا حمل و هدست مرا بر سرستان ابد خارسه راه زنده</p>	<p>نفس تیر جهان شاد و کوی طاعت در بر خفاش زمان قصد خورشید و کمر کرد و جهان بگذرد شد آن بت حیا تو کو ای شد پیدا و نمان کید و ابدار تو کو ای مد و مع و بصر شعله انوار تو کو تا دم اسرار زنده جوشش اسرار تو کو گر نه خرابی و خوف حید و دستار تو کو شکلی چون بکمی زخم تو کو دار تو کو ترجمه خلق کن حالت و گفتار تو کو</p>
<p>ای تو خوش و در سخن چیست خبر باگو چون کرد خود گذر کنی ز در جهان سخن کنی از می اعل پر گهر بنجر و باخبر بخل و سخا و غیره شریفست جدا از دیگر بیچ درین دور و حله شکر تیر نیست بی گله ای دل اگر بخواند ز ره نهری بکوی یکجست آبی تا مگر در شودش بی جوت گر نردی لبوی و راست بگو بکباروی تا که گوش جان منی از است گفته است بیچ و جوهر چکاس نام و نشان من رو بر شمس تا دهر از تو خاص مزار</p>	<p>سور و دل اتی خوان ناکه لاسنه بگو کیست که ز حذر کنی هیچ سخن نجاگو در دل با بزن شر بر سر ما بر آگو نیست یکی ز نیست و در چیست یکی در دناگو نقش نفا بشوید آتش نه مغاگو دیده بی جوت کشا بهر سخن می او هر طری که بگری ملک نیست و کوی او بیچ و رون نمیر و از دم آرد می او غرق محیط گشته ام از شحات جوی او</p>	<p>بجز شمشیر مطوی مخبون سور و دل اتی خوان ناکه لاسنه بگو کیست که ز حذر کنی هیچ سخن نجاگو در دل با بزن شر بر سر ما بر آگو نیست یکی ز نیست و در چیست یکی در دناگو نقش نفا بشوید آتش نه مغاگو</p>	<p>بجز شمشیر مطوی مخبون سور و دل اتی خوان ناکه لاسنه بگو کیست که ز حذر کنی هیچ سخن نجاگو در دل با بزن شر بر سر ما بر آگو نیست یکی ز نیست و در چیست یکی در دناگو نقش نفا بشوید آتش نه مغاگو</p>
<p>ای تو امان جلا مامد در امان تو ابرغم تو ای قمر آمد و دش بر بگر جان را درین جهان آتش توست و دنا بنده بدین جوهرت انگشت هفت بر دست تا نظری بجان کنی جان چرا چکان کنی</p>	<p>جان پنج شست در سایط جان گفت مرا ز بام دور و نقطه از زبان از بوسه سال تو ز طلب جهان تو مانده ام ای جواهری بر طوط دکان تو</p>	<p>شاه همه جهان تویی حمل هر که کسان تویی جست و طم ز قال اورفت بر نیال او نیست مرا ز صبح جان ره عشق تو نشان شاد و شه و دل جگر چون کشتای آن کن</p>	<p>ناله که خود دنی توان کرد جبه جوی او پیش من آبی تا شوی جلد رنگ بوی او چون که گفت گویا ز رنگت را کوی او پیش من آبی تا شوی جلد رنگ بوی او توی بیت بدل کند جلد خلیق نوی او چون که تو هستی آن مانیست هم اگر کسان تو تا ایامی نهات خوانم هر روز زمان تو را که نقول میردم و طلب نشان تو بار کاشا تو خوش قبا آن که از سیاه تو در بر شمس من نهاده هم کسان تو</p>

برو محمد را بگو رایت شمس اثر تو
آیت است خج اندام و دل برادرانده ام
کعبه و قبله قهار تو میان کند رفا
طالع لب خنده ابد گفت زرق نیست در
عقل شپ جام تا عشق بافت نام را
طاعت کعبه دلم تا بد تو قبل
من که بیایم زنده در پنج تیکه بد

ماه بنو بنطقه بقر بقر بقر بقر
اسم بدل نشاند ام بقر بقر بقر بقر
چون بروی تو با صفا بقر بقر بقر بقر
هر که رفت مست شد بقر بقر بقر بقر
من گفست و ام را بقر بقر بقر بقر
حل شود از تو مشک بقر بقر بقر بقر
چند از من دین سدر بقر بقر بقر بقر

کاست ظلام غم مرا عفو تو مسلم را
بر تو جو حق عیان شود شکران یار شود
چون که شدی تو پست او نیست شکران یار
آیت انور فلک غم منجی و دهر ملک
بر گشت شکران و دل بزرگ دست او
مست ز جام و دهن غم نیست ز جام کشر
در تر شمس من آید و گفت ازین

چون بگذشت دم مرا بقر بقر بقر بقر
جان دلت رمان شود بقر بقر بقر بقر
با و غم خوری ز دست او بقر بقر بقر بقر
کاسی تو گشت یک یک بقر بقر بقر بقر
نیت شده ز دست او بقر بقر بقر بقر
راه نمود و قریم بقر بقر بقر بقر
باز گو بآن دین بقر بقر بقر بقر

ز بحر شمس طوی مخبون

باز دلم خیز شده از پریش غم شده
گوید من دم بکن نکند بار چهره من کن
نور دین چو من آن پریش شمره من
بیک کلبه یا منم جمله من آفریده ام
گرچه چه کیم که هزار فرو باز یا خار
ز چویش نوی کنون باز سانی ازین

از دل و جان دین شده بقر بقر بقر بقر
من ندم که او به بقر بقر بقر بقر
واگن زخم چو از غوان بقر بقر بقر بقر
کر تو ازین غلط شوی بقر بقر بقر بقر
مهر کفش من منم بقر بقر بقر بقر
ز دست چو منسون بقر بقر بقر بقر

ترک در آید از دم گویدی تو کین
سر این رو چک تر خاک غم غم یک
تق تق تق تق تق طاق طاق طاق طاق
انچه بقر تو زور و هر بقعه و بن بقی
شاه چه است و میر چه اینچه از دیگر
شاه من شمس من آید و گفت ازین

درست میسر و دران بقر بقر بقر بقر
سنگی خیز من بقر بقر بقر بقر
تابک لبت صحتک بقر بقر بقر بقر
حاصل غم را من بود بقر بقر بقر بقر
بر همگان زخم بقر بقر بقر بقر
بر همگان بروین بقر بقر بقر بقر
ناش گفتم دین سخن بقر بقر بقر بقر

ز بحر شمس طوی مخبون

باز جبهت جوشم شرق و غرب بر دم
آه ز درد عاشقان عرش نهرش نیند
چونکه نگار است شادانی صاف لبش
سطر طو سازده چنگان دوتایی

در بوس رخ خوش شهر شهرو کو
ساقی ما پوست شد باده و ده سبو
او بکند بیان من من کینم رو برو
تو زنی طوقه طوقه من کینم حق حق

بد کتم بی هنم رخ تنساید او کون
ابد که غنچه طبعی کار قصای سالان
جان دلم بچش او در کتاب آرد
عاشق روی شمس من گشت ظلم بکار

باز چو نکند از زخم بر سر شاه تو
گشته عشق او منم در غم او شده در
در غم او شده در تو ناخفته سانم که کو
مید و دوا و بشق او همچو که زرد کو کجو

ز بحر شمس طوی مخبون

باده چه هست سای منم باز کیم و نه مگو
ای طربون غم شکم نکبت بین شده زن
فاش باد فاش ده باده شوق فاش
مروه برگ یار من زنده و شده زینک
شکر شکر زردین طالع غنایا بهین
بیزیری حال با چلیب ز دست تو

از دهن یک بگو گفتم است آب جو
عید شد دست هم را اگر مضانت بزم
چند خرمیده در کفن مرده از ان سیخ
رسته چو زهر از زمین سرتو ان ناخ جو

ز ان کج ساحران بفریاد شد از ان
زخم سپید باخ و در قص در زرشاخ را
مهر که در زرد بکشت دست ز دمی
خامش کرد و جلگی ناطق غیب زبان

کین تیریز چون جان شد نبال دمی
عرضه کین دست تنی پر کین دوان سو
چون موسی غی غم منم دوا چو که و طو
وان کرم فراخ را با زرشاخ تو تبتو
وان گری که برده باز و گر ز ما جو
خطبه بخواند در جهان بی نجات گفت

ز بحر شمس طوی مخبون

ده چلیب از دست تو قصد شکست
 چند را فریخته و زمین گریخته
 بپند و پیم و نشو ویدی و پری شومان رود
 خوب لطیف و دلبری برگدزی و بگری
 خیزم و شب بخان کنم شور و خیزبان کنم
 در سفته دیدنی سفته چو شد خورینه
 جان سرتی ای سرتیست کی سرتی
 بوسه بروی دراز بگو بگو بش خود
 خیز ز پیشیم ای خود تا بر هم نیکاید
 بت لبی تو بر کاش چیت تحقیق بی با
 خامش اگر تو صادق و طلبصال او
 چند روم عشق تو شهر شد که بگو
 مست شوم ز ریزه تاز خودم برون کن
 تا که پیسم تبا که خرم ما چگوش
 به چو زان رشت رو بر نفس بچاکد
 حسن مرا چو تو بسی بر سرده قتاده اند
 چند ملول گشته در طلبصال او
 شاه طلب شاه کو ز منی صل شاه جو
 به جذری چو مدبران طعنه صفا
 منکر شمر گشته خون لیت نصیب
 بهین شش از غلطان و باش شش صفا
 چیت که هر وی چنین بکشد هم سبوی
 تو به شکست تو ز او دشمن هوای او
 شاخ و درخت عقل جان نیست مگر شاخ
 مر که خود پند شد همچو کد و بلند شد

آه ز شمشیر تو ده چلیب از دست تو
 خون و دم برینتی و ده چلیب از دست تو
 ایند حجت آوری تو چلیب از دست تو
 ای غم مانی خوری ده چلیب از دست تو
 راز و دم عیان کنم ده چلیب از دست تو
 گفت چو آن شنیدی ده چلیب از دست تو
 رجز شمس مطوی مخبون
 هم تو بهین جمال خود هم تو بگو شای فدا
 خیز و لا تو نیز هم تا کنم سزای تو
 کان تحقیق هم تو می من چه هم بهای تو
 رجز شمس مطوی مخبون
 نوره زان بوی مست شراب سوسو
 ساقی گلندار ما با ده برده سوسو
 شمع و هم پیش تو زده زده مویو
 رشت زخاں مان بروی جان تو
 همچو که رگ بعبود مثل پیاز تو تو
 رجز شمس مطوی مخبون
 چون تو ندیم شدی و پی وصل شاه
 یک نفس ز غم و شور و عشق مجسم
 زده زده ناطقه شمر شد ندای غم
 رجز شمس مطوی مخبون
 عجبی و شکست بوی نیست و بوی او
 تو بهین گناه من سوخته پیش روی او
 حبلیت جادو ان نیست مگر بجوی او
 تا نشود ز خود تهی پرنشود و وی او

جای و اگر تو سزوشی این بیدار نشی
 جو و چنان کنی کشم زهر فنا دی چشم
 باو گران و فاکنی جو و چنان کنی
 بر خور زنت دیگری غم زنت دیگری
 محو شمس من چند کنم غفلان
 چند هم پند تو با چو اسیر بند تو
 نیست مجاز از تو نیست گزاف ناز تو
 هم پاری و هم پسریم تو نمی تو هم
 سائیت ای پسر چه کز هست خیر تو
 رجز شمس مطوی مخبون
 جلوه شهر و زون گوید آن زمان من
 مست شوم برین جهم چو مسیح بزنگ
 بو که دل چو ننگ تو نرم شود برامی من
 گشت اگر تو طالبی صل مرا بجان دل
 بوی زلف شمس من را و نسیم صمیم
 رجز شمس مطوی مخبون
 چون به دوست ای پسر است بجله او
 تا زصال او ترا باز شود و چشم دل
 حشر و کفر نفس و ظلمات هر نفس
 رجز شمس مطوی مخبون
 سلسله ایست بی بهاد شمس جمله تو بهما
 تو به شکست او بسی تو به این چنین کسی
 عشق نشا و گتری با می طبل و ساغری
 سایه که باز میشو و جمع دراز میشود

ده که چو شمع و سرکش ده چلیب از دست تو
 در بر باد و شمش ده چلیب از دست تو
 بو که با صفت کنی ده چلیب از دست تو
 و بر زنت دیگری ده چلیب از دست تو
 این گل گشته غم من ده چلیب از دست تو
 بیزه ام تو نقد تو ده چلیب از دست تو
 آند من بخود مگر کیت و اگر درای تو
 راز برای گوش تو باز تو هم برای تو
 کیت بگو کسی و اگر کیت کسی بجای تو
 سایه گلند ای پسر و در جهان های تو
 بر نفس از جمال او میرسد صفا تو
 خواب ما ز عقل خود گشته چنین بودو
 بو که چو مهر و موشی کردم با تو روبرو
 پیش نکردی ای خرم طبع بطبع خو بو
 دیگر ازین حدیث ما پیش زخم مگو گو
 خیز و دور زلف آن صمیم از دل جان تو
 نیز چو بهمان بزن بر سر قهر شاه تو
 در زلفی ز راه و باز شمش او جو
 در ره عاشقان او خیز پسر پو بو
 پر تو شمس الدین کن محو سراج تقو
 چون به بند بگو شمس سر حال اتقو
 تو به شکست من کیم ننگ می سبوی او
 پرده روی و دلبری غمی نیست غمی او
 سیر سدا ز کنار ما غفل و بلای می هوای او
 هست آفتاب چرخ زبست و بوی او

سایه دلست نور او جمع دلست و در او آتش آب میشود عقل خراب می شود	نور ز عکس روی او سایه عکس می آید تا ز فلک فرو رود برده هفت قوی او	ای رفته آفتاب جان پرده روی کوی جان چو نیست جیبی من خفته تو کن من حجاب	جان پرده بال منیز در طرب سبوی او ای من من نشانه پیش بقای می او
حسده دل منیزم در بوس سلام تو شعله نور چون قمر منیز از اشکاف در	بر دل چشم رگباز از ترنگ دام تو گردن عقل را چرا بسته ببنده دام تو	معجز نور روی تو پر شده بود کوی تو رفته بچرخ و لوله کون گزیده مشتاده	کوره آفتاب و در کشته کلمین جام تو حلقه گرفته سلسله از طوفان پیام تو
نور گرفته از پیش کرمی عرش کز پیش جله کون مست تو گشته زبون بدست تو	روح مشتبه بدوش می نگردد پیام تو نیست قلند آن پسر گل تو بگفت مختصر	در خیمه شمع مطوی مخبون	جسد بود نظر نظر در خوشی کلام تو مردمهای ز فلک هست یقین بکلام تو
در منم هوای تو بخیرم بجان تو تا چو قمر ز آبی بر قران سمر آمدی	نیک مبارک است این منم بجان تو بمحو طلال زار من آن قمر بجان تو	لعل قیاسم شدی چو کوه دران کمر شدی شک و زخم خیال تو آینه جمال تو	کشته زار و زیان آن کرم بجان تو خسک لبم ز سوز دل شیر ترم بجان تو
تا تو ز لعل لبه اشک شکر شاده روز و شبان خیال تو منم با خیال تو	چون گس شکسته پر پر شکم بجان تو نقش شده دلال تو در نظم بجان تو	دام همیشه تا بدو آفتاب و پر بود در تیر شمس من هست چرخ هر سحر	در شسته شود ز دام تو بال و پر بجان تو طالب آفتاب من چون خرم بجان تو
سیه منم سیسم تو سیسم بجان تو ز غم گران یکیشم ز غم زین کرم خوشم	گرچه درون آتشم جلد زرم بجان تو خودم از آن به نقص من بجم بجان تو	هر نفسی که آن سبک کار دلم بجان رسد نور و دیشم نور و چون برسد یکی شود	و زنی نو که داوود جان بزم بجان تو گم چه زیاده و داده بجم بجان تو
خلل طیب عشق تو آموه و او شرعی گرچه که در نظر بود به دیان جفا نش	در خیمه شمع مطوی مخبون	نور و دیشم نور و چون برسد یکی شود	تو چه می بجان من بجم بجان تو و که چنین خراب از آن شود بجان تو
سنت خوشت چشم تو دان من گلستان تو مردم اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی	دوش چه خورده بیار هست بگو بجان تو چند کنی خدای که او نافر کند نهان تو	فته گریست نام تو پر شکرت دام تو بوی کباب منیز از دل پر شرار من	باطر است جام تو با شکست مان تو بوی شراب منیز از دم و از فغان من
پرخش! میا گو و زنده بل و که تانیه از بر پیشم انچه ندیده چشم کس	یک و دو سخن نباشی بر دم از زبان تو بار رسید پیر یا چو در سه گرگان تو	خوبی جمله شاهان مات شد و کسان تو هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد ترا	چون نموده خوبی میگردان تو عقل نمانده را در غم امتحان تو
هر کسی چه بر روی بادم شکست و دست تا که کتو به به صاحب نهی بجم	یا که کتم به تین اشک زستان تو کرد تضاع دل مرا عاشق گفت ندان تو	مشرق و مغرب از دم و رسو آستان تو ازی این جهانیان حق خدا تو در دام	نیمت نشانم نمکی از سندان تو سخت خراب شدیم غایبم از گمان تو
صبر و اندام عقل ز خیرت از دم ای تو زین و لگو بر خدای تو من	تا که کتو به به تین اشک زستان تو کرد تضاع دل مرا عاشق گفت ندان تو	شیر سپاه عشق تو سیزده تن تو کین در جهان چه بر بر شرف جان تو	نه تو ضامن من بدی پس چه شکست جان تو کین در جهان چه بر بر شرف جان تو
نگ شکاف میکند از بر نقاشی تو جامه صبر و صبر و صبر و صبر می برد	جان پرده بال منیز در طرب سبوی تو هر دم سنگ سحر و عشق چو آرد لای تو	آتش آب میشود و عقل خراب میشود چند کن زنده و ما گریه کن تو خنده	دشمن نخواه بشود دیده من برای تو جوهر کن تو بنده را نیست کسی بجای تو

چیت نعل غرابین کارگر دغای تو چاک خروش میکند در صفت تاجی تو رفتم و مانده ام دلی گشته پت پتچی تو	چیت نعل غرابین کارگر دغای تو چاک خروش میکند در صفت تاجی تو رفتم و مانده ام دلی گشته پت پتچی تو	گاه دهم غم خود را در سبب حیای تو دیدم مرا کبی تو ام گفت مرا دوی تو خوش است جان من این دوس جوی تو	گاه دهم غم خود را در سبب حیای تو دیدم مرا کبی تو ام گفت مرا دوی تو خوش است جان من این دوس جوی تو
زخمتش مطوی مخزون		زخمتش مطوی مخزون	
و که نخل نمیشود میل من از لال تو نایه هر نجستگی ماه تو هست سال تو رقص کند و رقصها چونکه رسد سال تو رونق آفتابها از سبلی زوال تو خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو شام بود سحر شود از گرم نصال تو	و که نخل نمیشود میل من از لال تو نایه هر نجستگی ماه تو هست سال تو رقص کند و رقصها چونکه رسد سال تو رونق آفتابها از سبلی زوال تو خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو شام بود سحر شود از گرم نصال تو	تا ز کنای حیات جان کج بکوش عیان آب لال ملک تاج و مال ملک تو مطبخ تست آسمان طعنیات انشراح نخلک لایله عالمی از لعل شراب تو وصل کنی درخت را حالت او به شکل تو بس سخن است در دم مستام و ملی طلم	تا ز کنای حیات جان کج بکوش عیان آب لال ملک تاج و مال ملک تو مطبخ تست آسمان طعنیات انشراح نخلک لایله عالمی از لعل شراب تو وصل کنی درخت را حالت او به شکل تو بس سخن است در دم مستام و ملی طلم
زخمتش مطوی مخزون		زخمتش مطوی مخزون	
ای دل من عشق تو خنجران مرا بخت پیش کن بکش ازین نور آفتاب شیخ تو گشت خلقت بند تو گشت توجو سرسره دور از شویش درشت انصاف بانگ زند خجرت کار زنده اندیش که کو از دم خنجر پس در کار زنده بانگ بو حکمرانست من کیم ای ملک لطیف خو که گل وصل چیدی رنگ بانگ بویو	ای دل من عشق تو خنجران مرا بخت پیش کن بکش ازین نور آفتاب شیخ تو گشت خلقت بند تو گشت توجو سرسره دور از شویش درشت انصاف بانگ زند خجرت کار زنده اندیش که کو از دم خنجر پس در کار زنده بانگ بو حکمرانست من کیم ای ملک لطیف خو که گل وصل چیدی رنگ بانگ بویو	چند گز خیم نشد سایه من ز من جدا در روزگار سال تو در پی سایه میر شیخ بدایمی ولی پشت دل تو بشکند چون ز درخت لطیف پیاپی پری جلیه کنج چو شد تسبیحی کم نشو و بختاک در خنجر آغوش بدی مار شدی شکامو کرشک نشسته بابت خویش روبرو گر شکش را بودی اگر کش کشودی	چند گز خیم نشد سایه من ز من جدا در روزگار سال تو در پی سایه میر شیخ بدایمی ولی پشت دل تو بشکند چون ز درخت لطیف پیاپی پری جلیه کنج چو شد تسبیحی کم نشو و بختاک در خنجر آغوش بدی مار شدی شکامو کرشک نشسته بابت خویش روبرو گر شکش را بودی اگر کش کشودی
زخمتش مطوی مخزون		زخمتش مطوی مخزون	
من بجا گشته شمس غمت حق حق آمد و گشت مرا شمس غمت حق حق در سجات کبریا شمس غمت حق حق	من بجا گشته شمس غمت حق حق آمد و گشت مرا شمس غمت حق حق در سجات کبریا شمس غمت حق حق	که تو بحق دینی حق حق زنی عیان در عرفات آدم غم غم نه بجز و حتم چون باز تا ختم بادل دروغ ساختم	که تو بحق دینی حق حق زنی عیان در عرفات آدم غم غم نه بجز و حتم چون باز تا ختم بادل دروغ ساختم
چیت نعل غرابین کارگر دغای تو چاک خروش میکند در صفت تاجی تو رفتم و مانده ام دلی گشته پت پتچی تو	چیت نعل غرابین کارگر دغای تو چاک خروش میکند در صفت تاجی تو رفتم و مانده ام دلی گشته پت پتچی تو	چیت نعل غرابین کارگر دغای تو چاک خروش میکند در صفت تاجی تو رفتم و مانده ام دلی گشته پت پتچی تو	چیت نعل غرابین کارگر دغای تو چاک خروش میکند در صفت تاجی تو رفتم و مانده ام دلی گشته پت پتچی تو

<p>چونکه نظر کائنات کریم از ره صفات پوره پیش مادمی تا که شوی تو محرمی تال چه قتل چه حال چه در حال شمس که نور ذات او مطلع صفات لطفت و طایف نقد گفت بجان صفت</p>	<p>گفتم این سخن بذات شمس نیست حق تو شاد بگو تو یعنی شمس نیست حق صفر حسن چه و حال چه شمس نیست حق نقد قادر کائنات او شمس نیست حق نقد</p>	<p>برگ و گیاه هر شجر شاد از عشق بلبل هر چنگی که گفت خلق طلق طلق طلق روم غرور فتنه آتش از نظر تو شمس نیست سوی اصلاح دین بود این رخ شمس خفته</p>	<p>گفتم پس این سخن شمس نیست حق تو ز آنکه بلفظ حق حق شمس نیست حق تو در تبریز آمد شمس نیست حق تو مست بخوان در سخن شمس نیست حق تو</p>
<p>عشق تو ارم معانه دشت بروم آنکه بی نظر وفاق تو چند زشتیاق تو چند هم ز جام می و خنده آن رستم عالم پیش وید شد نفس سلیم پیوسته ساقی باز چنگ و ن باز گشته کف چونکه گشتم از زل باز گشتم از زل مانده مسج کو فاده صبح کو ناله آن ستون کجا تصد کان درون کجا</p>	<p>میسندم هر آنکه بقدر بقدر بقدر میزنم از سراق تو بقدر بقدر بقدر بهره مرا ز کام کم بقدر بقدر بقدر عقل برفت و داده شد بقدر بقدر بقدر تا زینم ز شش طون بقدر بقدر بقدر نیمت بعلم من عمل بقدر بقدر بقدر با چکان صبح کو بقدر بقدر بقدر روزمه جنون کجا بقدر بقدر بقدر</p>	<p>جام می چو از بخوان داد مرا با بخوان چند هم ز جام می نیست شد هم مست ل فارغ اگر زینک برگشته ام از خود می روش برفت از سرم عقل بختیاریم پرده عشق بر درم وزده زده بگذرم گفت دلم به پیشان کاش خم ز شمشاد رفت از طور و لوله جانبیر و سبزه گفت که چو نیستیم گر چه خوب نیستیم</p>	<p>میزنم از خود می بخوان بقدر بقدر بقدر جان شده پای بست دل بقدر بقدر بقدر عشق زنده ز خسر بقدر بقدر بقدر چون من ازین و برترم بقدر بقدر بقدر شام بچشم بر آورم بقدر بقدر بقدر چند از دست سرخوشان بقدر بقدر بقدر ماه پر از غلغل بقدر بقدر بقدر چونکه غلب نیستیم بقدر بقدر بقدر</p>
<p>آه از ره یقین از تبریز شمس نیست منکه ستیزه رورم و طلق بقدر از غم تو ای قمر آمد و شس بر جگر جان بر او در میان تش تش در دهان بنده بدید محبت انگ شست بر در ناظری بجان کنی جان را چو کان کنی</p>	<p>به هم ای جان یونیا از جنت و نای تو گفت مرا ز بام و در صد قطار از نای تو از بوس حال تو در طلب جان تو مانده ام ای جواهری بر طون کان تو</p>	<p>شاه همه جهان تو ای اصل هر گیسای تو بست دلم ز حال و رفت بر خیال او نیست مرا ز جسم جان زده عشق تو ز شمشاد شاد شود دل جگر چون کشتای آن کمر</p>	<p>چونکه هستی آن نیست غم ز کان تو شاید ای نبات خوانمید در زمان تو ز آنکه فصول میروم و طلب نشان تو باز کشا تو خوش قیاس که از میان تو</p>
<p>مین که ستیزه رورم و طلق بقدر گلشاکر قدیم است ساس شکرتو هست جهان بکابنا حله سرج و سبزه تو بخت نیست بهیچ منکر گشت بعثت در دل خاک از کبابی بوی و سبزه گویند زده را چند پریم بر هوا</p>	<p>به هم ای جان یونیا از جنت و نای تو کسل غریبان بود سر ز خاک پای تو بست امید شبر و دل نقطه فدا می تو در زنجارش خنجر می هویت بقدر تو گر نه بیای آمدی محبت بانی تو هست هوا و زده هم بست خوشی تو</p>	<p>در دل من نهاده آنچه دلم کشاده سبزه زویری اگر چاشنیش نهاده من ز لقای مردمان جانب که گریزی می پرز جاد و نامیه عالم همچو کاودان هم بخوبی آن که کیمیت که جذب او کند گرد و صفت هوا ز اول روز تا شب</p>	<p>از و زار یک بود آنچه کنم بجای تو چرخ نگر روی اگر نشنودی صلا می تو گر نه بدی لقای شان آنکه لهای تو کی بر سیدی از هم حرکت که بکری تو هست خود آمدن و طایفت خدای تو چرخ زان به جنت تهر کان برای تو</p>

تقص هوا نمیده رقص در وقتانگر
 طرب با چه میزنی بار در تو طعن طغر
 حق حق چنین ماه فلک بشوق زخم
 مست شده در دست تو شیشه می پست
 عشق بهار کی بر در صفت حقیقت
 را که بلفظ حق حق شمس مست حق حق
 نعره زاندر حق تو ازل صفای صفا
 ساجی کعبه شب آنکه دور چو بود بشیر
 سحرده می کند ملک صور می در فلک
 ماه که بر میشو و شلاح صدر میشو
 اسم در وقت انقطاع شکل و در انقطاع
 عالم خلق را در حق ز ازل قیام خلق
 انچه ز شمس درین وقت به عالم بین
 زمین که در دست میروی باز در خورده بگو
 فی تو حریت کی کنی ای چه شمشیر شمشیر
 در طلب خیال تو در دوش میان آنکس
 چون نشانت بنده اند که زنده اند
 گفتیم ای سلطان جانای سبب این طالع
 نقشه هر خورنده را در خور او در خدا
 حلق و کلو بریده باو که بر دامن طلا
 خامش باش متعجب بر محرم زانیکه
 طرب اندازد طرب او که در حلق شکست
 چه چنین باشد محرم که خورده نم خورده
 ای صبار زنی که روی در صباری گوی
 قصه کن در گوش اگر دیگران می خورند

یا سو تو قص جان گر پیش بین خدای تو
 بس که چاک کبر کی سوی حدیث خورده
 رجز شمس مطوی مجنون
 کتب برین ورق ز شمس مست حق حق
 نیست کنی دست تو شمس مست حق حق
 جان تن مست با حق شمس مست حق حق
 در سزاش کو شمس مست حق حق
 رجز شمس مطوی مجنون
 امین آفتاب شمس مست حق حق
 گفته بشوق یک بیک شمس مست حق حق
 از تو بقدر میشو شمس مست حق حق
 گفت نیکم غلط شمس مست حق حق
 است عرا همین سبق شمس مست حق حق
 رجز شمس مطوی مجنون
 مست بخانه میروی خانه بخانه کو کج
 خضیه جوایسای ای حوض مجنون چه مجنون
 می نشانت بنده را می نگریست او بود
 گفت بیما بخانه همین چند روی تو سب
 زانچه تو خورده ده چند عمارت گفت گو
 آنچه گلو گیردت مرصص کن کن کن
 دانکه نه به بلبل او هست مرا عده عدد
 بحر مل شمس مجنون تقطیع معلوماتن معلوماتن معلوماتن
 توبه برین قدرت حق را چو آمد تو شمس
 بسجوده ای خوشم که کتف شکست
 بحر مل شمس مجنون تقطیع معلوماتن معلوماتن معلوماتن
 بادل پر خون با پیغام دلدار ای گوی
 آن سجده من ادا کنی که میدانم کجاست

نور طبع با چه عاشق مشتغالی تو
 طلق تو کی من کیم شمس مست حق حق
 گفته من بود ذات شمس مست حق حق
 جلد شدیم که صفت شمس مست حق حق
 سطر با تو فاش که شمس مست حق حق
 گفت جلال و منی شمس مست حق حق
 چند زنده بلق بقو شمس مست حق حق
 تا بعل کند ز شمس مست حق حق
 بدر شمیم زین نقاش شمس مست حق حق
 گفت بگو من طلق شمس مست حق حق
 چون از طلق بگذری شمس مست حق حق
 می سیر همین طلق شمس مست حق حق
 گفت بجز ابدان من شمس مست حق حق
 ز دست که کشوده حلقه بخله بود
 شبیه کجاست تا که من آب کشم بر سبزه
 ایمل می پوشیده است خورده سیت که در کار
 هجو زان خیره سر حجه و بجزه شوشو
 حلق و دمان بهوزوت با لک زنی که در کار
 من نیم از شتر دلاان تا بر هم بهو بود
 بهشت بریده بود ازین نده بر بر سبزه
 دانکه نیاز من پیش را ز پیش او گو
 بهر تا حلق در آیم و درین حلقه شست
 بهر ای طرب بر گو که نهی بازه پست او
 در گویی با کسی از عاشقان بابی گوی
 با کسی که عشق او مبتد ز ناری گوی

در این شعر
 شمس و زهر
 کلیات شمس و زهر

بگم بنگل عاشقی را که کل مشغول شد
 با چنان نصرت که جان را در گفتم شمعین
 از حلاوت که هست از چشم دار و شام
 دامهای عشق او که بال پریم گسلد
 خون لدا رنگ من غفلت آید از آنکه
 نسران بخت دولت من دست میوز
 انداخته تو سر بر آن با خوان صامت
 شمس تریز که فلش سر آفاق شد
 ای از دیت تا فته در هر زمانی تو زود
 کی تو نه شیشه را از آتش بر دشتن
 عشق و عشرت پاکیه دولت پندیدم
 ای جهان بر پر زده سوز آتو سوزی تو
 ای خوار عاشقان از بادای دوش تو
 چون نظر کردم بچو داتا ده بلنگ غمیش
 اینچنین گویند ای شمس تریز نیای
 ای شانی عاشقان را در باید در دو کو
 در خیال آید ترا کنی و فردا بتری
 این نداری تو ولیکن که تو آقا طالع
 گر دران در یاد آمد که در جهل و لیا
 ای برادر عشقت ما در باید در دو کو
 چندین ز کفر سرده چندین نگرین
 ای ذاب سرام از سر و تو اسرار تو
 کشته عشق تو ام و نه خاک تو سگونی
 شب به بختان بخت چشم من بیدار
 ای طبع عاشقان این جمله بیا بیا

که که شربت باد زان رخ ترک گلزاری بگو
 شمس تریز بگویم گفت آن آری بگو
 رمل شمس مخدوف
 طوطی جان نگسلد از شکر و باران
 خونه می شود چون میرود در جام
 در لقای عاشقان کشته به نام او
 تو برین در چشم ستان لطفا می نام او
 رمل شمس مخدوف
 دی ز نور نقش بسته بر زانی حور
 می کشان و چنان شریک آن اوج
 رمل شمس مخدوف
 چاشنی عرم از حلوای تو حلوای تو
 دی خراب بر دوزخ فرای تو فرای تو
 زرد دیدم نگم ز صغری تو صغری تو
 رمل شمس مخدوف
 بار جو نیکوان را مرد باید مرد کو
 برتری را کار و بار ملک بر دادر کو
 آه سر و دشت گرم و چو پای زرد کو
 تا گونی قوم موسی زادران یکم کرد کو
 رمل شمس مخدوف
 نعلای آتشین و چو پای زرد کو
 کیسیا از زنی جویم من تا بل کجا
 رمل شمس مخدوف
 خطای دادم از اقرار تو اقرار تو
 بچو بخت رطلع بیدار تو بیدار تو
 هست از ان روز گس بیا تو بیا تو

حال من زندیده اند که شمعین بگو
 تا بگوید شاه جان سر و باناری بگو
 می تنی من شمعین با شمعین آتشام
 شب بجا ماند بگو در دولت ایام او
 عاشقان اینچنین زده و غم غم
 کاشان آری بخت دیده شد بر جام او
 از دوان آتو دکان این بادای خام او
 پانسه تو سر نه بر جایگاه کام او
 ساقی چون تو میرم با و نه منور
 تازه میکنم این جهان کینه را از شور
 روز روزت عید تازه هر شاگه سوز
 تا بریزد جلد آن در پای تو در پای تو
 ماه رخ نبود از سیاهی تو سیاهی تو
 سه که باشد که بود بهستی تو بهستی تو
 ای همیشه دلم غم غم تو غم غم تو
 و اما جان کسی که زدی غم فرد کو
 در میان بخت و دوزخ محض تو سر کو
 تا گونی عشق را در واکه را و در کو
 یا سیمین بخت سوس لال و هم در کو
 صابری و صادقی را مرد باید در کو
 گرم در آفرید که باید نیم گرمی سر کو
 نقشای دیدم از گلزار تو گلزار تو
 ای شکر دارسته از گلزار تو گلزار تو
 رست گویم ای خشم زکار تو از کار تو
 می در می بینم پیش تو همیشه

چشم بر دل بچشم هم اندر می تو
 جسم جهان خود بخورم خانه خوار کو
 هر زمان چون است گرد ز نسیم خرم
 چونک بی اترن شود پیر خلعت جان در
 خرق شاست کشتایدیت از نگار
 آدیت شود ز عمری سرودی پس جود کو
 شمس حق دین خداوند خفا بوی
 جلالتش در کبر خیزد از کبر پاک شو
 هر کجا تو خشم دیدی کبر از خشم جوی
 خشم سگاران را بکش شمشیر این
 در تو مصیبتی ندان که بر یکس خون
 شمس تبریزی بیا بجای آن را بر نشانی
 خوش خروار می روی جان این کجاست
 این جان با تو خورشید آن جهان با تو
 شرفی که ماه رو می شست پند سفید
 زخم چو گداز می بزم چشمت است
 رانی کس درین راه بی نشان تو رود
 دیگرانست عشق میوز اندر دشت طغان
 دوش خوابی دیدم خود کشان خواب
 بلکه غیاثی آنی که شمشیر جان تو
 در میان باغ خشنش می پرای منجم
 چون بعد نغمی نگارن و دانه می باغ
 اعی تقصیر از بر تو علم عشق آه ز تو
 باش تا صبح مصاش در باید مرزا
 هر کسی ز نامت حق مانده گوئی ز نیر

چشم بر دل پرکند انور تو انور تو
 شمس تبریزی که عالم اندک اندک
 رطل شمس مخدوف
 تا زخف می تا زود لیکن بار کو
 کانه دروستان چو یک لاف بود و تار کو
 طوف بوی پس روی هر سو که انور تو
 کانه دران عمرت عمل سال با یاد پاک کو
 رطل شمس مخدوف
 گر تو ای کبر را بدی مگر خاک شو
 گر نوشی با این ماران شمشیر خفا شو
 خشم از شیران چو دیدی سر زینت پاک شو
 چند باشی خسته زیر بار چو سگ پاک شو
 رطل شمس مخدوف
 ای حیات درستان بوستان بی مرگ
 ای جهان بی من باش آن جان بی من
 من شدم تو ماه من بر آسمان بی من
 همچنین من نگه بی من دران بی من
 چون نشان تو ختم می بی نشان بی من
 رطل شمس مخدوف
 کانه در کعبه می ختم که آن محراب کو
 نو گردید جلالت عالم یک جان را تاب کو
 کاین آبا و ست آخا دام می خراب کو
 پس از آن سوخت سماع و جز شراب تاب کو
 زانکه بعد از مرگ عمل حیات ایجاب کو
 نخسب که می پس گوئی عالم اسباب کو
 در مسلط قاضی آرا نگه بهین کتاب کو

از عطا خوشش بسیار تو بسیار تو
 لائق این کفر تا در جهان ز ناز کو
 چنگ جان است آرزو چو بکو و تار کو
 در چنان دریا کبر پاکه ننگ و عار کو
 آن وفادار آن صفای طعنه خوش رفتار کو
 در حیرت سایه آن مسترا خیار کو
 در شمع آفتاب ت نورده شمشیر کو
 هر دو راجون ز دیوانی آید بر فلک شو
 در کبر و خشم و شادی بود غناک شو
 نقد از لولاک گیر و بنده لولاک شو
 باز گرد و دور بوی عاشقان پاک شو
 چاکر آن جان بیا زو چست فراق شو
 ای بین بی من باش ای میان بی من
 ای نظر بی من چو بی من دران بی من
 تو گلی من غارتور در گلستان بی من
 چون بیاید روی ای پاسبان بی من
 و آتش ارام توئی ای ادهان بی من
 تو قی و الا تره هم می آن بی من
 در شب یک گوی شمع یا ستاب کو
 در دنیا نشسته بر دیار غلبه تقاب کو
 در میان جان طلبک خورشید مهاب کو
 پس چرا گوئی جلال فلاح ان در اباب کو
 باز گوئی ادب و درگاه او را باب کو
 رعد عشق بخوان بنایدت دیوان کو
 پر شراب جان جانی حاجت عتاب کو

در این کتاب کلیات شمس تبریز
 در بیان عشق و محبت است

<p>بلکه از وفاته زنجیر حقیقت کاندوز چون شود شان تین حق سوبتان جهان در خرابات حقیقت پیشستان خراب چون میت بدل کند در بجزا دل و جوی در گذر آند خیاالش گشت جهان انیست صد هزار انگشته اندازد اشارت دیده بین سبک ترست برین در حلقه کیش در باده آورده مرغ و گنجش هوش دار شمس ترمذی شدی بر این بزم را در خلا عشق آخر شیوه اسلام کو</p>	<p>کاسه سرور و اما کاسه کشاب کو زنگل در میان دلاله شیرازی آب کو در چنان صافی می در رخس تاب کو این ترانه می بین کین بحر ایام اب کو</p>	<p>در صفت کردن در اطلالت گفت بیا تا بمانی گوش خود را خلق صبی کار و بار در چنان در بانی بلک شانه ش جان در صافی یار بنگر شبست صاب کو</p>
<p>گرچه هر روزی بهر آن چو سالی می بود ساقیا پیشانی تو از شمشیر راور نیست چونکه هستی را بکنی روح اندر روح بین در نزدیک ضیاع و شهر و اعلام بود هر شمع عقل آدمی را می رسو می ست مرغ تا در حبس باشد او بکلم دیگرست در ساس تا تین قلع جامست مرد گر تو نیک بخت گئی نام سکر باشد نوفس لازم شد عبادت عشق را آخر کو رخ بر رخ عاشق رحمت اندر جان او کیت هم در بهت که تو قیاس باشد سبک آن از بدین شمس شود فلان بخت دیده از خاک جزیره افغان آزاد عاشق چون پریشان گشت نیکو شنو تو بهر آن خلق مست تا شوند از روزگار</p>	<p>سوی او از نور جانها کانی نسیب پیش آن که بر کشد کین بی عنان نیست تا تلافی تو ز خوبی بمان غایت او</p>	<p>چون من سرنگشت از عین و بنگار جمله نور حق گرفته بهر طور این جان آفتاب و ماه را دیدم در خجلت شمس</p>
<p>در کشتن شکلاتش حاجت اعلام کو لیک از حیران گذشتی لیل یا ایام کو بوی محبت بقدام کرد آخر جام کو جوق جوق در جود و آنجا گدای اهرام کو زین خوشتر است از آن شهر و اعلام کو چونکه آن می گرم کردش قفل اعلام کو چون شکست شد پر از آزاران حکام کو در ساس روحا خود حاجت حاکم کو پس تا در جام سر آرد بوی خام کو فرض در بهر بخت تعلیم و تلام کو بج آورده است آنجا جز هزار انعام کو پس حدیث راه دور و رفتن احوام کو گر نظیرش هست در ارواح و اجسام کو</p>	<p>در کشتن شکلاتش حاجت اعلام کو لیک از حیران گذشتی لیل یا ایام کو بوی محبت بقدام کرد آخر جام کو جوق جوق در جود و آنجا گدای اهرام کو زین خوشتر است از آن شهر و اعلام کو چونکه آن می گرم کردش قفل اعلام کو چون شکست شد پر از آزاران حکام کو در ساس روحا خود حاجت حاکم کو پس تا در جام سر آرد بوی خام کو فرض در بهر بخت تعلیم و تلام کو بج آورده است آنجا جز هزار انعام کو پس حدیث راه دور و رفتن احوام کو گر نظیرش هست در ارواح و اجسام کو</p>	<p>چون من سرنگشت از عین و بنگار جمله نور حق گرفته بهر طور این جان آفتاب و ماه را دیدم در خجلت شمس</p>
<p>گرچه هر روزی بهر آن چو سالی می بود ساقیا پیشانی تو از شمشیر راور نیست چونکه هستی را بکنی روح اندر روح بین در نزدیک ضیاع و شهر و اعلام بود هر شمع عقل آدمی را می رسو می ست مرغ تا در حبس باشد او بکلم دیگرست در ساس تا تین قلع جامست مرد گر تو نیک بخت گئی نام سکر باشد نوفس لازم شد عبادت عشق را آخر کو رخ بر رخ عاشق رحمت اندر جان او کیت هم در بهت که تو قیاس باشد سبک آن از بدین شمس شود فلان بخت دیده از خاک جزیره افغان آزاد عاشق چون پریشان گشت نیکو شنو تو بهر آن خلق مست تا شوند از روزگار</p>	<p>سوی او از نور جانها کانی نسیب پیش آن که بر کشد کین بی عنان نیست تا تلافی تو ز خوبی بمان غایت او</p>	<p>چون من سرنگشت از عین و بنگار جمله نور حق گرفته بهر طور این جان آفتاب و ماه را دیدم در خجلت شمس</p>

<p>توبه است من چون مرده و قفس شکسته ای صدف چون آمو در بحر غلغله نشسته و این مگر اگر تر دانی تر در من این تزلزلت کم کنم خاموش باش در من</p>	<p>من صیادم دم رخانت کنم نیکو شنو چون صد فکری بر آفتاب کنم نیکو شنو تا چو در از نور و مانع کنم نیکو شنو</p>	<p>بر سر گنجی چو درای خفته ای باستان بر کلاهی تیفه دار دست نی و مکمل من جامی سایه کردم بر سر از فضل خود</p>	<p>همچو با خسته بجانم کنم نیکو شنو گرچه اسمیل بر آفتاب کنم نیکو شنو تا که از بدین و سلطانت کنم نیکو شنو</p>
<p>رمل مشمن مخدوف</p>			
<p>تا که کن عاشقانه در دوحوی گوی هم بسوزی هم بسازی هم تابی در جهان ای دل پران من تا کی این دیران</p>	<p>یاری گو ساعته و ساعته روی گوی آفتابی ماهتابی آتشی روی گوی</p>	<p>خواه روی خود تازی من نخواهم اگر کسی گوید که آتش سر شد باور دار</p>	<p>از کمال و از جمال لطف مخدومی گوی توبه روی چه عودی حق توبی گوی اگر توبانی بر توبی و تو خود روی بلو</p>
<p>تو بال گوش بر خطه عظیم کامل است چو دایه آن صحن بر در خانه بسته شده ایم آتشین پاک روی مست غما پایا قیایا در سوختن شاربهر</p>	<p>لشکر خمار را سر هر شکست او که پیر کرد و حیل و میان بجای تو بر دشت جنگ که کنون بنامه که سری که است شد ز خیال آزارت او</p>	<p>بنو از غمزه تر به نشا ط جام احمد چه بهانه گریست است او چه با غمزه بکی نظر ندارد بخوار است بن نه غم و نه غم پرستم ز غم ز غم ز غم</p>	<p>صد نیست بهر چو که در آورده بدست او بکشتاید غمزه بند و کمر او دست او کز فلک چو خود شده است بت پرست او که درین او شده است که درستم بت او</p>
<p>تو اگر چه خدمت سستی برسان حق محبتی تو نیک گو و نه بد بد پر ساغر خود بخار شمس دیم بران ز جو غنیم ای صبا چه شنیدی ز لب یار گوی</p>	<p>بهر رمل مشمن مخدوف تقطیع فاعلاتن فعل ناقص عاشقان محرم را زانند ناغیا گوی بیش ماقصه دلمای گرفتار گوی کی بود چشم مرا و عده دیدار گوی</p>	<p>هم تو داری خبر از زلف و لا و نیز گوی شرح غارتگری زلف لا و نیز گوی چون حکایت کنی از دست من تا شین تا در سر و نازد بخوار میدرخیش</p>	<p>بر میدار سلامت که زوای خود پرست او که زانند شنیدم که کین با بدست او قصه غمزه آن چشم تنگار گوی باز صدها بار گویم که دگر بار گوی</p>
<p>رمل مشمن مخدوف</p>			
<p>دل پر خون نیکو چشم چو جیون بنگر دست خود را بگریزم که فعال از غم تو گفتم ای جان مرا که در جهان چند کسی بجو کل خنده زنان گفت میانه منی</p>	<p>هر چه دیدی بگذر چون و چرا هیچ گوی گفت من آن تو ام دست نمی هیچ گوی گفت هر جا که دم زدو بیا هیچ گوی همه آتش من بر گریه هیچ گوی</p>	<p>دی خیال تو میاید در حبه دل تو چه سزای منی بی لب من باز کن گفت کی می بینم تو را و میداری بهر آتش کل تو با شد و با می گفت</p>	<p>چهره زرد مرا بین و مرا هیچ گوی در برون گفت در آدر کشتا هیچ گوی تا چه چنگت بنوازم ز نوای هیچ گوی آتش گردی که در آتش هیچ گوی</p>
<p>رمل مشمن مخدوف</p>			
<p>شمس تبریزی ناگاه بگریه دست چهره زرد مرا بین و مرا هیچ گوی</p>	<p>در حبه ننگ بر خدای هیچ گوی دل پر خون نیکو چشم چو جیون بنگر</p>	<p>دی خیال تو میاید در حبه دل تو چه سزای منی بی لب من باز کن</p>	<p>رستم از دست کش خیز و در آتش گوی بر چه منی بنگر چون و چرا هیچ گوی</p>

دنی خیال تو بیاید بر خاندان
 روش آمد چو خیالت بدل محزونم
 خاک کن کم ز کشنیم در ایوان من تو
 اختران فلک آیند بلفافه ما
 من تو بی من تو جمع شویم از سوز
 یکی نقش بدین کاک یک نقش دیگر
 خیز تا بار دیگر در محوش شمس الدین
 فلک کج جان رود دست نزاران برادر
 همچو جریس شود کشته عشق صد بار
 کید ز نقش اگر چه شکند می کمال
 عشق دریای حیات کدو آگاست
 ملک الموت بعد از ستان جانی
 لی بظاہر من ماسد من خلعت
 راجعی ناپ غذای جان کرده
 دم زدن ای سپر خوش دم خوش نامم
 برده من دران و در احسان کیشا
 چونکه رضوان بهشت تو صلائی زور
 دران نیز تیری بد چون جمع بین
 سخن رنج مگو بسد سخن گنج مگو
 شکر آن بهره که مایه افتد ایم از فضل
 شرح آن بحر که در گشت بهر جانان است
 سوز بگو کند تا کس که بوده خوش از تو
 گردان حوض شکر شستی عاشق شده
 علی باشد از آن حکم که نقش هست
 عاشق ز چرخ سوزد تنی گردان

عشق

عشق

عشق

در بزد گفت بیا در کشتایچ مگو

شمس تبریز اگر دست تو گیر در دست

رمل شمس مخبون محزون

منه خود را به نایم ایشان من و تو
 خوش و غم از غمات پشیمان من تو
 در مشیت آمدی شکرستان من و تو

رنگ باغ و دم مرغان بدید آب حیات
 طوطیان فلکی جلد شکر خواره شوند
 این گنج که من و تو یکی گنج اینجا

رمل شمس مخبون محزون

برده از خرتن در صفت مصداق
 یا چرا سحاق شود مسل از آن خبر
 غرضش کاه بود خلد و کوی کوثر او
 عمر جاوید بود مویست مکر او
 که بود دیده دریا خبر از محشر او
 هیچ جان استغنی هست ازین بقدر او
 جنگ در تن او کور و رخ او

خلع تعلیس کند از خود و دنیا بجهت
 سر دیگر رسدش خبر سر پرده و صداع
 پذیرد بار و ز خویشان چون بختش نهند
 میر و پشیم قمر شرب و گوهر خوب
 تن مخته دران خاک بچشم عام
 در چنین خلد جان او در نزاران هست
 بد دلد از بخوان باقی این جنگ

رمل شمس مخبون محزون

شیشه دل شکن قصه آن جام مگو
 چونکه پیغمبر عشق بد پیغام مگو
 و بسدم ز نرسد بی الفت و لام مگو
 سخن راه مگو و از سر بزم مگو
 فرصت از دست مده هم بر بهرام مگو
 که فزون ست ندایم و ز اعوام مگو

در در لطف بستی در امید مهند
 آه زندانی این دام بسی نشینیم
 و گر از عام تبریزی که سخن فاش کنی
 و ز نور تو بود گرم و دمای تو قبول
 همچو اندیشه که دانی تو دانی ضمیر
 شمس تبریز اگر دیده ای شیرین لب

رمل شمس مخبون محزون

چون شدی غرق شکر و بهر تنی حشر
 نچ گشت بدیندن کون پر شش از تو
 در آنکه میخیزد آن آتش و آن آتش از تو

چون بوی تو دران عشق کاشکش
 آن چه آبت که هر عاشق آتش و باد
 شمس تبریز جان پرستی تو خست

سینه دست کش خانه و باج مگو
 گفت غافل شمس محشر شایع مگو
 بد نقش بد و سبکی جان من تو
 آن زمانی که دایم بهستان من تو
 در زمانی که بختیم باریان من تو
 همدین دم بعتریم و خراسان من تو
 جان بیایم چو خورشید در نشان من تو
 همچو موسی قدم صدق بند برادر
 مغفرت بر بند فرق شش منفرد
 شود او باجی و دریا بد و دادر
 میبایدشان ز تو شسته گوهر او
 روح چون سرور و آن چنین انفس او
 پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
 تا که در چشم روان گردد از مر او
 بهر آرام دل نام دل آرام مگو
 بر سر بام برآ و ز سران بام مگو
 حال مرغی که بخت ازین نام مگو
 خنق خاص نهان در خون عام مگو
 غم بر سخن موقت خام مگو
 سخن بی مدولی نقطه و دغام مگو
 سخن از لب علش سبب انعام مگو
 دل که باشد که نگر و بگی آتش از تو
 بر لب شمشیران می نه و خوش کیش از تو
 از پس خاک شده همچو زین غرض او
 گشت زیبا و دلارام و لطیف کیش از تو

سر عثمان تو مست است بر در کرد	رمل شمس مخبول مخدوف		چون عسکرم تبسی در لکنی انجیاگو
چو حدیث است ز شمعان علم مست است	وان گر که ز لیس است نکویم تو بگو	ست دیدی که شکو داشتیم چه در عقیق	باده کوچه ادریس ترنی دهر داور
ای بسا نکلیت باریک چون می شد است	وز منصف خوش یار ندارد مست	ست نکوت دگر دوستی شربت دگر	تظنه این کند دگر کند زمان در سحر
بس کن روزگار گفتار درین جوگانه	رمل شمس مخبول مخدوف		بر لب جوی میل تخته منه جامه
فراخ از کار جهانم تنها لایا هو	امین از روزگارم تنها لایا هو	سود من جلد یار گشت دریا نم تنها	حاصل سود دریا نم تنها لایا هو
چون ندام سوزی تفرشال درین	بر او شش گذرانم تنها لایا هو	چون برانند چنینم قلم از دست تنها	من ازین به توانم تنها لایا هو
همه در بند تو ام تک هر باطن کن	بضعاغ از دگر گرانم تنها لایا هو	بچه ره ساخته نقش مراد این کو	که بصد پرو دهانم تنها لایا هو
بهمان لطفت ترحم که تو را دنی از دل	بر رمان از جهانم تنها لایا هو	بجس با غم عشقم بهرم بهرم عشق	چه درین غصه نمانم تنها لایا هو
غشیش با من دلخسته که از بیهی	که بر آن نه نگرانم تنها لایا هو	چه قوی جلد توئی مائونه مای تو	توئی من بچه مانم تنها لایا هو
چو سرور از تو بود تو رسد نور حضور	تو فداغ ز غمانم تنها لایا هو	تو شمس این تیر زرد و جان می	ز شر سے برگذرانم تنها لایا هو
گر روز دیده و عقل خرد و جان تو مرو	رمل شمس مخبول مخدوف		که مراد بین تو میر زایشان تو مرو
اقتضای فلک گفت سایه ت	گر در این فلک اختر تابان تو مرو	ای که در زخمت صامت از طبع لطیف	گر در وصفه این طبع مخدوف تو مرو
اهل ایمان همه در زخمت خاتمه اند	خویم از زخمت ت ای شایمان تو مرو	تو مرو در بردی جان مرا با خود بر	در مرا سے بزی با خود نیر جان تو مرو
تا تو هر خبر جهان با غمچه دستان	در خندان که برود رونق بتان تو مرو	بجز خورشید منما بجز تو بس نکست	ای شده ننگ تو لعل بختان تو مرو
که بود زره که گوید که جروای خورشید	که بود بده که گوید تو سلطان تو مرو	لیک تو آجیاتی چه خافان می	از کمال کرم و رحمت و جان تو مرو
هست طوبی در دل من بدرازی ابد	بر نوشت ز سرش تا سولایان تو مرو	گر نترسم ز طلال تو بخوانم حدیث	که ز صد بشیر و شوره هزاران تو مرو
شمس تیر حیات لب لعل شوست	رمل شمس مخبول مخدوف		مرو از پیش من می چشمه حیوان تو مرو
من که مست از می جانم تنها لایا هو	فراخ از کون و مکانم تنها لایا هو	سطر با به خدا یک نفسی با من باش	که سر از پای ندانم تنها لایا هو
لب لعلش چو بدیم دلم از زینت	عاشق چشمم فلانم تنها لایا هو	گاه در صومعه با اهل عبارت هدم	گاه در دیه منانم تنها لایا هو
گاه ساکن شده در ارض حکیم تقدیر	چون همه گاه روانم تنها لایا هو	من چه گویم که همه ساکن و جیانمند	چه زمین و چه زانم تنها لایا هو
من تقدیرم تقدیرم از زینت	نسا در هر دو جهانم تنها لایا هو	خوش ای بیل قدسی هم از آن می گد	فراخ از خون و زانم تنها لایا هو
یک زمان در بر من آیی که فرخنده شو	ز آنکه مقصود جهانم تنها لایا هو	تلفن تن تن تن تن تن تن تن	در تن صوت و لسانم تنها لایا هو
تن تن زره بندره همه انوار من	ز آنکه خورشید عیانم تنها لایا هو	شمس تیر که نمود بهر دیده عیان	حاضر است او نهانم تنها لایا هو
شمس تیر که داننده اسرار دل	غیر از تو هیچ ندانم تنها لایا هو	شمس تیر که غائب زین خج کبوتر	من نشانش نبشانم تنها لایا هو
شمس تیر که تیر از دهم و مست	اوست نور دل و جانم تنها لایا هو	شمس تیر زره از مشرق و مغرب	عشق از دوا و نشانم تنها لایا هو

شمس تبریز محمد بن یقین جان در
 این هم از گفته شمس الحق تبریز بود
 میگذشت دست بکشته اعمال در
 ای لب کشته اعمال که چون کاه بنا
 طاعت زهد و ورع بی من مانای ناید
 اگر هست هوای حرص که بکشد
 خاک کن جامه هستی در آبرین کن
 من غلام قسم غیر قریح گم
 درش دیوانه شدم عشق مراد میگفت
 من گوش تو سخنانی نهان نخواهم گفت
 جان چه راست این که اشارت میکند
 گفتم این چیست بگو زبیر زبیر خوانند
 گفتم ای دل پدوی کن نایب صفت
 همه خورند و بزغند با ندیم من تو
 به سرسبزی جان تو ز قبال است
 حلقه حلقه برادر نص کنای است ز کلاه
 بدای عشق که من چاکر و شاگرد تو
 بهفت بحر افروغ اندر هفتا درسد
 بدای دل که ز من دیده تو تیز تر است
 او که صورت عشق است نماید پیشتر
 جمشیدان بود در حلقه او چون میگفت
 گرچه شمس الحق تبریز ترا بولی است
 بدای شاه جهان سرود ستار
 صبح از یار گو خایه اسرار سوز
 بد سرهای تو دم است که ای تو

در صفت هست بیانم تنایا بود
 فانی از کون و مکانم تنایا بود

رمل شمس مخبون مخدوف

رفت و صفت بد آنجا بشه قدر یک
 ورنه کوسعی بضایع سب این راه من
 قدم از غویش برون ندی انکار
 شمس اگر از تو قریب جان دار

در همین آنکه کی اندکات قدوس
 چونکه بنمود جمال از تن غیب بود

رمل شمس مخبون مخدوف

وی بسیار که قبول آمده درگاه
 گر بافتاگی و عجز زرش می پوی
 شمس اگر از تو قریب جان دار

رمل شمس مخبون مخدوف

پیش من چه سخن شنید و شکست گم
 آمدم غم و غم زان جامه بهیچ گم
 سر بخیال که بلی جز که بسیر گم
 که اندازد تست این بگذر بهیچ گم
 گفت میباش چنین بر زهر بهیچ گم
 گفت این هست می جان بهیچ گم

سخن بهیچ گم بهیچ سخن گم
 گفتم ای عشق من از چیز دیگری ترسم
 قری جان مفتی در ره دل پیدا
 گفتم این روی فرشته است عجب ایست
 ای نشسته تو درین خانه پرتش نکا
 غیر شمس الحق تبریز همین مولانا

رمل شمس مخبون مخدوف

بله چون سبزه و چون سید و زلب
 سوی او جسد هر یک منم بنده تو
 که بجز و بیعت ترا صورت و خو
 بود او را که عیسو بر زانو
 عجب آن کمیت شو من چو در لب
 خسروان بر او نیندا یازد قتل
 همه ترکان شده زبانی او را نهند

پر شود خانه دل ماه رخان زیبا
 بر نصیری که در و آن شد نشسته
 گرمی مجلس و هم آجیات همه
 چند بهنگامه نمی هر طبع هر طری
 آنکه در از که دوست در صد چون خو
 فلک و صحر و تار و طبع از وی دارد
 لب بینه صفت اصل لب او کم کن

رمل شمس مخبون مخدوف

بله آن که که نفرت رخ در رخسار
 گل رنگزار کن جانب به رخسار
 شگن چنگ طرب را گسل تار
 بهیچ و بهیچ ناله بهیچ و بهیچ

از بهیچ می چشم و دل یار که است
 کنای یار ستیزه و فعل جنگ جو
 بهیچ و بهیچ ناله بهیچ و بهیچ

راحت روح در دایم تنایا بود
 لبست و دم را از باقیم تنایا بود
 سالما شد که بنید دخت مدار من نو
 همچو شیرین شده مقبل نیز و خسرو
 مر جابر قدم از دوست ایستاد
 متصل شو تجلیش چو پای پر تو
 در گلستان و جانش نشین گل بدو
 در ازین غیبی رخ سبز چو گم
 گفت آن چیز دیگر نیست در گنج گم
 در ره دل چو طبیعت است غرض گم
 گفت این غیر فرشته است و شمس گم
 نیز ازین خانه برون رخ سبز گم
 مثل زساره این نور طبع گم
 چو در ایافته صحبت بر خام گم
 گر بی همچو زنجار که بی دست رو
 هر سو باغ بود هر طری مجلس و طو
 همه دل گشته و فانی شده از رخ گلو
 تو پراکنده شدی جمع نشدیم تو
 و آنکه در سلسله دوست در سلسله مو
 یوسف و یوسفش پرده از صورت
 همه میچ اند به پیش لب بهیچ گم
 خاک تبریز جویان و سرخو باز بو
 کمن از ار کمن جانب اغیار و رو
 بهیچ آن بار بقی کمن این بار و رو
 جز که باوه مگرین جز سو خوار و رو

در کلاه حسن

کلیات خمس تبریز

<p>در جان بخش بیای صدقات تو حیات فدای شاه جهان خواجگانها شمع بزم موسی زمان گرد بر آرد ویا بد صدیق زبانی تو ختم است غایب بدای غمزدن را زنده شاه مجید</p>	<p>بر انبیا خیر باشد بخیر آن کار مرو شیوه کن لب بکر غنیمت افشار مرو دل سرخ چون موج جانب کازرو جز سوا احمد بگزیده ختم افرو</p>	<p>چندید از فضل برگزین کمره سیل تو قصین و ان کزنی تو نفسی جان بر عیسی توان جنت رنجور گرین جبرئیل کرمی سدره مقام و طینت</p>	<p>از عیان سرکش در پی آثار مرو در احسان بکشا پس دیوار مرو از برای ترا سوزناز مرو به چرخان زمین جانب اشجار مرو با کلی گوش شوا کنون گوشتار مرو</p>
<p>ای هر سرگشته گان معان تو چون فدا گردند جاویدان شوند گاه ز غافلده بره گردون چرخ در سرای صحت یزدان توئی تا ملایک میوه از روی می کشند آب این جوی خدایتیوه میا من خسته تو مرا نیکنم در ز خاک از کجا عشق از کج من خمش کردم تو ام گنداشتی گفت ای گریه بشارت ترا ای بکرده رخت شتاقان کرد گفتم این دل را که چو گاشتن کی نهان گردد چو گان کوی دل در کان شمس تبریزیت این</p>	<p>آفتاب از آسمان پرسان تو زانکه اکسیرت چار ارکان تو باد ای ماه خوشم قربان تو بخت در دولت روز و شب در بان تو من خند از نخل سیدستان تو تا بر سوسیه روز احسان تو من چو گویم در خشم چو گان تو گر نبودی جذب لای جان تو همچو چنگل خسته افغان تو</p>	<p>چشم بد از روی غیبت دور با ای هزاران عمر شاد از عه تو زانکه قد بانها همه با توست شوند ای خدا این باغ را سر سبز دار این شکر خانه همیشه باد باز این دعا را یارب آیین هم تو کن چنگ و قانون جهان را تار و تار خاک خشک است شد ترمی یار دی مرا بر سید لطفش کیست</p>	<p>ای جز از این جان فدای جان تو زنده اند از چشمه حیوان تو در هوا عید بنیایان تو در بهارستان بپایان تو پر نبات و شکر نپسان تو این دعا آن تو آیین آن تو ناکه تر تار در فرمان تو آن تست این آن تست این آن تو گفتم ای جان گریه در انبان تو گریه شیر می کند سلطان تو هر طوط تو نعره خونین شنو کشته گشتم صد هزاران بار و نو شیر از و چون کند آن گریه صاف باشد بگر بجوی جویجو</p>
<p>ای بکرده هر چه جان دریای او جبرئیل و صد چادر گریه کشد هر که ماندن قیامت بی خبر در لطف او عاشقان بودیم در نیمه جان را مستون از نو پا کرد عشق شیوه عشقان اطفال او</p>	<p>هر چه گوهر خسرده دریای او از سحر دار سرکش دای وای او تا تمامت دای وای وای او بر شمار یک در صحرای او نور پاکش تابش سیاهی او در میان همیشه در غوغای او</p>	<p>خون میز این عاشقان را و مرو گر یک گوی در ان چو گان برو کاغذ ان صحرای چاه است و کو بر سر ره تو ز خون آثار من گفت دل کاغذ خشم چو گان او گریه جان عطش شیر ازل</p>	<p>ای جبرائیلی او هیای او خون بسار از خرم طغرای او ای خدا یا چون بود شبهای او پیش شاه عشق لشکرهای او آب و آتش نکشد از سیاهی او بر سر سبزه شیر افشای او</p>

در کلامین پرده پنهان بود عشق	کس نه بیند کس نداند جای او	عشق چنان نورشید ناگه سر کند	بر شوق تا آسمان یغای او
عشق شمس الدین تبریزی شست	رطل سدرس مخدوف		اے دگر عشق همه لایق
ای غمخیزای جانم نام او	چشم عقلم روشن از ایام او	شش جفت از روی من شش مجبور	تا بدیدم سیم هفت اندام او
گفت بودی که تو ام گوشتی	من نخواهم در جهان جز کام او	قطر نبشته ام تا در رسد	از پی جان خواستن میخام او
تا نمید نورشید سر در پای تو	رطل سدرس مخدوف		بزمین افتاد از بلا اے تو
همچو بر شایده که سرگردان شود	آنکه بیند چه در زیبای تو	بیکشد از زگرش هر ماه رو	عاشقان را زگرش شملای تو
در چین از قامت پر سر و ناز	بنیاید قامت رعنائی تو	عشق تو صحرای بی پایان ما	ما همه گم گشته صحرا اے تو
عشق تو دریا و مایه اے تو	هر دو عالم غرقه در یابی تو	می رسیدم از خود و هر دو جهان	گر نبود اے پرده آسمان اے تو
ای هرزبان چون خنجر دبانیت	بر سر میدان تو رسوا اے تو	داشتم پروا اے تو اکنون نهان	این دم از عشق نا پر وای تو
چند اندازی نفوذ اکا شمس	رطل سدرس مخدوف		ای شده امروز او فردای تو
چشم مارا هر زمان بستان نو	گوش مارا هر نفس بستان نو	با میانیم اندرین دریا که هست	روز روشن گوهر و مر جان نو
عیش یافت دست و آنکه نقد نو	ذات ما کان ست و آنکه کان نو	تا فسون که بیکس را نشود	این جهان کنه را بهر جان نو
ای مشکه خوار این شکر از دوق	میداد اندر دهن دندان نو	بجسد جانی کر که پر سدر ترا	تو کی گوهر زمانه جان نو
من زمین را نقد ام لیکن زمین	رویش زمین نقد بستان نو	از گشتی از خندان غلجین شو	در خندان بین آفتابستان نو
گفته شد این نان چو دیگر نمند	ردا نوار جبار بستان نان نو	چونکه عیش شمس تبریزی رسید	جان خود قدسان کن قربان نو
شکر این دراکه دیدم روی تو	رطل سدرس مخدوف		یا ختم ناگه بری من سوی تو
چشم گریانم زگر که کند بود	یافت نور از زگرش جادوی تو	بیس گنجم کو صلاح و کو خجاج	برو این کو کو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت دوست	این لبان خشک مدحت گوی تو	تیر غم را اسپری مانع نبود	جز زهر جهانی که دار و موی تو
آسمان جاهی که گرد و لرش او	شیر مردی که شود آهوی تو	شاد بختی که غم تو قوت دوست	سپید و آغ که گفت به پلوی تو
جست رجوعی در دلم انداختی	تا ز جست و جو روم در جوی تو	خاک را با کس و بوی کی بوی	گر نبودی جناب با اے و بوی تو
آب دریا تا کعب آمد در او	کو بیاید بوسه بر زانوی تو	بس که با هر کس رود بر طبع خویش	جده خفکان را با شمشه خوی تو
صوفیایم آمده در کوی تو	رطل سدرس مخدوف		شیء شد از جمال روی تو
از عطش ابر قیاس آورده ایم	کاب جوئی نیت جز در جوی تو	لعل بده چنبری بدر دشتان خویش	ای همیشه طفت در جنت خوی تو
حسن نیست قوت جان شد قطره	آیدیم از قطره ما هم سوسه تو	دلوله در خفا نقاد افتاد و دوش	مشاک پر شد خفا نقاد از بوی تو
رست کبش جانت زنبیل ما	آفسهین بدست در بازوی تو	صد جهان جان پیش تو چون نقد	هست ما را آرزوی طوی تو

عنه کلاسل

<p>ای شده ترک فلک مهندی تو زود رو کن زود رو کن زود رو کو و کو کن کو و کو کن کو و کو شست و کشت و شست و کشت شو چیدری شو بو و بو کن بو بو نیز گر گوی بهر ناکس گو تو حدیث باز با گر گس گو حال سر دوستی با کس گو تو تبر کے قسبی و قلس گو حالمی شنه با اطلس گو شاه میگویند شش کن بس گو چشم پیون تیغ در کف عشق تو</p>	<p>رمل سدس مخدوف جست جو کن جست جو کن جست جو رو سے برگردان ز آرزو با خدا در سب جو کن در سب جو کن در سب میل چشم دور بین کش و لکمی واسنگه از خود سنے واکو دگی مثل شمس الدین تبریزی و آ</p>	<p>شش خیزی تو سنے مقصود کل گفت گو کن گفت گو کو کن گفت گو دل سبونی دان و آب عشق را شش سر آن شکنجه مو سنے لامی دو به بنم عاشقان تا شود اسرار با کس گو ناکس آن باشد که محرم نبود مطر با بر طرب را ساز کن گر در صبر سوراخ در نقار هر چه گوئی نزد روی یار هند و یان را با ملساری شو نمید وید از هر طرف در جستجو روشن هفت خلق اندر خواجش انگهان افگند ملت باز با که او را پاسبان اند نیافت گفت درستم که زخم بر کسیت از پی این زخم جان نور سد مطر با اسرار را باز کو</p>	<p>شش خیزی تو سنے مقصود کل گفت گو کن گفت گو کو کن گفت گو دل سبونی دان و آب عشق را شش سر آن شکنجه مو سنے لامی دو به بنم عاشقان تا شود اسرار با کس گو ناکس آن باشد که محرم نبود مطر با بر طرب را ساز کن گر در صبر سوراخ در نقار هر چه گوئی نزد روی یار هند و یان را با ملساری شو نمید وید از هر طرف در جستجو روشن هفت خلق اندر خواجش انگهان افگند ملت باز با که او را پاسبان اند نیافت گفت درستم که زخم بر کسیت از پی این زخم جان نور سد مطر با اسرار را باز کو</p>
<p>گاه چون متافقه بر با هم در میان کوی بانگ در زخات بر سر زخم آمدان سلاطین عقل چونکه زخم دست بنود چاره عشق شمس الدین تبریزی یمن</p>	<p>رمل سدس مخدوف خس چه داند قیمت لعل و گد گرت میاید سریم سر و ست با غلام پاری گویان نیک ازنده دل را در میان زنده جو خواستم گفتن سخنها سنے گو</p>	<p>پیش سر تا محرم و هر خس گو دیگر از طهورش و طلس گو بین دلمان در بند و چون قفس گو راز سنے یار با هر کس گو با عرب از روی و چر کس گو</p>	<p>پیش سر تا محرم و هر خس گو دیگر از طهورش و طلس گو بین دلمان در بند و چون قفس گو راز سنے یار با هر کس گو با عرب از روی و چر کس گو</p>
<p>من گران گو شم بنخ بر خیم مخزن اناتخا بر کثا چون صلاح الدین صلاح جانها</p>	<p>رمل سدس مخدوف تو حدیث و کثا را باز گو باز گو آن ماجرا را باز گو ای دعا گو آن دعا را باز گو</p>	<p>تو حدیث و کثا را باز گو باز گو آن ماجرا را باز گو ای دعا گو آن دعا را باز گو</p>	<p>تو حدیث و کثا را باز گو باز گو آن ماجرا را باز گو ای دعا گو آن دعا را باز گو</p>
<p>آن چه سریت از بر دامن تو جنت اعمال شد بتان تو خضر گشته زنده جاویدان تو</p>	<p>رمل سدس مخدوف انچه آدم خواند از لوح خود انچه مقصودست از ارکان جوی بین خشم کن ای صلاح الدین</p>	<p>آن چه سریت از بر دامن تو جنت اعمال شد بتان تو خضر گشته زنده جاویدان تو</p>	<p>آن چه سریت از بر دامن تو جنت اعمال شد بتان تو خضر گشته زنده جاویدان تو</p>

مکمل

کلیات شمس جزی

بحر مثنوی مقصوره تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن		تجربہ فیضان نشین خواب همچو دریا چه شب جوشان
هر دو یکی بودیم جان من جان تو	سے پر گندہ سو سیما بند	شب دوران فلک پر نورند
چند که از آب و گل بود پریشان تو	آب حیوان نہ کہ در تانگی است	شب دوران را بناید درو
تا با بنیسم با در دولت خندان تو	شمع بیدار نہ در پشت است	شمس نیز در گهر خندان
باز چو آیم بچشمش گوهر چنان تو	طالب مغر شو قشر بجز	آینه جانش تا چو تان بان تو
نسخ مثنوی مقصوره		روح ز دولت بود ز روی نکوت
غنی شد گلزار جان منی ترایا کرد تو	ماه تمام در دست خانه دل آن تست	قیصر روی کنون رنگیکان شکست
بر مثل زاهدان جمله حسین خشک بود تو	رو بر پستی نشست آفتاب شست	این دم کرم نموش گچہ دلم پریش
بر دل من خط تست مهر است و بلی تو	ای رخ تو ز چو ماه ناله کنم گاه گاه	ما که در آید بباغ چہ گلنار تو
رفت ملک سودا و سوسوی نکسا تو	تا که طبیعت برق حیدگری میکند	دو دل لاله از آتش جان رنگ تو
هر دو جهان من شود از دل خود تو	نسخ مثنوی مقصوره	سوسن تنی کشید خون من از بخت
نسخ مثنوی مقصوره		از سرستی عشق گفتم یار من
جان منی چون یکی است جان من جان تو	تشنه هست قیصر مرگ و حیاتم از آب	گوشت کجا ماند و پوست تن کجا کن
تا که بر آرد سدرم سز گر بیان تو	گرچه در دلم خست بست تو در تان	نرس کن و خاموش کن پیش مکرمل
تا نه کند هیچ در دلم چه دران تو	گفتم من زوال قدم حلقه این در شدم	سیر نیم سیر نه از لب خندان تو
خارج و داخل قوی هر دو طاعت تو	خامش و دیگ بخوان بس بود این جان تو	همچو کسی سیر شد ای سیر از جان تو
نسخ مثنوی مقصوره		پیشگی میکنی پیش خودم کش تمام
گر تو عهدی صمیم عهد وفا می گوی	بهرم جانی بطلعت نام تو عمر غریز	عشق تو گفتم ای گیار در حرم بایا
عین خیالی تو یا اصل خطائی گوی	بر تن با جان وابسته یک مهر تست	گفتم که هم بردی و افعتم هم بردی
جمله زابار سید روز جزائی گوی	چشم نگه داشتن از رخ تو در نیست	گر تو عهد سر بسره عشق و وفا می گوی
روی تو خورشید با چو تو بانی گوی	چون چراغ ادلالت بر تو نہ از جاست	من تو شیرین است یا خوی جان پر تو
		هر چه بگویم خطاست جز تو خطا را شوی
		صل تو روز شتر داده جان را زین تو
		ما هر چون ندانم نفس کنان تو

همچو ماهی تنگ آب مرو
بطلب در شب متاع مرو
بزمین در تو چو زرتاب مرو
زمسبب سوا سباب مرو
پیش این مردم در تاب مرو
عقل که از خواجہ بود زید در بان تو
رفت کنون از میان آن من آن تو
زا که مرا شد حجاب عشق خندان تو
ترکش گفتم ز خشم منتظر شان تو
آه چه شور انگش در دل گلنار تو
چشم چه خوش بر کشاد بر بوس خار تو
مست که مرست شد از لب خاتو تو
مکار آن خط شونک خط و اقرار تو
طای زمرین کشمش ای زمین کاتو
در تن جان عشق تو در دل لدر تو
ای که هزار آفرین بر لب زبان تو
دور بگردان که من بنده دوران تو
دست چکار آیدم بی دم و دستان تو
تا که مرخشد ز من خاطر در بان تو
ما با بدوم و ترک بنور از خوان تو
در تو عهدی صمیم عهد وفا می گوی
گر تو فای منی چون که بقای گوی
در تن و در جان با حکم روا می گوی
وز نفرت غوغ جان پس بدای گوی
باز بنا جایی نیست پاک زبانی گوی

در حق تیریز من آنچه بگفته ام گشت	پس تو مرا لایقش هیچ دشنامی بگو	شمس حق و دین که دوست خداوند	ای دل من در هوش و در خفا نی بگو
مطلب برتاب هر چه شنیدی بگو	فصل ششم منطوی موقوف		
ای شاه سلطان من ای طربستان	در جسم جان ماه چه رسیدی بگو	ای شده از دست من نال سرستان	ماهیگان جسمم هر چه بدیدی بگو
ترکس خمار او ای که خدا یار او	دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو	عیس باید رود عید تو ماندگار	از فلک مید چون بر میدی بگو
در شکستان جان غرق شدیم ای غمو	زین شکستان اگر هیچ چشیدی بگو	میکشدم می بچسبیدم دل بست	رد که کشاکش خوشت تو چه کشیدی
می بصبج ریختی فتنه برانگیزی	فضل خرابات را چه تو کلیدی بگو	شدر خرابات ما نور مناجات ما	پرده حاجات ماند تو دریدی بگو
ماه در برابر اندرون تیر شده است	ای مکر ابرار پاک و بعیدی بگو	خل تو پانیده بار ماه تو تابنده	چرخ تو آینه دره بار از چه میدی
عشق مرا گفت دی عاشق تو چه شدی	گفتم بر خون من آنچه نغیدی بگو	مردجا بدیدی را چه عابدی	عاقبتا همچو مرغ از چه بریدی
در چو شمس من شیفه از غفلت	بسم مضارع شمس انحراب موقوف مخدوف فاعلات خاصه ملین		
آن که گشت شدت جانم جانمیش	آرام جان خویش از جانمیش	از تخت تیغ دشمن و تخت جانمیش	از آسمان گذر کن و کیوانمیش
اندیشه شکر نیایی ذوق نبات خویش	آن ذوق را هم از لب و دماغمیش	انسان جوهر برده درون تو هست	هر چه مرا دوست در انبانمیش
انقلبت از رسول که مردم معاند	پس نقد خویش را تو هم از کانمیش	ای که ماند تو در اول قدم هنوز	از اولین گذر کن پیاپیامیش
آن کوفت طفل باز سفیدی چهره	چون پادشاه ساهد سلطانمیش	ای بی نشان من نشان که جویت	هم تو مرا همچو با حسنمیش
در چشمم را تو ناظر هر بی نظر کن	از مافکد گزین نظر زانمیش	برتی که بدل آمد دل بتیر ارشد	آن برتی را در اشک با زانمیش
مقصود هر دو عالم مطلوب روزگار	از این آن مجوی هم از جانمیش	ای شمس الدین مخیر تیریزان کرم	نورای هم بلطف فرادانمیش
مضارع شمس انحراب موقوف مخدوف			
تیریز رفت جان بی شاه شمس	آید خیال آن رخ چون گستان تو	داد و نصیبهای شکر از زبان تو	گفتم بدو چه باختری از نصیبان تو
دلای عشق بود مرا سوی تو کشید	اول غلام شتم و آخر غلام تو	بنهاد دست بزل پر خون کران تو	هر چند شرم بودم گفتم از ان تو
گفت آن خیال حسپت که در اندر گشت	گفتم خیال وصل تو و وستان تو	بچشم من نهاد در چشم گفت حسپت	گفتم نهاد و ابرتری در نشان تو
از خون بر عفران خرم و دلدار	گفتم که کل رخا بر نقش و نشان تو	هر جا که بوی کرد زمین بوی خویش	گفتم که بوی که چنانم بجان تو
مضارع شمس انحراب موقوف مخدوف			
ای شمس من مغرور تیریز جان ما	آئی حجه من و گوئی که کلان	تو ماه ترکی دمن اگر ترک نیستم	در حلقه و غبار در روی کسان تو
آی ترک ماه چه که هر وقت هیچ تو	ترکی که بکشتنم ای ترک تند خو	زرق مرا غامی از ان چشم تگت	دانم من این قدر که تیر کیت آبرو
آب حیات تو که ازین بنده تیر شد	عشق که گرفت جسم را جز دم بود	برافسون بخواند کلک ای تشکر	ای سنووش تو میر که سنووش نمی بگو
ای از سلمان تلخ مگر از بهر خون من	زیرا که عشق را در دهر جاسد عدو	و کتر شنیدم از تو خاموش ماند	غماز من است در عیش و شوق بگفت

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو
 دین طرقت ترک چشم خنک پد شوق تو
 آبتست است نه مده کی بادیش قرار
 ستراقدم عشق مرا شد زبان طالع
 از بسکه غرقه ام چو گلکس در مالتو
 ای که چه سده تو چه گلنار شرم تو
 گلشن ز رشک تیو صبر رنگ سختیت
 آن گل که رنگ بود ز شرم تو ناخفت
 خون گشت جوت که که که شمشیر لعل
 مخدوم شمس دین که تیریز جان تو
 ای ترک ماجرا زود مکت بر دین تو
 از یار بر چه برنجی از نقص خود برنج
 ز انصاف و بی غیرت شیب که غم شوق
 جسمی ست چو خاک یکی خاک برده
 در کوچه نیست تو بر بار سده
 اعراض جسم و جمله غم خاک است
 از نیک بد بیا چون کبیر از این
 این مایه می ندانی کین بود و هر دو کن
 در جود کن بجای ز اندر و کان خجل
 بختخشان فریضه و رحمت دجی او
 گاهی بجوی دست چو آینه شیم
 و رنگ شمس با مناده آن بدیده
 بگذارت ز نارد و چو سوت کج نصیحت
 تصویرای ناخوش اندیشه یک
 جانماتونی کلیم و منم چون عیسی تو

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

گر یاب رفته هر چه بستی چو مال تو	خاتون خاطر که نباید بهر دوسه
اورا خبر کجاست ز رخ و طالع تو	ای مشت که سرچشمه تو نم بغیر تو
افغان بهش برده پیران حال تو	گر از عدم هزار جهان شود و گر
پروانه باشدم بنظر در خصال تو	در پیش شمس خسرو تیریز ای ملک

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

چون گل چاد مید از رخسار شرم تو	من صدمه ز غرقه رسوا بدو ختم
یارب چه کرد و دل بهیار شرم تو	صافی شرم تست پنهان حجاب عیب
چون در قنادر که کسار شرم تو	صد غرقه کبود بدو چو من طالع

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

یا کینه را نهفتن یا عفو حسن جو	با آنکه احسان کنی بهر فرصتی
کان خشم عکس تست پندار شان تو	از کبر و خجل غمیش و ز خویش رنج
کانه ز تو ز مردم تشنه است برن جو	آن خشم انبیا مثل خشم ما است
نسرین و سوسن گل صبر برنگش بود	خاکه و گر بود که چه خار بود
چون هست این جمال برت یک بیک بود	در نقطه می نگار که یکی رنگ و یک نیست
در مرتبه نگار که مفلول آید چو	چون کاسه گلابان هر زده بر پیش
وز بدنگو بزا اید از صانع هو	گوئی نفوس کر شد کر نس نفوس خار
اندر سخاوتست نه در کسب سوبو	خود را و دوستان ایشان بخش از آنکه

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

بر روی در سب و جیل رو است جوی او	خود است همچو طالع با چه سایه
گاهی چو آب جیس شده در سبوی او	که چون چراغ دیگ جو شیم و او بهر
تا جان با بگیرد یک باره بوی او	چون طالع ای آمد از جان کن نیست
عمری بود و کون یکی تار موی او	بار دست داشت که ای در دست که
از طبع است باشد و نبوی او	خاموش باش تا صفت خویش خود کند

مضارع شمس با خرب کفوف مخدوم

آینه گشته ام همه بهر خیال تو
 آبتست است یک ز نور جمال تو
 باد ای بی مرادی خودم حلال تو
 بر صفحه جمال تو باش چو خال تو
 می باش در سجده که این کمال تو
 بهر من ز رحمت ز تو بار شرم تو
 کان جله را بسوخت میکبار شرم تو
 در روی به نیت برج گلزار شرم تو
 گر برود و بگنبد در دوار شرم تو
 ذوق شراب غزت ابرار شرم تو
 یار کین ز خویش توان کین نوین تو
 زیرا که از وی آمد نه دگر تو
 خشمی ست پر حکم بی طفل خوب تو
 هر چوب هر دو خاک یکی رنگ بد تو
 رنگی و مهند دست و تیریش و باطل تو
 آنرا کند پیر از زور و دگر تو
 صدمه بود و خود من صدمه بر تو
 بالا و دست حرص تو بی چون کد تو
 چون کشت شمس دین که تیریز کد تو
 این گفت و گوئی با گل گفت و گوئی او
 کفلیه منی که چنین ست خوی او
 من جهان ندیدم کی جان عدوی او
 کو که بهر نیم زمستی بکوی او
 بی بی ای سر شنوای می جوی او
 که تکیه گاه حلقم و که از دلی تو

در دست فضل و رحمت تو عالم عصا
صد روز روزگار و اگر گریه می
زان کم که از تو چشم خبر رسد سوز دل
گر کاسه مینو باشد در کیشده تنی
ای جان اگر ز فای تو غم در دلست
جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو
ز غم کوی خوابه و گفته که خوابه کو
گفتم فریضه دارم آخر نشان مید
مستان عاشقان بر دلدار خورند
برون مسوده کورخ آن آفتابید
آن کیسای حبیبه بیجی بی تکیا
ناچار میسرندت باری اختیار
بستم ره دلیان کشام ره نمان
گر طالب حقیقت هرا حق شری
نشیند آتش خورق خوار است آرزو
شخص حق است آرزو در حق است
گر آرزو کن هست در دست است
موریست فتنه کرده میان عشق
بکشتای شمس منقش بر بزمین گره
مان ای جهان دبیر اشیاء وقت تو
جان مر تو باد که اندر دماغ است
از نور شمس منقش بر بزمین گره
یکدل کنیت از غم دوران کباب
در بجز نیستی که خرد خواندش فنا
بختی که بر دهم بود در جهان که است

ماری شوم چرا فکندم صطفای تو
با داندای عشق و غریبه و لایق
دل میکند شنای و چشم و دعای تو
صد جان دل فرو درخ جانفای تو
صد دل بنم سپارم به رضای تو
دل چیست یک شگوفه بزرگ نوای تو
من در دستدار خوابه ام آخر خرم خرم
هر کس گشت عاشق است از تو
خورشید پاک خورشیدش گشت تو
بر سر من که بر زور ز شد با تو
تا پیش شاه باشد از غار و آبر
رستم یک قبهینه ز نوای گفت گو
زین سوز نظر کن که آتش است آرزو
صیار جهان فدایت چری است آرزو
فی کز کز می در است مبر است آرزو
هر چند بی پرست بر دست آرزو
نیکو است حال که نگو باد حال تو
در جای می نگیند از نور جای تو
یک دیده که نیست خیال بر آب کو
یک قطره که زلفت به چون جاب کو
تنهی که نیست در صد انقلاب کو

ای باقی بقای تو بی روز روزگار
دل چشم گشت جمله چشم بد گشت
میگرد و آستان شب با و صد چراغ
گر خانه و دکان ز هوای تو شد زراب
از غم باون غم غم خوش مرا کو ب
خامش کنم اگر چه گویند منم
مضامین شمس از غم کفوف مخدوف
گفتند خوابه عاشق آن باغیان شد
ماهی که آب دیده نباشد بخاکدان
خاصه کسی که عاشق سلطان با بود
در خواب شوز عالم از شش جبه گریز
گر زانکه در میان بیووی سوزی
فامش شد ز گفتن اسرار من لک
تو منم مبین که از ان بجز تر شدم
چون این جهان نبود خدا بود کمال
آن کان دولتی که نهان شام نام
موش گوز جل سلیمان بخت است
نیکو است حال که نگو باد حال تو
در جای می نگیند از نور جای تو
یک دیده که نیست خیال بر آب کو
یک قطره که زلفت به چون جاب کو
تنهی که نیست در صد انقلاب کو

شد روز روزگار من اندر وفای تو
بی کام و بی زبان سخن و صفای تو
در جبه جوی چشم خوش و لرزای تو
وزانست لاجرم سحر ایم ضیای تو
زین کوفتن رسد بنظر تو قیای تو
گفت آن تست و گفتن خلقا صیای تو
گفتند خوابه عاشق مرست که کو
اور با باغ خوابه جو یا بر کنار جو
عاشق کجا باند در بند رنگ جو
سلطان بی نظیر و فادار شند جو
تا چند کول گوی و آوارا شو
اسرار کشف کردن محبت است جو
تا شاه عشق گوید این فرمای جو
مخدوم شمس من بی دل جان خود جو
گر گوهری بهین که چه در است آرزو
ز آردن من تو چه میخواست آرزو
آن چیست که نشین دیگر است آرزو
زیرا که تحت و ملک بیام است آرزو
جز نیست که نه ما و نه خرام است آرزو
خوش باد در هر رخ کرد و از وقت تو
که میکنی ز عشق چو فراد وقت تو
اسرار نامی حق که نگو باد وقت تو
یا گلشنی که در هر عکروش خواب کو
امریشه که گنج بخت هم کامیاب کو
یار باره بدوست که باشد جواب کو

فصل صورت در کتب نجومی است

در انتظار و صدها صلیب بسوزم
 اشی شمسیت جز تو و این جهان
 بقرار تو اورسده که بود بقدر تو
 نزمین آسمان همه گویان خاموش
 همه زیر و زبر تو همگان بجز تو
 منم آن کاربازنده ز خریدار مانده
 چکنم عمر مرده را دل جان فسرده را
 پس ازیر جان که در شمس بختیست
 همه فسرده بر وصل تو به لاغز چو تو
 نبشت بگوشت در دست ترا دگر
 از اشارات رخشان ز صبح صبا جان
 نفسی باز فدا لب شکرین شکر است
 قدیمی و در دست خود بدیده بجان
 چو غرق غرق بود شد در درگاهش
 من و دلداران از میهن من سرچشمین
 تو اگر در نسج نه که حرفی قدح
 چو قف آفتاب ز در خورات مجید
 چه بختی عشق دل که در این خوش خصل
 پس این سین جلد آبهان زود جویدی با
 بدنه شب بخانه رو که دل مست شد گرو
 تو که کجاستی خوشی خوشی نوش معی
 طبع تن نوال تو طبع دل چنان تو
 با مینای نیکوای نبود تو زبان
 تو ازین شهر نه یک طلب بفر ازین
 زخم عشق همچو ز تو بهین هزار اثر

وله

تا شری ز لعل لبش یا جواب کو
 آیدیده را بنور رخس مکتل کنم
 که بگذارت تو رسد دل خسته ز خارتو
 چو دل جان عاشقان بدرون بقرار تو
 چه غریبت نظر تو چه غریبت نظر تو
 بهراخت نظر کنان بسو کار دبار تو
 دوسه روز نا شمرده را چونم در شمار تو
 ز کجا خاموشم همدوس جانپار تو

وله

ز دل و جان لطیف تر شده همان
 عمل می و آن شده چو پست رست بسو
 بچنان حال برانچه تو از ایشان او بجز
 هله تا از آسمان شنوی جمله بسو
 سر هر کس که بزم باشد یکدک نفقو
 بگلستان جان و آن نگلستان نگو
 چه بود از لبش چو او چو پوست لب بسو
 بشکایند پرده شان پذیرد و گرنو
 ز رخواب فلک رخ شمس سرست و دودو
 مرغ سرست سیکش ز ز آتش بسو بسو
 چو شود روز خوش سیاه شود این تمام تو
 که بگذارت تو رسد دل خسته ز خارتو
 چو دل جان عاشقان بدرون بقرار تو
 چه غریبت نظر تو چه غریبت نظر تو
 بهراخت نظر کنان بسو کار دبار تو
 دوسه روز نا شمرده را چونم در شمار تو
 ز کجا خاموشم همدوس جانپار تو

وله

نظر تن بیان تو نظر دل بیان تو
 که در دست کاروان بسو آسمان تو
 که غم از رخسار شکرین شد لبان تو
 صفا سوس من نگه که جانم بجان تو
 جسته صلیت بود نه بخیله و مدخلی
 خوش ای دل دگر بگو تو داسر اوجو
 که بود خشنین تو که باید گزین تو
 شد تبریز شمس من که بهر خطه خرمین

یک ذره تا طلعت آن آفتاب کو
 بختی که ره بدست بردی عجب کو
 تخلص از خزان تو طربش از بهار تو
 نفسی مست است تو نفسی در خار تو
 تو دلیل نمان شنو که دیت اختیار تو
 چکنم من عذار گل که نثار دهن تو
 همه هر دم شکر نمان شکر در شمار تو
 که شکار و شکاربان بجهت شکار تو
 همه شادی و دگریشان آریا کار تو
 فتد از جنگ عریه و سرستان بیان کو
 نفسی سجد و طرب نفسی جان گفت کو
 بجهت کس که در طبیعت نشاء تو
 همه تا از سعادت برده ای او از تو
 همه بر دارا بر دار از رخ ماه تو تو
 نظری کن بجمال او بخت صحبت ای تو
 بهنگه زره زره را زره زیر بغل کردو
 زند او با این زمان چو کبوتر بقدر تو
 رطب قمر ناری کن گنج درین گلو
 ز طعام و شراب حق بخورم اندرین علو
 که توئی عشق و عشق را بنو بچاکس
 همه اسیر کجای را زین مرده که بشو
 بسو آسمان ما به آن نزدبان تو
 که ندانی نمان آن که بداند نمان تو
 که در دگر کین تو که کشت خردگان تو
 بر ساد از حیات حق به خوش قران تو

کلیات شمس

طیبات اندیشکم لا وحش الله منكم
دست او را و کان بدی شرح داد و کان
چندیش اندک کند بدست که بود جفت جلد بود
اگر مرآتو نیایی به پیشش یا دجو
چو سایه چشم و کابل اگر مرآتو
اگر زرد و شمر و دل طول و سیر شدی
صله کنشتم گنیم به پیش و سیر شدی
اگر چو سراج نداری از چو سراج
تو بر چو که بجوئی ز اهل و کانش
بزرگو و همه جانان ز فغان بیست
چو در یک تو خمش کن مقام تو چشم است
بوقت خواب بیک سر که بین برگو
چون ز خواب و پای خویش گم کردم
خاده آتش غم اندرین نیستانها
بیا بگو چه کنی گر ز خانجانی خویش
زم چوین طبعی میسر است
خوش باش از لطافت شمس تبریک
من آن نیم که گویم حدیث نیست او
زم نباشد اگر پرده را بگردانم
کنو کنو زوبت ششم است و صلح این است
اگر بدو هم من از آفتاب شگفت
تو آدمی چه بدوی کج فضا است کن
که نیست قهر خدا را بجز که در خمیس
گمان برد که حرم او طبع بود است
هزار بار کشیده است عشق کان سرخو

وله

میکنه شمع بی زبان یا نظریون فافصو
بس که گفتن دراز شد حدیث من نمو
بجفت شمس مجنون مقطوع تعظیص
مفاصل فضا علی فضا علی فضا علی
بزر سایه آن سده و پایدار بجو
در آبد و روغن با سبب شهادت بجو
کسی که هیچ نریزد و در آن بهار بجو
اگر کشاد نداری از و عفتار بجو
روشک و کل نفس خوش گلشن زنجار بجو
کنار پر گل شان را و در آن کسار بجو
و در آن نظر سست و در انتظار بجو
مجتب شمس مجنون مقطوع

اگر گوش من بکشتی که قصه از سر گو
تو آرد که حدیث سبب چو شکر گو
بنویس که لاله برو به عنبر گو
تو نیز با من به دل ز جام و ساغر گو
چو زوی روزنهان شد بر پرتو شب
پس انگه بیکه بارگی شوی قانع
از آنچه خورده و در نشاء آمده
من این طبیعت گفتم و گرنه خاک تمام
مجتب شمس مجنون مقطوع

اگر مست و خردم از چاشنی محنت او
که هر گم متعلق بود به سیرت او
چگونه باشد چون در رسم نبوست او
چه تنگ باشد محل را ز زینت او
که شمع نفس قرن است با جلیت او
که سویی کالافانی بود غریبت او
اگر تو حق طبعی شمس وین چنین
مجتب شمس مجنون مقطوع

مجتب شمس مجنون مقطوع

طیبات شمس تبریک

حق آن خال شاد است رو با آرای عمر
چندیش که چشم نیم جود صفت فاعلم
یا بد از من سخن و گرا صبح السره و کنتو
در آن بشت و گستان و سینه و راز بجو
یا جوانی آن چشم پر خند و سار بجو
در آو چو سحر سحر کرد و گار بجو
تو جان عاشق سرست قیصر سار بجو
تو عذر عقل ضعیفم از آن عذر سار بجو
پایا حاسه غریب از چنان سوار بجو
چو شب سپیش تو آید از و نوبت بجو
غیر و ارم او را در وقت سار بجو
چو اشتهای سامت بود که ترگو
بجسیریم که از آن مره منبر گو
غنی دل تمام کنم گویم که رگو
ما از آن بخوران و حدیث در حور گو
مرا مبارک و قیام رخا و خجسته رگو
بگفت مان به از بازی و بوی که رگو
که هر چه چنگ اندر کتار رحمت او
از آنکه بسبب فضلش چشم شربت او
گذر لطیف خود چون کنم بهیبت او
هی کشته زنهان تو را و بصیرت او
اگر تو دانی از لطافت و از سیرت او
که تیغ شمع برین است در شریعت او
ماش آن نفسی خالی از محبت او
شعب ز ارم بخور و زجره و ناسر کو

در آن بشت و گستان و سینه و راز بجو
یا جوانی آن چشم پر خند و سار بجو
در آو چو سحر سحر کرد و گار بجو
تو جان عاشق سرست قیصر سار بجو
تو عذر عقل ضعیفم از آن عذر سار بجو
پایا حاسه غریب از چنان سوار بجو
چو شب سپیش تو آید از و نوبت بجو
غیر و ارم او را در وقت سار بجو
چو اشتهای سامت بود که ترگو
بجسیریم که از آن مره منبر گو
غنی دل تمام کنم گویم که رگو
ما از آن بخوران و حدیث در حور گو
مرا مبارک و قیام رخا و خجسته رگو
بگفت مان به از بازی و بوی که رگو
که هر چه چنگ اندر کتار رحمت او
از آنکه بسبب فضلش چشم شربت او
گذر لطیف خود چون کنم بهیبت او
هی کشته زنهان تو را و بصیرت او
اگر تو دانی از لطافت و از سیرت او
که تیغ شمع برین است در شریعت او
ماش آن نفسی خالی از محبت او
شعب ز ارم بخور و زجره و ناسر کو

نصف آفتاب باشد که بوی بزرگوارش در آفتاب بوی خوش

زهر چه پرکنم من سبوی تسلیم
سبوی پرده بدو کوش با هزاران دل
شور مفتی بپریای سبوی
بوتکین چند ز انکار تو
چند بگوئی که بهین بار و بس
خود می غفلت و منکر شده
پرده گردان و دین ساز تو
ای کند زهره که چون آید
در عوض آنکه گزیده زخم
چون کنم ناز که پنهان و فاش
و اگر نه شک و دینار پس است
گرم در آگرم که آن گرم دار
مرد قناعت که کر صاف تو
گر تیر می کنم سبک بشنو
لنگ با خودم تیرین
پیش کیس خرد این باشد
ای دل آن شاه سوی بی دوست
بسیار غایت بس عالی
چشمکست سبب زمر قیاس
چرا سبب گیرم بود سبب را و
چون من مسلح جویم شفیق او بود
چون در کان روم اعیان است لعل
چون سبب را نیم بود صمد
چون نیم آیم بوقت نشاء
چون بیدار گروم بود بر شاد

سبوی سیر تقایت چون گریز دانه
بدان بوس که خور و غوطه در میان
بحر سیر مطوی کسوف تقطیع
در کعب ما چپ ز غلغله غار تو
چند ازین چند ازین بار تو
سیر مطوی کسوف
مین که رسید از فلک آواز تو
کو بزم چنگ طرب ساز تو
بوسه بدو بر سر این کاز تو
سیر سدم خلوت و اغراز تو
سیر مرا هر یک غماز تو
صنعت نو دار و انکار تو
سر ص و هر نفس از تو
گر سیران نیست باز جو
که سیر سیر را پیش نشو
خلق سیر سیر دوزخ تو که دم
شش جبهه او هست این کو
چشم راز و گیسو لا تفنو
بحر تقارب شمن مخدوف تقطیع
چون در جنگ آیم بود خنجر او
چون در بحر آیم بود گیسو او
چون از غم بهوزم بود خنجر او
بود ساق و مطرب و ساغر او
چون آیم بیاید نیل اندر او

نهر بار سبوی رنگ شکست لو
خوش گروم گر چند کوه است غزل
مفتقن مفتقن فاعلن
یار تو از سر فلک و قناعت
ای ز تو بیا ر حبیب طبیعت
نهر و سبک رطل گر آن را بیا
بر چه ساقی طرب آغاز کن
از رخ تو چو زرم کاز یافت
پر هائے بکشا در وفا
سبب بود که بتو نشسته شد
بس که کین گفت تو نسبت بشن
مفتقن سبب ریز جمال حق است
تو نوی بخش و نهاده تو کن
گرم را بگو تا چه
نکر مردم حبیب سبب و گر است
کار امروز را گویند و
شمس سبب ز خضر عین یقین
چون در مجلس آیم شراب است و خلق
چون در دشت آیم بود روضه او
چون در زم آیم بوقت قتال
چون نامه نویسم بر درستان
چون جویم بر آسمان غزل قافی

شکست او خوشم آید ز نوق و شوق
مگر خطاب شنیدن گفتن است نکر
نگاه دار تو خود را ز رنگ هرگز
پس چه بود پیش وی اسرار تو
بسته ز ناسور تو بیا تو
بوی دانت شده افسار تو
تا بسببم شمع ز اغراز تو
وزن کسب بند آواز تو
سیرم گر کنم ناز تو
بر عشاق سپید و ز تو
این قنق خشم به پرواز تو
جانه کند هست ز پر از تو
اوست یقین قربت اغراز تو
خسب عشق سید هم بشنو
کسب ام را یک نظر کن تو
در خورشام بنده روغن تو
تو بلا حول فکر را کن خو
تا نه حسرت خوری گلولی کو
واران خلق را ز عین السو
چون دل بجویم بود ولس او
چون در گلشن آیم بود عیس او
چون در حسین آیم بود خست او
بود صفت نگه از سر لشکر او
بود کاغذ و خانه و حیر او
بناطه بود قافی گیسو

و هر صورتی که تصور کنی
برو ترک گفتار و دست برگیر
فصل رضای شمس بین تیریز
بے دل شده ام به دل تو
شیر جلد جهان سبز از دم تو
گردن نکش جهان چو شتر
نویس برات این مزد مرا
تا شب شتران همراه روان
نور دل مار و نه خوش تو
عبید و عسیر نه خندین تو
سجده گر ما خاک در تو
ایستاده از نه خست تو
شتر خم چون سری منم
ایستاده مردان برگو برگ
ایستاده باقی دای شده باقی
ای همه دوستان صافی مشایخ
آب حیاتی شلغ نبات
غم نه پذیرنی شگم
آن مے صافی جان گزانی
نمی بستیزی فی مگر بر
دل من دل من دل من بر تو
صفا صفا گر جان طلب
دم تو دم تو دم جان و ش تو
هم صد او هم عتبا با نه سب
منا طلبوا سراستمنی فطاب علیهم

چو نقاش خام بود بر سر او
که آن بکر باشد ترا دوست او
بهر متدارک محبوب تقطیع فصل فصل فصل
ساکن شده ام در منزل تو
قبضه دل و جان هر قابل تو
آزنده شود از بسمل تو
مانق کتم از عمل تو
تا منزل خود با محمل تو
مشک و گل ابوی خوش تو
جولان گر ماکوے خوش تو
غوطه ماکوے خوش تو
چو گان ترا گوے خوش تو
بهر متدارک مشن اثر تقطیع فصل فصل فصل
جستار من در برگو برگ
از گشتار برگو برگ
نفت جان برگو برگ
ای دل شادان برگو برگ
درد و خستند ان برگو برگ
بے نسر و پایان برگو برگ
بهر متدارک محبوب تقطیع فصل فصل فصل
بد جسم بهم جان و سر تو
مے تو مے تو مے تو
بهر متدارک مشن اثر تقطیع فصل فصل فصل
عجب چسبیده که سیدم و دم او کو
فصلی غلدی ذاب و سوا تقطیع فصل فصل فصل

تو چند آنکه بر تر نظره میکنی
خمش کن که هر شش جفت نور است
بهر متدارک محبوب تقطیع فصل فصل فصل
سده فکتم در عهد تو
شد عقل و خسر و دیوانه تو
حل گشت از تو حشر مشک جان
از روز به است اکنون شب
در منزل خود آزاد شوند
ای طالع ماکوے خوش تو
چون رفته باشد دل سوخت تو
ایک تو شدم از تو ی خوش تو
اوهیم از هوے خوش تو
وای شده میدان برگو برگ
قصه ایشان برگو برگ
خواجده دیوان برگو برگ
راو سپایان برگو برگ
باز دو چندان برگو برگ
حسرت ایمان برگو برگ
ای شده سلطان برگو برگ
رخ تو رخ تو رخ با فسر تو
لب لب لب لب لب لب لب
گل تو گل تو گل تو
تن و دل با سوز او که نمی پذیرد
مرغم و چوزده که چگونه شوم نظر او

از ان برتر تو بود بر تر او
وزین شش بست بگذری داو او
در ترک سحر بجا اطر او
ز را چسبتم با صمل تو
بے علم و عمل شده عامل تو
ماندم بهمان من شکل تو
از تاب ملبس کامل تو
از ظالم تو دماز عادل تو
بال و پر ماخوے خوش تو
سایه که ماکوے خوش تو
چون رفته باشد دل سوخت تو
ایک تو شدم از تو ی خوش تو
اوهیم از هوے خوش تو
وای شده میدان برگو برگ
قصه ایشان برگو برگ
خواجده دیوان برگو برگ
راو سپایان برگو برگ
باز دو چندان برگو برگ
حسرت ایمان برگو برگ
ای شده سلطان برگو برگ
رخ تو رخ تو رخ با فسر تو
لب لب لب لب لب لب لب
گل تو گل تو گل تو
تن و دل با سوز او که نمی پذیرد
مرغم و چوزده که چگونه شوم نظر او

چنانکه بخت تو
باز شد خوار و دست
باز شد خوار و دست

چنانکه بخت تو
باز شد خوار و دست
باز شد خوار و دست

چنانکه بخت تو
باز شد خوار و دست
باز شد خوار و دست

چنانکه بخت تو
باز شد خوار و دست
باز شد خوار و دست

ز به بر خدایان ز به سیاه شادان
 و کم آید من می خایه از این عیسی که او
 چو او طره بر افشاند سر عاشق به راز
 چو در هم کشاند این دم در طاق کز
 خداوند درین پیشه چه گم شده است اند
 و صورت سوخته و اگر مردی در اند
 نشان شو چه استاره چو پدیدت نور زیت
 غیث و سحر عیسی چو پدید و شبلی و کرمی
 در آواز درون و درون شکست بر آن کو
 ز به بر عشق چو شنید این دل پاره
 به بحر نیست و خنده هست محقر شد
 الا ای جان انسانی چه در اقلیم قصاص
 چو از مردان مردیابی گریه عشق با بیایی
 ز به درخش دیلی برای چشم بینایی
 ز مسجد ناگهان رفتم دلا در کعبه مینان
 نوائی از خون بوی گشوش بوش بشنیدم
 که صمد است که قصص در غایب شد کن
 من و آن پیر از قندیر افتاده دران زنجیر
 ششوا این زعفران از نوای بر لب جانم
 ز نو عقل کل غم جان رنگ آمد خیره
 چه آمد کس سلطان چه باشد کاش میباید
 هر آن ناضل و نا غلام چشم یکستاید
 بین خورشید هر سایه که ابله افتد آید
 چه بایر کم از آن زرا که مریم چشم روشن شد
 رست از قهر پاشی به چو قهر کرد و

هنر ج شمس سالم
 کسرا طفت کشتایم میان خلق مستان
 که از خیر جنیدین بجهت بهر شیشه بران
 بر خای نشاندی مرد و سحر یکدیگرین غان
 تن و جان کماند سیاه جان جانان
 هنر ج شمس سالم
 از چنان گرفتاری که در وصل جانان
 حرفی نندوی نوشته هم با دانه خندان
 درون دل بگو تا بهر پوزدستان
 هنر ج شمس سالم
 بیک مشعله شد شکوفه از جان خواره
 شب هنگام ظمانی چو اختر باش غایده
 سپادی عددیابی بقره نفس نا
 شمار ریگ هر جانی عشقش نیست آوا
 هنر ج شمس سالم
 شدم بهر چه ساقی بجان از خوش بیکان
 عجبی که از زبان شدم امروزی و نو
 خداوند بهر چه ما را اندر خزان
 که شمس الدین سبزه چو گید با فغان
 هنر ج شمس سالم
 چو آمد از عشق چه باشد بهر هر ایر
 که پند بهر رایی بجا و وسایل جبر
 چه سایه پست گشت از غم برای فرقت کیش
 که آن خراشدم چو دل ندارم عشق آیش
 هنر ج شمس سالم
 تا به فضل در کارم چه و در عشق آوار
 ز به خوشی جان که اگر کیان بش چو پید
 ای طایع عشق آمد رسول کعبه دولت
 مبول غلط دست از نادان شکسته جور آجا
 هنر ج شمس سالم

ز به نیکو که آر جان شمس سالم
 کجا گیر دقت را کنون بدین انفسه اول
 اول من شایع شایع آمد چه دانه شادان
 اگر آن شک کشا و او چرا گشت پیمان
 که از عشقت همه مرغان شدند دانه دار
 چو غواصان بریا شو که یابی در کبان
 یگانه شو چو مولانا باشد از حق تو بیکان
 و لیکن اندین عشرت ناب گنجینه پیمان
 خوش و عشق شایع شد چو بگونگشت یوا
 بر آواز و جز خوش و هر دو کون کبان
 حیالی که زمین آید بود و سحر بیچاره
 بهین تو کی خوبی نسیخ باشد در خساره
 بنیز از دل بگران که آنجا نیست لپاره
 ای باه که می ریزی برای جان بخوان
 بدیدم به جایک بخان زیبای جانان
 بمن گفتا مارا ای طای سر و فغان
 تبلی که دروغ نموده پیش این خیال
 که از بهر گوشه داری بر آید پیش فغان
 چه گویم چه میگوئی بگو از بارستان
 که در غم و گشت انجمن بیک با به و شیر
 بهر چون کشم خرا بکران چون برم زنده
 هزاران جان انسانی بروید از کل تیره
 را نازد مر ترا در زهر شر و شیر
 که غم عشق اویسب آمد و نی شو طیره
 ولی که کس جید که نمود لبسته خیره

سراغداران همی آتی کجا بن بگر خواره
بیاد آن جام پاتش که اندک شیرش خوش
برای ما و حین را کشید آن جرگز و ن
نهران جان فدای تو برای یک نامی تو
از که ز خودی تو ز پاره روی خوست را

دل پر دی غم نام چه آوردی و گر مار
ابیش روی آن موش بر روی چنگ تبار
سگ شست همچون را که غل غل نیاید
و بد جان و بر ساید پر سبزه شاد و یار
و دود خوشی و غم که شد زمان رسد شام

فغان از چشم شکارت که ز دل بود باریت
زین آتش کشت من گن از با شمشیر
دل شد جان از نشو و بان کان پر شیشه
چو بانی ل چو پای جان شود بخت بخت
گر باشد فریادت فروغ خوش نشاندت

که پاره پاره پیش کنی در بیانی دل پاره
زین بزم به دار و چرخه و گرد و حسیاره
خاتم شمس تبریزی در دست شکست خواره
چو عاشق کشت دلی دل شد خسته و چاره
فغان و فغان است دل عشاق آواره

نهرج شمن سالم

خس کن دل سکن ز شو تسلیم و جرش
سراغداران همی آتی کجا بن بگر خواره
شاه هر دو عالم را یک توبه فرو شوی
خران شو بگورستان چو شینید نعلت را
کس از حق نیگوید که من دوست گزینم

خسول گرم بخالی حکایت های شوریده
چو ای دولت مار تو بر گشت چسبیده
همه خندان همه شادان قضا از جور گردیده
صدی گوگر گریبانش از پشت بدیده

بزم و چرخ می آری نکل را و گردن را
ترا بر گشته یوبی بر اطراف یعقوبی
کرات این غمی لافم خیالی بر غمی باقم
غمش کن شبنامی افاق دم مشوق از غم

چو باشد پیش منوت کی اورک نشیند
شسته عشق در ایشان قش بل خورده
که صده و ده اسم این را میگویم ز ناله
که تا طالب بود و جان بود طلب تنیده
که با داند و به عهد می خست هر پانیده

نهرج شمن سالم

ز به عهدی پیغم دار و شمشاهی که بیدار
بجان شد که نشنیدم ز نقدش و عده فرا
همه با است چه با که خود را نیم ستر یا
خیال شد زمان شد کلف و سنگ تابان
نک اندر طعنه ام گس نشاند که خندان

جانی را یک غمزه قرانی را یکین خند
شدیدی تو رخ نشید ز قرص او تابنده
مثل گشت ست در عالم که جز بیدار نیاید
دخت حکم خندان شد در گشت تابان
که نه خورده است آن را و با و بستاند

نخواه ایدل چه نیاید عطا شدت طاف
کجا شدان عنائها کجا شدان حکایت با
چه جای ماکه مادر و نیم پایی عشق او
خیالش چون چنین باشد جانش می خورند
خیالش ز خور و رشید که اند جانان

که آن سر و فراید بر و سال آینده
کجا شدان کنایه ها کجا شدان کنایه
غلط گفتم کجا میرد کسی کوشد به وزه
جانش بنیاید در خیال با نماند
جانش ز رخ و رشید کجا مخرج خور

نهرج شمن سالم

عجب است و عجب که مشغول طاف
را با شمس تبریز ملاقاتی است شادان
درین دم چو فرین کز مهر و شیش رخ شادان
بر آن مشک کل که در سجد ترانیه ان خور
بشش شمس تبریز چو منور شادان

که دود و ای عشق آوند دل نیم جانان
یکی شمع زین اینجا اگر دمی خوراند
گوش جان عیان بشنو جان از پیچند
خمش کن سر و روان را با و بستاند

طراحی ز تو بختی شادان شد طلع خود
الای را به خود من دست ساقی بخت
خمش کن سر و روان را با و بستاند

که جانی عارضی پیش خیالی بود افغان
نور جامی و فارغ شو ز فکر خیرین بکار
بر داری ز ره رو بگو این ز فرزدان
چه جای من که عقل کل به شش گشت خور

نهرج شمن سالم

راستی که چو تو طعنه و هم تو تاز
ر بکس تبخیر از آن دکان می بخورالان
بخوان که که میراند این دولت که بخوراند
که کفر کت مغفیه و قد حبت آن اعظم

مشال حسن که تو بر داند و تاز
که این را کجای نقش است و آن را جد و تاز
سقط کرده در آن میدان نهران تاز
برای جان ششاقان بر غم نفس بخوراند

ولا شرف پاسته چینی باشد شرف
در آن صبح غنای رود در آن بحر دایسته رود
بهیگویم بخاموشی و لیکن زین شکر نوشه
تعالی و اموال دنیا الی اعلی مسالینا

ولی شتاب لشکانه که می بندند در دانه
زین شکر برین کوزه زین قطعی را کوزه
گر فتم خون آن ساحر که این غمزه است غمزه
فغان لجم کال علی و ان العقل حکا زه

ای نور و آینه تری قفسه غنچه لایه
 تکیه مایه بی زنجیر برون از دیر و زبیده
 زبان جانان را من نمی بینم مگر خنده
 قدم آینه عادت حدوث آینه قدرت
 قمر رویان گروهی جدید و عکس خسارت
 کپیرامون قفسه او چشیر اندک ز غیرت
 ای مایه بلزین محضر ازات سلام الله
 ای نور پسندیده که روشنی و دیده
 ای مروت رحمانی دی حجت ربانی
 هم میسسه اسراری هم پر تو انواری
 ای غائب بر خاطر بر حال چه ناظر
 هم چشیش می تو جو هم شکسته از تو
 ای نادر که دوران ازات سلام الله
 ای محرم از حق دانسته حق از مطلق
 ای آنکه تو سلطانای دی آنکه تو طاقتی
 ای آدمش تمامان دی عیسی غناکان
 ای قدرش بازان دی شاه سرفرازان
 ای نجات سعید می وعد و وعید من
 هم صدر و صفای می هم عدل و وفا دار
 هم مروت خدای تو هم راه نمائی تو
 هم راحت روحی تو هم فتح فتوحی تو
 هم مسجد و محرابی هم باوی و حمامی
 هم صدری و هم سرور هم سرگود و هم
 اکنون که بر استم چند آنکه تو استم
 باز اگر پیاست پایوس سلاست

کمال ابد نقصان و عین شمس خیاره
 خوش کردم گزاف درین مدغم شد گریه
 هر چه شمعین سالم
 از آن دم که نظر کردم بر آن خسارت و
 درین آینه دین هر دو چرخ فیش و بچین
 چهل گشته از آن خوبی سسر و گشت
 بخت خون جا با زبان صد ایمان بفر
 بجز هر چه شمعین خرب بقطیعه مقول
 ای حجت رحمانی دی حجت زردانه
 هم چشیده انواری هم لذت اسراری
 چون ماه تمام آئی آنگاه بهام آئی
 ای شاه بی نقصانای روح ز تو نقصان
 شمس الحق تبریزی با کمال آینه
 هر چه شمعین خرب
 شک نیست درین الحق ازات سلام الله
 ای آنکه تو چون غائی ازات سلام الله
 دی مهدی هر پاکان ازات سلام الله
 ای سرور جانبازان ازات سلام الله
 دی روی تو عهد من ازات سلام الله
 هم علم و حیا و دی ازات سلام الله
 هم در و در و دانی تو ازات سلام الله
 هم بام و بهیوی تو ازات سلام الله
 هم مونس احبابی ازات سلام الله
 هم حسن و هم زیور ازات سلام الله
 در تو زان نستم ازات سلام الله
 کیونست تمام سنت ازات سلام الله

در باری و گریه طیف و خوشتر و تان
 ناز و راز و دیده نادر گوش بشنیده
 زمین دیوار گشته زمین بر بشویده
 نیا جسم خاک او چه بارانها مبارک
 دیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
 شمعین ز غنچه دی درین گشتن جو شیده
 دی از بهر حافه تر ازات سلام الله
 ای از و جهان بر ازات سلام الله
 ای مصر بر از کمال ازات سلام الله
 ای ماه ترا چاکر ازات سلام الله
 دی هسته تو در سراسر ازات سلام الله
 هم شمس هم غنچه ازات سلام الله
 ای یوسف مصر جان ازات سلام الله
 دی فاضل می غافل ازات سلام الله
 ای سینا کینه ازات سلام الله
 اعمال قبول از تو ازات سلام الله
 ای بردش ماده ازات سلام الله
 هم احمد و محمودی ازات سلام الله
 هم ملک بغدادی ازات سلام الله
 هم گنج نهائی تو ازات سلام الله
 هم قدر براتی تو ازات سلام الله
 هم هسته و مستور می ازات سلام الله
 دی و دامت دی بنتم ازات سلام الله
 در بارم مروانه ازات سلام الله
 این خطه تو می مائی ازات سلام الله

باز آنکه پریشانم ذکر کرده پیشیا نم
 دریاب که در ویشتم دریاب که نیشتم
 دریاب که بدویشتم دریاب که بیویشتم
 در جگر تو میسوزم تا یک شده کوزم
 باناله و آهم من باروی چکا هم من
 چون چشم تو در خواهم چون زلف تو درم
 چون شمس بجویم یا شمس بسجیویم
 با ما چو تویی همدم با ما چو تویی محرم
 ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده
 از شیوه ناز تو عاشق شده جانم
 از چهره چنان ماهیت و زقد و کراست
 از چشم نظر کردی لایزال و زبر کردی
 امر و نیت خندان می بخش کند خنده

بیا چاره و در مانم از مات سلام شد
 دریاب که دل شیم از مات سلام شد
 دریاب که در چشم از مات سلام شد
 ای طالع فیر و زم از مات سلام شد
 با جان پیکر هم من از مات سلام شد
 در ورطه تو غرقا بم از مات سلام شد
 در شمس همی پویم از مات سلام شد

باز آنکه همین باشد عادت نه چنین باشد
 دریاب که بیا هم دریاب که از کارم
 دریاب که شستم دریاب که بر دستم
 با خزن و غم می تو چون خاک که بر جوی تو
 با دیده گریانم با سینه بریانم
 گریانمقت جانان شاخت جانان
 داری ز علی چهره داری ز علی بهره

آزمین با ازین باشد ازات سلام شد
 دریاب که غمخوارم ازات سلام شد
 دریاب که با بستم ازات سلام شد
 خون شد بگرم به تو ازات سلام شد
 پیوسته غریبم ازات سلام شد
 جان با خمت جانان ازات سلام شد
 هستی چو علی شهره ازات سلام شد
 و ز نور تو شد عالم ازات سلام شد

هرج مشمن اخب

پیوسته حسد بودی پخته و لیکین
 بر بسته و بر رسته غرقند درین
 در تو پنهان داری ناموس تو من ام
 آن دم که جهان خند و بز خنده جانگیر
 زمان روز که هر گیه از خنده همی زاید
 خنده پر و مادر و چرخ و را و روست

اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
 مکر تو به پنهانی خود کار و گر کرده
 چون ماه نو این جانم خود را چو مکر کرده
 تا این لاله داره از خویش سحر کرده

ای هر چه میباشی در خاطرت آن مد
 بر یاد لب تویی هر صبح نهالیده
 خود را چو کیم کردم باشد بسیار بی
 از نقش چشم تو شمس الحق تبریزی

بر بنده همان لخته آن چیز گذر کرده
 عشقت درین باره زقد و کراست
 ای چشم تو سوی من از چشم نظر کرده
 جان در دل منو نان هر خطه زکرده
 عالم همه خندان شد بکشت ز خنده
 کان خنده بی پایان آورده و خنده
 هر چند پنهان دارم از من بکشد خنده
 از نیست سستی مارا که کشد خنده
 سپهر شمس هر دو من تامل بخشد خنده
 نمای آب و گل از زیر کف خنده
 نبود بهر طرقت و الطاف خنده

هرج مشمن اخب

ای خاک کف پایت ز نسک ملکی بوده
 گفته ام بیا تا آخر محمود شمس اخب
 ای مای آتش بجانب دریا کش
 ای منظره دانی ای آینه دیده

جان من جان تو در اصل یک بوده
 از شاه چه واکردی مای همه یک بوده
 ای پیشتر از عالم در و سکت بوده

شب با یقینم شد اندول شب نمنا
 ای سگ تو ز صابی و کشت زور نمنا
 شمس الحق تبریزی بزمک نور نمنا

صد نور یقین و یقینم شتاق ملکی بود
 چون شیر شد از اول ملکی بود
 من مرده تو کردم کان ملکی بود
 ای اصل لب جان را چون شیر نمنا

هرج مشمن اخب

تولدت را و حی ترغزت شباحی
 با طالب کو تو گشت کوی تو

ای کسوت ستاری بر روی شمس
 نیاخ خود مارا ای دلسبر گویم

مارا تو بخونی حسد روز بهمانه
 مارا تو بر سر یاری ده و دل خواهی

جان و دل من و نان از لطف نمنا
 ملک و جهان مارا از لطف بخشیده

فدا غنای من

شمس الحق تبریزی سلطان طایفه آن یار غریب من آمد بسوختن	جان در ره انوارت انوار نقیادیده باقی غزل گویشان شاه صلاح الدین	آن کز رخ ادخو رشید هر روز خشنیده امروز تماشا کن اشکال غمخیزان
آن یار و غار باین اخوان غار باین امروزی باقی بی صرند ده ای سلتی چیمان و پیمان در باره دو کی بنود من و آن افلاک کم یک چند درین خاکم ای عاوه مراد فوق صد چون کلک خوش گشت بخت است این باد چه بخت	در قص که باز آمد آن گنج بویران از هر چه کم گردو این یک دوسه چیمان خواهی که کی گره دلین تو دو پیمان چون عدل بهار آید سر سبز شود ای دوست بگو مطلق کین هست خلیف صد بلبل مست اینجا هر خط کند لانه	ای چشم حرم من پیش می گوشت رخ من من باز شکارم جان در بند دلم جان قانع نشدم با تو صبر از دل من کش تو آفت مرغی زان باد که سید بار و گری جان تو ز خیر بکسبان تو جان گوشت نشان آمدل سوختن آمد
شمس الحق تبریزی از ما تو چه بگریزی ای دل کجائی تو آگاه شش یا نه در دولت سلطان گزاده شود جان یکه اند یکستان بیعت بدوستان شمس الحق تبریزی را نکوتو باز آید	از سر تو بیرون کن هر سودا گدایان یک جان چه محل دارد و خدمت جانان و انگاه چه سرستان میگو که زهی دانه	در بزم چنان شکر در نور چنان باه گر جان بدایت گوید بدشت چشیت شاهی گری خندان چون ده چند
از بهر تو افتادم این دست بخت من نامی چاکر شتم ز خود آواره در گوشه درویشی با رخت خویشی غرقا کن ای مرگ که شبنم یاری ای بود تو از کی نه دی کت تا کی نه ای وید و عجبها بگو که عجب مشب	مستی عشقم کم دودوست چیمان در شهر شدم شهره زین بس و این بگذار رخ بسته هر سوکن افسانه	تو مست جان من مست بیدارت از مهر تو برگشتن صورت توان من با تو همی گفتم که عشق با حسیند
همم شده فغانه جنت شده کاشان در مین و در کافرنگر تو بچشم سر از عجب اندیشه یارب تو بشو انجم امروز منم احمدی که سمد پارینه شاهی که همه شاهان خود بنده آن شاه گر مردن باقی در رند خسر باقی	عشق تو د جان من جز آتش و جزانی نه معشوق بر عاشق باوی نه ولی وی نه روح بر پیمان ساقی بجز از حی نه خزانه یارب نه فرعه یا نه نه در کتب درویشان خود و بجه حلقه	برشته دیت باشد ای شادی گشته امروز بهستان ای در طوقهستان ای مستند نه از ساغر بگرشته بگر انجا که می بوی انجاست کز سیر شمس الحق تبریزی آنجا که پیروز
امروز منم احمدی که سمد پارینه شاهی که همه شاهان خود بنده آن شاه گر مردن باقی در رند خسر باقی	امروز من آن شاهم نه شاه پریه نروم هم یک باشد چه شند پریه	از سر برت اللهی انعام انعام نی دروستان باقی کو با یک انون گوید

<p>هر کی ز ذوق بکسب بر و طلق از آنجه بس دریا پنهان گشته</p>	<p>خارغ ز زور و زرق هم غم نه دم کینه شمس الحق تبریزی گوی نه نبودی</p>	<p>نفس بختیگر حسن من نه دم دینه انده شده قالمها تا پنده جان گشته</p>
<p>از فرقت آن دیوانه چون زهر شده سکر اندر مهوس دریا اسی جان چو غلابی</p>	<p>زهر از مهوس دریا آب حیوان گشته چند آن تو چنین گفته که عشق چنان گشته</p>	<p>بر ساحل این چنگی ایگشته و آن گشته زبان غمزه اش از دریا نیست گمان گشته</p>
<p>دل گفت زیر لب من جان بسرم از در پیشه در افتاده در نیم شب آتش</p>	<p>سو کند بجان و دل کان کا چنان گشته در چرخ این شیران تا مقبره گشته</p>	<p>دل گشته چنین شادی جانم همان گشته تا قالب جان آشفته بی جا و گمان گشته</p>
<p>گر بایه روحت آفتاب چو پری خوان است شمس الحق تبریزی در رافقه از روز</p>	<p>وین عالم گورستان چون جامه گمان گشته از به چنین سکر در سوسن با سنگر</p>	<p>استوری گفتن نه سحر جادو زبان گشته تا آفتابری گفت چون اوجیان گشته</p>
<p>ای بس بار باری دستا چنان کرد با صدق ابوبکر چو جلد همه بگری</p>	<p>رو با و گران کرده مارا گران کرده کوزهره که بشمارم این کرده و آن کرده</p>	<p>و آن غلوت چون شکر آب شکران کرده جان را که فلاحی شد باطل گران کرده</p>
<p>جان شد چو کتور جان زور لاله و بر جان ای و قمر شمس الحق تبریز</p>	<p>ای تن تن کن کرده تن را همه جان کرده از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده</p>	<p>و ز پر تو خسارت خود سفید فغان کرده ای طرزه بشکوه مارا همان کرده</p>
<p>ای روی تو رویم با چو تن من مکر کرده دانی که دخت من در نفس جدا آید</p>	<p>اجرای مرا شمیمت اصحاب نظر کرده ای شایخ و ختم را پر برگ و شر کرده</p>	<p>یاد تو و با غم را پر شه و شوکر کرده ای صبر و ختم را تو زبر و زبر کرده</p>

<p>بر روی زنان هر یک از خست و گریه غریبتی همی قصه در عشق کیسه دیوه</p>	<p>در پرده دو صد خاتون خسار و سپید جسبیل همی قصه در عشق جلال حق</p>	<p>هر کس ز درگاه شک شد کالیوه آن ناکرمان آوید وی ناکرمان ایلی</p>	<p>ای جنبش پر شمع از لولون و گریه در کامه بهای شست دست تصیادی</p>
<p>می نال درین پرده زینار همین مضیبه بستان شده گورستان غمین شده کاشانه</p>	<p>از دوست بخت بستان از وقتش بخت کی باشد کین ترکان از عشق باز آید</p>	<p>خوبان چمن فرستند از باغ سوغانه کیم یک لبشکل از غارت بجایان</p>	<p>ای مطبوعه شمس ایلی بنی برگی بستان میگردوی دیوانه</p>
<p>چون گنج پدید آید از گوشه و میان آن عالم ناباست این عالم چنان</p>	<p>از انبارهای گرد و چسبانه شود زویر شمس الحق تیریزی خست و در عالم</p>	<p>سر سبز خوش و چرخ تصانیف و ستانه از انبار نشان آنجا پوشیده فشانده</p>	<p>ترکان بری چرخه کسب سفر و در کی باشند بستان آید سوبستان</p>
<p>غنچه در دل و جان شد آن عاشق ترانه دید ی هنر خردن سنگر سبزه خورده</p>	<p>بر بید میان ز در کامه کمر و زده این هست پر چینه آن هست پر روزه</p>	<p>بستان نظریه چین زو از نظر روزه آتش کدورت خدمت اندر شمر روزه</p>	<p>پیمانه چرخالی شده انبار بیا چست بریند بان انسان کامه شکر روزه</p>
<p>تخمه اثر خردن مسته اثر روزه بگشته شده تیرش پیش سپا روزه</p>	<p>سودای و گرو دار و سودای سبزه روزه تخمه اثر خردن مسته اثر روزه</p>	<p>بستمان نظریه چین زو از نظر روزه آتش کدورت خدمت اندر شمر روزه</p>	<p>سوی روزه درین دریا پاسر کنی و سپا روزه که زو خود خوشتر ز تو بر گوید</p>
<p>چون راه روی باری راهی که بر تاده عالی نشود هرگز ناخوش نشود تا که</p>	<p>از نقش حرون اشوزا مار سبزه خورده آدم نیمه عریان شد دنیا چه ویرانه</p>	<p>از انبارهای گرد و چسبانه شود زویر شمس الحق تیریزی خست و در عالم</p>	<p>بانه غم و بی زغم آخر غم سبزه باز بشنو سخن یاران گزین ز طراران</p>

دل دست بیک سرباشهره صنم کرده
دل از سر غازی یک وعده ازو گفته
از بعد چنان شود ز بعد چنان حسد
ای که یک بر آتش جمال خود
و چشمه شده جهان چون نای بنالیده
اندر پی خدیو شمس الحق تبریزی
دیدم رخ ترسار با ما چو گل اشگفته
دل در دوستان از سر ولت داند
در شیشه بازاری نهاده اغیاری
نوری که از تو با چشم چشم که باز
از به چنین شکل تبریز شده منزل
روزی تو را بیتی میخانه و افتاده
بسیز شده شکم کرده ره بوسه
این صورتها جمله از پر تو او باشد
صده بار خردی رخ با این دل دیوانه
آن گنج حقیقه را و بیم چشم سر
دیوانه و مخونم با خولش نیم این دم
شمس الحق تبریزی و ادای جهانی
زیبائی سرویان ای ماه پرسی دیوانه
خاموش که هم او بود در فرقت و عدت
کسکه باشد من با تو با و بگر خورده
در می شده من غرقه چون ساغر و کوزه
تا خود چه فسون گفتی با گل کشیده و خندان
عاقل ز تو ناز از و زان رو که شب آید
بسی فکر چو بحر حکمت مثل ماهی

نهرج شمن اهرب

و خسته من از وی افسینه کرم کرد
شکر کش چهرت بر بند وستم کرده
این جامه هستی را در خاک عدم کرده
چون چکشت و تنها هم پشت بجم کرد
عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده
از به عجب نبود این نظم وستم کردن
و انگه ز وجود تو بر ساخته هستی را
بشادی شادی کان را تو بجان

نهرج شمن اهرب

هم خلوت و هم به که در دیر صفای
تا جمله فرو خواند پنهانی و ناگفت
و چاکل زده ناری آن خوی آشفته
سید را بداید در کالسبه خفته
پایان من بی نقصان سرست شده نصفا
از حسن پری زاده خند دل و دل اوده
و انجل چو کاشاید تا نقد و مشک کفای
از بهفت فلک بیرون هر جهان بخود

نهرج شمن اهرب

دستماگر کرده نیز از جبهاده
من شک و لب تنگ و ان بر سو قواده
و ان روح قدسی کست از صور سلوا
من است و حر لغیم مست زلف خوش اوده
ای و لب بر پخته با جمله دستاها
شمس الحق تبریزی نصرت اینها

نهرج شمن اهرب

آن مخزن لایه تنی ساکن بچین چنان
از خوش شدم چنان دیوانه و بیجان
با ایمان ز و قاسمائی غمخو فرزان
جانها بی نورث چون شمع چو پروانه
آن یار پری پیکر نمود رخ و لب
بر خیزد ز جان بگذر عشق رنجی بهر
زخم که به نیم خوش دیدم رخ آن شوی
در دار وجود آمد با حق بسجود آمد

نهرج شمن اهرب

توبرده و من مانده من خرقه گرد کرد
باید در قفاده بجا حب و لب پرده
تا خود چه جفا گفتی با خاک پشمرده
طلعت زمره آشفته غازی گل از زده
صد خوش تو نوشیده تشنه تو تشنه
از نور تو روشن دامن ماه نور خور
یک لوطه بختدانی یک لحظه بگریانی
پس نصه رسول آمد از منم سگویی
نی فکر چو دام آمد و یار این ام است

انگشت بر آورده اندر دهنم کرده
وین گفت بجان رفته جان نیز بجم کرده
اگر چه هم عشاقان صد گوید و حکم کرده
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
و ز بهر حودان را تو غم بر غم کرده
کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده
دسته سر زلف او دست می گرفته
بطرف افتاده هم یک یک و هم خفته
از عرش ثار آید بس گوهر ناسفته
و ان سر فقه که آن چوین نذر دل نرفته
و ندر پی شمس دل پای دل من گفته
احسن رهی شاه شهابش زری باره
خوش خفته و حبش با این شربت آماده
آن خسرو روحانی شاهنشاه و شاهزاده
یکبار و گریه افسه و لب جانا نه
گشتم عشق او هم و الدو دیوانه
در دست عشق اوی باش چوستانه
آن طاحت جان پروران سکوت شاهانه
حق دید و زحق بشنیده صد گفته ستانه
هم ساجد و هم سجود هم عاقل و دیوانه
صد جوش بوشیده این عالم آفریده
از بوی گلست خوش دامن روغن پرورده
ای نادر صنعتها و صنعت در آفریده
و ده مرده شکر خور و ی بگذر کی مرده
در دام کجا بگذر با به بشمرده

باجان بعد از انکه از او بیتی بر دارم آن گنج حقیقه را در دستش فرموده

زلفت تو کرد و دایه فسر کرده
من است و تو در آن نازاکه بر خسانه
در شهر کی گس فاسد یاد منی بینم
هر گوشه یک منتهی است و در بر دست
از خانه بروی رفتم مستی پیش آمد
بکشتن بی فکر که میشد و می شد
تیمیم زاب و گنیمیم زبمان دل
من بی سرو و تا من که تو دستم
بهرست چنین خوبی که نیست بوقوعی
من هر دوش و تو دل خوش غم بی دل بی غم
عالم همه چون دریا تن خنک صفت جویا
تو پرده کن ویدی ز نسیمه بنشیندی
می ماورایین عشرت جان ماورایین باد
در بحر چون کشته بنشینم تا گردن
تو پرده دل آمد دل پرده آن پرده
خاموش که آن دلبر آمد بزم ناگاه
منتهی ده و هستی ده اسی غم شماره
از چشمه بچوستانی در نیل چون حرم
ای نور روان کرده از سیر و چشم
ای عاشق اله هوزا ستاره گیر این خو
چون در خنما سفت و آلا رضی می گفت
افضل بود سلطان دایه کنش زندان
شمس الحق تبریزی شاد و غم
آگاه در فضا دم زان خورشید سار
گلگون چو آریه آن خسارین بدو

خواجه قمر کرده هندو یک در ده
ایس ل چپشته دان گفتار باقی نوح
نهرج شمن خرب
هر یک تبر از رگ شورید و دیوانه
زان ساقی سخته با ساغر شامان
در هر نفس مضطرب صد گلشن کاشان
در سرشته لعل مرده صد عاشق فزانه
یک نیمه لب و یک غنچه در دانه
یک سینه سخن و ایم هرین شرح کمران
بر فاست فغان آخر از کس نماند
نهرج شمن خرب
جان و صفت که گویا زینا همه گویا
آن زخم که دل میزد و کان پرده دیگر
می فانی و جان باقی پس باورده
کانه ترک آن دریا و خسته چو گویا
منطقه آن پرده آن پرده دیگر
نهرج شمن خرب
تو دلبر استادی عاشق و این کاره
ای آب روان کرده از غم و از غار
و اندیشه روان کرده از خون دل پاره
هر شیخ و چو ریا بد فانی شود استار
ای بیخ زمین گشته در شهر دل و دانه
ناشیخ خور و زلشیران نو و شبهه میخواره
نهرج شمن خرب
دنیا بود و عیدم من رشتی او دیدم
بازار ک کل و موبند فخر هشته
در خمر چنین چاک ناخورده و نابوده
این خار فرو رفته در هر بگر و گره

وین فکرو اعرافی جانی کنه خوره
من چند تر گفتیم کم خور و وسپانه
جان را چو خوشی باشد بی صحبت طمانه
ایست چو من منتهی افسون من افسان
زین دخل بهشیاران سپار کی در
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فغان
گفتا که نبشتماسم من خویش زیگانه
این چند پیر فتم از خواجیه علیا
اکنون که در انگندی صد فتنه فغان
دل می ده و بر می خور از دلبر و دل برده
بی صورت و بی فکر و در حست متصور
باز زخم و بی زخم آخر غم باز بر
دل چون صدف تابان زینا گویا
ای عاشق هر بار در آن حسن پادشاه
یک یک همه بر یاد هم لاغر و هم فز
روی سه رخشان از صحرای منور
بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
وی از لبوسیک بگفتی کلان رسا
آمد و نظر باشتی مردم نظر
زیرا تو کنون غفل وین عالم گوا
و ندان خرد و نه علمت خور و نه عمار
خود پاره و هم او را نا و کن هم پاره
او را بشناسی جان آن در بر چاره
گلگون زنده بر روان و کوی زنده
ایر و خود از همه آن کور سیه کرد

کتابخانه ملی ایران
تبریزی
نکبات شمس تبریزی
جلد اول
صفحه ۷۳۷

مکار تو بختی نش ساق سپیش این
 بخت گران جانی کو بخت از وجود
 خاموش سخن میران زان شدم آبان
 همیشه شدم ساقی ز نثار بخت آده
 نمی خورای ساقی مارا بدو آن باقی
 خورای که همه دریا آب حیوان گردد
 خورای که یک لحظه صدف نه صنف بین
 هر روز پری نادی از قصر سرا پرده
 صوفی ز هوای پوشیده نگاشد
 هر روز برون آید ساغر کعبه و گوید
 ای مونس شای جانم چنانست به پیانم
 جز گنگ دل من شود ز بار کشتی شایه
 شمس الحق تبریزی باد امل بچو
 هر روز فقیران را هم عید و هم آدین
 مانند عقل و دین بیرون خوردن شیرین
 در جوی روانی ای جان حاشا که کجا پای
 از این که جگر خورده عبادت این شیران
 یارب چه کست آن یارب چه کست آن
 اندر ذوق نیست طبعی چه عجب چای
 آنکس که ربود از رخ هرگاه پایان را
 جان نبشند و جان نبشند چنانکه فنا را
 او جان بهاران است جانناست درخت
 ای کسبل جیلان روان چرخ مشنیده
 ای ز گس خیم و رخ چون لار کجائے
 کو مشنیده ابرو تو کو غنچه چشمست

کلیات

کلیات

کلیات

خوش آمد شب با نری لکیت پس پرد
 و ر بند بزرگی شد میوز و خون خرو
 تا چند فسون سازی تو زین و دم پرد
 شمس الحق تبریزی مارا بمران از خود
 هرج شمن اهرب
 والله که غلط گفتیم نه بهار داده
 از جام شراب خود یک کاسه بدر داده
 یک جلوه بجای کن می و ابرو مصفا ده
 شمس الحق تبریزی از گنج علو خرم
 هرج شمن اهرب
 عالم تریای اود ستارگان کرده
 والله که گفتم در شهر یک افسرده
 تا شده چنگ گردی ای سکر که پرورده
 من سخن و سپیدی جان تو ندیده
 هرج شمن اهرب
 نه عید کن گشته آدینه و کیسید
 نه سیر و آکنه اندر دل لوزین
 در جان روان ای جان چون غار که گشته
 پدید است چنانکه از غر تو رسیده
 هرج شمن اهرب
 عدد یوسف کنانی از تک گنج من چه
 انصاف به آخر باو چه کند یک
 درنا زوان افتد هم ماتم و هم آده
 جاننا نش شود البسش هم نس به نه
 بهرج شمن اهرب کفوف مخدوف عطش
 از گور تو آن ز گس و آن لار دیده
 ای چشم هر گ جان هر روز رسیده
 ای دست تو بوسه که لهای میز نان

دل را بنظر از وی ای مرد لستوده
 ای از عظمی مارا و چرخ در آورده
 چون آنکرم و لطفت هستم پرورده
 یا مشک تقا پر کن یا مشک بقاره
 رخت من و قد من بر و ابرو بخارده
 زان می که کعبه داری یک طلق بلارده
 نقدی بخت رویش از بهر خدارا ده
 مارا در یغان را و چرخ در آورده
 معده ورم آخر من کست ز نیم از موده
 از دست چنین رندی سزاق خوانده
 همچون جگر شیران اس گر به نروده
 کاندرا حرمین ل نمودل آ زرده
 برگرد جهان کردن از بهر کی کرده
 از نور جمال تو این خسرو پهلینه
 مانند دل روشن در پیشگاه سبده
 در دیده حسن این دم افسانه ویرنه
 عرش و ملک دوران شد پیش شهنشه
 کز چهره زرد آتش در خیمه و ز خمر گ
 کوه دیده و ربودتش وان جا به بیان ده
 کو مست بود خفته از حال همه اگر
 کاندرا و جهان شده او و زنده و خوابنده
 هم آ شده بر سوز و هم آ گوید خسه
 وی فخرت ازین خانه بدان خانه کشیده
 ای بر و بر بام بصدنا ز و دیده
 ای کست فدای تو کنون دست بریده

کلیات

اینها هیست اگر مرغ خفیه است
 مددش کرد که جان چو رهاش صورت
 یارب چه طلسم است که آن غافل غوریم
 باغ ای در بادهای سحر گشتن کل چون
 شمس الحق تبریز نیاید چه شده جان
 ای نیم شبان کیست چه دست بایستد
 این کیست گویند که در کون خروست
 این کیست چنین خوان کرم باز کشاده
 و هاجمه لزان شده و جانها همه به صبر
 زان نادر و فلان اشک که نشکسته و شست
 ای مرغ که آن بال تو بگفت صیاد
 ای آنگه از ما زنده کون گزین
 تو شد من نداری که ترا آسند ما نیم
 صد روح غلام تو تو هر دم چه کنی ک
 صد خرمن نعمت جنت مشکبکیش تو
 بر عشق جهان کس که ترا دوش یار است
 این کیست چنین نیست زخمی رسیده
 یاشا بر جان باشد زو شکشاده
 یا چشمه ز خضر است روان گشته برین سو
 یا ساقی دریا دل ما جام نهاد است
 شام پر یان بین ز سلیمان چه
 از حبیب خونریزی آن چشم چو مرغ
 اول دیت خون تجامیست زو بکش
 ای شاه زلمه که جبینم برین
 ای شادی آن دست که گریه شده و باز

بر چرخ پریده بود و دام دریده
 ای خیر از چاشنی جان جریده
 مایه تکلیف و دوزخ آشفته خنجریده
 ترس ندیده غلظه از دام چکیده
 پیغ عشق است با صاحب رسیده
 شاهی در خانه بوا آب رسیده
 خندان جنت دعوت اصحاب رسیده
 یک شمه از ان لریه سیاه رسیده
 یک نمه ترنیز و لاس رسیده
 از دام هر مرغ بغض رسیده
 تو آینه ناقص که شکل نمزیده
 آراسته خود را و ببار و دیده
 و چه بیک دانه درین اقم رسیده
 آشف تو غلبه که عشق آبی رسیده
 یا یوسف مصر است زبانه رسیده
 یا ترک خوش است ز لعل رسیده
 یا نقل و سکر است بقدر رسیده
 اندر طلب هر طلب رسیده
 مرغ زرگردون پنا رسیده
 در کش که حیو است ز اسر رسیده
 کان است بود و کرد و دست رسیده

صورت چه که آید چو بود جان شکست
 کو لذت آب و گل کو آب حیات
 مقصود ملک بود و مسجد و ملاک
 بر خند دمان از رخ و باوه لب نوش
 آوزده یک مشعل آتش زده و خواب
 این کیست چنین غلغل در شهر گلند
 جایست بختش که سرانجام فقیر است
 آن نری و آن لطف که پانیده کندان
 یک دسته کلیدت بزنجب عشق
 تماش که ادب نیست مشکامی مجسم
 ای خیر از خویش که از عکس تو
 بر چرخ ز شادی جان تو دوست
 ای آنگه شنید سخن عشق برین عشق
 چون صبر بود از شمس الحق تبریز
 باز هر واه است و آینه ما هم
 یارب که گوشه خاقان شکار است
 یا صورت غنیمت که جان همه جانها
 خندان جهان از پی او حبیب دریده
 وزیر دیت دادن هر زنده که گوشت
 خاموش که گفت که انسان نفی خیر
 باری من بچاره بهره که رفتیم

مزد چه کنم چو بر پاست رسیده
 کو قهر گرد و نه و کو با هم خنجریده
 ز صفت ناپاک ز ماو بود رسیده
 تا مقصود کند چشم شمار از ره دیو
 آواز خوشش نیز زار و لاج شنیده
 از حضرت شانه نشسته بخواب رسیده
 ز جسد من در ویش چو سیلاب رسیده
 زان آب عنب رنگ عنب رسیده
 زان نری و آن لطف که پانیده کندان
 از بر کشایدن ابواب رسیده
 یا نیست بگوش تو خرد و آب رسیده
 بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده
 بر عارض با ننگ و گلزار رسیده
 ای همچو کمان جان تو و غصه رسیده
 کو حالت تابنده و کو حالت ویده
 ای آب حیات ابر از شاه چشیده
 یا یار بود یار بر یار رسیده
 یا سرور و ان ز گلزار رسیده
 اندر طلب آه و تانار رسیده
 یا مشعل از عالم انوار رسیده
 قاضی خسرو بی سرو و ستار رسیده
 همیان زر آ و رده با تار رسیده
 از گلشن دیدار بختار رسیده
 علق از نظر بدست باد رسیده
 گلگون شده به ناک زخونا چه رسیده

نهر شمس از خرب کفوف مخدوف

نهر شمس از خرب کفوف مخدوف

نهر شمس از خرب کفوف مخدوف

نهر شمس از خرب کفوف مخدوف

ای دوست درینک بدیدی نفس تو
گر بایم و تعدیست تو مستی طربین
اگر مار شوی باز درین کدو آئی
دی و بسیر صورت عورت مکر سارو
آپره در بندخت جمال تو نماسی
و آنکه کتبیج بر فلک تو نیاسد
چون آتش مست است مرجان روی تو
آتش طرب جان غمزدگان را تو نوازد
در گفن تن چند شوی مونس خسر
بر نیز و بیا و طلب آن شخوابان
سلطان جهانی و حکیم توبه مجوس
پیغام بیار از دم شمس الحق تبریز
این جبه تن عاری دان و بنیاد
ای از تو مرا لطفه کرامات رسیده
من یافته چه کسی کس اقبال نیاید
یک آینه چون خواندم از محبت حق
صد دولت از فلک تو برآرسید
تو فارغ ما را در خیال تو بجز دم
از خدمت مخدومی شمس الحق تبریز
چون طوطی جان از قصص جسم پریده
روحی که از و راحت و روح قزایم
همراه به برده جهان چون که فرست
آن یا که نقد و جهانست تحقیق
رندان به جمعند درین ویر مغانه
خون ریز یک عشق درو با هم گرفت

در کتب و کتب و کتب و کتب

کانه در دل پر خون چشیده است زین
پای برسی ای دل نقد جهانست
هرج شمن از خرب مخوف مخدوف
از غنق اسرار دین را تو بپسته
ولی در سبقتی شد و سر در سارو
تسبیح کستند و کرد و کرده حبارو
بر گردن آتش تن بسته قلدو
خورشید یقین بنگر بصفای
از خوشی ندی به سیر قبادو
از خوان کرم نمستی از بهر خدای
مار از دم شمس نفس را بدو
هرج شمن از خرب مخوف مخدوف
اوصاف فداخته و آفات رسیده
یک لحظه مشوغافل اوقات رسیده
از تمیذام جمله اوقات رسیده
صد حجت و تصدیق بهارات رسیده
چون شکر و چون قند مراعات رسیده
بری خوش و باقی علامات رسیده
هرج شمن از خرب مخوف مخدوف
بگشت ازین عالم پر حجت و اندوه
امروز چنان یاد که باغ شبنم زان
شمس الحق تبریز عیانست و هاست
هرج شمن از خرب مخوف مخدوف
و آن عقل گریزان شده از غم دنیا
یک پرده بر انداخته آن شمشاد عظم

چون بلبل مست بگنجای رسید
ما نیم چو گل بر سر خار و دیده
ما چو خسو نیم پے مار و سیده
وان در که نمی گویم در سینه کشیده
عاجهای مقدس عدد خاک پیاده
و نه هر چه گویم جبال تو زیاده
که بینم فخر زنده بر اقبال تو زیاده
کلا بگ بزن دل شدگان را تو صلا ده
ای دیدم اعیان ما را تو ضیاع ده
بر خیزد و زار و بار با حقین عفا ده
توفیق عطای یمن زندگداده
آن صیبت که آینه دل را تو جلاد
دل را به سحر قدس قباده
از سرت دلالی و تلمیحات رسیده
آن وقت شده واقعات رسیده
احرام میوشیده و قیامت رسیده
از جان و دلم آه و سناجات رسیده
وی از تو مغایر میناست رسیده
با نامه کشته میناجات رسیده
و گلشن اربع از شبنم رسیده
در عالم انوار بدید از شبنم رسیده
از نغمه روح القیس زین از شبنم رسیده
جان را بر خود گوش گشت گشته
در دود تو بکی رطل بران پیچیده
از پرده بر دود زنده سحر اهل خانه

این جنس که عشاق درین بحر قفا و در
آن دولت عشق است که بخود می آید
برکن تو یک رطل بران نفس محبت
شمس الحق تبریز چه آتش که بگردد
ایا سرگشته گان راه بے راه
به چونند به چونند قدیمی
ولا یجلا همد باز آینه
کنون در لے گردون پر کشاید
چو گنج جان به گنج خا تا بد
خمش کن تا که هلا شیت گویم
چنین سنین دود شکستاس گاه
هے گواشته سید انهم می تو
در آ چون شیر و خیمه جهانان
چو قرآن را نه اندر که قربان
ایا خورشید برگردون سواره
گله باشه چو دل اندر سیاه
گله چون خار غنما بسوزد
گله در دشت و صلم خیر
گله دل را بگریانی چو طفلان
گله سکه نمائے گاه دوا
بسیار دل برنی پرود من نه
چو هر گشت در جسد دل با
هر شمس که نهی من مطیع
کلاه لطف خود بر تارک من
بهر باد و نیگر و دسرم مست

چه جاسه مان آمد و چه جاسه امان
بروز نظرست عالم چه بکرانه
تا ناطقه اش ایچ نگو یزدان
بجز نرج مسدس مقصود قطیعه مفاعیلین مفاعیلین
شمارا باز میخواند شمس شاه
جوسه چنیدر و امان الله
که ترک آید شبا کد سوزی خگاه
که عایشه شک از تار و آه
بگردش می تنیدم همچو جوله
ولیکن لا تقابلین بهمنه
کی سر شود عشق با و از لاس
دروه تو یک رطل ز میا به
چون نطق شود بند کی سیل و دریا
بجز نرج مسدس مقصود قطیعه مفاعیلین مفاعیلین
شمارا باز میخواند شمس شاه
جوسه چنیدر و امان الله
که ترک آید شبا کد سوزی خگاه
که عایشه شک از تار و آه
بگردش می تنیدم همچو جوله
ولیکن لا تقابلین بهمنه

نرج مسدس مقصود

و لے پیمان کنش روزگرا
به جذباتی پرستان دم چو رها
بیاقربان شواندر عید شاه
بجز نرج مسدس مقصود قطیعه مفاعیلین مفاعیلین
گله آئے نشین برکناره
گله گوئی که این غم را چه چاره
که آوازی ز جبرم بر نماره
گله آئے نشین برکناره
گله گوئی که این غم را چه چاره
که آوازی ز جبرم بر نماره
گله آئے نشین برکناره
گله گوئی که این غم را چه چاره
که آوازی ز جبرم بر نماره

نرج مسدس مقصود

برین نطق هوا سز در من نه
ولیکن شمس در من در خور و من
برای پوشش بر دابر و من
به پیشم باره خو کرد من نه
توئی خورشید و ز تو گرم عالم
بسیار آن من هر روز و من
از ان کردی که از دیار آری
خمش ای ناطقه بسیار گفته

هرگز نرسد شیر آواز ز ناله
گذاردن دایان طبیعت بیانه
کنون در مکان هیچ نه یعنی توفان
اصت نهی آتش و شبا بش زبانه
ایا شاه سرنه گان درگاه
برون آید از زندان و از نجاه
بسوی کمر با گرد و یقین کاه
سز بود از امثال و شمشیر
که بر منبر آید شبا آن ماه
کجا شیر و شکار و صید و باه
که در رقص هست آن دلدل و لاله
نکردی آه بر خون حسنه که در جاده
سلام زان نکردی بر سراه
به بنیم بدر را بے اول ماه
بجلا کرده خود را چون ستاره
که من مروغ و سیم در نظاره
که دل آن به که باشد پاره پاره
چه حاجت کردن اعلام از مناره
گله بر من نشین چون سواره
ز به عیار و حبیل پاره
بیان بر رخسان زرد من نه
یکه تالش بر آه سرد من نه
به پیش دشمن نامرد من نه
بیان کرد در ابر کرد من نه
سخن را پیش شاعر خور و من نه

نهرج مسدس مخدوف

بگر و اگر د ویران خانه خانه
دل مارا مشوران خانه خانه
بدین حالت دوران خانه خانه
ولیکن باطوران خانه خانه

ایا اصحاب روشن دل شناسید
مقبش و یو چندین عشق بازی
مکن چون چپر انگیزار یارا
نباگرد است شمس الدین شیر

نهرج مسدس مخدوف

نخواهم چشم و چک و چینه اند
شستم درین این دیرینه اند
بسیار و ساقیا در کوشا باد

شدم بیکانه از محراب مفسد
همه در کده شتم زده و سالوس
بجام داده مارا زنده گردان

نهرج مسدس مخدوف

برایست ضرب دست با بنیاد
تو شان حد ششم بخت شاه بیاد
چرخشش کردند تو هم آفتاب
که گویندت چنان شمس چنین ده

چو دست و پای یکتا عشق کردند
کبوتر دار نالانند در عشق
جگر مار از نفع آب دادند
مراد هر دو عالم یا آله

نهرج مسدس مخدوف

ز لطف خود مرا حد ششم کن ده
و در مسد چندان بدان خوب عشق ده
سبیل روی تو اندر بین یافت

و اگر عالم ششم خوردن با بایت
سبیل روی تو اندر بین یافت

نهرج مسدس مخدوف

تو سابق باش وقت کار برب
چو کردنت کنون بیدار برب
گذرا ز یاد و از پییر اربرب
بدو نه خست و دستار برب
خیالاد تو هم ز سار برب
خوشی گیر و بگفتار برب

همه از ان بار خستی همچو سنگر
علا ای نکرست طیار برب
بعشق اندر گنجبد شرم و نامر
بعشق ای که دست گوشت برب
بسی در مذر و حلیت برب
سلاح آمد ز بلع از قول برب

نهرج مسدس مخدوف

چو بیکانه است یاران خانه خانه
چو چندین چند ازین سر و دم برون
ایا ای خافل هشیار غم
بیدوی دانه و خسر من نیدی
دوران خانه سماع خبثت سورت
چنانم بخود از جسم شبانه
بقلاشی و زندی فاش شتم
پرستم بر میان زندگ برب
بسیار بنیاد است را بر انداز
من آن شمس که در سید عشقت
خدا یا صبر بران لا انگین ده
چو پر کردند گوشش از نچایم
ز من و از غریت گوشش را
خمشش کردم که میا حاجت چیست
خدا یا رحمت خود را بمن ده
مرا سفرای تو برگشته کرد دست
خدا یا عسر نوح عسر لقمان
ز فیض شمس تبریزی بسالم
صلایا را الصلای یارب
بسی خفته تو مست از سرگانی
بالاصوفی چو این الوقت باشد
وگر کامل بود قوال عارف
صلایا از خیال یار آمد
بسی بصر قوالی بر چوب
چو زلفین از سره سودی کشند

صلایا جمله یاران خانه خانه
بکوری جمله کوران خانه خانه
نقب شان کرده حوران خانه خانه
چهارا با ستوران خانه خانه
برای جمع حوران خانه خانه
که نشانه منم را خانه خانه
شدم در غاشقه زنده و بیکانه
گذشتم از خیال آب و دانه
بیاوران حیات جاودانه
نم خورشید است عشقت از یاد
تو هم شان دست و پای رشتن ده
تو شان از لطف خود برج حصین ده
رکوش شان تو هم با بختن ده
تجلی جمال شمس من ده
دریدی پییر من تو پییر من ده
مده غم را بمن با بود سخن ده
مرا اسب بسوی آن بین ده
مرا حد و خطه روی در بدن ده
مثال باد بان این بار برب
تو نیز ای قاصد تیار برب
را کن مشرم و استکبار برب
چو من قد من زخت برب
یکه از عالم غدار برب
که عشق پرست برب
تو همچو جمله آن دلداری برب

<p>نمی ارزد برنج و ارم و دانه غریب را را کن رو بجان چه باشد که کم آنچنگ نماند در آن رفیقین بے پنج آهوشان بهر خا سرش رو تا آشیان رهست خوش بادای چاره روزه سرم راست کرد آن شاه روزه نمان چون ترک و خراگاه روزه پوشد خلعت دیبای روزه کس صبر کند در چاه روزه ز روزه غور شود آگاه روزه چرخسم را و آگنی سحر مراده اگر نه هر است و اگر شکر مراده پیر از مشک است و از عجب مراده بیارتان جام ازان کوثر مراده مشت زبک بجان و دیده ماییم سر لیه رسیده حل از رخ زرد من بپسیده خون آید لا شک از بریده ای باجه عیبها خریده با نادر سنگ چیت چاره ناییش تو جان و دستاره جستند درین ره و چکاره سل حرد لید عماره</p>	<p>شندیت که الدین النصیحت چو آتاسو علما فات گفت ست اما بر چه که ان الله یدعو چو ره بکشد و آیت عند ربی خدا باست مانده سخن آید چو گفت ست انفتوا ای طوطیان هزج مسدس مخدوف که بودم من بستان خاوه روزه اربع اقبال و نیت و جاه روزه درین ره خوش بزم گاه روزه فلک با را بد تو آه روزه هزج مسدس مخدوف زرم بستان می چون زرم مراده مراده این و آن دیگر مراده شدم از دست پی جفس مراده نمان از مومن و کافر مراده بهر هزج مسدس مخدوف اے دوست در استی کشیده ای چشم ز چشم تو چسبیده از عشق چو چسبند خمیده رفتی ز قفس بجان رهیده هزج مسدس مخدوف سند زانکه شوند پاره پاره اندیشه گر نیت بر کس مراده والشراط الاله ماره</p>	<p>مکن را زمره اسب جان شانه شندیت که الفرقه خدای چو سر مودت حق کا صلیح خیر را کن حرمی را کافقر خیر تجلیه ربی کم ز کوه وے زان لغت شانه زنده کرد مبارک باد کا مد ماه روزه شدم بر بام تمامه را به نیم مسلمان سر مست است ازان بدان سرده آنکس که آید دعا باهدرین مه مستجاب است سحری کم زن از لطف و خوش کن باسا قی بیاسا مراده بویگر کس ده آنچسم مراده ازان به خفسه لیا خوروست سقیم بهم رسل شکرست اے و خوش ز دست مار هیده در چسبده است و امن تو چشم من و چشم تو سر فید زلف چو رکن چو بر فشانیدی بر وزن تو چسبده انید اے گشته دلت چو سنگ ناه با نادر چه چاره شیشه را تا عشق کن از خویش کشاده و عشق حقیقت الاله ماره</p>
--	---	--

ترک نذر و صفت نیرنگ	بشین بجلالی العباد	چون صبر ندی آن نیریت	اونیز محبت یک سواره
شد صبر و خرد با نرسد	سیگرید و سینه سواره	خلقه و جد الی عصیرت	براد و قتاده چون عصاره
یگانه شد یحیی این کار	با عقل و دله هنر کاره	بگرخت امام لے مودان	خانوش و فرو و از نشان
اے دید و زانگ رست دیده	هزج مدخل زب مقبوض مخدوف		چون دیده تو کجا است دیده
وان قطره بے وفا چدارو	بگیمه وفات دیده	اجب که خرد تو تیا چه بیند	اجب کرده تو تیا است دیده
ای آنکه ز روز و شب بر و نه	روز و شب متر است دیده	در پر تو آفتاب رویت	در رقص چو زده است دیده
بسبب تو دود چشم دشمن جهان	اکنن ز تو جان باست دیده	اے دیده تان چو دل پریشان	در عین دل شماست دیده
هر دیده جدا جدا از ان است	کز دیده با جد است دیده	چون دیده خدای را به بیند	گوئی که مگر خداست دیده
چون دیده که بر حق افتاد	از هر سنگ گیش خاست دیده	رشد همه کوه از سبیل	یعنی همه کیمیا است دیده
شمس الحق وین بخت نیاست	هزج مدخل زب مقبوض مخدوف		باد دیده او کجا است دیده
ای نقد ترا زاکات نسیم	باد از خدایات نسیم	آید ز خدا برای خیرت	وز نقد بختا است نسیم
پیش از تو بخت نقد بوده است	از شومی تو جاست نسیم	این دولت تازه بی تو باو	ای خلعت تو بختا است نسیم
بر تو همه چینه نسیم باور	الا نبود حماست نسیم	چون جبرم تو نقد تو نسیم است	دادت اشب باست نسیم
زیر اگر بفال خست است	مرگست نقد و حیات نسیم	خانوش که از لسان غیبت است	هر لحظه نذر است نسیم
آمد و لشکر ستاره	هزج مدخل زب مقبوض مخدوف		خورشید گرخت یک سواره
چشمه که سواره را به بیند	چون بیند مرغ بر سواره	ابر دل باز عشق این س	که گرد و جبین کاد پاره
چون عشق تو زاد و حرص تو مرد	بیکار شوی هنر از کاره	چون آتش کار حاصل گردد	بے کاره نبوده است خاره
کو بر سر کوی عشق هستی	سرای بریده بر قناره	گر نیز در اتم تمام بنگر	زنده شده کشنگان دوباره
آن که کز روز و شب بروست	کو چشم که تا کند نظاره	هر چند که من نگاه کردم	جنه خاوشه نبوده چاره
اے سبب تو حیات با نرسد	هزج مدخل زب مقبوض مخدوف		و سبب تو سماع مرده مرده
با بر در عشق حلقه گوان	تو نفس زده کاسید پرده	هر آتش زنده از دم تست	رحم آری برین دم شمرده
خامیم بیابو ز مارا	هر آتش عشق چو خورده	چون موسی شیر کن گیتیم	اشیر تو نیم خورده کرده
در پرده سباش ای چوده	خوش نیست به پیش دیده چو	کم گوئی ز عشق و عشق می خور	گفتن نبود چیتا که خورده
شمس الحق وین تویی که دارے	هزج مدخل زب مقبوض مخدوف		صد پندره نمان بر پرده
اے دوس مبارکت خمیسه	شمس تو در میان نشسته	اے شمس همیشه پیش آ	تا زنده شود و دم گشته

پیغام دل است این دو سه حرف آن دست ز روی خویش گیر خاموشش کدو هر دو جهان است بسیار رخ بلند آشیان از همه حصول جبینه دوان برخیزد ز بند هر چه غیر است نوحید و موصد و موصد از همه سپهر لامکان در جلم نگر خدایه را این بیکان ز اسواء شو پس آه بر همه سروزان یگان سیرخ جلالت از تو دارد گر قصه بنده را کنی گوش در کنج نشسته چون کیشی اسباب معاشرت مهیات از شمع و چراغ و شاد و خوب زین همه که گفته ام ندارم آن سفیده بیار در میان امروز قیامت تو بر خاست اے آنک ز چشم ما چو رخت اے زهره ز چشم ما نه بدو چون نقطه ز راه چشم گوئی جان آمده در جهان ساده	بشنو سخن شکسته بسته تا گل چنیم دستانه دست هر چه سدر اخ میقبوض نمذوف افستاده بدام چهره داند در غریبه کرده آشیان بنشین نهانش شادان خواهی که همه شود یگان گر ز آنکه طلب کنی نشان انکه بگذر ز بهر بهان بگر ببال آن یگان هر چه سدر اخ میقبوض نمذوف میکرد چنان بزرگ خبر این سود بود ترا زبان آتشکده کرد و تاب خانه از عود و کمانچه و چنان در یوزه کنم بدین بهان هر چه سدر اخ میقبوض نمذوف آن کاسه پیش عاشقان چنین زوق دم بر آسمان آه ز روی سر بر آستان ترکانه تو تیر و دکان مارا همه شکر بر زبان هر چه سدر اخ میقبوض نمذوف آن سبیل ز بجزر باز یاده وز خویش بچشش بچو باده وز خود ششیرین چاکه شکر	کازاده شوم ز رخ در بسته طولی مگر از نفس بسته از فرقت است سینه بسته پر بسته چو مرغ خان خانه آخ پر بسته چو چمن خانه بر وار بهانه از میان کان ست طلسم این خزان جایم بکفت آری اشتیاق در سیکده باد و چنان چون شمس شوی تو جاودان بهر کرم تو بیکر اند بسی نبش بزرگ تاز یان محمور ز باده شادان کلیک و لید و خنجر سحران چنگ و دف و نای شلخ شان کلیک و کبوتر و کلان ز سببت و ریش ایمان جان را بگریه ریش جان بگریه بد چرخ زو بان کاواز و وحد کس که نان ده زخمی دگر بر زبان نه مارا همه عذر بر زبان نه وز کرب تن شده پیاده وز خویش دو چشم را کشاده بسی ساجد و سجد و سجاده
--	--	---

خلق آن خبا و چشم چربان
 همه چنین ز عهد گزایت
 دیدی که چسب کرد آن بگانه
 مارا و ترا کج افروستاد
 مارا بفروخت تا که با شمیم
 بر تو سن عکس سوار است
 خود آنکه تلافی بچو سیرغ
 آن آتش کردیست در دلی
 از شرم عقیق در نشانش
 در دست همیشه مصحف بود
 بس صومعه که سیل عشقش
 ساقی بچکن قنچ که با کیم
 و انگاه چمنی خدای
 مشغول عشق رازش
 دم در کش و فصل در خاک
 بر بند میان شال خمرگاه
 به شیار زمین خسانه تا بر
 بنجولیش کند گذر بدیوار
 فصل اند خلائق و حدیثش
 داریم ز شوق شمس تبریز
 قمر یا در چشم یار کرده
 بر دل فصل گران نهاده
 اے بے تو شراب در گوشه
 اے عشق تو پر دیاوریده
 تا کیم قدم عشق پاره

جان چشم خویش در تاده
 ای جان تو ز جیکس نزاده

حسم بر لب خویش باده
 سیر اندلسی شمس تبریز

نهرج مسدس اخ فیض مخدوف

او ماند و دوست پری بخانه
 با این حسد کات ساحران
 در دست ولایت تازیانه
 کرد است بکولیش آشیانه
 ساکن نشو دور از بانه
 در بگذاخت دانه دانه
 از عشق گرفت ام خجانه
 بر دست به حبس بیکرانه
 مخمور زباده شش بانه
 تر خب فلان بن فلان
 کوسه دلایت دسر و جان
 با باز چرخ زند سمان
 ترکانه بنا در میان
 مانند رباب بلیان
 بر روی هوا شود روان
 مانع گوئیم کو دکان

از سنگ برون کشید کمری
 آن دام که او بدست دارد
 اگر او کر که بگید
 چه که که جان حسم و عالم
 با بست گره میان لبرو
 با وی که ز عشق اوست در تن
 اندر رهنه که بود تسبیح
 بر در گم اوست جان چو سمار
 دیدم که لبش شراب نوشد
 این طهر که شخص بیدل و جان
 هرگز دیدی دیار که دید
 آبی من که آتش دل
 اسی خسته مرا به تیر غمره
 چون مست بود زبانه و حق
 با خویش ز حق شویم چو خویش
 خاموش کن اسی زبان کرنا

نهرج مسدس اخ فیض مخدوف

سوگند بخشم و کینه خورده
 اورفته کلید را سپرده
 اے بے تو سماع با فرده
 سر را تو برون کن ز پرده

بر حسم زده خانه را دمارا
 اے بے تو حیات تیغ گشته
 اے سخن و سفیدی توانم
 بازم ز تو خوشش جوان خرم

نهرج مسدس اخ فیض مخدوف

اکای شادی جان و جان مسوره
 جان چون شتر و بدن نظاره
 بر ساخت بر یو یک بانه
 شایاش ز سبب مشک و فانه
 بر بند و گردن زمانه
 که را چه که کند کشته
 افتند بخاکش و ستانه
 گم گشت خسران بین میان
 ساکن نشود برا زیانه
 شمرست و دو بیت و ترانه
 برو خست خویش بر ستانه
 که دید ز لب می خاند
 چون چنگ همی کند فغان
 بنجد آن ترا تش دهنشانه
 با سپرخ چه زند زبانه
 بشنو قصص بے گمانه
 پرواز کند بر سمانه
 تر بار و فلان بن فلان
 بنیدرخ جان جان عیان
 اسباب نشاط جاودانه
 حال گرفته رخت برده
 اے بے تو چرخ عیش مرده
 من زده و ششم سیاه چرده
 اسی شمس الدین سال خورده
 باقی دیگران همه نظاره

نظاره کنان لول گشتند
 انگشت نما و شمره گشتیم
 مردان حسدین چاره بستند
 مردانه تمام عشق گشتند
 ما نیم و چشم جهان خیره
 تو چون سه و خط بگرد و ریت
 در دیده همه از شمع زخشان
 برون ز جهان مرده تشابهیت
 از چشم سیه سفید پر خون
 یک بام ز صد نهر جان به
 در ویش ز خویش تهنیت
 بر لبه باز عقل فیس
 خنیز و زده کن آن کمان را
 ای ناطق حال چینه گوی
 دو شینه خیال روی آن باد
 گفتم تو توئی و من تو احم
 ای حسن ترا ز غایت لطف
 تا جان من از تو آگهی یافت
 او را چه زبان که عاشقانش
 ای زنده نوع آفرینش
 ای عشق گردان کو کور بر سر نهاده طلب
 خوان ردا هم از کرم زنده کنم مدهم
 که خجسته بین صدگان پر ز رخسارم
 هر خط نو میدارم ز من و هم کی شسته
 میران فرس در دین نقطه در آب نورد

ماند این دل گرم شعله خواره
 چون آشته بر سر ستاره
 یا هسته خود بود چاره
 در بحر عمیق بکساره
 نهرج مسدول خرب مقبوض مخدوف
 سرگشته چو آسمان خیره
 وین دیده چو شمع و آتش خیره
 و ز عشق کیجه جهان خیره
 که چشم بود زبان خیره
 نهرج مسدول خرب مقبوض مخدوف
 بر چه تو شارب فقر در ده
 اینست منزای پیرو فریاد
 ما نیم کمان و باد چو زده
 نهرج مسدول خرب مقبوض مخدوف
 آمد لبها و تم سحر گاه
 گفتا شده ز خویش آگاه
 صد یوسف مصر درین چاه
 حب و وصل تو اش بود و دل خواه
 سیر زنده بر سر راه
 و ای منظر ذات پاک اند
 بحر جز مشن سالم تقطیع مستفعلن
 کو تو گدائی تا برد از خوان لطفم زده
 و برای جیدش کنم هر چند باشد قلعه
 هر خط در ویش را خرب کنم بی صد
 بر جای اسپ لاغری هر سو بیانی گل

پنهان نشویم چون ستاره
 و آن نیز رفت پاره پاره
 چون آهن و مس و سنگ خار
 باقی همه در با ستاره
 بنگر تو به اشقان خیره
 فریاد از ان شبان خیره
 سر میکند از زبان خیره
 خیره چه دهر نشان خیره
 تا دریایی بتان خیره
 بر نیز تماشاش ما گرد نه
 تا هر دو یکی شود که همه
 تو بار کشته و او کشته
 و ز غماد عاریت برون چه
 بر بندب و مصالح اء
 من هست تو تو نقش درگاه
 گفتا بگذر ز ما سوی است
 فی بحره محیط حکم تاء
 از هستی هر دو کون خرگاه
 با خاک گدای خویش که گاه
 در دست عیان چو مهر در راه
 که هر کجا مرده بود زنده کنم به رحیم
 که شود آذر ز منی و کرم چون کیم
 خط طلسم که دهنم و پیش کرم پند
 از دیشبای خوش هم اندر دماغ و کله
 جوشان چو اسی رصاد ز غمزه با پایله

نما از خود خویش تو کبر و کیم

تبریز شد غلبر بر آنگس که شمس این
ای و نقی کلر شنی وای از دن هر خانه
ای خوش سپر چاره و آگشت هر آواره
در هر سر سودا تو در هر لجه سهای تو
هر نور داری بود با هر گل خاری بود
یک عشرتی از داشته صد تخم نداشت
عقل و خبون آینه صد فعل در نداشت
بقال ما و غن ترش جانش را از آبش
ای مرز عجب گشته در زوره گشته
خامش که تو زین رسته زمین و آسمان
آن چشم خوش را گستر است از آب
زین باوه نو شان خرون تا جود همچون گنم
از دست نامی بر و راخت در لاجورد
گدشت دور عاقلان آمد عاقلان
رفت آن عجز پر فعل فیت آن میسان
این گیت این گیت این خیر خیر نیا آمده
آمد گرد آن بعل کعبه کعبت آتش طلب
رو چون چون پوشه تلا ای کو تو شمس
حیران شده در درگاه گردان شده در کوی
شادمانی شادمانی جلوی استاد آمدی
چرخ وزین آینه و نکس ماه روی تو
خاموش کن خاموش کن از راه دیگر کن
این گیت این گیت این خطه ناگاه
لیله زیبا اگر خوش طالب همچون گنم
کعبه را آن صدف و خجسته کعبه

بفرز دی حرمین هر جامه زوی جامه
خاموش شود و خوشتر شیرین زوین
اصلاح هر کاره مقصود هر افسانه
بی فیض شیرتهای تو عالم تنی چمانه
بهر جس داری بود بر گنج هر دیرانه
در شهر گدشته یک قفل و فزانه
در عهد تو آینه اندیشه همچون شانه
تا روز پیدار دیش بر گوشه و کانه
ای شعله را پنداشته زور نقی چون آ
در قصه خون عاشقان و دمان گلزاره
تا تو تپانی عاقلی و جسته آدم کرده
از عشق ما جان کی بر در گشته تپانده
آمد قرار جام می گدشت دور آینه
منیرت و طعن و لعل در خانه آمده
تا خود کلا سوز و غلب آن یازده آمده
ای کعبه خانه از خشت چون د و صحر آمده
چون در پهنه بران از پیش غنقا آمده
این نور الهی است این از پیش آمده
وای کبرای معین در دست آمده
آدرسد و زندگی اشکال گمراده

زخم شمشیر سالم

زخم شمشیر سالم

زخم شمشیر سالم

زخم شمشیر سالم

ای حسرت بر روی وای نقی شانه
هر خرمی سکین تو صد یکمین شانه
ای گدشت و اخارنی یا زوین راکت زارنی
اندیشه تو گمراده و عشقت رنگساز
ای چشم تو چون برگ شمشیر حجاب چشمی
چون و گرد و مید و دوز بکشت بیکدم
امروز ترغیبت و دلتیم و ترغیبت و دلتیم
سنگد خورده این چشم کاین دور گردان
لیله ماساتی جان همچون او شخص جهان
اگر من چشم مستی آتش تو تم و شیت
آمد بهار و رفت وای طالع و نیش
خانه در و حیران شده اندیشه گمراشته
ای عهد آتش بیا آتش چه پنجه ای تو ما
ای عین از بلا می چه کرب چه زوین تو
تا که کبوی عاشقان شیرین چرخ آمده
ای بایب جوان در جگر چه تو صحران
ای دلت و دلتی کانی گدشتی زوین بری
این لطف و رحمت را از تو زمین و دوز و دوز
خاموش سازد بر عدم چاکر و حساب علم
از راه شور از جهان در دلتی زوین بری

یک در خشتش فی دین هر دو عالم طبع
هر خنده از خورشید تو مانند چون دانه
خواهم که باران و دهنی یک بار طبعی
وای سلسله تعلیب تو زخمیر هر دو عالم
برگر گدشت مارنی فی زخم و فی دانه
شب تا صبح گدشت ماه تراحت است
بیداری منیم بیس لیک از می و ناگاه
تا خشک تاب و شود از شتری بر تابه
ترکیب تافت و دم با نقل کل جاده
جان و دل در بسته در و لبر تابه
یک عقل گداز نم می و در و دوز و دوز
ترخیله و همچون بود چه مرده و بی غایه
باده و هم مستی گم با در و گیر و حیران
آید بوش آن حاتم می گدشت و زوین
آمد بهار و زوین و صفا و صفا و صفا
عقل جان اندیش بیت و بی پا آمده
والله که مکرست و دعا ای ناگاه و ناگاه
آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
وزار و زوین بیایان حیران و شاد آمده
هر خطه شعله و گرد زرب آمده
ای چشم از گدشت افزون زوین آمده
ای دود آتشهای تو سودا سزا آمده
وز خانه بر آتحران بار وای چون آگاه
در دل خیالات خوش زوین و دل آگاه
ای دوست از هر سو سست ازین و دل آگاه

کی باشد گوی گشت زبان من از تو مستغنی شد
یارب مرا پیش از اجل غایب کن ز عالم
این کیست این کیست این کیست این کیست
آمد مسیح از آسمان در آغوش چیارگان
ای نور نور از نور تو دی شو شو از شو
این خجسته و دولت را که درین فتح و نصرت
بسر کن دلا بس کن لارین کشته با غی ریا
این کیست اس کیست این کیست این کیست
بر چار سو تو جهان نهادی و نقد هر چه
ان یوسف کنعان جان چوین فرد تو حق
یک شمشیر است از تو هر ذره تابان شده
هر دوستان و دگر دوست ما آوخته
گفته بشکرامه را که جلوه کرد آن ماه را
جام و قنبره شسته کار دکان بگذر شسته
سکه دل در غشش آواره شد چو شمشیر
بردار ملک جاودان برین کشندگان زنده
بر چه طلب ساز کن پیش پای آغاز کن
اگر ز دوستی بر کشا ایشا رک جان و رستا
باشد غمی چون غایبی در غار ایشا رشی
آن چون مشک عیان شده حیا و حیا
گشت ای شاه جهان شیم و چراغ چوین
گر هست جان سوخت تن ترک گای حقیقت
جان عزیز گشت خزان عاقبت نه چوین
از دل بود اصل نماور که در تافته سلا
گشت زبان کبر آور و کبریت زیادت را خور

با آفتاب معرفت در سایه شاد آمده
از لبت تو بای و حسن و از خود بای او
بجز شمشیر سالم
همچو الین یکتا شده منور و زیبا آمده
بشغای عاشقان استاد و نا آمده
جانها همه در تو تو جان با نوا آمده
سلطان غرت را که در خسته نا آمده
جانی و آن را که پیش از رخسار آمده
قلب سلیم خا بر امانت و حیا آمده
تخت مطرل کنون بگر که شهوار آمده
بجز شمشیر سالم
آنگونه عقل و عاقبت اندر بلا آوخته
بلا در قهر لا آوخته
واضه و کان بی فزه در کار ما آوخته
دیدم دل بیچاره را خوش در آوخته
مانند منصور جویان در آتشی آوخته
خوش نیست آن وقت که گوی بی تو آوخته
از کفر حاتم است چون بدور رستا آوخته
صوفی بود بگری بود در صفا آوخته
دین بگری تو شهادت را شهادت آوخته
ای پیش روی چون مست ماه سما آوخته
بر برگه و دست کس که کوه را آوخته
از به گمانی سرگون در آتشی آوخته
خاموش و در اصل کن ای و آوخته
بجز شمشیر سالم

از لبت تو بای و حسن و از خود بای او
بجز شمشیر سالم
همچو الین یکتا شده منور و زیبا آمده
بشغای عاشقان استاد و نا آمده
جانها همه در تو تو جان با نوا آمده
سلطان غرت را که در خسته نا آمده
جانی و آن را که پیش از رخسار آمده
قلب سلیم خا بر امانت و حیا آمده
تخت مطرل کنون بگر که شهوار آمده
بجز شمشیر سالم
آنگونه عقل و عاقبت اندر بلا آوخته
بلا در قهر لا آوخته
واضه و کان بی فزه در کار ما آوخته
دیدم دل بیچاره را خوش در آوخته
مانند منصور جویان در آتشی آوخته
خوش نیست آن وقت که گوی بی تو آوخته
از کفر حاتم است چون بدور رستا آوخته
صوفی بود بگری بود در صفا آوخته
دین بگری تو شهادت را شهادت آوخته
ای پیش روی چون مست ماه سما آوخته
بر برگه و دست کس که کوه را آوخته
از به گمانی سرگون در آتشی آوخته
خاموش و در اصل کن ای و آوخته
بجز شمشیر سالم

در عقل و قاعده بای و او جانهای هرگاه آمده
خاصه ز عالم منطقی در جمله خواسته آمده
کعبه شده تاجه دانش بی مثل مهتاب آمده
این بنده با بر کشا ای نور یکتا آمده
ای گوهر هزار بار از جاسه حیا آمده
ای گوهر بی منتها از سق بلال آمده
ای شمشیر این رفقا و رفقا و رفقا آمده
در زربستان شمشیر با من گفت آمده
از عیان بگش که چون بطلما آمده
از حسن سدیدان بی خود را نمودار آمده
در هر دو بیکم زان شمس انوار آمده
ای صندل از ان دول اندر شهادت آوخته
چون دشمنان بودیم ما اندر حیف آوخته
نیشسته نایغ دیده کس بر هر کجا آوخته
نیایم آراویت را با تو بلا آوخته
روشن نداری اندر آتشی آوخته
این که شایسته تبه شدن با تو آوخته
کوبان آوخته که در صفا آوخته
وان حرف چون این شتر بی خبر با آوخته
آنگاه که عشق اندر با صفا آوخته
ای در غم تو ما چون من و تو آوخته
در نی بانی مبتلا در استلا آوخته
گوشه تکر از انشا و ابتدا آوخته
جانم فدای آنکه او و کیس آوخته
شوتوز که خود جلد در کسب آوخته
بجز شمشیر سالم

بجز شمشیر سالم

شاه

طیلسانی در چادر کس

ای از تو خاکی تن شده پیکرت گفتن شده
 بچ را اگر کن مید و انگس ندا جیسل خج
 زان سواد نازی نظر آن جنبی آید صبر
 مسمم نشینی حق شوی جان خوش سلطان شو
 یارب که چون می نمیش این بنده جان بخش
 ای عشق حق سودای و آن دوست از حیران

در گفت و گو کت این رو غیبی بشده
 چون یه کاذب آتش در اصل بخاکی بشده
 باین صورت آید نظر شکل مرد وزن شده
 یارب چه باروق شوی جان جان بشده
 خود چیست اینک نمیش ای عقل جان بخش
 وی میدد در و او ای الی بسعد بشده

هر صورت پروردگاری است یکبار شد
 اندیشه خیز با کن کو مار و پوچهور است
 با او نشین که روشن است کرم و دل دوست
 از جای برآید و او رفته تنها آمده
 هر قدر را محرم او خوش می را عهد هم او
 او هست ای کس کم چو تو پادان ندارد چو تو

صورت چو منی شکون آن غار و روشن شده
 از غایت بیابانده هر صورتی احسن شده
 خاک و چو در و موسی است کس آب مشک شده
 بی دست و بی پا نه چون خوش تر شده
 آمدید روزا چه شده زود و بد و روشن شده
 چند آب و روشن یک نام ای آب من و روشن شده
 هم بریست و معترب و هم طوطی و هم گز شده

خبر شمن سالم

چون ز قندی عرق قدی شکر ای صبر پاره
 بگلشن و بر با سمن بر شیشه قواره
 بر تشنگان خاکیان و در صفا و قواره
 عشق عجبی با ختم با غنچه خنجر و قواره
 بر سنگ زن تشنگین سبزه بر غم خنجر و قواره
 اگر ز سر ایا سکن در ساقان نظاره
 هم قصه گو و غم خشم بنده اماره
 خود را بدیدم ناگهان در شهر جان تاراه
 شیرم بدیدم چون دران بر و کاش اگر کوراه
 سجده کنان را این نفس بزرگوار و تاراه
 ای حال را روزی سان مقصود بکار و تاراه
 کردی باغ کول را از علم تو عیاره
 میساز صفت می نمکن در خلقت فخاره

آن رگس سرست و آن طره چون سرست
 ای ساقی شیرین نقاب کف نه ساق و طره
 ای ساحر وای و دلفنون می یه چرخ و طره
 افلاکیان بر کسانان بوی یاده گلستان
 حست بسته بر سر سدا کسیر حست بسته
 هسته چو کشته و عهد هر خطه گز و طره
 سیکو پیر ای صاحب عمل ای رسته جان و طره
 زین معجزه پیر بگفته زنده پیدا و طره
 ای زور و کاهار سان خان کسان و طره
 ای جان روح روح و طره

آن سفور دست و چون چاره عیاره
 جان عباد و باله بر غم هر غم عیاره
 حکام کار آمدن کون با هر کس آن کاره
 ماحر اسجد کسان سرست هر هزاره
 سلطان هسته مسیحه با لشکر حیاره
 بر مویا بر نیزه بر سر سلم و خیاره
 چون رسته از دست اجل میزن و ساراه
 چون چشمه پر کرده سیر معنی و خیاره
 ترک آور و نیا رسان عوار و طره
 ای ساقی خورشید و خورشید و طره
 زنجیر و چون طوطی زنده شریف هر حیاره
 بر عقل تنگ سینه زنده خوش ساعی عیاره
 در صدر دل اندیش بر لوح چون عیاره
 ای سلسله جنبان جان عالم ز تو بر عیاره
 که بهر آید آسان گردان کعبه این مشغله
 کان عجیب را که دیزم قطعه کرد از گله
 در خشک مدو یا شوی ایمن شود زین لاله
 چون آفتاب در حلال چون سحر عیاره

چون ز قندی عرق قدی شکر ای صبر پاره
 بگلشن و بر با سمن بر شیشه قواره
 بر تشنگان خاکیان و در صفا و قواره
 عشق عجبی با ختم با غنچه خنجر و قواره
 بر سنگ زن تشنگین سبزه بر غم خنجر و قواره
 اگر ز سر ایا سکن در ساقان نظاره
 هم قصه گو و غم خشم بنده اماره
 خود را بدیدم ناگهان در شهر جان تاراه
 شیرم بدیدم چون دران بر و کاش اگر کوراه
 سجده کنان را این نفس بزرگوار و تاراه
 ای حال را روزی سان مقصود بکار و تاراه
 کردی باغ کول را از علم تو عیاره
 میساز صفت می نمکن در خلقت فخاره

خبر شمن سالم

وز آسمان و تراختی تاراه زنی بواقعه
 از عشق باشد او کل کورانه که خسته
 اما چه جسم زود و را گفتا کو گفته بد
 بالا ترا که بر آن سحر و روشن شو زین خطه

خبر شمن سالم
 خبر شمن سالم
 خبر شمن سالم
 خبر شمن سالم

خبر شمن سالم
 خبر شمن سالم
 خبر شمن سالم
 خبر شمن سالم

خبر شمن سالم
 خبر شمن سالم
 خبر شمن سالم
 خبر شمن سالم

طرح جویای غم آلوده و خسته

صد نال و چند وفاخته در تو خواب ساخته تا صورت غیبی سدا صورت بهر کشد رود و دلا با قافرتنا سر و در حمله چون ل زبان بر دشتی تنی جنگ نشی در روز چون امین شکر زین روی عربی ای جان وصل در عشق تو در برم تو پاکوفته	نشیده اسرار دل گر کم شکر زین مشو نقشه جیاج و شکل شد است این سلسله یرا که زایه قنبر ازین روزگار حائل آزاد و فلک گشته هم از دکان هم از غدا شب هم کن نه میشه زین رنگه با رنگه خاموش کن شیرین لغا و مشک بندای قفا	بیدل شوا از صاحب کدو وانه شود قفا آلودین راه از خوشی باید که دامن در کشد از زخمها مطلق روی اندر امان حق تو ز اندیشه جانته دست شد راه خط را به شد خاموش کن شیرین لغا و مشک بندای قفا سرمایه به بید و در نرم تو پاکوفته	کین عقل جزوی میشود دشت عشق آبله زیر از خون عاشقان آغشته استین مر در بحر زورق روی فنی دلار و بی کله هر که به دیو بسته شد پیوسته باشد در پله زیر از گنجه خیم اندر سجو و بلبل سرمایه به بید و در نرم تو پاکوفته
زخرمشمن سالم			
خوار ز میان منکر شده دیدار چون اولی چون شمس تیریزی کنه مصحف کف نظر ای جبرین ز عشق تو بر آسمان پاکوفته آن کور دل پر خون شده در فتنه بسو سیکل جان بخواه تو بس در ذوق آن لطیف و کیم اندر ابات قناسا هشتان ششم	در ذات فلک زین زمین از غم تو پاکوفته ای پیش چرخ تو خوارم تو پاکوفته ای انجم در چرخ فلک اندر بهر پاکوفته تا آتش در میز و ده بنای پاکوفته یا قاتل پر کردم خود را ندانم پاکوفته هم بی کلام سر شده هم به بنای پاکوفته از غمت آن شاه مامند کسب یا پاکوفته تا بحر شد در سر خود در اصطفا پاکوفته که سیکند اقرار که از لاپاکوفته مرغان خورشید سحر یا لایضا پاکوفته	فران خرم تها بیت در خون تو تو بکوفته ای آفتابی تو کرده غریب ماه را اکا و ماهی برین بختم زمین خرم شده دل دیده آب و خود و خاک کوی عشق نقصی که خود را داند آن نسل دم بعد این قوی بریده هیچکس عاشق شد و یک کوی قوی برینی قص کن و عشق نام و شود با کوا و کو بیارگی گریست تکلین سر قوی پیش آن یا فنی یک شته از بهشت فنا از شمس تیریزی بگو ای چرخ تیر	کین خرم تها بیت در خون تو تو بکوفته ای آفتابی تو کرده غریب ماه را اکا و ماهی برین بختم زمین خرم شده دل دیده آب و خود و خاک کوی عشق نقصی که خود را داند آن نسل دم بعد این قوی بریده هیچکس عاشق شد و یک کوی قوی برینی قص کن و عشق نام و شود با کوا و کو بیارگی گریست تکلین سر قوی پیش آن یا فنی یک شته از بهشت فنا از شمس تیریزی بگو ای چرخ تیر
زخرمشمن سالم			
خفاش و تار یکی عشق ظلمت با قیص استه نقشه آغشته صد جان بهم آمیخته گر یا هم اول لطفت تو از کشتا قیص تو ای زفته در خون تو تو شک خورشید چه ای شمس افلاک نین و مغرور کمال ای ساقیا ستاد روان یار آواز و ده بگر که شتاق تو ام نمون غناک تو ام آمی دیند ریای منی سر خوش بالا من آنچه تو هر خود دم نوره زمان از و در دم	در سر شنبه لعل تو زان طره آویخته باین همه شانه ششی با خاکیان آینه عشق نشسته در کین خن نیر از آن تر گر چه که افلاک تویم آن دل که بر دخی زار نعل بست طوی من آن دل که بر دخی زار از بهر تو هر سر و دم آن دل که بر دخی زار	از چشم بر و خو به ازین غم و گواها ای برق خسارت تو و از مشعل انوار تو جان در پی تو میرود و داند جانت خود افاده دم در کوی تو پییده دم بهر تو ما را نعم کردی را بشری نداری از خدا تا بهر خوریزی کنی با عاشقان تیر	زبان طره پرتا بهما مشکه بنسیر غنچه و از علم موی و از تو از بحر گرد آمیخته صد گنج آخری شود در کاغذ و خنچه گر او نمی آید گوی آن دل که بر دخی زار و ده تا زید عالم بر تو تو آن دل که بر دخی زار و ده از بهر روح مصطفی آن دل که بر دخی زار و ده خود تو به تیریزی کنی آن دل که بر دخی زار و ده

زخمتن سالم

از عشق نوشاد آدمم و چرخ از آدمم
دامن کشانم میکشد و ریشکده چیه
چون مهره ام دست او چون بشیم
در صورت آبی خوشی می چوبج آتش
روزی و یکس می و بر دم تا جوی او
شکرت در اول صفت شمشیر که کلمه
خوشید و از چشم زهره در آمد و طلب
در دل نشیند آتش و در غیاب نایده خوشی
جان لطیف با نیک بچرخ کرد و چون نیک
بچرخ کرد و در شام گل زیبا که این شد ز دل
زد و دیده جلدرخت مالولی لولی زاده

لاله گل

خرد و فلک ده شام از ویج قمر و شام
دل کار مشکل میکشد و ریشکده چیه
دوخته افتاده تا خود و کجا دل داده
چرخ عقل آن حکم در عاقبت بیند
خاموشش از این چرخ زیبا که علم مریدان
هرگز نباشد در جهان دیگر چه تو با نایده
او بود و در صومعه شام و صبحی در شام
از جام و جامش چرخ ناز و فیه میکشد
چون شمس تبریک بر عشق دنیا و دین بخت
بخت زنده در این شمس و در ظل نهان شده
آن شمس و دل گم کردگان آن کجا و آن بخت
چون آمده آن سینشان آن بخت که این نشان
باین عطای ایندی باین جمال شاه پس
این دم و فرود آمد و این زیر بخت و مرمت

من چرخ را من میروم اندر پی خورده
بر چاه بابل می ختم از غم و غم خورده
در سیکه و بر روی چون در جوی جان
ویدم غم و یکس روی و در چرخ نشانه
در باغ نصرت بگشتم و در گل خورده
در شمع و پیش آمد و سبب گشت آواره
سیر نیار و سر کشی نفس نهان آواره
نبود که در میر فلک مانده هر ستاره
را که نماند شمشیر گلچین و گل افشاره

زخمتن سالم

زاده آتش اندر عواید آسمان شده و در با
جان قصه دل میکشد و عاشقی دل داده
در آرزوی قفسه یا و سوسه قوا و ده
از حریف و شورت بری در عاشقی داده

زخمتن سالم

دیوار در عشق اگر لای زنده عیش کن
بشکن سبک تنگ را می نوش می باطل
مصنعت هر در خانه میانه را وادی به

زخمتن سالم

آن قباب از سقفش بلبلان با نایده
لی چرخ و خنجر که کینه و عاقبتان شده
اول شان چرخان فلک سلطان صیدان شده
فران پرستان اگر مستغرق خورشید شده
اما آن زانی که دلم باشد از سکون شده

پیش تو برداد آدم آن که بر روی نایده
یک نغمه مستم میکشد و کاج خسته
چرخان قوت می و بر غم هر یک کرده
تو مستم ده تا که من با خورشید می کرده
نایک و فضل ایندی سبب چرخ چرخ
بودن غم چرخ مستم و در دست هر یک
عینی در آمد و در غم بر بسته و گدازه
وارست جان عاشقانی زکر هر یک کرده
ولان زخمه جان انسان آتش و در و ده
مانند گرس شمشیر شود و باغ کن نایده
در چرخ سبک کرد و گذاشته سجاده

بگشت تار و پود و ساقی بسیار بود
چون تو کو که گشته و گشته افت
بسته چشم از عاقبت و بر زده کشته
ایکسان از آن کشته از گلشن جان زاده
نبود که در دفتر و در جبهه بنیاده

بخت نپهان شاه را و گنج هر و پند
در نامی شود تمام تا در سی لور را نه
و خواندن قرآن بکن یک نمره مشاء
عشق است باقی این جمله فاش و افشاء
خوشید و شمشیر شمشیر چرخ سرگردان شده
در جان شمس کن و در قوی سرگردان شده
نقص و شمشیر و در گدازه و از آن شده
باقی این را و می بی خویش گویان شده
خوشید و گشته شمشیر از روی چرخ شده

سلطان سلطانان شمس تبریزی
 آه که دیوانه شدم در جوی سلسله
 هم فلک بود و نگذرد ز بارش شکر
 هیچ تقاضا نکند و در گنم او قفس کند
 باوه بد باد بد و زخرد ایا دهره
 آمده ام دست کشیده شمشیر
 در ده ویرانه گوشت نه است نه جو
 غیر خدا نیست کسی در دوجوان نفس
 ساقی جان خرده کن روزی بر تو
 در از صبر انگشتان بر سر زانغان نشان
 هم تو تویی هم تو گنم هیچ روز و ظنم
 خسر و جانی و جهان در جنت کوه کمان
 ساقی مرغ من جام چه گستاخیده
 ساقی دلدار توئی چاره چسب رتوی
 باز کن آن میکده را ترک کن آن عریده را
 پامی چه در جلیخی اگر کفستان بکشی
 ماهم خمور قعاشه سخرای قبا
 خودم و قصاب توئی ایبه این آب تو
 باوه جادو بجز پرده اندیشه بدر
 عشوه و دمی را در زنی کان سر و جان
 ز تو شدم ز تو شدم چلیپای بزمی انظمه
 چه بیکر و علیی چه بیکر و حکیمی
 بحکام بی تاثیرت بعلای بی شیریت
 بد شمس من مگوئی چه تو هم ندیم اوئی
 جز ترا ستیغ و اصلح ز تو کن من مریغ

بجز موطوی شمس تقطیع
 در نیم کرد و در گنم هر نفس غنچه
 هم زین و در گنم هیبت او ز لول
 صند چه در افش کند او بیکه من
 رجز موطوی شمس
 گزینم تو را هیچ دل ستم و درد
 این ده و جهان ترا سینه بنهادم
 هر چه بوجو هست ترا خرد ایا باور آمده
 مال بخیان بجز در دست بفریاده
 جوهر فردیت خود هرزه بانسرا دادم
 مرغ توئی چه زده شدم چه زده بسته خادادم
 با تو کمالیت گران چه ز کفر با دادم
 رجز موطوی شمس
 شربت شادی و شفا ز دودیم بیا برده
 عاشق تشنه از خم خمار بده
 دشمن ماشاد و شود کوری غم بیا برده
 بهر گرو پیش تقاضه و دوستت بدار
 ای باجی نرسد پس من را در آورده
 کاسه نرن کوره بجز کیسه بطن بدار بده
 بجز موطوی شمس تقطیع
 بده آن باوه بستم چلیپای بزمی انظمه
 چو تو کاش بظلمت چلیپای بزمی انظمه
 بجمال ناگزیرت چلیپای بزمی انظمه
 چه شود گرم بچوئی چلیپای بزمی انظمه
 ز تو عشق و جان شرح چلیپای بزمی انظمه
 مفضل مفضل مفضل مفضل مفضل
 خواجه تو غازی بر کعبه دولت زد
 و الله که شب تیر تو بود زده و خرد تو
 گرچه در آن نیمه در کعبه تو باخیر گری
 ای خشم خشمستان و چرخ لاله ستان
 چون بودی ای لشد چه نقش ترا ز کف کون
 آنکه خویش هست کرد و فریض بشود
 پس کن کین فطن خرد صفت شغل ز بفر
 باوه در آن جام گنم گرون اندیشه نرن
 جان و بهار و چوئی رونق سرو و سمن
 غم بده و آه نده ز بطرب رب را و ده
 تشنه ویرینه شدم گرم دل و سینه شدم
 ای دل من رست ترا کار و گرامیت را
 آه چه مشغول کنی جان مرا کون کنی
 مفضل مفضل مفضل مفضل مفضل
 چو توئی مصل انهم چه توئی جان را دم
 ز تو جنت ز تو جنت ز تو غمت ز تو غمت
 کمال لا اله الا الله بکمال بی زوالست
 ز تو یافتم عنایت ز تو یافتم چه هست
 خوش ای صبیب و لعل خوش ای صبیب و لعل

مفضل مفضل مفضل مفضل مفضل
 چون جگر می سپرم به طلب غدا
 آید عشق حیل که بر سر من ببارد
 از کرمش تا زده کنم غم غله و دلوله
 روز نشاء است و شب بربشین را و ده
 کمال جان آمده دست با ستا و ده
 شب بد و روز و روز و روز و روز
 یکس طایر دل خود بجز کربا و ده
 باوه در آنستان و در کف اعدا و ده
 لعل تو نقد است کنون گشتن میا و ده
 هست تو اوانش تو هست یا ستا و ده
 عاریت کامل شد و با سبب با و ده
 بهر من ارضی ندی همی هر دل یار بده
 این لاله گنم ای دل و لعل و ده
 این که بهاد گنمی ای بهر عیار بده
 آه زنی راه بود لب بکشت با و ده
 جام و قعش را بکن بی حد و بسیار بده
 بهر من ساخت ترا خویش بین کار بده
 کان دو سبب بجز کون از دود و تیار بده
 مفضل مفضل مفضل مفضل مفضل
 ز تو گویا است ز بانم چلیپای بزمی انظمه
 ز تو قدرت ز تو قوت چلیپای بزمی انظمه
 انصاف بی شاکت چلیپای بزمی انظمه
 دل و جان اعدایت چلیپای بزمی انظمه
 خوش ای صبیب و لعل خوش ای صبیب و لعل

بجای

رمل شمن مجنون

سواطف سال بیاید کرم باد روز

نگار روی طریفش سحران شیر طیفش

لهای غنچه نازان چه طیفی و چه تازان

زنج عاشقی نانی بسگر تاز و جهان

مشو حلیت خواجی لهای در شبانه

سوحوای عدم رو بسوایغ ارم رو

نخورم گر نخورم من بند در دهن من

لرجه انزخت خیالش رخ نور صفتش

چو جمعیت جمعی تو درین جمع چو شمس

غش ای جان که گوید لبش شمس

بدرست شود روی کن زده و نشان

چو بدین بند لوار می شد و پاک و نازم

نه برسم نگارم چو کشته خبر نیست

تو چه زده رقصی تی تیایح و حسره

تو از آن بار غاری که کلبه را چو کعبه

نگار شود رخسار که همه مست و خراید

بدرست شود گوی که چه دست و چه دانه

ز ساهست و نه بازی که که طیفش

نگار از پیرایان که که در آید به لشکر

چو نه دست نشان بود شیر ترش

بدان تو چنین تیغ نماده است منم

این چه نامم است از آسمان بویان

مطهر گشت از باد و خاک و گشته ز باد

باد و خاک و گشته از باد و خاک و گشته ز باد

هر که بیدار و سبب نیستی صورتش

بهمان کوی وطن کن نشین بر در روز

چو کسب باز باری بجهان چرخ روز

رمل شمن مجنون

بشکر لبش کرم بجز از روزن غنچه

می می در دنیا می تو درین دور زمانه

بروم کز دم من کدم دوست کشان

که که دوست خدا یا عجب این فعل بهمان

چو درین عالم گشتی مجرای جان و جان

تو اگر شوی ز صدفان خوش او

رمل شمن مجنون

که بود رنگ دریا کفت دریا کفت

هنگام را تو صفا گوچو موزون و نازم

دل و جان و خجرا و دایم هم رقص و پای

تو چه دانی جوین لای بی بیت و مرا

تو از آن کار نازی که کشته همه کار

رمل شمن مجنون

که چو سیم رخ به بند چمد مست ز لاله

شکرست غنچه تو درین بیت و زمانه

که کشته دل و دلم و دلم ز کوه و زمانه

چو نخور و دست دو گانه نبویست بیکانه

مثل کار که کشته بنده سوخی اند

بجز رمل شمن محذوف قاطع علاقت قاطع علاقت

باد و آید از هر نردوان چون نفس زهر حق

باد و آید از هر نردوان چون نفس زهر حق

مسل ای لعل بستی حرف چادر روز

نگار حبت جان را شده بر عجب روز

نگار حق خلیل خوشی از خجسته رقصه

بستان کندم جانی به از جگر روز

و گرت شاه کند او که توئی بار بیکانه

نخید القه بازان نخور و هیچ عساره

همه تیرای من سر و پیر و سوی نشان

چو در او فروزون شده به آن در و خانه

تو گو که گوید لب چو تفت فسان

همه سر و خصلت نه با فسون و بهمان

رخ خورشید چو دیدی بکلمه شوی ستاد

تو درین شاه نظر کن که رسیدت سواد

که در صفت چشمه بر آرد ز دل سر و خانه

که نفوست رویش ز کف ریم شاه

تو شتر هم خریدی که گشت ستاره

تو خمش باش و چنان شود لای طوفان

برآمد دل و جان از فلان و فلان

نه و هیچ کله ما غم شاندر نشان

نیرانی تو بسوز و چه را بجز زبان

ز تو و ارم دل و دانش ز تو و ارم شرف

نگار از ننگان را مسودر گاه و ستاره

صد بر آن کشتی رنجی است و در کشتی

ز او تو ششام گشته ز تو و ششام

مر و صدیدن چراغ سینه پاکان شده

پیش ابل سحر منی نور را از آن شده

کلاصل

کلاصل

<p>آن قراضه چین ره راجین کندین کان شده بنیت چون آفتاب بی ششم سلطان شده بنیت همچون سیاه بر مسکینان شده بنیت خاموش گویا کنگه میزان شده صافه است از برق او بر جان هر ساره چونکه پیش پرده آمد بنیت شد پاره یا چو شمع مرغ گرو شمع آتش خاره وز سعادت در فلک هر ساره رستاره بهم عشق باشد صدم عشق آواره جانها را شیوه ای جان نزار آواره</p>	<p>چشم در ره دشت پوینده قروضه می پیمد همچو ماهی می گذری در غم سرشک پیمد چند گشت و چند گشت بدست کیوان گوی بس کن ایست معبد ناطق بسیار گوی وان و گر خاموش کردی زیر آتش شمشیر از چرخ روان طریقه سر سیرایان شد بنیت بی درو آتش گشته و بر آتش بنیت رسته ازین توان و تن آن شده</p>	<p>شده مقل خاک مروان قلعه از ایشان کند همچو مادر بر بچه کریم و بر ایمان خویش چند گوی و دو و بر آن است بر آتش خورش ای نصیب جو زمین که این بیار و آن بیار آه از آن خسار برق انداخته اش عیار چون پیش رفته دو لعل چون آتش بنیت بشت منظر شد بشت و هر کی چون بشت بهم دکان شد این که با مشتق کلان بخت نقش تو نایده و یک یک حکایت میکند ای و شوی جادو آن را که تا آموخته هر چه دست است نیز از عشق نفاخته</p>
<p>واگمانی صوفیک را از صلا آموخته بسیار عاشقانش با بلا آموخته سوی عیاران زنده و صددعا آموخته کا سنان را همچو آئینه صفا آموخته در تجلیهای او نور آموخته گوهر جان همچو موسی روی دیا کوفته و نیا میزد کس تا کوفته با کوفته فرقه پیدا شود که کوفته تا کوفته ماشتان چون اختر نقش راه بالا کوفته استر آن شان زیم باران راه اعلا کوفته استر آن راست بنی راه اعلا کوفته و آنکه اندر باغ عشقت مردوزن پاکوفته او و صد علایق عشقت بر کس پاکوفته آفتابیان بر حصین بدن پاکوفته بهر سخن شادان شده با هر کس پاکوفته</p>	<p>این دل صد پاره مرد بران جان پاره او تا چه مرغ است این کم چون شران انورده ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شده چاره شمس تبریزی تا قرض حبیب احوال ای برای صوفیان صفا نهم آموخته ولان و گر از امتحان اندر خلاق آموخته با دعا و با اجابت آفتاب کرده چشم زخم و آتشهای نهانی است اندر چشم جود ایشان نه کان شمس تبریزی</p>	<p>عشق تا اگر تو هست از گوشه آموخته سروش تو مطلق در خلا آموخته این اجابت یافته جان هم دعا آموخته من خیار گوش مالیده و دعا آموخته همچو افلاطون رکعت صد و آموخته عشق شاکر تو هست از گوشه آموخته سروش تو مطلق در خلا آموخته این اجابت یافته جان هم دعا آموخته من خیار گوش مالیده و دعا آموخته همچو افلاطون رکعت صد و آموخته</p>
<p>روشنائی کی فرایه سیه ناکوفته عاشقان از لا ابالی از دیا کوفته و هر دای قاصد قربت پرغشا کوفته غیرت الا شده بر منزه تا کوفته ای بزرگ حسن تو بی واسطه مردوزن ای دلیع عاشقان بر او نه دوست بای عاشق لا مکانین بدن پاکوفته تقصه شادان عشقش کرد کس پیشکوفته</p>	<p>روشنائی کی فرایه سیه ناکوفته عاشقان از لا ابالی از دیا کوفته و هر دای قاصد قربت پرغشا کوفته غیرت الا شده بر منزه تا کوفته ای بزرگ حسن تو بی واسطه مردوزن ای دلیع عاشقان بر او نه دوست بای عاشق لا مکانین بدن پاکوفته تقصه شادان عشقش کرد کس پیشکوفته</p>	<p>ای بزرگ حسن تو بی واسطه مردوزن ای دلیع عاشقان بر او نه دوست بای عاشق لا مکانین بدن پاکوفته تقصه شادان عشقش کرد کس پیشکوفته در صواب هر خطای صدف حق پاکوفته صد نه از آن شمع دلی اندر لکن پاکوفته ای که در جان و در خورشیدین پاکوفته رازه برین بدن که در وطن پاکوفته</p>

روی چشم شمس تبریزی گزینش
آه کان سایه که کوه دلی را دایه
عشق و عاشق را پیوستن خندان توان
تقصیر دندان و لطفش پیری دندان
که هلم شمس تبریزی در عالم تخت تو
ای سحر کانه صفت از نیکو کاران
جانان ز نور و از عشق تو بران شده
درین پرده و دامن کمرکز خدیو
فارغی از پرده و شیرین در دهانهای خود
ای که سحر و شال شمس تبریزی هم
آفتاب لعل نزل جان عاشق یافته
گم شده است از خوشتر زهر و جان شیشه
آنکه بیدار مرگ بنده خیر نیست و جان
ای خوشا عیشی که بشد ای خوشا افکار
دلبسته که رنگ خار از زهر شمشیر
صدمه در آید که راهم همراه شد
در میان خودی تبریز شمس الدین نمود
ای که جزیت زمین و آسمان بگریسته
بجیل و قیدان را بال و بار ازرق شده
چون انون خانه بختی شرف و شکر است
چون زنده و دور گشتی رفت و دید چو رست
آنکه باید و جای شکست از جبهه
ما بیان و بجز خوشی در بیان راز راز
شده صلی الدین بختی ای جای گرم و
ای بمید آنکه در دلت گوی شاهی چیده

رمل شمس مخدوف

آفتاب انوشته لعل و عالم سایه	آفتاب سپین را چون در ماه چرخم زند
عشق سانی عقل سوزی طرغوردی	جسم مرده و دم کرده جان ز عشق او
عقل با چراغ عشقش باور هر جای	صد هزاران سال از دست او نماند

رمل شمس مخدوف

نایب و نای و لعل نیک بکشد	ای بسا که دانه از راه دلی بر کشته
آدمان خاکبان را از غسل با لود	ای سبک عقلی که از خورشید گزاف واده
هر نفس را از ضرورت و جهان ستود	شاه کوشش و قیام از رقعات است
چرب شیرین باش از غرور که خوش	ای چه عریض سنی ای از معنی بیشتر

رمل شمس مخدوف

سنگهای کوه طور از تابان گشته	عاشق خورشید هم از نور او و بر افشود
رفته بر با هم وجود و آفتاب تا ناست	دست جان شمشیر زیر و زبر کرد

رمل شمس مخدوف

چون با من صفت خورشید آید چینی واره	هر نفس آید بتسبی طری باور
جان نبرد و سنگ خار از شمشیر	باده زور و دلاوری لهرن کی صفت
دیدش همه در خوش و بدش حکایت	یک صراط مستقیم در آن حریف نیک

رمل شمس مخدوف

در میان خوشه شسته عقل جان بگریسته	چون بجانم نیست یکس کانه است
انیا و اولیا را در دکان بگریسته	اندرین مانم در دنیا آب گشتارم نماند
لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته	در حقیقت صد جهان بود نمودی یک
جان بی دیده نماند خون چکان بگریسته	غیرت تو گر نمودی استگما با رید
بفرض خزان گشته هر زمان بگریسته	در چنین حالت چه جای جوی بر کوب
ماه و مهر و آسمان جلد جهان بگریسته	ای در دنیا ای در دنیا ای و دنیا ای
هم کسکه باید که دانه بر کسان بگریسته	بر صلاح الدین چه دانه بر کسی بگریسته

رمل شمس مخدوف

در میان رنگ گل چشم من که گوشت
وز جمال خود و دوشان نو بوسه پای
ز آنکه در دیده دیده جان از حسی
در تواضع مردم دست خوش حسی
در نهان و آشکارش می گزاف پای
ای بسا و صفت حد که در نظر چیده
وی گران جان که سوی خوشی برود
چون زنی جهان محال است غافل شود
ای دو صد خنده که دعوی کرده چیده
روزگار می بری دانه غم پیو و ده
ز آنکه روانی عشق این هر دو با هم
لیک است معشوق است از جان و توان
عشق آن مخدوم شمس الدین بیان
هر نفس از شمشیر و لب و عیار
لاجرم از عشق این لبان شد خوار
گشت عالم از آن عراجی خودی خاک
از لبی بچارگان سوی وصالش چاره
در غرض تو مکان و نامکان بگریسته
نامشایی و انعام کاچان بگریسته
دوش دیدم آنجهان برین جهان بگریسته
بچنین بخون چکان و در نهان
شاه و برگ و دربارش جان بگریسته
بر چنان چشم نهان چشم عیان بگریسته
از کمان جسته چو تیری دانه کمان بگریسته
جلد و اعیان چیده کس تر نشاند

عقل کل که چشم گشته از کمال غمت
ای که طاقوس بهار عشق رویت جلوه کرد
گر زهر دوستان انوار عصمت
چو تشنیه آب حیران از کجا آورده

وز کز می چشم گشته که در ترا انداخت
بر دوست جسم نالان شد چون خفته
که زهر دشمنان اسپ عدالت ناخت
چون چنین خورشید از نور خدا آورده

ای چراغ چشم عالم و جهان فرومندی
از برای ما تو آتش را چو گلشن گشته
شمس تبریزی جهان را چو کج کردی
چون چنین خورشید از نور خدا آورده

ما در سر جهان تو صد جهان پر خست
وز برای ما تو دیار را چو گشته ساخته
من جهان روح را از غیر عشقت آخته
و انجم از برای که الحق جانفزا آورده

مشرق و مغرب بدو چو ابراز یکدگر
حق باشد اگر کاهی همسر بعد ازین
می نگذرد جان ما در پوست ارشادی تو
ای از نهستان لعلت زده زان غارت

چون چنین خورشید از نور خدا آورده
چون چنین دریا می جوشان از قبا آورده
کین جمال جانفزا از بر ما آورده
چون چنین خورشید از نور خدا آورده

چون چنین خورشید از نور خدا آورده
چون چنین دریا می جوشان از قبا آورده
کین جمال جانفزا از بر ما آورده
چون چنین خورشید از نور خدا آورده

چون چنین خورشید از نور خدا آورده
چون چنین دریا می جوشان از قبا آورده
کین جمال جانفزا از بر ما آورده
چون چنین خورشید از نور خدا آورده

چو بای شیر و می نهان دل گرفته جان
رو خرابیا گدازد رخا چه هست ز عشق
آتش ز سار تو دیشبه با نسا زده
بانگ مین ای نهادی بسر هر شربت

ساقیان از رخانی چو جان بر خاست
سقف خانه در شکسته آستان بخاست
دود جانها بر شد هفت آسمان بخاست
چون چنین خورشید از نور خدا آورده

تن چو دیوار کوی دیوار افتاده ولی
گرچه گوید فارغ از عاشقان لیکن از تو
شمس تبریزی چو کان عشق باقی ماند
چون چنین خورشید از نور خدا آورده

در بیان حال دلین زبان بخاست
بر سر هر عاشق صد جهان بر خاست
چون دل با قوت و ارادگی آن بخت
چو دیدار می سلیمان فلام خست

بیک سلام راه روی مشکوی فست
بر که را در بانی در کف او ز فست
یوسته اگر قیمت او عاجز آمد شاه مصر
آفت صبر و قرار وقت آرام و بوش

وقت نازش تیر گامی وقت صلح آشت
می نواز خوش نوازی دلکش نبشت
هر است یعقوب و از غوغا نشن خست
با مرقیان و غل روز و شب نبشت

کودکی اصلی قبا می خوش نقاشی شکوه
هیچکس نسل روز باغ حسن او یک میوه
فرز گانی جان شیرین میدم او را کز او
شمس تبریزی نهان شازده است کز او

سوقه شوق چشمت چاک می بر حبه
یاز گلزار جمالش بهر تو گلده
هر که آرد یک نشان یک نکته لب
چون چنین خورشید از نور خدا آورده

نفسه را می تیرگی که عشق فتنه
با هزاران عقل بیای چون نه بیند فتنه
نور گیر و جمله عالم به شال کوه طور
پیش تختش پای کوبان پیر روی شال

نزد بان پرشیا می نزد خود و بر اند
پرا و بر بای چه او فتنه ستان
گر گویم بی حجاب مال دل افسانه
لیک او دیای علمی طالع فتنه زان

چشم شکل صلح بانی ترش روی شکوه
خز می آتش گرفته صحن صحرای عشق
شیخ گویم بخار و سحر جان پرور
و من انش گرفته زهر و زنا و ناله و یک

در شعل شمع جانان دل گرفت خانه
من بدین خوشی ندیدم در جهان بیکانه
گندم او آتشین و جان ما پیمانه
محض روی سرو قدی که جانمانه

من ز نور پیر و اله پر عشق محو
گفتم آغوش بدانش استاد کائنات
و انش را از حکیم مکت و مغرب
این چنین پرشیده گفتی آخرین را کشتا

ادب و آینه کی درین دوسر چن شانه
و همه اقیما از فضل تو کلا شانه
عرق بین تو در جمال کور خسته در دانه
از حو و ان غم کز تو شمع ده مردانه

خبر گشتم در جمال خندان لطیف
گفت گویم ترای و بدین بسته چشم
چون نگردد دم چو دم آتش جان و دل
شمس تبریزی در خفا و نه که تو

بشنواز من بند خوبی شکسته پیرا
ای سلیمان ز جنت باری یارانه
گشت این پس مانده از عشق او ستاره
چون چنین خورشید از نور خدا آورده

رمل شمس مخدوف

نام عاشق برین واور ازین خود صبر	تا ز دست دست او خون لم چون شده
ز در اندر هوا و قطر با در حبه	خفته خورشید گشته آفت گردون شده
پیش شمس الدین تبریزی جگر حشر	خیز مجلس سرگروی ای تو افلاطون شده

رمل شمس مخدوف

گر گریزد صد هزاران دل فلان غم	صد هزاران خوشی تن خویشش گزیند
-------------------------------	-------------------------------

رمل شمس مخدوف

غافل در اندر جان ز اهل دل گشته	بے دل مجور دور از ملک ارقاؤه
انگسی شوریده عالی پای دگر مانده	در میان شیر و ببر و سوسما ارقاؤه
خسته نازده باغی رسیده خسته	در میان این و آنم و لغو کار ارقاؤه
عوض آن کرده و حاصل خود را گزیده	قابل آن برگدنی شمس ارقاؤه
نی بهی نی بر بک نی بکدم ره	در میان بلاد پای خار ارقاؤه
غم خورای شمس اگر چه شمس است	یکنظر کن سوادین بر بگداز ارقاؤه

رمل شمس مخدوف

بست و بالای نعلین بلوی و گرت	جان و دل چون رخا نشد جوش ارقاؤه
عشق شمس الدین کی داند و غوغا	خود من از دیک جلا بر دوشم سر ارقاؤه

بجز رمل سد مخدوف قطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای بدیده لبستان و لیورا	ای زمین را آسمان پنداشته
ای که از دفته عشق از تنگ تو	عاشقان را پنهان پنداشته
مستی شورت نشان بخت است	و دور از نور عیان پنداشته
هر چه گفتم حریفش گفته ام	ای تو مرا حسم نهان پنداشته

رمل سد مخدوف

ای انیس مردم ما دون شده	عالم تن را تو جان پنداشته
ای ندیم مردمان بوده و لے	بلی نشان را با نشان پنداشته
نفس کسش تش و دوزخ فروخت	دیو را مردمان پنداشته

تا چه شقت آن صنم را بادل پر خون
هر زمان او کشف و را از ولم برین کند
چون که کردم رو با لاس بدیدم یک
و اعط عقل اندر آمدن صیحت کردمش
چشم یکشا جانها بین از بدن بگریخته
صد هزاران عقل را بین جانها پخته
صد هزاران تشنه است تا گشته ترک جان
من گیم اندر جهان زار و زار ارقاؤه
تا پاسی تند خوئی جیل ساز و بوی
منطقی شوریده ز دین خود نیام
کینفس از وصل جانان کام ل دیده
برای یکچه مجلس بسر برده لپی
و سنگیری چاره ساز و جویی و نوا
مستیان در عربه رفتند و رفتند
اندر آن گوشه ندیدم قلابی کرفض
من خود دفته را بگر خیم و دگر شمس
ای بخاری را تو جان پنداشته
ای فروخت هر چه تا روز زمین
ای ز شهوت در پیدای بپو کرم
ای گرفته چشمش آب از دگر و نوس
ماه تابانی سینه ند بر کوریت
شمس تبریز نموده روی خود
ای تو دلسبر را نهان پنداشته
ای ندیده از نشان یا رپیچ
ای گرفته انس با دیو رجم

هر زمان گوید که چوئی ای دل چوین شده
عشق معشوقم ز صا عشق من ترش شده
و در داغ عاشقانش با ده و افروز شده
مردگان کند نی عشق و محبوبان شده
جان نفس را دگر گشته دل ز تن بگریخته
چون در آمدست خندان جان من گزیده
صد هزاران بیلان سیر از من بگریخته
عاجز و مانده از کار و بیاد ارقاؤه
و تک چاه طبیعت خاک ارقاؤه
نشته بیچاره بر جوی ارقاؤه
مستند خسته بے زور از ارقاؤه
تا توانی یکی و در خط ارقاؤه
رحمت حق طالب هر شمس ارقاؤه
با دیوار از دار و مهر و دم نوشته
چون طبع کشت افتد در سر خسته
گر چه اول ساکنک آرزو جان ارقاؤه
جبه ز را تو کان پنداشته
لبستان را مردمان پنداشته
ای تو خود را در میان پنداشته
ای نشان را بی نشان پنداشته
ای تو چون این و آن پنداشته
دیده را بی دیدگان پنداشته
عاشقان را بی مکان پنداشته
این زمین را آسمان پنداشته
دو زنی را گلستان پنداشته

نوحی را جان پنداشته
خود ندیده روی مشوق یقین
زندگان را مردگان پنداشته
چون ندیدی آفتاب را شمس

رمل سدس مخدوف

چرخ راغ ما تور و غن کرده
الله الله این جهان از روی خود
دوستی و کار دشمن کرده
الله الله بسندگان را جمع دار
نفس بد را پاک و امن کرده
بار دیگر تو کیو می نه

رمل سدس مخدوف

نوش کردم از کفش زاده
جان چو اندر باد و غوطه خورد
بر او ساقی اساده
هر دو کامی شده از تیر او
زبان طبع شد تیر جان بکشاده
نوش نوش مستیان بر عرش رفت

رمل سدس مخدوف

سگ را در لاسان انگشت
صخره اران غنچه زین پوشیده
آتش در عقل و جان انگشته
از کمال اجل جان از فانی خویش
در میان رنگبان انگشته
بایقین ناکسان بپوشیده
خون شان در قندمان انگشته
بزم سکار و هم سکار گریه
بیدلان را در فغان انگشته
پیشش عقل فاستان انگشته
چون نماده قاعده عاشق کشی
شمس شیرازی بیا که لطف خود

رمل سدس مخدوف

در جهان گریه بکس نموده
بر سر دیو بکس نموده
گرچه خورشیدی بگل اندوده
بسته برین در آرام و صبر
چون جمال خورشیدن افروده
در درون خلوت محبت شمس

رمل سدس مخدوف

الامان والامان از سلسله
جان مشتاقان نمی گنجد
جان بخون ارمغان از سلسله
حلقه های عشق تو در گوش است
فقدان را هم می نشان از سلسله
صدشان بر پای جان از سلسله

دوخ نفس را در خلد روح
موتان خاک در امانیستند
بار دیگر غنم زلفش کرده
ناله چرخ عشرت مارا بکشد
الله الله تا گوید و نشنیده
الله الله کن بشار آستین
کان زرد کو بان صلاح الدین که تو
باو بین اندر سرم از باد
هر دو کامی شده عشق خفته
زان بوس شد پای دلها بسته
شمس بگریه بر این دو کشته
پس شکر در جهان انگشته
از شمع نور و نار خورشیدن
صخره اران روح روی بکود
چون بسته خویش شان کردی خمیر
پر دلاور و احمق دل بکشته
جان سلطان را در گان بنده
تا آفتاب از روی خود بکشوده
شور و غوغا عاشقان را از کجاست
از ره هر زهره می بنیم ترا
عشق من باطلعت خود نفس
تست اندوید انجان از سلسله
لغز با از عاشقان بر خاسته
پیش لیل سیرم من هر دے
فقدان من کز سلسله انگشته

مومنان را همچنان پنداشته
شام را روز عیان پنداشته
بار دیگر دل چو آهن کرده
پر گل و سرین و سون کرده
ای که عالم را تور روشن کرده
عشق بازی با که با من کرده
هجو ماه از سیم خرمین کرده
بر سر آمد تا بنا که ساوه
هر دو کامی شده افتاده
نار و شعله ز در احباده
در نهان او دو لته آمده
در زمین و آسمان انگشته
شورش و حیرت و کان انگشته
چون یقین شان دگان انگشته
زیر آن دام گران انگشته
مردی عاشق کسان انگشته
سوز مار عاشقان انگشته
عالمی را زهره سان بر بوده
دلبان را بندگی فرموده
تا در عشق بر و بکشوده
خود تو در مجموع عالم بوده
ز آنکه بر زو بوی جان انگشته
وز زمین و آسمان از سلسله
بوش مارا تو مران از سلسله
گرچه جان شد نشان از سلسله

رمل سدر مخدوف

شمس تبریز مرادوم نیست

کجه کردم من بیان از سلسله
در عالم نوفا و غلغله
هر کس را که بود این حوصله
در میان سر و دو فکرم فاصله
تا نیت در سربل و زلزله
وارسید از شاخل و از مشغله

ای باشبها که از فریاد ما
شیخ تو نیست اینغی شنید
جان بریغ و نفس از فصل خسته
نوش این آب حیات از زمین ما
هر که او مشغول باشد از دو کون

همچو بلبل گرم شد بی بلبل
چون در آید شاه ما با مشعل
هر که گرد و حلقه این سلسله
ما در پیخ ارچه گرد و حلال
از عقول و از نفوس عالم

جان از تابش این مشعل
شد شب عالم پر از لمعات نور
همچو باغبیر یا را بگل
همچو ماهیهات که زایید و گر
گذرد و عارف بیک غم در
شمس شاید که شکر ریزی کند

رمل سدر مخدوف

زانکه می آید ز صحرش تا غلغله
حسیت و مرکمان را شب
بی ایمان خواهی ایمان را شب
روز نقد است کان را شب
کین خسرو س کیان را شب
پاره گشت بعل شد بر پاره
کو را حله را تابا شد جاره
و در باد از چنان رخساره
قطعه حلقه هر که با سماره
گفت در وی باید و مر و اند

تیره دولتهای مایه روز شد
بچین مرغ ایسان تو کنون
هر وی روز است اندر کان جان

ز آفتاب آستان را شب
کوهستان کمان را شب
عاقل و رسم و نشان را شب

روز مارا و دیگران را شب
روز چیلان و در پنج عین یقین
عاشقان را روز اهی بی نشان
خاشی خواهی خودی صبح دم
فارس گشت دل آواره
تابش بر جاده مریم رسید
چون مصفا عشق او بدل نبرد
صمد و کان مکرور باز عشق
عشق را پر رسیدم از دیوانه

رمل سدر مخدوف

از حسان تا کم بود عفو اره
طفل گویا گشت در گواره
چشم بدگرچه که آن چشم من است
شمس تبریز پیش چشم تو

آفتاب که کوه بطور افت
هسته که شکر مشید و خورشید
چشم بدگرچه که آن چشم من است
شمس تبریز پیش چشم تو

گفتش کیب بر سر نر باشد
شورش اندر وی و جانم فت او
وزمین و آسمان کردم نگاه
خوب گفتم این سخن را شمس تبریز
عشق بین با عاشقان آینه

رمل سدر مخدوف

گفتستان و گونا
در میان دام دارد و اند
گنج و میانه بود ویرانه
شمس وین ما بود جانان
روح بین با ناکه آن آینه
بلکه آخر این و آن آینه
شاه بین با ترجمان آینه
و شمشان چون دوستان آینه
خار و گل در گلستان آینه

یکس پر کرد آن زمر جهان
وام دارد و طمناست زلف او
گنج ما کو راست ما دیوانه ایم
اینچنین گفت است مولانا جلال

گفت نمی باید و خندان
زان و چشم ز گس مستان
گنج را خوش کردم و دیوانه
نهت بجز آمد برست چپان

رمل سدر مخدوف

چند بین این و آن و یک و دو
دل چو شاه آمد از افش ترجمان
آب و آتش بین و خاک و باد
اینچنان شاختی که ز لطف او

بی نشان و بان نشان آینه
آنجسان بین وین جهان آینه
این زمین با آسمان آینه
از نسب محمدان آینه

چند گوی بی نشان و بان نشان
چند گوی اینچسان و آنچسان
اندر آینه ز نیرا بھر راست
گرگ و میش و شیر و آهو جان

آینچان ایسے نگرکز فیس او
گرچہ کر بازیت ضد اندیک
شمس تبریز ہی روید دل
عشق تو از کس کشش جان آید
جملہ جانہا سوئے تو آید بود
صدیہ کردہ جان ہر شتاق را
گفت چون باشد زبان عاشقی
درد و شمس تبریز مرا
ہیچ غم بے غماری دیدہ
چو کہ غم پیش آیدت در حق گزیدہ
ہیچ دل را بے صفای لطف او
از شطیر من نا آہنختہ
لب بہ بند و چشم غریبہ بر کشا
بیش جو شش بخش بی حد شاہ
بس کہ گمرہ اکئی بسبت و جو
آہ و دردت را نہار محم
بس کہ بی نی زانکہ ناما محم
آمد آمد نگار پوشیدہ
در زمین دل ہر عشاق
ہمگان اشک و خون روان کردہ
تا از ان بوبر بند شتاقان
ای وصال تو دل نواز ہمہ
آر غمت غیت ہیچ دل خالہ
در ہستمان دل ہوا غمت
سکار آن خستہ دل لطف بہار

آب چندین ناودان آہنختہ
ہیچ تیر اندر کمان آہنختہ
رمل مسد مخد وفت
کشت گمانت شاد و خندان آمدہ
یک جوی زر جانب کان آمدہ
پر پر خون سوئے جانان آمدہ
عشق خون ست بران آمدہ
رمل مسد مخد وفت
ہیچ گل بے زخم خاری دیدہ
ہیچ چون حق نمک خاری دیدہ
در تجلی بے غبارے دیدہ
شرح دہ ای دل تو باری دیدہ
چون بدیدہ اعست باری دیدہ
رمل مسد مخد وفت
گر ہی گشت ست فاضل تر راہ
چون علی رہہ سیکم دریاہ
بخر خفیف مخبون مطلقہ فاضل علان فاضل
ضمیم خوش غذا پوشیدہ
ستہ شد بنبرہ دار پوشیدہ
نخن شان در تغار پوشیدہ
سوی آن یار غار پوشیدہ
خفیف مخبون مطلقہ
کہ غمت بہت و نواز ہمہ
ہر نفس کردہ ترکست از ہمہ
خفیف مخبون مطلقہ

نوبہار و بھدرکان آہنختہ
قند و پند اندر دہان آہنختہ
کس نباشد آہنچان آہنختہ
شکری دیگر بہندان آمدہ
باز خوش بردست سلطان آمدہ
ای تو از عشاق و زندان آمدہ
رہست گویم نور نیروان آمدہ
لحظہ لحظہ گنج دران آمدہ
بی خدائی نوبہارے دیدہ
ہیچکس را کار و باری دیدہ
بے خطرا این مظاری دیدہ
ای شکاری چون شکاری دیدہ
اگر ز چشم بے غبارے دیدہ
تو بہ کردن از گناہ آہنگاہ
راہ گفتن بستہ شد ماند بہت آہ
نی بن لہ راز من گرد و تباہ
زان شکر راونی راعنذر خواہ
باغ را نوبہار پوشیدہ
ہر طرف پرورہ وار پوشیدہ
ہیچو مشکب تبار پوشیدہ
روی خود را مدار پوشیدہ
وای فراق تو جان گداز ہمہ
وز ہوا می تو برگ و ساز ہمہ
گرچہ دانی تو خود شب ہمہ
زانکہ ہستے تو کار ساز ہمہ

کجاست

کجاست

نہ کہ کمر آن سبیل کجاست نہ از ہم

ای صفات تو عین ذات شده	ذات آئینه صفات شده	یک نفس بر جهان دمید هست	در جهان آن نفس حیات شده
بیکس منظر تو نیست که هست	ذات آئینه دار ذات شده	رخ نهاده شمع و بویار	رباط تو شاه مات شده
چون همه اوست پس چرا باشد	این کی لات و آن منات شده	روی بخود از جمیع جهات	یا رستغنی از جهات شده
خفیف مجنون مقطوع			
ای زلفت تو اعتصام همه	از لبستی مدام همه	تا در آید بجله زلفت	آن بلای سیاه و ام همه
شد بجز آب ابرویت پیوست	ز گسست تو امان همه	بر سپهر لطافت و خوبه	هر رویت مد تمام همه
کام جان همه در آن دهن است	که بر آری هیچ کام همه	نه سمند لیت دولت قربت	که شود زود زود در ام همه
گذر خوشش بیا در لبت زنت	بر مراد تو صبح و شام همه	که بود که صحنه هست	محو گردنش از نام همه
خفیف مجنون مقطوع			
منطق عشق هر که خواند شمس	خوش بود مرغ جان بپریده	جان نادیده خیس شده	جان دیده رسید در دیده
خوش بود سرش تن نور دیده	چون کلون اثر برنج بکریده	سر کاغذ کشاده دست اهل	آفت در کاغذ دست چیده
جان زین و جان سنگین را	پشت و پهلوش را تو لیسیده	خمره را بر زمین بزن بشکن	دیده نبود چنانکه بشنیده
خفیف مجنون مقطوع			
شمس تبریز بشکند خم را	گشته سرتاب با همه دین	ای چو تودرد و کون تا بوده	که زناش فلک بیزریده
نتم آن ناگهان ترا دیده	جان من از همه نامه بپریده	جان من بهجو مرغ و یوانه	ای چو تو گوشتش روح نشنیده
یا وصال جان ما بپریده	او چو مستی چنین بباریده	وز پی چشم زخم را که گد	در غم از گرفتاری پریده
ورگ زانوش تو بادۀ داده	مست دولت سبیل مالیده	شمس دین گفته او و اقبال	در غم از تو بسانیده
خفیف مجنون مقطوع			
مطرب جانهای دل برده	بر سر بادۀ خورده	در حرابات مفردان فتنه	تا شب تابشب همین برده
جانهای که مست و محمور اند	شرح شمعن طوی موقوف		
ای همه منزل شده از توره و بی ره	قامت سرو گرفت کو دگی یک سر	روسی نه بنید روی بهر خدا عاشقان	بی قدمی نفس بین بی ذهنی تهنه
از سبستان عشق چون دما شیرفت	بودم و بایر نفسی هم نمک و هم چله	چو که نمایم جلال گوش سوغب دار	گرچه تیغ زده لبه کور و لبه
بامد که یوسف مست بشنوا من تو را که	تیره کمان چون زندگردد زده زهر	زهرگر بشنود نفس جان ترا	عشق پراز غم باست خوش پراز زلزله
عاشق باشد کمان خاصه تیغی همچو تیر	شرح شمعن طوی موقوف		
آه که ز تیر زدی یک نظر شمس دین	آئینه با جان مونس و یریت	در دل من آینه در دل آئینه بین	آنچه صوت او بهر جدا زهره همه
ای دل چون آنکست بوده چو آئینه	تن که بود محمدی دمی و پرمی رفته		

موصوفان در بیان جان من از همه بزرگ

خواه چو را می چنین کز تو بر عشق و بین
شیر خدای خدا شیر زنت نام داد
این دل خود را تمام در کف و لیسار
هست خرد چون کبر است نت چرخ
چون بروی زمین جهان سخن زبانت
سینه پاک که گوشت خوش و عیش جو
خامش و بر مرغ خاک قصه دریاگو
باده مدد ساقیا عشوه در ادم ده
چون گذردی ز سر گویم آغوش نظر
فتنه شد تو ارم کشته قهر تو ارم
از سر کنیم گذر بوسه بد لبشکر
شمس حق یکنام شد تیرت فلام
جای دیگر بوده زانکه تنه روده
گنج روان در دولت بر سر گنج این
از نظر لائزال دار و جانت جمال
که نظر تو عشق گر نظر تو نفس
جلو دیگر بزن دفت و مکن مشغله
گفت مرا تو کنی خشک شد م از جواب
این دل چون شیشه ام قایم نشاوده
کشته مانده است بحر دروغه شده
تارک لولی مانع تو بر کن ز خویش
تا چه که خوبان روح حلقه شوند و تو
ساقی ما خب مای یکشده سوی ما
زان سو جانان من چرخ ندیدن منند
ساقی جان خست آن طل گر انهم

ز آنکه می جیدت احمد پاریز
از چه سبب کشته همدم بوزش
تا که نبوسد دولت در جسد و کینست
هست معانی چو می حرف چنانچه
در غرض می بگیر با قره تر جیدت
سینه سینا بود فرش چنین سینه

هر غزنی یقین داد شیرین بکین
صدرت تن را به بین لکنه و جود
آتش هر شربت خسته بهر شربت
خوب چون بود عروسش بود و نعل
خانه تن را بساز با غنچه گلشن
هر نفس شادی در نظر ص

شرح شمس مطهری موقوف

وز غم فردا و دی پنج بیا دمدم
باده نخواهم دگر مست فتم دمدم
ورنه که بنده تو ارم باده شاد دمدم
بر سر هر خاک سر گر نهادم دمدم

باده از ان جام هر یک پیشم بمنه
چاکر خنده تو ارم مرده زنده تو ارم
صدقه از ان لعل کان سخن این باب
هر که دوم بار ز او عشق بدو داد

شرح شمس مطهری موقوف

آب دگر خورده زانکه گل آلوده
گیرم دیده آخر نشخوده
پرتو خورشید را تو گل اندوده
گاه چو شمس از ان گاه ازین دوده

مست دگر بادو کا حق و بس سوده
چیت سپید چشم از اثر نفس خشم
کج دولت سر بهر وین جگر کان مهر
از اثر شمس بین این تبش عشق تو

شرح شمس مطهری موقوف

دست و دوان بر نهادن این سکه
ای دل دریا صفت تعبیه نذر کده
خارج از بادبان دور زنگ حله
سته ربا کن دکان قانع شوار کده
چهره مانند مظهر چون سلسله
ز آنکه بمایس کند تمقعه و بلسله
گرچه شد این نام من پیش خسان عالم
دیدن تیر زیان شمس حق من

سینه گردون کبود از خطر این حال
گر تو نشان بخوانی ز سر خیز خویش
پرتو ایوب ماستفت شما بر درید
آدم و آن دم بگیر جاد و حواهل
گرچه لمو لک شدی یکدیگر صبر کن
جان من از نفع عشق خالو شد عیسی
دیدن تیر زیان شمس حق من

شرح شمس مطهری موقوف

کام از سوی چنین مرغ ترا چنین
پوشش سلطان کنی خرقه پشمینه
تا تو درین غنچه نیست طمانینه
از قه و رقه اطلس و زرینه
گوشه دل را بساز مسجد آدینه
آوردش بر طبق نادره لوزینه
کبر چه عرض کنی بر شمعینه
گر نکشایم گره تیج کشا دمدم
گر نه زهر تو ارم ایچ مراد دمدم
ورنه برای تو جان صدقه مراد دمدم
صد رو ازین صدق و اگر نه مراد دمدم
گر نیکستم تمام ایچ تو داده دمدم
دل چه بد و داده رو که نیاسوده
چون داروی زهر زهره ای سوده
ای تو شکم خوار چند در هوس روده
وز تیر زست این سخت که بد روده
ز آنکه رسید آن ضم بامی و با مشغله
طو رسکا فید از غصه این مشکله
آمدت مرد و از یک نفسی بین له
گرچه تن انگنه شد چون سقطی در سله
باطن حوا نگر و ادس پر دلوله
ز آنکه در آشفته عشق تند تازی لوله
صبر کجا باشدم چه نکند شد م حامله
کار که جادو سکه بچو چه با بله
نچه بدادی غمت ایچ خبر انهم

شهره بخارم ز تو عشق و قرارم ز تو
پسنگی و فاش تو فتنه او باش تو
خیر شراب چو زرای صنم سیم بر
شیر پرانگیده ام زخم ترا بند نام
خسرو تبریزان شمس حق رویان
نفس بود روح مانی قل ویران
چونکه فرو شد ز پیش و تنگ خاک کعبه
فی دل تصم افگنی فی دل خویش افگنی
نارستان است از کس تو هر شور و
شکل هر دو جهان آه چه حسی شود
داشتن از خویش نیست زما سوره
دو کند بدی هنوز بر سر میدان عشق
گفتارای شمس این مفرخ تبریزان
ای سر و آبی قناب پیش زخمت تار و
چرخ شد سماع سوس گلستان تو
از شکری که هست بجز بخامد نش
گفت شراب کس تو بگی چیخ را
ای شده فارغ از آن باشد و لشکر
ترک فلک با حسام بر در قدرت مقام
از طلب یار قافیه مشو در و دل
منزل و وصل بکار تا چه بسته بود
تو و کتم خاک نیز از سر خشم و ستیز
و آنگاه بانه لطیف بود هم در هوا
خیز با ساقیا جام شراب بکعبه
می نمود و خیر تا که باز از عشق

باش مرا ای کی حسد و جهانم ده
جان ره بی باش تو جان روانم ده
بسیج نداغم و گر زانکه نداغم ده
بی تو اگر زنده ام حسد لب گانم ده

منشرح شمن مطوی موقوف

هر دم مار از بانی دم بجای نه
دست درخت قبول از بن خود دانه
بادیه لایل است راه دل و کی رسید
عاشق آن نور کیست خبر دل نورا نه

منشرح شمن مطوی موقوف

عکس لب شهساخت تلخی هر غوره
گر فکر تو شود من سر مشکر بوره
چونکه سر رشته یافت خشم زانکه
رقص کنان کلبا بر سر هر کوره
مصطفی عشق ترا دوش بخوانم خوب
چهره چون آفتاب تن چون غوره سبزه
جسم که چون حریرست تا نبری چون نه
پیش طیب دو کون ختم و بیاروش

منشرح شمن مطوی موقوف

تا چه زنده زهره آید خنده رده
گوش دل عاشقان بر سر این چرخه
لب همه دندان شدت بشل و سیاه
باجه دو لاس جان می غردیک ترده
پیش تو فاده ماه در ره سود و محبت
آه که این خیره هست حجاب عظیم
دست و دل خویش را و دم در حمزه
کرده گردون منده هست چو پالاس
نصرت بر عینه دولت بر میسره
ای که ز تبریز تو عید جهان شمسین

منشرح شمن مطوی موقوف

طبل طلب را کوب ز که آن قافله
چون دل و جانم بود رونق این علم
جدا آفاق را در دل چون شعله
تا که بیام گم گم هر آن مسکه
فرض حین ترا که عشق وی است
در گفتم کشتی در سر بحر هوا
بس بر آید کف زو چنید از مش
علوت جان می صورت آن ده است
ز آنکه بیست و راز می نشوم سوزان
بیکدل باش از شرف چون گهری از
بست غمی فروش مرد و کان عام

جان بهارم ز تو رسم زانم ده
چونکه چنینم در آفتاب که چنانم ده
هر که بپسندد زمین هیچ نشانم ده
بی همگان خوشترم با همگانم ده
پر شده از تو دمان زخم ز بانم ده
حسرت که دلی پر دلی رستم در دانه
فتنه آن شمع کیست خرق پر دانه
فی دل تن پروری عاشق بماند
و ده که چه دیوانه شد جان من از سوره
تا بشود پریشگر بر تن هر زوره
بشکن پیدایش کن قیامت لا جوره
نفس و لم می جید و کف قاروره
خز تو بیا بشفا عسل تا سوره
چونکه کلام ز اش داده شده غار
رو که حجابش است چرخ گویا سر
گفتم خواججه حکیم حیات درین چهره
بر سر بیدان تو چون خسته بوره
مین که رسید آفتاب شب چرخ بره
تا بزرگرو خشم تو و مسکه
کو رکن روز خویش در پی بهر فائده
تیز و دمه سیر و روز رنگ حله
تا بخورندش چه شد طافه خنک
خواججه تو غلوت بخواب طبع بر از حله
تا که چاکست و نامی بخت من و شغل
بجو آمار ترش چند شده صد و ده

<p>جان مشتاقه مشقه حیدر و له ان حیوة البقا اکثر اقل له راز طبعی جگشت مقلد چو پاد از سبب غیر تست کنند دندان ریش نگهدار از دوسه چون شاد شیخ همه جمعاست من شده چو پاد آمد و ششم پشت دروی دروان اه چه عجب خاکلی اه چه عجب خاد منع دلم ساخته در بوش لاد هیچ ماست کن کوشد دیوان وار در رمی نخی غنچه ترکان زود از ایشان گریز بر گسل این سلسله جس چاکر ده در غم و در شعله از تن و جان او قد هم تب هم زل حیدر نهادند دل چون سقطی ده سله سخن قهنا نجان مل شود این مسئله کنده کند و بس الاق آن فریله بنده چه حرم میکنند جان تل کن بله عشق شه و جان عروس قبل با قبله کوه در آید بر قص زانست آن غلغله جانست چو مریم شود روح قدس عالم مشرق مغرب از و بلبر و با حاصله چون که گفتی درخت بس بودت این حل او یکی سوی رفت من یکی را بد بر همه شکر انما روی هم شاد</p>	<p>چند نگه یکنی از سروریش و کل فصل جمیع الموری منظر حل کم تانی مافی قسم السبرنا ان حیوة البقا حاصل من قبل</p>	<p>سوی جهان حیات تا که ازین کور طلع تبذیر نامن قسطلع بستگه این سماع هست بر جگانه آنکه بود چو برت بر کند وقت را باو خدانت غیر زو کند بلع را از سبب آنکه بد در صفت ترسند دوش زور پای حسن و لبر دران دلبر شاهنشاهی یارچ چون روی برویم نهاد ز پی رو پوش را جسم از حسن و شیوه عهد و وفا جان شده و هند و ملی و زان کان</p>
<p>نشرح شمع مطوی موقوف غیر برونی بدست غیر درونی تیر پیش تو خند و چو گل پای و آید چو خار خسرو تبریزان شمس حق دین آن</p>	<p>نشرح شمع مطوی موقوف نی پری فی آدمی بوده جسم و زبان ماهی جان غوطه خور در رنگ باقی هر که بدید آن جمال نیست از روزنگ حال</p>	<p>چون بگرد از چو پیل پست کند خاد جس کند در زمین خوبی حیدر گشت شکسته بسی لشکر مردان</p>
<p>نشرح شمع مطوی موقوف اه چه عجب خاکلی اه چه عجب خاد منع دلم ساخته در بوش لاد هیچ ماست کن کوشد دیوان وار در رمی نخی غنچه ترکان زود از ایشان گریز بر گسل این سلسله جس چاکر ده در غم و در شعله از تن و جان او قد هم تب هم زل حیدر نهادند دل چون سقطی ده سله سخن قهنا نجان مل شود این مسئله کنده کند و بس الاق آن فریله بنده چه حرم میکنند جان تل کن بله عشق شه و جان عروس قبل با قبله کوه در آید بر قص زانست آن غلغله جانست چو مریم شود روح قدس عالم مشرق مغرب از و بلبر و با حاصله چون که گفتی درخت بس بودت این حل او یکی سوی رفت من یکی را بد بر همه شکر انما روی هم شاد</p>	<p>نشرح شمع مطوی موقوف نی پری فی آدمی بوده جسم و زبان ماهی جان غوطه خور در رنگ باقی هر که بدید آن جمال نیست از روزنگ حال</p>	<p>بالب چون می نرگس ستان لب بر گوشم بر دگفت خوش انسان خوردم من از جفا سیله مردان</p>
<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>	<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>	<p>تا نبود جانت را ز دحق از تو کله ترک کن این قوم را و غضب و ولوله در غم تو پوی خوش دارد چون خروله وز قد مش ریش شد تن گلی کله شهر برون را ندید کردم او را حله عهد و وفا شان بین تا نشو و کله سوخه شد لاکتی مقدس و حفسله بکه ناله می تنگ این شه زله جان ترا بر پر و تا به بهین حله تا تو ز خاکش سی مثل با من زله نظاره از شکست گل باطن او کاله خنده و تنی بر رشاد و ظنر کنی بر چله شهره حق شمس بن بکه کیم حله</p>
<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>	<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>	<p>رود و نبوت گریزای دل در هر و له پوست لطف از کجا صحبت گلی کله دوست کسی با که چون که بسوزد ز غم بتن ایوب چون پنج و بلای نمود خاصتر دوستان خبر که کمر ایمنه صحبت آن قوم را نیک نگه کن عقل چیز بهر با خام شست خام نشین کرد بار تو از شیشه است صحبت رنگین لان عشق چو طایوس ابا ز کن از جید با رو تو بوز روی بر در و دیو بال در و چه روح را سو در خسته بر چون که رسید به و باز بهی از جواد من یکس که کوم کوست خدا و ندا شکر خدا را تو مکن ز درجی عشق است</p>
<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>	<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>	<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>
<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>	<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>	<p>نشرح شمع مطوی موقوف هر دم رنگی تواند هر نفس سر و گم چون سر توان سرست کرطشش در تو نظر آکنده که نظر رشت شان جسم خوشش بر گرفت بوی بوم بوی تن ایوب را کند درون قوم را شیر شیرین مگر چون که جوش تمام پیش این جسم را پذیر کن از ان شان رو تو گنجی عشق بزم نفس نیم لان عشق کشاید نقاب باز کشاید سما پوی کن آن خاک را تا بکشی بخت شاد و سر آن درخت در گذر ده رشت غیر سبزه میگویدم آن که گوئی عقب غیرت در خشم شد دامن خود بر شان</p>

شیر و لادن هر شیر دلی کرده
 بگر گین دشمنان دست زنان گشته اند
 ای تن آخر بجنب بر خود و جده ی کن
 خواجه جان شمسین مفر تبریزیان
 عشق بیایی رسید قافله در قافله
 آتش سودای عشق چو کوه برف و خند
 مال کسان میخوری عوض کسان سیری
 ای دل اگر عاشقی طالب یار باش
 گفت مرا آن طبیب روشنی خورد
 دل چو سیاه و دزد گواهی دهد
 سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان
 کیست که زنده کند آنکه تو آتش گشته
 واد شراب خیز گفت باین کبیر
 خضر بقای شوی گر عرض فانی
 گفت درختی باد چیده وز می باو گفت
 جان جهان دوش کبیر بود
 یار سبک روح بوقت گرین
 رشک برم کاشش قبا بود
 آینه رنگ تو عکس کسی است
 راحت جان و دلی ای شمسین
 رخ نقشه بر رخ این مستانه
 ای تو کشاده در بهشت آسمان
 پیش کشم نیست نهی نیست
 گفت است ای دل بجای زده باز
 روی نهادیم بدان خاک راه

در کرم از آفتاب نیز سبق بد
 چو که درین ششم جنگ پای خود افشرد
 جدمبارک بود آنچه تو پیر مرده
 چشم به بند و بکن بار و گر رحمتی
 میل تو با کیست جان تابشوم خاک و
 خیز بر و پیش دوست روی نهی

منشرح شمسین مطوی موقوف

طبل قلندر چون مرده در مرده	غمزه جادوی عشق چو کوه در آید بجان
هر دو جهان در گرفت مشعل در مشعل	حور و قصور بهشت خانه عشاق نیست
لبطن کلان کرده بجزو زن حامله	عیسی طیار عشق چو کبک پرواز شد
طبل جلیلم نزن مستانه در منزل	خامش دیگر شومینه عقل معاش

منشرح شمسین مطوی موقوف

عکس برون میرند گرچه تو دور پرده	خاک تو گر آب خوش یا چون محبت
گر نه خزان دیده بسن چه روز روزه	گفتش ای غیب و ان از تو چه از من
کیست که گرش کند چون تو آتش افروز	شریعت صحبت خست هم نزار بافت
شاد و شوار پر غمی زنده شود مرده	چشمه جوشد ز تو چون اس از خار
شادی و لهام شوی گرچه دل از روزه	کی بشود این وجود پاک بزیکا کنگان

بحر سیرج مطوی کسوف لفظی معنی مفتاح

فی عظم در دل ما بوده	دوش ز جبر تو جفا دیده ام
تینه تر از باد صبا بوده	آه که من دوش چه سان بوده ام
چو تو در آغوش قبا بوده	رنگ تو داری که ز رنگ جهان
تو هر چه رنگ جدا بوده	رنگ رخ خوب تو بر تو گو است

سیرج مطوی کسوف

جو ر و جارا نفسه بست نه	سیم اگر نیست بجنگ آورم
دست کرم بر دل پایست نه	هم شکفته تو هم شکسته بند
نیست ام را تو لقب هست نه	مهران پسته شکر نبه

سیرج مطوی کسوف

بهر صیغ تو نشانم یم گاه	چشم تو با یک نظر م دیده دید
-------------------------	-----------------------------

بشکن سوگند را گر نبه اخیره
 چاکرا ککس شوم کش کس اشمرده
 کای ضم چون شکر از چه پیا زرده
 این سرم از نخل تست زانکه تو پورده
 زندگی آتش بزده سلسله در سلسله
 خواجه اگر عاشقته این همه اکن یله
 باز نیامد فرو در وطن مشغله
 عشق گزین عشق جو رنج مشهور پله
 گفتم فی گفت تک رنگ ترش کرده
 در خور و آب شور شور بر آورده
 پرورش جان تویی جان چو تو پرورده
 زانکه تو جوشیده زانکه تو افشورده
 نور تابان تو گرچه سیاه چورده
 باز سده خلعت دولت صد مرده
 باد بهاری کند گرچه تو خمر مرده
 ای که تو سلطان وفا بوده
 آه که تو دوشش کرا بوده
 پاک و هر رنگ قبا بوده
 در حرم طاعت خدا بوده
 روح ده اهل صفا بوده
 باد چون در برین دست نه
 مرهم جان بر سر شکست نه
 مهر برین چاکر چه پوست نه
 صید منی پای برین شست نه
 در نظر من شد چه عالم سیاه

گر شدم از درد تو در سپهرین
نشر زبان بین که بجا لم است
باز سیر سیر و آیا که باز
منت و خوشی باد که بخورده
ساخته شایسته گزینی بکشت
نه شکند از نظرت باغ و دل
بند کن هر دل آزاد
جان دو صد قرن در گشت نیست
دارد خوب و خوشه بیشتر
ای عشق که قدیم تو بمانا گنج
از بیم آتش تو زبان را بسته ام
نام دوستی تو باینگد دشمنی
ای آنکه خوبی تو نشاید فتنها
ای صدها هزار منهارا بسوخته
از عشق سنگ خارا برآخته زده
سرنای این دلم تو نه بخت نرفته
از عالم رجای نما کرد عشق تو
آن روی سحر رامی احمدی بدید
طبعی که لاف زلف مظهری رود
کیمی از شعاع وصال تو آتش
اندر فتابه برق بدکان عشقان
ایمان مومنان به چرخ آید عشق
ای ساقی که آن می احمد گرفته
ای دل سب که ساقی و طبعی شده
ای خنجر خسروان که تو داری هر

آه اگر پیشد و دو آه
درد و شب زلفت تو دیدم دوام
سیر و دم چشم جهان بین برآه
خط برخت واد خط بندگ
پس خطت که بغیرت رفت
و ادخن واد بیان تو شمس
سیر و مطوی مسوخت
کل شکر نادره پرورده
ای که بسار و دل افسرده
زنده کن هر بدن مرده
چونست بگویم که دو صد مرده
روی که کش بکس اشعده
هر مضاعف شمس از بخت مخدوف و عطیته فاعلاتن فاعیل فاعلن
تو خود چه آگشته تو و تا چه زبان
باو چراغ عقلی و باد معانی
عشق تو است فتنه و تو خود نشان
هر دم خرابی ست ز تو شمر عقل را
گویند عاقلان دم عاشق فسانه
ای شاه جان و خنجر تبر شمس
مضاعف شمس از بخت مخدوف
بر قبحیت تراهن و خارا بسوخته
هم برده اشل دریده و سزا بسوخته
هر جا که گوش داشته برجا بسوخته
صغرای عشق اوی حمر بسوخته
از جود طره تو مطهر بسوخته
راه و راه حیرت ز پس بسوخته
بازار و فتنه ناقد و کالا بسوخته
ز نار نیز راهب و ترسا بسوخته
مضاعف شمس از بخت مخدوف
تا تو تقاب از رخ عبر گرفته
رجو نیستی تو چرا سحر گرفته
ای میر مجله که ترا عشق نام گشت
جان نیست بس لطیف جهانیت فاعلن

یافت از ان رو همه ممکن و جباه
سبب ز نخلان تو کردش بجهاد
من چه بگویم سخن انیک گواه
این تو نیست که آورده
کافت عقل و ادب و پرده
ای که تو مورس پند زرد
جان بسرا بخاک تو دل برده
زیر قدم چشم دل افسرده
آنکه می از باغ و می افسرده
لیک بگویم راز چو از عین خای
یا در میان هر دو تو شکله میاید
شب روز کن جرای اگر تو فسانه
نور زمینیان و جمال زاده
زین بس مار از من مارا بسوخته
هم سحر جوش آمده هم ما بسوخته
تا روز حشر بنی سزا بسوخته
جان را کشید پیش و بعدا بسوخته
سودای تو برآید و صغرا بسوخته
درد و انگشت مانه دم و روا بسوخته
شعر تو قصیده غمرا بسوخته
را که میس باراستما بسوخته
ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته
وای مطب که آن غزل برگرفته
این چه قیامت است که از سر گرفته
وین جز و پرده را از میان برگرفته

از جهان و وزیر جهان عاشق ربوده
در عین کینه جوهر ایمان ربوده
و بجز قلمی و تراجم تا کتب
ای باد اگر بپرید کنی مشک
به نشت از صفحہ تبریز شمس دین

الحق نکاز نازک و لا غمر گرفته
در دوزخی و جنت و کوثر گرفته
در آتش و خوی سمندر گرفته
چون بوی آن دوزخ مغرب گرفته

ای آنکه تو شکار چنین واکم شده
ای عارفی که از سر معروف و اقصی
ای گل که با جواهر بدیدی و عاشق
ای غمناک هست چو ساقی ثلوی

ناله خنجر از خنجر و خنجر گرفته
وای سادۀ که نگفتند گرفته
تا نماند سیاه شکر گرفته
ایکدم غم شش مباحش جو ساق گرفته

مضارع شمس خرب کفوف مخدوف

ای آنکه مرا توبه از جهان و دیده
گرا ز بریده خون یکدایک ز چشم من
این هم پیرس از کو که تو در چشم جمال
پیداست در دم تو که از ناله مشک است

در جان من هر آنچه ندیده و تو دیده
خون چکله که بی سبب ز من برین
مانند از تپش زمانی شنیده
کاند که ام سبزه و صحرای پیریده

بگریه ام ز جگر تو تابوت انشین
از چشم من پیرس که با غش انشین
این هم گو که گریخ او افتاد است
آنم که دیده تو دلا آسمانی

آری سخن آنکه مرا بر گزیده
آند فراق دوست کجا با رسیده
چون ابر پاره پاره زدم چون دریده
زیر از لب بران زبانی رسیده

مضارع شمس خرب کفوف مخدوف

چندین هزار مرغ بدین فکری گشته
مرغان تشنه را بنجر آب و قریش
در صبر و تو عصمت اسپر شسته
زیر سوا چشم روان کرده موج نوز

پیرایه کشته بر شانی نهاده
تخمهای و باد بای معانی نهاده
و در جفا چشم سنان نهاده
و در جهان پیر جوانی نهاده

مرغان پاسبان تو بهای می نهند
آن خنجر را که ساقی و متیش پهنند
بی رحمت سنان و سپهر نخلستان
در سینه گر خنجره تصویر پیر و

در دای و دجوی خان چپمانی نهاده
از بهر شب روی که تو دانی نهاده
ملکی و درون سبج شانه نهاده
بی کلک بی بنان تو بیانی نهاده

مضارع شمس خرب کفوف مخدوف

ای از جمال سخن عالم نشانه
گوئی میان مجلس آن ماه کی رسم
عشق تو می نواز و هر دم نوازش
دریای عشق را بنو و خود و خود و

مقصود حسن است دگر با بهانه
فی آن کناره دار وونی این بیانه
عشاق را ز لطف کشته ترا نهاده
تقریبش بر دینی و نادر و کرانه

ای صد نه از شمع شسته بدین سید
نقاش را اگر ز جمال تو قبضه نیت
احسان عاشقان چه بود غیر ساقی
ای مطربان حوالی تو حال عشق تو

گر تو نور حسن تو بهر زبان
مقصود او چه بود ز نقشه و خدای
تبسم بیدلان چه بود ز برون
بنشسته گوش دار ز بهر ترانه

دولاب دولت مست ز تیر شمشیر
گل دیگر لطفت سوختار آمده
خوشید را نگر که شهنشاه و خست
آن دلبسته که دل همه و لبران بود
آهون بهار سوی و دختان خشک
جان را اگر نه بینی در و سبدان نگر
در عین مرگ چشمه آب حیات دید
اقرار میکنند که حشر و قیامت است
سه طلعت و شهره قبا که ندیده
چشمه که مست ترکند از صد نهاری
سایه بهاست قنقه شادان این جان
ای دل فاشدی تو درین عشق تا نگر
جانی دباست جبر و سوزان این لطیف
شاهی شنبه چون خد او شمس دین
ای جان ای جان فی ستر الله
ساغر تالب بنجور تا شب
یار شنگه پروین رنگه
ساقی بر حبس باوه درده
صفا از انچه داری بمل اندکی باده
ز شراب آسمانی که خداداد نهالنه
سرخ جو بر کشائی و نه زشت
نظاره جوانان بشسته اندیران
ایا که چو صبا ذوق صبحها دیده
ورای دیده و دل صد و یک بکسوده
چو شمشیر و بخاری قناده در دریا

مضامین شمس تبریز مخدوفت

دل ناز و باز کرده چو دلور آمده
از بهر قدر کار ز غمخوار آمده
اندرونشاق این دل جبار آمده
آن ز بهار حسن بایستار آمده
باقدر سرور و سحر گلزار آمده
آن مایه که چشمه ویدار آمده
این مردگان باغ دیگر بار آمده
ای دل زنده چو باختری رفتن کن

مضامین شمس تبریز مخدوفت

حس لطیف تر ز صبا که ندیده
جیرای شاه ما که هلمه ندیده
در عین این فنا و بقا که ندیده
ملک تر از فراق و با که ندیده
جام آتش در کش در کش
چشش را بین چشش امین
دیدم مستش جستم و مستش
آدمیدان فی ستر الله
آدمیدان فی ستر الله
آدمیدان فی ستر الله

مضامین شمس تبریز مخدوفت

غم تو بوی ما تو بحسب صفاده
بنمان ز دست خصمان پست شنه
قصه که ویداند که مراده و مراده
بی جوان تازه و سه پیر اعصاده
غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
بنشان تو جنگمارا بنواز چنگار
غنا به بین خزان را بگر بر بنگان
بصلاح دین بزاری رسی که شهر باری

مضامین شمس تبریز مخدوفت

برون زنج و زمین رفته سعادیده
زلزلت نظرش دست در قفا دیدم
کمی بهر تحریر گس به دامن کوه
چو جوی موج بر آمنت قطره باوریا

دوری زبان تو دست درین پیشه
و امن نشان ز عسل لم انوار آمده
اندرونشاق غمخوار پر کار آمده
مانند مصطفاست بر کف ارا آمده
ز باغ زنده گشته و در کار آمده
منصور و ارشاد و سودا ر آمده
بگر بکشخ و برگ با قرا آمده
چون غمیر بهاش با خبا آمده
خوبی و آشنی و بلا که ندیده
دولت پیش دو ان که شفا فی ندیده
خورشید و ماه قفا که ندیده
بایشتم نا برگ که بجای ندیده
در زیر این جفا تو وفا که ندیده
تیز مثل شاه تو بانی ندیده
در پیش سلطان فی ستر الله
پنهان پنهان فی ستر الله
آسان آسان فی ستر الله
پنهان پنهان فی ستر الله
بشراب ای افرا غم و غصه اندر
ز لوق و ز سپاهان تو بیک باور
ز شراب بچو حلس بر بنگان
کدوی شراب اری ز شراب جان
زود به دست شدی باز ذوق دود
گر بستم و در کوه کمر یادیده
عجب عجب که بهر بکشت یادیده

به پیش دیده و دانه خورانه پیش رخسار
آه که شناسد که ریت زلال
دانه کشود خمیر و صلیح دین گفت
بر و بر که به نالایق است بزغال
ز ناله تو مرا باک خسر هیچ آید
در آن زمان که خزان بول خربوگ نبرد
ولادت کیت بپس این عروس دنیا را
خوار از چه گنجی تو در تگ سر گین
خوش باش سخن شریف طالع بد را
تو دیده گشته و بار دیگر دانه دیده
نخند جان جهان چون مقام خنده ترا
ز خلق عالم جانانه پاک بگریزد
چون شک گشت و زخم لبه پیدی یافت
نه از ساعتی شکسته ای دل بن
در چنین بنا اثر ید شمس تبریز
چو دست چشم تو دیم ای حکیم فرزانه
دل نراب و مزاین من خوشی بنگر
دو چشم تو چو جی ترک مست خنیزند
بلاغ روی تو دیم و خایه بشکنم
حسام دین تو که نغمه خود به شمشیر
خلوت دل میان ست آن بری چه
ستارگان سموات جلاوت شوند
سای عرش خداوند شمس تبریز
دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده
دو دیده را بکشا نور و دلال بپیش

چنین بود نظر پاک کسیر بادید
ز لاکه رست مگر عاشق بلا دید
نه طالب است و نه مطلوب آنکه در تجوید
رموز لیس فی جبتی بد است
مبحث ششم مخبون مقطوع
بر و بر که مست ز کامان حیات گوسال
که خرگه بعلت زار واده خزان
نرسد زمان و نه بی حالت و نه کار
عروس را تو مباسه کن دلال
قسم دار گیر تو در باغ عجب و لاله
که انور اشارت بر و بر رسد بنبال
مبحث ششم مخبون مقطوع
کین که هر چه کنی هست آن پسندید
پس آنگاه ز میانش تو بدو بگریزد
چو زوگشت زخم شد چو زرب زبانه
نهار ز گس خمر تو سازیده
مبحث ششم مخبون مقطوع
بمن مگر تو بدان پشیمان مستانه
که آفتاب نظر خوش کند بویانه
که میزند عجب تیر به ترکان
حندار خان چو صحرای کسمردان
مبحث ششم مخبون مقطوع
چو از نقاب کشاید فنا شود زهره
بجاس پسین جوان شده و زکند زهره
زهی مبارک و زیبا لعل در دیده
ز فرو دست آن خوش خصال در دیده
مبحث ششم مخبون مقطوع
بهری وصل و دیده خراب بسته
چو دیده بشه آن شیرست من باشد

صفحات طالب و مطلوب اجرا دیده
نهزار بار من این جبهه را قبلا دیده
توئی حیات من دیده خدا دیده
خسرو جان و خیر و خور و کمال
گلوهایی بپیکر براس جمال
بصد حسنه رحیل میرسند و حیا
بر و بر که خراپم سرعوت جمال
بر و بر که بقدر زمان شود دانه
بر و بر که سرفا کش شقائق لاله
بریده گردید مارا بدین خنده دیده
گل از جمال رخ قست جامه بدیده
اگر و بر درخت نیست آن چیده
تقارخانه و لم عسل را بیا زیده
دو دو تو چو شیر تشنه و زیده
پسانه برنی و مطرب زخم خود مشیده
که جس بهر گرفتار افتادست و دیوانه
دخترهای عجب بر کند ز یکدانه
کمی دو مسک یا برهنه و رخانه
که خانقست سز زلف تو ازین شانه
که شمع هر قطره خوش کند پیرانه
پیش سلطنت او که بود زهره
خشتگان مقرب از و بر نه
که بر عشق بود پیش او یکی قطره
چگونه باشد یارب وصال در دیده
که زهره دارد در گد و شغال در دیده

چو شیر سخن آن رشک صدهایان و
چو شور باست ز تیز زور و دیده و دل
دو دیده است از جام صدهایان
ز لقمه که شود دیده ترا پرده
چرا که تو در خیال جو سپهر انکس
چو قصه ابروی خیال پیش آید
و لاجرم ازین پرده های گوناگون

صلح دین زار و بنده باش اندر حسن
عجب دلی که بختش نیست پیوسته
دو اسب و دطلب در بهر جرم
اگر چه هر کس با گذشت و طلبش
میان دل چهر آید غبار طبل و علم
نماده و هر قدم شاد و سرسبز بقا
که کرده است تراوش یار و خجوا به

چو شازنگ ز عشق تو خلق خلق شد
ز نور روی تو پرگشت خلوت و حمام
مقام خلوت و بار و سماع و فوضه
ازین سپس شمع و شب می و قطعه ای
خواب کن همه را طاقی خواهی این تعنان
ز خواب بر چه و خفت نگار شو تا سکه
شهر ز کعبه مقصود و خود حسب و اعانه

فتاوہ دور زمستان بزرگوار است
تر کبیر سحر رضا بنگو نہ نکشود
بجز خویش ندانست و شناہر گز
خدا یا نظر می کن نسو طاعت پیش

کشاود و دہد بیان پر و بال و در و چرم
چرخ عقل غفلت عشق شد درون رخسار جسم

محبت شمع مجنون نقطه شروع

مغز تو بوی که فضا را گشایی سدا پرد	حیات خویش در آن بنمده که چه بیدار
که چشم جان را گشت سستاین چایزه	طاسم من که ز بزم شهر شهید نموده است
خیالهاست شده بر در صفایزه	خیال طبع بر من خیال روح آم
پلا که تا کند مر ترا جدا پرده	تراست خلعت ساقی عشق شمع الدین

محبت شمع محبوب مظهر ع

عجب ترا نیک نفس پیش از دست بسته	بهاش چشم دلا بهر کس ازین بنگر
نی که هر تو بچیب تو است پیوسته	خنک کسی که وراست سوجی جیب بود
از آن طلب چه بخود و انگشت فداخته	میان گلبن دل جان نخته از خار
نه از سختی هست نه بهین تو شکسته	بیا بشردم و نگردد از آن گستان
وزن بساط قاهر و دوست خود بسته	خوش کردم ازین قصهای بر دعوای

محبت ششمین مخبون مقطوع	
پسیت خوانده بجام کرده است لایب	چو ساز زلف ترا دید شد انگشتش
که جلد قبله را جی شدست چون ناهب	تمش که گل شال آب از تو یافست عفا
محبت ششمین مخبون مقطوع	

شب دراز و بخت دراز مانی گفته
درون پرده درند این تیان سوزانند
بسوی طاق ورودش بر شب خفته
پدا که غلوت دل بر مثال دریاست
غمی کد زنی و گر بر انگنی خفته
نیچو کبه تاشا شمس تبریزی

محبت شمع و شمع منقطع	
تحت طایفه عرض شایان جان بود نه رهنمای کسی و نه رهنما <u>طلب</u>	طایفه ان مقدم پس هیچ و امانده بد و محو گرفتار و از ضایعه مانده
قنای خویش محبت بها طلب کرده ولم گرفت بکلی ز شمع کسی که باشد	عین گشته و اعضا از شمع مانده له بهت خسته صد و دویله و امانده

عقول هیچ ندارد بحال در دیده
بود نظاره جانها ببال در دیده
چه بادا است از و مال مال در دیده
خیزد زانچو گشت این دو دیده را پرده
عروس پرده نمودست و ترا پرده
نیستل نعره بر آید که جان فرا پرده
ترا ملک در بان شد و سمار پرده
با حق ندو نبوده را خدایا پرده

مدد بفرستد و بگوید تو نیز هستی
 که او لطیف و سبک روح گشت چو پند
 به بین و لا تو قناری هزار گل دسته
 چنین نبه خویش و نه لاله چون خویش داشته
 نجات دامن تو با شصت پیوسته
 که از خوی تو پزار مشک گشت گرا به

کین و آلت تو حیدر چو سحاب
 بهر کجاست تو یافت گشت
 شرم باد از آن زلفهای آشفته
 زلفهای تبان و شبست نبهشته
 بقدر حیدر پرور است نمانده
 به باشدت عرض حجابی پذیرفته
 چو ذره دوزخ زور شهید در میانده
 به نام کون و قاعده مستلما نده
 ربه برون شده از ره خاجه انده
 رجا ز خوف نه بسته در جانه انده
 و جو شمس گل رفته و جبهه انده

<p>ز سر سینه اهل نیز شسته شد ز آه و ناله اصحاب درد آه و سوت کجا روم بگویم کرا غلب دارم سند و کمر حمت سوی بنده فرست</p>	<p>مجتب شمن مجنون مقطوع رشوق و حالت اهل نیاز شنی شد چو نیست خبر تو که چاره ساز شنی که هست لطف تو سکین نوازشی شد</p>	<p>ز بار غلظت و بار ببار شنی شد ببارگاه تو دارو ایا ز شنی شد برت چو شمع روز و گداز شنی شد مکن بروی دی این در فرار شنی شد</p>
<p>ز به نوا که علم لاله الا الله چگونه گرد بر آرد و شاه موسی از یکه ستم زوی زنده نزار شد ز بحر غم بکناری رسم غیب رو شد</p>	<p>مجتب شمن مجنون مقطوع ز بحر است و عدم لاله الا الله ز به خوشی ستم لاله الا الله ز صبح لطف و کرم لاله الا الله</p>	<p>که زود بر این قسم لاله الا الله بیش و بقدیم لاله الا الله هند مرغ ارم لاله الا الله که عیش تو غم لاله الا الله</p>
<p>طوبی لمن آواده سر خواره نفس اکرم کریمه و وفاده رجم القلوب بضیق و فتوها بشقه اردو نیز بهم و منقوا</p>	<p>بجز خرمسده سالم تقطیع متفعلن متفعلن شبه المسج و صد ره کهاده قهر النفوس سیاسته بجهاده والعروش تنقح حالهم بجهاده</p>	<p>دران حریم حرم لاله الا الله سکن القوا و عشقه و واده شیخ الصدور کراته لعباده فرج السعیدان بعباده</p>
<p>یا منظر را بجا که جلاله یا رافا علم معلوم و محبها یا من بواجوب فی المعانی یا سادتی بل نظرون بجال من</p>	<p>ز بحر خرمسده سالم و سر الجلاله بحاله خطر عن التقصیل عن جمال من شمس لا یحبب بطلاله</p>	<p>یا منظر را بجا که جلاله یا رافا علم معلوم و محبها یا من بواجوب فی المعانی یا سادتی بل نظرون بجال من</p>

انجا که ست پنهان دلمان می گزشت
 انجا که ست پنهان همچون خیال در
 در ششم من نیانید خود بان جسد عالم
 گوید که گریه بگذران سوی گریه بنگر
 جادو و چشم جادو چشم کشش بیند
 من خسته دل از عالم درمان ز کس بیم
 بشکن غلغم صورت بکشی چشم سیر
 من در شش کشیده کای فوج روح در
 یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته
 تبریز شمس من ابرچرخ جان به بیند
 ای از تو من بسته ای هم تو ام بخورده
 چون نور آفتابی بر خاک بافتند
 آئین که قرص بیند گوید که گشت زنده
 ای اصل اصل دلمای شمس حق تبریز
 آن آتش که داری در عشق جفا می بلورده
 ز نور شد جانست هر چند ناپدید است
 تا چند که سلیسی این کوزه بر زمین
 آید سارگشته بر عشق شمس تبیین
 ای پاک از آب و زگل پای برین گم نه
 کارم نه چرخ زلفت شورید گشت بگل
 خواهی که گرد ششم پروانه روح باش
 از چشم تست جانای بر سحر چاه بابل
 که باشد آن زلفی کان ابرو باران
 آن دم که در باید با دایره تو پرده
 از جگه که ساز آواز و چشم بانای

خود را سپس کشید پیش آن می گزشت
 اما فروغ رویش ارکان من گرفت
 بنگر خیال او را فرکان من گرفت
 عشاق روح گشته ریحان من گرفت
 سوداگر است موزون میزان من گرفت
 تا در عشق و هم درمان من گرفت
 تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفت
 از گریه عالمی بن طوفان من گرفت
 مستان و می پرستان پیدان گرفت

انجا کسی ست پنهان چنان خوشتر از جان
 انجا که ست پنهان چون آفتاب در
 و حبس ناسیه از خود طبع برید
 انجا که ست پنهان مانند قند در
 چون گل شکون و لورده هر گز شسته
 تو نیر دل کبابی درمان زور و یاس
 ساقی غیب بینی پید اسلام کرده
 تو باغ ماوانگه سر لایه پاکست
 همچون گمان بازی سکن شکافش

مضارع شمس خرب

هم در تو بگذردم هم از تو ام فسرده
 و انگاه اندک اندک بازان طرف بیز
 از روزن تن خود چون نور باز کردیم
 در جام بخ و شادی پوشیده اصل بار

مضارع شمس خرب

فرمان و به بینی صد خور و روکشاده
 شش خانهای اوین از شد بر نهاده
 اندازد تن خود از گزست گزست
 سجاده آتشین کن تا سجده صا گردد

مضارع شمس خرب

از دست دل شد ششم و سی برین نام
 شوریده زلف خود را بر کار شکم نه
 آن آتش که داری بر شمع قایلیم نه
 حکم کن جلای بر چاه با لیم نه
 من آب تیر گشته در راه خیره گشته
 هر حال که دارم بجا صلی سینه تو
 چون رشته نیم من با صد گره ز زلفت
 گفتی است جانم حاصل شد هست اندم
 ای شمس وین تبریز از تعلیبت جانم

مضارع شمس خرب

ای زخمای خود را از زخمت با فوردم
 ای زخمت باورای کاغذ سحر شادی

باغی من نموده اوجان من گرفت
 اشتراق احتسابش اخصان من گرفت
 زین جگر بر آری دلمان من گرفت
 شیرین شکر فروشی دوکان من گرفت
 من خوی او گرفت و آن من گرفت
 اگر گرد در گردی فسران من گرفت
 پیماز جام کرده پیمان من گرفت
 تو یار غار و انگه یاران من گرفت
 فی چون گمان عو کمدان من گرفت
 اشتراق نور و لبش گیهان من گرفت
 زیرا که می نگردد انگور ناخسترد
 در قرص آفتابی پاک از گناه و خور
 در نر اصل صایم باقی نمانده درده
 ای صد جگر کبابیت تا حدیست قدر کرد
 ایک عالم ششم من از ساد و نهاده
 در جان خود کو بنگر از نه ملک فیایه
 آتش زنی بر آید از زیر این سجاده
 اندر رکاب آن شد خوشید و بر پیاده
 از ده مرا بردن بر بصر و زلفم نه
 سیلاب عشق خود را بر کار و ما سلم نه
 همچون گره زلف من بر زلف سلاسل
 تعویذ کن بی را بر جان حالم نه
 اقبال اصل خود را بر جان متبسم نه
 زنده شود بخندید هر جا که هست مرده
 آن جام کیهادی تو داده و ناخورده

اندیشه کرده سیران در حجر نشسته ساکن
 ای دوش لب کشاده داود نهات داود
 گرچه درین جهانم فتوحی نیاورم
 ای شیر بر شکاری آرزو اندازی
 یا با تو اتفاقم فی صبر و فداقم
 از بس که مضر بنی و عشق کردار
 انگشته در سبزه من انچه از سرم برآرد
 من باغ جان بیاورم چست را خیریم
 بر نهان و بان را کشاد و بان جان را
 جانهای آسمانی سرست شمس تیرین
 صدر ظل بر کشیده و یک تیغ کرده
 و آهوان چشمت از بس که شیر عشقت
 ی بنده کمینت گشته چو آب گیسو
 ای کهر بای عشقت دل را بخود کشیده
 زوید و دل ز دست از عشق جاویدار
 و لب که شکر با نعم از صبر عشق خورده
 ای شاد و غمخواری کاغذ است خست
 ز نای دوست قوای شمس حق تیرین
 چه ز خواب ناگه صبح خدا وید
 جان چرشتی وقت است مستی
 ای بین زستان هر چه بخوریم مستان
 لب زنگانی میباید و رایگان
 من چه نامم که ز کسک نیستی
 که ز می دار چون بر عری ستانند
 و آن منی با نیک ساز کرده

صناعت چگونگی باشد چون یافت هست در
خوش و عده نهادن باروز با مشهوره
گرو و دارا کشتن بر طبع نیم مرده
دل را بخورده گیسو سازش همچو چورده
تا سیب این دو حالت جان میشود زنده
تو آفتاب بی از کوه اگر بر آسکے
بر باد و بر اقیانوس عشق تو بر خیز و ده
ای دوست چند گونی که چه کوز و زنده
گر نه چشم بد را آری تو جبهه خود را
هم تو گو که گفتن کا نقش فی الحشر شد

مضارع متهم خبر

نوکر و عشق مارا باد احمد ارسله
 بر جام می نشستم این صبح را قبل
 بنی که هر دو عالم گردو کی که نواله
 کبشای چشم و بنگر پران شود و چراغ
 صد زین قح کشید و چون غافل شستم
 هم پوست بر رویه ام استخوان گشته
 بشکسته آگینه صد دست و پا خسته

می گشت دین و کیشم من است و تو تنگ
 ای سحر زانه بر بزم نین کو خمار
 نه پذیرد آن نواله جانت چیست باشد
 ای کرده عاشقانت از شک تو خسته
 یک ریمان گلندی بر دیم بر لب
 دیدن خواب و شب ماه ترا مبارک
 در حسن شمس تبریز ز رویه و بگریه

مضارع شمن

در سایه‌های عشقت ای خوش‌های عمر
ترا ب‌عشق بسته وین آهوان چیده

مضامین مشتمل بر

نورین کشاکش گن نیست ناکشیده
 یمن شود حرانان محمودی و وید
 قطره قطره او فردوس برآمیده
 بدجای آسمان را و ویدنی دریده
 زورین کشاکش گن نیست ناکشیده
 یمن شود حرانان محمودی و وید
 قطره قطره او فردوس برآمیده
 بدجای آسمان را و ویدنی دریده
 تبریز توجیه وانی اسرار شمس
 تبریز توجیه وانی اسرار شمس

مضامین و متن

چه چشما بر آرد این عالم فسرده
 وز آفتاب و ز نرویت گرد به برده
 صفر آیم بر آرم از شور خویش زرده
 کین را تو سپردم ای تو با سپرده
 گفتار و دود و دلمار و دوس شود غلغل
 آن دلبرم و را در کشت یکی پیاد
 فی نسیه را شناخم فی بر کسم حلال
 کین کالہ پیش آرد و اگر چگونہ کار
 شربت خد و فالش کے نیکو و نجال
 دی مجد عاشقانت از تحت تیغہ رستہ
 من در ہوا حلق وان رسیماں گستہ
 و تر باد اور ویت دیدن زہی خستہ
 زہ گفتہ غیرت تیر از کمان مجستہ
 دل رفت با پی دل چون بیدلانی میدہ
 آتخنہ فرقت دستار دل بریدہ
 ہر خطہ باز جانا ماعشش بر پریدہ
 ہر ویدہ خویشی را در آئینہ بیدہ
 گوش باب جانی بر نافہ شنیدہ
 جویان و باسی کو بان آسمان رسیدہ
 دست حق پرستی پر راقی گزیدہ
 آن دیدہ دش ندیدہ گوشیش ناشنیدہ
 زان سرچہ و اندامی جان گفتار دم بریدہ
 کی خاند آفرین ز این جان آفسریدہ
 ہر ویدہ بختہ تو زین چہرہ خنیدہ
 و ر واز کو مارا بر عشق باز کردہ

2

مجلس شورای ملی

بازار یوسفان را از حسن شکسته
خوگشته عاشقان را در خون نشانسته
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه
من گریه و زاری کنم بعد قیامت
ای خاک پای نازت سرای نازنین
پیغام زاهدان را که دایه تو
هم نه از شکسته جسم تو به تو بر کرده
چون از جهان رمیدی در نوحان رسیده
در صید چون و آید بر جان که اور باید
از باو لب او منمور گشته جانما
ای تو به بر کشاده بی شمس حق تبریز
ویدم نگار خود را میگشت گردخانه
باز نمه چو آتش سینه مرا بخوش
ساقی مادر وونی در دست او سحر
برکت نماده آن را از بهر عاشقان را
میدید حسن خود را می گفت نیک بد را
در خانه دل و جان این کیست ایستاده
کرده پست اشارت کز من گویند ایجا
تقله ز دل حلق بلبل ز نو مطلق
در حلقه قلاشه بشد از تابا شسته
چون بنه شو پیاو و زیا و در گستان
آن شاه شمس بین است کو پادار بادا
را تمیز به صورت روزی تقدیر اند
بنشستم اندر آنجا گفتم عشق در
ایجابی ذوق و سالوس نیکو کارا موس

دکان شکران را یک نماز کرده
و انگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
کشته جان مارا و رای را ز کرده
در پیش ابروانت هر دم نماز کرده
وز بهر باز تو حق شکل نیا ز کرده
ای زگر حقایق ای شمس حق تبریز

شمس در نهاده سرای سحرانرا
آن حلقه های لغت خلق کرست رو
ای یک سخن شکسته ای صد سخن نوح
نخست اید نماده پاسه ترا بخ بر
ای زگر حقایق ای شمس حق تبریز

مضارع شمن خبیر

چون شمع سهر بریدی بگلشن تو باقی تو به
یک تیر غره او در دونه های تو به
در چشم پر خمارش داده سرای تو به
چون شمع بقراری با او عورتی تو به
چون هر سخن خیارش بر عاشقان تو به
تا باغ عاشقان را سهر نه تا زو کوی تو به

مضارع شمن خبیر

مست و خراب و دلکش زباده شاد
اگر گوشه در آمد نب و در میان
انگه بکر و جبین بوسیده آستان
نی بود وونی با ی چون کن درین زمان
در پرده عراقی سینه و نام ساقی
پر کرد و جام دل زان باو چه مشعل
بستد نگار زوی اندر کشید آن می
شمس الحق جهانم معشوق عاشقانم

مضارع شمن خبیر

در غلوت بهر الحق نیرم اند نهاد
چون غنچه چشم سبزه چرخ گل دیان
و لب به چو گل سوار است باقی چه پیاو
از لب و غل فروشان در نیمه باو نه توان
چون آنه مست عالم نقش کمال عشقت
هم تیغ و هم برنده هم شستم شسته
هم بهر عقل گشته هم عقل باو داد

مضارع شمن خبیر

کز زمین در افتان آمدی منم اند
بگذر ازین ازین خورشید جوی مطلق
پیکر زویر آمد با من گفت آن هم
بگذر ازین ازین خورشید جوی مطلق

و انگاه شان ز منی بس سحرانرا
ای مایه و ن حلقه گردن و راز کرده
وز نیم غمره ترکی سبده نظر کرده
کست بنده کمینم انگه توانا ز کرده
اگام چه زور بریده گاه هم چه کار کرده
با آن جمال و جوی آخر چه جای تو به
چون هست عاشقان را کار می تو به
ترک خطا چرا آمدی بس خطا تو به
گردنبار پیش شد تو ای تو به
سنت خراب کرده بام و سر کرده
روزی که رو نماید ای وای وای تو به
برداشته را بی میزدی تو به
مقصود یاده بود شمس ساقی تو به
و آسب هیچ ویدی کاتش زنده زبانه
شد شعلها از آن می بروی و شعله
هر دو بود پیشم جان و روان روان
بر تخت شسته که باشد خبر شاه و شاه پاد
منمور می چه خواهد خبر نقل و جام باو
بشد از تابقتی ای مردنم ساه
ای مردمان که دید است جزوی زانرا
هم جمله عقل گشته هم عقل باو داد
دست عطاش و انهم و در غم قلاده
بهر حال معنی در عشق عاشقانه
کای صوفی مجرود واری سینه
در تافت در تو الحق خورشید بی تاب

در تافت در تو الحق خورشید بی تاب

خورشید ماچویدی چکانه زو چراتی
چانی که روح نبشته از فیض و شامحت
بگذر گنجین تن از عشق شو غریب
ساقی بیار جامه از باوه شادمان
با خود ده شرابم زینسانکه من خرابم
مارا محبوس ز ابد و در عرصه که حسگر
من بیدار باریسان و در مقام دارم

چون آشنای ما ولی بگذر دایم و طبع
بشناس جان و داوره از کارگاه خدای
تا چند گوی اینجا هر گونه نشاند
در عشق شمس تبریز از قضا بپرسید

هر دو جامه بر اندازی تا دست یگان
الحق که زشت باشد در گنج آشنایان
ایمان نقد است و ساند در ملک طالب و دانه
یکشکار تا من بر خیمه نرم از میان

مضارع شمس تبریزی

در صحنه گنج در بند شمس را بجانم
آن شد که من شمس تبریز چون ز باطن
در گوشه خراب است باز خیمه چنان
چه خوش بود که گرد و چمن شمس ساقی

من خود دایم ستم زان چشم جادوان
خدا چنانکه گنجد در کج دستش چنان
پیمانه چشم ساقی باقی باقی چنان
ساقی بیار جامه از باوه شادمان

مضارع شمس تبریزی

بی حرص و کبر و کمین شو خوش باش خدای
ز هزار تا توانی غزلت گزین خوش باش
با خویش و اصحاب و خلوت بنماید
روحی که خوش غلظت جاد و قسام دارد
بجز که هست با تو در اندرون خانه
قانع شو از دوزخ عالم با دوست باشم

غرقت خوشیت جانانم درین خانه
روحی که او منزه آید ز هر نشاند
تشنه بشکست منی شاد و قلند زان
از شمس بین بیا بی الوار جادوان
تا در میان نیتد سودای کبر و کمین
بر موزه محبت نقدنار سپید

مضارع شمس تبریزی

بهر چه خسته گرد و این خور بود کمین
و آنکه که مرا هم آری سر را بید خوری
بگذر از ناخوشی را اگر در سرا سینه
نی زان شراب فاکلی بل که جهان باکی
در بزمگاه جنت که آن نه و که این نه
جانی که غم زد روی از شمس حق تبریز

از دست حق رسیده بی واسطه فتنه
نور طرب خزانه کنه کنای دینه
بهر شکار غیب و در قالب آری در
طاوس باغ عرشیم از لامکان پرینه
در گران بهایم اندر صدف چکیده
وز آتیه عبادی انی قریب دیده

مضارع شمس تبریزی

ما نور کردگاریم در آب و گل و سیده
ما سایه خدایم از نور مصطفایم
آوار سخن اقرب بے و هله شنیده
اسرار کنت کنز از لوح دل بخوانده
وز شربت قلم من ربهم چشیده
هر کس که دیده باشد دانه که گنجشیم

در پیشگاه از لامکان پرینه
در گران بهایم اندر صدف چکیده
وز آتیه عبادی انی قریب دیده
مسکین بود بجا آلم از که نیست دیده
در یکدم نظم کن از قدرت آفرین
در پیشگاه باز در کف بر شیر زمواره

مضارع شمس تبریزی

از اول بهیم اکنون مسرت عشق تازه
و از تابش تیر شاد و کو که پاره
بجو مسیح پیران بالای چرخ گردان
عید گونه وی بران گفته زگار پاره

در پیشگاه از لامکان پرینه
در گران بهایم اندر صدف چکیده
وز آتیه عبادی انی قریب دیده
مسکین بود بجا آلم از که نیست دیده
در یکدم نظم کن از قدرت آفرین
در پیشگاه باز در کف بر شیر زمواره

تا شمس راستانیم از شمس بازم
عشققت و دلد بختی اسی عادت یگان
با عشق بهنشین شو با یار هم قریب شو
با هر کس نشینی از وی تر از ازیانست
بهر من ز خود چه چرکی باخیر و چه پستی
تبریز را چویدی با شمس بین بنگوی
قرایه از دانا هست دارا بگمینه
چون شیشه لیکن جان بسیار پای دار
نظر از شراب و خوش شو بیرون پناش
در بزمگاه وحدت یابی بر آنچه خواهی
تا شاه باز قدسیم از لامکان رسیده
طوطی قاف قریبم از دایم کون حبسته
هر کس چشم صدف مارا کجا شناس
روزالست با حق لفظ بے بگفته
از خوان سخن ترزق قوت حیات خورده
مولا جلال اویم از خود سخن چه گویم
تا نیم عشق پیشه باقی همه نطاف
بسیار و چو رسل بر طور و چو موس

بر باشد و گلستان شهواره را
از جسم و جان بر دیم از هر صفت فروم
چون مرغ جان بکشته خود این گال
میخوان و بر نهایی حوت و در نهی
ای خداوند یکبار خبا کارش ده
چند وزی جبهت تجربه بیارش کن
گمزش کن که ره راست نداند و شهر
کو صیادی که می کرد دل مارا یار
نغمه آخر شبانی که بدر بان گفته
بس کن ای ساقی و کس لچر می هست
با تو یک شمع ز اسرار گوییم یانه
نقطه وار و مکر و پر کار محیط
آنکه در موسی عمران ارفی گفت که بود
آنچه دلدار بدل گفت نمی یا رم گفت
صبح چون از لب گلبرگ تری قد قد
شام زمره ز جگر بخش زلفت و
و قیص ماند و نم طوطی بند و از عشق
سیم و زرا شک رخی دارم و ایام خور
صد خار است و طرب نظر آن و دیده
خدا نشا طست و همی سران سر
چرخ زلفش چندی تو بر و صد رقی
گر بداند که حرف لب با خوا پشد
جز که کن میگویند بر سر این غایت
هر که را مهر تو در جان نه و عیبان به
دل من در سر میدان محبت چون گوی

کلامی

آنچه شسته چون خلیلم و زما و دوزخاره
بر آنکه که چونیم از پر و ما گذاره
زین گفت نرم شود ای سخت ل چاره
بحر مل شمن مجنون مخدوف تقطیع فاعلان فاعلان فاعلان
دلبر عشوه و در سرکش خوشوارش ده
با طبعیدان دغل پیشه سرکارش ده
بس قلا و زکر بهیوده رفتارش ده
ز و برنگ و لے نیازش ده
که غلانی چو سیاه بر بارش ده
تا بداند که شب با بچه سان میگردد
بیرش سوی بیابان و کن او را نشند
عالم از سرکشی آن نه سرشته شدند
شکر بار شده است او که مرا بار نماند
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد

رمل شمن مجنون مخدوف

اندکی زان همه بسیار گوییم یانه
اینهمه با تو بکیبار گوییم یانه
و آنکه که گل شد و که خار گوییم یانه
آنچه دل گفت بدل از گوییم یانه
دوش از شا هر جان بر دل دریا صفت
سر طلاق و مقید صفت لغت کمال
آنکه از دیده عذر ادل و واق بر بود
کیست آگس که از شمس چنین نیست

رمل شمن مجنون مخدوف

بر زدم صبح ز باد سحر و قد قد
و رشوم از لبعت شکری قد قد
تا مرا چند خیال تو بود و سوسل
شمس تبریز با چون نظر لطفت اندا
از عقیق لب میگویند چو یاقوت بعد
تا مرا چند خیال تو بود و سوسل
شمس تبریز با چون نظر لطفت اندا

رمل شمن مجنون مخدوف

کس خد کجست پاشش بود مالیده
ای در نیک و بد و زمان پیچیده
کی بخند ز بریدن قلم با لبه
لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده
عشوه و مکر زمانه نیرد گوشتی
نی ترا شیت که اندر نی صورت بدید
گرچه بزند چه فرست میان تو و خیر
شمس تبریز ترا دید و ترا میجوید

رمل شمن مجنون مخدوف

وزخم زلفت چو چوگان تو سرگردان به
من بر جان کنم نسبت اصل تو که نیست

مار آگویی منطس ای غل شیر خواره
بی زرد بان نیز در مرغ بر مناره
گرچه غل آرد و در صحت و در خواره
تا نظره باشد و در و در بگرنگ پاره
غم عشقش و در عشقش و در و بسیارش
یک تقای جگر سینه بکسارش ده
دست گردش این گنبد و وارش ده
بر انکار از و و و و اقرارش ده
رو بچو چو خودی الم و اچارش ده
و رکنی مست بدین حدره بهوارش ده
آنچه ظاهر شد از اسرار گوییم یانه
با تو ام و ز در طوار گوییم یانه
کیست در کوچه و بازار گوییم یانه
تو زان قالیض انوار گوییم یانه
زدم از عشق تو چون کبک در قد قد
نیز ندیده و بدید قد قد
گرچه از جام دلم خیر قد قد
نه بگو که زخم از خوش نظر قد قد
که در آن رو نظر کرده بود و زده
که سلام از لب آن یار بود شنیده
هیچ دیدی توئی بی نفسی نالیده
فرق این کس توئی فوق مرا خالیده
آنکه از وصل خدا لعیا نالیده
و آنکه ز عشق تو دش کیش بود و زبان
بوسه زان لب بعلت زود و صد جان

گیریم زنی پیش تو سر و دستم
هر که در آتش عشق تو نشد عاشق وار
بد آن یار و جانی که چنانیم همه
همه سر نیز ترا سوسن آتش گایم
چو سوزان بخور و شیم بشکر بسیار
ز عطرانی رخ ما ز در چشم پرست
مصطفی آریم و سبانی همه و گزینیم
دل ما چون دل مرغست زانندیش بر
جان ما را بصفت اول پیکار طلب
شمس تبریز که آفاق از نور گرفت
بر دای عشق که تا شمع جز بان شد
نه زمین و نه ملک را قدم طاقت است
دل ویران مراد او ای قاضی عشق
دل عاشق زانندیش جان بیرون است
چشم عشاق ز چشم خوش تو گردان
ای دل ساده من و او که میخواب
بس کن و خمره کن اول خرد را زان
آید یار و کفش جام من مشغله
کو و از آن سبک شده و مغز از آن گران
تا زه کند لول را میاید و بنفول را
هر که خرد و نیک و بیست بماند تا
هر که بد و گمان برد از کف در گمان برد
ای زده مطرب غمت در دل تن کشد
نهره عشق چو که زدنچه خود را بگل
ای گل وای بهار جان می می خای

هر که کلمه چو رود در قدم سلطان به
چو پروانه به بال و پرش سوزان به

منقلب در تو دوران نه پذیرد هرگز
شمس تبریز که خوشی و جودت و عفو

رمل شمس مجنون مخدومست

روح مطلق شده و تابش جانیم همه
همه دکان بغیر و شیم که گانیم همه
ماستد چمن و لاله ستانیم همه
کز آزد دست و کفش می ستانیم همه
که سبک ل شده زان رطل گانیم همه
ز آنکه در پیش روی تیغ و سنانیم همه

همه در بند هوانید و هوانده است
آب مشرق تن ما مثل سایه بخور
شام بودیم و ز خورشید جهان صبح شدیم
هر که جان دارد از گلشن جان بوی برد
ملکان تاج زار عشق ره ما بخشند
در پس پرده ظلمات بشن شنیم

رمل شمس مجنون مخدومست

توبه و توبه گمان را همه گون زده
نه درین شش جیتی بس ز کجا آید
که خراج ازده ویران دلم بسته
تو در اندیشه و در سوخته بیده
عنه و درین هزار و دهر هزاره
خون سباحت بر عاشق اگر غره
بحر شمس طوی مجنون قطیعه

با تو شغل برو ای ست معبر و کعبه
بهشت جنت تو عاشق تو چه یار
و زجت گوید که ز کبر تاب نیست
همه ذرات ز خورشید حقایق روشن
بی تو در صومعه برون بجز از نیست
جز صفات کلی نیست یقین محرم عشق
مقتضی من مقتضی من

رمل شمس مجنون

گفت بیاد یقین شو گفتم آمد همه
روح سبک شش شده عقل شکسته بید
آنکه زنده زنی به راه خدا فاعله
هر که خور و تار و د جانب غصه پرکله

جامه من که تابش جان بر دوشی
پاک نه و پید نه در دو جهان برین
پیش رو بهان شده در هنر کار شده
غرق شوند از آب حق مست شوا و سر

رمل شمس مجنون

در دل و در دماغ ما جسته ز تو فسانه
قاست ما چو جگ شده سینه ما خفا
شاه و پیکان و او بود که تو خور و پیکان

چو که خیال خوش دست از غیب رسد
آهو لنگ چون جبه از کف شیر شوره
باغ و بهار و نعت بین عالم بر زخمت

عشق و غیبت که اورا کند و ران
رخ او از رخ خورشید از ل تابان به
که سر از پای و می از جامه خایم همه
که به رون رفته ازین دور زانیم همه
گرچه صورت مثل کوانی نکانیم همه
گرگ بودیم و گفون شده شایم همه
هر که آن دارد و است که انیم همه
که کمر بخش ترا ز جنت جانیم همه
ز آنکه نور سحر و پرده و رانیم همه
سر قدم کرده از و شای جانیم همه
که کند با تو حریفی که همه عسره
مفت و دوزخ ز تو زان تو چه شکسته
جنت جنتی و دوزخ دوزخ بد
تو چنین زرد و فسرده تو گر مغفده
ز آنکه تو ز ندگی صومعه و معبد
تو گرفتار صفات خرد و بود و دود
که اسیر بوس جادوی و شعبه
چرخ زنده بوی او بر سر چرخ سبک
افضل کشا کلید نه کنده هر اسبک
دایه شادمان شده مایه باگ و غلغله
نیست شوا از شراب حق ای دل شکسته
آنکه گویم آن بردا نیست غلیم خمر
ز آتش عشق بر کشد تا فلک زبانه
چون بر بر زار جان قالب چون جام
این بگی و خمار رسیده شده زاده

کلیات

از دیش و عطای تو فخر فخر شمس
 روزه هر یکم مرا خزان مسیحت نوا
 پیش کسی که آن کمان هر کس میکند ترا
 خاش کن اگر سرت غارش لطف میدهد
 آبی تو برای آب رو آب حیات نیست
 به چرخان کلاه و جو نیست رو اینین مرد
 آه درین مغر تو در راه پوست تاخته
 جسته برات جان از و باز چو تیر در کمان
 بال و پری که او را بر و اسیر گرام
 ای که بطلعت دو لبر می زد و جهان یاد تو
 صبح که آن آب خود و سر بر دست بزمین
 ای صدف قاشی شورش صدف قیامت
 خیز و لا و خلق را سومی صبح با یک زن
 ذره بذره آنجان جانب تو نظر کمان
 باوه خاشا نه خور را بر سب زلفت و گداز
 به چو بار ساقی به چو بشت با ستم
 ای مرد و مرد ما شمس حق پیاپی
 باز ترش شدی مگر بار و گر گزیده
 ای دم آتشین من خیر توئی گواحد
 عقل کجا که من کنون چاره کا خود کنم
 بر در و بام دل مگر جل نشان پای تو
 شمت در در بنم آکو و در نشان تو
 چشم هر جانان بر تو کشاده میشود
 چو عشق رو تو بر مل من چو شعله و
 دایم پیش خود نمی آند راه رسنه

کلام اول

تا که بانه فخر را بر فخر او با نه
 شکر کم از فراق تو شب خلک تا نه
 هر که دم تیر او رخته دل نشانه
 خبری که کی زمین یافت ز تو راه من

ز بحر شمس مطوی مخبون

زهر گرفته در دهان فتنه با ت رنج
 بر فخر تو در گز در صد قات رنج
 آه درین شاه تو در غم ماست رنج
 کیسه دریده پیش او جگر برات رنج
 بال پرست عاریت روز و فغان رنج
 زهر بند شمس من بحر عطا و لطف تو

ز بحر شمس مطوی مخبون

جام جهان نای را بکشت جان نهاده
 چشمه تنگ دیده جو شش خرم با نه
 گر چه ز دوش خیزی بی سرو پا نهاده
 گوهر آب و آتشی مونس ز نهاده
 با حیوان ناطق از حیوان نه زاده
 به چو کباب ترقی به چو شراب با نه

ز بحر شمس مطوی مخبون

دست جفا کشاده پای ناکشیده
 ای شب دوش من بیار هست بگو چیده
 عقل رفت و یاده شد تا تو بمن رسیده
 بر در و بام مردمان دوش چلو ویده
 کین ز کجا گرفته وین ز کجا خسیده
 کز هر گاه کونتری و از هر گاه رسیده
 از تبریز شمس من لطف کند بگوید

ز بحر شمس مطوی مخبون

زاکو نهیخته خود که در و نماند
 از کجا بر دم ز کجا خیال روی تو

اگر کند وصال تو با گر سیه
 گشته تنگ احمدی نمی کشاید
 یوسف جان ز چاه تن فتنه بشاید
 هست برای جلد تو صبر گزیده بشاید
 انی آب پاکین آب قرات نیست
 زان بی جنت بهر جسد جانی نیست
 رنگ رخ پیاده باهر رخاست رنج
 با ز صفت ماز گل در دهان رنج
 در سر کون از مکان بهر صفات رنج
 ای که چو قناب و ده دست کرم کشاید
 روی زمین گرفته و از زمان داده
 واکو گردن همه بسته تراز قلاوه
 عشق سواره است کند گر چه چنین با نه
 نه بری اگر چه تو میر سهر جاده
 جانب نیم خویش کش شاه طرب زاده
 دشمن و عقل و دانی فتنه مرد داده
 از تبریز باز اگر همه کان پیاده
 زاکو تو کرد دشمنان در حق نشاید
 در پس پرده رفته پرده ما دیده
 سوز نهایی تو بهر دین با طعنه
 زان جوس دبان تو تا لب ما زیده
 نیست ز عذر زنه تا تو ز ما رسیده
 خیزو بیار این طوف کز محل ما چیده
 زاکو عشق سوختن سر مرا خمیده
 در دل و جان و در نظر منظره

کلام دوم

<p>کنج و گستران ازوار پنهان کان زراعت نقد او کثرت خلق</p>	<p>باغ و چسب که زمین پر شبنام ازگل ترض برده اندر پست فتنی زرد</p>	<p>نه فلک چو آسیا ملک کسیت عیون لب کیش از ناطق تا کیان این کند</p>	<p>یارش از فتنه من زمین برشته او ایس ناطری مختلف لطیف</p>
<p>محبوب بصد عینی اذ ابیت دشت علی العیون من کثرت باقیته</p>	<p>ست بقول اتنی احسن است او ایس معنی مکتب سیت</p>	<p>بهر متقارب شمن مقصود قطیع الک کم تقدیم الحامیه</p>	<p>تو ملک غبت از علی اسلم اصابتی خندیک با سنی القاسیه</p>
<p>سکک نعل من دی کتب قد کفیت نذکر فی صفوة ناسته</p>	<p>بهر متقارب شمن مقصود قطیع الک کم تقدیم الحامیه</p>	<p>ارو عیت یاسه ستمانی بهر نرج شمن سالم تقطیع</p>	<p>خاک کاسه سن الاحمی اگر بار مر از من غم و دوا بیتی</p>
<p>مراجعه در دکان بودی مرا صد عقل و دانی خرد و راه عشق با چای دست پاشتی</p>	<p>اگر از راه اندیشه برین مستان بیتی طبییب عشق اگر ادوی بحالین کسجون</p>	<p>فلک با جمله گوهر با چیل کن بیتی چسب تیر کله بودی چرا بیدر نیاستی</p>	<p>وگر کشتی رخت من گشتی غم و دوا وگر خسرو از من شیرین کج گشتی</p>
<p>چرا بهر خنایش او بدیشان از غایتی بیایا نهامه بے پایان پر از خوش و دانی</p>	<p>وگر غولان اندیشه به یک گوشه رفتی وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>مشال ابر هر کوه معلق بر دوا بیتی وگر دوا در جهان چو دوا نوا بیتی</p>	<p>رستی بجای گرسنه هر کوه را دوا وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>
<p>دین دریا به جانان چو دانی در شناسی زبون و خرد بودی ملک شاعر ستایستی</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>
<p>خرد و خرد بودی ملک شاعر ستایستی خرد و خرد بودی ملک شاعر ستایستی</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>
<p>یکه بر کعبه بودی ملک شاعر ستایستی یکه بر کعبه بودی ملک شاعر ستایستی</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>
<p>پیر از منی دانی عالم اگر منی نبایستی وگر بارم نظیر ستی زور فای غم بودی</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>
<p>مکن آد و خرد حیرت که ختم محتشم بودی وگر او بطل بودی همه کس قال و غم بودی</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>
<p>خدا او را دوا بودی تمام او را کرم بودی اگر زمین خواب آشفته بستی و غم بودی</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>
<p>اگر دانه دشت همه بستی عدم بودی بهر آه ای من دم بسیاران را نه چو بودی</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>
<p>اگر پرش از خنک بودی همه کس قال و غم بودی اگر پرش از خنک بودی همه کس قال و غم بودی</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>
<p>اگر پرش از خنک بودی همه کس قال و غم بودی اگر پرش از خنک بودی همه کس قال و غم بودی</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را وگر خنک در شکستی بناگشتی تن را</p>	<p>وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی وگر دوا در دوا نوا نوا بیتی</p>

دلجمه را و ایشان را که شمشیر پاسبان باشد
رویدای عاشقان حق با قبال اصداف
بهرای دل پنهانی بی پر و بال روحانی
برون از نور و در است و که افروزند آتش
نار آه و ناله و دردی که بستاندش و درودی
بپاسان میشود از گل بنور پاک اهل
الامور و دلدارم کند چون دوش بندستی
الا اے عقل شورید و بدو بیکتار این دیدم
چو گردان خوش بجهان دارا گردون نشد
غلام و خاک آن تسم که شد هم عالم و هم دستم
منال و دست ازین غنچه چو گوشت در گشت
خمش کن چون دل در آید ازین شکر آلودگی
نمیدانی که سلطان تو غراسیل شیرانی
الای صاحب این آری که آتش فی الجاری
چون تازی بگویم بگو شمشیر پاری
غلامان دارا و دومی غلامان اردو از رنگی
همه روی زمین در ره حریف آفتاب مهر
گرت نبودی آبی بر کنرم ازین طلوع
اگر زهر است و اگر شکر چه شیر نیست بخوشی
مهر آفرین و دوی تو بجنب آخر عمر دوی تو
درین منکر که در دامن کشته چرخ عالم
نمود آن لبت بکینش که غیرت گشته بکینش
یکه شین تر لبس حاضر بجلد روی ناظر
الا اے یار صحرای زمین و دیار غلامانی
نهان شود که آن باشد بجان چاکران لایق

اگر پیدای پش کی هر چه بنود
روان باشد بچون ملبوسی بچسب
گرت طالب نبود که شین بکینش
ازین آتش خرد نوری نورین آفرین بودی
چو فرزند خلیلی تو ترسل از نار بودی
چنان که آهش شود مو ز شمع کفت و آلودی

بهر پیدای شمع آتش که باید بچسب
هر چه عاشقان شد میان سادگان ره
در احسان سابق است آن شمع صابونی
دلا اندر چه و سوسلی که دو و از نور شامی
در آتش آتش این بن کی چست چه دم هن
شیرین شین بر دل که بر تو وصل شود

نخاسی را از آن کسیر ایازی و انجم
که از سران مردودان شود و چو نده مردود
اگر خالی است آن م تر از خلق بر لب
بسوز از عشق نور او درون ناچون کبر
اگر آتش بیک خود بخیزد ز دراک بزرگ
تجلی بر موسی دان بچودی کی رسد چو
در افق در جهان غوغا در افق شور و بستی

هزج شمن سالم

که امر و رست و شین اگر چه دوش آید
که مردن پیش دلمه تر از این عمر سستی
غلامش چون شوی شلی که تو خرد و کینستی
بزاران در دوزخ آرد و عشق پوست نیستی
زهی طرفه که دریای جویای چون در شینستی
تو آن شیرین پریشانی که خند و قشنگستی

در آمد ترک در ترک چو چای ترک و قفس
بر لب سر بیخانه بخور لب طبل پیان
چه غم داری درین دای چو که در غافانی
خمش که دم در آساقی گردان جام رواقی
چه بارید شست رو با آن پیش پیچ شیان
عجب نبود که خند و قشنگست که در شین

که دیدت اسی مسلمانان به گردون این سپی
اگر از قسم جهان چون می بخوشید بر و چینی
اگر چه چون زنان حیران ز خیرت خوشی
ز به دوران و دوراک بهر مسلمان بستی
بدان شست اگر خدای بزر و بزر بستی
عجب انچون تو شیر آید که در صند و شینستی
فا و تو بیکتار آقا سر بیکتار کوری
بهر بختی گله ساز که تا نبود کس عاری
دوی این را دمی آن را در دفران سالاری
قدح در دوی و دیگر دوز صحت با و چاری
که تا در پیا موز و در افشانی و در یاری
کار جوئی نیایی سر چه شیر نیست بچویشی

هزج شمن سالم

مگر بدستی که دم که رو این سونمی آری
نبوت روست بناید بند و سنج خاری
شب بشت زین شین نه بد و زین باری
که بسیار آسیابینی که بنود با و چاری

مگر دم جرم ای مرد و ولی انعام عام او
غلام روی شش شادی غلام رنگیش زده
شب این روز آن باشد فراق آن اوصال این
چون شیری سخن گفتیم بگو بجهت و دفران را

مگر بدستی که دم که رو این سونمی آری
نبوت روست بناید بند و سنج خاری
شب بشت زین شین نه بد و زین باری
که بسیار آسیابینی که بنود با و چاری

هزج شمن سالم

بده آن ز به سیم بر چه شیر نیست بخوشی
بهری عمر تو بگر چه شیر نیست بچویشی
زهی شک و دگر چه شیر نیست بخوشی

پرتو سوز برفت آبی شوی شگفت آبی
چو شیری باری بر دهری برین دریا پیازی
بیای ای یار در بستان میان حلقه مستان

بهری عمر تو بگر چه شیر نیست بخوشی
بهری عمر تو بگر چه شیر نیست بچویشی
زهی شک و دگر چه شیر نیست بخوشی

هزج شمن سالم

روان کن کشتی و صلت بر آید کینانی
ازان نوری که آن باشد جمال فرطانی

یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد شمشیر
دران بحر جلا دهد که آن کشتی سبب گردد

که از اشعاع آن کشتی بگرد و جسم نورانی
اگر باشد عاشق او حق که باشد روح حیوانی

چونک شتی نماید رخ مگردد گرد آن دریا
 برین خستد کویان را بگردیده چنانها
 تو ربانی چه غمهای کرد غم سرق عالم جسی
 گزین جلا مشا را تمام کشت جسی جسم بود
 الا اے جان تو برین غم سرق عالم جسی
 بهم دامن کشان تا تو زدن دهن کشیدستی
 الا ای دل به خوانی مگوئی آن پری را تو
 دل تو چه سنگ من چو آهن تاب آمد عشق
 ترا پیش از یکجا باشد بهب را چون نمی ناری
 چه جاننا شده از زمان دین مکن که در چاه
 زبان چون سوسن تازه بهجت اشخاش را تو
 مساش خایه جانم اگر بے تعرض رشید است
 تو آب روشنی کردی نورت رو کجا باشد
 چه نقد پاک می دانی تو خود را زین غمی
 ایانز یک جان و دل چندین دهنی و اداری
 گرفته دانه تلخ نشاید کشت و خوردنی
 اگر در شبت و صلت چه آدم گمست خورم
 به پیشه دران شور بهید آن چشم پرورت
 مراد مرده چون میان خون وز خیم جان
 امید دل به گویید ترا اگر تو دله داری
 ترا که قحط نان باشد که عشقت چو خبازی
 چه زین لوث و ازین غمی شوی آزاد و مستی
 عتبا شکست از خارا کند چشمه روان مارا
 الا ای نقش روحانی چرا از ما گزینی
 بخت روز در دهن سخن روے در دهن

نماید صحنه دیگر که دو جمله آسانی
 نهان خستد و با در چشم آب و خاک کانی
 برومی جوی ستوران تو در عرفان شولانی
 بکن نه مگر دهن آن دریا سے نیانی

نهرج شمن سالم

تا شکم خون بهی ریزد و دین دامن نمی آئی
 چرا خوام بهر دی تو سحر و فن نمی آئی
 ایانز ربا آن خسر سحر آهین نمی آئی
 سکونت از کجا آن خسر سحر سکن نمی آئی
 برای من این جا باور دین مکن نمی آئی
 ایانز زربانی بهین سوسن نمی آئی
 چرا خیر شکل شب و روزان بهر روزن نمی آئی
 مبر تو آب سیر روغن که بے دشمن نمی آئی
 کو اندر دشت خودمانی و در مخزن نمی آئی

نهرج شمن سالم

تو با آن لطف شیرین کار این شور و اداری
 مرا ای حکم و صلت بدین عواری و اداری
 به چشم چشم به خوانان درو کوری و اداری
 مثال لشکر خوارزم تا غورے و اداری

نهرج شمن سالم

وگر گمشت دستارت کند عشقت چه دستار
 بے ملک و گرانده ترا اندیشه و زاری
 تو زین جوع البقر بار مکن زین پیش نهادی
 خود ریزد خون در دل کند هر یک مرالا به

نهرج شمن سالم

اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود ندان
 چه پیوندی که ایستم در کجایان

ایران دریا برقص اندر شد و خندان غلغلانی
 از چشمه کوش و فم و بهم گر خوانی بطنی
 ریاید در تراجون با و از سواش شیطانی
 که اول او یا به جان ز جسته نیردانی
 جهان دم جان برین آید چه سوسن نمی آئی
 ز به خوسن که سوسن این سینه من نمی آئی
 چه قمری ناله میارم که در گردن نمی آئی
 چرا تو سوسن این جبران در حد چون نمی آئی
 هر سه جاننا شده از زمان خط نمی آئی
 الا ای ناطقه کلی بدین اکمن نمی آئی
 درون خسم سرستی چرا درون نمی آئی
 چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آئی
 چرا در خفت می باشی چرا امن نمی آئی
 ز سوسن طور تبریزی چه ایچان من نمی آئی
 بجایی که دصالت فرد مجوری و اداری
 مراد در دل چنین سوز و محرومی و اداری
 چنین نقدی ب بعد از عشق و مغفوری و اداری
 معاذ الله که آزار یک سوری و اداری
 سوسن بهر ز و کردی و ستوری و اداری
 که عاشق باش تا گیرے زانجامه بزاری
 ملاک را و جاندارا بدین ایوان نگاری
 ترا گوید که یاری کن نیاری که در شش ری
 که اول من بدین آیم شمش نامم گشای
 تو خود از خانه آخر ز حال بنده رسیدانی
 برلست از خنک رحیمی برین محروم ندانی

کلیات شمن تبیین

نهرج شمن سالم

نهرج شمن سالم

<p>چو جان بے وفا مانی چو باز ماگر زبانی کفایت یک نام و تاقی زمرست سنانی کنده احسان و دلوری شود اجسام طوفانی و گر زشتی و زیبائی بوقت مرگ درانی</p>	<p>بدان پای گریز انت چه بر بنده که گریزی بیاید بر دم ساقی باز دوی و ششانی چو شام شمس نریجی باطلات مگر نری نهر چمن سالم</p>	<p>مباد ای خدا کس آمدین نهایت پیشانی بدی چرخ دنیا را عشق و صبر پیشانی شوی شادان و فزانه بخششانی بانی نهر چمن سالم</p>	<p>اگر با همه خوشی نام چو تودوری پیشانم وزار هیچ در تازی بسوزی بخت و دین که بستان نوش جهان کنوشت و دران اگر با حسن و لقمان و گر تو با کسبانی</p>
<p>بدانی چو لقمانی بوقت مرگ درانی چو خر در گل فرومانی بوقت مرگ درانی سجاک آن همی بوسی بوقت مرگ درانی و گر علمی و بینائی بوقت مرگ درانی جهان بهر چه بیجائی بوقت مرگ درانی و گر با قان با مالی بوقت مرگ درانی برین منزلی گذر داری بوقت مرگ درانی اجل کرده فراموشی بوقت مرگ درانی و گر شعلی و منصور بوقت مرگ درانی اگر عشق و مولائی بوقت مرگ درانی و قول و آن قدر توالی لافانی</p>	<p>اگر تو اسبابانی و گر با باغ و بستانی چو مولارای خوانی ولی قدرش نیدانی ز قضا قی و گر در دوی و گر در دینا قوسی اگر تو ترکی و مندی و گر زاهد و گر رندی اگر با عقل و اغراضی و گر با نعمت نهی اگر تو رستم زالی و گر قارون با مالی اگر زین کرد دای و گر سیمین سپرداری قبای نخ همی پوشی شرک و سرخ میوشی اگرستی و خموری و گر از مصیبت دوری چو شمس الدین چو نریجی و ندیدی</p>	<p>اگر با با و بیجائی بوقت مرگ درانی و گر خان بخشائی بوقت مرگ درانی و گر خراج یکستائی بوقت مرگ درانی بغز اسل بر نائی بوقت مرگ درانی و گر تقش چو عتقائی بوقت مرگ درانی اگر گویا و خاموشی بوقت مرگ درانی و گر صاحب کراماتی بوقت مرگ درانی اگر زاهد و گریزی بوقت مرگ درانی چو موسی گرشبان آئی بوقت مرگ درانی و گر نادان و دانائی بوقت مرگ درانی نهر چمن سالم</p>	<p>اگر سلطان و در بانی و یا با داد و لوصانی اگر تو شاد کرمانی و گر میر خسروسانی و گر در کوه چو پانی و گر محمود سلطانی اگر با عقل و بارائی و گر پیری و در نائی اگر شاهای و گر پیری اگر بر نانو اگر پیری اگر با نام موسی و گر در بندان موسی اگر در نذر بانی و گر سید مناجاتی اگر شاهای گریزی یقین دانم که سیمینی اگر نوان و دانائی و گر شاه تو دانائی اگر خوشه و اعلائی و گر راه مصفائی آخلاق آئی اخلاقی صفوی عهد مولائی</p>
<p>خجندی نقره ای از آلا ششیت اقلانی ما کم یات لقیه مشی قلع بختانی ولا یجی ثانی قی سوسی تصویر سولائی فما این کم یکن صرفا غار چه سبلوانی فلا دوری من الدار حب ولا دوری من الحانی و لا یجان حوالی غنا کم صفو معنی فما مولی سولایس او مولی سولایس که بود شش در حلقه شکر خورون بینائی</p>	<p>و قول آیه المولی الایا نصره الدنیا بقول القلب فی یوم قضیا فاستجاب فجده الایا ساقی و روی مندا شوائی فجده بالراح لی سکر اولایق لاف سکر الایا ایها الایاب الدن من عمره الایاب معانی الروح عزائی و بالا قاتل و لوانی و تبریزه صفو الایا و شمس الدین تالیها نهر چمن سالم</p>	<p>چو طوفان بر دم بار و غم و سودا زبانی کران ندیده دادم دل پرست موج زبانی که سخت از کار رفتم من مرا کار کف زبانی که مستم ره ندیدم بدان مشوق و یبانی بدان خاتم خوار بیدگان مرست میانی که تو بر راه اندیشه سر بیان اجمالی بگو که لولیان افتد لولی ثانی نهر چمن سالم</p>	<p>آخلاق آئی اخلاقی صفوی عهد مولائی آخلاق آئی اخلاقی بشوید از فلک دست اخلاقی اخلاقی شبستان کافور مارا اخلاقی اخلاقی امانت دست من گیر اخلاقی اخلاقی بکوسه او سپاریدم اخلاقی اخلاقی غمبه جان که سبیلانم اخلاقی اخلاقی که هر روزی کی شوری اخلاقی اخلاقی زبان پارسته گویم</p>
<p>ز سخی لطف ای او در عالم زانو سستی که پنداری زما در او دران عالم نرا سستی</p>	<p>کشا سستی و دودید و پر قدم راه تیرا سستی چو نهادی قدم آغای رفیق جسم نرا پوش</p>	<p>سوا فلاک روحانی دودیده که شاد سستی که مست جالسته که مرست با سستی</p>	<p>اگر الطاف شمس الدین بیدید و جاد بران خبر بدیان جان شده چرخ با وقفان</p>

رخ خویان روحانی که هر شک که بود گمان
 بدیدی جلیشایان را و خویان را و امان
 نه نقش زهرنی کردی نه تار و نه قمار بود
 دیا تبریز گرسنت شدی محسوس هر

اگر چه من خوشی را با بید و امم چه بدی
 بخندای دوست چون گشتن سباده خاطر
 خوش آن حال گشتی که با اعمد میستی
 سلام علیک یی خواجه سباده چیت است

خوش باشم به پیش طبع که بهی خوشی
 چه زهره وار و دیار که خواب آرد حشر مار
 ولای کرد چون بندگی بگرد خانه آن شد
 اگر گلهای شمشاد از آن گلشن بخندید

و گران ناطق کلی زبان نطق بکشاد
 در آن نور و صند فرد و گشتی بخت کلیم
 دریدی پرو باز عشق و آشنوی و افتاد
 و در آن ماه و صند گردن بنا که خردی

و در آن محل لبان او گله وادی از حکمت
 و گرنه زانی از آن رستم پتاییه نظر کیم
 پیایه ساقی دولت روان کردی غلظت
 هر آن جانی که در شش تیغ نری بر سپید

ای جان جان جان چو می پتاییه
 چه در حبش اصولی تو چه در بند فعلی تو
 بنام پند و گویم من که توانی که هر باری
 فلک هم خرد از دق جود و ذوق و فاد

بنال ای بلبل چو که سوز و دگر و و روی

فرز نین نه بد و دانا را سپ خود بادی
 کمر بست پیش او نشسته برو ساقی
 دل دراز خاک از جان جانی شاد

نهرج شمن سالم

اگر ما را هیچی نخواهی سپ اتندی غمی
 کند شادی و پندار که دل زین بند و کردی
 مرستانه میگفتی که با ما خویش و فرزندان
 نه در بلبل و دریا دل نه ساقی و خدا و نمدی

من از کوفی و هم نیت نه از کوفی قابل بدی
 اگر شبی نماید عشق بر عشاق نامردی
 بترس زادت و از قمار جو ناطق عشق گمردی

نهرج شمن سالم

تن مرده شدی گویا دل الکن بخندید
 شدی این خانه فردوسی چو گل سکن بخندید
 شدی می قاش مستوران که در گلشن بخندید
 طرب چون خوشها کردی و چون من بخندید

شدی مر و مثال امرو پسدن بخندید
 بحق بر شتم دستمان صفت نمکن بخندید
 که تا ساغر شدی سرست و زری دن بخندید

نهرج شمن سالم

الای کان کان چو بالائی چو پیری
 چه جنس و نوعی جوئی کریم می و خوشی

نهرج شمن سالم

اگر تو آستین زان سان پاشانی که باری
 بدان دم ماند کل را نمی خوانی که باری

درینجا جگر که دل شدی بی رنگ ساقی
 سزای جگر که سستی و داجن و داجی
 چند جزا جرم خاک قصان چو بادی
 غلام خاک تو بنوا سیرت کے مقابستی

بدین سر که نه ساله ندانم که در سندی
 نباشد لائق از حسنت که برگردی نه پندیدی
 که گیر این جام خیریشی که با خوشی و شادی
 نسبت مان و کلمستانی نه کان شکردی

از پنجه زهره ساقی بیاد و روش رها و روی
 تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چو کی
 که بیرون شد فلج من جمله زگری هم از روی
 بهار جان شدی تازه نهال تن بخندید

نغمه الطفت جان گشتی و جان من بخندید
 روانما و زنون گشتی و هر یک فن بخندید
 همه در اعمای حسن تاد من بخندید
 حسن مشک شدی بی بی و با حسن بخندید

که خارا بادی شیر و تاد آه من بخندید
 خبر شیران مست آن روز و روزن بخندید
 که است و گشتی بران جیام من بخندید
 خیالش جا و دان گشتی و بر مردان بخندید

بقدر دست کشم آخر که خاند زاده قدسی
 که از جلد مبرائی نه از جانی نه از آنسی
 زهی صورت بیان صورت غنی که باری
 اگر زان سان من و ما برودن رانی که باری

بیاری عقل و جان و دل بدانی که باری

نهرج شمن سالم
 اگر تو آستین زان سان پاشانی که باری
 بدان دم ماند کل را نمی خوانی که باری

بیا برام ای عارف بکن هر نیم شب اری
 بود جان من ماسته شونده از بدن رسته
 کجوری دی و بمن بهاری کن بر گشتن
 ولی دارم پرازد آتش زن به کو تابی خوش
 چه امشب بستی منستی منبت از خرمستی
 زهی بخیر ای شیرین ولی تراز گل و نسیرین
 بیاتار و زبردن گردیم ای حریف من
 چو کتا هست پیش من شب دور اندرین
 در امشب شهنشاه طبع و خورشید و خواجه
 چو بامستان او کروی اگرستی تو ز کردی
 و بان بستم خمش کردم اگر چه غم دوم
 بیا به عید ای ساقی عنایت را نمیدانی
 بیاساقی که آزارم که من از خویش بزارم
 بهش حبست و جو تو سبب بر دم بجوی تو
 الا ای سر درودان توئی شیر زبردستان
 بیا شمس تبریزی که دوستی و خویشی
 تاج ملی و بیارم گو یارا اغا بوسه
 ملاست نشنوم هرگز مگر دم از طلب عاجز
 اگر بلائی که باشم چه بجان عشق تو جویم
 چو هست و دیدن او بهم درد دست از شرم نشویم
 ترا هر جان می جود که تپا به ترا بوسه
 اگر از بنده سیرانی گیرم خشم و دیر تپا
 شمر نهاده ان توئی و اما تو باقی را بگو جان
 بیا ای شاه خود کامه نشین بخت خود کامه
 دوران در بیکار خوست آن زلف و تبر و آن

هزج شمن سالم

بود و لعل ای فسرده زخمت تو شود جاری
 در آتور باغ غم من را بهر داذ و بطیاری
 نه تاز ب چشمه و چون ازان آبی که تو داری
 که سلطان قوی دسی و دیش غشی و هشیاری
 غزون از شمد و از شکر شیرینی خوشخاری
 ازیر خواب مرد افکن در آید شب بکاری
 نه روز و شب سید من من چون شتی خناری
 بر آور دست از جلک را نیند و بهاری
 و گر پای تو سرگردی و گر گنگی شوی تباری
 درین دل مهجود دارم سر غواص میخارم

هزج شمن سالم

غلامانده سلطان را بیا را بزم سلطان
 بنیر بدستان شیشه تقانون پر خنیانی
 بجهان که دستم که مار خود تو چو بانی
 در خست شکرستی تو یار نوی سلطان

هزج شمن سالم

نزن ای باد بزنش کای زیبا اغا بوسی
 نایب عشق با پیچ یا حقا اغا بوسی
 اگر دقت و درایم درین دریا اغا بوسی
 بگرم در پیش گویم کای مولد اغا بوسی
 نه از دهر و گویا بیجا اغا بوسی
 بهانم بکس و تنف است از اغا بوسی

هزج شمن سالم

ناب و عقب زندان زن که صاحب نایب
 بناینا که چوشت آن که حوت موج تاشمی

که تو را بک دلمار توئی شاهین شکاری
 بهی یا بند یاران را به عرت شان کن باری
 بخندان خار و زون را که تو ساقی نظاری
 بیا ای خوب خوش منیب کن با بر و سیاری
 از به گنج نهانی و اندر قصد اظهاری
 که جان از سوز شتاقی ندارد و چه صباری
 که این منقرض و آن ششاین نورستان
 که تا بینی رخ خوابان سران شاهان خاری
 تو هم بیکر و من گرت غمست پنداری
 ولی که دین نمی سزاوار گهر باری
 خدایا بصبرم اخرون کن درین آتش سبازی
 قبح از دست تو خوشتر که نمی جاتا تو جان
 بحق ای ساقی جانی که بی خویشم تو نهانی
 ازان سبک روانی ازان خمای رحمان
 بجان پاکت ای ساقی که چنان را گردانی
 بهشتا بر دل عشاق ازان لطافت غفرانی
 همه فندی و صلواتی نهی صلوات اغا بوسی
 اگر در چرخ آرنم ازان بالا اغا بوسی
 شد و زندان به چو دران صحرا اغا بوسی
 بیا ای شکست بروی زن گویا اغا بوسی
 برای کوری دشمن گویا اغا بوسی
 بهنجانبان آن لب شیرین که مولد اغا بوسی
 بگوئی ای افینوی بست گویا اغا بوسی
 فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندکی
 بکسک مثل کران در و که تو ساقی آن چنان

بسیار از حسن ای خاقان توانم گفتن
 بدیدم عقل کل را من نمانده و نه را گردون
 بر دیو کمان شب در آمد شاه پنهانی
 میان نعره و با بشاشت آواز دل زنگ
 شهاب هم از غوغای زهرام فسون دیوانی
 شبه گفت که چون بر شیر زلف من
 پیر و از قضای مالبر و سلس علی ما
 خشم کن چند میگویی بقدر نعم خلقا کنی
 بیاساقی که جوهرم از ان دلدا چنانی
 مسیح وقت می آید بر لب زنگ رزخانه
 زنگ او بدست کم و تنش بسته آلت
 نواز افنون جان از ان باگ صفت
 ز عشق شمعش می سیست فیض دیده بلبل
 بیای ای طرب عایت چه باشد گز خوشخو
 از ان رو که چه مایه و حسن عشق خوا داد
 ز غمره تیر اندازش ز چشم ساحری سازش
 ز خوش گاه شش گوشه غوغای یافتن تو
 خدایم آن کبوتر که بر با هم نومی پرد
 درین دامن است آن امیر و دهر چه پر
 اگر گندی اگر دینی اگر محسری و گریزی
 بیای و چشمه حیران چو این چشم کشانی
 تو عطش نداده ای جان کن ناز و نه خجاست
 بیای شایعانی مرده بر جاک مارا س
 بر از خاک جانی را بین جان آسانی
 درخته بین می بار بر شمشیر یعنی دانی

نهرج شمن سالم

که صفاتی گشته بود و از ان و از حیوانی
 برین دیوان هم شاید کافو فی فروغ
 در گزینش نه پیر و تو خوشه او نمیدانی
 هر چه در دیوانی ما بنوشد جام زوانی
 اشارت کرد و شاهانه کعبه است از بند دیوانه
 پیش شاه شد پیری کعبه بند بر خیری
 هزاران بند را بر لبوسی دست مایه
 نواز شمای فضل مافوز خوش نوا می

نهرج شمن سالم

ز وصل او نشاتم و از احلام دیدانی
 که رنگ او لعجب آرد به تصنیف و داستان
 ازین دستی که آب گل کند نقش بر دیوانی
 که آدم را نوا با بود آن سید و دانسته
 یوزاوست چشم ما چنین بنیده غافل
 چه دستان است که در شش کند صد رنگ کیم
 را که آب و گل بگذرد تا جان و لایق
 صفا خواهی بجو او را بهر الوان و بهر

نهرج شمن سالم

چو شکر نوری نشانی و از ان شعرا گوئی
 بیا موزیدای خوابان افروزی و مود
 ال با روت و مار و تمهیب موزید و مود
 روان شو سوسو بی سوسو را کن شمشیر
 کجانی ای سگ قبل که مست آید کجانی
 که در خانه کم گروی بر ویرانه بگوئی
 هم او را دان هم او را خوان پند کن
 بجان جگر و دانه بدر چشم پادشاهان
 وزان چشم سیاه و وزان لعنت دونا و نا
 الا اصحاب خلوتیان شاد و دل را بجان
 همه عالم تو را لان تو باری از چه می نالی
 چو آن سر عزیز آمد چرا عشرت نیکواری
 هر روزی درین خانه یکی جمعه نوی نالی
 با ندان نادره و دستان کین ساقی شاد

نهرج شمن سالم

ز فصل او در ده میدان تو قانون شکر غالی
 اگر دروگران کنی بنده و با چه حلوانی
 کرد گردان شدت آجان سوادین
 بسایه برین درخت اندر خنسی و بیاسانی
 بیا در خانه خویش آتس را ز کفش و پیش آ
 نباشد عیب در نور که ز غافل شود کوی
 قدم بر نه دیوانی نه و چشم اندر صیانی
 کی چند عیب جی که نزد کش چشمتی

بیا پیش من میان کن که عقل انجیا بود ناس
 جوهر و دانه تو این بگر و مجلس سامی
 فغان خجاست از جانهای مجنونان
 اگر دیوان نام شاه با تو دیوان راسلیمانی
 گزین دیوانه در دیوان تیر شو پیرانی
 اکتفا را چگون کرد و کلا و باز سیست طاقی
 هر خطه بر آید ز صدای بانگ سبحانی
 ز فوق عرش کی را انداخت و چند و لری
 شو چشم تو هم روشن گراین اسرار بخانی
 و گردگی کی آرد از ان جمع پریشانی
 زبان و دل گذر کن با چون محبوب جان
 که صد نور و صفایابی از ان محبوب پنهانی
 نهی تشریف کن ناز می انوار تابانی
 که بر گویا چه خجاستی فزین حیران چه بچوئی
 الا ای اهل مبد و دستان بیا موزید جادوئی
 ز لعل جان خجاستی او بیاموزید و بچوئی
 چو از تو کم نشد چه بنیدانم چه بچوئی
 چو آن استاد جان آمد چرا محنت نمیشوئی
 تو یک تو نیستی ای جان تقصص کن که قصه
 گزنت این دم گوی جان که افشام که کز
 چرا بیا ناز ما چه تو در فصل ازمانی
 جمل طبع کج اندیشی که ایدوست و جملی
 نباشد عیب علما را بطمن شخص صحرانی
 بدن را و زبانی نه که تا جان را بفرزانی
 شود عجب نور او با لعل و ذوق ذربانی

ندانی طریقی را زوی شوی شمس
تو پای علم جانابش که از بیانی
سلامت را تو نیادی که خواستش بنیاد
بیاپس که من بشینم که خیمه از تو نمیشین
باقبال چنین دشمن بسایه جان ندین
توئی کامل منم ناقص توئی خاص منم مخلص
وفا دارست میعاد تو رفت نیست گارت
چشمه را زمین جان چاشنی گریه ای
یکی قطره شود که بر جویا با و خلق از تو
کلماتی کنش خندان و فانی تیشم
در جوی خج او بالا گوشتا نهامی او
گفت زانوت بر بندم خواست را دوستی
توئی شمع و منم آتش که افتم در دواغت خوش
اگر داری سرستان گلکند از سرستان
تو هر چه بخواهی که بخواهی مجبورش جز از کاران
تو است خطا را آن داری که از راه و گداز
تو سلطان و جان داری که بهرانی وانی از کار
زمین مانند تر از بد که گفت من عقل جان آمد
غدا بهای تو جان او عقل عقل عقل آمد
چه باو ستیم و تو کانی بیاد را چه می رری
چه آخر می درین گوشه چرا تو هم میگردی
چه آمد موسی عمران چرا از آل نوحی
میان خاک چون مرغان بهر طبع بر جویا
چرا چون مری باران بهر پیش من تو خیزد
را که سر و دمی آن که خاک پا بپوشد

نماند که نماند کی نماند رنگ و ریاضی
چرا چشمه را زینیری نماند شمس تبریز
هر چمن سالم
که ساز و آغوش علوان بر آن ستاد حلوانی
که کان لذت و شادی گرفت از او نباشد
تو زندان رومری با من که باشم تو میلائی
توئی سوز و غم ناقص من مخلص تو حلالی
هر چمن سالم
عسل از شیر گزید تو هم باید که گلگیری
اگر خانی شود و زده چو در بندی و بستیری
که ای کش شد می بین افت کما پیروی
بکس آن در حصار که من بی بند و شوم
گفت زانوت کیشایم که تا از جای خبری
یکی نیمه فرو سوزی کی نیمه فرو سوزی
کلاه دارند و سر کلاه داران بازیری
که از زهر زری باید از از زهر زری
هر چمن سالم
مسوزان مرغ جاندار تو ایشان است
تن از تو به و اگر لاغر جان باشد جویانی
چه تو از عقل برگردی چه دار عقل عطلانی
چه با خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویا
هر چمن سالم
چرا عیسی مریم چرا هم میگردی
چرا اندر سلطان بهر طاهر میگردی
چرا چون متانان برین عالم میگردی
و عشق را پیش می سپردیم میگردی

چرا چشمه را زینیری نماند شمس تبریز
هر چمن سالم
اگر نماند بختان شوم لایق نیست تو
بند خاکیم دروید و زار و زار و زار و زار
که در صورت آبی سپاسی جان منی
گفت گویا گوش من که در دماغ من افتاد
مشال شتر با جش من بگردد چشم خوش
بهر شوکر چه در دماغ شوقان بسوزان
ستارها است که با او را و زنده با سر
نخس که قطره عری بر سر کی توان گفتن
هر چمن سالم
فکالت من زهر غنا زمین نبارت و غنا
حقن را عقل بگذارد و پریشانی کند آن
شود دیو عفت کی گرگی شود و موچی فرعون
تو جویای و ما جویا چه متناطیس میلا
هر چمن سالم
چرا با حق عهده نداشتی زبانی عهده دینی
چرا چون حلقه بر در با بیایی باک آواک
چگونه بسته کیشای چه شوخ از انشای
گلستان و گل و دیکان زو و جزو است

درون آب چون مر براس عالم آگاهی
که سلطان سلاطین و چو پان جزو آگاهی
جهان را صفت میداند که خود عشق آگاهی
ریم کنت در خدا و در پشادی که توئی آگاهی
بیا کافا و حد عقل بیستی میلا آگاهی
شکر تو شکر خا تو بخا که خوش جوی آگاهی
عطا بخشش مساوت نه امر و نه ذوالی
و اگر ناپسند و مسدودم بیا هم از تو من چیر
گفتی که خنده و گریه که در دماغ منی
گفتی در صورت با جوی بهر شکر و زوئی
منم جان بهر عالم تو از جان من بهر پیروی
که تیریز منم که تیریز منم که تیریز منم
به پیش عقل چو لانی ازین سودا دینی
که از غاری که ز با گل ز با لکی و سیرنی
کجا آید زیک خنکی گریانی و تبریزی
ولی چون کجاست بت شک کماله منم
ولیکن از فلک دار زمین جمع و پریشانی
بگو بدین که منم درم تو رفتی که گریانی
چو بیرون شد کاتب سزا گشت پالان
تو گویای و نا گویا چو اصطلاح میلا
مگر تو نگر جوی که ز بر غم نمیگردی
چو عهده و قول جانبا زان چرا حکم نمیگردی
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمیگردی
چگونه خسته برگرد و چو بر غم نمیگردی
و چه چو دای می چه چو بر غم نمیگردی

قام جان مندیستش که حرفی نمیدانم
 اگر خلوت نیکگیری خاندانش نه بینی
 چه دیدان طره کاخ مسلمان شد سلمانی
 دل بیان بر تو شلوانی چو ستارستان
 اگر ادا و لطف تو نباشد چه آن بیان
 همچو هم بدو عالم شمس که تا ترگویم
 صفات ساسی بر او شمس عجب جیتی دارد

چرا از ذوق تصنیفش تو حرفی نمیگویی
 اگر کعبه نباشی چرا از مرم نمیکوی
 تو خود اسلام سلامی تو خود ایمان یابی
 در اندیشه صفت این گروه دیار و دیویرانی
 نمی یابم خداوند انس و گوی که ایمانی
 اگر او را بر گریبان را در اندازد و بخندانی

چو طوفان کرد و نیایی که در بر آدم
 چرا در عشق شمس الدین تبریزی درین عالم
 بهیئت راجعیت تو حقیقت را حقیقت تو
 چو برادر و برادران تو داری هر دو کون آمد
 نزد و ما نمایی گشتی غمخوار هم در درویشان
 ای دور که چو گریزی در زمان بیدل چو بزرگانی

اگر ابله منی که بر آدم نمیکوی
 ز خود فانی نمی آبی ز خود بنم نمیکوی
 صلاهای کنه سلطان بهمانی بهمانی
 تو که ز سرسرای تو روح روح ریختی
 ز بی سرگشتگان بهمانی که شکایت جزانی
 بهیرم در وفاست تو که تو در زمان در شمس
 ز لطف شاه پاینده پادشاه آری آسانی

هزج مثنوی سالم

الا ای جان خیزم بر سوی شیرزم
 چرا چون ای حیات جان من عالم طریق
 دوران گلزار روی او عجب می ماند و دور
 مگر خود دیده عالم غایت دور و قلب آمد
 که از عیانی لطفش لبا لطف شمرند
 نو پوشید لطف او خانی که در پیشش را
 که بخوان بنایت را فرغت بشمارش
 درون خود طلب آن اندیش پیش بر گرد
 چو دیده جان کشادی تو بدیدی ملک و جان
 خرد بار نیخواهم که از دوی و طمانی
 ز جامی که صفای آن نماید عینا یکبار
 بزرگوار من و جن من و شمس الدین

نباشد خاک در فاطم نزار و شکست شیری
 که خاری اندرین عالم کند و در عهد او خاک
 معنی تانکه در این لطف آن چه خوانی
 که از شرم صفا او عفت میشود جاری
 که باشد دیده ما محروم کند از سیر و سیار
 ولیکن عشق شان دارد در زبان که میبار
 نمی بینی که اندر خواب در باغ و گلزار
 از انجافش رو باشی چو وزیر میشد داری
 سر و سر و شیخ و پیر و مجرب و کار
 چه سرویان نه غیش و رجب و غلاری

چرا زهری و دهری چو باغی که میخیزی
 مگر حضرت نقابی بست از غیرت بران چو
 دو چشم زشت رویان را با لباس شست می آید
 و او با این همه جسمی فرو برید و در پوشید
 و یک آن نور پدید میفرماید تهریم
 چنان که شوی تو خوش بهیچ جان شوی
 که این سوسیلانی که احمی سوسیلی
 که این شمس الدین گفتم ز غری صفات او
 که بگذارد و سوسیل که از آن سر سر ستاید
 بروی هر چه بنی تو داعی نفس نیست کش

چرا شمس کندندی چرا باشد شب باری
 که آنکس خنجرینان برون نماید از خیابان
 بولی شاید که در پوشد لباس شست آن کار
 برون ز لطف از پیشش زهر و دهر و دهر
 شمس که که نقاب از پیشش شست و شست
 نباشی زمان طرب خاطر اگر تو جان با داری
 تو آن باغی که می بینی خواب اندر نیداری
 ولیکن از شال تو بدانی که سر سر داری
 بهر شمس تبریز سر سر بین آن سر تو خاری
 نشان بندگی شمس فرست او بدانی

هزج مثنوی سالم

چو بیک آدمی باری در آرد اندای ساقی
 چرا باشد شیشه روحانی بهین با و دیان باشد
 ز آب گل بود این جامه عمارت کاشانه
 یکسر شربت عاشقی را که بر می آید آسودنی
 سقا هم زخم کاه که کند دیوار و عاقل
 بهر دست منی جان زود و سر چه غم داری

چو بیانی بیک بیک پیاده ای ساقی
 گویم از کرمی سرخ تو دل در خانه ای ساقی
 خال از آب گل باشد درین کاشانه ای ساقی
 بهر خرم سر زین شمع خواند ای ساقی
 گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

ز جام با و دهری حصار فروش و دیوان کن
 در آب و گل نه پای که جان است چو جان
 ز بی شمس بر گوهر که اسس با و دهر ساغر
 معنی تانم سخن گفتن بهر شمس خوابم کن
 خوش باش و مکن زاری که تو دیوانه ای

ز بی تبریز دریاوش که بهر برادر باری
 پس که گنج باقی بین و دهری برادر دلی
 بعد از آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی
 توئی خیدر و برادر صبر بیکای ساقی
 از آن جام سخن شمس نیست ناسانه ای ساقی
 خوش شمس باش و معنی شمس شانه ای ساقی
 چو باری منی ای جان زود و سر چه غم داری

هزج مثنوی سالم

گنجینه در خرد و جوشش که اورا جمع در دست
دل پر در و من شب بزمیست یکسره
زنان در تغیرت شبها نمی خنبد از نوم
مرا هم خواب باید و لیکن خواب می نماید
چه بودی که در یکدم می دادی از صلم
شود و کیسان همه عالم مانند جبر بر آدم
خوش کن چند غمی نمی اندر دوزخ و دجلای
دلی یا دوزخ عقلی تو یا نور خداستی

چو باست لبش نو و دلهما گنجینه در دنا زها
بگفتا جان را بایم من قدم هر نفس سایم
تو سکنی درین ظلمت در وقت نفس نفس
طییب عاشقانست او جهان آنچه چو باشد
دران دلیز دیوانش بیابانگر تو بر نش
را کن بجای جان با کن سر بلای

چه باشد جرم و سهو ما به پیش ریز غلظت
اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی
نه تو از جای آبی را بدای تابش جوهر
طبیعی دید کوری را بدادش اورو وین
زهی لطفی که بستاند گوشتان غمی
غذای زان سازیدی ز سرگشتی و دور او
که هست آن ران سرگین خور کوی بتاگرد
که هست آن لطفی که خنجر تیغ نکست

الاهی شمس شری چو خون عاشقان زری
ز سبب چشم دراصل شده آئین خور زری
ایای ابرگر تو نگار زنگرش یایی

هزج شمس سالم

ازا که زهره ساقی بیا درش راه آورد
تو مرد عاشقی آخر زبون خواجگان گرد
که بیرون شد مرغ من بزم از گرمی هم جوی
بهیدی جان شمس آقام لایمادی دیو دوری
خوش و خوش خود هر دم چو گلستان لوری
ز رخ شاد اقبال بساط جبر بر نبوری

چیزه زهره دارد و یاراکه خواب و حشر را
دلایم کرد چون بدق بگو خاندان شه
چیزه زهره دارد و یاراکه حشر بگریز
خاکگون مشتاقان شود این چنین
ز شمع زان زهر دولت از ان
چشمش بین چو زری یا پیشیم از ناگه

هزج شمس سالم

بگفتم آفتاب تو مرا جسم را کن با تو
چو تو از خویش آگاهی تانی کردم راج
مکن پوشیده از پری چنین مورد چنین
کند در حال گل را زده در حال من
ز شمس بین تبریزی دلا این ت می پری

شود حل جلد شکما بنور لیم زین منی
باز گل کی آیم من گهر وقت و چینی
یکه سالوسی و کافور که زهر گشت و ده
گداز آستانست او با من آوه مبینی
شده هر و ده از جانش کی بودی منی

هزج شمس سالم

درا می تاج و تخت مایه زانند از خوش
اگر رسوا شود عاشق بعد مکر و بخت
نه از اجزای یکدیگر جهان بر آدمی کرد
بگفتش که زانین را کوشیدم تو سیدی
اگر زنده گان زری زبون پر از گرد و غبار
چو گفت آن ران برده که سرکش خورانی
چو گفت آن طوطی خضر که شکر دوش خور
مرا در دل کی دهر می گویشش بهتر

کجا تو منی مانند چو تو خورشید و آبی
هزاران ران پر سازی زری غلظت غلظتی
نه تو از جای خاکی را بدای میوه افرا
بگفتش سره سازین ابدی نویدیانی
زهی شکر که اندر چشم در بی چشم می آبی
چه و اندر ران کان طوطی چه دارد و کجانی
یعنی غیر علم دین بر اسع جاده و نیانی
که حق باشد زبان او چو آید وقت گویانی

هزج شمس سالم

ایا خورشید خشنده متاب زاهر و سر را
و اگر آتش شبی و زوایطت و حکم او دین

ز جبران آوندی شمس تبریزی
بجانی بآب زنده گانی و گهر زری

چیزه زهره ساقی عجب محبوب مختاری
که شب میناید عشق با عشاق با پر دی
تسلی زبات و از قایم چه قطع عشق گشتی
ز سوز شور و عشق من نهانده خواب را دوری
بود ای گلستان ابرم از سبزی زری
ز شمع عشق جان ما شود صفای زهره زری
نهانده هیچ چیز از زاهره ابی و از کردی
پیراغ افروز عشاقی و یا خورشید آئینی

که بجای درد بار تو شفا کی و تو سکنی
که آن حراج الهی نیاید خبر که سکنی
یکی پیری که کلم غیب زیر است فای
از و انوار دین بیا در و ان و جان بونی
بامید که باز آید از ان خوش شاه شایسته

که آمد و رسم عشرت زان جیس آرا کی
بسوزان هر چه سوزانی بغیر ما هر چه زنی
ازین سوزش بیالای زان سوزش زنی
ندانی که گس را تو بدای تو عشقانی
دو چشم خویش میکند و میکود عشقانی
و گریه و گان زری شود مرد و چو جانی
بگفتد ای خدا ما از ان گشتار به زاری
بفضل خود زبان ما بدان گفتار کشتانی
که بس جانهای نازک ما که گفتار کشتانی
که عاشق خود خراسیه است چمن سواد و زانی

که تا یک ابد کردی اگر با و تو سبب زری
بگفتد عاشق زری آتش مکر زری و زری

برگه که هر جا بیاید جفت میگردد	بزمودی که جان را بجان بونیا میری	کعبان او چنان است و صفت آنکه جاندارا	ز روی شرم طاعت او خجسته گشت به نیری
هر چند از روی او آید به هم رو جهان ناید	کز شک که تواند کرد اندر جبهه نیری	کس که اندر جهان از نورش ایامی گشت	گذاشتش بهر کوی و حیرت کرد خیری
بیا می عقل کل با من که برادر فدا و بینی	و رای بجز روحانی بشود اگر گزیری	از ان محرمی گشت ستاد که داماد ان بود	و جانها جان از دایره مهر چرخ از نیری
الا ای قلم تجویز لا فتوریه نشن اری	بس که با خودی باشد که به عالم تنیری	اگر انشا خواهی که روان خیر است اندر تو	چه و از قوت حیدر شمع چرخ از نیری
علی الصلاه کعبه و فی السبیت سموری	هزج شمن سالم		گس که کشتی تبریز از تعلیم خیریت
رو از انظار نالی کن چه عزمی کوی ماواری	اندر غیر ما منک چه عزمی کوی ماواری	بقدری از لایزال و کمال لایزاله کوی	سودت کن گوهر خود را اگر کوی ماواری
کس دیگر چه میونی با مسلمیت آله هو	اگر با خودی با من بود اگر میواری	من آن شمع که در مجلس سیر و ادب بسیارند	بسوزان خویش را چون دگر و خودی و یاری
نوشته قان هر جایی ترا چون کار کشاید	حرامت باد اگر زشت بجز میواری	چو خطی قفس خوک اگر شکست از جوی	نوا چون فاخته بنیرن اگر کوی ماواری
حجاب از پیش رو بگیر و لبه کنل آرد	که سبک را یقین کردم که رو با کوی ماواری	مسلم آن روان باشد ترا لاوت سلفواری	که در میدان جانبازان شتر گوی ماواری
در دن باطن خود را بنور با منور کن	اگر خطام خود را بخت جوی ماواری	ز تیر غمزه است تم که از جانم گذر کرد او	اگر شمس بین بینی چو بانه نوی ماواری
زهی خشت زهی دولت که دریا بین نیاید	هزج شمن سالم		کند امر و روانه محاسب طرند بازاری
اگر کوری بود مگر نه جیب فی و نادانی	چه نقص این باغ گلشن اگر خود درواری	مرا بجهل که احمد شود دشمن بر دمی	بود پیش چون کژدم بود بر تنه چواری
چون زیندگان بان چه عیار ندان مستان	نه اندر نقد ایشان بجز خور زین عیار	کس کش بار و لبه شذر و خوار بر شذر	چو آن درویش و در شذر و خوار بر شذر
چو باستان بخت اول بود بیوت مهر ستاد	شود کوی نه نیست با بجز مشوق او بار	به بنداری روان دره را که میواری	شستاب را هرگز نه بیند جبهه که بیاری
طاس است بر شکل و برین چه جلایان	جز آن از بخت آتش این دان بچه واری	بسی پرده است پرده ز نور طلسمت آدوده	از آن نور نور ز نوریت و زینج دارواری
تو چون بن جبار گدشته ز نور و نا گدشته	ندارد حاصلی این ره بجز نیکو گزاری	ولا بر سره میلری همان آن که میواری	ایا با دیده مشرود که سیرای ازو بار
هر انگوسه بنیاد و چو شمع از نور بگدازد	سرود ستاران کس سر خردان افکار	بکشتن گاه عشاق آیدان طارم بر طایق	کتاب هر کس که منصوره به بینی بر سر واد
چو بے طمع و بے کشتی دران دریا فروزا	زهر موی ترا هر دم کشاید بوجوبی	چه کار است آن ندان کس خود بگدازد	چو گدشته شتی رود زان لب ندان تو از کاری
ببینی در کس کوی ز شخص خلق اینو بے	ز بیک زره خود رشیدی ز بیک کلاه گزاری	چو در خاری تو آن بینی ز کلاه جبهان بینی	شمس بنوش بے پنهان جو یکدم تو بشیاری
دران دریا بی پایان شوی طلق لعل بران	هزج شمن سالم		همان شوخ آبی به دل را بدله اری
ز باد و ساغرانی حسد ز کن و نه وانی	و گر چه صد چنانانی به تیغ قهر زدانی	ز قدرتان غلامانی ایما اسے نور باقی	کار حضرت تو برانی نگار با تو برانی
ایا ساتی عزم تو بدان تو شج جبهه تو	نشان مار بزم تو که آسمان دور گردانی	نمن ماهی و تو آبی نمن شیدم تو ستانی	نمن سبکین تو و آبی نمن آسم تو آبی
نمن خلعت نه تو نوری نمن آسم تو سوری	نمن ویران تو سمری نمن جبهه تو عالی	نمن مار با بیانی کن برق غصه ایسے کن	خرد را بر تو لایق کن رسا غرامی و عالی
بیا را بر سر دولت را که بر عالمیت را	نوا از آن چنگ عشرت را به عتدانی	و دان مجلس که خود با نذر شادی یا کوبانند	بجز خوشی تو با پیشی که سپیک با کوبانی
ببخشیش از آن بر نهی بایر سیک گوهر	یکه هر دو سیمین برادر و فراسطانی	و صد منتی دران عطرش به طبع و زان	کوبستانی کی نقشش نه به نشان و بستان

همی بنید پاکباز چنان چو نیکو شک را
بکشت آن شام شمس چو نیم گوشت
ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بوی در
بهرش جانهای ماندنی سرز پایان
از آن می کو بهر شه دانی خوش بکشی
روان گشته میز چرخش و دل سپرد
بیک ساق و نگو دست ساقی بیشتر گردان
ترنگ جنگ وصل او به چانه می جان را
چنین عقیقه کار تو در مود موی می بند
چه بالائی همچو پیری اندر ترستانش
سحر گفتم آن سحر را که می میم و طعانی
درای کفر و ایمانی و مرکب تندبازی
شنودی تو که یک خامی زرد و آن چرخ
تو با خویشی و بنویشان می خشی هم در
شدم از دست یکبار دست عشق نادانی
زهی سید از پای پناه امشب و فزوا
چو از دم پیش تو زاری بهاد نور داری
ز چه کلبه سر ساقی ز بهستان شو باد
بگرد و حق راضی بین خدا و می شمس الدین
شندیم است که شمر کردی و در میان
در آخر چون در آمد شب بستان از آن
رخ اندر راه روشن کرد و گفتا چو می شمس
شب قدر است در جانت چرا که شمس الدین
ترا دیوانه کردست او ترا از اجابت بست
عفاک اند میگویم بهر دوری که از اتی

زده از شمس آتک را بشیم گوهر کانی
احلاش با دنا زیدن می دیدند می این
نهرج شمس سالم
مرا از روی این خوشید عارشی نگستی
تو به دل زنگستن شدی این اگر لطفت
اگر می چهره پیش بیدستی و بگستی
الای ساقی بهرش بگردان جامه قانی را
همه سستی زو بروی تو پندار نمی گستی
ز باکب و صدان دریا تو بگو چو شمشیر
تو گوئی مل چو قدسی می چون نگستی
که لشکر ای سلام شده مار درون قدس
خوابی شستی گرمی ز جام شمس گستی
تو گوئی مصی خموش دم درون آن گستی
شمار موی عقل آقا تو بگو نمی گستی
چو گرد و نه گیر از روی مگر گوئی نگستی
فراوان بر نیر و جام از آن می بانی

نهرج شمس سالم

چو بس بے باک سلطانی چون کی کج تو اتی
یکی باز با فکر بر پیشه جانم بگذر
نمی ترسد که خود کای هند داغی به پیش
مشو تو سکر پاکان تیرس از خم این کا
نمن تو خجده با ایشان بدستانی که بونی
ز شمس الدین بهر نری کجانی و خوزیری

نهرج شمس سالم

زهی با هم ز تو شنید از به حال نشانی
نزلت جی چون سبیل بشی حال من مشکل
زهی شکلی و طاری زهر شوی نیشانی
زبان داری تو چون حسن غالی آجین
ز به عشاق و دلاوه ز به عشوق رو کانی
شراب عشق تو آنگه جهانی حسن بهاک

نهرج شمس سالم

بے دست و پست از هر سحرگر و دیابانی
چو آتش راند و از غم غفلت اند کندی
بنا مگوی به تالان زرو به سرخ چو کانی
نحوه بید کشته میان او استاده
که هم خوبی و نیکوئی و هم زیبا و تابانی
خداوند اورین نزل برافروز اگر تو نور

نهرج شمس سالم

غم جان تو خوردست او چو از جانش شمشیر
چو او آبست تو جوی چرا خور و اندیشی
نهرج شمس سالم
دلم در خون کشی هر دم خراک اند فرمای

تبان از خویش دیدن و افروزش بید
زهی هم شاه هم شاهین درین تصویر انسانی
شراب وصل آن شده امی در دور گستی
چو ابرین دولت رحی نیار و گوئی گستی
و یک تن بجز می بودی و در دور گستی
زلفت ای زردانی بران از یک بگستی
تو گوئی با دوه صافی خیالت کوئی گستی
که اند جگ سلطانی قدر تیز گستی
قطع در روی آید بهر پیش کوی گستی
و بهر شمس الدین که کان خمر گستی
بدین حال که می بینی جان ناکم که سیدانی
در خان بین زخون تر شکل شاخ مر جان
که صبر جان غمناکان تر فانی کن دانی
تراش بر کند تیزی بقدرت با می ثانی
درین سستی اگر می کنم تار و نگر دانی
سیان سر خون دل مرا تا چند نیشانی
چو بیگانه با من چو تو از عین خویشانی
جانی روی تو آنگه کند جان کس جانی
ز تیر می کو آید با قدرت با می ترانی
دلش از حسرت و شتر میان صد پریشانی
ز شادی آمدش گریه بان از بیانی
که تا گم کرده خود را بیای نفس انسانی
ترامی سوز و او هر دم چرا و اندوزانی
چو او شکست و تو بوی چرا خور و اندیشی
دلم در خون کشی هر دم خراک اند فرمای

جراحی قتل عاشق کرد صانع تو خراش
و نصیب را و عاقبت بدینکوه و سینه خورم
بصداش را طلبکاری بدور راه و از راه
غلام با سببانم که یارم با سببانی
غلام باغبانم که یارم باغبانست
اگر عیب هر عالم را با شمشیر خوش است
کلاه با سببانم که یارم با سببانی
چون دردم را در طبع کردم بدانم
همه و با زنی نوش نشان از بی نشان
گه در کسوت روحی گه در کسوت رنگی
از و رنگ سارانی تو شیشه عشق شکن
لباس جسم پوشیده که درون ترکش است
زبان چینیان را از ازل وجه العرب بود
نیک خند و مصور شد بخت و بخت
چه خد را زندان زور که عذر گردانید
ز قنق تا جان بستی ز قنق و درین دنیا جان
زین و آستان را در دوازده عالم عقل است
اگر این تیر عوارض را کسی بدو بر سوزد
گر آن بت بجز بودی دل تو پس چاکرستی

بیا کاین سر نمیدارد ازین دشت کیدانی
که ظلمت را بر خورشید بنویسد جای گنجانی
بدست آورد دل خاکی و گرنه با چنانی

خیالت کمال شب کند چون روز نورانی
ز درگاه سیدانم جنای و پیوسته اند
چشم از کوی او هر گاه کرد آن تو نباشد

هزج سخن سالم

بیزری و بر خانی چه شایع از غوغا هستی
بسوزد جلدیت را که اویس تهر هستی
و یکبار از لای میوه او در عالم در
بر آه و دم کی شعله که بیرون از کاشی
چرا آه و گشتن زاننده نهانستی
عجائب و پنهانی به پیش او عیانست
از زار و فتن نورت رنگ نهانستی
سخن در حرف آورده که تند تر از شمشیر
زبان هند و یان گوید که خود هند و زبان
بچشم ابدان گوی ز جنت او عیانست
چه خون گریند آن صبی که خوشتر است
چنین این جهان عالم را که و عالم چاکستی
که عقل تعلیم نورانی و پاک و در شانشی
گمان پنهان کند صانع و سلیقه تیرا که شمشیر

اگر باشد عاشقی صبی و در عجب تابانست
عجب است که بگذر گمانی و دیدم با سبانی را
بدست دیده بان و کی آینه شش
در هر سو که دیدم نشان تیرا و دیدم
چون شش پرده تاری برین قلم عیار
چراغ حسن شده دیدم قلم به دستم
ز نشان با سبانی خود طریقت و طریقه می
بجمل اندوده خورشید خانی که ناهید می
زین و آسمان پیش در که برگ سستند
بر وصف کننده که زخمت اهل سیم و
میان لغم و صفرا و خون و مرقه و سودا
به شمع عالم چه چنین پکار و پیکار
جهان عقل روشن آمد از صفات
اگر چه عقل میدارست آن از حق تو مست

هزج سخن سالم

خاست بر بدن تو گوی بر چاکرستی
دل بجایه رسید که او محتاج چاکرستی
ز تابش خورشیدش بر کوهان حارست
اگر بودی سلمانی موزن بر شاکرستی
از بر ساکن سوزش شکم سوزی چاکرستی
اگر عاشق بودی کس که در ایام لوت خوارست

تغیبت دار رضای چه عیبت روی محبت
و در محتاج این طاعت نماندسته دل سکین
اگر قلمت ظلمت نماندی سنگ کینه
اگر از عید قربانی سلفی را می پادشاه
در اول منزلت این عشق با این لوت خدا
اگر دیدی تو ظلمت با قدرت با این لقمه

سوز نقطه خالت و در دیده جبینی
خلاصت با دای دل گر کلاه از دیو جوانی
نماد و بهر این خصلت که گیرد یا ریحانی
بجستی و شب پیچید چه ماه آسمانی
اگر نفس عیب دان آمد و یار غم عیب دانست
لشتم بهر سبب که بر تر آسمانست
کمال شش شجرت یکبار و آینه عیانست
زهرش سوزن فتم که آن هانی لکشانست
ز نور پا سبان دیدم که او شاه جهانست
که هم شد با سبانی و هم شریع است
چنان خود را خلت کرد که نشانست
میان و قنقشیدی که گنج جاودانستی
که جسم از مغنی و از جان نمانست
که ناز و گمراهیم و غافل زو که شاکستی
ناید روح اثر شیر گوی در میانست
که چرخ از پیر دوستی به دنیا کاس روانست
صفحات ذات خلقی که شاه و کلاه شاکستی
اگر چه سنگ گسبانست ز تاثیر شهابانستی
تنت که آفتابان بودی گفتن لکشانستی

ز عیبت که گمانستی ز غم جان کزانی
و راه کفر و ایمانی دل همیشه در طاعت
اگر این شمع بنی صوم و ایم سنگ بارست
نماد و بهر این خصلت که گیرد یا ریحانی
اگر این عشق نمانست چرا لوت خوارست
ز هر نفس ز من گریه نمانت بارست

مسلمانان مسلمانان زبان قاصی گوئی
مناکیم محبت شوم اسرار و سلااری
و از بخت تو نشان و زانو پیش من نشین
چنین تاد و خدای زانو شست بر آید
یکی کف خاکستان شد یکجای خاکستان
چه باشد عقل کل عیشت کی طفل تو اندر کی
مرا باری مجبور اسد و قمر و سحر برگ
نگه کنی که بمنون شد ز شیر شریزه افشان
مبارک باشند آن روز و بدین بامدادانی
بدین بامدادانی چنان روز و اینچرخ باشد
بدین آفتابی را که خورشیدش سحر آرد
زهی روز و زهی عت زهی غیر زهی دوست
و گر شب ببیندش شود از روز روشن تر
مرا آن بدین بنیان چو گوید بدین سانی
یکی لحظه قلندر شود قلندر اسفند شود
غیبانی که غار مایه و شمشاد گلک
طدا و نوا تو میانی که صحرای افق خوشتر
هر اسود آن دلیر و دانی و وفائی
سرمه داده و سجد گر ختم من بحد و حد
بپیش زخم تیغ من مرغان مل بندگران
قارے نیست خوابان را ز غصه کردن سلا
گے از لعل عبود و مروتش حلالت
چرا تا زنی باشی ز لطافت بچل
ز برق چرخ و خفت چرخ و دست یعقوب
بهین خاک سر خود و درون چرخ و دست

کن بود شرم و حشمت و خرد و تنهائی
مرا سلطان کن پیشم ہی و دو چرخهای
که خورشید و خفت خود و گر تو چون کورای
که زده و شیده زین لطف هر خاک و مردای
چه دار و با کمال تو بجز ریش و دستای
ز مستی خود و مندا غم کی جز تو ز خورای
خوش کردم که سستم نایک بگلدای

ہرج مہمن سالم

بیادای شمس تجریم کی بدست این سخن تری
شہا شیری تو من رو و تو شفی کی زبان کن
ز بس مسان کہ فرمودی سپ نہ کم و آمد
تو خود بی بخت سلطان و لی خاتم سلطانی
کی ہم موسی و یارون با زمان زرقار کن
سر عالم غیاورم بسیاران جان خوارم
بہلای دل چو میانی سخن گوئی و در دای

ہرج مہمن سالم

ہم آقا غار ز در او را بدین مایه تابانی
دو خورشید از یک دیدن کی خوشایند تر
ولی او را کجا بیند کہ او جسم است و این جان
کہ گریہ ناز و نشینی گدازد آہن از غصہ
و گر جانے بیندش شود آن علی لایانی
دو خورشیدش آفتابش شمس تجریم تری

ہرج مہمن سالم

سند شو سمند شود آتش ز بیک سانی
دو آتش رود آتش رود آتش دان سخن
تندیانی کہ کف را بود مقصود و ایمانی
خمش چون بیت پوشید و فقیر و غنی
و لیکن چہ تشکیم ز گورستان و دیوانی

ہرج مہمن سالم

درا عشق و در سبک گفت ای خواجہ شمس
بدہ تو داد و باشے اگر زدی و قلا شے
گے از روی خود و داد خود را عشق و بھج
تو حسن خود و اگر بدی کا فزون تر و بھج
چرا در سبیلین دنیا چو با و بر نمی بھج
بیچین این حسن باخی و انان جان و قاول
بدین تنگ سر خود و در دای و بر و زو

بغیر تو پای توئی انگہ سچے پاسے
اگر مہ راجا گویم بھجبان سہ کبوتری
چو رو پیش گیر آید چنان گیر خود و شکاری
کہ چون موسی سخن بشنود ز غصہ است لای
تو مایه دین فکایت کی بخت گوئی
چرا باید کہ لغو دوشی تو دیاری بد نیاری
دست خویش بزارم کہ دست من بھج
ہد بگداز تا یابی ازین طلسم کداری
بجو سید چنان تری ز غنا و بھج
و گر خورشید بر افلاک غیبی شاد و خدا سنے
تو چشم از خواب بکشانی بپیشی شاد و خدا سنے
و گر از لطف پیش آمد بر مجلس دہ کانی
کہ تو است و ما چندان کہ معنی گوئی و بھج
بن و وہ بان بن و جان رنک کی ای گداری
کہ آتش با خیل ما کند رسم گل افشانی
مسلمانان مسلمانان سلمانی سلمانی
و لیکن در خشم سپید او را نور سہج
برون آو و گشت خشم خشم خشم و بھج
بدان بندہ شری راجہ و در بندہ صلا سنے
بیس پر و چہ می باشی اگر زنی و زنی
گے از چشم خود و کردہ یتیمان را سہجانی
چہ پر مردی چو بسیدی درین زمان غیری
کہ تا جوش بر دین آرد ازین سہجانی
کہ من آئند سخن بود و وقت تنائے
کہ گنجی دارم اندر دل کنم بھج بالائی

و در میان اینها

کجه حله دگر چون کبر و پیشکش شمس
 بر دامن انگردم که یک بخت در آفتاب
 مرا شکست ز دامن و بر آن که تو را و امیدانی
 پلای ساقی سر و پادشاه شمس تجری
 مروت نیست در سر اگر اندازد ستاری
 چو باشد زهر باشد جان چه باشد گوهر جان
 تو ز سرخ میگوئی که او ز دست و بخوری
 نهانم بکم از چنگی خربس بر آن تنگی
 گرم آموزد تو یار از شک مر و دسار
 شمس که دم که آید برین تازیانی
 مگر آید با دیر چون حبلت و یاری
 و گر آید قضا الله ازینها بشود آن
 اگر شود بر دامن کس نه تو زنج و عالم
 مسلمانان مسلمانان شاد و دلا گمدا
 چو دست شاه یاد آید آتش جهان
 و لیکن عشق که چنان شود باشد سینه
 اگر چه تو داری هیچ مانده اله عشقت
 من عاشق چه بخورم فدا دوزخ و خاک
 لباس خویش میدروم و لباس جسم میزد
 که تا خلوت کنه زیشان کنه شعله آتش
 جز در هر دجانت اگر ناکاه میستی تو
 چو دوت و دشت اندیشان کوفه بگرفته
 گه سوز آتشی گه شعله دقادی
 کوه بگریز و کس نهانم من که حله یاری
 کوه بگریز و کس نهانم من که حله یاری

نهی مخن سالم

چو بوی کرم کرم جادو چون گویم
 نذر کرم و گدازش کنش بگزارش
 کمن حله که آن علوانگه در سلق توید
 کجای که زلفای جان منده شک بارانی
 چو بنود چرخ سودای فدا خوی بی یاری
 تو خواجه شمس خوانی که او ز نسبت شاداری
 غذای گوشه اشسته به زرخ و به ترای
 کوه سرشته زهر عشق عطا بشی و آید
 نایب شایخ ز شمش را و گر چه دست یاری

نهی مخن سالم

چو بنود عقل و خاشاک پرستان باشد
 گرای عقل تو برین همه و سواس میری
 مثال زهر بخورم برین ز بیماری
 الا ای بار مسکین تو میان چند با چونی
 هست قدرت و دولت ز دوقی عشق لذت
 حلاوت با جوادان و روحان عشق است
 منتقل و از بنداری تو عاشق را و لیکن او
 بغیر دوست هر چه است طار آن بهیروز
 ندانی میزان را تو که علم عقل تو بر کوه است
 نزدیک حرف ز زردول بندری بگو اندر عمر
 ترا دم می آرند کار تو جسم و خطه
 و او دلی جانست اگر من و شمس درین

نهی مخن سالم

یکی بسته شمس چو بختی که یکی در شمس
 قیامت کوه که نهان بقدرین شورش و غبار

همه در دام شمس است بهان فوگن یاری
 کشاگرد و راوی چو اوست رجمانی
 کجوشی بر آتش مثال و یک حلوانی
 بن پیغام جانم راستان از باد چپانی
 را که سرخه جونی را که بناید بر کاس
 شسته پاسبان ز راهی هیچ چون شای
 چو چون شمس است صافی نباشم نوش جاری
 سلامی عیش میگوید بهر مشرب خدای
 چو نه خیر حق باشد انیس نفس گساری
 و گر خطمال زوارم مرا خار که بود خار
 هر آنچه دوش میگویم ز غم و ایش و بیماری
 گه زب و گه باله گه جنگ گه بازی
 گرای بر تو برین شراب شوری یاری
 نه با اهل زمین جنهم نه امکانست یاری
 نقاشی کرده که عشق روستی بستاری
 کوه پیدا شود با عشق باغی و با خواری
 زهر چشم خیمست این نفیر و این جزواری
 هر دم پرده می سوزد آتشهای جشیداری
 بعضی کرده او زین فعل بر طر سدراری
 بر دل غار تو شادان که خود و عین آفتابی
 اگر چه حافظ داعی و کتادی توای ناداری
 که تا بنود و فرقت هیچ برقا لون کاری
 ز عزیزت نفیر مایه نکات جان خود باری
 برین دیاری شمس نهی برین هیچ گزاری
 اندر دین و دهر من شوخ باشی و در غباری

شدی دربان هر دوفی نیز یارم گردونی
 چو عیسی که فکری خندی شکر خنده بین اودی
 بگوش زهر میگفتم که گوشت گرم خنده از
 چو شام شمس تبریزی بیان کن لی سخن ما
 هر آن بیمار مسکین را که از خدمت بیاری
 زمان وقت و رحمت نبالید از بر روی و
 بود کین ناله ها در هم شود آن در در ارم
 خمار چوبه چوبه دایره نرم بنشینید
 بسوی آسمان جان خزان گشته آن مستان
 زره کاس شود خجاسلح بے تحقیق گردد
 فضیلت شد کرمی لیکن ندوی در لطفش
 بگر بار از میان بجوی محب اگر مسیوق بود
 اگر اطاعت نمودی شمس الحق تبریزی
 هر آن چشمه که گریاست در عشق دلاوری
 چه گر یابان بود آن بقیع کیمیا آن آب زو
 کتاب لطف آن دایره گرفته قاف نامت
 برای امتحان مرغ جان عاشق و وحشی
 چنان چون سید باغی نام از آن تپه شود
 گله از خوف و محرومی و حیران اید شوک
 هر گاه که اگر صد تیر آید از هوا سے او
 زهی دریای لطف حق زهی خوشتر دانه
 زنده شمس الحق تبریزی یار دبان
 یکے گنج پدید آوردن دکان زر کوبی
 ز عشق او در صد لیلی چو میوه نبدی دره
 بیا نواز عاشق را که تو جان حق است را

گویی یار ما در و که بینی بام و در باری
 چو موسی که کمر بند بی بلان کوه و کمر باری
 سر اندر نرم سلطان کن بدین کلاه باری

بشایع کل میگفتم چه میرقصی درین گلشن
 عطا در راهی گفتم بعضی فن شدی نعره
 چو سوسر صد زبان داری زبان شیرین

هزج شمس سالم

نما نمود و راناکه باشد مرد را زاری
 شمایان و لدا ریدر عید شش و دلاری
 در آرد آن پری در دراز رحمت در کمر آری
 قرح گردان کند در بین بقا ز نهانی زاری
 چه ره جوی از باده مثال و جلها باری
 سیاستهای شاهما چو دم سوخت خدای
 بر دم حش کر و پویشیدش بستاناری
 بر وید از میان نخی چون کز فلک گذاری

نبا شد خامشی او را از آن کن در و ساکن شد
 از میرا ناکه یاران بود کین بباران
 بنا کا بان خرو و آید گوید بے فتن کدم
 همه از غری عشاقان شود قصان هر کویان
 زهی کوی زهری حلت رخت و در لبت
 چو خوت از خوف او کم شد خجل از آتش
 چرا صد او از لطفش پویشید غلست گری
 پس اگر دیده کشاید حیران عشق را بیند

هزج شمس سالم

بشارت آیدش ز نور زوئل و بیخیا
 بشارت آمدش ناگه از غنچش که چون
 از آن ست آتش جبران که ناخیزه شود کا
 بلا چون غریبه دای و لعل یار چون دای
 که کاهش تاب خورشید است و کاهش فروز
 گله اندر امید وصل کینا رخت انعامی
 نگردم از دجای او نگردانم کیے کاهے
 بر صد قرن نبود این چه جاک سال ایامی

هر آن چشمه سپیدی کوسید کوست نماند
 مثال زردبان باشد نالیدن شبنم اندر
 مرین عشق پیش آید چو مین مر تر ایخود
 که از این دام و زین غریب کشایش ناخود
 زنج عام و لطف خاص حکمت باشد ویدا
 خصوصاً درو این کین که عالم مذکور و کوا
 ستم در راه عشق شاد اما گردان جسد اید
 چه جاسه نور سلامت که نورانی در توانی

هزج شمس سالم

ز سه صورت زهی سخی زهی بی زنجوبی
 زین آتش پدید آید صبری باغی اوبی
 زین آتش پدید آید صبری باغی اوبی

زهی بازار زر کوبان زهی سطره بقوبان
 شده زر کوبی حق نامد و شش چوین درونی
 شده زر کوبی حق نامد و شش چوین درونی

هزج شمس سالم

در آرد باغ جان بگرش کوفه شمع تباری
 قلم لیلکن بیا بشنو بایم شکر باری
 خوش بید لب بشنو خورشید و مقاری
 در گوش کن بشنو زبان همچو پر باری
 چو طاق طاق شد او را نموشست او را چار
 گنج در چنین حالت بجهت ناله شمایان
 شود خرگاه سبکینان طرب گاه بگر باری
 هو از زبان که در شگافه کرد باری
 من این را بجز گفتم جریب اتوه و داری
 پیش شیخ علم از غیبیت کشته طری
 ز جملت جمله محراب چه کبر لطف بباری
 چه حکم و چه علم و چه علم ست غفاری
 بریند وید و شمن نماند کف و انجاری
 سیاهش شد سپید از سپید شد سپید غای
 چو ابرو در زبان کوفه سپید نگاه بر با سے
 لبانی از جگر و کف زخون ل کنی جاسے
 نماند باز و ندی او شود هم از و هم سے
 که ناصافی شود دوری که ناکام خاصه دوری
 زهی تخمی و ناکامی که شیرینیت از و کاهے
 مبارک صاحب و مبارک گرون دای
 شود و اگر پیدا شود از دقرش لاسے
 خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
 که جان یوسف از عشقش برآورد و مقبولی
 جو ابر بر طبع نامد چه زر کوبی و کربوبی
 بزن گردن متافق را چه زکری بیاشوبی

تجیه دودی پدید آید سرگدای بهامبر
 بنامیز مهر موسی طواسنه بر جهان گردان
 بروگوست اندازان بسوی شاه جهان امان
 چو در فتنی زمان مخزن منزه از روز و روزن
 جهان بیکان رفته شود سحر برآشفته
 چو دیدنی شمس تبریزی جهان گردی بگریز
 یکدیگر رنگ دیگر نوبه کزلی اسل و انانی
 زودی طعنه که دود تو نذر آتش عاشق
 بیای ای منس روزم بختم دوش در گوشت
 بشر شمس تبریزی چه گوهر که میریزی
 حیکه طوطی فردا و ریکه مرغ خوش واری
 کند همبازی طوطی صبار از برآی شده
 بنایگان نماید روی آن پشت و پنایان
 شود باز آمدن از آن سر و فرو بسته
 که هم و قاصد و غمخیز جان خانی جزا
 بغیر ناطقه غیرت نبوت هیچ بدگوئی
 الا ای آنکس که بر توانان و خسار نباتی
 الا ای کان ربانی شمس تبریزی
 است پرده در پرده دیگر که چاکر دی
 هم ماقبالت ای سلطان کردی همه امان
 یک طایفه است جان مشهور و عطا و عطا
 پس من چه شمس از چرخ زمین مار
 گوشت چاکر دی و دست به چاکر دی
 ای برادر بهر خوار بشکسته قصه هار
 هرگز شکی که گفتا بنابر داشت

دل عاشق چون آتش تن عاشق کانونی
 که دودان دارد گردن نبات کاه پر دود
 بهر بنی روح را نازان بران بجز پر از چود
 چه عیسی سوزت کرد و حبس چمن گنج قارونی
 بهر کرم زمان رفته شده اندر کرم افزونی
 بهر چشمن شمس
 بهرین تو چاره از تو که سخن سفت زیانی
 که آتش فینکش شفا و گردار و چه فرانی
 که عشرت در یکی خنده و تو کم زان تا بجزانی
 بهر چشمن شمس
 در انداز و میان ماقحان خیر بوز
 بچوشت بار دیگر انباشش شادی تازه
 همه عاشق شوندش هم ز سر عهد و عهد
 شود شهبای تار یک فرق آن چشم روشن
 درون بجز به پایان مرگ و نیستی جانها
 که از عشقت بسی جانها چه چو شکب می شود
 شکب کرد و همه لمانا حضرت و آنکس
 بهر چشمن شمس
 جان بر دی دول بری اینجا چه را کردی
 بهر شمش و از احسان طاعت را کردی
 یک تا فلک را که اصحاب دعا کردی
 این قاعده لبستی و زود و دود کردی
 بهر چشمن شمس
 مرغ دل خستی پس قصه بهر کردی
 از نسک کرم کردی طاعت رو اگر کردی
 آن شمس کمی سوزد کرم ز چه سگری

کمی سوزد و در انباشش بهر طاعت و انباشت
 چه چونی را بسوزانی و آید جان چه چونی
 بهر بنی و بشو جان دوست خود بهر بنی
 ز سر خضر چون موسی شوی در فقر و روزی
 که گوئی تو مگر خوروی هزاران مثل انباشت
 در طاعت دم بهر و باقی بیرون سر و سر
 بهر طوطی که از نذر آتش شکستنی
 من عشق شب سیر و کار و باو بهر پانی
 چه جام از دست بن نوشی آن بی دست و بی پانی
 چه سلطان چه جان بخشی چه خورشیدی چه پانی
 بسازد بهر شاقان بر هم مطربان سازی
 در آید بار دیگر از مصالحش و فلک تار
 شود دیده فرو بسته ز فلک پای او بازی
 بگوید وصل خوش گشته گوش چه یکبار
 بود این چه درد و یا بود مراب یا قاصد
 ز غیرت گشته با طعان یکی بدگو و بیچار
 همه صادق شوند و اراخان هیچ گفتار
 نه چون زدم دار و برآ حق کاوی
 بهر شمشانی تو گویم که خفا کردی
 بهر شمش که بر روی صدمه چو چاکر دی
 از سر زمین بار از طاعت ساگر
 آفاق تار آمد چون خوب بها کردی
 که زهره که تا گویم ای دوست چاکر دی
 زهرم چه شک کردی و زود و دود کردی
 زیرا که ز شیرینیش در تهر جد کردی

در این کتاب

<p>کمز تر ز پشت او چون بنده دو تکریدی شمس الحق تبریزی اسی سرور پر خوی</p>	<p>آن چنگ کسی نالد گویم ز چمی زار و آبی صورت و دحانی امروز چه آوردی</p>
<p>هزج ششم از خرب</p>	<p>ای گلشن نیکوئی امروز چه خوش خوی وان طبع ز افشانی و آن بهت سلطان</p>
<p>بر شاخ که خندیدی در باغ که پروردی پیران و جوانان را آشوبت جو اندودی باین همه در مجلس شین و میا با ما خندان شو و ان شود گلشن الدین</p>	<p>هم بر هم دهم دردی هم جی دهم فردی وز آنکه هیچ آئی با خویش سبر دل را آورد و طبیب جان یک طلبه را آوردی</p>
<p>هزج ششم از خرب</p>	<p>تن را به بهستی جان را به بهستی ای طالب آن طلبه روعا برین قسبه</p>
<p>آن طلبه عیسی به بیارت طلبه بان شه حبیبستان در آن چنان کان بی در زلفان بشارت و شد جز از او تو هر جا بشارت از جان نیز چه پیش آن را که تو جان</p>	<p>زان همه که از به آئی تو برین قسبه گفتم به طبیب جان امروزه از افسان خامش کن و دم در کش چون تیر افشاست ای ساکن جان من آخر تو کجا هستی</p>
<p>هزج ششم از خرب</p>	<p>در روح نظر کردی چون روح سفر کردی نه باد صبا بودی نه مرغ هو ابودی</p>
<p>چون عید دلم دیدی از عید بگردیدی رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه از نور خدا بودی در نور خدا رفتی</p>	<p>چون روح خدا و دشت شمس الحق تبریزی ای جان جهان آخر از روی نکوکاری در پیش و چشم من پیوسته خیال تو قرص قرص گویم نور بصیرت گویم</p>
<p>هزج ششم از خرب</p>	<p>از جل بریز آن سکه که توئی دلو در چشمه سوزان تو خوی که رود آشته</p>
<p>ای که دم چذریان دارد و گردی با آری خوش خواب که می بینم در حالت بیداری جان دگرست گویم یا صحت بیماری تو نیز نمی گنجی بس او که دهر یاری ای بستر تو بر آشته تر شش تنگ بیداری نه غرق شود کشتی از غایت باربری تا عقل در زمان مافیش تو بستاناری</p>	<p>شمس الحق تبریزی خاموش شود گفتن شمس الحق تبریزی نوبه مکن جان را ای سوخته بے ریخت در آتش یعقوبی</p>
<p>هزج ششم از خرب</p>	<p>گر بیت و غزل گوئی که پاسه عمل کوئی گر دور ز گردانی گاه به شکر افشانی</p>
<p>تو در فرستادی هم تو چه ده کار دمی آورد و نید اتم و اتم که در بار دمی در پای که افتادی و ز دست کسی خوی در وحدت به دردی در کش خلق دردی ترسم که میان ره بر گزینی و بر کردی کافر طلب عشقش مانند آن دردی گر به خیرت باشی تو خوب و جوان گزینی ترباق در و یابی که زهر جسل خوردی نی تری و نی خشکی نه گریه و نه شری لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی غم بستر و آن دل را که از غم استردی بود آن کرد آن فردی آن خلوت و آن فردی چون مرغ به پریدی ای دوست چنانی مانده بوسه گل با باد صبا رفتی وزنگ چنین خانه به صفت سهارفتی بر و از کنان جانابر بام عسل رفتی یارب که چه روداری یارب که چه بوداری در پوست عیسی خد از لذت دلدارای وز زاری من بلبس و اما نده شد از زاری خرا که بود و نرس در نیم شب تارای اندر که طور آمد چون باد سبکساری استیزه به گیسو وزیرین جلیت طارای چون ابر بهاری کن و عشق که باره عاشق شده ام جانابر و تو کیباری گر غوطه خوری عسیران در شکر افشانی</p>	<p>ای سوخته بے ریخت در آتش یعقوبی</p>

خلقان همه مرد و زن آتش نشو و در شمعین
آن دوست که می باید چون سکو تو می آید
آن غل تو در آتش آن سوزنج و شش
اجزای درختان را چون قطع کنی آذر
آی بار غلط کردی یا بار دگر رفتی
صد بار بچشو و دم بر تو بچشو دم
بماند کوک و کز اندک کف جلا آید
چون کم نشود سنگت چون بد نشود گیت
آه و لب بر سر دیوان از دست با چویتی
ای غمخیز بهر زمان و بی تو جهان زلزل
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره
تغیست فراق تو دوری ز فراق تو
ای آینه مانده در دست دوسه زنده
ای آدم خر کرده با جنت و با حوران
بس کردم من اما بر گو تو نما می را
آز چو شود یا بار بر من نظر اندازی
زان نقطه عشقت من چون عود می زدم
ختم رسم از آن روزی که حرم و دیوانی
شمس الحق بجز منی از لب چو سکر بیزی
آتش پر یان را من تا زود بهر لاری
بشنه بمان باشد در ستره دامن باشد
نور را تو نیدانی جریا می پری زانی
شب از سواد حیران به عاشق آن سیران
دیوانه شد شبها آلوده شد لبها
بردی زنده آنگه بر بند دامن آخر

وز دولت و اولو غمخیزه این خوبی
از بهر حیا و محال چون خاکی روی
از بهر پادشاهت این کار زود آشتی
شکر که سیدل شد آن چو بلبلان خوبی

بر عشق چو می سپد عاشق زهر و زهر
چون زدم نمی سازی چون جفت تنی
یکی باشد یکی باشد کوهل ز تو بهر آشت
زین به توان گفتن با و مگو تن زن

نهرج شمعین اعراب

ای غولیش پسندید بهین بار و رفتی
صد بار بریدی تو صد بار دگر رفتی
بازار مرا دین بازار دگر رفتی

صد بار فسون کردم خازن تو برین کردم
گفتی که ترا بار و غبار غمی بنیغم
گفتم که تو آه های با مرچه چرای

نهرج شمعین اعراب

و سکه عاشق بی دل باور دانی دوا چونی
زان روز که چسبیدی گفتی که مرا چونی
آی آنکه مباد کس دور از تو جدا چونی
وی پرست افتاده با اهل عا چونی
افتاده درین غربت بار بچ و عنا چونی

مه کو شش می خاود صد سجد می زدن
بایم بهر آه تو و چشم شفا می تو
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی
ای ولد آن سیدان چونی تو درین آن
پیغام و سلام مای با و مگو با دل

نهرج شمعین اعراب

این کسب و دافت را ز سر به اندازی
پر شک شود عالم از لب شکر اندازی
بر کام جگر تنگ آن خون جگر اندازی

تیغ زده ناگز از جگر کین
من خاک شوم با و در رگدست افتم
از کیش زن تحسین سینه سپر کردم

نهرج شمعین اعراب

در خور آن شب که می خواهم کنم باره
پوشیده و ز پر یان بایم بهشتیاری
مغوشش چنین از آن خود تو بیکباری
نه بفره و رنگین با کو بازاری
در جسد نه سب با و دست سزا داری

من مشهوره پر یان را آموخته ام شیدا
بر صورت ما و وقت پر یان و ز جان غل
دان بشن با بهر زیارت و خوش گوشت
از بیخ کباب او و زبام شرباب
خواب را شب او و زده مشکوار بر کرد

نهرج شمعین اعراب

چون دوستی سپید آن بهر مطلوبی
چون سر تو نیداری از غصه مجربی
بی غیب و جان را از جسد میجویی
بگذر حسابی جان در عالم محبوبی
از کار خود افتادی و کار دگر رفتی

نگار زنده هستی و زنده و دگر رفتی
آن یار در آن غایت تو غار دگر رفتی
ای خاک غلط کرده با بار دگر رفتی
ای جان صفا چونی و سکه کان نا چونی

سیکوی حسنت را کامی خوب بقا چونی
ای آب حیات با زین آب با چونی
وی پیر اعظم تو زین طالع لب چونی
وی بلبل آن بستان با برگ نا چونی
با انیمه بی برگ داود نوا چونی

کای تشنه بر خواره با جام جد چونی
باشد که یک تیر سوی سپهر اندازی
باشد که بزم با و بریا نظر اندازی
خلقان دو عالم را در شور و شوش اندازی
یک لحظه بسوس با و با و تر اندازی

وقت حشر انگیزی و چالش منواری
در کوه مانده آن قوم را غیباری
از دیو پری برده صد گوسه پستیاری
فرخنگ و ربابه و ز شیشه و تخاری
کس نیست درین پرده و شیشه که تخاری
نه عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

صاحب زبانی تو پیش روی من است
ای کاش می شناسی جنت عالم
باز این گنج زنی در زان با چوست
از خود با و کوران و زان غصه چوست

ای تہک پیشانی صد قسبہ جانانی
ہم بکسری و ہم کافی و ہم جی ہم جانی
من بین آرا و مویرانہ آبا و م
مشاوان کہ ہند پائے و راجہ وریائے
بر عاشق و عاشقہ آن کس کہ ہی خند و
ہم و زوی و ہم و مان ہم کسے ہم جان
ہم پستی و ہم بالا ہم ساحل ہم دیا
امروز توئی سحرہ مستانہ قبح و رد و
نرم نرم نرم من چون شیر یغلم من
ای گشتہ ملول از من می باش خمدان کن
بس کن خممش از گفتن و ز در سخن گفتن
آدمہ ماستے دستے فلک دوستی

از یک قبح از حد دل بخت میگرد
بر جام من ازستی غلیظی شکیستی
گر سیرت از سر این خوار و زبون منکر
آن مست درانستی گزیده ای صفت
افتاد دل و جانم در دست نه طاری
گوید که به اجرت ده اینجا مرا چنین
دیو اگر اینجا این عرصه جاورد
ساکر کسب چایست تا که بزندان
ای شاد بکشد و ای شادی به زند
از بلخ تو جان تن پر کردم ز گل و دامن
تا از تو شدم و دانچین چکاست شدم جانا
ای دوست ز شهر مانا که بفیض رفیق
نورس که بدو پرو جان از قفس طالب

آتش لیس مسلمانانی ای سرتوکرانی
 بهم اینی و هم آئی ای سرتوکرانی
 بهم بیدل و دل شادم ای سرتوکرانی
 بودیغ بنیانی اسے سرتوکرانی
 آن خند و چه بر بند و ای سرتوکرانی
 بهم پستی و هم پالان ای سرتوکرانی
 هم نماش و هم گویا ای سرتوکرانی
 مارا تو کین مرده سے سرتوکرانی
 در کج سرتوکرانی ای سرتوکرانی
 عشق است رسول زین ای سرتوکرانی
 میگوسه درین فتن ای سرتوکرانی

مخرج من الخرب

که با وده اثر کردی در دل تن از دوستی
باری دیگر آوردی ان می که سخن خوروی
خبر از تو که گرا شکستی بودی که پیوستی
تین با وده چشید آدم که خوشی و آن مر
در آ که از بالا آید بچه دوستی
ای برده نمازمر را ز وقت چه بیابکی

منہج منہج منہج

بر کینک و کینک سر بسته چو بیا
آید سو بخوابی خواب ز درش آبی
این تا چو کنی سازم از آتشش انبار
که گوید این عرصه کاین خانه بآوردی
ر عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
آن دلبر وین قد و قد کس باشد
که مشغول آید از کوچ و بازاری
کل نیست ترا بند جان چیست گفتماری
جان نقشش بخواند سید اندویدارند
ای ذوق دل از نوشش ششش شش
منخت خرامیدن ما تو بسمن زاری
زان گوش هی خار که کامید چنین دارد
آتشش
بشنواید دل نازاری چنین زاری
مهری کرد

نہج متھن انخرپ

رتون فک کرد او در نو فک فرستی | رفعتی از راه پستی در شادی و دورستی

در بزم کہا جاتی اسے متوکرانی
 زین پیشینہ اندام اسی متوکرانی
 حسم مخزن و کافرشای متوکرانی
 وان طعنہ و آن تسخر اسے متوکرانی
 تو محو کن القاب اسے متوکرانی
 حد چکر کنی خوبی اسے متوکرانی
 ہم بری و ہم بھری اسے متوکرانی
 خوش و بدست پرستم کن اسے متوکرانی
 بانکر زارم من اسے متوکرانی
 کردی چو خوش رو کشن اسی متوکرانی
 اسی جان جهان من اسی متوکرانی

من نیست خدم باکی در چنین سستی
پرسیدیم گرد این شید شکیستی
کر مرده ازین خوروی از گور بروی سستی
گر رشک نبردی دل تن عشق پرستی
هم قبل از گشتی هم کو به خوش بستی
و آب چو سواهد تا دو گشت نداری
بودست از ان من تو دانی و دیواری
در کوی دیگر دو چون شستعل کارے
چون خست نمی اند د غارت اواری
بیش از گری گشت نانش نو اغیاری
و انکار یقین دارو این از گشت راری
خاش که دلم دار و بی مشغله گفاری
تاغ ندیم و تو در کان شکر رفتی
آن سو که زبردستی گزرد ز رفتی

از دور قمر رستی بالاس قمر رستی از آب شدی قانع گرفت جگر رفتی بفرست خبر را در عین خب رفتی کز پیش گذر کردی در عقل و بصیرتی از نور حق اسی سرور نور بشر رفتی وز روی تو در عالم هر وی دیواری	از دور چو جانستی در صد چنانستی از زمان شد و قانع و دست خبا ان از جان شریف خود و حال طبیعت خود بان اسی سخن روشن می تابین زن شمس الحق تیرنی تو نور خدا وندی	زین شکل برون جستی در شکل گرفتی چون ترک گل کردی و زبند گرفتی آب دهرت صافی زان بحر گرفتی در دامن دریای چون ده گرفتی در مشرق و سی چون شایع شجر رفتی	دانه نیای تو هر دم بیک صورت اکنون زرق گیران اسی جان شده عیان مانی دهرت جانان بے ممد و ذین وز انکو خب بند می دانم که کبابی وز انکو گوئی تو دانم که کباب رستی اسی بر سر بازارت صد خرده بزاری
نهرج شمس خرب			
وین طرفه که از یک گل در هر طرفه غاری عشق از سر خویشی انداخته دستار بے خست فرعون بی غصه اغیار و بعد که ازین خوشتر نبود بجهان کار نمود رخ از انکه در گلشن هر یک هر سو یک ساقی هر گوشه کی حور	آن طرفه که از یک خم هر یک شمی سهند گل از سر شافی بدیده گر با نه نایم چو کوه طور مست از قبح موسی از جوشش بی شکل شد بر سر خم رقصان	هر گوشه ز منصوری آونچه بر داک هر عقل بیگو پس خیره شد هم بار خبر عاقل و لای عقل قومی دیگر ندر گرچه سر بر خم بسته است از کنگار ندر	هر روز و زهر رشیت گو بانی الحقی هر شایع بیگو بدینست شد مسمی از عقل گردی مشتبه عقل گروشی نایم چو جی شان در خم خسرانی مخدوم دو عالم که شمس الحق تیرنی اسی بر سر هر شک از لعل لب توری
نهرج شمس خرب			
بر بام دایع آید بنوا و وطنور مینو بدرد و اوار عشق تو ناخور هم عاشق و معشوقی هم ناصر و مصوری جان بدرد هر خویشی شور و شر هر دوری	در شمشاد تو در زیر درختانت هر صبح ز عشق تو این عقل شود شید نیکو شدم در یک پیش آمد قیسی گفتم ز که داری این گفتا ز کی شایه	در شورش زلف تو در هر طرفه شور جموں یک صنی چون شیر انگوری هر کوی بود بر سر هر خانه کی شور در صحبت آن کز بگشت چو کافوری	از عشق شرب تو هر گوشه کی جانم اسی شادی آن شهری کس عشق بود در پس شاد از ریش بر جاک بدانیسی یک شاه شکر زری شمس الحق تیرنی از رنگ چه اندیشی چون جان بقاداری در عشق نشسته من در شربت اگر دن
نهرج شمس خرب			
ماتید ان و لب نمک بجا و ار شیخا تو چو دل تنگی زین غصه چادری بسم الله مولانا اگر شمشاداری بایره دنیا پیروی چون بحر صفا داری	خوش باش کزان گوهر عالم شد چون زر در عالم کز یکی مستی بود و شنگلی از تابش تو جانان گشته چیر زانا	در گور کبابی چون نور خدا داری تو روی ترش با اسی خوا چه بدارای هم رنگ مشو آخر گردان و نادان	چند بخور این سسم تا چند نمی تم شمس الحق تیرنی چون افکند زری اسی دشمن عقل من دی ار و بیوشی خوشخوئی و بنوئی و مسوزی و دجوشی هم دوری و هم خویشی هم چینی هم شمی آن روز که بشیاری چه عید یواری
نهرج شمس خرب			
هم شایه و هم سلطان هم چو جلالی چون عقل درین مغزی چون نقد در گنجی یارب چو شناسان آن دم که در خوشی ولان روز که بشیاری چه صبر چه خاموشی	اول تو و آخر تو بیرون تو و در تو بس تازه و بس پیروی پیش هر دو پیروی اسی روزن غزلیشان وای سخن و دیشان	من کاسه و تو درین چون باد و خجوشی هم دو حسن و روی هم مانع و در و شمی هم یار و بداندیشی هم نیستی و جسم نوشی	خوشخوئی و بنوئی و مسوزی و دجوشی هم دوری و هم خویشی هم چینی هم شمی آن روز که بشیاری چه عید یواری
نهرج شمس خرب			
گر از مشکوت قدس در جام کنی عالی	می جوش ز سر گیسو و نمنا بر قص آید	در عشق جمانه را بد نام کنی عالی	بهرین لعل سلسل را گرد و ام کنی عالی

چشم چاودامت در مجلس کزگی
ای مازگلک چیا از سنن لانا تو
بر بام ملک صد در کشتاید و بنای
از هر چه تو بخشاید بادل تو بگو حالی
ای پنج چو درواشد و عوی تو درواشد
نگر که چه زشتی تو بس دیو شستی تو
ازدوق چو عوری تو بر خط مشوری
در خدمت خند و شمس اکوت شیرازی
از آتش ناپیدا دارم دل باینه
زین فتنه و غوغای آتش زده هر جا
کبشود چو درانم بر بود دل و جانم
آخ باد دل و دل داری همه عالم سدرای
من باز بخش کردم بالفت شمع گوید
اے شاه سلیمان وی جان سلمانی
شاهنشاه بر شاهی هم خسته و هم ماهی
گرفتیت و کز دستم گرفت و کز دستم
دل در غم و در غم در پوست نمی گنجم
که با کج گوی گوئی که کز رو لم من
اے عشق توئی تنها گر لطفی مگر قوی
پندار تو ان بدون در پرده چراغی را
گفتم چه بر می آن گفتا که بدل جانان
چون سحر جادوی در دیده کشی را
هر نسبت جو هستی در دیده داران هنر
نمی سبیل بود آفتاب نه سحر بود آفتاب
اے خواجه چرخ تو بامت چه چرخانی

هر نفس که پیش آید با دلم کنی حالی
صد ساله را باشد کیک کم کنی حالی
گر حارس است را بر بام کنی حالی

هرج شمن اعراب

زشتی تو پیدا شد بگذار تو بخالی
این ست کشتی تو بیل ز که بی تالی
ای کعبه چه دوری تو از خیر که غفالی

هرج شمن اعراب

فریاد سلیمان از دست مسلمان
وز آتش و دود و بار ساخته ایوان
آکس که پیش او جانم بیکه فانی
هم وقت و بیداری هم نشود و چنان

هرج شمن اعراب

پنهان شده و آکنده در شهر پشانی
هر حکم که ز خواهی سبک کنی که بجا بی
در هیچ منبیدانم و انم که بیانی
کز بهر تو عیب و زانم و زبانی
یارب که چه کرد جان چون جالبه گردانی
سزاسه تو سزای ناله هم تازی و زبانی
اے ماه چو آئی در پرده پنهانی
گنجی ست یک صبر در غایت ازانی
تسیر کعب مانده در ویح انسانی
هر دو هم بود کسته از عقل آسانی
خاستن کف ظاهر شد و صورت روحانی

هرج شمن اعراب

گر نقشه بود صادق انعام کنی حالی
وان که گردون را هم رام کنی حالی
گر صبح خست جلوه در شام کنی حالی
ای دل توئی گشتی کز خوش شمع خالی

کی باشد با این خود آن مرتبه عالی
کز غیب شود حاصل نذر عوقل جالی
کاین بادیه مردان را بزد و زار دالی
بشتاب که فغش در سنن جالی

کان که شش گویم یا نادره پهلانی
بکشا دیان من بر بود جرم دانی
ناگاد پدید آمد باغ و گلستان
در آتش عشق او سحر شیشه حیوانی
برگه که در دم و در جسم تو فزونی

سلطان سلطینی بر کسی سجانی
از شیر عجب باشد بس نادره چو پانی
هم عاشق و شوقی هم اینی و همانی
که از تن همچون شب چون صبح برونانی
ای عشق عدم را خواهی که بر بنجانی
فر تو بی تاب از تابش پشانی
وی گوش نمی نوشی وین نوبت پهلانی
باران کند ساکن گرد که توانشانی
تا سوسه دست آید چون نبد ربابی
قطره سوسه بجز آید از سبیل کستان
شمس کجی شیرین سلطان ان جانی
اے شمس کجی شیرین سلطان ان جانی

بہشت شمرنے کویت پیر گوئی	من استرم وانشہ کے پردہ لانی	چون نوبت بار آید گوئی کہ من مرغم	کی بکشتی کے تحفیت چہ سہائی
زہیں خوش بختی فی طبع خوش بختی	فی فائض طوقی نے در چمن مائے	تھے ست سہماں اور گون ہر سرے	مرغان چہ پندار بختا تو چہی پاسے
بر پر بسو حشر اگر باشند شاہی	تاصید کنم مردم مرغان عالی	ورنی رود و بشین چون چہ پویش	تاصید کنی سوسو باوق حق سولی
ہرج شمن اُخر			
اسے خیر و نفع جو پیش آوے خود آئے	بیودہ چہ می گردی بر آب چودہ لانی	صواست پراز شکر دایت پراز کرم	ایک جو بیری زمین دہ کو شش اسلامی
گر مرد تماشائی چون دیدہ نہ بکشتائی	بکشد آن چشم از و تالمانی مستانی	صواب ہے روئی و روئے گنجیدی	اندز نظر جنی لشکریہ مہر ہے
باتش شہر جانب یک شہر حیرانی	طامع و پیش و پس در کف و تانی	خود چیت میان با حق نقص میان	کوہ رود میان صاحب جسم گراخی ابی
شہر چشمہ پیوستہ سیکر دو سہبتہ	زان سوش روان کرد آن تاج بولی	خوش شہید و تر گاہی شہد و چہی	بیرون کشتش نان چینی آلت و قلابی
صحنہ سلطانی وار و تو پناہی	زیر کہ ضعیفی تو بے طاقت و تانی	این مغزش دان کیوان فلک و کائن	بکشت خدا لزان مانند سیلابی
دریا چرخان باشد کف و دھواں باشد	اندز صفاتش خاطر دست حمل و کلابی	اگر زیر عقل و جان آپست آن سلطان	چون دیو کہ بجزیرہ اندر غر خرابی
بکری بردار شو معشوق جہانش او	از جان منہ ز خود بیکانہ و صلابی	رہ دادہ پام خود صد زاغ بے بازی	چون باز دایم آمد بر و شہر مہرانی
ہرج شمن اُخر			
خاموش کہ آن احمد این دل بزرگوئی	آہستہ بیودہ استی سرست گستانی	ای راجہ چار داری گزرا کہ تو این سکی	بے منتقد صفاتی بے حرفہ و بابے
ای باغ حمیدانی گزرا کہ تو صفائی	وز گوہر چون گویم چہ عسیرت عالمی	عقل از قیاس خود زین و تو تیغ مین	وین نقص چہ انندی گزرا کہ چہ صفائی
جان پیش کشت چہ بود خراب و بسو	یا بر سر صفائی رسم کز شافی	می دایم کند ایمان صد دیدہ ہدایتش	زبان رو کو بجا دانی چون مست ز ندانی
و شوار بود باکر سنہور نوازین	راز تو شود نہان گزرا تو بجا نہ	کان مہر شش گوشہ ہم لانی آن ملکست	تامت شود ایمان از یادہ نروانی
در پاس دل انتم من ہر روز ہمیکہ	ہرج شمن اُخر		
شمس الحق تبریزی من باز پر کرد	زیر بادب بانی آن چہینہ کہ جہوی	حاشا کہ چنان سودایا بسندہ بن صفائی	ہر لحظہ دست تو گزرا کہ تو سلطانی
امی دل زوب بنشین خبر سیز ز چوئی	وز خویش بجا اسے دل آن خبر کہ بولی	بگر بزم ہمایہ گرسایہ میوزای	ہمایات چنان روئے یا پندہ بی روئی
در عین شہر بنشین چون رو مک و دیدہ	ور برباب در بانی چون رو فیثوئی	خاموش اگر بانی آن طلعت لغزانی	در خود مگر زیار دیدہ خود سوسے
گر غرقہ در بانی این خاک چہ پیائی	ہرج شمن اُخر		
ای شاد اسے آن روزی گزرا تو بانی	ابن فرش زینی راجہ عرش یارانی	بس فاقہ بستانہ کز خویش شہرستانی	در روزن جان تابی چون ماہ ز بلانی
زان ماہ برا زلایش آن فایغ آزاریش	بس فاقہ روہ یادہ در عالم بے جانی	روشن کن جان من تا گوید جان آہن	بس جان کز سر گسیہ تانان کز خانی
زین منزل کشتش گوشہ بی مرکب بی روش	روئی خود جو راجہ آن آب یکشائی	ای شاد تو از پیش سینہ زہدہ میثی	کام و درداست گراسے خواجہ فدائی
تو آبی و من جویم جز وصل تو کے جویم	اقتادہ درین سودا چون مردم صفائی	شمس الحق تبریزی آلودہ ہجرت	وانہ کہ چہا خویشی از خویش نیاسائی
در جہنم دل بودم از راہ خوش دیدم	ہرج شمن اُخر		

آن ماهی تا به بر سپن و زمین یانی
در هر که و هر نیش در لشکر اندیشه
در هر قدی دلت چنان شکر و بادای
ای مرغ عجب پیران از بند تو آزادی
تو کبک خوشخوای طوطی شکر کلامی
تو مرغ عجب شایه تا با مهر و ماهی
تا جبرج نمودست اندو دل فرو دست
اسحاق یار جانی چنان سیر و نیانی
ای چه سر و پا گشته داری سحرانی
از کون حد ز کردم و خوش گذر کردم
هم با دو آن ستم هم بستان آن شستم
ای قتل شده و تیرگی گشته دلت در
ای خواجی سلام علیک ز رحمت با چونی
در جنت و درد و غم پرسان تو از دستان
ای خدمت تو کردن چون گل بکند خردن
در وقت جفا دل را صدمت و کمر بخش
ای آب خضر جونی از گردش چرخ آخر
با هر که در آئین می آید کونیا سانی
تا تو نشوی رسوا این سر نشود پیدا
و بطن آن سستان در لاله در لیسان
سختی او باشی هم خسته شد تلاشی
چنان بیسان با میگردد و مظلمانه
میدانوی بیند یکبار و باران را
نیک و بد کس را از تنه پیشانی
امر و زسماع با چون دل سبکی ارد

هزج شمن اخرب

هر چستی و هر سستی آید در کین یانی	آن رسته ز خوش خوش و دید و پس خوش خود
زین دامن یا چوبه جان این یانی	اگر باغ یقین خوابی پس بخت مندر ظن

هزج شمن اخرب

مستول خاص عامی مرغ عجب فتادی	تو مرغ عجب هستی در شوق بختی
بے مانند ماهی بے توند پیشانی	تو شور لبه داری از عشق خیزانی
در همه کس به پروت برش کن کشادی	تو عسکر هم غر کردی نه سگ و گر کردی

هزج شمن اخرب

با حلقه عشا کان رو بر در حیرانی	در لعل چو چو گانت غلطیده بس جانمانا
در شاخه نشسته کردم من چاکر حیرانی	من پوست دلو اجم چاره خجسته اجم
تا جست بر زون جستم از جبر حیرانی	در بستانیم من در کار تو خیزم من
آخر تو بکے سنگ رو دلب حیرانی	از دولت مخدومی شمس الحق تیریزی

هزج شمن اخرب

کای جنت روحانی دی جو صفا چونی	هر نور ترا گوید ای چشم چه سحر غنی
این خدمت کوشیدن بی طاعت چونی	ای موسی بن دوران چونی تو زوخوان
در وقت جفا آئی تا وقت صفا چونی	جو بد تو بهر گلشن هرگز گسهرسون
وے تلخ همه جانان دیند قبا چونی	ای جان عنادین خامش که غنا تنها

هزج شمن اخرب

کین جام نیا شامه جسته عاشق شیدانی	بر دار مرا می راد و روز مسلحانی را
امر و تهن بستان ای عاشق نودانی	بر رسم زبردستی میکن تو چنینی
و صمد نمی باشی تا جلا شکر خوانی	شمس الحق تیریزی جان انچه کزیری

هزج شمن اخرب

امر و دین مجمع شاهنشاهی	اسرار بر فضا هر چه طبعی معلوم
می بیند و میخواند با تفسیر بخوانی	دو وطن مان آید یکسے من و بیانی
یارب تو نگه داشتی لاسیب گران جان	آن شیر دل گردان بگوشه خردان

خود نیست بخیر آن ملایم بست چنین یانی
ایمن بود و فایز از روز بسین یانی
ظن را چه بود و عالی باشد چنین یانی
صد مرغ و کرد هست و سگ که چه صیادی
از نستی به نستی غم نیست چرا فرادی
تو شکل و کرد واری شوری بدله دای
جانم بنظر کردی کی غم بمل نادی
اے ولسندنگانی کز پاپ اوست ای
در هر چنین مشکه جان صبر سیرانی
هم مومن این اجم هم کافر سیرانی
خون تو بر زم من از خنجر سیرانی
هم قوی عشقم من هم لاغر سیرانی
ای صحن زبانی وے کان فاجونی
هر پنج زا گوید کاسه دفع با چونی
ای شاه بیضا با ابل عساجونی
کز صحت و رخ ماهی با دصبا چونی
پرسند ترا هر دم کز رخ و عساجونی
زیر و زبیرت دارم زیرا که تو ازانی
وان جام سبحی را در کش که بیاسانی
تا بگذری از رستی ای خرقه هرجابی
جز یا تو نیارند جانان صفا
واند چشم دوران افتاده سیکمانه
گر که کند فروی در راست روح جلانی
تا شور در اندازد در راجه ملک دانی
مر و زهی آید پر شرم و پشیمانی

عده سال اگر جانے بگریزد و بستیزد
 تو یوسف منی باد چاه ملاویدی
 او طر زلف را دست گر پرو بر نازد
 من زرگر چالاکم کردم مس قی چون زر
 اسی شمس اگر دیدی تو صورتی عال خود
 تر که سحرے مارا بنوا بجسمانی
 گفتا که یا با ما این صوصه جسم زن
 تر که قے بکنت زانوزده گفتانی
 القه شدم کید لایه دوسه و آخر دم
 بکند شتم ازین عالم در روح و دکن دم
 شمس الحق تبریزی بهیات که یار
 جانا تبرستان چنین سجیمانی
 گرانده بنیوانی خود نامه ترا خواند
 اسی از دل و جان دست انداخته
 چندست از تو با جان تو طرفه تر من جان
 مردم ز تو زب و قوا ز اول و جان و
 شمس الحق تبریزی جانی ز دل و جان
 جانا نظرے فرما چون جان نظر دانی
 تن روح بر نشاند چون دست بر نشانی
 از در جهان شتم کن خویش بر من بستم
 اسی راع چه سترسی روحی دتن نشینی
 مردم ز تو شد اسی جان هر دم یک دیده
 صبا انفسه داری سر مایه بیدری
 چون بسته کنی ریکا آخر بشنوایی
 در روح نظر کردم بے یگ حوائی بود

پر گریه و غم باشد بی دست و خدای
 خورشید چه غم دارد از گریه کند ما
نهرج شمن اعراب
 آگاه شوی آبخا ز خبا تو کردی
 ای آمده از ناگه زنده مانگفته
 من همین صواب تو تو عین خطا دیدی
 در عالم کیمانی با عشق شدم چنگ
نهرج شمن اعراب
 گفتیم که چه سرداری را بچرخانی
 تفته زده گفتانی عاشق لره یا زرق در
 در مجلس مستان آه اسی کوه بهمانی
 اسی خواجہ چو در رستمی دیدم و میخانه
 گفتیم که چه چیز است این گفتا سے روحانی
 من نیزه و دل شتم چون جاک عبث دیدم
 در خواش که دیدم زان بصره زبانی
 هر چیز که می جستم فی الحال عیان شد
 در رستم و بر رستم ز غول شمش بر رستم
نهرج شمن اعراب
 باز تو ازین نظر
 چرپشانی
 در راه شنیدانی
 رودانی
 از دام جهان خسته باز آ که دیارانی
 هم آبی و هم جونی هم آب جیانی
 نور سیری شب تند و سگری لوب
 از عشق تو جان بردن و زما چو سکر دل
نهرج شمن اعراب
 چون گویم دل بروی چون بر نیلانی
 جانا با سب که بگو بگو آن خط که دل کو بی
 موه ز تو جان یا بد چون شعبه بنانی
 اگر جو ر و جفا نیست گشت وفا کاس
 اسی یار کیش و شتم آنجا که تو بجانی
 چیز که ز اید افلاک بهی زاید
 اسی روز چو خوش روزی شمع طلب دوری
 من معدن تن آمد تو عیش قاشانی
 اسی روح بن دست و در دولت سستی
 بی توجه بود دیده اسی گوهر بنیانی
 برخفته دلال بدوم انقاس سیحانی
 شمس الحق تبریزی خورشید چه پند
نهرج شمن اعراب
 آگاه پیدا آمد و آب جهان مایه
 آن آب بچوشت آستی بچوشت آدر

خاموش که باز آید بلبل بخت مان
 اورا شمشه شاهی و سحر کجاویدی
 خواجہ یازاری تو هیچ ملاویدی
 آن رسته کیمارا که چه تو و ملاویدی
 انصورت حال خود تو صورت ملاویدی
 محفتم نه علم سال من کس غانی
 گفتیم من این منی شایش مسلانی
 گفتیم که خرم یارے گفتا که توبیدانی
 صد شفت بیانم شد از خاطر غانی
 چون جان بقادیم از خویش شدم غانی
 دین رفرا که سیکوئی وین قصه که میخوانی
 یار و شنیدانی یا نامه من خوانی
 بانگ دلاان نشین چون گوهر لنگانی
 هم شیر و هم بونی توبست از نشانی
 یارب چه کسی یارب عجب رتبانے
 ز هر زکات تو خوردن سر شمشه جوانی
 هم رحمت و هم روحی هم در دمی روانی
 دل نیز شکو غاید آن دم که شکو غانی
 اسی دل بخیالی او جان باز چمی بانی
 گوهر چکست آید چون رنگ و دانی
 او را برسد روزی جان را تو پذیرانی
 هستی و چه خوش هستی در وحدت کیمانی
 در نور تو کم گرد و چون شرق بر آرائی
 باده خدا بشنو سر باد علی الهی
 تا و اشد و دریا شد این عالم چو لاهی

در اطلال خرابی و غم

دیدم که فزانه دریا باشد و قطره
پیش آید تو دریا را نظر آید کین مارا
بالعلل تو که جویم من ملک بشناسان را
خواهم بودم زنجیر یا بیم بگر فستی
سر خیزد سودا شد دل بی شرب پاشد
چون دید که میزدم گفتا که فلا و وزم
ای سبغ خوش حلا من است کنم حله
این طرکه که آن لب پاست در زمین
بایم درین غلوت غرق شد در حرمت
و پرده خاک می جان عیاست پذیرنی
و پیکشینی خرابی شرب بنگر خور را
القولین مملوئی و انما شوق عسکری
خدا ان به و ان لنگان کاین پات فراموش
گفتا که کجایان کردم من جسد بان کرم
ای زهره نوبه تو باست نعلی تو
از کینه حق گردون صد نور ضیاء زرد
این زهره تفرست این کرخج همیزد
قد اسکر فی ربی من تموت مد راری
یا تموت ایلا فی یا و یا و افی قبا فی
قد تملق عینی و انصبوت لاکشقی
فالحال حوالینا و انش یبعینا
در عشق کجا باشد ناز تو عشقی
بر خوان تو استاده هر گشته سلیمان
کو جو جهان بودن کو حشر نمان بودن
چراست بست خور و دوست برادر

من قطره او قطره گشتیم چو سدرای
باشد که تو هم رفتی در کمر نشانی
چاه و حسن زلفت گوید که از جای
هرج شمن اعراب
ران به که نوستی زان ار که گفتی
راهیت بیاسوزم کان راه رفتی
هر خواب که دیستی چو یک که گفتی
دست تو گرفت است او هر جا رفتی
و اندر حق غیبی صد یوسف گفتی
تن مرده و جان بران بر و خد خد
با تو چه زبان گویم به جان که نمیدی
و انکه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
تو مطرب جانمائی چون و طلب نامی
در پای عطاس حق دارد گرفتاری
بر و فلک بر هر گرد و خوران نامی
لا کسر الی مدنی ای ملک یا ساری
انصهت به غزنی که گفت پاری
لا زال ما نریا من حلقه انوار
هرج شمن اعراب
بدر غایت سدرستی هم کاشه سبکینه
کو سینه ره دانی کو دیده رو بین
کین عشق فردن با و فطرت آینه

چون پیشیک رفتم دریا شد و بگر فستم
برست زبیرش مد آبی ست زبیرش گ
آن عمر جاد و دوش شمس الحق تبریزی
هرج شمن اعراب
بر پرچم پر روزه زین گند خیزد
من پیش اتم حاضر گرچه پس دیارم
آن یار که گم کردی عربست کز وفودی
در زمین او با او همراه شده و جوس
این صورت من رفته و این رستایان
ای عشق کجای داری یارب چه جاندار
زیرا که یک میم منی بود و شکر گفتیم
یشم و کی عاشق میگفت یک ویرا
هر کس که
این
اگر خسته شود گفت کنه و گرت خست
بر گو غم بر گو شمس الحق تبریزی
هرج شمن اعراب
نسیانک با ساقی من نابک اباقی
خدا بظایا کم حب ز با عطا یا کم
یا سمی و یا غمی یا سکر من یا سکر من
هرج شمن اعراب
بس جان گزین بوده سلطان عقیق بود
آن دل شده خالی کز عشق زمین بود
گویند سوزان لیلین به عشق شوگون

آن قطره شده دریا من قطره شده ماهی
او چشم چنین بند چون جاد و دوش
در سحر من بند و جز سینه آگاه
دل را بر دوستی و در دن شستی
ای آنکه درین سودا بر شرب گفتی
من خلیش تو ام گرچه با حور تو رفتی
بر و نش بختی در خانه شستی
ای دوست زبیدی گوی که گفتی
دست صناد است من کز این شستی
آن صورت جان باقی و من رستایان
هر چند صفت کردم باشد که در چندانی
یک نیمه کرد و غم شکر افشانی
در حالت جان و ادون چونت که گفتی
بویش و دهنبر و وقت پریشانی
عمرت نشو و خانی از کینه برانی
در خسته شود خلقت و حلقه سلطانی
بر خسته آید زن از چشمه حیوانی
و استغفر فی الساقی من نابک الحاری
ما حیث هیا لاکه تملق اسرار منی
من اسعد بظایا کم لایله عساری
یا ساقی و یا غمی من غیر کخیاری
شایان ز بهای تو در خسته و چشمینه
سرو قدرین بوده از عشق قوی و دینه
در دولت تو تندر برشت فلک زینه
جانی که لب آمد چه سود ز با سینه

حاکم زبیرش این حکم ظاهر است

اوج تخت آن ل را کولایم جان شد
 عین چو تویی جانای دولت ترسانی
 ایمان ز سر زلفت ز نار عجب بند
 جادویش ز سرستی با عشق تو عهدی
 چند آنکه تو یکوشی بسته چشمش بوش
 کان عهد که من کردم بجان بدن کردم
 تبریز شمس الدین آخرت درین
 کشتی نهم روزی خود یاد نمی رسی
 دل عهد وفایت را بسته که چنان
 ازستی جام عشق منم کن نمی به
 گر روی نگار نیم خرساق عیالست
 اگر نقش پذیرفته در شش جنت عالم
 گفتیم که هست آن مد از خانه چو عیار
 غماز غمت گفتار خانه بجوی خسر
 گفتیم که درین زمان چون یقمت ای جان
 و حال نمائی شد پنهان منائی شد
 از بر تو خند می شمس الحق تبریز

گر بوده جان گیسو که طره پر چینی

نهرج تمن اعراب

ای از پس صد پرده و زرافه خسارت	از کافور زلف خود یکس چرخ چانی
سروش بگوشش بر سر کفش بوش جان	جان بود دوران معیت با عشق چینی
جان گفت که ای فردم سوگند بخونم	تا چند گریزی تو از خویش و نیاسانی
مست آنچه کند در می ز می بود آن بچ	نی ما و من کردم می نفسی کیتانی

نهرج تمن اعراب

این شیوه ز دلداران همیشه یلم	و ریا و کنی که آن هم صیقل کای
عمریست که در بهر آن میسوزم و میافز	تا آنکه وفات آید دار و بود و ناری
آن شمس که سیدی بریزد مایه	رو روز پرستان زمین با دوشیای

نهرج تمن اعراب

از خلق نمان نشان تا جمله را باشد	بالا همه باغیستی پستی همه کاستی
----------------------------------	---------------------------------

نهرج تمن اعراب

در سوخته جان زن آقا چو از انگش	آن طره کدل در دو مانند طرار
ای شمع گریزنده وای شاه تیز نر	و رنی نکی چون ره بر دم جنکسار
من دست زنان بر سر چون چانه شده	چون گوهر کافی شد غیرت شده ستار

نهرج تمن اعراب

هم دور قمر را چون بنده بدی مار	هم زهرگر گشتی هم گرگ شبانست
از طاعت نشویش بر خلق زوی نوش	هم بجز همان تلخی آب حیوانست
وصلش بیان و از لطف کرم کن	پس پست ز ناله گری آشنه چنانست
راة نظر ابروی بی روزن پنهانی	در درون این صورت کس را چو نیانست

نهرج تمن اعراب

ای یوست کنانی وای جان سلیمان	و صبح و سحر خای یک صبح و صبح
ای عیال پوینده که طوطی گویند	گر تیغ و سپهر خای یک تیغ و سپهر
خاموش گویندین بنیز و سفر گزین	گر زیر و زبر خای یک زیر و زبر

گر شمس حق تبریز که دم خرمینی
لا یوت نزل را از ناسوت و نبائی

تا عالم خاکی را از عشق بر آرائی
کس عهد کند با خویش تو سنگه مائی
سوگند بدان زلفی عاشقش و سودا
و ر آب نماید و لیک اوست ز بالائی
آن ساقی ترسار یک نکته نفرمائی

گر که بحفا کاست گردند بدلداری
ایند کین پیشم در بجزر نگذاری
چون ذره بمهر او گرفت هواداری
ای شاد که خلعت ای خوش که چنانست

گر هیچ هدیه آن همه کاست
تشنه زنان بودم بر عهد وفادار

در پیله و دوید خود بر آب نزن آمار
وی از تو همان زنده چون یقمت یار
وین طنه زنان بر من هم یافته بازار
چون مد که زخوشیش شدیر چغل داری

هم ساغر سلطانی اندر دورانست
هم زگر س مغرورش برانگوانست
گفتو که جمالش ای کاش میانست
با هر شره و ابرو که تیر کمانست
ورنه دهن مائی پر گشت و زبانیست

گر تلخ و کمر خای یک تلخ و کمر
گر قند و کمر خای یک قند و کمر
گر بار سفر خای یک بار سفر باری

علا بنده شمس تبریز
 زبانی که شاعر است
 ای بجزر زبانی که درین
 اگر چه در شرف کمال است و شاعرانی

شمس الحق تبریزی احسن لادریه
گل گفت مار نه از خار چه میجوی
گفتا بهستانه بنهاره خندان
گفتا که چه گذارست کردی ز سدا
گفتا که ز شمس الدین داری کار نوری
گر عشق بز دراهم و عقل شد دوستی
ای طوطی جان پرزن خبر من بگو
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده
آن باد و خروش تو بس گفت بگو بش تو
گر خیر و شرست باشد و در کوفت باشد
و حیرت درین گفتن نبودن و بیفتن
گر روی بگردانی تو پشت قوی داری
همان تو اعلی جان ای شادی جهان
چون سر کشی آغازی یا سپاسی تازی
ای جان زرباغ تو رستت و درخت کن
آن ساغر نهانی تو جانی و با حبانی
آن ساغر و آن کوزه می نشنندم روزه
خاموش شدم حاصل تا بریزد پر دین دلی
من قییت آن کردم تا باشم سودالی
من زین شجر طوبی دیدم شجر خوی
ای روح بزین دوستی در دولت سرشتی
آدم دو جهان پیدا و من سر جان پیدا
مانده شدم از گفتن تا تو برامانی
شیرست که میجو شد خنیت نمی چسبد
آشتر ز پی بیشه جبید نه آید

هزج مشمن اعراب

گفتم که درین سودا هست یار چه میجوی
گفتم که بر بطنی خنک ر چه میجوی
گفتم اگر تو نیست گلزار چه میجوی
گفتا که درین سودا دلدار تو که نهی
گفتا ز چه بهوشی نبهاس چه می نوشی
گفتا که و فاجویان نحو است کنی بین

هزج مشمن اعراب

ای دولت و اقبال آخرت تو اتم هستی
بر عمر موزن کر نبد قصص رستی
بارفت تو رستم از وقت و از دستی
جانها پرستندت گویم پرستی
در صد نهرت باشد آخرت در آن هستی
رستن بهمان ننگ هرگز نبود اندک
ای جان سو جانان رود در طایفه مستان
ای دل زین انگشتک بی رحمت بی لک
ای خواجہ شکولی و می فتنه صدولی
ای لاک کسی یار یا آن دل چون خار

هزج مشمن اعراب

کمان روی که چون خورشید صد گون است یار
شاید که ز نجشایش این دم سر من جاک
دست که رسد در تو گر پای بغیشاری
پرورده و خو کرده یا عشرت و سخاری
یا چشمه حیوانی یا صحت بیمار
اما زهد و سر و عقل و دیشاری
سبب بی تو به نیم آمد نه بے تو و نیم آمد
من بے یخ چون ماهست گرونی هارم
روای دل بیچاره باتیغ و کفن نشین
اجزای وجود من مستان تواند طعنان
یا آب حیات تو یا حفظ سخا تو
هم عقلی و هم جانی هم انی و هم آنی

هزج مشمن اعراب

نیت بجا گفتند اندر دل شیدائی
بس فتنه و آشوبی انگند ز زبانی
مستی و چه خوش مستی در وحدت کنائی
خاموش ز شرب فخر چون باشم فردائی
منونی من گشته سزایه صد عاقل
مردم ز تو شد ای جان بر دو کعبه دیده
میگفت که تو هم من وقتی که برآیم من
دریای حانی من بی قیمت دلی کابین

هزج مشمن اعراب

خربند چه پرگشتی شتر آید ارکانی
که آمد اسی جان زان خاک سانی
زردار و زربهار و زروا خردت اینی م
صد خا بنه بختی گشتی زروم سخا

گفته شد بیدل و لدار چه میجوی
گفتم که برو مسکین بشدار چه میجوی
گفتم که خیال خواب بیدار چه میجوی
گفتم که از ان نورش اصدار چه میجوی
خاک کف پای شکر باشد هر دو بسته
در روضه وستان رود که هستی خودی
در دولت پیوسته رفعتی و بی پیوستی
بشتاب چه می مولی آخر دلی خستی
تار و نرخی مار از پای نه بختی
یک پرده بر افکنده می صد پرده لوبختی
مخار خنجر اگر دو چون تخم جف کاری
مرد بی تو زمین گیر و صد دوری و بیزاری
کی پیش رود با و نه نفسی و طواری
مستان و منگلن در نوحه و در زاری
یا کان نباتی تو یا ابر شکر باری
هم آبی و هم نانی هم یاری و هم خاری
بی زانکه سخن کم شد از خایت بسیاری
دین نمی گشته دریای سکر خانی
بی تو چه بود دیده اے گوهر مینائی
جانی که فراخ من گفتم دل فزاسی
تبریز شمس الدین بی صورت دریائی
خوشی من و پیوندی بی هم و دو جانی
آنکس که را بنید از بسیار پشیمانی
گوش تو کشان کردم تا جوهر لسانی

دو چرخ دار و دو دم نگین پیر سی را تو در لب تبری نے مرو شیب قدری کا ہر خط کند تو در گردنت اندازد از خجاکشایم شان ماند تو مانجا گر ریش نجیبانی یکیک بکنم ریشیت ہم شاند و ہم سوائے ہم آئند ہم دنی خاموش کن از گفتن بین بازی دیگر کن مائی نزدیک اسی جان زین غاندگر جائے انگاندہ خبر دشمن در شہر بار جیفے من زیر فلک چون او باہی ز کعبہ پاک اسی عشق اگر چہ او پاک ست نہر صورت گر نام سفر گیریم بشکن تو دامنم از در اگر مانی آیم ز در و روزن منشین کہ درین مجلس لاغر بشود عیسے شمس الحق تبریزی از لعل عنقا شے مائی نزدیک اسی جان زین جیسے دگر جائے طے برویم اسی جان آنگاہ کہ تو بنوائی کفرست نہ نزد من زین خانہ سفر کردن تو نیز اگر تانی در کنج بیاد جیسا شمس الحق تبریزی نور رحمت جانانی من باست بھی کہ ہم اسی جان جہان دوست ترک دل و جان کردم تا بانی جان کرم آن بادہا می بین آئینہ شمع یاری بین صدقہ صفت و عطا دار و صد مہر و عطاوار وانے کہ در عنقا ہے پر شود و بی پا	استیز چو بانی اسی شمع لست انبانی تو طفل سرخانی نہ بر پرے خرافی روزی کہ بچہ گیسو گردن کہ بچہ جانی واند لپس این منزل غزل رود جانی ریشی کہ رسید از من تا تو بہرانی ہم شیر ہم آہوئی ہم اینی و ہم کنی یاد رب چہ خوش است اینجا ہر خطہ تماشائی کو غم سفر دار و از بیم قافا خائے او ہر طرفی یا بدشوریدہ و شیدا خائے از عشق چہ یاد ہر یوسف زیا خائے دو رخ کہ رود آخر از جنت ما وائے چون ذرہ بنیر آیم از قرض ز با لائے بر گو کہ درین دولت تیرہ نشود دلائے گر نور و فی دار و از نادرہ و لائے گسترہ خاندان ہر گوشہ مصلا خائے ہیج ست کسی کو روتا نہ میجائے بازار و چہ بازاری کالا و چہ کالا خائے ای جان جہان بہرہ از ہر ذلستے یکمال چہ محل دار و صد دل کدہ بستے گرنہ ہر لطفستے با خاک نہ میرستے گر غیرت بگذار و دل بردل بستے بے رحمت او صد و زین اہم کجاستے	چون دیک سید پوشی اندر نی تنجائی سخت ست ملی بندت اما نگدازد بگر تو دین جہنم کہ ہرہ ایشانی چون بہرہ را گویم ہن برجہ و جہنم کن یک خطہ شدی شانہ دریشین و افتادی ہم سرقی و ہم رقص مفتاحی و ہم غلی ہر گوشہ یک باغے ہر گنج کیے راستے از شک ہیکوید والدہ کہ در غمت آن سرگردت گرد و زیر کہ کب یا بہر بی عشق نہ یوسف ماخوان چہ گنجے دین من بے سرو پا گشت ہم خوش غرقہ این چون ذرہ رسن سازم از نور زین بر بندہ ان برگرد گنہ بہرہ خرد جہنم درین مجلس ہر خوب و لائے انجاست ہی صافش اینجا ست کہ نشے آن صیت درین عالم کانست و دین خاموش کہ این ساعت با گفت نمی ہم ای ست کن محشر بازاری ز رشور شر بگر بد جنت اسی جان در قرض کدہ خرد از بار کن افغان بے جو زیا عشق با جہل خجاکاری پستھی کسند و با جہا خاموش کن دکان شوای باوین کجہ	کو نخواست کردنما کو ہست سلطان سیلہ زنت آرد استاد و بستان و خود بہر سنجیدہ از ناسے و انگانی ریشیت ہے آن دادم تاریش نجیبانی یک خطہ شوائیم چون جملہ گردانی بے رخ چو ملی سلفی آواز چہ لڑائی ہمہ بازی نواری اسی ہر نہر کھائے بے غلغلا زانے بے لگ جگر کھائے بیجان کہ رود جائے بے سر کدہ چائے چون شہم تو خمارے چون کو تو صہبائے وز عشق چہ روید ش زیا و طرہائے لنی پاسے ہی کردم چون کشتی دریائے در روزن این خانہ در گردش سودائے اناکہ دران گنبد یاسے تو ششما سائی از جہنم ہیکوید و این نقش ہمائے در جنت درین سودا ہر محبت سودائے آن کوہ کہ ہر گنجش یافت چو عنقا غدرش چہ بود کو نازاں چو تو خدر لائے کو تا ہی لیس من نادرہ حلائے جا ہم زین خوبت چون ذرہ معلائے آن دست بران دل انکی دل شستے انگو ذہن چہ را روی گراہہ بخور دستے گرنے رہ عشق نیست او کی دل خستے گر پستھی او نبود پستھ ہر شکستے از جنبش باو دل صد و صد ہاستے
---	---	---	---

شمس الحق تبریزی بایم شب و شب
 بالصف نامانی نو انکار و مانع
 که تبر جها بالدم من اوسع اجفانے
 یا یوسف عظمی لولا کی اخوانے
 اقلیت علی و صلی و انکات یجوانے
 بایم درین گوشه پنهان شده و انستی
 بایم درین خلوت غرق شده و در صفت
 جزو پیش نمی دیدی در خوش بچیدنی
 امر و زکن جانان سبزه که دخی
 شد صبا بی درو غلطی که گشتی
 نظاره چو آبی در جبهه بیداری
 در حلقه سر اندر کن دل را تو قوی کن
 کیشای و باندا خاشاک محمودی
 دی نامه او خواندم و قصه بی خوشی
 من باستم منی بخانه برون کردم
 شمس الحق تبریزی آبی و میندیت
 به چرخ زهر در آغوش من اگر دی
 ای عقل چو می تند می دی عشق چو
 که غصه و کدشادی دوست ناکرادی
 کو تابش میثانی گره مرادیدی
 با سینه با شمشیر چه سود درو شمشیر
 چون پای این منبر عالی شود از مردم
 چه کجاست جماعت شود تاندن جانی
 کیشای و دوست خود و سر کینار
 شب باز همی گرد و خاشاک جزو مشب

هزج شمن اخب

افا لغتوت من شمرط لا التوبین شانی
 نیر داو لدا صنف فی حمر القبانے
 اکم من علی یسحق من غدا خزانے

هزج شمن اخب

ای دوست حرفان من کیا شمشیر
 دست صنادستی می زن گرا رین دست
 شمشیر چو تیر تیردی بی خوشش سودر
 مار غلطی وادی از غدا برون جسته
 شد و اروی هر خسته اندر که توانست
 از زبان و جهان رسته چون استه دکان
 عاشق شده بر پستی بر فقر و فروستی
 بر بند و رفاهه مناس به بیکانه
 صورت چه که بر بودی و دیر بر امو
 ای لی بر آن مایه نیر گفت چو نیوا

هزج شمن اخب

شاه است تو باور کن بر کجای
 خاشاک کبابا شد و ساغر بشیاری
 بنو ششم از عالم صد نامه بیزاری
 چون عشق نیر و آتش در پرده ستاری
 تابان زبانیان دم تاست شوی هم
 ای خواجہ چو اجوئی و دلاری از آن جان
 نقاش چو نقش من رخ در رخ خود کرد
 در رنگ رخ عشقش چون گلکری عالش می

هزج شمن اخب

تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی
 ای صبر چه خرسندی دی چه در آرد
 ای سرو کسے ماند و گری در کسے
 کو شمشیر هستی گماده جان خوروی
 ای آب چه می شوی دی باد چه جوئی
 سر اچکل باشد در راه هوا داران
 کامل صفت او باشد که صید فنا باشد
 زمین کیسه وزان کاسه گرفت ترا تا
 هر روز من آیدین دین خطب من اضم

هزج شمن اخب

در کوی خرابات آبی تار و کشتان نی
 و بشکن بخت خاکی را تا روی بتانی نی
 بر بند و آن از خور تا طعم دان نی
 در کیش قبح سودا اهل تابشوی رسوا
 از بهر مجری را تا چندی کنی کابین
 یک ساقی بی جور می و گلبل و دوری

گر شمس بنو شب از خورشید بکار نه
 آن جامه سفالین کووان را و قی
 با غنّه و او وی مرغان خوش اکلانے
 تپه بر منان مینی در لب گردا پسے
 این تقدّم الاول این نظر آشی پسے
 و ما زده آهسته زان بار که گشتی
 ای جلوه دنیا خاک در این پستی
 آن چهره که بشاد می آن رات که برستے
 بر خاستی از دیده در و کدنه شستی
 در فقر و ای مایه که دشمن این شستی
 گر سینه نو شانی تیر بیکه بخوری کاری
 کاشی لب بعشش گاه زمی ناری
 بر شیت رخ خورشید و کوچی و دلاری
 با غم دل گوئی با قفسه جان آری
 افتاد پایم عشق و غم که گاری
 زیرا که چو جان آبی بی زنگه ضیاداری
 ای اعد چه می نوری دای چرخ پیگری
 جان خود چه قدر از دردین جوا غری
 یک مری می گنجد در دایره فسردی
 آخذ تو خر کوری در کوب چه پیگردی
 دین منبر من عالی مقصود من جردی
 ادولع ملک از غیب آرمده آورده
 بر بند و چشم سر تا چشم نمان بینی
 در بهر سه نان تا کی شمشیر سلطان بینی
 در و در و زلفش تا کی دوران بینی

اینجاست ربابگر جامی ده و صدستان
اندیشه مکن آن از خالق اندیشه
یاوست ارض الله و جسد خفیه
همه بنو خم سرنای خواب هر جا که
سر بر خم خانه زو آن ملک فزانه
بست طرب خورده آهنگ برهنه که
هر لحظه یک صورت می بینی و زو آن
از نعمت روحانی و مجلس نیلانی
میگویند تقدیرش در او تن جان را
دیدنی تو چنین سرمد کو و نه ساید
بگذر توانیار باشنو تو ازین سارا
یک حله و یک حله آتش تار کی
داریم سر گلان سر بے تن نزدیکم
عشاق بے واروس از آستان
ظلمت سخن گفتن در پیش خورشید
ای موس مانو اسد ابوبکر را بے
توریه تانکه ایتقه نه خورشیت
این تفرقه خورشید مشاوش را
از نعمت پنهان خورشید این نیست
آن سبلا ذفاک برآورد و سرگفت
مایم کو بسید و وزیریه خاکیم
ای ماه اگر باز برین شکل نیایی
چون که واده آتش از شرم غیبت
آباد و جوشید در آن خم زاول
ای گرد جهان گشته و زلفش ندید

گرگی و گله کم کن تا به شبان مینی
اندیشه جان بهتر کا ندیشه نان مینی
خاموش شو از گفتن ناگفت پری تالی

هزج مثنوی خرب

پیشتر ز بهشیاران و ز مرد و مرغ و غالی
چون دید در آن در که نکر و سکر افزانی
در سر که در افتاده آن خوش لب جلای

هزج مثنوی خرب

چند که خوری بخور و ستوری او
وین سر عشق او اند خور و او
کو باز و ناخدا آن که تو من
چون سخت زمین مارا بر من کن

هزج مثنوی خرب

مکن بد خو با هم هر چند بدیم گویند
بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
بجز هزج مثنوی خرب کفوف مقصوره
مقصوره مقصوره مقصوره مقصوره

کودل کردان شد و چند بی لوت کبابی
این چرخ فریبده و این برق سحابی
بے تفرقه شود دل و جان قیاسی
زبان راه شود فریه و زان راه خرابی
من مردم وزنده شدم از دوا و دوا
امروز چه سر و دم سدا و نوا

هزج مثنوی خرب کفوف مقصوره

چه نادر و گرا ب شود مردم آبی
در جوشش یار دهمه لاور شربی
برو زن آه و یقین دان و شربی

و ترک خالانی کن تا بهشت فلان مینی
از زبان و جهان بگذر اجان جهان مینی
از اندیشه گره کم کن تا شمع خیال مینی
تو صیقل کفی از جگ سبالی
اینجاست تماشاها و توره تماشا
بجی بسوا و جی است علا لائے
خردید و فرودن نه چشم کشان
وان سیوه که نورش را در کف نهادن
در شک تباری نه در غم لادن
بر گلین و سرین فی خرد لادن
کو غلب جان آغیا بجای سر سوزن
حسیتی کن و ترکی کن فی نرمی و تابکی
بازشت نیانیم هر چند کسند جنگی
گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی
تو رستم جالاک فی گوید که جالاک
ای عجب طبع چه شگر و عقالی
نه ملق و گلو بود و نه خراس عرالی
در چشم نیاید خورشید مردم آه
یوسف شد و ان بنی گاه خرابی
انظار را سر سبزی و اموات ترابی
کین گفت کسان ست و خنیا کتلی
ار و جهان را تو درین خانه نیایی
و آن زیر بان مانده که در زلف تابی
در ناله نیار و همه را او بر با بے
سودل آبی اگر و کبابے

وزرا که نیانی کیشیت بسو خلیش
 بستان قبح عشرت در بندرون چه
 دست تو بگیرم دوسه روز تو می چو
 تا چند در آتش رویی دل ز صید
 کبشایه من زانچه که گفتن تو باین
 ای آنکه بد لایه خلیه

تغی و دهم روز ترا در دل دور کام
 طوق ملکی این دم اگر گوهر پاک
 با خلق آرام تو آرام گرفته
 ای عشق بخشای مین خاک کردانی
 ای خسر خوبان دو عالم بختی قی
 گر بر سر خوبان نمی بخوی خوبه
 پس از سرستی به این ناله بزنند
 آن سید عشاق چه از وجه حقیقی
 آورده بر آروغ از همه عالم
 انوار دو عالم پر رخ و دست منور
 آن معذوق رخ چون زنده زنده رخ
 آن شاه که ز شاه جهان لبت صد
 یک روز ز خورشید بر آمد بصدارت
 گر بر نواز مطلع هست رخ خورشید
 ای دل تو دین غارت و تاراج چو پیک
 جلاله جلاله حرص و دین خانه ویران
 در سیل کس خانه کند از گل و زان خاک
 ای روح چو طاوس بختان تو عقل
 چون گرسنه قطره درین لقمه نادی

که خلیه مانی نه خسر بی نه غرابی
 تا با خسر بکند سوا لے و جوابی
 تا باره در روی زان شب ال تابی
 وی دیده گر شنیده بس آبت نه سخا
 کبشایه و داس که تو سلطان خطابی

آن زهر کیمانی که درین شست بد پیری
 رو فلکی این دم اگر جان پیری
 وز دیور سیده تو بهنگام رسیدی
 گز خاک همان رست که در خاک رسیدی

خوبان همه گویند ترا صدیق
 تو تو بقبول بقبول بقبول
 بر عرش سمارت و استخفیه
 چون مشرق ضی شرق از شرقیه
 کانه ز بس مرغ بجهان حقیقیه
 نبود چه میشود حد این زهد یقیه
 شمس از رخساره شده چون روزیه
 هر دل که بود زنده شق شقیه

از آسب و دامن و گیسو گیر شمس
 در دامن کس دانه خور و چش شمس
 ایامنداری تو که بر عرش پیری
 که لب بگزندی و گیسو دست خلیه

کلیت برود کوک لسیکن بر سرش
 آخر بشنود هر طریقه نعره بستان
 آسجا که شدی ست هما بخاچی سپی
 ای ساقی سحر و چشمت شست و دو
 یک بوسه ز لعلت به شمس حق تبریز

آن آهین تو نرم شد و در پیستی
 با جله روانها که بر روح روانی
 امر و نزل باز و انش آه نور
 خامش کن و منهای بهر کس سر لایک

در مجلس شاهان قبح بوده بخت
 من بنده شمس الحق تبریز که مکر و

از علم حق زو علمش چه به عالم
 با علم کماش که علم زو فلک ملک
 بر ملک ملک ملک که تو از بسک ملک
 هر ناطق ازین لطف تو چه سخن گوئی

چون بدر نایده رخ او از حجب غیب
 شمس الحق تبریز که دلم از تو را زده

از لذت و از مستی این دانه دنیا
 ای دل بی پر از نام و برون چه بنگار
 از عرش سو خورشید نادی زلفا بود
 کو بخت شایان که زان دایه بود

نیدر شسته خراج که بیرون حسابی
 کای که خورفت گشته به بین و چه عدلی
 از کسوی که ساقی ست بهان کو شابی
 انگشتک نیرن که تو بر باد صوابی
 انعام کنی شاید جاوید ثوابی
 اینها همه کردی و دران گو ز نزدی

گر قفل در شش جرت قفل گایدی
 سلطان جادی اگر از نقش جیدی
 کو را چو دل و جان بدل و جان بخیری
 در دیده هر روزه چو خورشید بدیدی
 شد ملک حسن ترا مطلق قی
 زان ساقی مست می را و قی

شقاقت شقاقت شقاقت شقی
 کورست صدارت بجهان مطلق قی
 از صید دلش زو دل و جان مطلق قی
 زرق از چه تواند که ز نذر از قی
 در حضرت شاه زدن وق و قی
 بر خلق چو خوانند زست مطلق قی

انوار نماید ملک رق قی
 شمس که تو قوه همه و نفس قی
 نازت کشادی دوکان باز کشیدی
 نیدر شست دل تو که ازین دام بر کشیدی
 آن سحر که در رو قه از دواج و دیک
 وادقی تو بپوش و دسه دانه خریدی
 آن شمشیر تاثیر سعادت نهر پیری

در این نسخه از نسخه

آن خورشید که با شیر فرو رفت و اندک دران ز او یکه کار او است است که بند و گیسو نغمه گیسو زهر و گیسو قند ای خاک ازین زخم پیاسه تو نوزی ای چشم خورشید که چو شیدی از آن پس تیغ و ترش از تو چو حلاوت شکر شد چون مرکب جبروتی و زخم تو بر خاک یکباره اگر می توانی شدن اینجا ای باده بجاوت و دم از طرقت او	و اندک که نیامیزد با خون و پاپی آموخت ترا شاه توشیحی و مردی که تازه و جسته گوی نه دین وی چرخ ازین بارگران شکست تا پروانه ظلمات با نور درید بگزیده شد آن میوه که اورا بگری سنبه شود آخر چه که سار چریک روغنیل خواجہ تبریز خریک نهر چرخ شمس خرب کفوف مقصور	آن شاه گل با کف خوش شمرست آموخت ترا که دل و دلا یک اند ای سبیل دین راه تو بال و نوبت ای بحر خائفی که زمین می کشت هر خاک که در دست گرفت چه زرش شاگرد که بودی که تو او ستاد جهان لیک تو شوی شمعین جیفه و گبار خامش کن بیا در آن را که بخت نهر چرخ شمس خرب کفوف مقصور	قلب من از خیال خیالت زود خیالی حقا که نیا نیل به جنت است بلور غمت شبنم گانده چو سوسن نهر چرخ شمس خرب کفوف مقصور	و در اندوه و لهری و حسن لطافت مار از وقت و توفی و در جهان پس جان بکفت و دلا دره کبوت مگر اند نهر چرخ شمس خرب کفوف مقصور	یک ساقی هست و یکی جمع مباحی نی با حق گنج حشمتی و فراستی کو خون جگر بخت دین ره بشنای اسپید نور هست نه کافور مباحی چنان شده با نسا و در و انما ز نواجی شام باش ز پی عیش صبحی و صبحی خو و مغفرت ازین باشد و در و نواجی و در حصین آمد و عین سیر مباحی نهر چرخ شمس خرب کفوف مقصور	و در حق عقل کجایی بر آری خورشید که هر روز مشرق و مغرب صد گونه بر وید رنگ و لاله و ریحان نهر چرخ شمس خرب کفوف مقصور	آن است که شمشیر کینه شاه سپید که قتل شود و گاه کشته رسد کلیدی توبین بود و از تو چو جبر و سپید پنهانی و در فصل چو پیما و پد سپید شد لعل و زهر و تو سکه که گزیدی این صنعت بی است و کف و کف و کف قند تو شود و سر که و پاکست سپید گشتی تو کف و کف و کف و کف و کف نهر چرخ شمس خرب کفوف مقصور	کس نیست که چو خیزد با تو در عوس اشنول تو فایغ بود از منی و حجب عشق تو تا که شود میل تجلی عجز کن کند میل بس زور گسیلی کو روح قدیمی و کجای راج ریس یا رب چه شود حال سلمان صلا این شود از گداز افغان نیای پروانه او سینه و دلهای فلا دور از لب دندان تو ای خواجہ صبا کایا کند هیچ سلاهی تو سلاهی یک غلغلہ پاک تر از اوصیای میخوری سنان بر سنان زخم راجی بر شمس شمس می کند شمس چای بنیاست بحق دیده عارفان افندی یک دور بود و دره بر بان افندی آن حضرت نیران بگشتان افندی
--	--	--	--	--	--	---	---	---

<p>خاموش که شمس الحق تبریز را بخت آسی جان گذر دهد ازین گنبد تاری</p>	<p>نهرج شمس الخرب مکتوف مقصور در طاعت فقر وفا کار تو دارم</p>	<p>در خلوت دل شمع شبستان افندی بگشت وجود بوس خورشید بزاری</p>
<p>پیشیده قبا ای صفت های مقدس بی برگشاید که در غوره فشارد</p>	<p>در دلق در صند پاره آدم شد کاری در یکده اکنون که تو انگور فشاری</p>	<p>در طاعت تو هر خار بر دهن زخاری اندر طمع که سرش از لطف بخاری</p>
<p>از غار نور تو بباغ ازل آینه در باغ صفای درخت بگاری</p>	<p>ای یار چه یاری تو ای غار چه غاری اتحاد و ایشم بگفتم چه بگاری</p>	<p>آن کو تو نبوت یار یک شربت کاری آبستن تو گشته مگر جان بسای</p>
<p>در عهد هشتاد و نهم گفتم که بخارا از روز وین شهر تقدیرست و فغانی</p>	<p>در سینه من از اثر فصل چه کاری آخر ز کجائی تو سعاد چه یاری</p>	<p>تا مسجدی است سدا ز خون عماری کا و صان جمال رخ اونیست شماری</p>
<p>در شهر هر گوشه یک عابد گوش است چه جاسد مکانت و چه سودا کفایت</p>	<p>نهرج شمس الخرب مکتوف مقصور از عشق چنین حلقه را چه بربانی</p>	<p>از تیر نظری یک عخت کمانی بنهادنمانست و از دل جدا نمی</p>
<p>هر پیر ازین صحرایین بوسعت خوش دم صد نور بعین سجد کن روی چو کاش</p>	<p>این هر دوشده از دم تو نماند لاله مانند زانچا شده از عشق جوانی</p>	<p>بماند تقدیر خد حکم رولانی خسته سایه خورشید رخس نیست پانی</p>
<p>صد چون من و تو و هر دو در آن بی من و تو گر نه مگویم و نشان نیست مگویم</p>	<p>کی سکو هوش را بدو ابر کمانی چون غلست شب مخونه ماه جوانی</p>	<p>چون زهره دارم که گویم که فغانی پا زهر چو داری نکست زهر زایانی</p>
<p>هر چه که خواهی تو ز عطر ارمیابی شمس الحق تبریز ازین شمع آید</p>	<p>زین باوه شکافیده شود شیشه جانی دکان محیط است و خزان نیست و کانی</p>	<p>ای شهید کانی تو شد از لطف زبانی تا شمس قلب را بدو نور برسانی</p>
<p>شمس الحق تبریز ازین شمع آید ای شاه تو حرکی عجبی وار چه دانی</p>	<p>چون صحت جان بدیوار چه دانی ای خوابه منصور تو بود از چه دانی</p>	<p>ای ره بنی گلزار تو پر خار چه دانی دلدار چو رفت ای دل در غار چه دانی</p>
<p>چون گفت انا الحق زوم باد و اودود آن شاه نشد یک بی چشم بدین گفت</p>	<p>گر شاه نشد مخزن اسرار چه دانی خوشش بوی و شکر خنده و دلدار چه دانی</p>	<p>ای باغ چنین تازه و پر بار چه دانی ای دیو اگر نیست تو در کار چه دانی</p>
<p>گر راه نبردست و دست جانش گلزار در خیمه دل گر تپری خاوه حسن است</p>	<p>ای جان سراسیمه پری از چه دانی ای مریم جان گر تو نه حامل عیسی</p>	<p>باز لعل چلیپاوش ز مار چه دانی پس مشکب خاوه نما چه دانی</p>
<p>گوانه شمس الحق تبریز نیستی افروزد ملامت و دامنست و صفائی</p>	<p>نهرج شمس الخرب مکتوف مقصور گردان شده در جمع قدمای عطائی</p>	<p>ای دل تو که چند چو زان خوان صفائی کین نغمه صورت که کرد دست صفائی</p>
<p>ای دو چه دوری غم دی روز چو در ای شمش اقبال چه با برگ و نوازی</p>	<p>فرمان سقا الله رسیدت بهوشید از خاک بر بند در دین و خلافت</p>	<p>ای دل تو که چند چو زان خوان صفائی کین نغمه صورت که کرد دست صفائی</p>

از کو به شمس خسر کوه نادر صانع ای مرد و با شکر نه وای پیر جهان شو در زانکه غیرت ره این گشت پند عداستی دیگر بخوان هست بگیری بر نیز که جانست و جانست و جوانی بفری که آویخت ترازو سے قیاست هر لحظه ز گردون برسد بگش که ای کاو اوسر عزیز است از و چاره نزاری او کان حقیق آمد و سر بایه کانسا بفریز که صبح است و صبح است و سکار بخسیند و بیا دید به سحر برین گنجی تو عجب نیست که در توده نمانی گردان شده وین چرخ که صدا در دست بس کن که اگر جان بخور صورت را بند و جهان است که در می و شنیدی استاد و اوله و الله مرید لا تخیر ولا یسیر بیوی الله نکات لا ارجع عند الله طرقة تسیر رویش در انداز چو کی از چهره زنده از انابر و ن آس که زین نازب از می لا ارجع عند الله طرقة تسیر العقود و الصحر جند او شمع یا خاد یا خاد یا سکر سکر می لا ارجع و لا تخیر و لا یسیر ای شمس حق و عجز ناخواه تبریز	و در چرخ شمس بگش کلاه سماوی ای شکر شمس با سحر از نفاست و بار که گش سو خیالات موالی هر چشمن خرب کفوف مقصور خورشید بر آمد بر سر نور فشانست بر پنج بهین تو سبکی یا که گرانست باراه سعادت بنمودیم و تودانست او جان جهان آمد و تو نقش جانست در کان حقیق آس چه در بند و کانست هر چشمن خرب کفوف مقصور رستند و گدشته ز و دهک شماری بانی تو عجب نیست که در گرد و غباری بزن بالش بکر زده تو ای چرخ چه در دست هر چشمن خرب کفوف مقصور رو و لبه نو چو چه در بند قدیدی فرقت علی الله عقیقی و جدیدی فالقیت عند الله غیر سیدی لا ارجع عن رب طریق و تسیر شهر را تو میدان نه که باز می سیر تو روشنی چشم حسینی نه زیدی ان قد کاد العرش من ایدی و العترة و الکون قادی یا قایم فی الصورة یا شریح سیدی بجفت بیک کاد و سناک و لدی هر چشمن خرب کفوف مقصور	این رفت و زوگیر و خجوبان شران خواهم خسته گشت و با غم بخت بند بایز خیالات بستم درین دم هر چشمن خرب کفوف مقصور آن حسن که در خواب همی جست زین هر سوے نشانست و حقوق بخالق بخسیند و بیا دید به سحر برین بر صورت سنگی زنده روح پیرو شمس الحق تبریز توئی عالم حسنه هر چشمن خرب کفوف مقصور آن رفت که اقبال بخارید سحر اندر حرم که به اقبال خرسید این سحر جان که ملک شربت اصل شد هر چشمن خرب کفوف مقصور زین و یک جهان یک و کسکه خور و دی من فرشت شدم ز برقه هفتی امش از راحت و در دشت کشم خورشید زدم و اقا به العین و بالعین تطیر این خلق چو چوگان در زند و ملک پس صافست و بانیست مع العرش ملک ان هر جای که نشکست درین بجز و آید الفرقة و لا یسیر و لا یسیر ارواح درین گلشن چمن سرور شد ای آهری در شات همی لاف و همی بان هر چشمن خرب کفوف مقصور	آخر کبشا چشمم که در دست رضائی کار و در حال است و لا را ز گشائی همی بگر خیم زده ما سے خدائی اکن با تو فراموش کنی خواج که کائے ای یوسف آ نام بصدده به ازانی قانع نشود عاشق بیدل پنهانی تا با زهری زود ازین عالم فانی حیف است که زین روح تو محروم بمانست صورت ز تو ظاهر شد و هم سر عیانست کبشای که یار آمد و آن یار کناری ای دل سرفراز ازین خار بخارست از بادیه این شده و زینار کجاری نه شورش دل آردنی بیخ خارست صد عد ز غم و لبش از غم خداری باقی همه و یک آن خزه وار و که چشیدی خود را بکشد و شورش ز پاک و پیک تقصیر و هم حکم حق و کاه و کلب روحی و عبادی و عتادی و یکدی فاعل همه و دان بقریه و بسیدی یا بقی میاه نصیری و شیدی تا تر شود و تازه به غرقاب مییدی قال لفر من الله شمس و انیسیدی تو همچو بخت سحر بانی چه غمییدی سبیل ان بختییدی بیشل نظیری تو دی شمس ندیدی
--	---	--	---

کلیات شمس تبریز

بفریز و برون آرزول اسی ماه نهان
هر روز و چو خورشید شد از پر تو رویت
خوش می کش خوشی هست که دست تو را
وی دست درآور و زوران دامن دوست
امروز ز سودا که شبنم شایسته

کان ماه بدان که تو جانی در بهار
زبان روز و مبارک که تواند رسید
اسرار کشش مندا نیم تو دانسته
ای پاک مپاس که تا باز منانی

برخیز که امروز سماع است و نشاط است
در آب گل عشق تقاضا نبود هیچ
ای گوش بده که شمع هست روان شود
گفتم که دلا خیز ترا مشا و خوراندست

از ابر برون آ که تو خورشید زمانه
تا گوش بگیر و سوخوش کشانی
ای هوش بمل هوش که در بزم خوشان
دل گفت نمی نامیم بچه خط و نشان
امروز کن میل که رفت آنچه تو دیدی

هرج مشمن از بکفون مقصور

مارا بکایت بدر خاند سبوی
این کیمیت که او را بخل خفته کردی
این بار کلاه از سر بر تو برودن شد
پر تو زنده آن گل که بگلزار گمشتی
امروز به بین که کیان ای کردی
چون بد نیز است حسد بختی

بر در بنشاندی چو ابر بام و دیدی
دیزیر سفته گنجی کشید
خوش بگو خدا
در تو خلد آن خار که در باغی خالیست
امروز به بین که کیان را بگزید

صد کانه همسایه منظم شکستی
گفتی که ازان عالم کس باز نیامد
انجا بدست پای که در صورت بود
امروز به بین که چه مرغی و چه زنگی
خاموشش دامن را نهمی تو دوکان

صد کیمیه درین راه بعلیت پیریدی
امروز به بین ای که بدین حال رسیدی
آنجا بدست دید که آنجا گزیدی
کز خرم بل بسند قفص را بدیدی
زیرا که ز پستان سیه دیو میدی
کز سحر او مه شده شقا و شقیته

هرج مشمن از بکفون مقصور

از لعل لبش که به پنهان شده لعل
پس از که در لعل صافی مصفا
کست ز خروست مشوار از او حقیقت
نشیده آن قصه او هم بختی
مولانا تو بگو گفت سنجید بر مل
در خانه خود یا فتم از شاه نشان

وز رنگ رخس برده بین غنچه
تا بلبل زید و پسر خام حقیقی
کوشب به شب بانگ زندگه حقیقی
برخت نداده کای خفته حقیقی
کز ثم رفیق و طریقه و طریقه

کزیر لا یر لا یر الله در نما
آنجا شنوا از بانگ کیو تر قفص تو
در رخ کینه خواجه عکاشه بگشت
دار تحت فرو داد و در کوی خاموش
ای شمس بگو گفته مغلق بچرخان

وز تن تن در نازده ام علم موسیقی
وای خجاستنوا از بانگ چکا و حقیقی
صد مرتبه دارد به سینه شنج حقیقی
ایکینا شنودان رو گذشت دور قیقی
وقاد ققاد و ققاد و قسیقی
آنکشته می بسل و کمر خاصه کافی

هرج مشمن از بکفون مقصور

دوش آمده بود دست و در خواب بوده
امروز درین خانه همه بوی بگارت
خون در تن من باده صفت ازین بو
هم باده و هم آتش و خرگاه بقدرت
را اینجا می بیا خواجه بد اینجا می چه بانی
آنجا کرت جالیت چراگاه تو بودت
که پای شو بگر

آن شاه و لارام و آن محرم جانی
زین کوی بهر گوشه نجار است عیانی
هر سوزین بهدوی مست و مسانی
پیران طریقت نه پذیرند جوانی
لان شهر و چراگاه تو محروم حسی

بشکست دود کا شکور و شاد و شاد
گویی که گزیدت بستی رخ خود
گوشی نه و غره ستان شنو تو
در آیه شمس حق دین شهنیر
جان دار سر پرده سلطان هم پانی

از عده ستان بدان شود که دانی
کز شاه رخ من پر کار نیست نهانی
وز قامت چون چنگ من الحان افغانی
هم صورت گل شهده و هم بجرسانی
کاخجاست بزمانه کجائی تو کجائی
تا با زهی از عدم اینجا هواسی

هرج مشمن از بکفون مقصور

محو خیزند

استی و خرابی نگر بی سرو پائے
که نیست بود قاعده دوست نمائے
جان بر زربهد گر افتاده رستی

ای راه نما از می و مجلس چه شبوست
جان بر زربهد گر افتاده رستی

در راه بخود دانی و نی راه نمائے
همچون خن غیب بران ترک خطائی

نک ایاز - من صبح

نک ایاز از آنکه من صبح و سحر از آنکه من صبح

آن نسوخته زنان گشته که سپاس چو بنی
عاشق شو و عاشق شو و بگذارد امیری
سلطان بچه دامیر وزیر می همداست
گر صورت بگراید روح طالب کن
هر چند ازین سو تر خشنود اند
و نقش غی آدم تو شیر خداست
بی گاه شدی عمر و لیکن چو دوستی
زیبائی پروانه با نازده شمع
گر ساعد توحید ترا نهفتی
در طایفه سی سو باغ تو پریدی
گردنگ دریای دولت موج ربودی
گر افکند صفت منور شده بودی
این عالم کثرت اگر خوش نمودی
گر شمس درین آینه خوردند نمودی
ما گوش شایتم ز شاتن زده تا که
ما سوخته حالان و شما سیر و ملوکان
دل زیر و زبیر گشت ما خیزد زینشت
چون ساقی باد بخت بر و جام شد بای
گفتم که به بنی خج آن دست بر چینی
ای رنگ پریشان شده و با دکان
عرش و فلک در و درین گوش احوال
در چرخ و است تا یک در و در آید
تا ماه نم مسر بر کای دل تو در رخون
مگر ز نانش که چنین خام بمانی
باد و ست و وفا کن که و خاد و اطم است

وان حیده کنان گشته که بس روح خراش
هنر ج شمن ارب مکنون مقصور
ز نهار خورشید و گر چیه نگیری
تا عاشق نفسی ز کجا روح پذیری
آن سو که نیست چه پیش نظیری
پیدا است ازین عله و چالش بدیری
در نور خدای چه بچاهی و چه دیری
آخر که بر واد این شمع منور
هنر ج شمن ارب مکنون مقصور
سیر غفلت بگشت چکنستی
کوین پیشیت همه خاشاک خست
تغیر جانت همه در یک نفسی
کی نور تو از نور شد تنهستی
در کا گشت آدم خاکی چه کستی
هنر ج شمن ارب مکنون مقصور
آخر که گوید که این قاعده تا که
مجلس چه شورید و تا عریه تا که
هنر ج شمن ارب مکنون مقصور
از جنبش او جنبش این پرده دینی
گر باو نهی تو بهی که جنبشی
استر نظار اند تو آن بار پسینی
سر بر زنی از خنجه دانی که جنبشی
هنر ج شمن ارب مکنون مقصور
اگر بکجه ازین حلقه درین دام بانی
اگرست ترا تا مسد عال تو چنست

هم نور زینت خود خورشید سیماس
سلطان بچه آخر تا چند امیر
جز و ز نسیا همه سودای وزیر
در سر که میامیز که تو گوشه پیری
گر از ان کن میری نیست انیکه میری
بیزارم ازین فضل مقامات حیری
ای عاشق بچاره به بین تا نجر پیری
اگر صل بصر باشی مگر بین بصیری
این باوه پیشیت همه باو دوستی
این روز جهان و نظرت همچو شبست
کی روز شبست ترس ز میر و مستی
کی روز و شبست آرد و یک تنهستی
ورنه چشم ما نده میان مستی
ارشاد از یک نفس شمس بستی
ماست و خلابانی و بخود شده تاکی
در حلقه زندان شده این منده تاکی
بشکست در ضومعه کین معبد تاکی
دای و خن بخیزه گرم آمده تا که
صد ماه بدیده تو در انجانی نینی
وان باو اگر هیچ نشیند تو نشینی
کا ندر شکم سپهر کی نفس جنبی
ای آنکه امان و جهان را تو نشینی
آن سه تو ای شاکه کشش کشت دینی
اگر کشش سرشته ایام بمانی
که بجز تو در طایفه حمام بمانی

<p>می ترس ازین سحر که تو داری ازین غر حسد روز بگدای شبد دلداریایی</p>	<p>زان سر تو بخوری سر سام بمانی بابا تو کی کن سر زیر آستینت</p>	<p>تا بچو سران شاد سر انجام بمانی جان را و جهان را سنگین و خزان</p>
<p>یارب چه غصه است ملاقات بهالت منی نه در وصلت این حرف بدان بیراهم از ان گوش که آوازنی شنود این چسب که میگردد بی آب نگرود تیغ ز کجایا بد گلزار و شوق این درباست در اصداف که در بحر غنجد این کعبه نه جادو و ولی انجدر در جاک خاش کن و از راه غموشی بعد مای</p>	<p>آن خط که چون بر بدین صدر برآی تا تو تنی در کفر نماند و زان آگاه شد از سر دودانشانی تا سر بود پای کبایه پائی سپهر کجایا بد تسیه ضیائی آن سحر و دای ضد این سوی چه پای میگوید لغت و الحسن روانی این غرقه عزت شو فانی رود شو</p>	<p>هر جا که ملاقات و ملاست اثر نیست ای داد تو دندان مشک خاک بجای آن مشک بخور کی رود و آب کشاید ان ای دل پر سنده که دلداریکاست اصداغ حواشی که شب نذر دروند آن نیستی ای خواجه که کعبه بتواند این غرقه عزت شو فانی رود شو تا جان و دهرت چه کند نه بنید کشتانی</p>
<p>یک روز مرا بر لب خود میز کردی یک عالم و عاقل جهان نیست که او را با قوس و دایره تو یکدل جهانیت و در وقت خوبی تو اسیرم بستم در کشتنم ای دلبر خنجر بگردم بیار شدیم از غم چه بود و دور بر خاک درت روی نهادم ز سر غم یاساقی اشرف بشر الملک اندی</p>	<p>ز لعل لب حاکم تشریر نکردی دیوانه آن زلف چه زخمی نکردی تا خسته بدان غم چون تیر نکردی بست طلبه گفتم و تو کمبیز نکردی صد لایه و یک ساعت تاخیر نکردی از بر من خسته تو بهر سیر نکردی در غصه حبس و غم تشریر نکردی خاش شوم و ایچ گویم پس ازین کن</p>	<p>معدوم چو گشتی همگی مع و دشانی حیران و پریش غم تو شب نکردی وز سنگ دلی درد هوش شیر نکردی وز روی کرم روزی تفسیر نکردی الحق صفا ایچ تو تفسیر نکردی وز بهر دو اقرص طباشیر نکردی صد باقره ان کرد تو تا شیر نکردی بابا کرد ویرین تو تو تشریر نکردی فانراج مع الروح من افضا لک عندی گردان شده ساقی بمسافات اخدی بلفظ من از بخشش رایات اخدی تا جان به بیت به کافات اخدی یارب چه لطیف ملاقات اخدی صد غنچه و صفت سادات اخدی سراج و تجلی و مقامات اخدی کار و عزایست خفیات اخدی</p>
<p>بر خیزد کشور پذیرا باات افندی یکوئی نمی گنجد در حلقه مستان روم و شغای دوست در خود هر دو شو در هر دو جهان نیست و نبوت و نباشد نخند و میگوید من خسته بستم خورشید ز برق رخ تو چشم چسبند باست خسرات خدا نامه پیچی</p>	<p>مستان نکر و نقل شراب باات افندی جز رقص و بهایهوی و ملاقات اخدی ایمن ز فزوحات و بیات افندی جز دیدن روی تو که راست افندی بیهاست است شنیدم من بیهاست افندی کافرون ز زجاجات و ز شکات افندی سوادنمایید هر گاه است افندی</p>	<p>سرست و در آینه باست زمستی بهترین گمرا از حضرت آن دوست بیاید بسم الله ساقی ولی نعمت خیرین چون شکست که خیر خسرات و آمد زان خنده و زان گمان و زان شیوه شیرین در خانه تار و خسرات کدو پست در خانه دل که کن آن غایب افندی</p>

صلاحید صلاحید همه عین نجاحید تجوا نسیه تجوا نسیه ازان حرف کدوید سماعید سماعید درین دام قاعید آیاک اصولوم فی ظل السعور	چو نورید چو نورید در الوان افندی درین بحث درین بحث زفرقان افندی برقصید برقصید لفران افندی بخرج مسدس مقصود قطیعه نقاعیل نقاعیل نقاعیل	بیایید بیایید دوران بر شتابید کما لید کما لید جلایید جلایید خمش باش خمش باش کفش کفش فلا زالت یرق ملک التتات
وصم واطر وعبید فی نسیم شکر اثم شکر اثم شکر اثم وکا ساقه تسیناه و با قسا ونیران الشباب موقدات	لک لک لک لک لک لک لک لک لاورا واطط خیر الورد بری رفو قما تحت الورد بعد لانتخاف من الورد	فلا زالت یرق ملک التتات وصقی اثم صقی اثم صقی اثم نیایع جرت شد قفا و غلبا براج الروح روحی قس عینا
وارض الله واسعه فیج از به افه ملاقاته وندی بیاساقی با حکام افندی شکر اثم ده پیایه پچه آتش	لک لک لک لک لک لک لک لک لاورا واطط خیر الورد بری رفو قما تحت الورد بعد لانتخاف من الورد	فلا زالت یرق ملک التتات وصقی اثم صقی اثم صقی اثم نیایع جرت شد قفا و غلبا براج الروح روحی قس عینا
مخواه آن دانه واز دام بگریز بیابشنام خود را و خندارا اگر در و مراد در مان فرستی دگر آن میر خولین را بخیمیت	بسته گامی تو بر گام افندی برآر قصر و بر بام افندی بسته گامی تو بر گام افندی بسته گامی تو بر گام افندی	خداون جلد چون مرغ هواست حریکست اگر در راه بماند تمش و عشق شمس الدین شمرید خداون جلد چون مرغ هواست
دل بریان عاشق با دو خواهم دل و جهان هر دو در نامیه چیم چه باشد ای صبا گر این غزل را بسان شمس دین و حق تبریز	نخجوت خاند سلطان فرستی اگر تو نامه پنهان فرستی نخجوت خاند سلطان فرستی اگر تو نامه پنهان فرستی	توسیدانی که دله اران کجا اند و اگر ساقی جان عاشقان را منم کشتی درین بحر و نشانم مراتا که مها چون ارمات
اگر خورشید جاویدان نگشتی اگر نه عشق با دو خواهم	دو دست کفش گر گر ساقین چگویم گر نبودم آنکه دانم	دو دست کفش گر گر ساقین چگویم گر نبودم آنکه دانم

نکست چهرست و سلطان مقل کله	نگشته چهر اگر سلطان نگشته	اگر آواز سر بهنگان نبوده	نگشته آخته و کیوان نگشته
کرسی گنداده ابر و باران	کے جسم بگر خوان نگشته	در دست گر نبوده کیمیا گر	بهر دم خون و بنم جان نگشته
نمان از عالم ارفی لستی	دل تار یک تو میدان نگشته	نمان دار این سخن را دگر زرد	اگر نهان نبوده کان نگشته
اگر سلطان نارابنده باشد	نہج مسدس مقصور		ہم گویند و تو در خندہ باشد
گرا خرم پر شود اطراف عالم	تو شاد و خرم و فرخندہ باشی	و گر چرخ و زمین از ہم بدو	در اسے ہر دو جا تو ز من باشد
بہنم چہنم نوبت پنج داری	چو خیمہ شش جہت پر کندہ باشی	چو اندیشہ بحب سوسے اسرار	درون سینہا گردندہ باشی
ہم مشتاق دیدار تو باشم	تو صد پرہ خروا گندہ باشی	ولا بر چشم خواب چہرہ بکشا	کہ اندیشہ کہ تو مشہر مندہ باشی
و گر خالی شوی از خویش چون فی	چون پراز شکر آگندہ باشی	بر خرقدہ گرو کن در خرابات	چو سالوسان چہرہ اور زئندہ باشی
بہنم شمس تبریزی بدہ جان	نہج مسدس مقصور		کہ تا چون عشق او پایندہ باشی
الای آب حیوان از نوائے	ہمیکردان مرا چون آسیائے	چنین میکن کہ تا باد چہنمین باد	پریشان دل بجائی می بجائے
نخبند شاخ برگے چربادے	ببر و برگ کہ حسد کہربائے	جوبے بادے نخبند برگ کاہی	کجا جسند جہانے خبر ہوائے
چرا خوران چرا شان ہم چہرہ خوار	ز کاس و خوان شیرین کدندہ	نہ موران با سلیمان را ز گفتند	نہ با او دوسیز و کہ صدائی
اگر خورشید ہم عاشق نبودے	نبودے در جمال او نصیائے	ہمہ اجندے عالم عاشقانند	ہمہ اجندہ اہمان مست لعلائے
بے اسرار خولہ با تو گویند	نشا یگفت سر جز بانہائے	اگر این آسمان عاشق نبودی	نبودے سیدہ اور احسانے
عشق آگہ بودے	قراری و ہستی آخر بجائے	زمین و کرہ اگر عاشق نبودے	نہستے ازل ہر دو گلیائے
عاشق شنائے	و خاکن تا بہ بنی با و فائے	بہند آخت آسمان بارائے	کہ عاشق بود و رسید از خطائے
عشق اگر نبودے	نبودے در او را خود ہمائے	ترا اگر عشق باشد یار و دوس	نہاشی و ایما در اثر و اسائے
چہ شمس تبریزی شہد	نہج مسدس مقصور		دو عالم را بنا شد خود ہدائے
اتے التیر و مسرور بہشتانی	نہج کے لطف لطف الجستانی	بہار از پردہ غم جہت بیرون	کجف بر جامہ اسے ارغوانے
مستوین بہرہ روض الامانے	خند و امن خمرہ کاس الامانی	ہوا شد معتدل نہنگام نہست	کہ نمی سوری خوری و کامرانے
فلا تفتخا راحات المانے	ولا تفرح انوار المانے	درین فتنہ لبے ز رست و رست	چہ باشد گر تو زمین رستے ہائی
فین صدیق غمراہ سہیل ہوا	تدراک نامتھے فی ذلک الزمانے	مران از کوش صورت ارغوانی	دہ از دست جام ارغوانی
نہذ و رو حک نے کل یوم	باصوات الثالث و الثانی	ازین خوشتر بہاری دیر یابی	فر و گندہ ارین را تا توائے
ز جام عشق شمس الدین شوی	نہج مسدس مقصور		اگر از فرقدہ زندہ و لائے
ازین سنگین قنص جان ہر شے	وزین زمان طہاران مجیدی	ز روے آئندہ گل دور کردے	در آئینہ دیدی انچہ دیدے

خط اکرم علیہ السلام خطا تو عاشق باشی - من صبح دعا کردم - من صبح

خبرهای شنیده زیر و بالا
ز گردشهای جسمانی بحبستی
بخور هر دم می شیرین تر از جان
ازین دیکه جهان رفتی چو جلوا
درین عالم گنجی زین سپس تو
ایا ای دل غلام شمس نبی
سر اسر شدستی از شر آبش
ایا ای سحر و جان بخشی و نبش
براق می اگر چه تند و سبزی
تو و صد چو تو از عشق رویش
ایا ای جام کوهی چشم فانی
بنور زانی به بین خود را تو بنگر
که گر چون جان شوی تو خود بگر
چو آن بر تو به پیوند با شش
چو آتش بماند یک زمانه
که آتش آید او مرا آهناں را
ایا ایما لکارق انرا من
سحر کل اوج او حضیف
اقل الله تبذیرا بطل
اگر خند و م من اندر پرستی
خداوند شمس من کز خاک پایش
اگر درگ از حیاستش تم گرفته
بر دهنه وصل او گرمی پرید
اگر خاک از تنه و شش و لقمه
اگر طعم بگوشت او بود و

چو آب و گل تاب و گل سپیدی
بکستی ز آسکیم ماور که دنیا است
گر زین کن هر چه بنویسی و بستان
اگر چه بنویسد خالی ز مرغست
خمش کن رو که قنصل تو کشاید

هزج مسدس مقصور

ک پنداری تو جام شمس نبی
و قدر تها که راقم شمس نبی
چنین چو شان ز کام شمس نبی

هزج مسدس مقصور

تو خواهی تا صبر غیب خوانی
سیندار از جو س آبی که دانی
تو جسمی بر تو زو پر تو ز جانے
چو آهین سرخ شد چنگ آتش
بود آهین ز دوری مکلانے

هزج مسدس مقصور

الا یا نا سخا حسن انوائے
لشمس الدین سلطان المعانی
تقصص جلاله

هزج مسدس مقصور

مرا تاج سلیمان بر سر سخی
همایون مورد و خوش مصدستی
براق منتم که لا غم هست
همه اغواش بر جان گسترستی
تن من چو حلقه بر درستی

قماش روح بر گردن کشیدی
سو با پای عفت لانی دویدی
چو مارا بر همه عالم گزیدی
برون بیض عالم بریدی
اجل نمود نفقت را کلبه
تو سرست در شمس نبی
تو هم مست نغم شمس نبی
ولیکن در گانم شمس نبی
زیر بند ارم شمس نبی
نشسته در قوام شمس نبی

بکن پر سینه و گری خود تو دانی
برین بحر پر آتش تا برانے
تو پنداری سر اسر گشته بانی
ازان پر تو که دادش یک زمانی
خداوند شمس من آسمانی
کن ز سرش را انگیزه کانی

و مانی اکنون ظرف کلا دانی
و سار ساجد یک المرفافانی
ولیکن بیس صبر فی سانی

سبک روح و مبارک پیکرستی
چو فردوسی بدی و ابر کستی
ز گنجش بدی کام و رستی
بسوی جاده او شان گر پستی
ز فارم جسم کاف و بسترستی

تو خواستے ہو ابر با نگو
 قہارے یابی انگو بر لب عشق
 نہ اند عطر را زبان لاغ دیگر
 شدم از کارین از شمس تبریزی
 جگو ای تازہ رو کم کن موی
 درخشم سبیلش از دل برون کن
 خیالے هست چون خوشی و شاد
 خیالے در تو آویز و بختی
 خیالات مضلات کذاب
 قطع جی لہڑے عید علاہ
 علیہ سبحانہ بظننا
 بیای غم کہ تو بس با وفا
 در جلیست خدا بر تو کشادست
 من سکین دے دارم فسرود
 میدان کہ انبیا عباس بنی اند
 رضوم و از صلوة و از نماز
 بد و گفت تابد و کین دم مولد
 کر کرد استماع دفع راحم
 سجود آور و گریان گشت آن ن
 دو عباس اندا تو این دو چشمیت
 کتاب چشم با خون شہیدان
 بجز این گریہ راستے و گریہ
 کہ دل جہل ست و اشک و سبلیت
 پیاموز از عیبہ کیما نے
 دوران غلط و رجبت کشاید

کہ باران از زمین بر چرخ باری
 چو ساکن گشته در بغیر ایسے
 نماند شیر از رو بہ عیبی
 بگنجم این ذک غوطی ستور و م

نہج مسدس مقصور

کہ تور و تازہ از اصل صولی
 کہ تا غیرت بگیسہ دہر فصولے
 خیالے چون شب تا یک لولی
 ترا دے ہے بڑو لاند چر دے
 محاسن اہر بے بالا قوے
 و یقطع عرق قبل اخصوے
 خیال کول گیری گریاید
 خیال پر رسول دیو باشد
 اگر روانہ گوشش او بمالی
 برے تو مسان در انظارند
 خیالات استکم کا نیول
 اتسی قدے علی

نہج مسدس مقصور

آرا بر خاطر ہای کشماے
 کہ آموزی گدا بان رادعائے
 نہارم روزیے از اثر خانی
 در استر زاق آنا بمانی
 ز منی و منکر و سیر خانی
 بہر جہت بکین حال تقانی
 کہ سووت نیست این جہت فزانی
 کہ طغیانم نہ از میزائے
 ملین العاسمین بالکائے
 برابر سیر و نہ اندر روانی
 وے سیرم ز شر خود غمانی
 کہ خشک و تر بگنجد و خدائی
 ز منے در ولین آسید عباس
 تو نفسانی دین مذہب بگورس
 مرا یک گریہ گریے پیاموز
 ز انواع گدا اینہاے طاعات
 کہ بے حدست انواع عبادات
 مکر کرد آن زن لاجہ کردن
 مولے خاطر کمندست این م
 بسے بگریست بس عباس گفتن
 آب ویدہ چون جنت توان یافت
 کہے را کہ خدا بخشید گریہ
 ولیکن نہ دست دل بہر گریہ است
 خمش بادل نشین و رودرونہ

نہج مسدس مقصور

کہ تو راضی شوی در ابتلاے
 رسول غم اگر آید بر تو

رو باشد کہ این سہ را بخاری
 کہ شمس خزان را از بہارے
 دوران موج لطیف شمس باری
 بیاد کار گرتو م و کارے
 چنین دانند کہ تو مغرور و کولے
 تو اورا تو جود از رسوے
 ترا کا خرنند و جسم حلولے
 سبک تر و چرا و مول سوے
 قدس باقتال فی السقولے
 صفی القلوب عن غش الفلکولے
 مفاعیلن مفاعیلن فصولے
 کہ نفیسیم بہ نوع گداے
 کہ خوش تر بیج و پاکسینہ دوائے
 کہ تو بس تر کدا و اوستانی
 کہ ہر جوشد بران بھر عطائی
 و انواع عقاب و امتدائی
 کہ تو میدم مکن امی لالہ کائی
 نہار و این نفس کرم کیائی
 ہمین را باش کا ستار زمانے
 روان شو چہینہ دیگر را چہ پائی
 بیاموزید راہ و گلشنائے
 کہ یک اطلس کند خیمہ عباس
 کہ از سلطان دل صاحب لوائے
 کہ ہر حق و دے وہ ضائے
 کہ ریش گب بچو اشتائے

خط درین و عشق - منی صبح خط زبان بزم - ۱۱ از خط فاکریم زبان - ۱۲ از خط زهد - ۱۳ از خط زواریات - ۱۴ از خط کمالی - ۱۵ از خط

خفا کے گزیر عشق آید
مگر شد چادر غم دست و زدن
چہ پوشیدہ چادر ہائے مکروہ
نہ بید غم مرا الا کہ خندان
بنام روی نخواہی یافت چنین
مبارکباد جان را این سعادت
مطیب و طیب آمد لا محالہ
اگر نہ عشق بودے جان عالم
بنات چہ سرت از عشق تان
بہالم شمس تبریزت مانا
برون کن سر کہ جان سر چو شانی
کہ عاشق ہیچوسیل و تو چو بحرے
ز بے آرام گاہ جسد ولسا
ہر تیر ہزار آہو بگبیدی
بکو و طور تو بسیار موسی
ز شمس الدین پرین مرزا
پرستیم اے عقیق لا مکانے
یکے صورت رود و دیگر بید
غیاں خواب تو در سینہ بروم
سرو ہما نیز سیالیت باو
چو تاج بگرید قصہ خویش
بیامی یار کار و زان ماسے
اگر چشم ہم سن راہ من زد
دن نام نہ دل ماند نہ عالم
یکے سناخی ز نور پاک یزدان

نثارش کن بشادی زبانے
بے خوب ست کردست اود عا
کہ پنداری کہ ست اود اورد ہائے
نخواہم در درالا دوا
غمش کردم کہ تا بچہ خطائے
ز بس نعل بادشاہ رقصائے
و قار اور عوض باشد وفائے
کجا بروے جہان را خود صفائے
والا نیست ہرگز نوا
نثارش کن بشادی زبانے
بے خوب ست کردست اود عا
کہ پنداری کہ ست اود اورد ہائے
نخواہم در درالا دوا
غمش کردم کہ تا بچہ خطائے
ز بس نعل بادشاہ رقصائے
و قار اور عوض باشد وفائے
کجا بروے جہان را خود صفائے
والا نیست ہرگز نوا

کہ با آن شمس برون آید چادر
پارہ جسم منم من
از ان شعبان ہستم
رسانہ تحت رفوق شریا
مبارک تر ز غم چہ پیشہ نباشد
چہ دلبند باشد داود و نوا
سچہ و انجم و خورشید عظیم
ز عشق ست این رواق چرخ گردون
ز عشق ست این دل نشان چو پیش

ہرج مسدس مقصور

بر دم رخت مشتاقان خود را
سقطہاے چو شکر باو گیوے
ز خوبی روے ہمد راتیرہ کردی
بہر جہے کہ تازی اچو موسے
ہمد جان در شکر دارند از وصل

خرو کن سہر ز بام بے نشانی
کہ عاشق چون قراندہ بیت و توکانی
عجب افتاد حسن و حمد بانی
ز بے شبیہ کہ کبر خفت
کہ ہر یک گفت مار نیست ثانی

ہرج مسدس مقصور

سفر کردیم چون استار کان ما
کہ معان سثال چار فصل اند
بہ پیشیت ماند دل با ناسیاید
خرو نیز ندوندا ہنسائے گرگان

ز شہر تو کو باید کہ بسانے
بہمان خانہ است زیر اتوجانی
شفق از آفتاب آمد نشانے
کہ دلست را درین مرغی شبانی

ہرج مسدس مقصور

خدا یا چشم بد را دور گردان
نہاد دم دست ہر دل تانہ پتہ
بہر جانے ز سوداے تو دودیت
براے مادہ خوبی تا بہشتے

چو گل باید کہ با ما خوشش برائی
بیک جائے ز خویش ہم برائی
اگر فسد ابرین صورت برائی
کہ جان جان جسد میو ہائے

شکر بارے لطیفے دلربائے
کشیدہ چادر آن خوش فکائے
بہشتہ صلائے
ز بختش ز سلسلے خوش عطا
کہ باد اشش ندارد منتہائے
جان را سترے بازائے
خاص شہر یا بچہ خطائے
از ان شد روز نماز روزے ضیائے
کہ دار و از صفات شہر عطا
سزای بادشاہی دلوائے
بیا شو کوش کہ میں خوش می کشانی
کہ تواد صلا درے فشانے
بر حمت خود بخان تر از بخانی
شکا قد جبر تا دروے برائی
ز غیرت گفت نے نے من ترائی
کہ تبریز بہت دریاے معانے
ز تو صم سوے تو کہ آسانی
تو وصل فصلہا ہیچون جہانی
ولی از تو کے رو و چون دستانی
از انکہ کہ تودی مصد بانی
کہ تا بارے نہ بینی قصہ خوانے
خدا و ندا نگہ را از جدائی
تو دل از سنگ خار می ربائی
کبائی تو کبائی تو کجائی
بیاسے یوسف خوبی کجائی

بدین خوبی از انکس نقش کش کردم بلطف از آب حیوان در گدازه مشتے	که تادریاس رحمت برکشائی کنده لطفش ز لطف تو گدازد	بیای جان مارا زنده گانے اگر کمرست اگر اسلام بشنو	بیای چشم مارا روشنائی تو با نور خدا لے با خدائی
نمش کن چشم و خورشید و درخ بجان تو پس گردن بخاری	که مستغنی ست خورشید از گدائی نهرج مسد مسد مقصور	بیاد جام عشق شمس تبریزی	توئی سید و دم سید نیارب
ببازی باد و صند رسکنش بل نه گوئے سینه و دم بخور دارم	اگر چه بیداران بس سبب ازاده نه بخوران مارا میگذارد	اگر کوئی کار دارم در سپه کار ز مار بخور تو آخره کرباشد	چه باشد تو اگر خفا و نگاری که در چشمت نیایم از نزاری
خوری سوگند که فسر و ایام تو بانی به شبیم از نات بگریز	چو دامن گیت سگن خوری که بے شب بود و گیت باری	تو با سوگند کاری بنشیند سر تو آبی امثال کشته تشنه	که بر سر اینسانی سواری مگردان که آب خوشه گداری
بکارے جان در ویشان صادق تو در ویش باغب تو سلطان	چه باشد اگر چنین تخمه بجاری ز تو دانه تاج شهر یاری	چه در ویشان هر یک گنج مکانند که در ویش باشند پیش خورشید	که شایان رست ز ایشان شهر ساری کنند بر خشتان چشم شهر ساری
منم نهی تو سینه و دم درین بانک بر من نیستی جانانک سائے	که بر من هر دمی دم سیکاری نهرج مسد مسد مقصور	همه دهمای این عالم شعر دست	توئی دم بیکران و میثامی جسته طایفه که بستی جان بانی
ز خشم من تو با هر کس ببازی غزیری بودم و خوارم ز عشقت	بر خشم من هر آتش در آئی درین خواری کن کعبه خدائی	چو بنی مرغان دیده کبدری برای تو جبهه اکروم رعالم	چنین باشد وفادار شنائی که تانایه مرا بوی جبدائی
سبک روحاگران کردی تو دورا الاهی پیسخ زاینده بهین باه	که یعنی قصه دارم بیوفائی مزائے و مزائے و مزائے	تو در جور ادا رے همه کن بگو به نجات شمس تبریزی	که تار و قیامت جان مائی همای و همای و همای
سخن و دم از کتب و شبیر ابی گزیدم آتش بنیان پنهان	نهرج مسد مسد مقصور	که ز بنو راز کشش باید بجا بے که خوش خوش سده در خنده لعل آب	شد منی در صورت خرابی ز عشق و پیچ نشدیم مزابے
گه سوز و دلم که خسام گردد منم غم قدیم بحیران گنجی	که ز اندر رحم پدید است تاسا بے بماند دلم نبود کباب بے	همه زاران نکته در عالم گنجیم مرآن مار ز لعل خود است	که سی سده به شبنم آن بخوانی خبر و پیش خورش که سحر بای
جهان جلآب صامت میدان ببین این فتح زاکستفاح تاکه	نظره صورت اقتداح تاکه فسانه باد هر سیاح تاکه	بشت اندر ریش کتر حجاب اگر با شمس تبریزی نشینی	ازان سده بر تو تابا بپاشا بے ز ساقی مست شورین راج تاکه
درین اقتداح صورت راج نجات تو سیاحی و از سیاح زاوی	نظره صورت اقتداح تاکه فسانه باد هر سیاح تاکه	تو مرغابی ز خود بر سار کشتی نقوت فیه جان بخشست هر صبح	حداق کشتی و طایح تاکه فراق فالق الاصلایح تاکه
یو جان با بخان لوحی مست محفوظ سفال کو دکان زالواح تاکه	نظره صورت اقتداح تاکه فسانه باد هر سیاح تاکه	چو فرمودت زرقت آسمانست	زمین سوزین فصلح تاکه

از ان بلوغ است این سبب نخلان
زهر خروت ز نظر جبین توان خست
روان بر بند در دریا حدست و ار
بصورت گردید تو از ما جداست
برون چون نیستی یکدم زیناد
تو ما را هم فدای چشمی است
از ان نقشه که تو در پیش آری
چگونه جان نماند جان جان را
تجفتم با دلم آخر قرار می
ترا سبک گویم و تو از دست من
دلگفت بدیدم انچه دیدم
ز سبب زلفا بے رونو دم
ز سبب قطره یکبارنه میرست
بیایه آنکه سلطان حالی
خیال را این خلق کردی
تو خورشید جهان را سایه تو
تو دست و پا به دست و پا
و من مژگن سوی منوی الماس
بید این دل درون دل بهار
در و آرمگاه چوستان عاشق
بر جانب یک علقه سما
چو شیر انکست جان زنجیرا
بدیدم طسره نرنگه کوش
نشانیها بیا و را رنغانه
بیا هم زلفت چون دام اغذی

نماعت بر یک تفساح تلک
ز جیمت ساختن نواح تاک
و بان بکشد و چون تفساح تاک
و بان بکشد و چون تفساح تاک

نهرج مسکس مقصور

نباشم منتظر کز در و آری
تو ما را هم فدای چشمی است
شما سم من ترا در هر چه آید
که چشم است او و جان نشانی

نهرج مسکس مقصور

شارت میکنی چندان که آرس
تو بیداری که نظر
از ان رقصان جانم در و آید
سبب بر بند اندر لاله زار است

نهرج مسکس مقصور

چنانکه چشم شد که خیال
چون خورشید گردن در زوال
تو پر و بال هر بے پروایی
و من فی الکلون الال و انبلائی

نهرج مسکس مقصور

در و کوسش کنایه کنایه
بیر هر درخت خوش بخار
رسید آن سوچ مجنون بقره
ولیک از جان ندیدم من عبا
که تا این را کنم من دار و دار

نهرج مسکس مقصور

و با جستن از هر جراح تاک
جدا باشیدن از ارجح تاک
ز ضایع کردن مفتاح تاک
بمنی گردان من مانی
تو ما را ماه و خورشید سیمانی
تو ما را هم فدای چشمی است
بر انکس که بپوشد که در آری
چنانکه گفت عطار و سمانی
تا کشاید او آخر قرار می
تو در کوی می شکر عذاری
و جان من ز سبب با و بخاری
بجو شیدا آب خوش ارجان ناری
وی هست و یا سبب آتش من شری
کما است کما لان و کما است
تو زان پلکی که سلطان و صا
بنا لای روان را تو نه نالی
ولیک از ناز گوئی لا ابا
از ان رویت که لطف می سگالی
سحر گردید طسره غمنازی
بشت از سبزه زارش شرمساری
شود کل عارضی مشکین عذار
و ان رفتن را بکشد و سکار
و گر ناید بیا و ایس تو بار
خدا خلقی عجبی تا مار
در امنت و مهنکام اغذی

نهرج مسکس مقصور

نهرج مسکس مقصور

بنوشتیدیم از ساغر جان
 سحر گد آن چراغ عالم فروز
 چو کام دوست مارا گشته دین
 خمش کن ای که در ظلمت ندیری
 شود حرز روان اهل توحید
 جنت و طالع ما اے افندی
 زمین تا آسمان و دویسیا هست
 کجا پستی که اندر آتش تو
 چه باز آیم چو گویم من که رفتم
 ہی ترسم که تا آن دست آید
 پیش شمس دین چون اندر آئی
 وگر تو ز بیانی پیش لطفش
 درون نور سیرانی چو خورشید
 تو خورشید از صیای کجس کز
 دران دریای آذ چون شد جیت
 بدانی کین همه آغاز کار است
 بگردان جام عشق ای شهروست
 سبایش آهسته ای ساقی ترنشاب
 که تا جفت تنم می باید م کرد
 چو در بگام و جلیش حبیب مهدی
 وگر نه پیش او گویم من از تو
 اینجو جسم که جان و شکرت تبریز
 بتن اینجا سباطن در پیکاری
 لباس است در لب چو تو غرقه
 بر شیبوه که گرد و شایخ قصان

لبالب از می و جان افندی
 بر آید از سر بام افندی
 واد با هم کلام افندی
 جمال نور در شام افندی

اگر جاسم درین در آتش بسوزی
 نمای چیده از نور سید
 چو شیر نیست و چرب این کام جانم
 چو شمس الدین تبریزی در کای

نهرج مسکس مقصور

سفر کردی از اینجا اے افندی
 سیر پرشید سودای افندی
 پیوسته حال مارا اے افندی
 وراے هفت دریای افندی
 نماز بند و پرچالے افندی

چشم مردم در دود و دم رفت بالا
 درین عالم هر آنکه تو بودی
 همی گویم افندی اے افندی
 چه حیران و چه دشمن کام شتیم
 تنبایش افندی این چه کردی

نهرج مسکس مقصور

ازان زرے گذشتی گوهر آئی
 بهر بر بے که آسے کز آسے
 کدر بر شال اخته آسے
 بدید اے نور خضر آسے

اگر چه خوشگانی از شمشادیش
 همی و بیج و بیج و خاند خاند
 اگر چه شاد باشی بر فلک تو
 طلعت

نهرج مسکس مقصور

به که از ازل وجودم هیچ باقی
 که مطرب میزند پر و دو عشا نه
 درین زندان آب و گل شاد نه
 چهره اکنون تو در قصه ملقاتی
 چنین طلعه که آرد خاند نه

مے زرنه آن عشق چون زرنه
 ز او صافم کن زان می تو طاق نه
 ای ساقی نه اندر عشق آن شه
 مگر نزد یک صدر شمس و نیم
 مکن این جور گردان گزرا بے

نهرج مسکس مقصور

شکارے میکنی با تو شکاری
 ازین غمزه عجب چه جانک
 نباشد غایب از باد و بار

چه ساکن مے نمای صورت تو
 در نیست حاضر ست اینجا که هستی
 مجبور سو لب و اے شاخ از باد

که صد نیت بود خام افندی
 که آن نورش بود بام افندی
 ز ذوق شهده و باد امل افندی
 شود جانم بر اسام افندی
 ز جلد اسب با نام افندی
 و و چشم مانند بالا اے افندی
 با نام بے تو تنها اے افندی
 جواجم جو با نکی اے افندی
 تو رحمت کن خدایا ای افندی
 متلب با تاستی با ای افندی
 اگر چون خاک باشی چون زرد آئی
 چو خردی بیشتر تو خوشتر آئی
 که تا در کعبه حبل آذقانی
 دران دریای آذر چاکر آئی
 تو لیل شب فروز در آئی
 اگر تبریز سوئے غم آئی
 که تا ویران کند جان نفاق
 که جانم رفت در سودا اے طاق
 تو با جانم بگویش حس و ثاق
 ترا با من نیست خود طاق
 که تا با شد میم نذر ترا نه
 بهر داز قفسه ماسه ترا نه
 درون پرده تو لبس بقراری
 و لبس کن گر بگوید شرم داری
 نمیدانی گزین با و است یا رے

خلافت شمس الدین تبریزی

بصد درستان بکارت این باد
 پرسم او کیت شمس الدین تبریز
 تبن بنا بدل در غمزار
 تنست چون جامه عواص خاک
 دران رگماست باگ چک خوش
 ز بجز به کنار است این نوا
 نیک تی خود در صد کنای
 ز آئینی نشت آخسر که دائم
 سپرد و شوبان مرد و خیم
 گدای خفت سلطان مباحش
 تو از مانا زینا به نیازی
 که میگردد در آتش جان عاشق
 شدم خاموشن خود شمع تیر
 تو از جانی و لے جان راندانی
 تو اعیانی و اعیان راندینی
 توئی گوهر نمان و کان عالم
 بجان در کوئے جانان گاه و بگاه
 تو عین جمل اعیانی و کن
 تو آن ماهی که در گردون نه گنجی
 تو آن دری که از دریاقرون
 تو لیل و لولی از شک سوز
 توئی ست گرد جان راندینی
 چنین بودی در اشکهای نبی
 بگوید خصم تا خود چون بود این
 تو نقش نقش این راندینی

ترا خود نیت خودی خن گنداری
 از دیوایی با خسر هر مراد
 نهرج مسدس مقصور
 چو در بند شکار تو شکار
 تو چون ماهی دراون حبسبار
 ز کس لطف ان زار است زاری
 دران رگما تو بچون خون روانی
 نهرج مسدس مقصور
 بیا و نیت شوگر در لای
 یی یارب یارب و یا آتشی
 ز سر تا پا خسر و شودر سیاهی
 که یابی زان گدائی بادشائی
 نهرج مسدس مقصور
 بجز آتش نیاید سوزی
 که بر شمع است و شعل جان عاشق
 نهرج مسدس مقصور
 ز جانانی و جانان راندانی
 تو اکوانی و اکوان راندانی
 اگر چه گوهر کان راندانی
 بجز لانی و جولان راندانی
 چه حاصل عین اعیان راندانی
 نهرج مسدس مقصور
 تو آن کوهی که در دامون نه گنجی
 کینچ خاموش معین نه گنجی
 در اصل لایب افلاطون نه گنجی
 مخفی سی و لکنون نه گنجی
 نهرج مسدس مقصور
 تو شکل بیکر جان راندانی
 تو خودی نشنوی باگ دهل

خوشی ده هم خوشیاری
 بخود عشق او تا سحر خار
 بسا طین نچو باد به بیزار
 بران گلی بری بر چون بار
 دران کشتی خم تو شرم داری
 که می خرد بوج از بله کنای
 بسا کاند جان عشق شای
 اگر چه یوسفی لیکن چپای
 از ان باگریه و با سوز و آتشی
 از ان در گدای کن هر چه خواهی
 چو عشق و بجز حسن و کبر نازی
 لطیف و صافی و پاک و نازی
 مرا گوید که بر گواهی نیازی
 عجب از است کاتان راندانی
 اگر چه ملک امکان راندانی
 چه سودا که محسوسان راندانی
 چه دمانی که در مان راندانی
 اگر چه مریه ان راندانی
 تو آن آبی که در حیون نه گنجی
 که تو در شیشه افسون نه گنجی
 تو اندر مجلس و اکون نه گنجی
 و خیه و چیت و قانون نه گنجی
 تو اندر پوشش نه گردون نه گنجی
 تو از بچونی و در چون نه گنجی
 رموز ستر نهان راندانی

نہو زت خار در پایست بنشین
تو نما سے کرو دین را و آن را
چہ صورت ہاست مرے صنوان
سید کاری کن با بازی راغ
ترا و جہجہ آور دست مانی
تو گر گے کار چو پان را چو دانی
تو در وصل نیرید و کان شرکی
چو شیطان بر نیر نفی گشت
چو تو اندر نور غم نہ خفتی
تجہ کر و خاق بر تو ای سنج
خمش باش غم کہ در آخر خود
تو ہر روز سے ازان کشند برائی
تو دریائی و سیگونی جان
لب و لعل کفوری را در پی سے
کلو سے جان بسوزند از صلاوت
و گر این آسیا جوید بکونست
تو جہنم جان جان جہانے
تو جانابی و عاشق در چہ کاری
اگر سنگت نہ بیند بر تو گوید
بر و صلتش مر سارا فخر بودی
ولیکن مرغ دولت خرده آورد
چو پر بند وے بگذاشت لطفش
چہ سودم دارد از صد ملک دارم
ہزاران زخم دارم از تو ای چہ
تو بودی در و عاشق در قماری

تو سر نہری بہستان را چو دانی
ازین نگہ شدہ آن را چو دانی
تو صورت ما سے ایشان را چو دانی
تو را غمی نیست سہاں را چو دانی
تو ماہ جہجہ گر دانی را چو دانی

و دشت سبز و اندک در باران
نہو زان کان کویت خود خبر نیست
ز رخ کم زن کہ اندر چہ پافنی
نگہا نیست غم سر تو چو دانی
تجہ کر و این دم شمس تبریزی

ہزج مسدس مقصود

مسلمانی مسلمان را چو دانی
تو خود گوئی را کسان را چو دانی
تو مر دما سے بر این را چو دانی
تو دیوی نور سہاں را چو دانی

چو گما و دوا شتر و جمال دیوی
چو پیش رویے او قرآن شتی
چو شقا و دل نفست گشتی
بر و عارف ہما سے بیلان شتو

ہزج مسدس مقصود

کئی رشند جانان را ستانی
در اور من بسیار تر ہستانی
بدان دریا سے متوایع عطائے
چنین شیرین چنین حلوا چرائی
ز چرخ تو نے یا در رہائے

تو ہر جہے جہان را نور بخشی
سہا و آن روز کہ تو باز ماند
کشاوی چہ نگہ گشتن ناکیان
اگر چون آسیا گردم شب و روز
ہر آن سنگے کہ در رخس کشید

ہزج مسدس مقصود

ہر دست خویش بے و صلت چو دانی
کہ از و صلتش چو کس گشتی تو دانی
چہ رست خاک را اکنون تو دانی
آزان اقبال سے آید ہمارے
چو ای گشت ہر از خوش ہزارے
کہ تو کہ جان آئی و قسدا ری
کہ این دم بر سر غمش تو داری
کنون تو با خیالش در قماری

ہر لاف کہ زاریا کم من
چنان غم دور و سر گشتی ہو
آزان سے باز و صلتش ہو
لطیف و حلم او بودست آن صلی
چنین بادہ از لطف حسنش
خداوندی ز تو دور دست ای دل
ایار روز خبر اقم ہجو تیرے
بہر غمہ اشک الحی و دین

تو شکی قدر باران را چو دانی
حق بقما سے ایمان را چو دانی
تو آن چہ از سخنان را چو دانی
تو دیوی نور حسان را چو دانی
تو موشی موسی جان را چو دانی
رستی از خزان را چو دانی
تو تو جہ جہ قربان را چو دانی
تو رسم خان و خاقان را چو دانی
تو باز چہ شتر سلطان را چو دانی
تو مرادشا و اقران را چو دانی

کہ جان جان خورشیدیانی
و دودیدہ سے چہ راغ روشنی
چہ حیدان کہ چو بگشتانی
ز تو باشت کہ آب ہستانی
بیاید کان بیا بد گمیانی
اگر چہ او نہ اند کہ کب سے

خیز و او نیز و خاک زاری
زمان و صل عینے یار غاری
ملک آمد مرزا و در خساری
شود از عقل و فرہنگ و عیاری
تو ہانا کر سے او قیاری
کہ بے او بادہ گشتی بے ہاری
ایار روز و صالم ہجو قاری
ایا صبر نکردی ہیچ یارے

مگر صبر که رست از خاک سپرد	خورم یایم و می زور بردارم	بنیادین فساد من فساد	به بنیاد نیست منم با هواری
تو عشق شمس وین داری نهانی	هزج مسدس مقصور		تو تو تناسل من عاشق درج
تو پید کن که تا یاران به بینی	عشق او زمین و آسمان	چو عشق است عشق او در غم عالم	تو عشق را چو در غموت کشانی
ز رخسار من که آن تو چون نباشی	تو که یابی ز عشق او آسان	که تا در شکند روح طبعی	نباشد در ترا راحت جانی
ز غمزه من که آن تا بر شوی	کجا یابی تو عسر و آسانی	که عشق شمع هزاران ناز دارد	تو پند داری که شاد است را بگانه
دین من و چشم من که تا	از آن بسبب تو رفته را ندانی	ز بهر خاک تیره صفائی	را بکن تا زکی و این چنان
چنان گشتم زمستی خدای	هزج مسدس مقصور		که غمکی را نمیدانم ز آب
دین منان من یایم که را	تو به شکاری پیا باشی بلب	همی دانم که بخش از تو بر پاست	نمیدانم شکاری پاکبالی
بسپاهن جان جان جان جانی	نفس هر آفتاب آفتابی	عباسی که بخشد انی چن را	اگر چه شمع کان را تو غذا
مرا خوش خوش کن زیر شرا	مرا خوش پوس کن زیر لک	بیاستان بی حد بین مبار	اگر تو محنت و راحت
چونان خوابان گم اندر والی	چونان جوران گم اندر جوی	شال برق کو تو خنده تو	از آن محبوبس غلظت محال
درد و محاسن سلطان باقی	بهین کرد آن چنان کالجو	بسوی شمع پری باز سپیدی	و گر تری بگورستان غم دانی
تو خوش شمس و بسیکن ز کانی	تو بس خوبی و بسیکن در فانی	چونان تجا برن دست و میگو	ششابی یا ششابی یا ششابی
هزج مسدس مقصور		هزج مسدس مقصور	
چنین باش چنین گویند دانی	که بنی زبخی نه بینی هیچ شادی	چه مایه زنجار دیدی تو هر روز	تا بمل کن از آن زور که زاو
چون از چشم دل بر کشد	که تا تو چشم در عالم کشی	خداوند اگر آهین بدیده	ز اول آن کشاکش کش تو دانی
ز بیم و ترس آهین آب گشتی	گدازیدی نه پذیرفته جادوی	ولیک آن را نهان کردی ترا	بجسد روزانک اندک می نهادی
هزج مسدس مقصور		هزج مسدس مقصور	
چنان جان شمس الدین چنانی	چه جان اگر جان بود او در جهان	چو دیدم نامکالی خوبه او	شدم بخود و زون خوبی زانی
خود می شکر فیش با خود کرد	ز دست خود جسد او روانی	روانی او دل افسرده ام را	بماند روان کرده روانی
روان شکر گسری شیر مست	همه عشق طیفه شادمانی	از آن اسرار کان جانی روان	چگونه باز گوید تر جسمانی
غذا را زان مانده پنهان	و بسیکن بر تو اش چون تو پنهان	اسیر شوگان را پر تو او	که اند او کارگاه کارخانه
بر او ز خود بستی نشان	بخود نماند الا هر قدر	کمان عقل بی بی بس شکسته	چو هست آن تیر غمزه اش از کمان
زنده از تیغ می گرا و دل محفل	نباشد عقل را از دمی الم	نگهبان و غریب ز شادمانی	بارد خود غیبی کس علمانی
ز قعر و ز غم ز غم ز غم	ز غم و ز غم ز غم ز غم	معاذ الله که در تو ز غم عالم	بود در هیچ عصر که آفتابانی

چو عشق آمد که جان بامی سپاری
جهان سوزید ترا تشنه خونی
بدیدم عشق را چون بچ نوری
ز دور استاد جانم در تماشا
که جانها پیش روی او خیالے
همی تازی عظم اندک انک
من آن آمم که یکب عشق خود
چو باشد گرد عقل و جان غشی
تو نور خاطر این شیر وانی
جهان کشتی و توفیق نرسانے
غشپ ای جان که خفتن آن دارد
تو نبندی زداد و رحمت خویش
غش کردم گویم تا تو گوئی
چو جنگ عشق او بر ساخت سانی
بروز پیشه حال عشقش آتش
ز سر عشق جان انگیز شایه
و زار بر روی می سزاید
چو سر شمشیر لطیف
چو دلش دم بدلد خدائی
بسیای خوابه بگر یا بار
دغا یافه که با چشم چو پیل اند
پیاده گشته و رخ زردمانده
که ارضی و سمائی را غروبست
ظهور و اختف در چاه جلنے
کنایه گیسو مش از جامه تن

ہرچ سمدس مقصود

جمال عشق دروے عشق آری	چو جان بیت جمال عشق گوید
درون برج نوری او چو ناری	چو کشت مرغ جانها کرد آن برج
پیش آمد مرا خوش شہ سواری	یکے روی چو ہے ماہ سوزی
جهان در پسے اسپ او غباری	همی رست از غبار فعل اسپش
همی پریر از سپ چون طیارے	همید انم دگر از من پر سید
چو ریگے ملک بحری لی کناری	چو ناله گفتہ در شہ تہ سیر

ہرچ سمدس مقصود

برای خاطر ایشان غشی	شبے برگ و محبوبان گردون
انگش وارش از طوفان غشی	شب قدرے کہ دادی عدوان
چو باشد چون تو داری آن غشی	توئی شہ پیل پیش آنک پیلان
کہ بستان را کنی زندان غشی	اگر غشی غشہ جز کہ چشمست
خن گوین خن گوین غشی	چو رست شمس تبریزی غشی

ہرچ سمدس مقصود

سوزانید ہر جا بد مجازے	نازمی گرد آن جاسے کہ وارو
ہند بر طلاس بخش طرازے	ہر آن زلغے کہ چیدا ز خرمن او
ز عشق روی او پردہ مجازی	چو می ترسی نوردان ردوستان
لطیفست عشق پاکارایے	واسیکن باز او را زیدای جان

ہرچ سمدس مقصود

چو انا صحاب و ازیارانی	بدان ششم کہ بالکج نبائی
سوارے اسپ نو رنگ کیائے	چو بودی گردن استی سے را
ز فرزین بندہ شان بجائی	وگر سہ را نداند باچہ ماہم
فستخو خست یا رشا خفائی	سوزان جان کہ تن را چون پند
ہرست دوست و رفیق نہائی	کہ چشم بد جسم بر جسم نماید
کہ تن را ز دست ہر دم جان فرائی	خیالت ہر دے انجاست باما

چو زو تر نہ کوی کارے سری
شدم از دست دست از من بداری
نذاشان تشہ پس خوش گواری
یکے مرغ چشمے پر خارے
بیابان در بیابان خوش غدارے
کہ حد من نیست آنجا و شمارے
شدم بر دست شمس الدین آگارے
برای کا حمت اہان غشی
اگر دی ای مہ تابان غشی
وراندیشی ازان پیمان غشی
چو کردی یاد نہد و ستان غشی
توئی آن نور جاویدان غشی
سہ و کر عشق آن سلطان غشی
گوش جان عاشق گفت رازی
پیش تبدل حشش نازی
یکے دانہ دمی و انگشت بارے
ز عشقش عسر برک درازی
کن زہار بابا زش تو بارے
خدایا تو نگہ دار از جدائے
وگر بازی تو با ما بر نیائی
شکستہ خستہ در یوفائی
چونہ مدد ارضی و سمائی
بدفع چشم بد چون رحیمیائی
بسنے کے رسہ چشم ہوائی
ہا ای شمس تبریزی کجائے

چرا زانده نشسته بپاره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم
زمین را بجز تو گمراه کردم
تو بی غرض جان کار عشق هست
از آن ناز که تو به زخم خوردی
چرا ششم من نه سنا تو دیدی
بماند شش ز قول تا به آخر
چه دانه عفت با پیش ز دانش
پیش خدش اندر وجود اند
شش کش جن دانش اندر وجود
ز وصف تیغ خود زهرای که صفت
چنان لولی ست بانی و خوبی
بهر می و بهای ذره آنی
خداوند شمس من بود و عالم
چون خاک فلک اسب جبریل است
خداوند از کاست شش تیری
غنی تا به نقطه کا نذر کا ست
جدانی نیست این فنی ز عست
بروے او دلا بس با ده خوری
نه دست من گرفت عید کردی
که یار و با تو دیگر عهد کردن
حدیث چشم تو غنم دلم نیست
بزی اے عشق بر عاشقان
خبر در ده که زین و عینا فانی
عجب در رابنفس گسختی

در شمس تیریز

عبدالمطلبی

نهرج مسدود مقصور

چرا از وسوسه صد پاره گشتی	زوار الملک عشق خست بردی
فسردی تخت آواره گشتی	روان کردم زنگنه آب حیوان
چرا رفتی تو و هر کاره گشتی	از آن ناز که به حد حلاوت رسیدی
بگرد آن در و در سار گشتی	خس کن گفت به سیاریت آورد

نهرج مسدود مقصور

بگو آن که دید ستا تو دیدی	من در بر بود کون اے دل
برایا سکه کش یا تو دیدی	در آن کو هر نموده هیچ نقصان
از آن سوے حجاب لا تو دیدی	خدیو سینه پهن سر و بالا
همه رویش در آن رعنا تو دیدی	در آن حلقه کفک آن برت آباد
بلبل و شکر و زهر تو دیدی	ز فرمان کردنش سوسه ساد
که او را هست جان لا تو دیدی	کے خود این سید فانی درون را
و با آن عشق چون خا تو دیدی	بر دغم جبهه رخ و اندرون گنج
بلک تخت او بهتا تو دیدی	زهر آتش اے باد صبا تا

نهرج مسدود مقصور

زمن گذر شتاب از مداری	هلا هست تراے برق سوزانی
رسد اگر در کعب از زاری	عنان در کش پای و پوری کن
نحوه ما بجز درانی فزاری	چو سایه سید و جان در پی تو
بین فتنی از آن رود خساری	چه باشد ای جالوت ساقی جان
که ما را تا قیامت دستبازی	ز دست عهد تو از دست رفتم
که تو سنگین دلی به زینبازی	تو خیر و کش تری یا چشمست
بدریا کے فنا و جان سپاری	دل من خست عشقت را بقا باد

نهرج مسدود مقصور

تکلی می روی	عجب یار از اصحاب شمالی
عجب هم راه شیر راه دانی	عجب آب خسرین با نری شعی است

فرود رفتی خود غمخوار گشتی
درین غربت چنین آواره گشتی
بسوی خشک رفتی غایب گشتی
گشتی مطهرین آثار گشتی
نیست غمزه چمن گشتی
نوا نوا درست و درست یا تو دیدی
ز حلقه خاص او هر جا تو دیدی
اگر هست خیال آنجا تو دیدی
نه بالاش است نه پنا تو دیدی
چنان حلقه در استخفا تو دیدی
نهاد و فرو بان بالا تو دیدی
از و خواهر چنین کلا تو دیدی
برین وصف محبت را تو دیدی
رسانی خدمتش از ما تو دیدی
همه تبریز آن احیا تو دیدی
که شد چشم ز تو را بر بسای
که خورشید دو عالم بے تواری
گذشت از سایه جان تیریزی
خناری را بجز دست سونخاری
بجان تو که دست از من نداری
که برخسته دلانش نیگی ساری
در قبال مرید و کاسکارے
ابد ناکارشان را نیگی ساری
عجب اصحاب ایمان امانی
عجب بروے اگر بروے تو بانی

پسے کج یاد کو در آخسر کار	ببر و از انقضا آسمانی	ببر و رویت بقبله اندران کو	گراں قبل بودی در شانی
ازیرا کو رباشد چون سلاب	پسے توحید استخوانی	چو دانه قاصد را و فن کردی	نروید ز درخت با مسمانی
بے طبل جان پیشین شنیدی	گو مرم در آمد ناگسائی	اگر عسر خود آسے کشیدی	یقین امر خود تو در غفل آسائی
اگر آه را و تیر رفته	شهنشاهی و شمع ربهردائی	میای جان عشق شمس تبریزی	که روح جان پاک عاشقانی
خداوند خداوند جهانے	ہر جہ مسد من مقصور		خداوند ازین و آسمانی
خداے شرق و غرب و جبری	خداے فوق و تحت و انشجانی	منزہ پادشاہ بنی نطیسے	خداوند مکان و لامکانے
جهان اول نبود آخر تر بودی	جهان آخر نسا ند تو بانی	ماند زنده در عالم خلائق	توحی لایموت جبا و دانی
گئے آتش نمی در سنگ و پولاد	سیان ہر دو شان آتش جہانے	سیان سنگ گرمی آفرینی	برائے ہر دو شان روبرو رسانی
وہی الوب را اندر بلا سہر	کہ با کرمان کست د او مہربانی	یکے پیچیدہ رانخت ویرسہ	یکے پیچیدہ سازی شبانی
محمد را شب معراج کیشب	ہزاران شربت و صندشجانی	یکے را گنج بے رنجے دہی تو	بناز تو متشعے پرورانی
یکے را از برائے کیشکم نان	بگر و جسد عالم سجد وانی	خمش کن شام توانی شمس تبریزی	مگر خود از سودا دار بائی
خداوند شمس من لطفے بکردی	ہر جہ مسد من مقصور		برآوردی ز عجب جسد کردی
زہر قطرہ ازان کرد لطیفش	شدی روحانی بس شیر مردی	کہ از مردی عجب ہائے شمارا	مثال لغتہ نامانے بخوردی
ز بعد آن حجاب نور دیدی	ازان جسم گذشتی چو مردی	رسیدی تا بساط صدر آن شہ	ندان دانست از رفت خوردی
بدیدی نارینے شاہزادہ	بجاییش رہ نہدی گرم و سرد	در دن جان شایان از فراقش	ز عشق روئے آن خورشید درو
چو دید آن لطف اورا چو چرخے	چو استارہ با بخاطر فرمودی	ازان بردست و غفلت سخر وئی	وزان بردست بخرس رکوزدی
چو نفس چون جمل در خون باشت	ہر جہ مسد من مقصور		بہار از گلشنش تبریزی خوردی
خوشی آخر گولے یا چونی	ازین ہموار تا ہموار چونے	بروز و شب و اندیشہ تست	کزین روز و شب خوشخو چونی
ازین آتش کہ د عالم قنادہ است	ز دو دولت شکر تا تار چونے	منم بیاد تو مارا طیبے	بپر س آخر کہ اسی بیما چونی
درین دریاد تاریکی و صدمہ	تواند کشتی پر یار چونے	منت پرسم اگر تومی نیرسی	کلاے شیرین شیرین کا چونی
دردش بین کبلی چون جگہ است	گو دیگر گولے یا چونی	بگو در گوشتش شمس الدین تبریزی	کہ اسی خورشید غروب اسرار چونی
ولما رور در جهان خون شو کہ بودی	ہر جہ مسد من مقصور		بدان صحرا و ہامرن شو کہ بودی
درین خاکستر ہستی چہ کردی	در آتشہ ان کانون شو کہ بودی	درین چون شد چکر و چنبری	بدین تعریف چوں شو کہ بودی
نکاوی کشتی پیکار گردون	بدان بلا سے گردون شو کہ بودی	درین کاہش چو پیار ان دقتی	بمسرہ در آفر خون شو کہ بودی
زبون طلب افسلاطون چہ باشی	فلاطون شو فلاطون شو کہ بودی	ہمان اقبال و دولت بین کہ دیدی	ہمان نعت ہمایون شو کہ بودی

راکن نظم کردن نظم و
بشق شیرازی بحالم

درین نه طاق سینای افندی
ز جام اولین مستی خرایر
ز سپهستان سر جام کرم
شمش تا چند خدای گفت افوس

چشمش الدین شیرازی دایم
ولا چون وقت اسرار گشتی

تفکر از پرده پرده باشد
چو تو ستور و عاقل خواستی شد

بصحر او و بان صحر که بودی
بگیر این بوی و می رود خرابی

برو در پیشه معنی چو شیراز
برو در کوک شمس الدین شیرازی

درین کز میان ای یار رفتی
بے زمار کردی لایه کردی

کن رچر گل و ردی چو ماهیت
چو شمع آن مکتب و آن سخن

لطیف و خوب مردم وار بودی
تکلم بگرس و نه روز و نه شب

چو رفتی صحبت پاکان گزیدی
ز به داغ و ز به حسرت گزیدی

شمش کن رود لایه گزیدی
وگر باره شمس الدین شیرازی

بدریا در کنون نشو که بودی

چشمش ای ناطقه بسیار گویم

توئی پنهان و پیدای افندی
ز رفیان بقارای افندی
بشق گشته گو یا ای افندی
توئی چون صحت گو یا ای افندی

چو بیکار بیکار گشتی
تو ستیاسه به دنیا گشتی

چو سدرست و بار گشتی
درین ویرانه بیکار گشتی

که چون بوسه بیکار گشتی
چو یار رو به و گفتار گشتی

بے گرد جهان بیکار گشتی

چو سود از حکم بے زمار رفتی

چو شد چون در زمین خار رفتی
چو شد علقه که در اسرار رفتی

درون خاک مردم خوار رفتی
دران ساعت که از آزار رفتی

و با خردم ز یا ای افندی
سفر کردی مسافر و افندی

مرا در حلقه مستان کشیدی
اگر آن سرین و نیلوفر خریدی

چمن سیزان موزون شو که بودی

چمن سیزان موزون شو که بودی

از آن صفا به حمرای افندی
و عالم گشته شیدا ای افندی
ز نور خویش پیدا ای افندی
بچشم گشته بینای افندی

چو شد تحت و اعلا ای افندی
چو شد عاقل شادی به شیرازی

که از ترتیب باز گشتی
چو یار ندان این ره یار گشتی

که از بوی و بوی و بوی گشتی
چو یار چرخ و بوی گشتی

که چون یقوت با تمه گشتی
چو زین سان خنده گشتی

بدر و حسرت بسیار رفتی
فدیہ چاره و ناچار رفتی

میان خاک مور و مار رفتی
چو شد پالک که دیگر رفتی

بر او دور ناچار رفتی
گو یار عجب بیاد رفتی

شمش کردی واد گفتار رفتی
ز به پر خون ز به کین بار رفتی

ناباشد سودا رفتی
بهایم پرده بار بار رفتی

چو به بر مغرستان بروید

نهرج مسدود

نهرج مسدود

نهرج مسدود

کلیات شیرازی

چه حرا گل ست و از غوان ست
 بگو ای جان و گر نه من بگویم
 چو خاتونان مصری ای شفق تو
 تو هم سلم دل دران مطیع کا پو
 خداوند با قدرت بے نظیری
 بگو ای گل که این لطف از کدو
 تو هم ای پاسب بر مابانده بودی
 چرا این علم مانده در گیت
 بیا اسید بین که نیک بنود
 ولا در ورز و محسان خدائی
 درین مد چون در و مرغ به بندی
 نخواهد ماند این رخ زود بفر و شل
 بیا به جان که نذر از عشق خواهد
 بنده گوید او مست گرفتار
 بکن پر ایست تا شربت بهانم
 ولا که ما چنین زیبا چهرائی
 گرفتار من که الیاسه و خضر
 گرفتار من که قارونی بخوبی
 تر شک مار و دست خون و دست زب
 ندارد و چه حیدر اضم صبا
 چو داری جام شمس الدین تبریز
 دلا تا نازک و نازنینی
 در آینه نه بینی روی خوبان
 تو زیبا شو که آن آینه زیباست
 ز خود نهان شدی سر و کشیدی

بدان یکدم که بر جسد او میدی
 که او شرم جالش ناپیدی
 چو دیدی یوسف را گفت بریدی
 پس دیو او چو پیش روی شنیدی
 که حسن لاناظیری بر تنیدی
 ز خاک خشک بودی میخسیدی
 و او انیدست و او اندوه بودی
 نتوانی نه عسل که گزیدی
 دران اسید جید ناسیدی

نهرج مسد من مقصور

حسد اران و زرجبت بر کشائی
 بیا سوز از خدا این که خدائی
 که غنوم کن که جان اعذر خواه
 که سید اتم که توبه دست بانی
 که نادور را به با خود نیانے
 بر و ن کن خرده کان زین چاره نیست
 بر نه کن تو جزو جان و جان
 درین مد غدر با پندیرا عشق
 زرا چه سینه سدر موده طبعی
 بخش کردم که شمش عشق گوید

نهرج مسد من مقصور

چو آب خضر جان افزا چرائی
 چو موسه بایضیا چرائی
 بین حدشنگ و سر غوغا چرائی
 تو هم حلا و هم صبا چرائی
 بوشش قابل صفا چرائی
 اگر فتم من که جانے و جانے
 اگر فتم من که دنیای و دینی
 چو نور تو گرفت از قات تا قات
 ز عشق گفت تو با خود بستم
 شمش کردم و لیکن ماند و دل

نهرج مسد من مقصور

که تا باخوی رشقت هم نشینی
 توبه چن شو که آینه است چینی
 بستی چشم خود را تا به بینی
 درین زکی دلا تا توبه نسکی
 مشو پنهان که غیرت و کین است
 بلب یا سید میخوائی و لیکن

که از سودای ماو من خسیدی
 که بے اوسته و بے کلیدی
 یقین کردم که دیگی می پریدی
 غم عید هر روز تو عیدی
 چنینی راگز افد که گزیدی
 گفتی من چه بنیم هم پریدی
 عجب ای خربدین دعوی رسیدی
 بهین خست جوان تا کی قدیدی
 از ان شکر که رقم تو که میدی
 طعنا م آسانی را سزائی

ترا بے آتشی آبی هوائے
 رخساره گر جل بسیردن نیائی
 خطا کردیم ای ترک خطائی
 که تو بخور این خوف و رجائی
 که گفت دوست جان امانفرائی
 چنین چست و چنین رعنا چرائی
 چنین جان و جهان آرا چرائی
 چو دنیا مایه سودا چرائی
 نمان از دیده چون غنق چرائی
 چرا در پس نه گو یا چهرائی
 که تو هم اسم و هم معنی چرائی
 برو که نازنیشان را نه بینی

نیائی و چندان تا تو چنینی
 جی بسیند ترا که اندر کسینی
 ز کینه جگر تن و زمان چو کسینی

سبح شمس تبریز کے نگارا
نور نقادی

نہا دی سہ کہ پلے من پیوسی
بدان لہا کہ بولے گل گنہ گشت
تو آن خاکی کہ زحق لطف درو
زہبہ سخا نہ وسای زہبے
چہ عشق ست این چہ درو این چہ ست
سماع میہ در در مجلس با
دو رخبہ بلے قے کشا ویم
چہ مولانا برقص آید زمستی
زہجوران منجھوئی نشا نے

درین خشکی جہان بیابان
کہ با شمس من کہ نامہ نامہ
مرا گوئی شمس کن تو بہ کردی
نجا موشی بہ از غنہ نباشم
نہ چون ارغوانش آن کند آن
عجب مرغابی آمد جان عاشق
نہ عشق شمس وین این طرفہ

پے بندش رسید این لطف
درین نورش عشق ہیم
زہد شکرش مرعوب جان را
اگر لطافت شمس الہین تبریز
بہر ریحی کہ از بس رفت او
ایاے خاک تبریز از لطف
ز شمس الہین دلا بس دور دیا

ہرج مسدس مقصور

ز شہم روی ماکل از کوکب نیت	ز چشم خویش سہ گل کشادی
برائے دفع بولیش نیت	سیالی بوسہ گل را بوسہ دادی
کجا بروارم این لب ز تو ای خاک	نیایی ہوسہ گر چہا و ستادی

ہرج مسدس مقصور

شرابم بخور و جانم زباے	زہبے پیمانہ ور طبل پیایے
چہ نہایت انجمن مہمان سیدہ	چہ سوزست این کہ میوز در گدولہ
شراب و شاہد و شمع ست مجلس	کہ فو قش میکنہت آسمان طے
درین دوریاے توحیدش شدم گم	صلاد در وہ ایاسا قی گو کے
نہ مولانا ست این بجز در افشان	برقص آید موجودات باوے

ہرج مسدس مقصور

برون آب باہی خد خد	بیاباے بجز آب زندگانے
نہرا راں جان ماہو سترا زما	ترا خواہم کہ در عالم مانی
نجاک پلے تو با خود نہو دم	کہ بگذاری طریق بے زبانی
شہاب عشق جوشان تر شہادت	نہ مادے اندر شہ نہانے
وگر وصفت لبیت دارم و لیکن	کہ صدم شہاب ارغوانی
ز آتش یافت تشنہ ذوق آتش	کہ آرد ز آب قاتل رغانی

ہرج مسدس مقصور

زہر دفع چشم از حسن آن قصر	ندارم لایق قصہ شمس گشت
زمانے سید ہدایت عشق وعدہ	بنورش چہا کہ عود قوت گشت
ولیک از ہر شہم حاسدان	ز صدم سوزش غمی باشد گزشت
حسود و ناحود ہاشکستی	درین حالت نظر بگشت
اگرے خویش دیدی عقل مینا	ز حسرت عقل مینا ریش گشت

ہرج مسدس مقصور

چو بدست می گیر دور غم و	ز دوری کوی چہ چون نفع صوری
-------------------------	----------------------------

پیاہنشین دے کہ تازہ نین
ز گل و گشتی اینجا سہاوی
ہی نامہ نجاکت من رشتادی
ولی غنہ توئی گل را تو ز اوے
تو زدی و مریدی و مرادے
کہ حسد دم میکنہ صدمہ راحے
چہ ماہ ست انجمن تانبہ ہرے
نواے ارغوان و نالہ نے
نہ بی وی میتوان بود نہ باوی
حقیقت شمس تبریزی ست باو
کجا شد آن وفا و مہربانی
چکویم من نہ پیمانم تو دانی
فداے تو کہ جان جان جانانی
زستی و شہاب سر کرانی
کہ این یک دم بود آن جاودانی
وہان تو بسوز در گنجوانے
کہ آتش باتش ز رو بائے
کہ ان ہدم کشایش بود چہ
درون مجرم چہ چون سپید
زمانی صبر فرماید سپیدے
نمایم خویش را چون ستیے
برویمان ہمہ سراج ہستیے
ز لطف شاہ اورا ببرندے
بہر شان جرم عقل خود پستے
تو دیوی گرچہ خود مانہ جوی

عقل نہایت نیک و ماکل - من جمیع غلطی و دو - من جمیع

ایا خسار صرست آج هر نور	عنین باشم که من گویم که نوری	و لیکن نور را چون پنج ششائی	در دل نور با تو عبید و سعوری
ایای دل تو پیش آن سلیمان	میان بسته بخدمت بچو سعوری	چو دیدم روی او را گفتم این کیست	دلخ از اندر آن گفت که کوری
دل من بچو میسی کلیم است	و یا تب ز تو مانند طور	که او شیر حق است اندر شکا	تو مقبل بوده کور تو کور
ازین بس چون شکار شیر گشتی	فرغست یافته از روزوری	بغلت هست خفته بے خبر تو	نبرد سایه اسنانده مصوری
بنار و لوله زهرشش بر آید	ز شش و شور زهرشش تو شویا	می تو زهر می گویند بے	کرای بشیار ازین سود زوری
چو رفتی هر دو دست از عقل خویش	نهرج مسدود مقصور		که از عقل و خرد زان پس تو عوری
ز شمس الدین کی خنجر بیاری	نشانی شان زهرشش کی بیاری	و گرنی سستی این فتنه بار	از ان جام می حسرت بیاری
از ان جام که کار عاشقان را	کند از حسن چون زهر بیاری	از ان حسرت شود جبران میرد	برای آن سیر و خرب بیاری
سایه بی سایه ای و فرایم	برای او نیاری	از ان پس پیش تخت عیاش	قباده خسرو و خنجر بیاری
هر آن کوبه سرست سر او نهش	و از پا سر بر پیشم سر بیاری	اگر چون سید نبود است عشق	اگر ما هست چون خنجر بیاری
ز شمس الدین بچین و خدائی	نهرج مسدود مقصور		که بچوشد بر یک لقای
دران دریا و بسط و عجب	ضیا با کم کند درو عیای	زهر نازکی جان را	نخارش میکند هر دم صبا
دران باد صبا جزو عاشق	کشاده بین تو شمس عطانی	همیروید نقش خوب جوی	همی زاید زخم ترک خطای
قدشان هم از ان دریای صفا	چنان کاند خضر است چرانی	بر سینه برب سائل از ان نم	شقا یقینا و گلای سمانی
ز به و ریا ز به موج و زهری	ز بهی جان بخش و الوار رضائی	گس پران شده طائوس جاندا	دران سائل چو مرغان هوای
زیر و بال شان آفاق روشن	ز برق و تابش و لمع صفائی	سو تبریزی بر ندایشان	ز بهر سکر و حسد با وفائی
ز شمس الدین بود جارا شرا	نهرج مسدود مقصور		ز رو بابت صرست خرابی
کزان سستی بد و لهما عالم	فدا کان بود او را عذابی	ب پیش جان او تا وس دوست	دران سستی بود همچون ربابی
برای شمس من جام سوار	گرفته بخت مرغان را کابی	شده حال از ان بے صفائی	رو نما پیش آن سحابی
سحاب است سرگردان چو دره	ب پیش چهره آن آفتابی	کند آن آفتاب از غایت بخت	کرمیانه بجان او خطابی
گران زهره اگر پیکر بیابد	شود خون سروانده عین و شابی	ب بینی رگ را آنجا چو دره	در آویران نه داری ز غنابی
همه دیدی ولیک از عشق تبریزی	نهرج مسدود مقصور		ز جانت که نشه خود و غمطرابی
ز شمس الدین بیابا کجائی	بگردان جام چون ناری توسائی	بکن بیدار از عیش خفته	بخوان عقل بیداری توسائی
ز جام شمس من دور گشتی	ببین بکس از ناری توسائی	ز منی بر میان بینی ز ناری	نبرد ز ناری ز ناری توسائی
بکس که دین آن سگر دمی من	بیارا که تازه اقرار توسائی	نشائی بند شلاری ز ناری	اگر دیگر شیش شلاری توسائی

میان خبر و بیان مست است
 بپیشی بسجایا کوشش
 تو دستان پر دل خود نه که نازان
 زبے دریا زبے حب جیاتی
 تو باغ نام بر استغفار است از رنج
 و سبک ستر عشق شکرستان
 ز بهر عیال است برے سید
 خدا و شمس من دریا جان بخش
 گز تیریز دار و حبه زود
 بخش حاجی
 خدا و سر بر تسلیم و اطاعت
 خدا و شمس دنیا این نیست
 ای تیریزستان باغ جانها
 و ران بازار گر تو هست برے
 ز شاد و است ملک نامرادی
 جان سکو جهان گر کوشش واری
 همیگو یوبیبا لم او بسوگند
 بهیدم عشق خوئے را فتاده
 خدا و شمس من آخر چنوری
 که تو خیزر جمل عاشقانه
 ز بهر خردی تولست آن فتوے
 شمع و آن بازی من جنگین شد
 بگفتم میں انکار تو بر من
 محله گر گوید مرد کامل
 تبا و عیالات تو اور مخمب

از ایشان یابی سرور تو ساقی
 بید و مست بهشیا دایم ساقی
 بی پر دول و شش و زار تو ساقی
 هر ج مسدس مقصور
 یک شمس فرستادش برے
 تنگستان و جو باکے فرات
 تو درویشی زان نکس نکالت
 تو شورستان درین دولت میوت
 هر ج مسدس مقصور
 زبے محتاج با تبال فحی
 پیش از دل و جان هر حاجی
 باه و جاد و فت هست حاجی
 که فران توئی چسان حاجی
 هر ج مسدس مقصور
 که او حق است احسان را و بادری
 چه چا و شان خوانند شمشادی
 که تار او می چنین روئے نژادی
 شجاک و خون بختم چون فتادی
 هر شمس یا پیری آتش نژادی
 هر ج مسدس مقصور
 مالوش کن خدایا از ملوے
 مرا نقاشش دیوانه لوسے
 نه به دین بور با بی قصولی
 تو عین حال دانش احوالی
 که تو هستی مقصوے او محولی

مناے پرد و بر داری تو ساقی
 بیایه همچو گنگنار اسے تو ساقی
 بران شاه جان و ارای تو ساقی
 زبے حسن و جمال فرود است
 زبے عشق و دل تنده عاقی
 توئی گوهر که خواست که مانے
 وکے کو بخت پنهان اچو مانے
 که مجموع ست از و جان شتانی
 چه نقصا نے بود از گنجانے
 زوے فر بر فرقتش تو حاجی
 ناز خورشید ماهی و سراجی
 که بعضی عشره و بعضی خرابے
 ترا تشنه است تو گر دیونست حاجی
 زبے هر یو سخرایه ره حاجی
 بدج و شکر و سی صد عیادی
 از آن روز که دیدنش شادی
 همه بازار مذرویان کشادی
 از و سوزند در نار و اداسے
 چونده عیب ناک اندر و ادای
 تو نیزک دل چنین بر باد و ادای
 به و گفتم ملوے هست کولی
 همین بد هیچ را و نه تو غولے
 بود از صلحت نازلی احولے
 گکے مشاهی کند گاهی رسولی
 که تو بچند ار و مد شمولے

کلیات شمس تبریز

<p>خوشای نفس هم بارے بگویم سبب نوازی مطرب را بے چاش زو نهان و لب بدایا دل سنگین که یا بختاب آن چشم گدازد هر دو عالم آب گسید</p>	<p>نہج مسدس مقصور بگردان زود تر ساقی شرابے که مجلس پر شد از بے کہا بے شود و حال او در خوشی بے چو آن سرور بر اندازد نقابے</p>	<p>دو بارہ لا تقوی لا تقدرے ز چشمہ زندگی جو شیدا بے گم کوئی نالائے را جو ابے چنین بیدار باشد مست خوابے بدہ جائے تو بارے خرنابے</p>
<p>قدیم تا فرق پر داز نایں سے سلام ملک کے مقصود ہستی بدور آن تو مشوخ ست شیشہ ہا اسکے یوسف خوابان بھڑار منم لولی و زنا خوش نوازم بے گونی گوا کے تصور عشق</p>	<p>نہج مسدس مقصور حس از آغاز روز امر و زشتی بگردان آن سبوا دو دوستی ز قہر چہ حبیل اندر شتی بن شکر نیم چا چون شستی کہ سلطان ملی شاہ المستی</p>	<p>کہ بے خمس تشریح بیٹا توئی بت واجب آیت پرستی ہمہ مخمہ ہم جو در غم شستی رسن اخت کر چہرہ بھستی تو وہ مان چون دکا نہار پرستی بے نافہ و دارو پرستی</p>
<p>خوش کین عشق خود و جنون شست سوالے دارم سے خواہ خدائی مثال لائق آن روے خوبت توصد سارہ از جمعی گذشتی ہم میل دلش عشق گشتی ہی چہی بعد گون چشم مارا ہمان یک چیز را کہ مارسانی کے نیے ست و گاہی خون تہ سوالے چند ارم از قول کن چو از اول توئی آخر توئی حسم</p>	<p>نہج مسدس مقصور کہ امر و زنجین شیرین چرائی بے شبہا ز حق کردم گدائی میان موجہا سے کبیٹائی بتسليم و رضا و مفضلائی بصد صورت جہانے را فغانی گمہ بخشی درختے کہ عصائی گے اسیل ست و گے صبح صبا کہ مشکہا سے مارا در تحابے ز کہ و انجم و فا و جو فغانے</p>	<p>نہ لیسے گنبد و نہ فاطمستی کہ باشد جان کہ گویم جان فزائی تو جانی و جوئے در نیائی زمیل نفس خود کہ وہ جدائی کہ این دم رتخیز سحر بایے زمانے گلستان در بابے ز انسان ماز حیوان ارمنائی کہ از ہر ضد ضد پرکشتائی کہ ہم اول ہم آخر جان مائی کہ رنج احوالی را تو تہیائے کہ می آید گویش دل صدامے</p>
<p>سشنیدم من کہ چاکرا ستودی یکے آہن بدم بے قدر و قیمت دلاگر سوختی چون عود و بودہ</p>	<p>نہج مسدس مقصور کہ ہستم من تو لطف خود نمودی تو ام آئینہ کردی و زود و دے و گر خامی بسوزا کنون کہ عودی</p>	<p>برحت برگ کا ستہ دار بودی کہ ہم نوحی و ہم شتی جودی برون پنج حس را ہم کشودی</p>

بران نه سب پر و بے پاوی سر برون از خطره هویج کبودش ازین شدی که صد گوانی نشاز خمش کردم که خسته ناگفته را	بشرق غریب باید شد بدوی رمیده جان ز کوری و کبودی بجز دخیل بین چرخ فروزی بیدم من که ویدی و شدی	دران نه نیست جان را اختیار چه میگویی بر خنده گان رو نه بگری و نه شکست و نه چیرست بشدی من تبریزی آفتی	نه ترس نیست آفتی نه جود چمی پانی جهان با رو که بود دران نه گمشدگی که قزوئی خوش اگر شایع جهان بدوی
نهرج ممدس مقصور			
صلا کوشش جیت را کاشد صلا که یافت هر گوشه و گوشه دران میدان که دیاری نگیشت میان شور و ناگفتن حسنه	ز قهر بپیداشد قیاس ایهوشه مطاع گوشتوار هر گوشه است روحانی سواری هر سو که در خسته جویباری	صلا کین منته اما روز پرست صلا که ساعتی و گویای چو سیزده اندرین آتش برآید تواند با غمایدی که گسرد	ز چوب و صن جان سپاری ز مشرق تا مغرب هر شکاری که تا چشم فلک دارد شایر در خسته و در خسته را کتانی
چنان در کبر مستی غرق کرد درین مستان کجا و جوی رسید وای که چون از گنجت پیش صلا ای آب میان از نوانی	که دل در عشق خوبی خوش غلای کزین سستی نماند از خار بوهم آمد که فستر سواری	ازین مستان نبودی ای هو بعد عالم بخت از خلاست و بان بر بند که اینجا نیست	درین خوبان نه بینی گوشتوار چنین سلطان و قلم شریار که لبش با سد سوار از غباری همی روان و چون آب
نهرج ممدس مقصور			
هر جان ز سودای تو دوست چنین می کن که تابا و چنین باد چو کاسه حسنه باری می خنبد وای که اسرار خود با تو گویند	گرائی تو کجائی تو چه جاک پیشان دل ببا من جاک کجا جفت به جمانی بی هوا نشای گشت سبزه با نرنگ	بیای جان مارا زندگانی نخلد شاخ و برگ خیز بار همه حسنه ای عالم عاشقانه چرا خوران چو شان هم چرا خور	بیای چشم مارا روشنائی نبرد برگ که بک کعبه و هر حسنه و جان ست نهانی ز کاسه سخا شیرین که خدای
نهرج ممدس مقصور			
نشان عشقان اینو شکاری صراحتی از خون گریه پیش چه حیل سازم ای ساقی بخیل برون و اندون جز جام می نیست	ز بهشایان نیاید هیچ یاری بچشم چو به دخیلاری که حیل آفرین و حیل کوری وای که در سخن نیست جاری	بر اکیدم چو ساقی کم دهی که از اندیش بیدرم بهی بخت هر دم بیدم و ن فرستی فقط پایسته نه مستی	وای که در شوق و شوقی وای که در شوق و شوقی وای که در شوق و شوقی وای که در شوق و شوقی
نهرج ممدس مقصور			
باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز	باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز	باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز	باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز باید رفت پیش شمس تبریز

تقدار این دل بشق پاوشاهی
چو در دبر دشنش دچسبام
قیامت آید آن چشم سیاهش
زمین تا آسمان آتش گزشت
بهر چای از آن چشما و رفتم
کجا شد عهد و پیمان کز کردی
گفتی یک دل و مردانه بشم
پس راباید که با چون من گدائی
چون سر کز فریضه شمع تو شکر
نباشد راه را عار و چون کرد
پایه جام شمس الدین تبیین
کس کور بود در غیب مستی
زبان بر خویش را دگران را
ازین اخوان بریدی چو ریخت
نثار دهمه مهر را چه کشته
اگر چه شیر گیری ترک او کن
کس کور بود خست خدائے
بروز سے بچ نوبت بر در او
زمین خود کے تیا ند بند کردن
وران سنبل چه طاعت پاوار
بجان راستی و صدق گوید
خداوند خداوندان سدار
قدار جان شمس الدین تبیین
که دست جان او چندان دراز است
فخر اثم محمد اثم محمد

دو عالم را ز لطف او پناہ
برفت آن پاس و ہویم مانداہی
چو شامید جانم را سیاہ
اگر نہ فرود دادی گاہ گاہ

اگر لطفش نماید رخ آبش
اگر شمش نماید بر سر خاک
ز تلخ حب راوشکر چو زہری
چو صبر پرست آید از خیالش

نہج مسدس مقصور

کجا شد عهد و سوگندے کز خوردی
بجان جسد مردان بہ مردے
چو تو شامید جانم را سیاہ
بغیر از چون بشیرینی تو خوردی
کہ در را عار نبود رنگ زردی

گفتی چمن تا گردان بود گرد
اگر کوئی مرا من جور کرد
میان ما تو سر کنگبین است
شمار خاک چو خاکے باد یا بد
شهاب آتش بازندہ باور

نہج مسدس مقصور

مده دامن سپت آن جودان
بلا بشکن دل و دامن جودان
اگر حاسد دو پائیت را بوس
اگر در حصن تقوی راه یا بے
چو شمشیت مست جام شمس تبریز

غوا چو کپس راستہ رستی
نباشد چون جسد در حلقہ
غیر ز مروتے از کز رستی
نثار و دل دل ندروی لچہ بستی
نہ آن شیر است کش گیتی

نہج مسدس مقصور

اگر افتد پینا باک این کوس
عنایت چون نیرودان بار پرست
ہوای عشق او ناگاہ آید
اگر تو از دل و جان دوست دار
ترا گردید ریش رزق باشد
جدائی تن مرا خود بند کردست
نہر ان شکر ایزد را کہ جانم
من النور الملبس او کل نور

ہے گویند کوس کسب یابی
ہر آنکس را کہ درخش شد سماے
کہ جان شمشیت کند
خیانت با کہ کردی با دغاے
ہمایان را بھی بخشد ہماے
کہ جانم را با دازوے جداے
کہ عقل کل کند یا وہ کیاے
بہادر وائے خلاق السماے

آتش بارون روید گیاہے
نہر خاکے نماید بصر ہے
ز خون خونین شدہ ہر خاکے
کہ ہر یک را ز من بظرف چاہے
چو ریخت زان چہ انعم من چاہے
ازین سرگشتہ با بریز کر دے
بدان کردم کہ میں ازن تو کردی
زین سر کر تو شکر نور دی
تو عندرش تہ بگو بفرستہ کردی
چو القاب شہاب سہروردی
نوش از عات غفان و درو
کہ ایشان می کشندت سو پستے
و گر نہ پشت نہبت خود شکستی
بباطن سینہ نہ خنجر و دوستی
ز حاسد و ز حسد جاوید رستی
ز رنگ ہر دو عالم با ز رستی
از او یا بند جانہ سے بقائی
بسیا بند جسدگان از خود دانی
چو غم گر تو بطاعت کست آئی
ترا بر ماندا و از آن ہو رستے
کسے کو گوہر شمشیت نبود ہائے
بصد لاپہ بہشت اندر نیائے
ہم ازوے چشم سیدار مرہائی
بدرخش چشم او دار در وائے
من کسیر ملک رفتے جھائے

و آسمان خشم من آسمان خشم من
طلب منی بشیر الوصل یو
و بار القدر شمس الدین یو
علت با تبار حال عشق
فما مثل عنایت بهور
کز این زهر و یار است گوی
نوا چشم من آسمان آسمان
قواب روشن بیرون ز چشم
بی اختیار وحدت آسمان
الاهی شمس الدین بکرم عیان
کرم دیوانه و افکار خواست
هزاران درد در دیا به پر خون
همه گلزار عالم در دل من
دل مرا از سیر روی خلتان
خداوند شمس من باز اگر کشد
کجا شد عهد و پیمان را چه کردی
چرا کامل شدی در عشق بازی
شاید من نه عهد بود از اول
کریم تو گوی با هر دست
غیر از تو بهستان آن درخت
تو اندک وحدت کان لعل
چه کنم که در زجاست گریه
درین مطلع هزاران جان حیرت
سینه از بهر آن باشد که سوزد
کجا شد لعل شهیدان خدای

و آسمان خشم من آسمان خشم من
قواب الروح از رحمت قبل
نگارم سید بالافتخار
تماست دولت لایزال
غریب من یعنی و اشفاق

و احیا هم بر من عاشق
بخت من فضا یلسم مراد
و آسمان علامات عشق
فلا خلا خدا علی
معانی روحنا مار زلال

نهرج مسدود منظور

خیالت زان کند با تو دوری
تداری جنبه تا دوری
یک آینه است چو گمان تو گوی

تو پشت آینه دیدی چه عسر
سببشکن شریک لب جو
چو گوی گرد در میان وحدت

نهرج مسدود منظور

ورم ز بخور زار و زار خواست
شد غرقاب و پس بر بار خواست
شن در حیرت تو چون خار خواست
اگر می خست و افکار خواست
بکن نظار و گرفتار خواست

ورم از عشق خود در چرخ و عالم
شده بر آتش بر جان بند
همه یاران را در غم
شد بهت این جمله اندر وقت تو
شدم من ناک ره خاک تبریز

نهرج مسدود منظور

سبک روحی مرغان را چه کردی
بیا بشین گو آن را چه کردی

انشاء عاشقان گنجی ست پنهان
چنین ابره به پیش پایست

نهرج مسدود منظور

که چون دیدم ترا خیم کیم
عقیق و سیم مارا که پند
که چون در فراقم در دست
همین توله دل پر خون که چرخ
ولا میوز و سبک سبک

تو بر این فلک نه انگونه ماست
چو حلقه سینه نم بر درخت من
من آنم که فراتست مستند
بیای زلف چو کان حکم واری
بیای جام عشق شمس تبریز

نهرج مسدود منظور

خلیق من چو مات الویاس
و اوصاف خلقت بالهاس
و دام سرمدی فی بقا
فلک جمع طلعه و نجاس
و بالانف خط مانع بالمداس
که گوید او توفی به شک تو اوی
بر ویش در گزین طلاق اوی
چو در جو آدمی طلق تو جو
چو شست به چو گو دیگر چه گو
که در عشقت سر دام چو گو
سقط گشته و پیکار خواست
حواس پنج و ارکان چار خواست
شده و نیزار ویا انکار خواست
وزین افزون اگر اضمحار خواست
بکن منبها هم اوس باز خواست
انانت ای چرخ جان را چه کردی
چه کردی گنج پنهان را چه کردی
چنان خورشید خندان را چه کردی
که چون نبی مرا چون گل تنب
که بر پاسه کوکب را چه کردی
چه چاره چون تو بر بام تنب
توانی که خلاص تنب
که چون گویم درین میدان گندی
که در رکعت را تو سوزد
باجریان و شست کر بنای

کجا بیدای سبک درو جان چون جان
کجا بیدای در زمان گشته
کفت در یاست صورت های عالم
بر آسای شمس تبریزی شرق
شم غانی و غیره در ثبوت
وجود ظاهر م تاج پند
ز عجب قصر جان لوت خرم
دل مرا هست بی این قوت ظاهر
سج روح در گواره تن
خمش باشم سخن بے حرف گویم
راول گشت شمشیر ای فک
مگر تو عقل بودی کر پی روح
زهر برگ و شجبه و صفت شنیدم
صبحا بخیر زو بل کجائی
مرا در خنده می آر و بهاری
مرا در پسر رخ اور دست ماهی
جهانم چون غبار او در انگشت
حیاتم چون شرار ان شمع فروخت
دل چون آینه خاموش و گوشت
مرا گرفت روحانی نگار
زبان به ناست از تشنای عشق
گسست آن کره تند دل من
فنا در سرش از شمس تبریز
مبارک باد بر ما این عروس
هم از برگ و هم از سبزه مشع

چو از اصحاب و از یاران مانی
کجا بیدای نواز بے نوائی
ز کف بگذرا گر ابل صفائی
دل کف کرد کاین نقش سخن شای

نهرج مسدود مقصور

بدریا بای لایموت
مگر من یوسفم در قفس چای
که طلس است اندر برگ نوت
بما بید و چو بکلا دان بر تو
زیا قوت لب معشوق قوتی
دل و عشق است صدیق و محمد
ز روح قدس باید لوت و پوت
نهران زین شمس تبریز

نهرج مسدود مقصور

شدی براوج اعلا ای فک
بیدم سایه ات راوندیم
که سبقت ندگو بای فک
مسلسل جوار مشکین تو دیدم
ز گل کردست غوغای فک
نمزش کن شمس تبریز که از فک

نهرج مسدود مقصور

مرا بے یار گردانید یار
چو تار گشته از او چپک
که پنهان شد که بادی در غبار
دل کوی که ساقی را تومی گو
که پنهان شد چو شور در شرار
جمال گستان آن کس بر آست

نهرج مسدود مقصور

کنارے و کنارے و کنارے
نزد با من سیان را تشنگی
نهارے و نهارے و نهارے
مبادا هیچ دل را زین چنین عشق
فسارے و فسارے و فسارے
نهاد بر سرش افسار سودا

نهرج مسدود مقصور

نخست باد هر جا این عروس
چو شمشیر و چون سکر باد همیشه
شال غزل خسران این عروسی
چو خمران بهشتی باو خندان

بدانسته فلک را در کشتائی
زمانه پیش آرید آشنائی
بیل نقش و بیل روگر زمانه
که اصل اصل اصل بهر بانی
مگر من یوسفم در قفس چای
که گرد دور بدر از جبهه قوتی
درون جان و دل روید قوتی
بغیر سینه تن عنکبوتی
سجود بوالعجب نادر قوتی
نیز و پیش بند تره توئی
کجا رفتی از اینجا ای فک
بیان نور اسما ای فک
شدم مجنون و شهید ای فک
شدم املات احیای فک
مرا گشته می آر و بخاری
نوازش فاش و پندایت تازی
که جانم مست آن ساقی است باز
که پنهان شد چو گل در جان حاکر
بدست بوالعجب آئینه داری
دو چارے و دو چارے و دو چارے
تزارے و تزارے و تزارے
غبارے و غبارے و غبارے
نهارے و نهارے و نهارے
چو صبا و چو حلوا این عروسی
ابد ابروز و فردا این عروس

نشان رحمت و توفیق دولت نمیش کردم که در گفتن تکمیل مگر تو یوسفان را دوستانی روانهاست که چون باز پدید چنین مگر که هر دم زنده باز خداوند شمس الدین تبریز هزاران جان نشا جان او باد زور و توری و اوصاف جوشید	هم آنجا و هم اینجا این عروسی مگر تو ز شک ماه آسمانی بطبع تو گرفت شب روانی مگرست بینم ای اخگر زمانه که دور نیست در آفاق ثلثانی که تا کرد و نه جانها جاودانی زور و خیمه های خسر جانی	چو جامه زیبای خضر این عروسی که لب رشتت جان باین عروسی غریب این جهان و آن جهانی چو زلف رشتت کند می پاسبانی از آن خون رست صورت های جانی نیا و دوست چون او از نهانی ازین الفاظ ناقص شد معانی مرا کشت ست آب زندگانی ترا حمد و دم خیا لے و گمانی که چون دوزخ و عودت جنبانی چه بر بند و ز ویرانی جانی زیک مشتے گیا ہے گلستانی که شمع آن گنجد و رو دانی نه آنگه در ربایم از توانائی باید این چنین دم راعیان که شد جانم جهان را نکتہ دانی پرخشم چون شاد آگاهم تو باشی و لے ستم چو دغوا هم تو باشی چه گویم زیر و بالا هم تو باشی ترا حمد و خط در بند کمانی که یکے دیدار از شکرستانی ندیدم عجب تو پید انسانی شود حسد جاکه ثانی آسمانی بجد اندر باغ دوست بارے چو بگر فتم چنین مه و درکنارے
نهرج مسدس مقصور		
مرا هر لحظه سنبل آسمانی تو گوئی که طبع کریمت درین دران عقل خسیست طبع کردم بیک قطره چو خواجه زو بحر مجن نور چشم و لب که مقصودم کشاد سین بود ز جهان و نسلان تا فارغ آیم بجان سدر شمس الدین تبریز مرا تازنده ام شاهم تو باشی ز گمراهی چه اندیشه کنم چون ز قهر پاد بر جاح هم سانی مرا هر لحظه قربانت جانی دو چشم تو بیان حال من بس ازان شکرستان دیدم نشانها جهان جویایست بای آنست مرا اندر جگر نبشت خارے کیه اقبال ز رفی یافت جانم	جانی درین خیال اندر ما که جان وادی برآے خاکدانی زیک جبهه چه در دگر گنج و کانی که روشن تر ازین نبود نشان نه طبع آنکه بکشایم و کانی طبع آن نکه گویند مفلحانی جهان درین چشم دروغت طبع کردم چو نور افزاید از برق آفتاب چه رونق بیاچه آتش فزاید بجن آن و دمس تند بایش غرض تانای آتجا پخت گرد خمش کن چند گوی چندی دانی میان بیج و دل با هم تو باشی دلیل و ستیل و لایم تو باشی چو سلطان و شهنشا هم تو باشی مرا روشن تر ازین نبود بیانی ندیدم از تو شیرین تر نشان مثل لب تو که جان به اوجانی کنارے نیست این اقبال مارا	نهرج مسدس مقصور
نهرج مسدس مقصور		
نهرج مسدس مقصور		

سیان انجین نور سے مناید ز نال و ننگا قد قرص نور شمشید نخاز نقش چون گجگ باشت هین کو شمس الدین تبریز	نوگور شمشید و جاننا چون آری که گل گل داد مدهم خار خارے گذارنده شود چون آب واری نهرج مسدس مقصور	نور را و بسوزد پر خود را زبان و اما ندین پس زیانیش بر آن ساحل که این گله گذارند نهرج مسدس مقصور	ریشیرینی نورش کردی عاری زبان را کافش است و خارے اگر خواهی دوستی و خارے کز این کار با را بر گزارے
نغم غم قد و درون جویباری نغم تاج خارست اندرین جوی چو پیر این برون افگندم از سر شال کاسه جوین گشتم	نغم غم میخند در آب خاری که خالی نیست جان از خار خارے بدریا در شدم مرغاب واری بران آبے که دار و هم نارے	اگر چه خار را من مے نه بنیم تتم را این که صورت گرسون اگر غسل آرم برون آیم با یکے نمیدانم که آن ساحل کجاست	نیم خالی ز زخم خراباری بد و بنگاشت هر سونی گاری سجده گفت موج حبه کاری که پید نیست دریا را کناری
تو شمس الدین تبریز اولی نگاهم و روش آن زمین بخاریے اگر چنپ سر که در کشاد بزان سر چون سر جان را سر است	که توانی رضا دادن بخوارے تا طغی بینی او را نه ترارے هی نوشد شراب اختیارے چو شیرین کرد بر کس گداری	در آن جاناک شکر وید از حق خدایت چون سر مستی نکاو ز تو خنده ہی پنهان کند او گوارش جواز ان رخسار چون ماه	شکر با شد ز هر جنبش چارے خدر کن تا سر مستی بخاری که او خمریت مسکین تو خارے کران یا بند مردان خوش گواری
در آید درین تو نور آن ماه تصور ما به زمین بوسے برده و صفت بحسب مطالب نسیم عشق شمس الدین و زیے	برون روزنه از دل چون ار فان ایمن همانے انگارے تو بوسے جگر در چین رسید روانها پا به بند مید ویدی	نقصش ایها آفتی وافر و شینا بخیرین صبور ترا بر رده دل زبان بو خفتش دران ره که کو دودی هر زمانے	رماند ترا از خاکسارے دکن لایراح مستخاری و دم و اسلم یا خیر الدارے نهران گلشن سودا و زیے
مبدا کمال گلشن تو هر چی بال و پرش در چشیدن که هم او هم بود بود چنانکه از غلوت لذت پذیرد	چون غنیمت بسل می طپید دران اگر نباشد چون تنیدی چون غنیمت بسل می طپید دران اگر نباشد چون تنیدی	نقصش ایها آفتی وافر و شینا بخیرین صبور ترا بر رده دل زبان بو خفتش دران ره که کو دودی هر زمانے	بهر سنندل شراب زو چشیدے ندانستی هم که می کشیدی در و ن جان اولدت مزیدے که آن را حید جان او شخیدے
چو لبشیدی شدی اوسوی تبریز نه آتش اے مارا تر جانے سیان همه و در کجبه میل آید ز غمیر تما و لاله هر دو شاه	نه اسرار دل ارا زبانه نباشد ز آتشش یکدم مانے بر انگیز وزمین داسمانے نهرج مسدس مقصور	برهنه شد ز صد پرده دل عشق بهر لحظه وصال اندر وصالے چو بین تو چو سلطان محالے نهرج مسدس مقصور	نشسته و دبد و جانی و جانے بهر سو عیان اندر عیانے بکوشه با م نشان چون با سبانه نهرج مسدس مقصور

سرسشته وصل نیردان کوہ کور
نشانی اے مردان سجدہ آرد
گر شد خرقہ از شمس تبریز
نہ آرد مجلس با بے توفیر
خلاق کچھ کشت و تو بسا
چو دریاے عتاب تو بچو شد
غش بگذار این شیشہ گری را
نگار تو در اندیشہ دراز
قضا آمد بدیدم ماہ روز
ز خونم بوی مشک آید چو ریز
نسبت الیوم غنای صلابتی
فوجک سیدی شمس بدری
مقدنج المومنین کبد
تشنہ یاز یال کراہم
دانی الاستغاثہ و البوائے
روزار و دھڑار بارے آئی
عشاق ہمہ شدند طوائے
از سخن جهان کناری گیر
دیدم ترا دوست و پاخستیم
اے کعبہ محیط خستہ چو شے
دیدم کہ چو کردیار نادیدے
در صورت مات برصہ نمشد
بستان باغے اگر دادی
از سر عونی چو احوالی دادت
صبا و صباں فضا مدد دان

وران کان تاب نار و یزمانے
اگر زان بے نشان گویم نشانے
نخج مسدس مقصور
کہ مجلس بے تو باشد چھو کرے
بتو یا بدخشان مشان طوورے
برآید موج طوفان از توورے
نخج مسدس مقصور
بیاوروی کہ بیاوران نساوی
گر فتم من سبز لفس بباری
شید شمسارم پیش فازے
نخج مسدس مقصور
نثری شک یا قوت الکرانے
فضاعت فی مناہج شبانے
بایدی تائیات آبانے
بجر نخج مسدس مقصور
ہر باہر جان بکارے آئی
چون شکرت و قند داونے آئی
آن را کہ تو در کنارے آئی
کر علم پایدارے آئی
نخج مسدس اخرب
منصوبہ یار با وفا دیدی
مقلوب گرسہ چاؤ کرادیدی
برخور زلف اگر جفا دیدی
آن نور عصا تو اثر دایدیدی
آن را تو ز سادگی عطا دیدی
زین نوع کہ مات کرد دھارا
اے بستہ بند عشق حق ہست
از بستائش سرخشت این
امروز چو موسیت ماؤا کرد
چون مرغ سلیم سوے او رفتی

مگر در بام شان دازو بانے
ترا این حرف گشتہ اورناتے
بیا بر بندہ اگر داری سیانے
فضیلت این کرامت نیست دوری
کند حبزلے عالم ست و شور
شور حبلہ مصیبت با سرورے
سباؤ کہ زندہ بر شیشہ کورے
ز عالم فارغ اندر بے نیازی
چو صدر روز قیامت در دلازی
کہ چون عشوق این عاشق بازے
ظاوری عشائی من خداستے
دنی لقیاک طاعت کل یاستے
میتوۃ فی حیوۃ نے نماستے
وما لفقہ بایات النجاتے
لقب بعد شرب الکمراتے
در عالم چون ہمارے آئی
کر مجلس خست ہمارے آئی
کر حضرت کردگارے آئی
واسے شیر ز مرغزار عالی
واسے صبح چو بغیر اری آئے
آن چشمہ زندگی کبا دیدے
گر عشق حسد ارد کشا دیدی
زان جسم گہر تو کمر یادیدی
صد برگ فشان از ان عصا دیدی
دام و دغل و فن و دغا دیدی

طالع و زخم

بازت بجز بلف بخت
چندان گشت که در عهد فایده
از چشمه سبیل غوروی
و اگر ز هوا بسوی هوا رفتی
باقیشش میباید عاقل بود

مندی پیش از آن سیمایی
فرصت نرک که تا کنی لاجول
چون دین نشود مشوش و ایمان
دل باد و جهان چارست بیگانه
اے عقل برو مشاغل میکن
اے بر لب بجز بچو و تمیز
مشرق چه کند چراغ افروزی
در دود تو نشد آب جان فزائی را
از دست تو هر که اید این دست
چون گوشت بخت یافت بر خاکم
دنی بهم ستیز و پرست
تا روز ربه ز حصه روزی

اے یار یکا چه چند خسی
بر روزن تست بنده از که
افسانه ماشنو که در عشق
گر خیم بسته است پیش آرد
بشتاب ماکر این شکر
اے آکر تو خواب ما پرستی
در روز غم آمد چه ماسی
اے چشم چه چراغ جلوه

تا لطفت و عنایت خدا دیدی
این بستی و کشا و ادید
عشرت که خاص او ایادیدی
بر قاف پریدن هما دیدی

و طالع خوب شتری دیدی
تا آخر کار آن ولی نیست
چون دعوت اش بر او پرستی
پر و از بهای کسب یار

هزج مدلس از ب

تا دل نشو و ستیم و دو دانی
چون نیست دنی از و نیکیانی
زان زلف مشوش چلیپای
کز بار بر صفات جیبای
اے ناز بدین که عالم آرای
و ستور نه تالیه بیالای
سلطان چه کند شمع مولای
کز دے آموخت باوه صهبای
بے غنیه لاشد است الا که
خاک تن من نمود مینای
من دانه و یار من پنهانی
دین بسند و شب بانی لالای
لا حول کن دره سلامت سیر
بله ز کجا شکید از دریا
انگور شده دل در آتش رویش
اے تن بود زرار این عالم
بگرفته محله درین مکتب
اینها همه رفت سا قیاسینه
مصقول شو و چو چهره گردون
یکتا عیشی است و عشرت کزوی
اے شاد دے که آن صراحی را
دریای صفات عشق میچوشت
زین بگذر شتم بیار احمر را
در حال مکرر دست فرو بست

بجز هزج مدلس از بقبوض مخفوف
اے رولن خانه چند خسی
مشتیم فناء چند خسی
باقی شبانه چند خسی
آمد بکرانه چند خسی

هزج مدلس از بقبوض مخفوف

چون دل تو بنگرید بستی
آخر بنگر دے بختی
هزرد که با ختم بر دے
اے دست دراز کرد و بر من

ز الله عطا پر شتری دیدی
چشم کبشاد تو تیا دیدی
جولانکه عمره هوا دیدی
از کیت و چگونگی جبه او دیدی
کز دے تو اجابت دعا دیدی
مندی پیش از آن سیمایی
یا طوطی روح از شکر خانی
بگرفته عقول با پیسای
چون خوک روی که شاز میخانی
با حصه اگر چه کار فرمائی
بالشده دلان ناسه نشانی
چون دود سیاه را تو خبر دانی
جان عارف برگرفت کینای
از دور میت خویش نبای
ز فری و دو گویم از لبه ربائی
صفا شکن چه اصفهائی
کاذر پے کار قال مے آئی
دے شاه زمانه چند خسی
بر زن نبشاد چند خسی
بر دے ستان چند خسی
بنشین بمیان چند خسی
در دام چو دانه چند خسی
ز غنی و بگوشه نشستی
وز گر نی من بقیه نشستی
یارب تو که از کدام دستی

فریاد ز چشمهاست فریاد این است نزار است پریشان اے دل چو بدم اذیتادی بایر یکے بلند بی پر دولت همه سوی نیستی بود ای بیعت عشق رونمودی چون گلشن نیستی نمودی آن خانه چو گداز خایان و عشق وصال هست جبران بسیار ره است تا بجای خردام تو نیست کفر و ایمان چون ساقی عاشقان تو باشی مارا چو خیال تور بود است این جسم من است و شیخ تو نیست ای چشم و چرخ شهر یاری شمع که در آسمان گنجینه وقت است که در وجود خاک یا لاله ستان عاشقان را اگور وجود باد و گرد و ای لعل لب ترا نهان سیاره همی روند بے ما رنجور آن چو ایوب آسنا گفتن ز روی چشم است اندر دل ز حسرت است گفت خاموش شود و گوسفند او ان	خاصه شما بوقت مستی می سوزد لاله است پرستی از بند هزار دام رستی چون محرم گلشن نیستی مجموعه این شش زهرستی دست و دوزخ است خستی چون صبر کنیم با هستی کز جبر استوان آشکستی در راه بندگی است و پستی کا نرسد و آتش طبع بستی یارب که چه بس دراز و تنی پس باقی عمر با هستی پس واجب گشت بت پستی تو خود هستی چنانکه هستی	من دوش ترا بجا ب دیدم اے زندگ کننده هر که را رستی ز نما جسد و عالم رو بیک رخسار آسمان صاف گیرم که بهمال دوست دیدی خاموشی ز بحر بے نصیبی چون باشد در خار جبران پنداشت کای دماغ است از بخت ارچه حق پرستی مارا همه بسند دام کردی گر خواب و فراغت غم نیست اے صورت جهان و جان خود عقل دومی و نفس اول مخدوم جهان است شمس تبریزی	کز رنگ خط شکی آه جفا و دم شکی تا شمر ز دام دوست مستی تا نور ویدی بے پرستی از چشم ویش ندیده هستی تا بسته نشد شمس شستی آن روح که یافت وصلی کز رنج خساریار رستی از ده جبهه آب و گل پرستی ما بند شدیم تو بستی دولت بر ماست چون هستی بازار است آن بهشت شکی اے آمده بجا ب پرستی دل را بسیار خود پرستی و اندر بخدا که آن تو دار
هزج مسدس اربع مقبوض مکفوف			
از گوشه سیه باری آن تخم که گفت بجاری از گلبن حق بجنده آری چون پاس برون نمی فشاری	خورشید پیش نور آن شمع آن خمر چه شود گلاب حیوان بر پشت فلک نیست پارا مخدومی شمس حق تبریزی	بے چشمان چو یعقوب ره پویا نند چو ماس از شک من دبان چندانم جبران و فراق جانفشانی تبریزی بود و اے جان کن	یک ذره شود ز شمساری بر چرخه زعفران یاری چون تو سرشان دمی بخاری لطف که هزار نو بهاری و آنجا که تویی بحسن عطانی مینا شده چشم تو تیان مینا ز سر یقینا خدایان شرح نور سده منتهای صدور در روی که صفای اکنون بروی دگر قضایان
هزج مسدس اربع مقبوض مکفوف			
صد مشک روانه و شفا در یافت صحت و دوائی آسنا همه هستی است و جان بیت که بود در و شفا در دل تو گو دواد و اوائی	بے چشمان چو یعقوب ره پویا نند چو ماس از شک من دبان چندانم جبران و فراق جانفشانی تبریزی بود و اے جان کن	بے چشمان چو یعقوب ره پویا نند چو ماس از شک من دبان چندانم جبران و فراق جانفشانی تبریزی بود و اے جان کن	صد مشک روانه و شفا در یافت صحت و دوائی آسنا همه هستی است و جان بیت که بود در و شفا در دل تو گو دواد و اوائی

ای جان جان چہ میگیزی
 مار بچہ کار سیدستی
 ماری تو خنزار گنج دارے
 چون مردم هر شکردانت
 عالم همه گرگ مرد خوارست
 سے داسر بیدلان سمونے
 از چہرہ دوتا چو لام شتم
 مارا پنجاے همه والفت
 آئی کہ ہری کسوت از ماہ
 و را عادیماے مندس
 شمس الحق وین زردی منی
 اسی دیدہ زبون زبون گشتی
 این یک نہرت عزا از دہ
 زانہ پیشہ دوست بونہروی
 چون گردش آفتابیدی
 گر آب حیات خضر دیدی
 شمس تبریز جان جانے
 از قصہ حال مانسپدی
 آنجہ کہ توئے کہ را دیاد
 جان و دل و نفس ہر سوید
 اسی بے تو خدہ ام زندگانی
 تریاک توئی و زہرہ دنیا
 بے روئے تو گلستان شہرہ
 با جسد مراد کام بے تو
 ناسش کردم بکن تو شہا

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

چہان پنهان چہ میگیزی	چون تیر روی و باز آئے
زین نیم زبان چہ میگیزی	اے کہ شکرست کران نذر
ازیش زبان چہ میگیزی	ایمن زان تست عالم
ای دل زشت بان چہ میگیزی	ناسش کہ زبان ہنہ زبانست

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

دلتنگ ز غم چکان کونی	آن دم کہ بطوفت خود بطونے
چون مہر و والوفے	آتش ز کشف تست اسرار
آن ماہ نہ کہ درخسوفے	آئی کہ ہری خسوف از ماہ
تو ساکن خاند الوفے	اسے اعادی الوف را با ش

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

وہی دل ز فراق خون گشتی	وہی عقل مگر تو سنگ جلتی
کز عشق بھر فون گشتی	لیک از تو شکایت ستالی
زانہ پیشہ خود فون گشتی	زان گرم گشتہ چرخ شہید
مانندہ زہرہ چون گشتی	زان درس جہاد علم آموخت
چون ساقی آبگون گشتی	مرغ زیر کپ پائے آویخت

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

وز گشتن عاشقان نہتہ سی	ای گوہرہ عشق از چہ بھری
زان جانب عرش و خج و کرسی	ای دل تو دے نہ دیک آہن

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

خود بے تو کہ ام زندگانے	بے روئے خوش تو زندہ بودن
دلت تو و دام زندگانے	گوہرہ تو و این جہان مقدر
بے جوش تو خام زندگانے	بے خرابی حسن باقواست
نمایافتہ کام زندگانے	تا داد سادستی نہادے

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

وے نخر شہان چہ میگیزی
 این دم زکمان چہ میگیزی
 بنشین مہیان چہ میگیزی
 اے امن و امان چہ میگیزی
 توسے زبان چہ میگیزی
 عاشاکہ ز حال بے و توئے
 داککہ کجایہ جسم بطونے
 زیر اک کشوفت ہر کشونے
 وان شمس شکوہ در کسوفے
 کاجا تو مسند ل مخوفے
 ہم صورت حرفے و حرورے
 چون مایہ صمد جنون گشتی
 کز نار چہا یعنون گشتی
 کز خانہ تن برون گشتی
 تو مردم قلمون گشتی
 شکر است کہ ذوقون گشتی
 ز قول بدہ کنون گشتی
 وای آتش عشق از چہ منسی
 از آتش عشق چہ نفسی
 تاسکے گویم خلقت نفسی
 مرگ ست بنام زندگانی
 ہادہ تو و جام زندگانے
 مگرقت تو خام زندگانے
 کے کہ دسلام زندگانی
 پیشش تو سلام زندگانی

الما قدح البقا ندیے
 لعلش قطعنت یا مقیم
 لایہ رک عادلی بقتل
 ہل اند سعاد ذات یوم
 اے وصل تو آب زندگانی
 از دین برون شو کہ نورے
 من خود چو کسم کہ چمن جم
 کا بجا ہمہ پاکب زبا شد
 مانند سپید شش سینہ
 انگہ کچہ پاشوی بہ سینے
 اے ازخ گلخان غنیت
 اے آنکہ تو باغ وچستان را
 اے دادہ زبان انبیار
 اے دادہ تو قطرہ خنل را
 اے دادہ عشق را بقدرت
 شمس الحق دین پاک مکنی
 آور خبر شکر ستانے
 دریم شیری سپید شمع
 دل از سبکی زجاے بخت
 ناگاہ بدید از سر بام
 بر تخت نشسته بادشاہ
 میگشت بسینہ باخیال
 شاہیست خدیو شمس تیریز
 اے ساقی بادہ معانے
 در زمزم سبے شاہ جانا

من جمرۃ ذنبک اللہ دیکے
 والنظا عن طالب الحق
 نوارہ عشقی القدر دیکے
 سکران بذک الحری دیکے

نہرج مسدس ازرب مقبوض مکفوف

وز سینہ جسد امشکو کہانی
 از لطیف کو حسم ہی کسانے
 ترسم کہ تو کم زانے جانے
 گر عاشق تیر آن کھانے
 واکلہ نخواست بخوانے
 گشتہ رخ سبغ غفرانے
 از جو خندان ہی رہانے
 با ستر قیم حسم زبانی
 اندیشہ و فکر خردہ دانے
 مردی و زری و پیاوانے

نہرج مسدس ازرب مقبوض مکفوف

صد اشتر جسد شکر و خند
 گفتم کہ گبوخن کثرت
 بر بام دوید از سر عشق
 در پای محیط در سبوانے
 بے غمچو بشت بے نہایت
 گمیز ز چشم اے خیال

نہرج مسدس ازرب مقبوض مکفوف

زبان بادہ تیر تلخ پاش
 جانباہنی چوروز روشن

من جسد کھنک استجے
 بشد اک پتہ انجے
 ایک سعاد ان تفتے
 ذوالہجنہ والیہ الکر دیکے
 تدبیر خلاص با تو دانے

مے نالہ جان من نمانے
 ہر چند قلم در جہانے
 در پوش نشان بے نشانے
 گفتہ کہ پیر سن زین معانے
 دل را چو زمان چمی چانے
 در جہ نفسم دم خزانے
 و گفت و شنود تر جانے
 در مرگ حیات جاودانے
 این پنج حواس ہی ستانی
 جان باز چو طالب معانے

حسم نور عیان و حسم بیانی
 یا رب چہ لطیف از معانے
 گفت کہ رسید آن فلاںے
 مے جت از ان خبر نشانے
 در صورت خاک آسمانے
 در سینہ مرد باغبانے
 تا تازہ شود دلم ز ماںے
 از لطف شدہ گھاہبانے

بفسر اے ملاوت جہانے
 از لذت عشرت و شہوانے

نہج ہادی و تیریز شمس تیریز
 ہادی و تیریز شمس تیریز
 ہادی و تیریز شمس تیریز
 ہادی و تیریز شمس تیریز

دینی که جان بحیرت آید	در حلقه خلق آن جهان	سراز ملک فروز	در مجلس شکر باد
و آن زهر نوا که خوش بر آید	کو طرب است آسمان	اینها هم اند و ما بخدوت	باد لب خوب پر معانی
رخ بر رخ مانند و آن ماه	و آن باقی را تو خود بدانی	آن شاه که است شمس تبریز	آن خسرو ملک بے نشان
نهرج مسدس از ب مقبوض کفوف			
یک لحظه سب زنده که نیست	بے آب سفینه را روانی	من مصحف با کلم و لیکن	تصحیح شوم چه تو بخوانی
یک دست یکس است و صد گره	تا بر هر چه تو شباهانی	حسد بار پر سیم که چو نه	باشکم در و سب غفالی
این هر دو نشان بر است تمام	بیشتر چه نشان بے نشانی	ناگفته حدیث بشنوی تو	نوشته تبار را بخوانی
بے خواب تو واقف مان	بی آب سفینه ابرانی	خاموشش شنو لا بکم گو	کو غیب رسیدن ترانی
نهرج مسدس از ب مقبوض کفوف			
آه آنکو تو شایه طربانی	از مصحف حسن او بخوانی	از هر حسد فیش مستحق را	بکشا به چشمه سمانی
خواهم که دو عشره خوش آواز	نوشش گوید که کن ترانی	استدرا او چه پاپ بندگی	واسه غسرو او چه بے المانی
سینش گوید که فاستحیبا	کان مجلس سخن می درانی	ماندم ز تمام کردن این	باقیش تو گوی این معانی
از زنگس دوست این گل سخن	نهرج مسدس از ب مقبوض کفوف		
آن شمع چو شد طرب فزانی	جان آرزو مدبر آئی	چون بانگ سماع در گرفت و	پر و اندولا برقص آئی
چون جان برسد تن بخند	رقصانی شاخ را صلائی	دور زه کجا قدم را ماند	اے کوهر گران کم از صلائی
کین باد بهار میبازد	از آتش روے جان فزانی	مائی صفا چو روح بے جسم	خوشش بنگری یکے بلای
هم آتش دو گشته چپان	بسیاه صورت جهان	هم بر لب دوست مست گشتم	نالان شده همچو مست نال
که کوته و گداز از گشتم	اندو جان ز کسر بان	چون شپ ز خون خلیش مسم	وز و یک جگر و لا امان
بر باد سوار حسود کا حیم	در جمعیت بهائے	در صورت بندگی کینم	در سر صفت یکے خدائی
اندر خدمت بهوے ہوئی	نهرج مسدس از ب مقبوض کفوف		
اے واد خدیو شمس تبریز	روز و شب تار را بدیدے	بے نقش و نگار در شکتی	بے کسب و یک کبر یائے
آتش گل و خار را بدیدی	دان کرده غبار را بدیدی	بختند چو گل درین گلستان	تا نقش و نگار را بدیدی
از عالم خاک برگد شتی	چو حاصل کار را بدیدی	چون باد ساقی اندامیز	کان جان بهار را بدیدی
بے کار شدی ز کار عالم	نهرج مسدس از ب مقبوض کفوف		
آن را که طلفت سر بخاری	یار تو در آن نظر چه داری	از لعل تو دل در می بند وید	چون ریخ خسار را بدیدی
از یک نظرت قیامتی حیات	نهرج مسدس از ب مقبوض کفوف		
			از عقل وصال بر آری
			وزو میت از آتش میفشاری

<p>پیشانی کرد بهت از شباری بند الحولان و التوارے فے الروح لذیذہ السعاری جان منتظر است تا چارے تا پرزند درین معارے اندر بر لطف حق گذارے آگندہ سدای ز شیر ساری حسان التجولان فی المطاری بر بند لغت و گر سوارے</p>	<p>نقشار که رخت مومنان را یا فضل عا و افضالنا تخت پادشاهان دے رفت و پریرفت و از نو بر گیسو کلاه از سر بار تا مست شدم ز باد و ماندم صد باغ و دهار پیش و پیش است و افق جناح عشق</p>	<p>خس نیست چویم تو نگاری من کل سواتج العشارے من مزیج قلوبنا جوارے غم اگر من فی الساری اے باز نهار گون شکارے آن لطف نمود و بد بارے آید ز جبار هم چارے ز سر و لان چه سازگارے</p>	<p>پیشانیم روز و خود را یا من انش اصبید فضا عبرت من الموی عیونا یا من غلب انفسکوب جبارے حسد روز و تو ظیف دارو زان پیش که سید و مرادوست آید از باغ لطف و سبزه اے باو جبار عشق و سودا</p>
<p>از فضل تو کرده پیش من دارند امید پر کشان تا بکشاید ره گدایان آسان شود از کف حدایان</p>	<p>در ره خد بند پادشاه در عشق تو پر کشان افضل تو من گفتم</p>	<p>پیش تو که رفت کیمیا بر شیر و ناکش بر فروخته یا بد زورت پر جان</p>	<p>خاموش که غیر حرف و آواز ای قلب درست زار و آواز گویای گے ز تو کو بد بر تو گے چه دل به بند و</p>
<p>یکدمه از دماند خالے تا چند حقیر و پایالے همشیا رنشته در چه حالے و امانم بهالیم مشالے تو ذره پر تو خطالے تا غارت حق شوی تو خالے در شمس و منیش جلالے وز تو کیم شده کمالے مانند کند و پیرزالے بر خمد و جهان شده زلالے ز دیک تو باطل و محالے مسکینی را تو در جوالے</p>	<p>همه ز ره فروغ یافت ازو تا چند زبون نفس باشے اے شیخ بیابوستان از خواب و خیال چند پرے او محمد منیر عالم آراے خود را بشناس و حال ابارے اے بین بد و چشم شمس ایم</p>	<p>چون تماقت ز مشرق منالے تو دولت روح را و بالے بے نفس لطیف و بهیالے بر او ج فضا لایزالے افتاده بود چه خط و خالے و امانم بهالیم مشالے خود ظلمت و چشمه زلالے</p>	<p>آن محرم سپهر لایزالے اے نفس ازین میان خیرین اے روح بواسف نفس گدای پر و از کن از حقیقت هستی بر چه سوره جافه از ای جان بگذر ز خیال و خواب تا که اے خضر بظلمت از چه پوئے اے داود و مراد بند حالے در ظلمت تن ز تو و لیلے چون از تو بقا نبود و بولے با تو برے بگفتن من اقبال نماده است بر دست</p>
<p>پیش مردیت رستم زال یک قطره لعل او چکیدے چون حال نباشد حدیث اے هست آکوتا و آراے</p>	<p>هرج مسدس از بقبوض کفوف</p>	<p>هرج مسدس از بقبوض کفوف</p>	<p>هرج مسدس از بقبوض کفوف</p>

در منزل دال الف چسبانی در منزل خدایت گشتی باغ است و بار بار امروز برینست نامش اے سرب خوش نوبت خوش تا خوشن خواهم و خوش بخت کشتای نقاب و درخورد چون نیست شوی تمام دمی وزدے بگذار و خوش بچه رو اے روز برین خوشی چه روز هم خود دینی جمال خود را خورشید کند سجود پیشام اے روزی روز باو شبها پیدانشوی بقبال زبیرا آن هم خیال شدت باقی منزل و اے بر دست بشنیده بدم که جان مانی احمد شد هم ز حسن گفتن اے قوت قلم بچو تنه اے مشاود وزیر اسادت جانے چه تو باشد این جهان را با دل گفتم چه آه چینه دل گفت چه آتوے نیائی اے گشته چه باد از لطافت هم جان خیس کان نادر	در منزل دال طش واسے ایمن باشی ز آفت واسے نهرج مسدس اربع مقبوض مکفوف بر داشت جسم لایزال باید که قطعیم خوشی در سایه لطف لایزال ماییم و توئی و خدایه آن ساعت هست بر کمال ایمن ز شک بنه واسے اے روز به از هزار سال وے چشم که گوش لوبال میخواهد از صلت بلا اے لطف جنوبی و شمال تو پیدا از زرقیل و قال اے داد و تو آب راز لاله	چون دال شدی درین مقام است در منزل دال الف نادر نهرج مسدس اربع مقبوض مکفوف خوروی نذر زار خدای اے باقی تریزه کام خوشال شمس تبریزی واسے اے دل خواهم که این خلق را تا بند و شوی از ان سقیه گوئی بنم که ایمنی کو اے روز جمال تو که بیند اے روز نذر زار است اے روز میان زرقه همان خامش کنم از کمال گفتن از قال شود خیال پیدا اے هم دور آید جان نیک	نهرج مسدس اربع مقبوض مکفوف از حسن نشان تو شنیدم جان دید که برین لطیف اے گشته ز لاسکان حقایق آن دل که ازین جهان جان بود جان چه زبان گفت اما نهرج مسدس اربع مقبوض مکفوف گر آب حیات را به بینی چون آب تو جان نقشه اے آنگو تو جان آسمانی	کشتی تو انست ز دواجی لے فامد و دلی مناسے باسم زویم زمین حواسے خواسے خدایت لایزال کیش از شش و راز تو واسے گشته بر حال ماهی بروین و چشم خود واسے سته مرگ و زنت و انتقال رو رو که هنوز در سوا اے روز عظیم پاچا اے روز نذر زار و لاله اے روز مقام لایزال نیرا تو واسے هر کمان تو فوق تو هم و خیالی بے درد ز عالم واسے محبوب ز تو که در عالم کفو تو بنودان نشانی کس و پیر و ان برین روان از لذت کای تو مکانه اگر پیش تو باز این جان بنویسان تو بانی با چند بشت هم نشینی جسته تشن عشق که گوئی چون آینه حسن را سین هم چند بصورت ازین
---	--	--	---	---

دل سیر نمی شود و همچون	اورا بقا چه میفریبی	عمر تو در مسیری نیست	بازم بد فسا چه میفریبی
چون پتک نشاط باشکستی	مارا بت تاج میفریبی	مارا بے مایه نوازے	مارا با مایه میفریبی
ای بسته کمر پیش تو بان	مارا بقبا چه میفریبی	خاموشی که غلبه تو بخا هم	مارا بقبا چه میفریبی
بار این همه دهر بانی	هزج مدس ارب مقبوض کفوف		دل میدهدت که خشم آبی
وین جبهه شیشه جان را	در هم شکنی بن ترانه	در زلزله است وار ویا	در خانه رخت می کشانی
نایان تو صدمه از رخسار	بے تو نرسد بن تو دانی	دنیا چه شب و تو آستان بی	خلقان همه صورت و توانی
هر چند که غافل اند از جان	در کعبه غم آمانی	آیا چون بان ز جان بخشد	آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چه در کسوف آید	لے عیش بود نه شادمانی	ما هست از د بیا و نار غم	ای وای چه او شو و نهانی
ای رونق بزم و جان بازار	شیرینی خانه و دکانی	خاموشی که گفت و گویا باند	در جبهه حلق معانی
چون عشق کند شکرفشانی	هزج مدس ارب مقبوض کفوف		در جلوه شود و نهانی
بنی که شکر گران نه ارد	خوشی خوری و می برسانی	می غلط هر سر است که غلطی	بر سبزه سبزه پستان
گر ترا که کشته و گرد	شاهنشاهی به خیر وانی	آن را بنی که من گویا هم	زیرا که گویا هست نهانی
چون چشم تو را کنند ناگام	بر شمس غلیم آن هانی	ماست و غفلت تو براده	خسیر و نگر می خیزد آمانی
تا چشم بران جان نشیند	چاره بود ازین نشانی	گر نیز نور شمس تیر	تا کشف شود همه معانی
چون سوسه بر آوری چونی	هزج مدس ارب مقبوض کفوف		باید که نخست رو بشوئی
در سر زخات ارضاعت	نقدین برادران بخونی	یا بوی غزل ز خود برانی	یا تر ک کنار دوست گویی
در سوسه می نغیشت و بوی	کے شرط بود که تو بوی	بے دام گریست شکار باید	مے دان که چمن محال چونی
در گوش تو گرم شد زستی	صوفی و سماع و با و بوی	در هوش تو به خبر شد از هوش	یک تویی و هزار تویی
اند طلب تو شمس تبریز	هزج مدس ارب مقبوض کفوف		جان راست مدام هست و چونی
خسری میان سینه داری	در آب حیات و سبزه زاری	خسره آب حیات و انبیاء	گر بوی برد که تو چه داری
در کشتی نوح چهره و می	در گلشن روح نوساری	گر طبل وجود با بزد	از کتم عدم علم بر آری
این چار طبیعت از بسوز	غم نیست تو جان سپه جاری	عیادت و بیت وجودت	اجینا به جهان هوشکاری
گوشت کند گله کشاید	اسه کار خنر انور چه کاری	اوسه و لبه تو چه ساری	او باد شمال در تو غباری
در چشم تو نیست کل پندار	بے پنداری باخت یاری	این سپهر با اختیار خویش	آخسته تو کئے بدین نزاری
از نیست تو خویشی ست کردی	این گردن خود تو می فشاری	زین ترس که حجت است بر تو	اگر غیب تو است ترسکاری

از خویش دل کے ترس
وز خوف و رجا پر نر آئے
کشتی تو اے تو چو بکست
کشتی شکستہ ہم روان کرد
اے یوسف مصر شمس تبریز
در خون دلم رسد مقتوی
بادل گفتم چنین خوش منت
کین طعن ازان سو وجود است
ما من باشم زمن نه بینم
اے عاشق خویش رو تبریز
در عشق ہر آنکہ شد خدائی
زخم آیت بندگان فاضلت
یک جز بکاش گنج زرت
اے آگہ تو بے آن نداری
در راه وفا اگر چہ مائے
در راه وفا و فداست جبین
ترسم نرسی کہ بہ وصل
رو درہ راہ بر نہادیم
درہ قدم از ہش میدیش
گر تیغ فداقی در بیان شد
در سایہ نور بکشتی شمس
در عشق تو بودہ حسرت مائے
اقبال بخدست تو آمد
آن سرودہ دیدہ پیش آمد
ہر ناقص ناقص کہ بر لبش

از خویش کے دہشت یاری
ایں چو صفات کردگاری
خاموش کن از سخن گزارد
آن بگرد کم بسرد باری
بس خوف و رجا تو گواہان
کشتی ز سد ز بحر بکشد
کشتی شکستہ را کہ راند
خاموش کہ زبان تپیل نہایت

نہج مسدس اربع مقبوض مخوف

از جسم مفتیان منے
دل نسرہ زمان کہ آری نری
آخاکہ منم کجاست طعن
زیر کہ شبست و چشم اعے
باختن بگو کہ دور باشد
برداشت را بکے دل من
آخاکہ منم چو من نگنجم
تا چشم تو این بود چہ بینم

نہج مسدس اربع مقبوض مخوف

نبود ز زمین بود سائے
سروفت عاشق خدائی
اے بر سر گنجین کجائی
تولایق آن بلانیائے
زیر کہ بلاے عاشقی را
کین عالم خاک خاک ازو
از سوزش آفتاب محنت
لایق نبود نہ خسم اوزا

نہج مسدس اربع مقبوض مخوف

بگذر طمرین بیوفائے
اے رخت براہ ماورائی
تا چہیت ارادت خدائی
کو راست و طیفہ نہمائے
استند میان براہ حجاج
ہنگام رحیل محسول آمد
مایم و ہواے راہ عشقش
اے باد صبا را با بیاران
اگر روز وصال را شب آمد
آخر خبر دیدہ آشنائی

نہج مسدس اربع مقبوض مخوف

تا یابد از تو او نظائے
سویش نہادہ تو گائے
بر کشت نہادہ شمع طائے
در یافت گشت او تائے
حققت بر بود غالبست کرد
آن اقبال کہ بر سر آید
دروے مے تافت آن شراب
انور قدح تو آفتابے

بر ملکوت شاء و کامکاری
تو کشتی بحر بے کناری
جہنم آب موج تیسرہ
نبشیں ہر جا کہ گشت تازی
چون قند کند نبات یاری
از زرق من و فسون و عوے
بنوخت کہ ما نحو شیم بینے
گنجہ دگرے بگو کہ نے نے
در بستکہ نقش نقش مانی
در شمس جہان گرید باری
جہ شمس دست کب یائی
آخاکہ بلا کند بلاے
در عشق چو سایہ ہمائے
الا کہ وجود مر قضاے
باید پے ہر خے نیائے
اے صوفی با صفا کجائی
بر بند اگر حریف مانی
زین راہ بگو کہ در چہ رائے
اخلاص قدیم و اغانائی
حسم روز شود شب جمائی
اگر طالس سایہ ہمائے
خرسند شدند ز تو بنائے
جانا چو رسد ازان پیائے
کش حلق ندید و فی حرائے
زین خورشید را غمائے

اے پر جانم از دست راضی
تبریز شد و تراغسلان
آن دوست را یاد کرد
در غمت تو مرا چسبان
اے مائل آنکه عشق غمت
جسد کن که ز خودی سلامت
گفت ارجح است بشنودن
رور که ازین جهان گدشتی
برخورده از درخت ایوان
زان کان که یاد شد باز
باز آو گوزمال آن سو
برایم جهان طواف کردی
روزی طسرت دست و سال شادی
تاریکی و غم تمام جاست
اے باد تو از کدام مشکلی
وان عقل که که خدا غم بخ
رخا بنگر تو ز غم ران
شهر بنگر ز در و درو
خلق است که میر و ندب جان
دوزخ بنگر که سر برآور
فرمود که این فراق فانی
این گفت و بسته شد و نام
روز که که مرا زمین ستانی
تا چند کنم زمرگ شیدا
از خسر من نویسی و در کاظم

بید گردان جسم از تو داس
پنجون سر بین و چو شاست

نهرج مسدس از خرب مقبوض موقوف

چو جاسپ راغ راغ و مانع
میتواند کرد غمید ز مانع
چو در پے بار پے و لاس

مرتد بود آن کس که با تو
جسد از غم عشق اے هراو
این نفس خود است نه تن

نهرج مسدس از خرب مقبوض موقوف

در محنت استخوان گدشتی
کز سندان بے الا گدشتی
زین خانه و زین دکان گدشتی
با خود تو بطبع آن گدشتی
چون آسب زانودان گدشتی

ای نفس شدی بسوی نقاشی
از برج بسجی و چو نور شید
نمناز کدام راه رفتی
راسته چو بیل صراط با یک
خاموش کن که در خموشی

نهرج مسدس از خرب مقبوض موقوف

چون شمع در ان میان شادی
وے در بکدام ماه زادی
از راستی باو ستادی

اندیشه و غم چه پاسه دارد
مستی و خوشی و شاد کاهی
شبابش که پای غم بستی

نهرج مسدس از خرب مقبوض موقوف

چون باغ بو سیم خزان
از بیست حکم آسمان
تا که ز میان شادمان
افغان ز فراق جاودانی

این درد ز غم فراق است
بیم است فکریا کرد
بر فاست غریب جان ز هر سو
یار چه شود اگر تو مارا

نهرج مسدس از خرب مقبوض موقوف

صانع کن از من آنچه دانی
یا چو تو چرخا من نور گردم
یا چو تو آسب زندگانی
زان خسر من گوهر خانی

تا تو چرخا من نور گردم
اگر مرگم از دست مرگ من باد
مونس بر این دآن بر اتم

آن که در دو مشاعر است
از مرگ بستاند شور است
اے باو صبا بر سبب
گر دوزخ بستاند دو باغ
نه پذیر جهان کس را
از جسد و جواب در فراس
کز قائل و سے این باغ
وے جان سوجان جان گدشتی
کز انجم آسمان گدشتی
الحق ز رو نباشان گدشتی
اندر پے کاروان گدشتی
از جسد فانی شان گدشتی
کار و ز کبوسه مافتادی
با آن قسح و فکادادی
سلطان ولی کیشادی
صد گونه و طسرت بکشادی
کز درد سبب و پارسای
یا از غم و حسرت جو سبب
از آتش ناله ناله
جان اے کس یکسان دانی
از حسرت و فراق و آرائی
باقی تو کبوتر اگر تو آرائی
آن نور لطیف جاودانی
آن مرگ به از دم جو سبب
بگذر از طسرت این اشتغال

باز این آمد تو ناودانه
یا مستی و یا شفا
یا مستی و یا شفا
یا مستی و یا شفا
یا مستی و یا شفا
یا مستی و یا شفا
از جبار نعم تو از کجائے
راه گفتن نه کثائی
زیراکه تو نور میفراشی
بیکوتنه هنر از تائے
تنهار و نور و دوقبائے
برجوده زیکه لان دوتائے
در خطره دل چہ جان فزائے
بے ظلمت بادست تو مائے
بیگانه مرد و چو آشفائے
گفتا که نباشد این بسائے
سر پائے کنی بس بپائے
پیشش زهر است و کل پوشی
یک دو گیس از شکم فروشی
در پنج سدری نبوده پوشی
زین پس دان روبروی پوشی
حسم ناطق عشق عجم خوشی
اے ماه بگو که کے برائے
اے ماه بگو که کے برائے
اے ماه بگو که کے برائے

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

حق است ترا که بوفائے	گر یک نفس تو دل ربائے
یا مستی و یا شفا	یا مستی و یا شفا
یا مستی و یا شفا	یا مستی و یا شفا
یا مستی و یا شفا	یا مستی و یا شفا
یا مستی و یا شفا	یا مستی و یا شفا
یا مستی و یا شفا	یا مستی و یا شفا

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

خاموشی نه می کباشم	ترسم که بگویت خائے
گر چشم مندم از تو کفست	مشتوق نه مرا بلائے
در هوش تو جیش از گوش	در با تو بدین هوائے

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

یکتا شده خوش زهر و عالم	آوردہ تو زود را بای
در عالم کم زمان چو پیشی	اے پاک زجاے از کبائے
تا ما نیم جملہ ابردم	صبر تو درین پوشتائے
تا دین کن چو دین تو	کین دست کشاده در دوائے
رفتم بر عشق کین عیند است	کز عشق تو طالع بپائے

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

آن گر بے چشم را که دارے	افسردہ شوی بدان زجوشی
آخبر چه زبان اگر بفتد	گر خشم گرفت کور موشے
شب بود زمانه خفته بودند	گر یک شکسته شیر دوشی
در خون خودی اگر بپاشد	سرد ناو بند درو خستدوشی

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

وز یارک خود در بیخ داری	اے ماه بگو که کے برائے
آخبر من و تو یار گانیم	اے ماه بگو که کے برائے
ای جان جهان چسب چینی	اے ماه بگو که کے برائے

فایده شمس و بے دست و چوبیس
زان روے که جان جان فزائی
کونیم و یک بست بسته
پیردن ز جاست این کار
در ذوق تو چشم جسم چرخیم
میکن تو بصر بر دار و داری
ساقی انصاف خوش انصاف
گرب و بگویت رونمیت
اے افشارے مرا چو انگور
در بکشایم کوبے منکر
عشق است دلاور و خدائے
اے از شمس پنج مهر دره
بهر تو چو چهره و چو اصلی
توان زود عشق صبر کردن
در پائے غمش چو دیر ی جان
ای دل از قضا چه رونمور است
الابر شاه شمس تبریزی
گر و سوسه و بے بگوشت
انبار نسیم راز زبان چیت
عزقه شیر را چه نقصان
آن شاه ز روی لطف برداشت
ایم ز عشق شمس تبریزی
خو افس که میان مادر آئے
خو افس که شوم شب حلیف
ما ز قص کنان زور در آئیم

برگوئے چنان کہ کس ندانم
گر زانکه هواے یار وارے
از ویدن غمیر وین بر دوز
عشقش به جان خار خا
عالم به نور شمس گرفت
کز رخسہ مباحش تا توانے
تا رخ نمود جسد نور است
چون آب روان بهر بنای
گویم سخن لب تو یابے
ایجا که منم مجب ز خطای
سیاره ہی روند و پائے
بے چشمانند چو یعقوب
از شکر تو من و بان بستم
خاموش شو و گونہ اوان
من پا به مشورده ام شدای
من پار ز آتش گد شتم
شیران بهر اہتاب جوین
جانم مست است و تن خراب است
یک لحظه مشو ملول بشنو
مجلس چو پیرایه و تو چرا ہے
برخوان منشین کہ تیک خلدے
چون حاجب باب انشا انکست
یا عشق گرین کہ عشق نقد است
از شمس الدین رسی بہزل
مست سے عشق راجحانے

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

بام و منے چہ کار داری	بار من و مانگن باغبا
گر سیل وصال را داری	باشنیکلی زلف لید
ورق قدم از نشا داری	مقصود کیے دل یکے چن

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

ہر زخم کہ کرد زنی بائے	پرست عروس میش وینا
چون رخ نمود شد و خانے	از سیل بلا چو کاہ مگرین

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

اے لعل لب ترا ہاے	اے گفت ماغ لام آن مر
وایجا کہ توئی مجب ز عطائے	ایجا گفتن ز روے جسم است
صد مشک روانہ و سقانی	رخورانسند چو ایوب
بینا شدہ چشم و توتیاے	روپو پیا سند چو ماہے
شرح تو کسک منتہانی	ہجران و فراق جانفشارت
در دل تو بگو دوا دوائے	تیریز برود دوائے جان کن

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

امسال چہ شد اشد مہا ہے	من تشنہ میان جوے رفتم
من شیرم ویا رہتا ہے	از درد پیرس رنگ روین
مستی است نشنہ و خرا	اے ہر دو چنین و دل چن تر

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

و ز آب چہ رخ را خرابے	خورشید تافت بر جمع
کوہ کے کباب گر کبابے	دپیش شد م کہ حاجہ من
دانشد ترا کہ از چہ بابے	گشتی تو سوار اسپ چمین
یا ز ہر چو غالب قرار ہے	پا ہند ازلان نشین و خربند

نہج مسدس اربع مقبوض کفوف

وین بادہ عشق راجحانے	آن عشق چہ نرم و بادہ اشجان
----------------------	----------------------------

اے ماہ بگو کہ کسے برے
بگذر کہ زما تو بار وارسے
مجنون مذاق قرار داری
یک دل گر و حذر داری
تو آست پر غب دارے
گرش طلبے اگر ستائے
در عشق دلا چہ سوائے
باید کہ حیات سے رستے
کا بجا ہنگے تو نے دلاے
وایجا اے ہستی است و جاے
در یافت صحت و دوائے
بیند طیر قضا ضیائے
صد در دور ویکے دوائے
اکتوں بروے در قضاے
امسال چہ ستم و خرابے
ماہے دیدم میان آہے
تا زانکہ گوید ست جوابے
کو غم چہ خربست در غلابے
تا باشد از خدا ثوابے
رو تو ز میان کہ چون حاجے
والہ کہ حاجے حج ہے
او جہل بکلمہ شتائی
کین قافلہ رفت و تو بخوابے
داند تیریز راہ یا ہے
می نوشد و مکن صلاے

با عقل تو گفت جبرم من چه
گفتم که کن نهان ازین کن
گفت غلطی که آن نیم من
کین غمزه هست خونی تو
گر زانکه توئی و گریه تو
دل تنطیس و جان چاهن
چون شد خاکم میم سر
اے باوصبا با نظارت
الا که عنایت خداوند
ما بچهره رخ دل بر آئے
ما با چو لطیف و خوش لقا
و از لعل لببت به زکات
جز گمشدن روئے تو نه بینم
از شادی روی ماه و رور
ما را بکش زیر دوستان
و استنور جمالت النوا
یا بذر آنا قتل من راجع
بے آتش عشق دان که دوک
یا ارقیة المدام بانے
من عین مدامیه رحیق
لا تخرّب لایسما
بشیر انوار روح قدس
لا آمن و لا آمان حقی
یا اکر زنده ارامان
من رام لقا کنی چاه

جان گفت که وقت ماجراست
ای کفو تو ز رو کیمیا
ما بوالحسینم و بوالعلاء
کشت است هزاره خونها
از تو گذری و دید پائی
می آید است و دست و پا
می رانیم بارضا
می سوزم و چاره رضا
کو جز سر و خاصه خدا

آن روح بکسم آن صفت
کین برق حدیث توازان
گفتم که سخن زگساست
بالله که توئی که بے توئی تو
گرفردمانی که نیست هست
چون گرم شوم ز جام لول
از بصر نسیم زلف جغت
بس باچه ز نیم آفتاب
مخدومی شمس وین تمیز

آن هست صفت ولی زمانه
جز جان افراود لربانی
دغم بده بشو با من
ای کبر تو فیر کبریا
کو ز هر ره که گویت چرات
غیر تبلی و ضلالت
یکیت زلف که جز و تامل
اندر گره و گره کشان
چون او خورشید در زمانه

نهرج مسدل ارب مقبوض کفوف

اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی

بغض اگر پرتنا بیم
در سنگر کرمی شناس
بهوش شدیم و بس بهوش
باقبل آتشین چو سوغ
از ماه تراست تا با

اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی
اے ماه بگو که از کجائی

نهرج مسدل ارب مقبوض کفوف

یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا

یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا

یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا
یا مستدی و یا شفا

نهرج مسدل ارب مقبوض کفوف

یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی

یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی

یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی
یا قاصح جنت المعانی

کلمات شمس ترمذی

کرم رفته علی باب وصل
کرم انبسنی بیه و تیر
یا کلب کفک لا تطول
سے آید سنجق ہمارے
برکت نہاد لالہ جاسے
سہ ہار منار دہ کرد بیرون
سنگر بسمن بچشم خدی
بشنو زبان سبہر برگ
عذرت نبو در پاس از ان کو
صد میوه چو شیشہ ہای شربت
خاموش نشین و مستی بکشت
اسے تبول از کار من نشسته تر ہر ست
تا مستحق محبت یا بہ مقام و مرتبت
موجش کے غنیمت و لطفش کے کشتی کند
در پیش رویا نہان این بخت دریا جان
ای قطرہ اگر گدشوی با سیلما چو شکر
مستقلن مستقلن اکنون کچھ نہان کیم
دار و خدا تقدی و گردگان نایا ندیدگر
ای آکلاندر باغ جان آلاچنے بر ساخته
پاسے و درختان بستہ بد تو بر کشا دی پاشی
ای عربی مرگی نتودی برگے برگی ز تو
جیوان گادی را اگر در دم کنی بند و عجب
در پیش آدم کر ملک سجده کند نمود عجب
و خاک تیر و خاکی انداختی از بس درہ
از بغم و صغرائی و از خرن و زرشوای

کرم غنم زجبت تہ و تہانی
کرم تاقی زو و زو و زو
کرم انبسنی و کرم تقاسم
کرم انکرنی بکاسی نصب

ہر ج سے از بقبوض کفوف

شکر کش شور و میو ہارے
کالے رنگست بر چہ کارے
آن لالہ رخاں کو ہمارے
سنگر بچمن بچشم خوارے
کز غیب بر ویدانچہ کاری
نخستہ بکلوخ و جان یافت
ہر یک مزد و خورش گوارے
بجز زبشن سالم تقطیعہ مستقلن مستقلن مستقلن

آخر چہ کم کرد ز تو کو تو بر آید صاحبے
بر خواند اندر کتب از لوح محفوظ
چندین خلایق اندر و مر کیے راجع
چون ہبلا منشوری چون ہبلا مذکور
سیت سودیا پر پیشیت ناستا
کز غیب جوق طوطیان آدودہ اندم
طوطی و حلقوم بشدان را ندا و طاقت
بر تو زیانے کشت و از تو دم گشتی شود
ای رقصہ العالمین بخشی ز دریای یقین
خود بیشتر از برای او در جہد چون گران
در برای پر مر جان عمر و راز و جان ما
در کشی غافل شوی ان یں عشق مستور
شکر گو ز تو زبوا آواز خاییدن شنو
چون شمس تیز می کہ او نجا ندو و فلک

زجشن کلم

صبر کشتن خاک بدخوش زگو ہر ساختی
ای حق خاک مرگ را پایندہ اسپ ساختی
گیرین گاوی اچو تو در گسہ عزیز ساختی
کز ہر خامسے چرخ را سخا و چاکر ساختی
ایک خاک را کردی پر کینک را در ساختی
زین جابر قد روح را می شاہ چادر ساختی
برخ مھاگوئی را رسم سخن آموختی
عاشق و دین رہ چو قلم کز شمشیر سخن ساختی
آن کو جا گیری کن چون آفتاب ز بہر تو
از اختران در شگ و مثل تاثیر را در ساختی
از گور و جنت اگر در کشتائی تاوری
در آتش شمشیر صداب رحمت می نبی

کرم جاسنی با سکا
بین انبسنہ فاد و النفا
باسہ علیک یا سکا
ہبل گرفت باز سکا
میجوید از خدا سکا
خوششے نگرند و شکارے
گر خوار نظر کنی نشاری
در سد و شامہ شکر باری
در شکر نمود جان سپاری
بعضے تر شد از خمارے
نے و اعط خلق شود تارے
معدوم یا خلعتی گیرد ز ہستی رایتے
مخاکیان را گوچہ ماہیان را رایتے
وز بہر خدمت مع او گر گدایا قایتے
پس عمر با جی بود ما را نباشہ غایتے
گوش تو گیرد میکشد کو بتو وارد رایتے
فی این سر کرا صورتی فی طوطیان را رایتے
کان مطلع خورشید را در جاسا ساختی
آتش زوی در جہم جان روح مصور ساختی
باز دل پذیرد و را عبدال و صبر ساختی
بر درختان ہلرا و پاکیزہ فطر ساختی
او را ہم از اجزای و صدق و فکر ساختی
در راہ دل تا آسمان حراج و ہر ساختی
و رگو رتن از رخ حس و شگفتی و در ساختی
و اندر دل آچنے صد گوند آذر ساختی

نہاد توید شورش و زواری - من - صلیح

روزی بیا یکین سخن خصمی کند با شمس
 ای شمس نیز می در مشهور کمال ساختی
 ای قیاس کشان با کشتان آینه می
 یا چو عشق جانفزا در لاله بلی پازوی
 چندان در آتش شمشاد کاش آتش در
 جانها بحسنت بی کوه و دانه کس
 هر دو جهان همان تو نیستی که در جهان تو
 پیرا جوان گریه تو سر بر این گمشندی
 چرخ و فلک میروند تا تو زین آموخته
 خواب یوسف چه در آموختی عاشق کشتی
 رستی ز دام ایمن جان شایع گل بختی
 شب در دمی یا بهر ترا چون نیستی اندر
 ای شمس نیز می بیا که پرتوی شایع
 ای آنکه با سپ لقا از دور فانی میری
 نه هیچ عقل و دانشی بی خود نیستی ز کین
 ای غرق شمای ادای خود از صبا ای و
 شب کار و انسانین جهان پیوسته آینه
 ای آنکه با آفتاب آینه در روز و شبی
 آخر برون شرفین صو چو در برون گاند
 آخر امانی کن مریدان راسته
 ای آنکه بهشت در سخن مستی می کنی
 پیر از غمت هر چه زان پیش کا پخته
 ای هم چشم گرام چشم ای هم کرم جسم کرم
 استغفر الله ای خود صوفی مبرور کی جز
 ای تو را که نگارن در ده تو آن رطل گران

کتاب حیات خواندست تو شمس را
 ای شمس نیز می تو شمس را
 رجز شمس سلم
 مانند شیر و آگین با بند گمان آینه می
 با عقل پر حرص سج ای خرد و دان آینه می
 چندان نشان هستی که تو بانی نشان آینه می
 آینه شد خنده دل خود گمانی آینه می
 صد گونه نعمت بختی بیهوشان آینه می
 پیرا بیهوش در روی چون با گمان آینه می
 جان جهان بر می پرت تا با جهل آینه می
 دان چار چون غم غمت را با گمان آینه می
 جستی ز وسوس جان اندر جهان آینه می
 بر بام چوبک میزدی با پاسان آینه می
 رجز شمس سلم
 دانی و دنیا می تو شو که دانی میردی
 نه روح حیوانی زمین تو جان جانی میردی
 از در راهی او اندر دانی میردی
 تا خود چنانی خود صد کار دانی میردی
 ای باد شام و شمشاد در آینه نشانی میردی
 تا چند در زلفش در گمان آینه میردی
 رجز شمس سلم
 دلدار می آینه کن بر جهان ساخته
 چنانکه بنیم دوتی پس جاودان ساخته
 بس است این جان غم دلش جان ساخته
 هر رخ زان سوکی پرده کیش زبان ساخته
 تا داری از زمان اهل زمان ساخته
 تن چون کمانی ل چو زده جان بطن چرخ
 از رخ جهان پر نور کن چشم ملک محمد کن
 توفیق دوازده طیف خود اندر کار ساخته
 جز عشق او در دل کن تدبیر عیال کن
 تیرم چه قصد کنم بر سر و نه تیرم کنم

دستش به چایش به چرخ رت ساختی
 واکش که شمشاد ملعون و اهر ساختی
 یا چو بیا که هم با کمان آینه می
 وی گرس غلظت بار غوان آینه می
 پهلوتی کردی خود با سپهر آینه می
 تو آینه آن هم با این دانه آینه می
 آری کما را چو تو باقی چو جان آینه می
 چالاک و زهرن دی بکاروان آینه می
 کردن چو تصادف گویا دران آینه می
 رستی را دای زمین با آسمان آینه می
 بر بام با جلال زدی با دوان آینه می
 ای آنکه حرف بود سخن اندر بیان آینه می
 بر خون خواران الصفا دل را بجان آینه می
 از غلظت می میروی در کاروانی میروی
 از ره نشانی یا نشود بی نشانی میروی
 تا کس نشاند که تو بی ارمانی میروی
 اگر مستغنی میروی در ستغنی میروی
 تا چشم بدار که تو در بی معانی میروی
 کی غنیت پنهان چو جان کز زانی میروی
 ای ماه و رت شریف و ده آسمان راسته
 سحر و چرخ زان نردبان ساخته
 از جان عالم دور کن این نردبان ساخته
 الا که صوفی گوید آن پیش از راسته
 در لکان منزل کن لکن مکان ساخته
 ابرو تا زده کنم من آن کمان راسته

نگردین فردا کن خسر فلانیا و کن
ای نفس شفیقیرک چون باغی از عشق بگم
عشقت منی همچون و در هر چه فسون
ای منهدا در خوت تو ای ساکنی در وحش تو
تو شهر بارانی من مخدوم شمس المین
آه او کلب لم یزل ای شاه سلطان مدی
ماه آمدی از اسکان ای صحرای رستان جان
وز رشک پنهان ای پرچی جان رناده بری
نقش هست بی مثل نقش از نو پاکیزش
چون شمس تبریزی رود چون سایه چنان
ای در طواف ماه تو ماه و سپهر شتری
ای ماهی بیخته دای خون سرد در بیخته
آب میان جود و انبیا لب جرب تیغ
خوشید نویم نزل زان نیت است اندر
شبه باز گوید کن زبان دقتم و دقتم تو
گل باغ را گوید کن ای شکرم خست خوش
آن آدمی باشد که در بد و بد و بدی سرور
نی شتری نی تو ای خرد گوید خست
بی باغ و زنگورین بی روز و بی شبی بین
خدا به بینی روش با چرخ و دوش
بنداری ای نادان که تو راه بر کانی خط
آبشار ای شطآن تا گل کنه جلوه گری
در موبیل ز باکره باغستان شده
خاک شده بهر خداستان شده کز خدا
شاه بهر نیران جانان شده شمس المین

بتراب شاد و او کن ای رخ غبار ساعی
اند از تو پیش سبک این کوی خنای ساعی
مستی نشانی چون و در آن بی شاد ساعی
جان داده طبع سون تو منی مان ساعی
تیریز نیت کن تن آن خورش نشان ساعی

رجز شمن سالم

صد آفتاب چرخ را چون که بهر سیم زدی
وای زهره و صدف شتری ای سر طبعت از دی
زلفی است نیکو طراوش طایسان احمدی

رجز شمن سالم

وای در چرخ تو خورشید چرخ چرخ
چرخه که اگر آینه نماند وای وای پری
آن سست و این تیز روان تیز و نغمه
کاه از ای ندگی آن سست نمانی وای
تا بگسل ز نفس خود خبر روی مارا نگری
تا بخور خست خویش را فروشی و با خویش
آن از خست باشد که تو عیسی و تو خری
گر تو عیسی باشد از نیرین پیرین بوی
وین دولت خست وین از وار حق بی داده
در دانه مردان شده آن چشمهای بهتری
در راه خود و در دانه گر چند نزدیک دی

رجز شمن سالم

هر زمان شادی کن ای عیسی
نوشان جهان قداحا چون شاه صیقلی

رجز شمن سالم

ای دلخ و جان منی چون ای اخن کن
ای منی جان خیر تا چن لانی از بسدر
ای کرد و نه و تو شوق او شوقی خور خیر
ای که من سحر کن جان او چکر خاست کن
ای گفت و دین محرم کردی محرمی

یک شعل افروختی تا روز شب را سوزی
خشب و خیمه ای منم زیرا تو ای اندر
ای ناله بهر طلب ز بهر سبب روز و شب

یار بهر خم چای تو یا خود تو یا سنی
لایا باشد زانکه پادشاهان از پادشاهان کش
خوشید گوید شک زان خم و شکست
خوشید گوید غوره زان ای دم در شکست
گوید بی فرمان بهر جز و بهان شکرم
آکس که از نجا زرد باد و سبب دیگر خور
عیدی است از زان روز و روز گوهر است
مارا چو عیسی بی ملک هدا به سروری
از روی همچون نظم حمام عالم گرم شد
منتاب تاسه زان و دیوار تیره ماند
یا جانب تبریز شاد شمس المین محفوظ شد

وارسته از سحر چو در حیت غفران می
گل نیز خندان آمده بر سو طبع خوش شد

رجز شمن سالم

ای گوید آن خورشیدی خواهم فلان ساعی
آنگاه تو در قعر قرآن دامن نان راستی
از بهر شش شش شوق بگداز کن راستی
در دیده ماهی کن تو عین ای اساعی
در خواب کن جانادی مر پاسبان راستی
برق شبان بر زدی سخن زان کجاست
عذری بحرم آموختی یکی خصل شد از بهر
هم حسرت هر ای هم بهر صبر صبری
اندر عمل چاکتری در عشق هر دم صبری
در دین خاکش تو تا بکل نور صبری
ای ننگ تن منم من گرم تو دیگ
تا سزا باشد زانکه سر فروخت از و صبری
تا تو شک واری پادشاهی در گوهر
تا سر کفر و شوی و اگر میشی کن علو اگر
خبر خدایت نگذرم از بهان تا بهر پاری
کو کی نشینم بهر گمانی از بهر پادشاهی
گوهر بود بهتر کس بهر زاده و شتری
مارا چو عیسی بی ملک هدا به سروری
بر صورت گرامی چون کمان کسرت کری
تا آید آمد و آسود نگر صبری
یا از زبان و اصفان از صدق نیلای وری
آدمان و نبلان کز جان نایه و صبری
کرده همان را چن طعی چون ماه بهر نور
رعنا و خوب و زان نیران از باد باگست صبری
نمود رخ با عاشقان چون آفتاب غازی

ای یار که نیکو کنی اقبال را صد تو کنی
 سر از عدم را دم ترا بخت نهادم ترا
 شرب دریا میانه شو و از خوشی بگاده شو
 تخم و فاکاشنی نقش عجب یکا شتی
 مانند نیر که از کمان بجهت تیغ میخیزد
 بنوازم شمس من مجید با جان فروز
 ای دوست خوش نام من در دلی هر که
 در سبیلین عشق و سیدین کز چرخه
 دامن ندارد و غیر او خرد گدایی را نموده
 بر ارم او این نظرانی صدمه چک زمان
 بودند و شدند آن طرف چون آن بر با
 آرد آن همچون شتران آوار شیرستان
 خوشتر و دیدای هرمان کاظمی جهان
 خاموش کن گریه لبی رسو کمالش با بر
 اگر که اندکی کاگرد و عالم را و می
 شد صدمه از آن ترکان این کتب پانوسه
 در دشتی بشنود حق خود گل شمی با کث
 چون نول تن کشیده یا زواری می شود
 را تا چو پناه است بیل از دست آتش کرا
 فرو ازیران چشمش از وزن عالم خوشی
 آبی در چشمش مناسبت دل سنان توئی
 هم که بود و صحرای توئی هم که در دیر توئی
 با دانش از عالم گو با دیوار آدم گو
 خردا انور می ای عالم لغتوش به صدمه
 تا بود که کس که پیاپی برایش به دانه

تا بود که راه این سو کنی باشد که با خوش کنی
 آینه و آدم ترا باشد که با خوش کنی
 با دیوار و خندان شو باشد که با خوش کنی
 بس پرده را بر دشتی باشد که با خوش کنی
 آن را بنیادش ای فلان باشد که با خوش کنی
 استغفر الله و اعظم و استغفر الله و اعظم

رجز شمن سالم

گلشن یعقوب خرد تا در پیشی در سپهر
 دل را که آگاهی به جزو نمونا را گه
 در زن دوست خوشی در دشتان شمشیری
 و اند مبارک خسته با مده جایان در گه
 زانسانا کسو که با پر خود پر و کس
 همچون عربی میکنند آن شتران انمنه
 زنده کنی هر روزه را بنیا کن هر گه

رجز شمن سالم

همچو صفات است بود آفتاب کل شش
 در گردش اندازیم این گم میکنند از خوشی
 بان ای دل لا و جلدی یکبخت یکبخت
 اما آنگه لا تقطعون رحمة الله بتونی
 گفت است از دوزخی با آنگه را در چرخ

رجز شمن سالم

چون به هزاران ده و خود آسمان این توئی
 همچون بهار اند چون یک و دوستان توئی
 تر سوز و از آتش گویان آنچه گویان توئی
 چون که نمی بینم ترا اندر هزاران سال توئی
 این را تو میگوئی من چون زبان توئی

وزیر جم تو بر خاتم باشد که با خوش کنی
 آخره بین لسان بن باشد که با خوش کنی
 روز اهل ریا کن باشد که با خوش کنی
 باری میا خوشی نگر باشد که با خوش کنی
 و شمشیر ایایم باشد که با خوش کنی
 انبیر و او را بین باشد که با خوش کنی
 توان خرد و دگر مانگی آید بسوی خرگه
 کز بیضه جان بدست شتی وصل تقنی
 چون شب شود دیگر خوش برگردان چون
 ستند از دام زمین از سر کشی و ابی
 بی صحبت تصویر و یکت در را بنودر
 تا از روم رمل شد از لطیف ده صبه
 تی زهره بلندنی تو اسفند گریه ای
 مبل بخارستان رود آما نیار و کس
 نگار بسوز و رومی چند آنگه تو گوی که
 یا ایها الناس اتقوا بر خوان پیران من
 در حیرت و حیرت بسوز این پیش از وای
 کبشای چشم عبرت و مدیده و توش
 بر خورشید آن کجا نه آتشی باقی هست
 ای لهریده زبان گریان شش شو بچونه
 بدستی توئی ایلا توئی هم توئی هم جات توئی
 صورت توئی معنی توئی پید توئی پنا توئی
 صد چون پنهان سنان غل بی پای توئی
 چون باز کردم دیده دیدم که هم توئی
 فی فی باز است این شمشیر توئی

ای شهسوار خالص که عالم جان تاخنی
چون ساکنان آسمان خود گوش بریافتند
خود پر باوقافیه و انگه خراب عشق تو
تو بلبل و لدا رشوبایا خود غمخوار شو
ای داد و باز الطاف تو خوشتر ز مستی نانی
شاهنشاهی نهایی کرد و دست پنهانی تو
پار زار کش و دیگر هر غمخوار که
جانی که دوست آن محبوس از دور جهان
تو فصل دل را باز کن قصه خنجره را ز کن
تا نماند که گوشت دولت بر آرد خوشه
این بار من کیمیا راگی از خویش دارم نهفته
خواهم سگوشه غصه حاصل این باشند
بود و نبود و عشق با چه همه با من
آن روح عالی شان شپه مرده شد زین که
اتحاد که از گرم با او گرد و سانسخت
بالا بدی مانند خورشید ز نور دولت صدر
اند ز کار پهلوان بر و زین ان عشق جان
چنان شدم اندر زین در شپه تو ای پیر
بگذر ای من مرا دلش آن کیمیا
چون شمس در برین آن شپه منجی هم آید
ای شاه شاهان جهان اندر و لا اعلی
خورشید مشرق غاوری و شکیبسته که
مرست عران و غمت نبشته بود و کوه
داود و آهین چون منم قدرت نموده که کار
قاضی و شیخ و مستب ارباب و بل کعبه

زخمر شمن سالم

تو سبقتان برافتنی جسم سوار ایشان
تو پرده بگشادتی چون سحر ایشان تاخنی
ای تو نداده یک قدم که بشمار حسن و جهان
غفل از تو با عقلی شده عشق از تو هم جهان

زخمر شمن سالم

خوشتر ز مستی لب بے با دود و آتشی
باغی بشاد و بی نظیر که کنی تو غارتی
دکترش خود شد خوشتر که پار و آرد آنجا
چون بیت اورا در زمان از بهر آن غایتی
در مشکلات و در جهان بود و سالت حجتی
از دور کردی خاسته تا بان شده یک ای
ای که کنی شریف و ده جان و جان طیف و ده
چون جان دار نقش خود با عالم جان خوش
جان نیز داد خفت خود و غریب اندیکه بد
چون شاهزاد غفل بر پس غرضش غفل
همچو ایستان کس از دست چه صلت
نبوشت بر رایت کلین یعنی شمس و من

زخمر شمن سالم

کثرت پیشانی و در دست قربت میکنند
سزای حسی بشنو گوش هوش جان
ای شمس بچ دل رو گل نیل و شمشیر فلک
کثرت زخمر شمن سالم

زخمر شمن سالم

زیر آمدی شاه جان با هر که او رست
و انگه سواره شاهان بر یک دلشان خوشی
چند آتش شمس خود عاقبت نشاختی
آخ ز چو ز گشتم تو و دیدم که خوش بوختی
کروی مرا عشق چون طیف و نیل و نور
مانند تسم در و غا چون شیر اندیشه
ای کیمیا کی سحر که بر با عشق سر کرد
زین در و دیدن تو و آتش جهان تو
زخمر شمن سالم

زخمر شمن سالم

ای نور چشم عاشقان اندر و لا اعلی
ماست غلام یک پی اندر و لا اعلی
داود و یونان دست زبده و لا اعلی
زیر بل و قسار که را اندر و لا اعلی
ای نور چشم نام تو ای نور خورشید نام تو
خورشید باشد زده از خاکدان کوی تو
آدم که تو عالم هست عیسی که پور عیسی
آن نور چشم انبیا احمد که بد و بدو با
اگر متقاضی جالبی که دست دروین جا

میتانند بر جسم زدن سحر میلان تاخنی
پس ره که کاسی غصه بیا بر مسپان تاخنی
هر جسم را خود شدم شد و چون که بر جان تاخنی
باختر تبریز آن گرسنه خوربان تاخنی
آن ساعت پاک از کی و تا کی عجب ساعتی
پای نذر کنش خود کان طیف مست نمانی
گر غیب جان را بود و خود و جان ساعتی
تحت نهاد و بهر و تا بر کش و تاخنی
طغی و پایش در گل است پس صبر کن تاخنی
آن بجز تبریز چون اندر بصیرت آیت
زین کثرت بنیاد و خود اهدام دل صد
بگذر ز کثرت تاخوری جامه و شمشیر
هر و از کن زین غایتی ان باشد کیمیا و دوی
از یک کیمیا غایت مجاز خویشین جو غزلی
وزیر لشکر کیمیا ل تو جقی و زان
ظلمت که بود اندر زخم از نو جان چو شمشیر
مرا و چون اندر ما طلبش از تاخنی
نامس تو از کنی چون نقره ام که بخنی
جانم غم ناگشت بر و آتش هم که بخنی
کروی مرا شاد خودی آنکه با من باخنی
خورشید و سحر و سحر و توده و لا اعلی
دریای عمان شسته اندر و لا اعلی
و کوی عشقت و هم هست اندر و لا اعلی
میگفت در غروب دلی اندر و لا اعلی
تو متقاضی کالی اندر و لا اعلی

شاه عالم علی مرتضیٰ بعدش شمس تبریزی سما
 موی که نظم و سحر است با شمس درهما
 مبدی سوار آخرین بر خشم کیشا کین
 دیو پری و دهر من و لا و آدم و موزن
 ای شمس تبریزی یار بر کن جزو جفا
 ای زنده مومنان الله مولانا علی
 دانسته را ز همه انجام و آغاز همه
 جمله سرگردان تو هم والد حیران تو
 بر دار از جانم من مار بده فیض سخن
 احسان ز تو ارکان تو باری تو باری تو
 تیوی و هم اگر می سلطان و هم اعظمی
 ای مرغ خوش اسکان بخوان الله مولانا علی
 خوابی که باری زندگی بشتاب ندر بیدگی
 پاک و منور از صفات هم موی که شمس تبریزی
 جهان می آید نام پیدا از هر صبح و شام
 سلطان بی مثل و نظیر پروردگار تو فر
 سرافراز هر پنجم عتاد صومین
 هم مومنان و مومنات و چشم و طبع و کلام
 در بهنگی می بند که اند طلب میر و لب
 ای بنده شیرین زبان زود و زود خوانی
 خوابی که باری زندگی بشتاب ندر بیدگی
 پاک و منور از صفات هم موی که شمس تبریزی
 جهان می آید نام پیدا از هر صبح و شام
 سلطان بی مثل و نظیر پروردگار تو فر
 سرافراز هر پنجم عتاد صومین
 هم مومنان و مومنات و چشم و طبع و کلام
 در بهنگی می بند که اند طلب میر و لب
 ای بنده شیرین زبان زود و زود خوانی

خواجه شمس تبریزی که باری الله مولانا علی
 گوید که موی رضا الله مولانا علی
 خواجه روح و زین الدین الله مولانا علی
 در دنیا و دنیا دار و دنیا دار الله مولانا علی

زجر شمس سالم

ای سرپوش غیب و ان الله مولانا علی
 ای قدر و اغراض همه الله مولانا علی
 گویند که بران تو الله مولانا علی
 از دست کام و در دهن الله مولانا علی
 هم روح و هم ریختن ز تو الله مولانا علی
 بر جبهه عالم علی الله مولانا علی

زجر شمس سالم

تا بنشدت زمینگی الله مولانا علی
 داده رکات اند صلو الله مولانا علی
 حج و نماز است و صیام الله مولانا علی
 وارنده برنا و سپید الله مولانا علی
 آن پر دل دشمن نکلن الله مولانا علی
 متصو و کل کائنات الله مولانا علی
 خوش باوی است و راهبر الله مولانا علی
 هر دم با و روز جان الله مولانا علی

زجر شمس سالم

می شنود آن بگنا که صاحب استی
 از حق ابراهیم و ذریع او را استی
 بیچاره جان بجز که حق ندارد استی
 چون آسمان زمین شوی ز هر که استی

هم با تو صادق گو الله مولانا علی
 با عسکری وازی گو الله مولانا علی
 آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی
 هر خط سحر من کدن الله مولانا علی
 بی را بملانا الله مولانا علی

چشم و عیان را می دیدی الله مولانا علی
 قشام و در اقم توئی الله مولانا علی
 داری تو فضل بیکران الله مولانا علی
 هم مومنان را بخوری الله مولانا علی
 هم عارفان شیدا ز تو الله مولانا علی
 نقد و روان یافته الله مولانا علی
 شمع خود کن بزبان الله مولانا علی

مولاد حق آدم است الله مولانا علی
 کوهان است و جان نشان الله مولانا علی
 ماوراکن نکان الله مولانا علی
 میر و عجب و عجب الله مولانا علی
 نام بزرگی حدش الله مولانا علی
 قبیح گویندش بفر الله مولانا علی
 واکو زبان و دل گزین الله مولانا علی
 آتایدت در گوش جان الله مولانا علی
 کوهان دست و جان نشان الله مولانا علی

یک غلط در بالا که تا بر کنی آسیت
 شاهنشاهی باید شدن تا با دوش یافتن
 بیرون جوی از گورن و اند روی درخت
 باخی دانی کاغذ و نمود خرازا غارت

در این کتاب

خامش کنم خامش کنم تا عشق گویش خود
 باز آکون بشنوی ز بی بی بی بی بی
 از خود بگی بگذری ز آب گل گری بری
 اکالتا سحبی با جا بجا او غنی
 زین لفظها گفتم بجه روشن غار و چرخ
 آمدم که جان عاشقان گفتند قائلو ریا
 ساقی بیار آن جام می مطرب آن آواز
 آن شاه شمس العین بیا از جان جان می
 بوی که گردون سیر با پرستش و دل آری
 در غان برا همین پا پا ره پاره کشکی
 ای جز چون بر سر چرخ سیر و بی پر
 طنبور دل برداشته لا عیش لا عیثا
 امروز رستم ای خدا لا عیثه اکمل قضا
 گر یک دو بت را بکنند صد ترا شد بد
 جان را بر و بر ساز غرت رب العمل
 چون در شو و باغ دامن نعل خوشبختی
 هم ملک و هم سلطان شو هم جلد و هم شکر
 دیگر نخواهی روشنی و زخوشی کردی غنی
 شیرین کنی بر شور را حاضر کنی هر دور را
 شباش دولت سانه پیش فیت خفا
 سر برین چندین کش سر را بر او شاد و خوش
 مخدوم شمس العین قوی تر زان بانی
 دروین و دارم ز تو آفتاب ای آشتی
 جان نیم گیر و با که گرد جهان ش مجله
 گردست بوی صفت یا بدلم در دست جرم

زخمشن سالم

هر دم زخم تن تن یی یی یی یی یی
 از جان و دل شوشتری یی یی یی یی
 چکشم و حدی دل یی یی یی یی یی
 از بعد عالم کیسه یی یی یی یی یی
 حق گفت با من آنزان یی یی یی یی
 برگو تا تا لا یی یی یی یی یی

زخمشن سالم

از دام تن و اسیر خجسته دل شکری
 از جاسه هر تن سو سر و دشته طیار کی
 گفتا شکسته می شوم اندر نسیم با یی
 از نور جان آموخته زین انگبین سار یی
 در گوش فتنه در و در هر لحظه مکار یی
 در فکند دوسه سو کم نیستش مخاری یی

زخمشن سالم

چون بر پری شو که چمن ملک مهر و شو
 هم کفر و هم ایمان شو هم شرم و هم شو
 چون شاه سکین پروری چون اهلک شو
 پرده ناشی دور و در که چون نکش تو شو
 تا چند چون فاخته بچینه و و کوکوشی
 با او خندان خوش چون شمع شفا نوشی

زخمشن سالم

دی کنه فرموده جان را بای آشتی
 جان را فدایا و عجب با چشم راجی آشتی
 پس بوسه کول و در بر خاکبای ششتی

شرح خوشی جان پرور کلی را با غایتی
 خود زنده و باقی است او بر یی یی یی
 افسانه از دل یی یی یی یی یی
 فی شکر کس غریب بر یی یی یی یی
 حاکم بخوان دوم زن یی یی یی یی
 تا تبیل مصیقت بر یی یی یی یی
 سخن ترینا تا بخوان بر یی یی یی یی
 که در فدا که در تقایر یی یی یی یی
 هر کور و لنگی زین حلا دار و دگر هوا
 از غیر بگی نشنوی در هیچ خانه زاری
 خوش عیش کن هر خارا کش میرد بگزار یی
 آینه است بندگان سبب نوح و حیا
 ساقی مایم سینه چون شیر حق کار یی
 زینا و اموت شود در کش گم قناری یی
 گرد آنکه شمس العین کند با شش خود یی
 سر خیل عشرت ناشوی گرجه زخم چون نری
 بی کرک بی پاشو چون باند خوشی
 هم هر دو هم طواشوی با طبع من هم خوشی
 گردا ببار بر و بر ای کنی زانو شو
 با بونگونی زین پس چون غرق با بونوی
 مریم خوی زخم را خود زخم را و رو شو
 جان جان کن توی پشت را تو و شو
 کاری نمی نیم و گرا آواز آشته
 سر با تو چون خیم شود و خاک و آشتی
 من هر جا که گردم بود آن بجای ششتی

تا بجز روزی که در جهان مرا عشق کنی
زمن گل گشت جهان رختای سرو
ای چو تو خوشتر شید و کنی چو تو خوشتر
گرچه شود خانه دین رخسار نموش چسب
بیشتر آنکه دین مانم اینجا نه سخن
بر کز دی و دیگری جز دل خوبان نبری
تا کنی کوه بے دست و پا بش زرسد
تا نشوید بی ست خدا غم نشود از تو جدا
نعمت من خام کند نعمت من اعم کند
خاک که خاک کند سوسن و ریحان نشود
آه که ز کمشده خاطر تو خوش نشود
این کشش عشق خدا نمی شنید گشت
راست گفتی وعده حق دست نداری
از ره تقدیر از آن جانب شمس الهی تو
تو نه چنانی که منم نه چنانم که تو نه
با چندی شک سپرد چون سوختی گزری
چون هر جان بدو دل بچو کیا خاک و رت
چون تو را گوش کشان بری از اینجا که منم
زین پند نموش کنم به غیر نموش کنم
ای ستم بخواری چند مرا آزاری
آنکه از آن طراری باز بر د بر سبک
هر که یقین بدو بود گنج نه فین
بار که بکشاود شود از پی سرایه بود
چون همه توق و طر گشت بسند طبع
عاشق آن دو تو نام زار و دما گوی تو ام

آن کنی که در هم هر نفسی
و شن تو جز روی با تو گزدم در دو
ای چو صبا باطنی تو چو صبا غیر دو
نموش که باشد بر دازم گر بر سر دو

زخمشن مطوی

سگرش ای دل که از هر چه کنی جان نبری
تا سود و یا نشوی گوهر و مر جان نبری
تا صفت گرگ در یوست کنعان نبری
خفت دین تانگشی دولت ایمان نبری
تا کنی دل کنی خلعت سلطان نبری
تا کنی کسب مال سلطان نبری
دست نداری ز کمان تا که از نشان نبری
ما بهر قصه کنان جانب میدان نبری

آن کنی که در هم هر نفسی
و شن تو جز روی با تو گزدم در دو
ای چو صبا باطنی تو چو صبا غیر دو
نموش که باشد بر دازم گر بر سر دو

تا نشوی خاک و در خاکشاید بر نسا
زخمشن من ترا که تو ای ستم نبری
تا تو ایانی کنی کی چه مهر و شوی
خیر و سیاه و مر و جانب بار که زبان
هیچ خبر دشت کس مهر و زبان
مهر ز انبان نبرم که هر ایمان نبرم
هر کیشان هر کیشان این را بخوان
ایچ گو ای دل من تا دل من با نخوان

زخمشن مطوی

تو نه برانی که منم من نه برانم که تو می
باشش چنین یزدان که با نم که تو می
جان و دلی را چه محل ای دل جانم که تو می
بر سر آن نظر با هم نشانم که تو می

من همه در یکم تو ام تو همه در خون من
دوش گزشتی ز درم تو بهریم ز تو من
ای نظرت ناظر ای چو خرد حاضر ما
ستم تو ست زمین سوخت حیات من

زخمشن مطوی

من چو کین لاجم تو بهیم سارا
افند و سو و شش کند در غلی بسیار
هر که بخندد و بود او و حجب ستار
باید نداری تو دلی غایب خود میخار

چند مرا بفریید هر چه کنی می نیاید
ساده دلی سازد از اسو عدم تازار
من که زد و آده ام باش و شور که دلم
بیس کن بسیار که بود و آرد

زخمشن مطوی

گرچه به پهلوی تو ام گفت لبند طبع
یار لبندیده منی ان مد بگریه من

یار لبندیده منی ان مد بگریه من

خوشتر گشتش نظر تو خوشتر
بر کش خوشتر شدت شمع و ابراز گوی
شعش گزنی که کند صبا سبک بیان بچی
در بر و دل جمع شود یکسا باشد دو
نکست می چو ز پیر پیش من می شکر
تا کنی خاشاکش گل رنگت ان نری
کس خبر و نقد ترا تا سوسن نرسد
تا ز دلی نری یکسا بیان بده
تا که در بین من و شتر این جهان بجا
رخش شود که تو مهر و زبان نبری
گر تو بجان بخل کنی جان بر جان نبر
آنکه دلی که تو بری راه بر ایشان نبر
تا که تو بین طبعی ز برچیدان نبر
تا نری لوح قدحکیت نعمان نبر
گرچه خوشتر شید شوم من کم از آنم که تو
کز خبر گزشت مرا جان و روانم که تو
لیک مرا زهره کجا تا بجانم که تو
من ز رسم لیک بدان هم به نامم که تو
نزد گناه که کنون گشت زایم که تو
چند بدل آموزی شعله طبع سدا
تا هم از اهل نعمت نمازین طبع نبیند کار
بار که بکشا و دام این دکان خرسداری
بشری گفت تو کی سیر از یار
خسته دکان را طبعی گفت لبند طبع
جان و دل و دیکه من گفت لبند طبع

در هر کس که سیر نگر و دلفن قبله هر کس که تو می بر پیش توئی زلف من روی تو خوش تر کشیده چون دل جنت زلف باز کشی چه سود	ای ز تو گشتن بے گفت بند ای بایچه پیش توئی گفت بند ای روی خوش می تو خوش گفت بند ای	لا ائق دیدار توئی و چشم اسرار توئی ای لب تو باز روی بت نماز تو خبر خوش توئی شمس شکر ز توئی
زخم شمن مطوی		
گر کز تو گریه شد که دم و گریه خواجه چه کرد که دم تو روی من کردم بر سر بسته من با یک زن ای کشیده زخم زن بر لبه کار که شیشه گری	فاغ و آزار که خواجه زینک و بیک کند کوام خواجه تو ام در اندر دوسه وان که من اندر چرخ صورتم اندک زخم بود یک تو بر سینه و جان و گری	ایچ ضروری ندی هیچ طوی بیک آتش و فتنه خورد و در خورد باز و بد گرچه بود و کدای خوش بودش احد
زخم شمن مطوی		
هم بوفای تو خشم من خفت با تو خشم پیش زندان جهان با تو بد من جنگ لطف تو بفرقت مرا گفت برو به مرم گفتم ای جان خسته تو خسته چه کنم گفت بگو شمن چن زن راه زمان	بی تو فای تو خسته به تو با دم شمس کاشش برین گم هیچ ندی گری بد رفت با شد که م تو با شد خط بهر خبر خود که روز تو تو گریه	باز در آن حلا سیران خفا را جمن چو کو خالت نبوتاده و چشم کس چو گشت که خشم من هیچ منفرد زوم چون خسته روی تو می خفته شوی
زخم شمن مطوی		
من ودا اگر کم بریدی ایم بود که حاضر واره را سندی ایم بود که شوق تو به دست و دم کار تو کردست ظلم طوبی و طوبی بوقت راجه ناز وری	فی سنا سلیمان گم نیست که ایم بود که کعبه و آفاق را سجد ایم بود که	خوش بود از جام تو دی ایم بود که برو شفت از دم زادی ایم بود که
زخم شمن مطوی		
ای غریبان ای غریبان ای غریبان ساقی این سکه و قوت به شربت زده پیشتر ای پیش خود شمشیر چه سود جام طرب عام شد عقل مرا غم شد	از شکرستان از ل آمده باز پرس هم طرب و مد طرب به هم نکند شکر تا به دست کنی پرده استان بدی می نهد که گم که شک یا بشیری	قد تو فرخنده بود خاصه که خند دهن روغن اندر تنی با سدی و رافقی ست شدم مست که اندکی با خبرم رقص کنان هر چه نود و نانی او می
زخم شمن مطوی		
را سب آفاق شدم به چکان شام شدم داود و ای شمس مرا زده انصاف و د	از کف حق جام بری فی که شکر جام بری از چکان می برم تا تو از من نجس چون ناب آید تو را فی فتنم رگدوس	سچ و خود تامله ام عقل و گریانه ام تا غیبت آید خاتم شیم ز خود و خاتم من تو نام فکاس کتم وزیر و وزیر

رونی هر کار توئی گفت بسند است
کار را ساز و گفت بسند است
صبح هر خبر توئی گفت بسند است
بیل بن بیل بن بسند است هر چه
و انش دگونی بسند است هر چه
چون عدو را بخورد باز و هر چه
آلوده ان نام بود زانکه دار و بسند
زخم شمن مطوی
باجفا هم گوی و بسند است
چشم تو بگشت به پرتیب و زین و گری
ای من خسته مگر روز علی تا به شمس
باز بای بیمن بنسب هر بسند
بهر خبر توئی گفت بسند است
گرچه که کش این شمس و دار و بسند
از ل و جک ساقه تقیدی هم بود که
از هر جا بیست مقدی ایم بود که
اسکندر از کس نیال ای ایم بود که
صل تو کنی شکر بود ایم بود که
زخم زانکه از شمس چون او باغ و بسند
یا تو اندر تو اندر اندر تو سدی
زین خبرم باز بایان ای کسین باجری
شیشه گریان شیشه شکند زانکه شیشه گری
عقل جهان کسیری و عقل غالی و دگر
در خبر توین گم و گم تو و بسند گری
زانکه میخی بنظر تو و شمس اندر شمس

سپید شمشاد

ناظرانی که ترا دارد منظور جهان
عیش جهان پیر بودگاه خوشی گاه بدی
ویدن تو که در تو زرق طالع است ترا
تا در طوطی که تویی کان شکر باطن تو
عالم جان بحر صفا صورت و پاکست او
زاکه کف از شک بود لائق دریا بود
سوی بار و ز خودی در خود و نظار کن
حاضر شتاق تویی ناظر عشاق تویی
عارف گوینده اگر تا بحر صبر کنی
راه زمان را زنی تا که حقت نام نه
جنش تیر کفی مطلق بام ننگ
از یک سو ران ترا در و باره باز
هم نظری هم خبری هم خندان را قری
هم سوی دولت دمی هم غم را زاری
چند فلک گشت و قمر باخوش راه
آن قبح ساده بد و دم ده و با ده
هم تو چون را مدوی هم خجالت زری
ای که غیب آتش روزان جان من شد
آتش تو تیشم شد بدول من ندیم شد
شمع بیان صبور شد تا انگیش نور شد
باز رسید آتیه از طرف عنایت
این طریق دارم یا سبک و سبک
ای که بقصد تیشم تبه نقاب آدمی
جان شهمان و جاجیان تیشم چرخ طالع
بار سرور و دلم خواجه هر سعادتم

زخمتن مطوی

عاشق افشوده و شکست عیش ابدی
چونکه سپید است و سید زرشب عیش
گرم پنهان چو روی در پی زرق عید
ای تو فروخته بخودگاه واران کور کور
تا در گشتن که تویی بخش آن اصل صبی
بس و بخون عجب رود یک پور
بحر صفا را بگر چاک در یک چرخ
و بیج قراری نبود بر سر دیا کف را
نیک نیکی رود پر و سوسوی بدی
کف بگی آب شود و تا بکناری بود
سجده کسان کی حزن آه چیر و نعل
جاده جانا هست کی دین همه کس گلی

زخمتن مطوی

از بهت خسته دلان جان نگهبان من
همچو علی در صفت خود سهری کف
غازی من حاجی من گرچه تن درو
ساقی جام ازلی با یه قند و شکر
جمع صفا را کف شمع خدارا کف
باده دمی مست کنی جاجر یقین
گر زری و پاکدلی موسی و متونی
خامش باشی لعل من امواج گوی

زخمتن مطوی

هم قند هم فرحی هم شرب را سحر
هم گل سرخ و سنی در گل هفت زنه
چند که ازید شکر تا تو بر و دگر
چند جنون کرد خرد و دوس سلسله
هم که خرد و سحری نده شد زاکه
گر بجز آب است بتان بر طر لاری
نیر با از تو رسد هم تو ملا سب
چون که صلاح دل و دین بگشاید

زخمتن مطوی

آتش خویش را بگو با جیسا بدی
چاشنی خیال تو می کرد دل مرا
نور به است از همه خاصه که نور از بدی
نور دمی که عاق شیطانت روح شد
و در شت نهایی گشت تا هم صفت
بست پیک تمرا بار کشاد مهر را

زخمتن مطوی

آن همه حسن بکوییت سبک بدی
یا فنی فدی کم فنی اعل استیکم
بی تو ز جان و جاشدم تا بزم جاشدی
یا کاکه لایا من یا شرف الایا من
یک تو با هر جفا خوشتر ازین همه بدی
چشم حکم حقیقت را قلم کتب یکدیگر

حاضرانی که ترا دارد منظور جهان
عمر و گریه که بدیشت از نور سبک
غاض از آن بخت که تو در بند بود خودی
آینه هر دو تویی یک درون نهی
زاکه قرارش نده جنش موج بدی
زاکه دورگی نبود در دل بحر آدمی
ویده احول کشانش مگر از باخودی
شمس اشراق تویی بلکه تو نور آدمی
بواس و سوسه را تا کند راه زنه
یار که جان و دلی گنج که بود حسنی
عرب شان باید دمی پنهان کف
هم کس که از و چون گل تو خوشی
هم شکران را شکر اندر شکر
سوی فلک جلد کنی زهره اول بدی
چند صفت گشت لم ناور و دگر
الار خاتو زکی لاکستان دگر
ناور دولت بکنه خسته جان بدی
آتش دل تیشم شد تو بنف چرا شد
ای غم تو چو شکر می می من چو غم
دور محاق شدی فیض لاری
تجه پست شهر را شهر بست از بدی
از انی و عالم زبنت من القبا عدی
خود طاعت و سالی حیل قول حاسدی
خینک کی تفسدی سطر کس عیدی
سودنا تیشم و آتو به کس عایدی

مست می نمی شوم خمر شراب اولین
 ای دل خسته بان دمان تازنی خورشید
 قدر وصال شان بران بد کن ای پشیمان
 ای که توست وصل جو صفت عشق را
 اضحی کنی بظرفه قلمت از کندی
 جملانی چال نور ^{در دور دور} بیا که
 نال فوادی عطشیده و ما
 نور وجهه الدجاسد ق لطفه الرجا
 ای دل مقیدار من رست بگو چه گوهری
 پنج مراحه پیکنی فقر من چپه پیکنی
 گرم و شتاب میر دست در لبه پیک
 باغ و بهار خیره سر کز پشه میزدی
 باگت که صحیح انیسیت حریف پیش
 موسی عشق تو را گفت که لا ماساس شو
 کرد و نه را باز نغره زد که من زرم
 اصل کانی لاسکان تصد جلد عاشقان
 من عشق عاشقان توئی صبر قرار جان توئی
 پیش گو حدیث ادا دوست شریف شاه خور
 آمد که راز ما بر همه کس بیان کنی
 گفتم ترسم ترسم خدایم شرم نه روز سرم
 دید که نازیکه گفت بیا عجب کس
 کم دوسته روز چشمه بایست که کنی بافتوا
 بهتر ازین کرم بود جرم ترا که نه ترا
 گر گمان سخن کند شکس یقین آوردی
 گر بشال قرضه و قرض دهی قسره افه

دو قدحی چه کم شود از ختم فضل ازیدی
 پاکشی ز عاشقان در وجود و مری
 همچو نان تغیرت بر سر روی دی

خبر شمن مطوی مخبون

شدنی بجز قلمت از کندی
 افسر نی بگر و قلمت از کندی
 ناز بجز قلمت از کندی

خبر شمن مطوی مخبون

آتشیی تو آتشی آدمی تو یا پرس
 راه خرد چه میرنی پرده خود چه سید
 گوش به نهوی نمی شوه خلق کی خری
 سون سونست تو تلنگی چه عجب
 دوزخ و دگوش با چون نهان کی فیه
 چون مگر نرم از همه چون نرم ز سامری
 تا زو در کان بر من کیست شمشیر
 جبه جان من نه شد خلاصه توئی چه
 جلد تن و روان توئی جمع ششم تو لشکری

خبر شمن مطوی مخبون

آن شه بی نشان جلوه ای نشان کنی
 دست بر هم بجهد تو روی من گران کنی
 چون تو روی آورم سر زهر رو گران کنی
 چشمه چشم من با هر درو عیان کنی
 شش کلمه پیش تو بهیضه فضا کنی
 در لب نیز و سر کشته روز و چنان کنی
 نیم قراضه قلاب گنج کنی و کان کنی

اطلاکم بدو ز ما بجهت ما و نورنا
 قبلت ما خیا کلم لکست و لا کلم
 خاوغنی و غنی بهیمنی و حسرتی

جا را میر عشق از پنهان جو ده
 تسکن فیه جوارنا تسکن نارنا
 من تبیر شمش من الیغین

از چه طاعت سید که در چه خد چیده
 هر جوان و جوانو را ز عدم اند با خد
 از سر کوی این سیل توئی روان روان
 جلد جهان پی تواند دست نشان بپی وید
 نفس کس که جان و نبوسه ز نفس تو
 از چه من گویم که چپسایان مردم
 منظر لطف شمس من چون گداز و بکند
 نقشه دلاان عشق اسوخکان اده را
 شاه جهان شمع جان از تیر زیرید

دوش خیاال مست آمد و طاعتی
 با عسکان پلاس کم با چون طاعتی
 سوسه شنه کز کاد و نوبه سدر را وید
 گر نشان مار که راست چو تیر ساعته
 کج نشین دست کورست بود نرزی تو
 همچو خروس باش تو وقت شناسیش از تو
 گنج دل زمین نم سرچه نمی تو بر زمین

عقل خیال بیکدیگر دلت من با خدی
 بیا سندی با کلم نیست عقل با خدی
 نور باطل و حکم من افق سندی
 بر دو جهان خرم کن هر چه کنی مویده
 آیدنی بصر و قلمت از کندی
 یث سنا بهر قلمت از کندی
 کیر نی بسفره قلمت از کندی
 در دیده خاکش تو بیا اهل فوری
 سوس بقاچه دیده سوس ناز چه سیری
 خبر تو که خست خویش با سوس مد می
 جانب بحر مکان دم من آن تری
 ترا که تفرج و طبعت گوهر
 در زو و چشم ما بچوبستان آوری
 چون بیان خاکدان نفور و جعفری
 در صعب عاشقان خود که بایست گری
 و ش و طیر و نفس را شربت تو توئی
 سر خود میکند ترا که عسری
 منتظر ترا که جلد جهان بیا
 گفتم می خورم گفت کمن بیان کنی
 خا عجبک جهان نم از زمین نهان کنی
 گراست طبع کن زور و شکر نشان کنی
 نقاست تیر خج ابرزه خود مکان کنی
 جان و روان تو نیم سید و در روان کنی
 حیثت بود خروس با ده چه با بیان کنی
 قلمه آسمان منم رو چه بر آسمان کنی

از کس که شمشیر و شمشیر است
 و کس که شمشیر و شمشیر است
 و کس که شمشیر و شمشیر است

منظر شرق شمس بین روزگار مشرق
 ز کوه خورده و سبدم سنگ جهای دهنی
 مردخار خانه ام عالم بے کرانام
 بیج غسل ترش شود که اگر ترش بود
 در تک که مومنان قصه کنای کن زبان
 پیش تو هست اینم می نری شمس
 ای که آب تو چون شکران که تو آبش کنی
 عشق درون سینه باورشش آید کینها
 مرده که زنده شد از دوازده زلفت و گو
 شیشه موسوی مگر بان شکر که زلفش کنی
 صورت شمس بین بین شمس کنی
 هر که اسیر سر بود و آ که درون در بود
 آگهی سپاس و از دل خود قیاس او
 با جز شمس دین چه که شدی تو نشین
 آب به تو نشاند و در و جهان قیاس توئی
 می زده بیم با کوفتت و بیم ما
 چرخ تراندا کند بهر تو جهان فدا کن
 این شمس بی نیست نشان کیست
 گردن عربده زرق سوسه زین کن
 پر کن از ان می همان غنیمت بی دان
 اسه شیه جاوداتی وی تر ساسانه
 سالال تو دیدم قصه جان شنیدم
 ای شکر بنده توان شکر خنده تو
 شیوه یا سیر کن بخت بخت کن
 با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق

زهر شمش مطوی مخبون

غم خورده از آنکه تو دوی بر ترش کنی
 می چور و عمل کند قصه کینه غلند
 چشم بیار و زخم شکر پیش رویشی
 ز چشمه یار و زخم شکر پیش رویشی
 از چپ آب که بلند روغن طبع روغن
 مست بزم لامکان خنده شمر می

زهر شمش مطوی مخبون

وی که دل تو چون جبران که تو آبش کنی
 چشم یک تو که گذران که تو آبش کنی
 و از آن زن خب زبان که تو آبش کنی
 بر سر طوره بر جبران که تو آبش کنی
 بر رخ او کشا نظر بان که تو آبش کنی
 خاصه که او بود و سلطان که تو آبش کنی
 تو دگر می و او دگر بان که تو آبش کنی

زهر شمش مطوی مخبون

بار به شکسته را بار گم و فاسا توئی
 چشم نهاده ایم ما ز تو که تو تویا توئی
 هر چه ز تو وفا کند آن همه را و توئی
 گردن این خب بر زن شخته کبریا توئی
 با و نه خاص و فکل خاص که خدا توئی
 تا که بداند این همان باز که گیمیا توئی

وله

هجو جان ما پریم در ترک بے نیستی
 ای جهان زنده روز تو غرق زنده کا
 خانه پرازا بکین کن چون شکر سفیانی
 سیزده جان محلق با سبب رایحانه

ناک ز جیس بین چون گل گلستان کنی
 ز آنکه نماند و شمس خاص عشق سعدی
 خوابه مگر ندیده ملک متسام نمی
 یک سماع هر کسی پاک بشمار نمی
 یکت اندای چرخه زبان ز منی
 می نگری تو سوسو سید چشم سینه
 نرم و آتوای سپردن که تو آبش کنی
 صانع خدای من مگر آن که تو آبش کنی
 کوه مشهور و مگر آن که تو آبش کنی
 آن نفسی است با خطر آن که تو آبش کنی
 چند دوی تو در پیر که تو آبش کنی
 دست زلفت او مبربان که تو آبش کنی
 خیر و شور وین خب آن که تو آبش کنی
 تا تو تانی از نهران که تو آبش کنی

سینه را که توی سیر و راقب توی
 آب حیاتی و حیاست دل و بقا توئی
 بهر زکات جان خور ساقی جان توئی
 با کینیم این خان بهت خوش تقا توئی
 این خبر است متبیرش تو کا و ستار توئی
 کشته پست انبیا و ارشاد و یار توئی

چشمه زندگان گلشن لامکانه
 میر و دوست هر سو پا تو شمش کنی
 میکند من وستان شیوه و ستان
 با سبب شسته غنچه گلستانی
 مست امد که کش نبود ستان

چند مستند چنان اندرین سرستان
چون برم نام او را در سبزه نخل
تو اگر شتابی بسوی رخسار آبه
با هم از باد و آن خجسته و بادان
این قوس می شتابد به شتاب بسیار
غیر این نیست راهی غیر این نیست شتاب
ای که خلیل من تویی بهر خاک جکه
بند صفت مستاده ام بر درستان تو
جان تو غم خدای تو ملک دلم است تو
خسرو و لیران چنین گشت کدای گشت
آه خجسته ساعی چه خوشتر من است
آن سحر کشت گشت مرا گشت
چو چرخ دست غم جزو زحمه شوم
جاده تو باشی آفران دل شده باشد از زبان
زن زنی چون شود و در میان آن شود
لطف خیال شمسین از تجر و کین
آتش سست من بس کند زلف غنچه
نیت حدیث من غم چه شتر و در غم
موقوف من به عشق تو سست خاص آمده
بر دراز عقل و دین جانب عشق کشان
در نظره دلم می خندد سحر کشت
ساقی مسرت و ده باد بهر یک لب
روز ز ساقی بجا جام خلافت رسد
با بیکان خضر که چو کوزا ملو که
ای تو فصول از هر جا که تو ملول از خدا

میر و دم سوایشان با تو گفتم تو را
اسم شدش میسے به روی بی تو
آب حیوان بای قس در شادمانی
ای شبه نامرودان مستان یکشانی
حور و دل و جان تنها یاد نه به دانی
غیر این نیست راهی غیر این جانی
سحر جز شمسین طوی قطعیه مفصل مفصل مفصل
بند نوازی کن پیشتر آجکه جکه
خود بشین در کشاید تبا جکه جکه
لطف ناب ایان بهر خاک جکه جکه
زین شکر چو آفتاب که تو بدین من
ای ترای که میسے کی تو به این من
پاک شود بدن چو جان چو تو بدین من
چو تو بحسن لم یزل بس مرد و زن
جام است واده با زلف بصفت صفت
چند ریا دانه کفم سایه شمع منطفی
باز من بر تو غم چو که نه بسد مرتضی
تن تن تن زنده زنده نامی دست و نه
تا زعیان انسن لفر کر علی شود خن
فرق بقدر میکند تو فل رسد از صفت
سوج بهار دل زنده جوشش عشق که کف
چون که در جهان درو که یکدیگر نو که
ای تو فصول از هر جا که تو ملول از خدا

نام او جان جهانیا و الوصل کا
جان و سیه تو این منت شیرین شیرین
چرب شیرین بخوردی عیش و عشرت بکوی
باز طایان و خربان تابش پاکو مان
اسے که داری تو بهی فیض کنی فیض اعمی
نی خوش کن فی خوش کن و قبا شدش کن
سحر جز شمسین طوی قطعیه مفصل مفصل مفصل
بند نوازی کن پیشتر آجکه جکه
خود بشین در کشاید تبا جکه جکه
لطف ناب ایان بهر خاک جکه جکه
زین شکر چو آفتاب که تو بدین من
ای ترای که میسے کی تو به این من
پاک شود بدن چو جان چو تو بدین من
چو تو بحسن لم یزل بس مرد و زن
جام است واده با زلف بصفت صفت
چند ریا دانه کفم سایه شمع منطفی
باز من بر تو غم چو که نه بسد مرتضی
تن تن تن زنده زنده نامی دست و نه
تا زعیان انسن لفر کر علی شود خن
فرق بقدر میکند تو فل رسد از صفت
سوج بهار دل زنده جوشش عشق که کف
چون که در جهان درو که یکدیگر نو که
ای تو فصول از هر جا که تو ملول از خدا

عشق او در دوا نهادم من بهر آه
منقر آل یاسین و از خدا و خدا
سک عشق آبی کیش به هم بین بر
در می بهر بهان هر می دوست گانه
غیر این نیست چو تو باش
کرک صبا پیش کن باور خود در دانه
غم جاکن مرد پیش من آجکه جکه
بند ام و ستاده ام از ترا جکه جکه
بهر تبسم دلم لب بکشد جکه جکه
کین غزل است گوش کن بهر شاک جکه
پاک و لطیف چه جان بهر می بهر می
آه جواب ندگی و دل در من دست
هست امید کن که نور غم دل کن است
تو که بوی غم آتش بران من می
رو به زگر بر بهر جان بسد کف من
طالب جان شو یقین با چرخ من
بجز شکر سمارت در کتب آدم صفت
باز نشان تاب خود آتش من لب لغتی
خواند و جود روی تو آیت صفتی
گرچه تو جوش دمی با بر جی زلفی
فاطما بگو درست زخوی فلسفه
شرف صبا بخیر بر آنچه خود مکن
باز من سرازاد و تو جی شدی و نه
رو که بدین عاشقان منت غمیر که
گرچه صبا بگو درست زخوی فلسفه
شرف صبا بخیر بر آنچه خود مکن
باز من سرازاد و تو جی شدی و نه
رو که بدین عاشقان منت غمیر که

سنگ پیش کشیده که ترکش گیسو چنگ
 گفتم باغیر خود چند خیال جسمیان
 باز چیده لایزال باز چه مکر اندر
 هم چو دماسه عاشقان سوا آستان
 چون بکی کند علم نایب که می سپرد
 ترک توئی زنده یان چهره ترک کم طلب
 من ز دیوان طلب در دو عاشقان طلب
 دیو شود فرشته و شیون گری خوش
 از تیر شمس بن خسرو شمس مشرق
 پیش از آنکه از عدم کرد وجود باغی
 آتش عشق لاله گان سوخته پاک جسمیان
 کوره دل در آیین آسودا فری بین
 مست ز جام شمس الدین بیکدیشین
 تیغ آگنی دامن من قند بد گیران دی
 جان منی دیار من دولت پایدار من
 عود که دو دیکند بر تو خود می کنند
 عقل و خرد و فخر و پرورش ز شیر تو
 جلد تن شکر شود هر که بدوش کردی
 گوی که گران دی که همه رایگان داد
 جان بقداغی عاشقی خوش تر است عاشقی
 از عشق عشق سرخوشم آتش عشق خوشم
 عشق پرست چون بود عشق کی چون
 راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود
 یک نفسی خوش کن ز خوشی خوش کن
 جمع کن تو برت را بر خود تا که نفس

مازاک و کب که که تو زهر نگر نفع که
 تا تو زهر فرشته سوی لم رسو که
 رفته کیمیا حق من خود خرج کن
 نورخ آنگان جان تیر شمس الدین

زجر شمس طوی

باز چو نور خست را که سو خفیف می سپرد
 چون که بخود فرور و دم طمعه زنی که انگور
 زانکه ندادند با چهره ترک تنگری
 چهره زرد چو زین فرخ خوشی آخری
 ای پری که فروخت بوی نمی بد پری
 گشت در آنگان تو خیل و درستان تو
 خنده زخم تو گویم چون سحر خنده زان
 خنده نصیب شده که نصیب ابر شده
 من چه کمینه بنده ام خاک شوم شوم شوم
 سر چو ابرام شد زانکه بعد حسن تو

زجر شمس طوی

فی ز وجود و از عدم باز شدم کی در
 گوهر فقر در میان بر شل سمت در
 ز رشده جان عاشقان عشق دکان زگری
 جان دولت خلاص کن از غم آرد دنیا
 بی سهو سال سالها روح ز دست ما لیا
 خود خور و قرون شود آنکه خود در شوق
 چهره فقر زاری فقر منزله از در
 رو چو چشم دیده نیست روان شست

زجر شمس طوی

باغ من دیار من باغ مرا خزان دی
 شیر سحر میکند چون آبگ استخوان دی
 چون شود چو تیر تو آنکه و مالکان دی
 نقشه کند و کون را آنکه تو بی مان دی
 یک نفسی چنین می یک نفسی خزان دی
 یا جنت تیز من یا سبب گریز من
 برگدزم ز فلک گر گدزی بکوی من
 در دو جهان پشنگ و آنکه بد و پشنگی
 گشتم چاه شهرانیت مشکر مگر ترا
 مغر و شتری و تیر شمس دین

زجر شمس طوی

بای نبه در آتش چن ازین من فنی
 سلسله از بون بود به بطریق جنتی
 طاقت تو که بود و کاشش تیر مطلقه
 وقت سخن تو عاشقی خوشی تو ماطفی
 از سو چرخ نازنین سلسله است نشین
 عشق پرست ای پر عشق خوش است ای
 جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو بنده
 بیدل و باران منوری شیوه کاه و بار

زجر شمس طوی

مانشوی از وجود در غم نیم بیک
 کرد طریق ساکنی امین اگر تو غم که
 یک نفسی چو بازی یک نفسی کبوتر
 سیل تو میکشد مرا تا بکجام میسر
 اگر کنم تو گویم چون بن کوزه میگر
 خست نداد خاک آتش ز جگر
 تو ملکی و زیدت سر کشی و سرگری
 حیف بود که خبری غف ز غر ز ساری
 پیش تو نور آن سر عاریت ست این سر
 نقطه روح لم نزل پاک رو قندری
 سیمبری که خون شود از بر خود خوردی
 کز رخ فقر نور شد جلوه عرش تاشو
 باک نباشد از زانیت عصار و سیر
 نم زدی بکشت من آب باین آن دی
 وقت نبات ریز من و عده امتحان دی
 پای هم بر آسمان اگر بزم امان دی
 خسرو خسروان شود گر بگردان دی
 با گس تو چون کنم چو تو شکر گران دی
 زنده شود دل مگر گر بقرستان دی
 عشق پرست که پسر بادوست عاشقی
 سلسله را بگیر اگر در ره حق محقق
 رو که بمان عاشقی خوب لطیف و صادقی
 نیست کن بیافزین باز نای فانی
 رست نباشد ای پسر پرست بگو صادقی
 برفت تو بفرانگت که تو نور آذر

<p>آنکه بخشد او بخود و جوش ترا تب کند گشت مرا جان تو حیر و دوستان تو ست و خشم کن گهی رقص خوشی زین دیو شود و خفته چون نگری در و تو خوش</p>	<p>آنکه غدا ز آذری مایه از و بر آوری سین تو یکشد و تا کجا هم میر در و نیم نه شکر چون ترشی میخور ای پری که از دست بوی نه بر آوری</p>	<p>فرمیدیش بخت جو غره شوی بشو او ار جوت گشته در ره بخت رفت ایک تو ام خوشی و به چو کبابی خوش گر خوشی هست این نوا بر چه گرم پیش</p>	<p>آن سر و نباش بین جان است لایق اوم نه شنوی سود و دست ننگری و ترشی نهی زدن هم ترشی باوری سر تو چنین چنین کن شوست و سر</p>
<p>همچو دای صالحان و تر باج میشدی چشم تو خواب میر و یکد تو ناز میکنی سلسله کشاد و دام اپنداد گر بشال ساقیان عقل ز مغزی بر</p>	<p>نه خند که از دغل چشم فرزند میکنی بنده خفت میکنی بند که باز میکنی گر بشال مطربان نغمه و ساز میکنی از صدقات حسن خود گنج نیاز میکنی</p>	<p>چشم بسته که تا خواب کنی حریف را عاشق بے گناه را به شراب میکشی طلبل فراق مینوی نامی عراق میکنی پرده چرخ میدی جلوه ملک میکنی</p>	<p>چو کجاست بر زدن دست و باز میکنی بر سر گور گشت گمان باک نما میکنی پرده بود ملک راجعت جاز میکنی سایه شمان ہی بر می ملک باز میکنی</p>
<p>غرق که شو و خمش شرم بر چند پند خواج اگر تو چو ما بخود و شوق میکنی تیرنج به نیم شب باشه غیبش لب عاشق مست از کجا شرم نکش کج</p>	<p>طوق که شکسته فوق فلک نشینی ساغر مایه طرب سدم شکستی شکسته قمع بوده اگر گروا بستی گر دهمی بخت تو شاد و فوج دیتی</p>	<p>کی غم که شنیده یا غم که شنیده ای تو مدحیات را از جبهه رکاب وزنم لب بکلی پی نام و نسنگ گر قدش میدی چون قدش پرید</p>	<p>یاز و سیم چیده که تو فست پیستی طرح دل رباب را بر دل من پیستی در تو چو من نیستی کی بدرون نشستی ذکر جان بخش او از کف خند پیستی</p>
<p>خامش کن که ترا از خمشان خریدی خواج ترش را بگو سر که بپند می پیشتر که تو ای پشی تو ترس پری چون غرا و میکشی جان مرا که کنی</p>	<p>بخت کلبی اگر سر که بپند می تاج و کمر عطای محبت بلند می ورنه بخت جان من از چه کاند می لاشه خری ہی بری پشت سمن می</p>	<p>گر تو نیمی غم من بوس خیده ام جان هزار و لوله بر تو گشت مایه هر چه که میسر بدو خیر آنکه که او چون سزید بکند جاره عمر میکنی</p>	<p>وقت کلام لایق وقت سکوت کنی عاشق و بخودم ملازمه چه پند می کاش عشق خویش را تو بپند می بر تو گمان بر دو تو بر گزند می</p>
<p>دوش در آماز و دم لاله خه جاکه گفت نه را جان من ابد فدای عشقان خون کرم نهاده زرد هم کس ای منم</p>	<p>آمد زرد داشت فایغ و خوشی خود که بود درین جهان ز تو تنگی چاکر تو نمیرسد دوست با سخواسک</p>	<p>گفتش ای نگار خسته دلی بگو چرا گفت که من چنین عاشق روی نیم از من و خلق برده جان دل انگیز</p>	<p>تا به کجا هم بود طرفه چنین جوسک از تو دریغ چون کنم همه وجود و جانکی بیکسک نمید با زنج تو نشا کنی</p>

شمس جان توئی اگر بکظی با کنی
 یک ناب سیر شدن نشد هم ز بهی تو
 تشنه ترا بمل منم دو رخ و دامن
 عشق بام تو رسد هم سریش کم کند
 نوح زان موج تو گشته حریف نخته
 هر که پیش شمس بخت ز غواش خنجر
 رو بنمود می تو گرنگ نه جانم
 لطف توام نمی دهد در تنه مادر
 گویند خلق غافل کینه بخود بسیار
 موج هوای عشق تو گر هدی رمی مرا
 از تیر شمشیر من ز در و کناست این
 ز در کز آفتاب را بشه کار میکنی
 آگاه مجاز بنده راحت حقیقت ده
 خاطر بجز باد افشش خود بسیار
 ناز و عشق عشق تو مست مقیم بهر تو
 آگاه که ای لبه را هست شاه بسیار
 بر لبه عشرت مرا آگاه نه تا همیشه
 ساقی جانفزای من بهر خدا ز کوثری
 بکر کم توئی مرا از کت خود به مرا
 بنرم در آدمی بده رسم جبار نوبه
 بکر کم چه کم شود در غرور جبار
 این مل پیر را از قدی سرارده
 در تیر شمشیر من هست حیات جانما
 سوخت کی جهان بود و غم بدید نه
 هست مایه کینک و نه هست شرابا

زخم شمشیر مطوی

لا اقل ز غم آن نیست درین جهان رسد	بجز کینه شرم تو که بکینه تمام
ایچ رسد برب را که ز رفت فریب	نیست نزار عشق غیر وصال دارد
گرچه بود گران سرگرد بود کس	صدق و بهند هم توئی در دل هر موجد
موج ز بوی رو توست و خراب گوی	باز شوازم ساغری بایب شهر عشق

زخم شمشیر مطوی

دید و شد نشان من که کبی نشانی	بجز آن من زرم مسل لبان گوهرم
از میوس تو ای شکوچو کس بر آن	گلبن جان عشق تو گفت اگر ترسم
گفتم اگر چنینی یکنفس چنانی	سیم قبابی ما اگر لائق کوی تو بیا
آتشها میشتند چاره عاشقان من	اگر نه ز تیر غیرت آتشم زبانه دوخته

زخم شمشیر مطوی

کریم شام را ز تیر عشق طرز میکنی	رو ز تو لب نیلویی این جانی روم را
و آنکه حقیقت بود سزاوار میکنی	این چه کرامت است این شخیال دنیا
خاطر نیاز را بر زبانی میکنی	در شب بر کس شمشیر مشعل را کوئی
تو ز لال و غرور و غم جانی میکنی	کا فزیم نه تیر بهم شان همیشه
آگاه قباد شاه را بنده آرم میکنی	میکنی بزیارای طرب نوا را
پرده بوسلیک را آگاه مجاز میکنی	جان تو جوهر جود او آمد و مغرور شد

زخم شمشیر مطوی

باغ و چمن توئی مهابرین برین بری	ای زمین آسمان آمد چون درشتی
ای رخ تو چو گلشنه وای قدر و صنوبری	اگر چه بکند و دم نفیس است صورتی
مخلص خدا چه کم شود در بر سبکبازی	من چه برین سرم بود و بگسله نور انگرم
این صحت و جود را بخش صفای گوی	یا بران ز عکرم یا برسان بقطر تم

زخم شمشیر مطوی

صورت این لایسم را بکس بریدنی	میکنی شش بهر طرف صورت کمرای او
عده قبح است بر قبح و آنکه قبح چیدنی	عشق و قزاق یا من کت او چو شمشیر

بهر خدا چه کم شود و لطف تو کینا کنی
 من چه شکم اسی خدا را کشتادار کنی
 نیست و بان عشق از کفایت آفت
 نقش کشنده هم توئی در دل شهر
 باز بقعه خویش رو آیکه بانه در ده
 با خبر است او جان هست ز تو گشته
 جوهر ز غم و دی گرد و رو کینا کنی
 سوسن وارشته سهره مرزبان
 من کمرش گرفته سوسن و اش کشانی
 فاش و عیان است او بر شل کمان
 او چه پیشه که پیش او من شد در مجاز
 بر شل اصول شان کرد و دراز میکنی
 یا در ای بسته را خانه نواز میکنی
 در دل تنگ پر گره بنده باز میکنی
 آگاه خود اگر کبیرا چشم فرامیکنی
 چکش که دست را لاق ساز میکنی
 با نیکو تماشا خود چه میاوی میکنی
 در سرست من گلن جام شراب احمی
 وی ز خطاب شرور بنزد منبر
 نیست با شونده بی چون زنده بود
 چه در ز در چون زرم من شود ز آذری
 یا تراش نزد بان با بکر از فلک در
 لطف و عطا از تو رسد اوست غنی کبری
 ای عجبای بیو کس آنکه مرا کشته سیر
 تشنه کس که زیر پایا خل غلبه
 در صورت جان سیر از کینک و نه هست شرابا

در قدم زدند گمان شیخ و مرید بے عدد
شده و سید عاشقان و صل رسد قیامت
سر که هفت سال را از لب او طراوتی
از گذر که او کند گرد و سرزد و زنی
آنکه از چشم شیخ او هر نفسیست فتنه
مست از بهی راهی نشاند رتبه
نفس خیس حریخ عاشق کج و گوی
بچ گوید لاله طاقست نهیست
سر دلی تو خیزد و آید که بیگمان
جانب مانگونی کان نظرش لعل را
جان و دل مرید را از شمولت مومن
روح جو در میکند شک و جو میکند
جود کجاست و جوی تو شکفتان کوی تو
کا چه چاک میکند پیش روت و کوی خوش
صحن چو آفتاب زورایت روشنایی
گر زلفش از بود و غلظت کان بود
در پی هر منور هست یقین منور
گفت چه عزیز حق کان نیست آری
عفت عفت عفت عفت عفت عفت عفت
قوی قوی قوی قوی قوی قوی قوی
کحل کل کل گفت و من بلبل میزاشدم
بے چه شب غمان میردم بطور او
دل دل دل زلف او در دهن بند وین
دود و دود و دود شود غم صوبان او
کند بیان میکند بر سکوی کیست

در نفس گنگی شیخ نه و مرید نه
آنکه بیان مردان شهر و شد و حدیث شد

بخش ششم مطوی

قاربان تنگ را از کل و طراوتی
وزنش که انگشت زنده شود و لایق
آنکه زلفش تا شش طرفی قیامت
آه که در فراق او هر قدمیست آتش

بخش ششم مطوی

یافت کجاست جنت از دوجان خفته
طاق شوی از مندل خود حاجت نیافته
بسی نیست کز دولت سرتی
از کج کفی مروگان خوشی هست و عاقبت
جز زلال بحر تو نیست یقین طهارت
یافت ز بندگی تو سروری و سیادت
روی میکند کرم مشغول عبادت
گاه چنانی میکند بر دم تو قیامت
بس کن ای خرد ازین تصوف و احسین

بخش ششم مطوی

گوهر و شک را بود با فلک شناسی
در پی هر زمین و مقب سسای

بخش ششم مطوی

وقوع و جوی میکند حاسد از مشقتی
تم قدم شب غمان تا بصبح شناسی
غفل غل غل غل غل غل غل غل غل غل
کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف
غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
حق حق حق حق حق حق حق حق حق حق

بخش ششم مطوی

سایه بازید به پای بازید
ز آنکه از یکس خور رمضان و سینه
شک پناه مرده را از گذر شهادت
گرست من ز زرد و یاد کند حکایت
آه که از بوا و او میرسد مایش
وام کوگر گس مراد و بنسب و بایست
ز یک بچانست متصل حج تو بایست
طاقت کج نیستت این چه بود و خاستی
نقد شود درین جهان عرض تراست
ز آنکه تراست و در کرم شایسته
کعبه روان شده به تو که کند زیادت
زده بده را بود نوع و گشت اداتی
یاد گرفته ز او تا دور و پنج آتیه
بری بر بنیادی حرد و دل شهادت
لعل و یقین میکند و دل کان گدایی
در دل و شک نه نشسته عطای
آزیت گری کجا باشد بے خدایی
فرق میان کان و کان است بر خدایی
وق و وق و وق و وق و وق و وق و وق
ننه ننه ننه ننه ننه ننه ننه ننه ننه
غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
دل دل دل دل دل دل دل دل دل دل
وق و وق و وق و وق و وق و وق و وق
این چیست است این دعا وین چه بود

<p>سجده کنان که ای خیم به بند ای دست در غنای نور و آه غلیم آیت گشته سخن سبب صفت بهیم می روفته او چو باد آب و گیاه میسک</p>	<p>جله ملک راه دین بین ملک ایک امین اوست بهشت جو خود خورشید شمش ای تبریز حجت شمس نبراکرست</p>	<p>پیشکش نایاب چون گسی است ز جسته زان سوخت و شرف سخت بهشت زده و آفتاب گشت حریف باقی</p>	<p>ماه و ستایش او قرص شکسته بید هم نایاب کعبه گوهر عشق راحت بشنو این خطاب اسامه شو جان</p>
<p>شعله و شال به تریاج و لواچه بکشی ناظر تست و شرف تا تو گداچه بکشی طالب ملک سر می دار خواجه بکشی تا نفوذ شای خیم کزنده و دهر انور</p>	<p>حال ز قال به ترافقه ز مال به ترا چشم بفرین و معرفت در رو دین و در باشد احوال و احمدی در پی شمس ابدی</p>	<p>پیش بساط کب یا کبریا چه بکشی گوشه عاقبت طلب اینم را چه بکشی در روز یار و در به تا تو دواچه بکشی</p>	<p>گرشب و صیل دیده نور ضیا چه بکشی بیل کنی بکبریا و سوسه سوسه سوریا چون که زلال روز و شب نیست ترا بخریب آه غلیم سر و دگر ز عشق زرو به</p>
<p>ای صنایع جان تو کاینده و بنیگری در تن خویش بنگر و بند و صف گویری شکر عشق باو سیت رو که تو هم بکشی راحمای عشق را نیست چه عشق غایت</p>	<p>آنکه کیست تا خود دل خویش جاد دید و سنگ پاره که تو بیافت چپاره در پی شاه شمس بن تا تبریز میدان</p>	<p>و ز کاشای ای خیم کردل و جان تو برتری غاشیه ترا کشد بر سر خود ز چاکری با پر عشق او به پر چند پر خود بر</p>	<p>گر تو بوسه بخورد و مهر شتری ورود نبرای جان دل به در تو بکن بند رست دره تو خن را تا که پیش سپ تو ای دل از شکل من جانشین عشق بر</p>
<p>جز که باز به لبه خیمت و اقرایه هست بر آتشم بدیل با حایه شمس کشید نیزه صبح شرف رایت آینه وجود را کی گفته رعایت</p>	<p>عشق سست جلوه روا چه بد و بد خوبی جان چو شد زده و ان دست بد پر تو روی عشق داند که بر سر گمان</p>	<p>بمان میزید و مدد زاکند شکایت هر چه عجب عجب به هر نفس عجب است زاکه حال حسن بناده است و آیت</p>	<p>شکر شنیدیم آنمده تا چو مشندان چو سحر حلاق طرغی طرغی پیشکش زبست به جوش میوه عایان تو</p>
<p>خاش تاودترا عشق خیرین درایت آتش عشق در زده تا نبود عمارت منقر کشته او تا که رسد شادان نیست پدید در هوا از لطف و طهارت</p>	<p>چنان بود میان تو پیش گو جان تو اگرچه خدای بیایان هست و دایم میدان عشق سست جلوه روا چه بد و بد</p>	<p>سز فلک و دن کند گویند خوش و دلا میوه در مرتبت شرف بر و دایت زاکه سکوت سست بهشت قوی و دایت</p>	<p>عشق چو خیمون کند روح و سوگون کند گرچه که میوه آخر است گرچه نیست خویشان گر خیمه نقل سکو سست رخت</p>
<p>قص کنان ترا از گشته که خوش بخت آن دل و زهره که کوکان منم ز نثارانی کشته عشق خویش کی کنی زیارت شادی کو دکان بود بازی لاغ بر تل</p>	<p>شعله آفتاب را برگ و زرنیست بگ جان چو بگسیه به جان پوعل میخیز اگرچه هر دس نمان شعله زنده با صبح</p>	<p>سایه ز آفتاب و موشده حراقت برق ز آفتاب را و هر طرغی کفارت نور به پیش گزینش و ش و دمارت</p>	<p>زاکه عمارت او بود سایه کند وجود را جان که در آفتاب هر گشت که او کند میان بشال ذره با قص کنان و گرفتار</p>
<p>محم حق شمس بن ای تبریز را تو نشد پیشکش که صامت شد و در جهان را تو</p>	<p>عالم خاک بچو تل نفس چه گنج زیار</p>	<p>و به غرض که نقر به بگ است راست</p>	<p>محم حق شمس بن ای تبریز را تو نشد پیشکش که صامت شد و در جهان را تو</p>

چشم هر آنکه بسته شد آتش حرص خفته شد وصف بکش بگفتی خبر و جان شگفته ای سبزه مستر شمس بن کمر بین که خروشن گشته وقت صبح پانته نای برودمان همی از دم صبح ناله باوه بیار با نغمه زلفه بیا رادسا دوده باوه چو در پاک و زخود نشان سپهر دست که یافت ششتری ماند از خرس بهر طری که دوجان گشته قدیم کشته گر شکر است عسکری چون برسد بهر دکان ایچه بدو عام را نعلت نعلس نبود آید لاست ج میله بول خزان چو کوی مرد چو گوشت بود قیمت خویش خود کند فرجه بید ز رزمیست دست بیشتر شهرت خلق کی نکش شورتی بر سبک عشق و نیاز و زندگی است نشان زندگی در طرب و عاشقانه زلفه و مسافت رو زخود نشان مین مشام که بوشان بین جان تنی خرمشته بجان شقی و ریشته چرم چو بوی شیرین نهوت خراگین چو شش شقی از کجا جنبه فغ و قی شب بهال بندوی زوشال باوه شاد و بخت کانه خنده گوش حشر گفته حدیث خوب و خوش باغن از خنده گفت بشان رقص کن گفته بر کن کن زن	و آنکه ز گنج رسته شد گشت گران و کمال را در میان بر نهی یک کب است و حیل رخت شمشیری شعشع بکنم که بس مائل را اشارتی چنگ ز چنگ خبر تو که زخین بکایت هم غم غصه را کند اشقری سبایت نیت تبر با خودی نه بکن خایاتی می بر عاز و دلم چون دل تو ز بدتری روغور و مشک که فرند بختی سورنگان و کافران می بخور غنچه با کشت چو کوی بچو روان کاف شاد و شاد شعلی چو تبا و خور پیش کش نشان ز رزمیست خور گوهری با کد و خوک مشترک با خور و گاهوهری در طلی تحلی در زلفه و تطلی فرض بود مسافت بر دل نه ظفر سینه زخود نشان مین کرد مری نفس کریم کشتی نفس دیم گستر عمر چو جوی ب دان شوق چو خمر نعت عمر و دین جسم زری چادر عدل نشان شعاع ظلم چو کویا کوی گفته بجان میگیر غیب پادشاهی گفته با برکت کرده دود چشم او زری گفته بچن چرخ زن کرد مسافلی	گلچ جهان بچو جانیش ندیده گفتمند جان بجان و هم بچو سرکش سرک بند رخت شمشیری فهم کنی تو چو که تو زریک در پاک خاطر دوده بے دریغ از آن شیر و شیران قتل ز قتل میشو قتل از غنچه ها جام ترا چو دل بود و دود و سینه هر سبزه و حشر کان بر سینه تر سبزه و کاف و حشر است بانک محاسن باغ دیم گرچه بود و عدم گر سبزه متاع ز حاصل وجود بولی ز تو بزرگ بچو که با نذر زنده با کرم اینجهان چو زری در آستان نیت سبزه و حشر نیت چو زری آب حیات تنی جامه و آب شستن نیت روش طرب طربان بگر حواسمان خار و شادان تنی طالب عاشقان گرم روی خور و گرش روی قمر نگر درونمان جاوید چو نیمینش که کو خلق شده شکار چو پنهان کنان کناره عقل شمشیر چو گنجش نشان رنگی خاکسپان نیدکان کینه میان بنگان گویش کننده به گوید ابر گریه گفته بر بن خنده خوش گفته بر بن گرش	بر ره او نزار شاره چه شکر عاصی گرچه درون بر دود نیت و نال قابل ز آنکه مبارک است سر کفن پاسبان باوه بیار و دل بر زود کن تبار شیر و نمیده غله نیست که دوا باینه دانش غیب یا بصره و نیت ست ترا چه کم بود و حشر با کفایت سر که نیاخت آن طرب که طایفه بایست نیت پیش چشم زان که بفری کان بخت شکر کشت نبود در کس شربت عام کی خورم گرچه بود و کوی جان خزان بوی آن بر زوی چو کوی بر بخت بزرگ و نیت و آب بر زلفه و نیت و حشر همت شاد و حشری قیل که میر بر و دل نشستی تا کبایت در و نیت چو اختران هر که چون سخی ز نیت و کوی و نیت بی قدی دلی پری دود و حشر گراست چو روز حشر چو صفات ذات نهوت نمان ظاهری در چه خستیار او هر یک است و نیت عشق چو نیت و نیت چو حیا و داری و نیت بهر زمان نیت طریق داری چو نیت که نیت که نیت که نیت گفته بهر نیت و نیت و نیت
--	--	---	---

نیت و حشر

گفته بموج شود که گفت زلال در کن
 بر سر من نیست حق در دل کشت حق
 لاج ضیوع سیه و خج نسیم بر
 زیند کوشه ای محله یا صلیه
 اگر می آید یا کتب بنا و سدرنا
 از تیر شمشیر من یک بحری طلوع کرد
 یا سینه خطه عاقبت و منکبت
 قوه کل نفس مقصد کل مشتری
 یارده من بمن و ابر خدای یار
 که به شاروی مرادست غم قصه
 دست دراز کردی گوش فلک شغری
 حق حقوق سابقیت حق نیاز شفت
 تا که شمار کرد و از گل و چمن برسم
 اسب با خموش کن سوخته کار گوش کن
 جو صبحم بخندیدی در بلایه بندیدی
 ز عقل کل بگذشتی بروی ان میه
 چه شعله بر کردی چه دیگما فریدی
 الا حسیم یس علیکم السلام
 نداد لولا که دادا سکر و کسا
 ولایهیم تعالی علیه الامیالی
 جان جان مانی خوشتر از حلوائی
 باغ و کج خاکی مشعل افلاکی
 وقت بخشش جانان و در یابی
 پوشش را بر باید عرا بخیزد
 صلح تر جام ایجان صعب تر دام جان

گفته بدل عبور کن درین حضور
 صبر و اکثشت حق صبر خانداری
 جبار اوان در دیر بر زمین ریخته
 نور و نور و انقضا من اگر
 حد ثنا با سینه خب زبا با جریه

بر خیز علامتی هر نفسی
 اینده آید و غمت آنچه درین کشت
 انزل من القلم افشاره من لولی
 نینس نعم ندیده و نعم عینیت
 طباب حواله من علی تقد

بخش ششم

یا کجا جواره شکسته و مانده
 انت عما دینیت انت عتادینیت

بخش ششم

نیت تر اضعیف تر از دل غم کار
 گر تو در جنت در رخ و فشار
 اگر سر اضعیف را در کف من بیار
 حق ز روح جان من کشت کنی باری
 در کف یک گوشه شمع خاز کرد خاری
 نای براس من کند در شب روزانه
 دیده همچو اشک من بر روان مبارک
 از سینه من کجا سینه بر روی
 حق نسیم بر تو کان سدم کوئی
 وارو از تو جزو کل خرمی و شادی

بخش ششم

جو صیقلی عمار را از آینه بندیدی
 کشاد هر گلزاری چه ستر تر ازیدی
 چه بیتها بگریختی چه راهها بریدی
 چه جاها در وادی چه خبر و یادیدی
 اگر چه خود سستی مان چار بستی
 چه شاد افشاندی چه سیه با چیدی

وله

کذا یکنون حق و بیته الکریم
 فو صلیکم حیدر صلیکم افلاک

وله

چرخ را پر کردی معرفت و زیبایی
 از طوافت کیوان یافت بالائی
 وقت گفتن مانا که شک و گمانی
 چشم با کشاید هر چه فوسر مانی
 آن بود که نام بے تو در شهبانی
 خوشترین قصود می با نوا و سواد

سجده ششم
 آه چه جای گفتن است آه عشق پروری
 املاره علی الملائکه من در
 عز و جل و عشق نینس یارم یار شری
 عز و جود شریفی البکدان والقری
 ساخت شمع نور او از دل بنده مطهر
 آیت کمال عروقی انت نصاب مخزن
 قوه کل نفس مقدرة کل منجی
 چنگ بر من کند از غم و سوز زاری
 گر تو ز ابر عافیت بر سرین مبارکی
 گر تو شب بطن خودین سرین مبارکی
 حق شمع روی تو کو گنم دم رانی
 وز رخ تو درخت گل خجالت و شرم
 تا که اند و بطن خود را در و نگارنی
 چه گوشها بگریختی بعدیش ان کبشیه
 ظلم چرا بشکستی درق چرا بدیدی
 چرا ترش نبستی چه طالب تندی
 قد ارفع وصل و نوبه التلاعی
 و تو کلام مزید کلام بلاغی
 و لا نام عین علت عن الهامی
 سه دهستانی وخت سطرعی
 ای سحر جیم تو کرامی پائی
 در پنه تو دله خیره و هر جانی
 جان گنبد تا تو نه بریش گنبدانی

است که در این سجده ششم
 از آنکه در این سجده ششم
 از آنکه در این سجده ششم

و

<p>نچنگان را غری جان را شیشه اگر شود هر دست دستگیر مستی شیشه مرغانی شکسته شود من نهادم دستم بر دامن مستم</p>	<p>بهر شیر و شیرتین تو خون پالان نیت چاره پیدا تا تو ناپید سُبْحُ الاَسْمَاءِی مُنْکِرُ الاَسْرَارِی بهر رمل شمن مجنون قطیعہ</p>	<p>عشق تو خوش چشیده در جگر آینه رو حمار دیر کان بها گفتار ان فَاَنْتَ الْاَصْبَحُ خَبْرُ الْاَمْرِ الْاَوَّلِ اگر او چشمی بر سرست گشته</p>	<p>دست تو خور زین و دست زانما تو بیا ای آنگو هوس در یائے یا کریم الراج ساعده الاغصان تا تو گوئے کرد او گویائے</p>
<p>اگر آن ماه نیت شب من و تو شد و اگر او در صحرایت نمودی احدیت بسبب گفت را کن سوان مرغ روان بهر ای دوست شرابی که نه است عاقبت</p>	<p>اگر هم او هم نیت همه را راه رفته سجد اکوہ احد جسم خوش مست بهر رمل شمن مجنون</p>	<p>اگر او چشمی بر سرست گشته و اگر او بلوغ نداشت که در و میوه پرست بهر رمل شمن مجنون</p>	<p>ز کجا تعلق بخت ز کجا بیک و دو پست ز کجا میوه تازه بدرون سببست اگر این گفت نبودی نه بد و بدوست ز زمین نیت یا نش که سببست سمانی</p>
<p>بهر تو خوشتر نکس که بود جان تصدس می سل رضائی ز قندهای نهان تو قیصر تو قیصر تو قیصر تو قیصر تو اصولی تو اصولی تو اصولی تو اصولی</p>	<p>نور و رخ خامه ندر و خورشید جلالی بنو دمره لک لک کنش مرده ربانی بهر رمل شمن مجنون</p>	<p>بهر رمل شمن مجنون</p>	<p>چو شود موسی عمران ارنی گویا بقیانی تو مینا رگران می کند روح فزانی تو کبیر تو کبیر تو کبیر تو کبیر تو بخت تو بخت تو بخت تو بخت</p>
<p>بهر ای روح مصور بهای بخت کمر انگی آب حیات منگ غن و غن بعدم در گریه دم عید و دره میدم تو هر زنده و حیات بشنوا و ناری</p>	<p>تو بیک تو بیک تو بیک تو بیک نه زحاکنی نه زحاکنی نه زحاکنی بهر رمل شمن مجنون</p>	<p>تو بیک تو بیک تو بیک تو بیک تو از ان شهر نمانی که جان شهر کشانی بهر رمل شمن مجنون</p>	<p>نشوی غوغا چشیده ز کس موز پر کند بر تو زبان کس کس کوری شکست و گشت بین شکور مرد او شکست تو کی شهر زنگی نه کی بکله شکست</p>
<p>بهر اجزات نمودن تو را بر تو بخت بهر خاموشی ظاهر همه تلاشی مقام بهر ذرات خود اکنون همه فانی گردان شش نفس نریت که در باغ نهانست</p>	<p>بهر روزی بزم و شند که بیا تو بختی بهر غائب همه حاضر همه صیاد و شکاری بهر خاموشی چه حیرم همه و با گشت قار که درون بر بخند و چه سبب جان بخت</p>	<p>تو کی دریا محله که در و اسب هیچ بهر مانند ز ما به کسیر و شاست بهر ازای وجودت تو گویند چه بدست تو برین شمع چه گریه چه از ان شهید گشت</p>	<p>بهر سبیل کن روم را کجا چه غاری بهر چون بخت جان تو را در چه تار که به گفت و شنودت نه زهر است و نزار تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری</p>
<p>تو شوهر و مرغان که چنین به چه و بلس چو سبیل جو بر آبی و به بنید سبب است تو آن بدر کماله که دمی تو بیک بهر ای عشق بر نشان که خوشیش بر است</p>	<p>بهر شانت همه کس که تو طبعی و دود تو آن نور عالی که تو امر و زبانی که خسته و مله اند تو خوشت دید چکا بهر ای غمت را بهر غمت و بال</p>	<p>بهر خلیفه سپه تو بختان طبل و گردون بهر صاحب با تو بهر باغ چه چاری بهر است تو را ان به مجلس ملک ان بهر و شمن چه گویند ز حریفان ملک ان</p>	<p>بهر سبیل جو بر آبی و به بنید سبب است بهر ای عشق بر نشان که خوشیش بر است بهر ای غمت را بهر غمت و بال بهر و شمن چه گویند ز حریفان ملک ان</p>

مدهان دست بستم کشان تو زدم
چو تشر تو رسیدم تو ز من گوشه نریدی
تو اگر طاعت کنی مرا بر سر کینی
تو اگر گوشه گیری تو بگر گوشه نریدی
چو بگذاخت دوی چو بگذاخت دوی
بلای دل بیمار و بیکار و غدار
تو نمیش کن که خداوند من نبش بگر
خاک اندم که بخت سر عشاق کار
خاک اندم که در آویز دور و دور
شود از راس تن باغش از ان باد
خاک اندم که گوید بهر دل گشت ندام
خورد این خاک که تشنه تر از ان یک سیاه
سخت موج حسین که گریه افشان
کجا ای رنگبانی به ای مجلس سامی
عجب از غلوتیانی عجب از مجلس جانے
جنگستان جالت چو رسد و دیده عشق
فرست آری لیتا و حب الهی عینا
بشنیدم که تو دیگی ز سپه خلق بیخته
ز رخ دوست خزان بهر زندان چو گلستان
سختی که بستی بکرم باو کشائی
سکب ان عشق تو آوری فصل الیوم مراد
گفت الروح مرا می سج الکاس حباب
مگر بر کعبه غنیم و درشت و طو اسنه
کری قیام تو را و نشا و سحر

که شربت و کباب و یکی گوشه طالع
هر کس اش جانی همه دانش سیاه
و اگر پرده در تو مهر را پرده و رید
تو هم این را و هم آن را نکند مرگ نریدی
اگر از هر دو دوست ز دل و نفس بید
بچسب گاه مستخوان چو بکی چو بید

رمل سخن مجنون

بمجلس الحق تیر تو فی سرو خندان
سختی است آن که نمانی و اگر نمانی
دل کز او تو شوش را و عاقلیت خوش
چو وفا بود در گل چو به نیست سیرگ
کیش طعنه خالی که شور سبزه پاک
تو هر طبع بران نکه در نیست اریست

رمل سخن مجنون

خاک اندم که بر آید ز خزان باد و بار
تو کوئی که چو خاکی ز من ایست بزار
بر بدین من طالع ز غم باید خواری
تو کوئی که بروید پله تو انچه کار
بهر نام آب حیات کند هیچ غبار
دخول ان عشق عینا کو و شوش غبار

رمل سخن مجنون

بلای جان جهانم مد و نوز نمانم
عجب آن صیت مشع خست از نور عشق
سید انت من این صا و حاک و خودی
خبر طاب حال شرب الخلف داده
ز عدم چه بر آید چو صفتی نظیر آید
بر غار من پیرش که کس تو ص قمر

رمل سخن مجنون

از ان عشق تو آوری فصل الیوم مراد
تو همانا در دلاغم که ز دور کشادی
دو طانی و طوانی کف یا اهل و دادی
که چنان میش ندیدی تو از ان در کار

بجهان شل تو هرگز نبود صاحب عالمی
چو ز شمر تو رفتی بود اعیم ندیدی
تو خورشید بهمانی که ز هر ذره پدید
بهر ایش بودی بهر گوشه کشید
بهر دست توئی که عبادی و عیب
بر هر از نیاست چو در و در و در
که ز نو سیک اول تو بدین حکم رسید
که هم او است در قفل هم او که رسید
که او آشفته مانی اغیار و غدار
که کند کف ساقی قوج باوه سوار
دل بچاره گیسو بهوش علقه شمار
تو از ان البصر و لطف و بیاد
مهر سکر عینا بحیب ستوار
نمیش باید کردن چو درش بگزار
ستن چرخ درین بهوش خاص عالمی
که در و مرید پیش کند از عشق غلامی
تو از ان تعالی که البت حاسی
و جلا قلب میناه خلکو امر کرانی
بد و صد و ام و آید چو تو باش از دور
بهر که چو نامی زکی و از چو حاک
خود هر دو جهان را برائی تباری
بلای خرد و شیرین چو نیش چو باد
چو بخت نیست بد را چو در و در و در
بلای در کشتن جان و چو بری و در
بمباش شش محبت بد بر سر عالمی

عینا

تنها چو کز فیض بهر عیار فیض
سخت چون قمرانی بخوابد بر آبی
نغمت تنگ گماز در به با گرگ بسازد
قمر از گلی شب را تو کنی رومی مدد
تو نه آنی که فیض زکے مرده بوی
که کشید بر تو جان که جگر گوشت جان
ندرونی و برونی که این هر دو درونی
چه بود باطن کس که دل باز نماند
کله و تاج سدرم را پی سیل تو با به
بچه نقصان بگزیدت بچه عیبی شکندت
بلای جان کشاده قدم صدق نهاد
چه بود طبع روزش بیک شعله بکوش
چو زوی علقه دل را گرفت آتش بالا
مکن امید دست نشاید که بخواند نیایی
تو سوگند نغز و دم که ازین شیوه گویم
دل ویران من اندر غلط از عهد در آمد
ایک قوم گردید یک قوم غنبدند
به بد و نیک زانو بحد عشق زخا نه
خبر العین چه باشد که جهان خشک ماند
به خاموشی که تا او شبیرین بکشاید
سهامیت منور تو مگر چسب و در کس
هر بنی خدمت و شرف و ساز لطف تو
غلطی جان غلطی جان هر خود را بر بخوان
چه کشیش چه کشیش تو بیا که کشیش
چو این روز به بند زین گوش بسپارد

کلام اول

رمل شمن مخبون

سب و شجاد سوزنی دل و دلا زوی
دال شفته بگسیر خروخته گیس
روم و گرگ و شش بان را بهر یکبار
چکم جان و بدن را چکم قوت تن را
همه کور آن سیه را تو با نوازی
همه را گوش گیس ششوا برسانی
بسطه و عطائی که با تیا فیض
توصلات دل و دلا زوی در لطف و عینی

رمل شمن مخبون

نیز سری ز چو پی نه از پی نه از آنی
بر و فکرت تا به قدرت دام هر
چه جوست زمین را که چرخ ست نهاد
کشتن نهی و انگه نهی باز بسیل
که مرا تاج تو باشی و گرانی ست گران
بکجا اسپ روانه کجا خست کشانه
که مانند کندت که غلبه قوت نمائی
همه از پای قمار و خوش و بدت شش
بلا قات نشان و در خیالات مانده
بیکه تیسر به ورزش که به شست کما
شده و شاپین حلا که چنان با پر و پا
بر قوس بند ز زمین گاه برون چه

رمل شمن مخبون

و گرم نیز نیایی بروی زو و بیانی
بگرم شور و بگرم غم و او غم دانی
بزم فلکس تو بر و کد جد بسیل
و گرم خشم بند و گرم شخم غنبد و
ره عشق تو به بندند با تیز و نانی
اگر از خشم بچسب و اگر از خشم پلنگ
نمود عشق خسانه که سانی ست سانی
بر عام و بر عارف چه کاستان چنان
چو دراز و دو و او شد چو دراز و جفا شد
بلای نازر با کن نفس رو به با کن

رمل شمن مخبون

ز تو پر راه شو چو چو چسب و دانی
چو چو چسب و دانی که نشاید قدرت را
ز من است که بانی بکشا و است و کلا
ز من است که بانی بکشا و است و کلا
نه سیحی که با فسون بدی چشم کشانی
بهر گاه مشارق کشود تیره رخ نه
که چنان غلظت است این و بران شمع سانی
گس و گس و گس و گس و گس و گس
نیز رفتی ز پر مدی تو چوین سست چوایی
نزد و مال تو کجا شد چو مال تو کجا شد

چون عیار جان بهر عیار فیض
تو بهان ز گیس خفته بهر عیار فیض
که تو جانان جانی همه عیار فیض
همه را چشم کشانی و به عیار فیض
که کین نازنا را تو بکار فیض
چه فکر کند ز کور و دستار کزنی
تو به دام و شش را بیکه فن برد
چکند گاه مسکین که کشید شش بانی
ز تو چوین جان بجا که تو بستان چنان
کشت زو و مانده که تو تمام دانی
نگاه نه خیال که همه عین عیان
بر آن خویش ازین که تو زمان شهر گاه
یو و اطهار زبانه بهار اطهار زبانه
پی موسی و طور رم شدی از طور کبانی
بکن امید و است طبعی که بهر دو دوائ
تو اگر نسیم غضب دست بجائ
و اگر شیر و پنگ تو هم از غلط مانی
چو در ارض ساشد چکم طالع نقاشی
نفس ترک و عاکن چه بود مکر و نانی
بکند هر دو جهان را خضر قوت مقائ
و اگر نیز شاید ز تو بیا بهر سدا
و اگر بهر باز و کشد و قوس خدا
که بود نیم چرخ که کشد و فسران
چه کشانی چه کشانی بشارت هائ
عم و خال تو کجا شد تو کجا شد

باز آید باز آید سوی نعت و نماز
ز پس برگ برون بجز جیب من بر
تو گمانی که فغانم ندلی حوالب
فصلان فصلان فصلان فصلان
همچون ذره در وزن رخت گشته بود
همه در خجسته شکفته همه با طبع تو خفته
چو من بخت بدیدم همه آفاق دو یرم
تو بران وصل جدایی تو بران روح بقایی
آنکه گوی یاقطائی آن فی کللی حبیبی
آفتاب تو زان جیبی قیج القمعه کنی
چو تو کی یار و توبه انین وار مرا تو
بنیای ساقی است تو یک بزم خنده
مثل ماغز خنده تو خرابی عتوبه
یکرم قیج عتوبه بطن نافه نعت
زی از ساغر مردان بنیالات معصوم
قانت الکاس اقصی کمانی کم خورنی
اجلا اساقی خیر عارقا عینه سکون
آنکه شمس قاصد خورشید و آفتاب تو کن
این چه چیز است ای که بکاک برداشته
جان من تا بنداز نور جلالت صبح صبح
هم تو جان را که بسکین و سیر انداخته
در بیان جلم آسمی اندر نشان
آفتاب پیش تو هر ذره را شکر کرد
شمس تبریزی زشت من جبر و زینم
ای تو صبح جان گلستان من پنهان شدی

اکست باز شمس برگ و جدایی
که گوی چو رختی بدم باز نیای
پس هر کوب و صحرای زلفتی
همه در و صل گفت که خدا یا تو کجایی
طلبی زخم شنیدم که چه بد نام جبر
و ما اجل گواهی بد تا اثر رختی
باز بکف قصه ای که چو طلا بخران
برسان توست حیاتم که چو زیبا کفاتی
که خوار سیت جهان را ز من و بزم باقی
که چو خمر بنده اول سراسر کان صلاقی
بر بان منتظران را ز من می سیاقی
زده سینه خراوان کنایه خفته
بجز مثل شمس عالم تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
و شمس است حب الشری لا یظلمون
بجز مثل شمس مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
یا و آوری جهان را زانکه در سر داشته
ز انکه تو در بحر جان دریا و گوهر داشته
هم تراش سلطان شاهنشاه خرد داشته
ای بس خورشید و ماه و چرخ و اختر داشته
مردمان شکر او را پر ز شکر داشته
ز انکه تو در روی ایمان لچرادر ساخته
پیش حیرت گاه عشقت جمله شیران طلب
صد سزاران را سبای آب دریا ساخته
این چنین جیبی چو تابوئی میان من و فال
آز کلمه حیات این وجود مرده را
ز انکه تو بالا و پست عشق برادر داشته
چو کمر تن از دست زنده چون تن پنهان شده
ای تو جان جان جانم چون زین پنهان شده

باز بازت بجز میم که نه خضر و جفایی
طلب انکه سکن و دهر از خویش جدایی
خفته ز جیبی قلب نوشی و دواست
خمش آب فروز و سبک بچه و خفای
همه دستک زن و کوان که تو خورشید گشته
همه سینه زده و دولت شده در دلی گدایی
که در اخیل عاشق بر فعل است و دواست
خط انداز گفت که خدایا تو کجایی
عاقبتی فی حیاتی و حیاتی فی عاقبتی
بشکست اچو تو بختی چو همه خنده و سبایی
که گنجید بصفت در که چه محمود صفاتی
که بطن و گوارش تو به از آب خراش
بد و صدقه سپرد که تو بل صد باقی
بعد و گوید لطفت که بخت و نباتی
تو گویم باقی این را نابی سکر خاتمی
آن خفته فی رباعی با نوسه لا یظلمون
فاحمد باب القاضی و اسان لا یظلمون
خاتمی که با جاد من کس ایستاده
ز انکه تو در دین و ترساو کا فردا داشته
بس که ز زمیند و افتادند و تو برداشته
صد سزاران ایمان آتش تر داشته
ای شهید روح لهر لهر چون بر داشته
تازه و خوشبو چو شکست عود و غنچه داشته
ز انکه تو بالا و پست عشق برادر داشته
چو کمر تن از دست زنده چون تن پنهان شده

در کتب شمس تبریزی
در کتب شمس تبریزی
در کتب شمس تبریزی
در کتب شمس تبریزی

از کمال غیرت حق در حال عشق پیش
ای سبیل کافران روی تو خیره است
گر ز پندار شوی در هر دو عالم عجیب
شمس تبریزی بجای رفته چون رخنه
ای را کرده تر باغی از ره انجیر که
بیکه کند دبان بسته بکعبه حب
سبیکه کشته اسیر او کرده که
خود بر نی چون که کشاید اهل چشم در
آخری دگر در او باجونی اند که
آخرامی طرب گوئی قصه دلدار
از حال حسن و خوبی در جهانت یار
چند گویم چند ناله فرسود روی تو
ای شه شادان چه باشد گزلف تو
ای سلامت گرتو عاشق با سبک پند
گر شال و زر گوئی که صبیح و آفتاب
ای زمین تخم گیسو خروئی هم مثل شمس
ریشخندی میکند بر بند تاب عاشقان
ای بادیه دید ای خست را حیرانی
ای مبارک پاشنگاهی کافاب و کو تو
تا چو بنید جانان صبر در روی تو
این چه عالم است این که کردان کرد و پند
روشنائی را چه آید در دوش تو
ای خدا که منجش بخوردان قوی
خسته کردی بندگان را تا تاراری کشند
در دایره کادی دایره در خلقتان جز

ای شمع حروان چرخ زرد و زلفان
غیر باشد خیر باشد که من پنهان شدی
ای سبیل خوشی که خوشی پنهان شد
خور از زوت و اوده از پی کم میر که
سرفرد کرد ز بام و گادرا فخر که
او پنهانی بهی خست و کمالیک
رو چو پشت سوسن و تن سیه چون کیک
گر گوئی بیشتر آخسته گوئی اند که
شکر است و لیکن ترش خونی اند
چو بود جسته مارا بجوی اند که
زلف اچو کان بسازی ل چو گوئی اند
تخم را اند زمین ریگ ما چون کاشته
کز تیره خویش شاخ سبیل بروشته
کی شود سوسن و زلفی از بند کاشته
عالم دل را که اند رضا نور است
و چه باشد در می شان این چنین است
آب حیوان است این یا آتش روحانی
ما ز لعل عشق و دلش هر زمان جلا شود
چو چرخ از قهر و لایه اخساق قوی
آن کتاب از اول است و آخر و پایان

رمل شمس مخدوف

رمل شمس مخدوف

رمل شمس مخدوف

رمل شمس مخدوف

رمل شمس مخدوف

ای شمع نه خاک که ز جلاکت گشته
مشک تا ماری بر دم کند خری خلق
آن چنان پنهان شد ای آشکارا جان
من گویان سیدانم حین آید مرا
کیست بر کمال آن کجا سالوک بپاشنی
نی بیستان جان شو گوشت تازه
خمش کن پند کم کن پند خواجین تو
گر بدی گفتند از من گفتیم بهتر
شمس تبریزی جویم خط از خون تو
صد هزاران آفرین جوش خلی روی تو
بس کنم دیگر گویم بچو گفتیم بس تو
ای زمین ریگ شربت میت از ایشانم
چو که هر زوی بغیر اصل خود پیوست
ما تاسی ارجان گیر و تود تبریز باش
دستم خط میدهند تا جانها نه توایم
از چه شب جان قیام عشق تو شود
ببین چه بر گشتی تو با و لکاک خست جان شد
شمس تبریزی فرو کن سحر زین شمع
جلودان خواه و آن درون جان کاش
هر کاری فرو بند تو باشی چشم بست
هر کار با شمع شود آن شعله تابان آبی

همچو سورت یکی تواند گن پنهان شد
چون سلطان طاعتی در خلق پنهان شد
باز پنهانی از پنهان شدن پنهان شد
ای تو آب نمکانی چو تن پنهان شد
خمره کم بر که زو بجوانی سبک
تو به چو پیاز و کند و چون سبک
نی بیستان و فغانی و سبک شمع
سکینه زنجیر هر شمس عید در نجیب
آخری ساقی زخم ماران شوی اند
این قدر غنیمت که از تند خونی اند که
بوی خون دل بینی گریه ای اند که
گر خوشی عاشقان را وصل موی اند که
گر باشد مثل دیبا باش جوی اند که
تا پیش عاشقان پند و فسون برداشته
فارغی چون غمنا و عدم نکاشته
تو چرا تیره شدی و بند کاشته
در شمع شمس من زبیرا که مرغ چاشته
دی زلفک گاه عشقت هر طرف دیر
ای سحر سحر عشق تو سلطان
و ز چه هر روزی کند دل بدست تو
این چه راهی در دایره میکند و مانع
تا بقای دید عاقر و در جهان فانی
در میان لعل و رحمت و خنجر پنهان قوی
آنگاه در دوار و از و سحر کیک کانی
هر کار با شمع شود آن شعله تابان آبی

ناله بخشی سخنان را تا جان سکن شوند
ما که میگوید تویی زین گفت ترسان میشود
در یکی کار این یکی غیب توان گیر نفور
صد هزاران نفس را تو بنده نشستی کنی
صورت ما را نه در روح ما همان آن
دست احسان بر ما در احسان کنی
توبه باز تو فضل است و حسن خوب بستر
روز در هر صفت در ما تو با پیش
گرچه سلطان جهان گر شاه ایران بودی

چون حقیقت بگویم هر دو مادران تویی
در میان جان او و پرده ترسان تویی
تو مخالف کرده ایشان نه ایشان
کوی سلطان است آن کس نه سلطان
نقش جانها سایه تو جان کن همان تویی
چشم روشن در تو آفریدیم کان احسان تویی
نقش پیمان گر شکست در لوح جان تویی
شب صفات از ما بتو آید سلطان تویی
پس به آیتیم شیک کاغذین ایران تویی

هم تویی آن کس که میگویی دانه تویی
کنج نخلان را یک نه شبستان تویی
آن کی محبوبین و این کی مکروه آن
بندگی و خواجهی سلطنت خطماستی
دست رطاعت ز نیم چشم بر ایران نیم
غفلت و بیداری ما در تویی بر کار و بس
روحانی پروری هر جزو حسن عشق
روز تا شب چنین بر هر گز هست کنیم
شش برجی تویی ذات و صفات کبریا

گویی چه کان ظاهر گردین میلان تویی
رخ بر زندان از دست و دوش برستان تویی
چشم بند بجز دل عقد و سالان تویی
خط کج و خط در اس این برستان تویی
بلا میگردانم بانی که خود ایمان تویی
غفلت مایی فضولی بر خود بستان تویی
چون مخالف شد چه امر عجیب کان تویی
شب و روز تو که تو چون رحمان تویی
چند گویم این تویی و آن تویی و آن تویی
دست ببردند و آرد خانه خویش آمدی

رمل شمع مخدوف

ای که با ناله خاک پایت نموت اندیش آدمی
نیست برستی گشتی گرد چون شمع
خویش را زوقی بود بیکه زانوش تویی
کیش بختاد و دولت جبهه بران لونه
شمع شمسین تویی تویی که یک بستر
ای ز نقره از دل من اندامش آدمی
بجای گمان کوشش کردی روحانی پیر
ای که این حجت نمودی در پی چند خیرات
پرورداری کل ای شب که آن در شکوفه
بگمان شد به رفتن سحر روزان بگری

چون تو پس کردی جهان می تو پیش
هم قیدی هم تویی بگناه خویش آدمی
تا تو شاهنشاه باقران و کیش آدمی

در دو عالم کاشیده شست و آلوده تو
بر دل و جان قند و زهر تو
عقل و حس متاب که که تواند کرد لیک

تو داری هر دو عالم نوش می شیش آدمی
فقر را ای نور مطلق در هم و در شیش آدمی
و اندامی رشید که در کز همان شیش آدمی
کی ترا بران کن چون غریب شیش آدمی
جان جان و فغانی اصله شاد آدمی
و فقرت و تاج ما چه ترا شاد آدمی
لیک در و هم نیامدین فاشاد آدمی
بشنوی از شربت کاشی شاد شاد آدمی
آتش اندر زنی از سوزی سوز شاد آدمی

رمل شمع مخدوف

تا بروزان من بروز نمای عیب بگری
کجا و کان بر بانگ سحر ساری
در شوگر موشی و بشیم اگر که فری
تا نماندی اندک آتش بجز در جنت
رمل شمع مخدوف

روی ز نیم بر سر شش دست و پا
شیر گیر و کا و گوساله بانگ ز سپار
انفترش این لافها از شمع شش دست
دل نه بنده آنکه باشد نیم و جان او بجا
رمل شمع مخدوف

روزی ز نیم بر سر شش دست و پا
شیر گیر و کا و گوساله بانگ ز سپار
انفترش این لافها از شمع شش دست
دل نه بنده آنکه باشد نیم و جان او بجا
رمل شمع مخدوف

تا روزی که تو بیاورید رویم زنگر
چو که شیر و شیر گریه جام صفت آدمی
گفت اری و برون آورد و مهر و بری
جان نخلان که در سانی دل خبر بگری
سر زار و اگر نه بد پادشاه سر سر
سخت از آن میفرستی لیک ساق بگری

چون توان رو بند از رو کج چون کنی
اول از دست وقت عاشقانه
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناله
در میان جان نشین کار و جان و دیگر
آب خلقان زبخت جود و بیکار
در نهضت محض افشانند روان استی
مرد مطلق دست خود را کی بیاید بجان
کین طرف هر چند سوزی شرعش بخوبی
تو بیخانی نه آنجا لیک عشاق از بوس
مرحبا جان عدم رنگ جود از خویش
سردی بی نیایی جز در دستش بین
در شرم چو پند دیگر بختی در بختی
چون بدیدم در سرم سوختی تو
طره های مشک را در دانه های درناختی
در جهان گر باز جوی نیست سوا سر
جود و ایام برین غنایت حیرت خور
آن رخسار نماید چون گریه شایان
کفتم که کو تا گرد عصار آن از دانه
خدیج او چون آتش آمد در انگنخ دور
تا بهر دم و در پرتو باشی و چاکر از رخ نیست
آفتاب شراب را ندانم که از چه جود
آن خری از آن شد بهر کس و در بخت
در و چشمش نشانی ای که از زمین برتری
اندک و در باغ ناموس گلشن بشکفته
وقت لطیف آشفته جان نغمه می نرم

مگر اندر شور و بستی می نمیکند عهد تو
مدرضا یمن جان منزل تو کو کفاف

رمل شمن مخدوف

کین جهان خیر است و تو کجوانی گری
یوسفاد قبط عالم آب و نان و گریه
تو جهان زندگی و این جهان بسک

رمل شمن مخدوف

آخر ای جان قلند را چه بپوشستی
لیک هم مطلق نه زیر که دروغ فاستی
سکینه اینجا نظر که اینجا کجا نباشی
فایز از هست و عدم هر دو را راستی
ساکلی جان مجرب بقلند روع فدا
و جمال لیل چشم از دل حیران شد
ای که ازاله تو لایقیدی بدین فنی میباش
پای چشمت نباشد جز شمشیر را

رمل شمن مخدوف

باوه نه نیست این نیستی استی
آمدی در گردنم آهسته آهسته
تا به صبر آهسته آهسته
ای قلع خسا برین فروختی افروخته
بار دیگر نو بهار را سوختی در سوخته
تو اگر شکر شوی گویم نشان گریه میباش
ای قلع خسا برین فروختی افروخته

رمل شمن مخدوف

ز آنکه صد بردار و این گوشت آفتاب پر
می بردشش ترا با تو ابد قارون بیک
گردن آن از دانه ها گیر و او چون لری
نوف هر چند که نصیب دفع ناری شود
ای خدی این گواهی را می بین راوی
از زمین و آسمان که و سنگ گوهری
یوسف و سواد که یارب آخر
پیش باغش باغ عالم نقش گویا بهشت
صورت او چون عصا و باطن او از دانه
گر کشیده میشود آن سوز بلبان
چون تودر تلخی روان شود سوز بلبان
در فردی در کبریا فلسفه را بهر
تا به ازل اهل محشر کین همه تیغ بوده است
شمس تجریری چو عقل خرد یاری داد

رمل شمن مخدوف

ز آنکه از صد باغ و گلشن خورشید روشن
وقت نماز از آفرین پولاد تو آهن تر
تا که سوز از سرم قدت قدخ و نهان کند
چون فلک کیش مهابت ای نازنین کرانه

بگر آفرودنی کاغذ سرمه افکته
از تو پرسیدن چه حاجت که از کز امین گیتی
کرده صد آفراد بر خود هر مجلس و گیتی
خوش بخند می گشتان از گلستان گیتی
تو شاه شرفشان و اندر نشان و گیتی
و امن خود بر نشانند از دروغ و راستی
گفت در گوشش قلند کان طرف میباش
فی فردی از دوعالم فی نفس استی
چشمها را پاک کن بگر که هم در کاشی
شمس بین گرا و گوید لیک استی
سرمد اولوی گرفته از انعام استی
بار دیگر فرشته آهسته آهسته
مشک بهر سیه می می می می می
وی غم آفراندم بگریه می گریه
لیک این سوز غریب آمد به عالم نادر
فی در و میوه بهانی در و شایع تری
چون شمعوی مرد و بر آتش فانی
ز آنکه و پس گرسنه است و تود از چرخ خود
در که و از بهر فرقه شمن شد بهر
عقل خردی لنگ اند بهر بیخ چون
بال و پیر یا بهر می بر و چون جنوری
تا قمر او انعام کو قمر روشن تری
نازبان اندر کشد سوسن کو سوسن می
نرم کردی چون زمین گرا ز ملک سوسن

کلام صلی
کلام صلی

کلیات شمس تبریزی

<p>کر برای روزه تفراده روشن تر گفته است خون ملازم رخنه</p>	<p>از سبب هرگز مایل و روزگار از رازان روح روشن تر</p>	<p>از رازان روح روشن تر</p>	<p>زان بدون اندر خوش حرم وقت بگذارد ساقیا بر خاک ما چون بر عمارت</p>
<p>خود گوید جسم عمارت بجز این نیست جسمیست شش چون بر عمارت نیست</p>	<p>دست بر لبه نخی غمی خوش من تن درم با یزدی سپید باز هر کجا نیست</p>	<p>دست بر لبه نخی غمی خوش من تن درم با یزدی سپید باز هر کجا نیست</p>	<p>مساقیا اول طاعت که کان روزی چون آفتاب ریشی خون حیدر گفت رخ بل من فرید</p>
<p>آب شقای خرمی بر مقام نیست جمع کردی آخر آن در که جدا نیست</p>	<p>می نلای جان بقای نان ترا و خور روز جمعه که بود روزی که جمع تو نیم</p>	<p>می نلای جان بقای نان ترا و خور روز جمعه که بود روزی که جمع تو نیم</p>	<p>میگزیدی صافان را تا چو دست شد بچو موس کاشته بود پیش تن زوید</p>
<p>خون آن بیک در با آتشنا نیست آب حیوان از آن برافیا نیست</p>	<p>درج بر گیاه با آتشنا در مردم و سب اول را بر و آتشنا غلطه</p>	<p>درج بر گیاه با آتشنا در مردم و سب اول را بر و آتشنا غلطه</p>	<p>ای دل آمد لب که از طاعت خوش آدم آن که چون ابرگران در خوش</p>
<p>گر برای روشن آب دعا میخواند ساغی پر کن به چو خلق ضیا نیست</p>	<p>این دعا را با دعا ها که ان مقرون شمس تبریزی را تو زانی چون آفتاب</p>	<p>این دعا را با دعا ها که ان مقرون شمس تبریزی را تو زانی چون آفتاب</p>	<p>انبیاء عاصی بزرگوار انعام خاص کوشش مارا منده بگو کوششها مام</p>
<p>دو دم در جان جان آب صفا نیست چیز دیگر گفته از آب انطین نیست</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>شمس تبریزی بر جان ششها خوش سرمه ناده برق همت چنین نیست</p>
<p>چنین کرد که یعنی محرم این نیست کرده مال مال چون پیا و دیوانگ</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>دو شش آمد خواهر بگفتش عشق ساقیا شد عتقا همت دیوانگ</p>
<p>در سیر زنجیر نفس شاد دیوانگ ناتشید از زور و فساد دیوانگ</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>صد نهان خانه هستی آبش در زده در چنین حاله نمی کنی که از سلطان عشق</p>
<p>بزرگوار و نه بد و نماند دیوانگ ناتشید دیوانان او دیوانگ</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>گفتنای آهین جان پاره گردانده چو که عقل از شمس تبریزی حیرت نماند</p>
<p>سیکند عجل سین را از کرم بر یافتن بوی خوش می آیدم از قید و بر یافتن</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>ساخت بجز خان بزم عیان و براق روز زمانیست اندر وصل با شمس پاک</p>
<p>در سر و علم که درستی و دیوانگ وز برای استخوان بر نقد مردان آتش</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>گفتش زان کفر پائش من مکن شکر عاشقانه آتش و اگر چه پنهان آتش</p>
<p>باز ایشان دره و راندر پشایان آتش هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتش</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>دانش سلطان می نماند در دل مردان عشق اصلا ای عاشقان که عشق خوانی گستر</p>
<p>دورون پرده ظلمت و روان نیست دورون پرده ظلمت و روان نیست</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>راست که جاناک از روزی بپوشی درین جان رنگ و دیدم پر سیدم ازو</p>	<p>گشت جان از عشق شمس عین کی نیست دورون پرده ظلمت و روان نیست</p>

کیلیت سی یافت ختم از پیشانی
عقل با بر جای من چون دیدم شور و
عقل کینا در شب رو بود اندر سینه
رو تو در بیمار خانه عاشقان ناگه
هست در سودا عاشق را دلاورین
یک نفس در پرده عشق چرخانست
نام خود شمس الدین به گوهر
خون چو می شد منش از شر رگ می
در هم کسایه غمناکی آن خورشید لطف
چون شوم نامید زان آیه شکش به
عقل در دایره عشق خاک و آب یک
من نطق کردم در میان دارک
در هر آن شمس که در عشق شاکر
چون خیالش نیم شب در سینه درنگ
چون می در عشق و ناگفته ترسوست
ای عجب جگر که بهر نازکی خاک تو
چرا که یوسفان و قنبره آگینه
در جانش میل باشد جان شوم چون
نفس شیطانی غور باغ لطف چو
ای صبا جانم ترا چاکر شد از چشم و
کالی هستی اما سوزی فندی سلی
چون عسکر کردی گوی فاعلان فاعله
از نمی اغای بود کجا بر آت
چون غم دل بخیزم بر سرم بر لب
برستهار از گما و غمنا را و ذوق

کروری آن نباشد و هم را گنجایی
با چنان شور غار عقل کل مانایی
عقل را خفته زیند و در و ش میانی
هر طرف دیوانه جانی هر سو می شای
گرچه او پس می رود باشد بران بالایی
همچو مریم از دوسه هستی تر می نویسی
تا بگسیرد شرف نعت رونی بر عیانی
تا بخون آلود گردد و جامه خون آسای
دل بغربت برگزیده عادت فحشایی
و طلب میارم از لب و دانه تو بچای
ناطقه در شکرش با طبعی بانایی
دیدم او را چو چرخ و شورش و درو
شد بجان بافتن آن شهر حاتم طایی
هر نواسه یوسفی در هر طرف حورایی
کی یاد کرد و بانست بار ناسایی
قطره گشتت و نمایه کی در یایی
از گدائی حسن او دارم زربایی
و در بنیادی آرم من شوم و نیایی
زاعتما و غم تو را زنده بر سر سایی

دل شمن مخدوف

نایه سودا درین عشق چنان بالا گرفت
مصطفی دیوانگی دیدم خوارم آیت
پیش ازین سودا دل جان قتل رنجی دام
دوش دیدم عشق را سیکر از خون کس
یکسره عروه شوار جلا فدا کیه و بین
چون برادی چو مریم از سج به پر
خود برین نغمه شمع سحر بر آنگو
من چو بازاری دیدم در خدمت آن پادشاه
چون بخوبی و طاعت هست تنها و جهان
که زان خسار رنجی خور زین شش مرا
او عید پرست اندر و در و در و در
گفتم آخر چیست گفتارست ازین شکو
و در دامن جا که گردان شد یا در عشق او
در شکر زینش جانان گام جمال
سلسله این عشق و جنیان شدیم شکر
به رقص این مانع ز عکاه عشق خویش
اگر شود موسی بیاموزم بهود و تمام
جانم چون سفره خود را در کشد از چو
نفس را نفس نماند یوراد یوسه شود

کر سر سودا نماند هستی از باو
گشت ضعیف از جنون دانش فرا
بعد از آن غرقا سبک باشد و از خود
بر سر بام و لعل از چرخون انوار
هر نفس جان بخش بر دم سح اسباب
گردان خسار خشت و غراب سحاب
دیدم خود را در عشق هست خون پاک
ایک اکنون در فراتش سیکم جان سبک
و او جان را زنده شیره تنهائی
آه جان فدای تو کاشی کافر نیای
من نمی تاغم گویم نیستش نیای
من نیم در عشق او امروزی و فردای
عقل را باشد و با خون ناپیدای
هر سحر ترا بدوست مست کز خای
بحر سودا را بچو ش کن جنون افزای
سیکند آن لعل مشکین تو غم سبای
و در بود عیسی گیسو تر سبای
که در گرم از نورش بخشش پنهانی
گر تو از خسار یکدم پرده را بکشای
گر ز قیر زم گه خاکشش بخنای

که عامر نیز به کف که عزم سحر
هزاران خوابی بود خسته اشیر من
یا که این لشکری و در کد این موکی
من دلم تو قادی و در و چو کین قالی
شب شمار از گما و غمنا را و ذوق

اگر سیر پوشش و کلاه کرم کلاه بود
در چینه و چینه جان با جان جان
یا نه ای یانه اتی صورت عشق و کس
دلی میگویم برین از کب نواز کب
کالی مرا س برین بوسن کالی س

نیم شب بر بام نای تا کر اسه طلع
ابصر الدنیا جمیعانی قیصر سج
نور حق یا تو هست یا در شسته ای
کای دل سکین چو نور خیم تاب و سج
پرستهار از گما و غمنا را و ذوق

شمار

اکسلف حلقه انبیا اسرار اود
شمس تبریزی بر خوان آفتاب نشین
گر شرب عشق کار جان حیوانی
گر نه دی بزم شمس الدین در آن هر دو
آفتاب و ماه را خود کی بی زهر و شعل
گر نه از لطفش سپهر پیری می من گفته
جان همچون شمع را بر آتش می بسوزد
بس که جام شمس تبریزی یک جرعه
گر من از عشق جانان نیک آتا بودی
گر خیمه خسی مارا نجستی در جهان
من نکردم جاره با عشق همچون آتش
در نه موج شمس الدین تبریزی
موسی عمران چو در طرر مناجات آمد
بمیر انفس حالات سکون خود و دعا
چون خطاب امر فایز کردی یکبار
آنکه سنگ طور پنداری زمره شد بقدر
یا جمیع مرسلان کردی صلوة و ایمون
باولی مدح مرتضی در راه دین
چو بلا حصی شتاء عرض اودی نه که
گر نه او در لی مع اندر ز گفته با کرم
گر خلیل الله را با حق بنودی از عشق
گنبد مونی غنی لیق غل غلیل
سطر با یمن قوی هم عدد هم شتاتی
چو کلا قناد مر جود و کج و فضا
بهر جان پر شعاع زهر و سوز ماه و ش

سر و کلاه بی کبر فانی را کاش شمس تبریزی
شمس تبریزی کردم فسخم بی زبان تعلیم ده
عشق شمس الدین با عشق کلید هستی
جام می بر خاک همچون ازینیا نیست
گر نه در تنگ خدا سیاهای پنهانیست
از بهشت لطف او فردوس را نیست
پس بسوز این عقل را اگر نیست اخلاقی
در کش این شوخ پوست را در بزم تا

رمل شمس تبریزی

اندران ایضا صریح ترک یمن بودی
در سر و دلها را روان مانند سودا بودی
آب کردی حور اگر سنگ را بودی
و چه چشم خونی او بودی من شند جو
ورنه هر روزی ز بر جی سرفرو کردی
کر کا هیدی وجودم هر چه از در عشق

رمل شمس تبریزی

بیشتر بودی و یا در وقت عبادت آمد
بپلاس کند در احرام بیات آمدی
پا بر نه اخذ الما لاج آیات آمدی
تا کلام الله بر و در عبادات آمدی
تا بفرشش بسیرش از سر و کتات آمدی
مستغاث اهل عرفان کرانک آمدی
از ره یقین حق چون نیات آمدی
آل سین در عبا کی در حصیات آمدی
آتش غرور چون بار و بروضات آمدی

وله

چنگ بر دار و بزن در نه شتاتی
عشق را حقیقت برفت و ماند فدا را
جام بر دار و بر و تزد جمال آن چشم
کر آید خاک تبریز را زخم بر فرق کن

ای ز تو جان لازمان مشرقی و مغربی
تا کشاید از میان ز ناکش من
حلقه در گوش روان جان لسانیست
قاف قاف از نیش خود موج طوفانی
یوسف مصری ابدان دوز نمانیست
ساقیا گرمی بی او نیست روندانیست
کوز مکر و شوبه گونی که دستمانیست
بعد از ان مرعاشقان وقت حیرانیست
در میان حلقه های شور و غوغا بودی
جاگلو و اندیدی بر تنیک جا بودی
من نه عاشق بودی من کار از بودی
کو در میکشد در قدر دیا بودی
تا شب بلق تعالی و شباهات آمد
در سماع ربانی خوش بیالات آمدی
چون بطور کلم الله سوی بیات آمدی
بر درش روح الامین از بطرات آمدی
از دریا سین طر در ملاقات آمدی
در شب قربت خوازمین بیات آمدی
چون صفات رحمت و انعامات آمدی
زمره و رویان چون در شباهات آمدی
یار با از بنودی سوزانات آمدی
از راه استغیث چون بر دعات آمدی
کوه کس با کس نماند خبر تو ایجابات
کو که خلوت شد بر آ از خوب اخلاقی
مسال از نرق خاک زن از جلن گزاف

منج دل بران میاخر و دهرای بخود
آفتاب لطف حق بر عاشقان تهنه باد
بنگر اندر من که خود را در بیا انگست هام
عاشقان کز نشین با مردم غناک تو
بخودی را که برانی سرور می کشد شود
گر تو خواهی شمس تبریزی بر دهان
شب میداری خواب بین حور را گردیده
و بخوبی چون گل روی تو بودی نمی تو
در تو بودی همچون ثابت قدم در عاشق
از رخ و لب کل شکر بسیار دار حسن تو
شمس کویدمانی من تا بهر چه خوش
هر دلی را که سوگند را جان بجان
ز بخودی پرده دار برق سوزان باد
دیدن احوال گردیده بودی عشق را
روز شب گردیده بود آتش عشق را
شمس الدین تبریزی بر گفتی ب
استان قلبی تا با بجز آفتاب داری
خفتت که بجز نظر را بجا آتانی
تبریز حصرت را به کمال
ولا خلی سوره عالی تو آتانی قدر
و مکتوب من در تو بی و کجاست سنی علیه
جمع انوار که شملا قطعه ستوت لی
اکرم را و باشد که میری و عباسی
تو ز کفر و دین گذر کن تو ز صلح و دین
بنگر که داند در گل برگ و میو باشد

بجز رمل مشمن مخدوف تقطیع فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
تا نیت بر همه سایه بهای بخود
از صلاه تنها که دیدم در فانی بخودی
تا غباری در زینت در صفای بخودی
ای سر می و سر و پها غایبانی بخودی
چون تو کا فزودی گرد تو میگردد
ای بسا گله که من از باغ بهشت پیسته
بر سر چون تو عاشق من و کز کردی
کاش که بغر و خسته تا پار و بخود
در رمل مشمن مخدوف
در دل هر خار غم کلزار جان تو هست
این زمین خاک همچون آسمان در دست
خود طنب خیمای جلا در دست
گرم رو بودی زانه می زدن در دست
بجز رمل مشمن مشمول تقطیع فعلاتن فعلاتن فعلاتن
و ساکت تو یوم کفر السعد و فیت
فقت عیون قلبی و ایت ایت بجز
تبریز افعی لی بشفا عید الی من
و نقول لا تقص کید اهرین سوق
کلمات شمس دین بجز حقیقا
زمن جهان و از دل گداز سازند
بجمال عشق الاز و دجو خورشید لاشو
چو قوی فقیر غیا چو ولد سیر بیابا
بر بان ز جلد خود را ز جان و دین
ز زمانه بین گذر کن چو در این زمانه
ز سفر بر علاقه بفتوح آسمان

شمس جان تملان میاخر و دهرای بخودی
تا نیت بر همه سایه بهای بخودی
در دهرای بخودی و از بر سر بخودی
تا بیای بی تو تها اند و فانی بخودی
لیک آفتاب چو نور جهان بجا بخودی
خا و خالی کن خدای که خدای بخودی
در تو دل کیستی درستی هر دلی
بر لب نشود می و بوسه خستیده
یا در خاتم شرم بودی یا زحمت رسید
این جفا کی دیدی که آن غم نشود
ز اب حیوان بش گزیده نوشیده
نقش جهان آتش رنگ او باکست
در نقیش زنده و دیو و پادشاه
بر سر هر شیشه نقش آن نیاست
جای هر عاشق و دلی گداز چست
ورنه اند پیش او فاش لالا لاس
ز ل السیل سلا و قاتم فی جباری
و مر کبا علیها بسوی الهوی سوار
رعفات و جده قلبی بجز مالنواری
رحاک مایه صحرای و دهرات بالواری
بی اقل روح روحی در دار احوار
فما الی غیره صحرای
که شود و او حاصل برادر و کامرانی
ز خودی گزین شیدا بقیای باو
که است عهد ولایت بجان زنی

رمل شمن مشکول

سلسله را که در آن که توسته تو نبوی	که در آن زمان که توسته تو خوشتر نباشد
چون خوش طبعی گشتی زنده شد طریقه	تو بدان خدای بگر که خداوند باشد
که ترا که نظر که همیشه در غم	تو اگر بیکسری بگری بچشم تبریزی

رمل شمن مشکول

چه بود پیش او جان دلی که بین غلام	تو در چمن بخور و خوشی و شیرین کردی
که سپید بازمانی بچین کزیده دای	شراب خوش بخور و زنگنه و خوش
همه را نظاره میکنی بد از کس است	از یک سوال دارم که بستم در گریه
خاک آن که در کوی مانا و دای	ارسلام بادشاهان بخدا نول کردی

رمل شمن مشکول

سویا را که ز کس بگر بخار بار	نرسی بیا پران بی سایه اش بهیرو
بستان زرق محبتش و در شاه پور	بکشان تو رنگ لنگان ز بدن الم جان
چو بر نه گشت باید بچین قمار بازی	بله چندان بالا ز باره سیم و کلا
ره بود که نباشد برسد کنایه	بچین شرب ارز و زخا خسته بودی
هدای خلق پیشش گشتان عمار بازی	پی خردان شیرین نه برست شور کردی
دل من رسید کجی زو کان کار و بار	من از آن دین گشتم که در او چای بازی

رمل شمن مشکول

بیمان - دو سوسن گل خوشتر است	بطلب نهرا چندان که بوندیش زندان
بشال نیکو را تو شکر شارب است	بشال آفتاب که شمشیر بخشش
چرخش شوی گوئی در انتظار است	چرخش شوی که تو بگرمت کردی

رمل شمن مشکول

که چه طاقت است با تو تو خود نمائی	تو چنان جانی ایجان کزیر سایه تو
تو امان جسد جانی تو کشا و بندائی	توئی گوهر که محبت دور از دور تو
بفرق می برارم که چای بارو فائی	که وصال آن همه بود خداست و دای

رمل شمن مشکول

بجز آنکه بنصب چو تو زنی بنصب
 بدخواه خاک او شو چو سوار شنبه
 لجهان گریز و درابر تو طاق از طوق
 نهرست سویش همه نطق را و تن را
 بسیار کی و شادی بستان عشق چای
 چه بود جایت او بهی و چار نیخی
 شک آن که کمال کت شاه پرورش
 همه خلق در کشاکش تو هست و دورش
 شک آن که در کوی نهاد و جنت بنجی
 بیان حق و سستی بخار خاند جان
 سو باغ ما نظر کن بگر بهار بار
 نظاره و تماشا بسوا حلالی و دریا
 چو شک گشت باید بکند شاه او لای
 بیان این فریقان بسوا این حرفان
 ز سب و فغان بر آن که رفت شمشیر
 بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم
 بد بس کنم که حشر بجان گوید
 شب و روز آن که تو ترک پیش یار یار
 نشوی چو غارهای که خنده و دست پاره
 بد بس که تا شنیده بکشد و گوید
 غیبتش قهر کنی گذر ریش
 تنها بگویم که تو نور جان مانی
 کرم تو عذر خواهم به عجزان عالم
 بوجاهل می بسانم که چو پونا بگر
 دل گزینون نمایه خروش توئی که رفتی

که پایا است مردم تو شراب بخش جانی
 چو ترسری بخش تو یقین بدان دخی
 چه سنی است مردی چو افسی و شقی
 بخت آوری تو دمی چو پیر و بخی
 که خدا کند شرابش که کاست تمکای
 بر باغ تو فرستد و شیر پایا
 نه بدوستان نیاز در شمن امتحان
 ز کشت زرقه دل و جان مار حیا
 چو شنید بختی ز تو سسری سلا
 بر خلق نام تو بدست و عرش بیکای
 بکسارگاه غیب که بگر شکار بار
 بگر شرج و بیکان گل و سنبله زاری
 بسوا نهره ما بر نذر بار بار
 پی این قرار بر گودل بهیر بار بار
 بچین جیات جانها دل و جان سپا بار
 دل و جان بیاد و آدم تو نگاه دار بار
 بد مطرب سماع غم که بیار بار
 ایمان باغ خندان مثل انار بار
 ایمان پاکبازان بسوا مشار بار
 شب و روز لطف او را بهر و کنار بار
 چو بگر و فکر دایم تو بشنل بار بار
 کفایت او ز نذران همه خلعت جانی
 توئی بجز بیکرا نه زلفا کسب بار
 که کزاق جان را طرب و جان نواز
 بخت است عذر خواهش کمی که بخت نما

بچہ روی پشت آرم کبے کہ اگر گزینے
ہم گمان خود گزیران جوی نقل بزان
وہر آن جو چہ بگزیر جسم ز جی
نجد کہ ماہ رول بخدا فرستہ غوغا
بصاف چو آسمان طاعت چو جانے
شدہ ام چو موم جان بگو مہر سلطان
بجبال بود عشق زائل کرانہ

سوا کو نضار و بکدیش و غنیشنی
گر کا سر رسان بان لطافت و تحن
سواستان قدسی کہ تو عاشق مسخ
نجد کہ شکوئی شب با کہ استغنی
بشکستہ چنانہ ہفتگی پشنی
برسان بوم مہر شش کہ گزیدہ تر گننی

نکہ رو پشت عالم سحر و یثیلا آرد
نہ زمین ہستان نختہ نین غنیشنی
ز بائی عورت جان سپیدہ ہذا خربان
تو کہ رو سخن زانی زبان ہست و
نجزینہ خوبختہ ز قدیم نیکاختہ
ہل بس کہ کاسہا را بطعام او شکت

کہ زکیمیاست مسل بر پیران از سینی
رکشتات یابہ بر ازمین زینے
کہ بیا بعدان و کان بیلین و انہ پشنی
برو آئے طلب کن نیکہ کہ روی سپنی
بہ نبات چون دشتی بشتات چمن
و اگر نہ خاک از رو ہمہ کاسہای پشنی
نہ زمین بد و نگر و دن کہ دعای من شکت

رمل شمن مشکول

نہ خوری بد و نہ مایہ نہ سوری بد و کلاہی
تو را بچہ پیکر تو کو بچہ چہ دارے
نہ تو با نسی نہ بے من نہ تو در تنی نہ بی تن
حق آنکہ شیم بودی کہ گننی و شنی
ہر غل گشت خیران رعیت ز سلطان
ز جهان نمان از ان کہ چو عشق بی نشانہ

کہ در بارے عشقت ز گزیدگان گزیدی
کہ در از ہمدستی جلیندی کشیدی
نہ تو ز ندہ و ندہ ہم نہ تو تو ہی بودی
توئی آنکہ پردہ و زری توئی آنکہ پردہ
کہ چو نہ شہ سوار کہ تو غازی و شہ
چو بر شین جانم چہ رو کنم مرید

تو برے اسبطو اسم برای را بطو اسم
بدہ ام قدیم با تو بدہ ام نہیم با تو
تو تری و شکلی ای جان ختی و شکلی ای جان
تو سوری و سندی تو لطیف و رفیق
نہ شین شکت طالب کشوی خوشی غالب
دلدار کنون مریدی از ازل شہ مریدی

نہ خوری بد و نہ مایہ نہ سوری بد و کلاہی
تو را بچہ پیکر تو کو بچہ چہ دارے
نہ تو با نسی نہ بے من نہ تو در تنی نہ بی تن
حق آنکہ شیم بودی کہ گننی و شنی
ہر غل گشت خیران رعیت ز سلطان
ز جهان نمان از ان کہ چو عشق بی نشانہ

رمل شمن مشکول

چہ سید میل جان کہ ہار شد کبائی
نہ یوسفان بی بی کہ ز چاہ سہر بارہ
نہ شمن چو زخان شکستہ از زندان
بشال کہ ہر یک بد بان گرفتہ کوک
چو خلونہ کہ بستان زردہ دین چو شکان
بشنو زنی سماعی زبان بی زبانی

ہمہ گل خان بی بی کہ گشتہ خود غائی
گل و لالہ شا و خندان ز سعادت عطا
سوا در آن کشتن نظارہ چون نیائی
شدہ بی حروف گو یا بسان ارغوان

شرات دل شکستہ بدون خاک بستہ
ہر میران کامل ہمہ بگر گشتہ حامل
سگر مرغ خوشی چو خطیب فوق منبر
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی

چہ سید میل جان کہ ہار شد کبائی
نہ یوسفان بی بی کہ ز چاہ سہر بارہ
نہ شمن چو زخان شکستہ از زندان
بشال کہ ہر یک بد بان گرفتہ کوک
چو خلونہ کہ بستان زردہ دین چو شکان
بشنو زنی سماعی زبان بی زبانی

رمل شمن مشکول

نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی

نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی

نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی

نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی
نہ شمن چو شمشیر ز زانہ گزانی

رمل شمن مشکول

شب من نشان صیحت سرم نشان
صنا هوای لکن طلب رضای ماکن
ره خواب با پستی بنبند راهی
همه مال دول باده ره کینه بر کشاده
بامید کس چه باشی که توفی امید عالم
بر ستمس و نیم ز خاک و دولت
تو بشوق شمس من دول جهان شوق
بت من بطعنه گوید چه میان ره قفا
شده اتم اسب لیکن قدر تو تو ارم
کرم تو بود این هم که شراب بر عقلم
به خوشم شمع مست به شمع شمس تیر
بت من زور در آمد مبارکی و شادی
غلطم گوید چون شد ز جاکمی بر دل
چه شمس من رسید شمس من
توفیق نفس برین ال هوای و گماره
بشکار شاه نگار چه زبون شد شیران
تو ازو میگزینی تو بدو همی گزینی
ز کس است ترس لا بد که ز تو کسی ترس
نمایم سپردن دل اگر دلم نخواهد
تو ندیم عقل کل شو که شریف از ان تقاضی
چه خدا کرم قفا چه کند ز خاک نگاهار
منشین بصدر مردان که خدا ان جوی
جگر خراب پیدی که چمن کار نگاهار
بوصال شمع افروخت نشان شمس تیر
تو ز شوق خود نهی که چه خوب دلربایی

ز خاک سرور افروخته چو قطاب بر کشائی
که ز بحر و کان شنیدم که تو صدن عکس
ز همه جدا هم کردی به هم ز خود جدائی
بامید کینه تو که ز خلاصه عطائی
تو بگوشت من چه باشی که توفی می عطائی
چه بملک جان نیائی و اسیر تن چرا

صنا تو چو شمشیر من سیر تو چو آه
بگی و بالم از تو غم دامن لایم تو
سه و صحرایار باشد باسیر تو جفاست
همه را دکان یک سه خواب با پستی
بدرون است یوسف چه رو بصر نه
بدرون است شرب چه دی که بکفر

رمل مثنوی مشکول

صنا چرا بنفتم ز چنان می که دادی
که سرم تو برگرفتی کینا خود نهادی
صنا چنان نهادم که بشیر بخیزد
صنا بشم مست که شراب و آرت
قدحی بمن بلای که کسی ز دم دوو

رمل مثنوی مشکول

بمرا دل رسیدم بجهان میرادی
تو بچو نه و لیکن تو ز بی چو نه زادی
تو پیر چو نه آمد که برن ز رفت هرگز
هم چو خوی سپندم همه تن جو گنجینه

رمل مثنوی مشکول

چرخ است این صبا چو گنجینه میگزینی
تو کجا گزینی می خرد چنان زبون شکاری
سر این صبا که داند که مرا چه مید و اند
زنده از خبر نداری که همکینه شکارت
چو تیر هر کس را طرفی همی در و اند
بلاک مید و اند بخلص میکش اند

رمل مثنوی مشکول

خبر که فرست مارا که خلیفه خداست
تو خزان و دانی تو نه ز در و دیوار
چو خلیفه نور پاک است نه چو سگری بلاست
منم و سکر و طاسی نفیری و بلاست
منم و سکر و طاسی نفیری و بلاست
دل عاشقان خاک مشک و شام و شکست

رمل مثنوی مشکول

دو جهان بهم برآید چو چال خود نمائی
تو شرب ماسبو تو چو آب و ماچو جوئی

جهان که دید صید که تبره از روی
نشان کبرش را تو خدا یک بایانی
که ز جی ماسید زنتی که زنده و جدا
بامید آن شسته که ز گوشه کد آئی
تو درون پرده بنگر که چه ماه خوش تقاضی
و گشت تن ز نای و نکم ست جان
که ملک جان و ایم ز غلبی خداست
چه چنان قبح گزشتی سر خم چه کشادی
بهی می و قبح فی چه نیلیم و ستادی
که یک سحر بر تنم ز بهر ازادادی
که تو روح اولینی و ز جاکم زادی
که در آمد و بر شمع صفت بود جادوی
بطل میان به بندم که چو بیکی شاد
گو که اند که الحق تو چه شاه کیتب کرد
تو چه دانی می از خبر که برین چه داری
بگر تو خط خط چه شکارت رقیب داری
اگر او محیط بود ز کجاست ترکاری
بازین بنا شادی جان که تو دانی و بیگار
دل خود بدو سپردم هم از طاعتی داری
تو در آ و خوش اثر کل که ولی سر شدی
چه غمی فقیر آمد همه انبیا نیای
که خرد متاع مارا که تو مر و با صفاست
تو بر و قلوبیاب که ز نور مصفاست
تو بر و یگانا نه شون فقیر و پاوشائی
نه مکان ترا چه سگ بگی بسوسه مائی

تبدول میگردد پدید نظر همه بگونه جدید تو بمی چه خوش دلاوی بسمل چه خوش دلاوی سایه از تو با سایه دیگر بگنج تو کو بهر شب دل نشسته را تو جوی زهر را ترش تو شوی	که سخن بگو نه پرسد ز دمان که تو کجایی بجز و چه بپوشش دلاوی که کند بیداری کرم از تو خوش تر شب که کریم چه در عطا منتهی در گوئی که هم کوکست در دوا	بدان فی چه دلاوی که گرفت تند خالی ز تو ناخوشی شده خوش کنونی خوشی ز تو خیز چنان که نو معادن و فانی که ز نور دلی را پیش زرد دل انداختی تو چو کشته جهانی زخم کشته می جها سنی صفتش می نگاری صفتش می ستی بچه اندان زبانه بلسای زبانه چه بماندیش پیشی بجمال آسمانی بشمار می توان دم که تو بی نشان دانی دخانه محیط و خانه حبس	تو گوش گش که گشتی که بخنده باش شکفتی ز تو نا که منقش دل خاکیان شوش ز دوست ایگر گریان ز دوست بری خندان بغ شوق و جان تل لاکال شمس بین
رمل شمن مشکول		رمل شمن مشکول	
تو که ارم من که ارم تو چه نام و حق با هم چو قمر ز دست نبی پیش بنیست تو تن اگر چه در دو دلا اثر نشان جان است و گر آسمان خسته دردت نشان نهان	تو چه دامن چو داکم که اینی و نه آنی صفتی که نور گیر و خطاپس بر آنی بنا به از لطافت رخ جان بدین خطا بچه ماندان و دلائی بکالت معانی	انسان حیرت ناپس فی الوصل بیل برم که پرس هم سزوم ارمس ادلا که سزوم که واکر ساس بر	انسان حیرت ناپس فی الوصل بیل برم که پرس هم سزوم ارمس ادلا که سزوم که واکر ساس بر
رمل شمن مشکول		رمل شمن مشکول	
چو جلال باغی که میان باور آئے غم عشق تو پیا و بهر صفا کاشاد توصفات حسن از و غرقت بجز ریز تو بدان طیف خنده همه را کرده بند تو دران و رخ چه دلاوی که گندمی از عبا بکشت سن فحاش همه کردن بکشد	تو بجان چمی غالی تو چنین شکوایی بسیار نور ساند تو چنین شکوایی دو هزار موج خیز تو چنین شکوایی ز دم تو مرده زنده تو چنین شکوایی دو هزار پیرای تو چنین شکوایی من و صد چون فدا شد تو چنین شکوایی	چو بدل تورا به یابی چو هزار با تناسلی تو برشته از فرون ز قیاسا برونی بدلم چو او در آید چو خیال تو در آمد چو فراق ما گزینی بیکر که می نشینی چو دوزخ است طوم ز شربت شوقم چو بر خست آب مارا بنهان و آشکار	چو بدل تورا به یابی چو هزار با تناسلی تو برشته از فرون ز قیاسا برونی بدلم چو او در آید چو خیال تو در آمد چو فراق ما گزینی بیکر که می نشینی چو دوزخ است طوم ز شربت شوقم چو بر خست آب مارا بنهان و آشکار
رمل شمن مشکول		رمل شمن مشکول	
چو عیاق شاد است جان را که تو جان جان چو فراق گشت سرکش زبانی تو گزین چو عیاق است دلیان چو زرقا زبان چو دلا گشت لاف تو بهر و شمس باغ	بقصا من عاشقات که تو صا ز رهن که گوشش میرسد زان تو بهر طبعی چو چیز اچو بیت خوشی است با بکلی	بکل رسید آخر سعادت آفتاب چو مشربا است و کش نغمه خادیه چو برست آن گلستان ز دم هزار و شاد	بکل رسید آخر سعادت آفتاب چو مشربا است و کش نغمه خادیه چو برست آن گلستان ز دم هزار و شاد

در

چونکه چنین زخود شد تو بهین کشید زنده
برسان سلامم به تو بماند شکران بگوین
چونچه پیشه این رسا نیکو به پیش چو
بطاعت شمس نیمه نیز شرفی شد
چون از شام هر کس بند چرخ خوانی
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد
عباد و کعبه است آن عجا که شمع است
خدا خیر دارم چه نماز سیگارم
و حساب و سایه که بجان غیر بند
چرخه است سایه چرخه و روانی
تو خراب هر دو کا تو بلای خان فانی
کلی خورش برادر چو بری زاب و آدر
چون از عشق کند صنا بسیار و ادوی

چون زهر تو نالم ز خدا جواب آید
تا اگر ز خاک گشتی و گلستان گل گفتی
خبر هست تو رسیدم تا از خبر نداری
قریب است رونوده بر نور بر کشاده
مست نیست چو موسی ندانم کیمیاش ز رشده
شده غلام صومعه بشال است پرستان
خود از عالمی تو که در چو ماه گوسه
تو است همچو اختر که بر در کعبه دل
بر سید شمس تبریز بلات قباب دست
بهم خوش تر که به خلق زنده گشته
تو دلا چنان هستی ز خالی و دوستی
تو درین سدا چو مرغی چو پادشاه

چه وفا کند چه یا بد ز جنتی آن روانی
که کس بهش نیاید که سلام دارستی
چه کنم شمع نایبم جامه لامکانی
در شب بیان تویش گشت شیرینی

رمل شمس مشکول

منم و خیال یاری غم غصه و غصه
ز قضا رسد پیشه بمن و تو و آسمان
عباد چه سوره خواندم که امام شد غلام
که تمام شد رکوعی ز قیام بے نشانی
که می زنده و دشتک که کجاست سایه
چون شنید از شنیدم کیمیا و دکان
ره کوه قاف گسیخته خورشید کشتانی
ز سب بر جان براید که درو کند پادشاهی

رمل شمس مشکول

که چو ریغی خریدی بچه و دزد و دزدی
تا اگر تیغ گشتی بکسکه مراد و ادوی
و جهان گرد آید بهم خیر باشد
آب ز شمس من را بجان جان چنان

رمل شمس مشکول

دل چشم دام بستان که اگر نداری
چه غم هست اگر چو قاف و نوحال ز داری
چون تو خوشی و لیکن سوخود نظرداری
ز چه روش ماه کوئی تو که زهر نداری
ز کس که زلفی نازان که خردار
تو که فیض تویش رخ چون خرداری
تو که چون دستانی که دم نداری
سخن پدر گوئی بکس سپرداری
بهری ز راه روزان با گیسو در نداری

همکان ز خویش زنده ز قضا ای سمانی
غرو در بادشند ز وجود کرده شمانی
که بگو و نمازستان ننگه خیز شمانی
که از زنده شمرات بکواکب معانی
در سجدم بهوز چو بد و رسد دانه
که ندانم از مانی نشاند او کانه
دل دوست من چه بروی بدو بخوانم
که بکاهم و خرم زهر اس سایه بانه
سطلب ز سایه قصه سطلب سایه بانه
چکند دمان سایه بانه
تو که گو که از تو خوشتر که شکرستان
تو قصر عظم او ملک پاسبان
دل تو چو شمشیر با هزار باد و اس
دل خسته را ز عشقت چه کشت و دو اس
که دکان انجمن را ز خیر کس و دوا
بگو خود خون شد تو که بگر نداری
بسیار جان به تیرش کجانی سپرداری
چه غم هست اگر زیروان و دوشک نداری
بست خویش هم تو باشی کجانی نداری
همیشه شمسیت روشن اگر آن شمسیت
مگر برای فضولی که زحق خبر نداری
سوخته املی ز چه روستو نداری
تو که ز داغ و باغی که کجی شهر نداری
بشال آتش روحش و چشمش نداری
چو عرق ز تن بر دوش که خیر نداری

تو چو جبهه سوی داری چه غم از کلبه نشیند
نظر ت چسبست روشن اگر آن نظر ندیدی
و گر از دره مستی و قهقهه ترش رود
و زلفت ریز باوه تو که شاه ساقیان
و چو سزار غم باد ز زند بسره تو
دل و جان صد دل و جان اقدار آن
زین آتش که داری بجهان پیراری
که هر آنچه هست گوید همیاد و گفته باشد
همی بلای تو به بدان تباری تو به
عجب آن دگر گویم که گفت در نیاید
ز بهار جان خبر ده بلای دم بهار
بگفت من شکستم تو بگو که من شکستم
خورشید نوبهاران زید هر روز
گل و لاله چو دام و دام و نظاره گر چه چید
بخ لاله افروزان در مان ز چشم ز گرس
چو گذشت رخ و نقصان هر یک از نقصان
چو بهشت جویان شب روز بای کو به
بهار بار گوید بدی از شمار که دم
که بهار گریه ای جان دم و چو دانه دانه
بر سیه نوبهاری ز بهای شمس تبریز
ز غم تو زارم به تا تو شاد باشی
بنم و دم چو شادی بخیا چو استادی
تو را چو شادی سحر و سپیده پذ کنی
تو بی جان این زمانه نیست در میان
ز بهای شمس تبریز جان شب و روز

تو چو کو به پانی چرم اگر ندری
رخ تو چسبست تا بان اگر آن گنداری
بر و از آب و آتش که دگر خط دریا
ز کجا شرب خاکی ز کجا شرب جان
که چو حضور که داری تو بکایان نمانی
البتگان از آتش خود دل تو به نهانی
نکنند کشتی اسی جان خبر ده باد بانی
بر تو چو جای تو به که بلای ناگهانی
تو بگو که از تو خسته که شکسته نشانی

رمل ششمین مشکول

می تو قل اینجانی چو جهان فانی
پر و بال غش جان را که بسی شکسته شد
سرخم بهوشیار نکه نذر دای جان
مدوی که نیم ستم به آن قبح بدستم
تو به هر و کوئی تو با غی جان و جان
خمش ای دل جبر و خصال شاه خوبان

رمل ششمین مشکول

آری که هست باقی ز بهار دوی که
صفت و صفایاری ز بهار شهریار
چو کسی بنوع اندر ندم شمار
که شگوفه چو دام و همیده و شکاری
که چشم شمع شکر به جان بطن حمار
که ز بهر سر سیری کبشا و فضل بار
سرو استین نشان از شاه پیرا
جست تو که دم آن هم که تو لایق شکاری
نشان تو دانه دم که عوض ز جنتی

رمل ششمین مشکول

صفا و انتظارم به تا تو شاد باشی
و دم شاد و بنیادم به تا تو شاد باشی
سرخیش اینچارم به تا تو شاد باشی
ز زاده بر کنارم به تا تو شاد باشی

رمل ششمین مشکول

تو را چو خسته بینی نظر خسته بینی
صفا چو خج و خسته تو بخون نه خسته
تو خست و جاده دارم دل تو شاد دارم
تن و نفس تا میرد دل جان صفا گیرم

رشد نازنی که بشیر نازد
در ازان شب خوروی نصد و نظر نازد
به خبر تا تش که در و اثر نازد
تو ز جبنس خلقان تو ز جبنس آسمان
می و ساغر خدای چو خیزت جاودانی
پر و بال جان کستی تو بکایان که دانی
قدیسه دو بهوست کن که زمین سخن شنایی
که بد و است تو ستم ز غولی و گرانی
به کو فانت گیری خوشتر می کشانی
به زار سال حنی تو به دگر بخوانی
ز شکوفات دانه که تو به زوی شمار
ز رو باغبانی که فرو زار شربس
گل و لاله جام گشته که به پایا چه دار
به شاه عدالت این پس که خوشی خوش شاد
بوز و بدشت و صحرا و دم نافه شمار
همه حوری اندر زاده زمین خاک تبار
چو دوست نوح و موسان همه و نشان
به و نیک بر و مدید همه سال هر چه کاری
چه کنی بدین نهانی که تو بیک شکاری
که گرفت خاک تیره دم و دشتی دیاری
دل و جان نیم سپارم به تا تو شاد باشی
ز دود و دهرن بهارم به تا تو شاد باشی
صفا برین تو دارم به تا تو شاد باشی
به کن شد است کارم به تا تو شاد باشی
کز می پرتش آنی که نری نظیرم کار

ز برای سوزش دل بفرخت عشق آتش
صفا زمان وصلت که ربودید چون
بل می کش تو که با سمان رسیده است
که تراست بجز دنیا که بفرود چو ش
نشان روز حیران بر بان بجای رسد
در حین شمس و خیم تو بیاباده ساقی
ز جیق باکس و ش برسان تو داد و اش
تو بدان می که دای بفر کن عفت
بشنو تو بکنده که قاعده است شیرین
بقطر اشتراست شترسیت با رومی
چکیم سر دولت بهیم خوش حالت
اگر چه چکیم نبود سخن شنو نماز
سرو پابرهنه اندر نشان بی نشانه
ز مقام لی مع احد بهست جام و دست
اشک زرای ایشان دم صبح صادق
کسیست ذات ایشان در کان کان
صفت اوصاف ایشان کنم بر این
سحر است نیز ساقی کن آنچه خوی داری
قبح چو افتاب چو بد و زاندر آید
بهیم چنان شیرین بشمار خسروانی
به آتش تو مطلق بر باشد این محقق
چو شمس بن نیالی تو حیات ملک
صفا چنان لطیفی که بجان مادر آئے
تو لطیف و نشانی ز نشان بانمان
بجان ملک تو بی کنش که کان تو کس

ز برای سیاست جان بفرخت عشق آتش
چو سوز و ساز و دست عجب این شمر
که بود بهر عیش و کس و روزگار
ز برای کنز دوا می نه بدست در شمار
که در غم زنت بودی ز دلم غناست و دود
که دود دیده است آبی ز وصال با دگر
ز برای فرود من بهرست جام از دست
که زان دوان می چه که هست روح با
اگر ندای دود دیده بهیم خاک تبریز

رمل ششمین مشکول

که شدت پای بهت ز عشق کشاده است
که برین بانیش ندر بران زباده است
خسک انگه که بینی ز نیم قاعده ساقی
بعلاست که هستش نشان مراد است
نهر هوای آن سه ز فراق یک صفت
دل شیر گیر ماران فراق آبوستی
کوشی بیار مارا که ز جدت و شمرش
کندش بکر و جلدی را سپر چو حوس
نهر هوای تیر ز بر من است

رمل ششمین مشکول

چو جوت اندر ره روز نشوند بصورت
چو کس حلیت ایشان که می ز خود تر
عقل نیستی شان بی عقل بر بریده

رمل ششمین مشکول

چو شود اگر ز عینی و سه عود زنده گردد
ز شراب چون خفیت بگفت گل حقیقت
از فکر و تخیل خلعت و حقیقت
همه طربان خودشان به زنگنه

رمل ششمین مشکول

تو جهان پاک داری وطن خاگ و دگر
چو تر است ای سیمان گلی زبان فرغان
لنک ملک بجزید نشان بوی مریت

چو نهاد گشت باغی جلیان دست غازی
دل خسته را زان رخ پسیده است یاری
که دلم ز چشم سنتت بشدت خمر خوار
ز نهایت سخاوت ز کرم دست عاکر
ز برای کل دیده که بخت صبا است
که شود و سوار جانی و دل پیا و ساقی
بسر طرب نر ایتم شده است زاده ساقی
تو درین سفر بغیر از نیم زاده ساقی
ز نیم حیات تی ز نیم قاعده ساقی
بشود چو شیر نری ز یک باده ساقی
دل اگر چه باشد ابله و سلیم ساد و ساقی
که است نایم این ممر است جاده ساقی
رفقای خود رسیده بقای جاودا
زوفای قرب صحبت همه مرکز معانی
چو زنی تولات ایشان که تو بنده این
زده عقل کل درین دم خمر و نا تو بانی
بسماع خرم آیند مکان آسمانی
خوش و شیر بگوید و گرفت دوسه شمار
که حیات منج ناری و بهار غر غار
تو روان کن آب درمان بکشاره چهار
همه رخت خود فروشان ششان بنی
نشود دل تو دیگر ز ضعیفی و زار
چو شود اگر زمانی بجان مادر آئے
تو لب چه فتنه بخشی چو زبان مادر آئے
بجز و رسد ز خیرت چو روان مادر آئے

خبر شمس نیم که تو کیست سختی
 شمس دین پر چه شو و اگر بخت
 خدا تو چو آتش صبح طالع داور
 چو صفت تو غیر خود ز تو نیز کرد پنهان
 ز بی غلامی تو چه بسوت جان شان
 تو بخت یار است بخدا راست گوئی
 نظر سو و کلین من قید از نفس
 شکر برگدای که تو فاضل از ان مائے
 بعضا نکات دریا که تو موسی کیست
 بدست اندازی تنها که شفا یار وقتی
 چو غلیل رو با آتش که تو خالص و دلکش
 تو بروج بی زوالی زور و دنیا جاس
 چو چین نمان دیغی که می زیر سیف
 چو توینغ ذوالفقار ای تن تو غلام چین
 چو خورش است ز خالص که آتش اندر آید
 بخدا ترا شود رخ تو ز نرسه و زرد
 ز غلامت تن برون اگر توینغ آبداری
 که هر چه شمس تا هم بر بندگان خویش است
 نفس بگو کینا سر و دج هشتائے
 تو خلاصه و جودی تو نشانه سجودی
 تو را دلیلی تر بد و اولی سکه
 ز زمین روان شود سو کلت و دواش
 پوست ز سر بری کشب سار و لبر کینا
 طبع سبحان نزل تو چو نیا سپاسانی
 چو پراغ دزد باشد شهاب با سالیان

مس با چه شود ز چه بجان مایه آئے

رمل شمن مشکول

بجواب هر سلامی که کند جام داری
 بدرون جان چاکر چه پرید نام دارے
 که نام رو گویم که چو من فسلام داری
 که میان شیر مردان چو دی کدام داری
 ز سید و تو بر خند که طفت عام داری
 ز برای تو اگر تن و دهن را جان سپارد
 چه سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم
 تو هنوز در مع بودی که تمام شد عداوت
 تو زیر شمشاد که ز نور خست آن شد
 چه سود که عا شتی و دهن را مر نواحه

رمل شمن مشکول

بدان قبا می سر که تو ز مصطفائے
 و خیر است بر کن که علی مضافائے
 چو خضر خراب جوان که تو گوهر قضا
 تو از آن ذوالجلالی تو بر تو خدائے
 بدران تو سیخ تن را که می خوش قضا
 اگر این ملائک بکست تو کست دل چرانی
 بکند درون آتش نهر و گسب نمائی
 که خلیل زاده تو ز قدیم آشنائی
 ز کین گان برون اگر تو نقد پس رجائی
 افکن سبک خواران که تو یوسف زانی
 بستان ز دیو خاتم که تو بی جان سلانی
 که بل ز برای احمد لاری مشغول غنجان
 تو هنوز ناپیدی تو بال خود چه دیک
 چو تو بل کان نثار و چو تو جانی
 تو چو با زین بسته تن تو چو کند پیک
 که ز برای برادر تو ز شعلای آذر
 تو ز خاک سر و پا که درخت بزم است
 شکری شکوفشان کن که تو نقد نوش وقت

رمل شمن مشکول

بگو بگو خود که چائی از کجائی
 تو ای آنکه بکشاده گره منی و مائی
 تو خلیت نرم حالی تو غیم کبرائی
 بس که لا مکان شو غنشین با شنائی
 بطلب کمال خود را بشناس طالع داور
 تو چه بی نظیر ذاتی تو چه مشرب حیائے
 قصص بدن را کن طلب بپوشا ماکن
 چه حلال از مقامات گذری که بوی است

رمل شمن مشکول

که بر نقد را چه زو شب نمائے
 درم چه صلح شان را چه روحی نشنائی
 زین آسب و پر رو چه میکنی علای
 بگذرا کمالی را چه ستاره شب روی کن

بسخن دایم را تو به بیان مایه آئے
 چه زمین مگذشتی بپایان مایه آئے
 ز خداش دمی که هنوز دایم داور
 خدا نهار آتش تو دوران سلام دار
 خبر از برای قتل بهمان چه کار داری
 و دهن را پیش چاکر چه بین چشم داور
 نه خیال شان غالی تنکس بیام دار
 مغرورش خویش از ان که تو لب را گان
 چو سیح دم روان کن که تو هم از ان
 افکن سپاه اختر که تو فاضل
 که تو از شریف استی که تو از بلند جائے
 که چو کافری ز درون خود بر
 که جهان بکا شست و تو جهان از برای
 تو بدست خویش باید گره زبانشائی
 تو برای امتحان را چه سود اگر در آئے
 تو نشین اتفاق قربت که شریف است
 بنوا ز نای دولت که عظیم با فائے
 بنوا چاکران را که شعی و شه عطائے
 نظر جمال خود را بنگر چه خوش طائے
 تو چه نامه سخاقت تو چه طرفه دلربائے
 طهر ان مدان جوان کن که توینغ آن جوان
 که بدست امین ولایت سودا کن آفتاب
 بشیخ و زنگری کن که تو ز کان کیمیا
 که ز خرابانی که تو بهر سود شتر پائے
 ز غمیران چه ترسی تو چه سواد آسمانی

بسیار هیچ طوفان شب در ورید
که بدیشه خلاق در صفت عیالی
که بس است همه رنج خوب ارشاد
دل خم بر شگافه چو شد این عکس
بهاک بر کلاکت تو سر هر
که بس نیگ در کف کشو عقیق کان
رمل مشهور

شب در روز و رنجان حقیقت و جرات
دل چو بس باید که گهر کنه گداست
بر متن از پاکش بساحت صافی
رمل مشهور

برسد صافی دولت بکنده خدا
لزما عاری داری بنهم فلک برائی
که سعادت است لایق زور و انباش
تو جنب زره زره که خاد و رانی
که گشت گرد عالم ز راه پر و پائ
رمل مشهور

شهر روزگار گیر و کنی و یا قید
که چو استوارگان را سکونت کن
که جز عیالیت شیند بر و کس
که در و گنج دارد تو چه کرا و خریدی
خوش خوش شادان کن که نه از تو
رمل مشهور

تو کی نباشی تو حصار تو
چو غم نیست آخر همه را

دو سه عین عین گنگا ذکر بر بند و روان
تور دوسه و اگر روانی بود و حادث تو
چو غلامی است دولت کنش نیز آفت
دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را
چو کوثر پرت باشد که خدا فریق باشد
بغشک بدو چو عیسی ارنی بگو چو مرده
مشکول

میدر نور و وار و سگ کوی بانگ دارد
اگر آن شکی کنوروی بجز بنود کسیرا
بستان کن تاثیر تو بین حیات نوره
مشکول

لکرم زریه آید ده هزار عید آید
گر مشخو و کشاند بر اودل سیاه
تقیام خاک بودی سفر نمان نمودی
نگر نور دیده که زنده بر آسمانها
خمش از سخن گزاری تو گردم نداری
مشکول

بدا آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی
سینه ز تو طایر طایر بیدم رضای
چو رخسان او شنید سو عشق بگریزم
چو شنیدم این گنجتم تو عجب تری و یارم
ترچه یوسف جلال که ز ناز و آوازه
ول

بیک عنایت بیک کنایه است
تور را بگو ز که نام با سینه

[illegible]

همه شاه روزی همه باد سوزی
 تو اگر جیبی چه عجب جیبی
 تو اگر دستی دل مار بجستی
 بجز و شش آخر که ربان بستی
 ز دولت کشاد کم که در گنجی
 خمش لے برادر که ز نور ویش
 بدو ای کف ترا قاعده لطف آفری
 صنایع غلط بگذار و گونا فرودا
 گرچه من رو تر شدم یک خم سر کیم
 فی غلط گفتم سرت بدم رفت ز دم
 بختی در دست آنکه بنگان را جانے

همه دایه دانی همه دایه بوی
 تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی
 تو اگر سبب شکستی دود و بوی
 اگر به تن چو بوی و بدل چو روی
 نیچو موت کردم که در گنجی
 بحر مل شمس مجنون مخدوف

همه چاره جوان ز تو پاسه کویان
 اعیان بشنو که حیات بخشی
 تو معاصی کوشی تو نشاط موشی
 که دلت هست که دلت هست که دلت
 تو چه را که شست جت خوشی
 بحر مل شمس مجنون مخدوف

همه چله گویان که خسته روی
 ز نبات بشنو که نبات خوشی
 نظر و چشمی شکر گلوی
 ترشی را کن اگر آن که دلت
 که جهان نما نه تو اگر بکوی
 دوجان قنانه تو چه را بکوی
 زنی شمشیر می ساعد و کف میخاستی
 عمل و قنانه چه داند خبر سرکائی
 پیش رو دارم را چه که جهان آماستی
 اما بگوش تو فرو خانم ای بنیاستی
 آتشی بر کن زانو صفتش میبستی

رمل شمس مجنون مخدوف

همه انیر و ز بر کن نه ز بران و زیر
 وقت آن شد که دل زنده با باز آری
 می پر شیده برین سوختن گردان
 آدمی جوید وایم کشتی در چرخه
 دل چون ننگ بر آب است که گوهر کرد
 لولیانند درین شمشیر که دلا زورند
 عاشقانند همان که کف عیب ترا
 سر و سبزه چه باست چه سرگردانی
 چون ترا گرم شمشیر شعله های خوشبید

همه باند که امروز درین میدان
 عقلمار را چه کتوت و بچکان پزانی
 پیش جانان نه آن غلبه و آن بورانی
 عشق فارغ کندش از گهر و بکر
 چشم زین غلغله عجبی چه دلشایان گوی
 اگر تو جویی نیکو از غم شان بوسه بری
 جان اندیشه چه باست چه اندیشه دری
 فارغ آئی ز رسالت بنیم

همه باره بن در بن ششم و حیای
 مکتب سیکوئی در علقه مستان خراب
 چه شدم من تو که بوم که چو دانه شدن ام
 حرص خرا که بشان جهان در با فدا
 چشم مستش چه کند قنعه کار و دل تو
 آب خوش را چه خبر از صراحت تشنه
 اگر ترا دوست است آن صدم از دست رو
 در سگ شندی از و لب پرست

رمل شمس مجنون مخدوف

شمس تبریزی تو ای آینه جان جان
 آتی و دنیا که درین خانه در کشت و دی
 رونمودی که شمشیر شاه تو پاک مدار
 نیست زور که سپاه شیش کرد غارت
 حد بران گره جیب شده بر دل ما

شمس خورشید ندیدی دل هر جوی
 از زبان هیچ منیش جویدی سوز
 نیست و نیار و درم تا بهوس صد و
 از نصیب بر کش آتش می کشوی

چشم میغوب به دیار پشتر دشت
 بچ کس ز شک خیزد که فلان دست بر
 حاجت نیست که با طریقه کند کنی
 صورت حشوات راه با بست

لولیان را چه بلیه شود او خوش نفس
 دل نگه داری و سودت کن چاره گری
 یوسفان را چه خبر از ننگ خوش پس
 در ترا راه و دهان پری از آب
 شک از شک از شک از شک از شک
 هم با مله خود باز خورد می گری
 ساقی وصل شراب صمدی چو د
 هر کس و چین روح با کم آسود
 کی بود و خضر خلد غم هر دور
 تیغ خورشید زخ خفیه شده و زخ

<p>ساجدی گشته نمان در صفت سجود نیست در هر دو جهان چون گوشه سجود بر کعبه عاشقانه بیدار میکنی حکم گرد و نبود در پیش او میکنی</p>	<p>عابد جلوه دیت و نقشب مشهودی خادم و موزن این مسجدین جان ستم</p>	<p>طالب جلوه دیت تو یقین مطلوبه ای ایاز دل و جان خمس حق تبریزی</p>	<p>آستان چمن کجا باشد در هر چینه مومن و کافر با اگر یک نظری</p>
<p>هر که در سر خوی ز بنیان چینی میک باشد که تو خورشید و صدای خنجر تو پیر چای گنجی تو در عسر ز من جان بود تو نبودی چو تو جهان جان</p>	<p>رمل ششم مجنون مخدوف من ششم تو سه بدری گریز از شمشیر ماه پیمانه عمر است گم پر که نیم کین زمانه چو تن است و تو درون جان</p>	<p>رمل ششم مجنون مخدوف چو منی تو خورشید و ماه گوی چو من گو که در وقت صبح که چو شاند رطلی سوار کفش جفا برهن او بر</p>	<p>در دم که در خیالات صنما سیدیم ای که تو خورشید و ماه بهار و چمن پاسبان در تو ماه برین باغ ملک هر که در عهد تو از جرم زمانه گم کرد</p>
<p>یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی تا بهار تو نایگل و گلزار نو بحری زرنه از ری چو جهان حبس بهر کعبه و دای جان نه زخوت بود</p>	<p>رمل ششم مجنون مخدوف کمند و پشیدی زین خرد پیر گریز بتر از دی ز راه راه دهنده خلقت بهر بردن بد و از بهیبت مردن بود</p>	<p>رمل ششم مجنون مخدوف بر هر از خرد و ناگه دیو و دوشو این چه سواد و نگار زهی تنبو پس کمال تو دوران میت که یا و بدو</p>	<p>سجد کردند ملائیک تن آدم را زود اگر آتش برین باشی و خا و زود اندک اندک مجنون راه بری از دم کن نخیالی بن آبی نخیالی برود</p>
<p>گوید او که حرفی در نیل و دری فرد با شیم و کی کوری چشم چو زاکو چنانست و بی دوان جان میزری زاکو تو جان جهانی چو جهان میزری</p>	<p>رمل ششم مجنون مخدوف این جهان روز و شب زخمت جازا است تا که نخیر تو از بیم تو خود چون لرزد گر نه تنه گری چون خم می جو ششی</p>	<p>رمل ششم مجنون مخدوف جست آینه بر آینه دان میزری سودت گرجت سود و زیان میزری قاصد کشتن خلق چو چمنان میزری</p>	<p>من تو ام و ز تو نیم یا شربت و ز تو ام بر کی بود چو چشمت است که چنان میزری از دم و دم آینه جان سیر شود چون قماشات تو اندر همه بازار است</p>
<p>باز چون برگ تراز باو خزان میزری تغصن صبر که از بار گلان میزری کز دم فال زنان چو زنان میزری مید بد در غوغا جان خوشی بوالهوسی</p>	<p>رمل ششم مجنون مخدوف بطفت جان بهاری تو سر سبز می باشی قدح شکر که به تو هر که رسد شکر کند دم فروکش بدای نا املی و غم</p>	<p>رمل ششم مجنون مخدوف تو چو پیر دل اندر خزان میزری ظاهر صفت کنی و تو نمان میزری و کمانی تو که چو کمان میزری</p>	<p>دل چو آینه از خورشید زخمت و قی دار خلق چون برگ تراز باو و چو گلزار چون قاف یقین راسخ و بی ازده بود بشکر خنده اگر به سر دل رکی</p>

نقص کتب کتب - نسخ ۱۰۰ - نسخ ۱۰۰ - نسخ ۱۰۰

گر گویم کہ مذر کن شہ شطیخ ستم
در رخ دشمن من دوست بخندید چون
جیب مریم ز پوش حال عیسی گرد
ای کمال تو این ہر دو جهان کشت
بس کن این گشت خیالت مشوق
ای ضیاء الحق ذو الفضل سالم بدین
پیک ہر فائدہ دیشد رہ ایسی
سر مرد اچہ پشیمان شہ کردن نہ
نان زبانی تو چیز اندر رفتی درو
انصاف خبرت نیست کہ خواہ بود
کفر ایمان ز چہ خو چو گمان میکن
کرد آن داورہ گردہ خوان پرچم کس
بشکر خندہ تہانغ شکوے شکی
صل چہ باشد کہ اگر جاب گردون بگری
روی چون آتش زان او کہ جانہا
برکن تو دل خود امن زیر اجنبی
در غمت بر اماند ب و دین گم کرد
کافر ای و ال اگر جزاوی بگری
نجس ای نفس را بر جزا و بر جفس
بشکر خندہ اگرے بیرون جان رکے
گر یکے نکشت کربا کند ہزار
کہ صدیک نفس عیسی مریم سازد
منزہ نظرے دارش ہر آید پیش
بدن کے بگزید دل یارم یاری
کے میان من ان ز کجہ سولے

بہ قی کے جگر من پریم تو فرست
چو ابرین دل من پر شد و گریست
کہ منم کر نفس سازم عیسی نفس
ماہم نعرہ زنان ز گناہ چون جرس
چونکہ بہت سچیت نظر دور سی

پارہ پارہ کندان طوطی سکین و را
ردول عارف تو ہر دو جہان بلہ شود
مجمع روح توئی جان تو خواہد آمد
نعرہ ز گناہ از جنش اشتہا شد
ہر چاہے کہ سوز و مطلب و نور

رمل شمن مخبون مخدوف

تو بہریت خود سخرہ ایلیے
کہ درین خوردن سیلی سرہ ایلیے
عاشق لطفہ دیو و نہرہ ایلیے
تو بدان علم و ہنر تو صرہ ایلیے
ز انکہ تو سنہ و کافہ ایلیے

از برای علف دیو تو قربان سے
مستلم بختہ تو امید بزران ترہ زار
غیت روزہ کنی تو بردہ گویا کجی
در غم سے گوشت تو لاغر گشتی
تا دم مرگ و دم غرہ چون کر

رمل شمن مخبون مخدوف

چہ زہر پیش عقیق تو عقیق بچے
سنگون زہرہ و نہ راز فلک در
مشکن زلف بدان داد کہ دلا کنی
گر کہ قاف شود دل تو ز بخش کنی
زان سبب کہ سن اندر سن
کافہ ای تن اگر جہنم لیر عشق
شوم ای فکر اگر بارگری کوس زنی

تکلفا سو گلستان دوسہ روزہ برد
حق ترا از جہت فتنہ و شور آورد
دل با شکوہ نفس تو رو صحنے
در تگ چاہہ ز خندان تو نادر آیت
زیر کان ران تو مست از ان لیلہ
بی وی ابر فلکی تو بخدا رکورے
شمس تبریز کہ در روح و طبع خستہ

رمل شمن مخبون مخدوف

کہ در کس شود و در کس کند بر صعد
گر خستہ رکب شد سہر جان در وید
صالح او آمد و این ہر دو جہان یک شد

کہ شود طوطی جان اگر بچہ زان گے
تا گوای نفسش باشد عیسی نفس
ہم را ان خستہ و حملہ بردیش لبے

رمل شمن مخبون مخدوف

مکبوسے قند پردہ اغیار شود

کے دران گلشن و گلزار جنبہ بکار

اگر یکے پارہ سوز و ہر دو جہ کے
کی وکد بد چشمش کرتا بد چہ
تو چو جگر ہر میل اندر فراق و کار
گر شتر نقل کند از کسے تا کسے
نور و سی طلیی روی چہان نقیب
عارف طلب و بی رگ نبض و جعبے
بزدیوی تو مگر پارہ اشلیے
ز انکہ در خدمت نام چون ترہ ایلیے
سرفرد کن سر با تو بردہ ایلیے
نار بردہ اشتہ چون خمرہ ایلیے
شیش و کندہ تو چون غرہ ایلیے
تا قیامت کہ توازد ایرکہ ایلیے
ناز شرم تو نیز و کل سنج چنے
فتنہ و شور و قیامت کنی بس کاشی
ہر کسے رو بھنم کردہ کہ تو آن منی
کہ بہر کہ در افتع بنہاید رکنے
تا درین بزم نہانند کہ تو در چہ فنی
ہر چہ پوشی ہجر اخلاص او و کفنی
جان جانہا ست وطن چہ کردہ و کفنی
مید ہر جان خوشی پر لب پر چو
تا شود و ہر دو جہان کن فیکون
کہ نماید دو جہان در نظرش چو خستہ
ماہم نعرہ زنان ز گناہ چون جرس
کے فریبہ شبہ طرار مراد سار
چو محمد بنی و محمد بن واد و غاری

کلیات شمس تبریز	هم گویم دوستی کن دانی پیش آفتاب رخ آورا ششم تنغ ز نیم	حال گل چونک چمن است چو باد و این طبعیم نهد در دو جهان بشمار	کل صد برگ ز شک بخ او باد بیطبیعت که به شیار کند بخون
که غوا بهیم بجز دیدن او در راه که گنج حنقش در صحن گشتار	کیست خوشید گوشتش حق تو کبیر تو کبیر تو کبیر	تا نو شمع خورشید ز یاداری بجز شمع بخون قطیعه فعلاتن فعلاتن	با چو خورشید پر شیم برین بام رویم توفیری تو کبیر تو فیر افش
تو کبیر تو کبیر تو کبیر تو جهانی و جهان را بیکه	تو لطیف تو لطیف تو لطیف تو از ان شهر نانی که بدان شهر کشانی	تو خیر تو خیر تو خیر نه ز خاکی نه ز آبی نه ازین چرخ شمس	تو اصولی تو اصولی تو اصولی بلای مرغ مصور طایمی خبت مکر
نشوی غره چتری نه ز کس ندر پیر نگذرتو زبان کس که کوری تو کبیر	یکه که کس که کس که کس اگر تینداش گل تاب شود خوش	بیر عشق تو بران بریده ز رخسار بجز شمع بخون قطیعه فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	بعدم دیگر دم عدو و تره بدیم تنج را که تو خورشید و سمنه زند
بر کسب است این خنده زمان خنده زنی اگر تو کبیر از ان طره بران زنده	هر که بدست ازیر آب و ازین گل بران ماه فری شود آسان که گنج و چرخ	پار هار دل دار تو بران شرف زنی از ان طریقی چو بر مرده شمرند زنی	زین پوشیدی و جامه ملکی کردی ساقیا عقل کجا اندیشه شرم و ادب
اگر تو تابانی ز رخت بر ستابنه زنی ز انچه من مست شدم ضرب پر گنده زنی	ما یگو بر زهره که گوست شوی سر باز از کله و پاش ازین کده غمی	آفتابستان تو جلالات زانین زنی خاصه که چشم بران چهره فرخنده زنی	ماه تاهای زین ساقی جان مسرند غیر کام و نه جان خوش و فرخنده
بر هر پاش اگر تیش برین کسند زنی چون زنان چند برین پنبه و باغنده زنی	همچو منصور تو بر دار کسکه ناطق را ز غم و غیش ازین پیشان داری	وقت آن شد که بران دولت پاینده پس چارو دلم در ره و جهان دار	بلای باز که بازوه و پر یکشا ساکیم دل ز غم عشق پزیشان داری
ما یکیم دیده درین گوشه و افشان اری ساکیم شمس بستر بر وبال بو سلطان اری	ازین عشق بچیز دیگر چه صبر است تو اگر کشی آن کس است آن کس	ازین عشق بچیز دیگر چه صبر است تو اگر کشی آن کس است آن کس	دل مجروح در دو غم نیست تمام بطوف حرم از نیست روی شایسته
زان سبب گرد و درش واک و حیران دار کلا نیست که با عشق تو جود ز شو	در بیانی بر سر است درین مجلس شستن بر اگر در کف خویش کش	پیش سر و ان نشین کردم شان سرو بهر لبخندی و شوی اگر کس شود	بستیم بس بجز کوی تو ناز و نظر در رخ عشق بکر تا بصفت مرو شوی
چو که مرگت شکست که کمر فرد شوی جای تو صدر شود و زهره بر تو شود	شستن بر اگر در کف خویش کش شستن بر اگر در کف خویش کش	تو همان بکشی از عشق کز در شوی جا بجا و گندی چون عدو ز شو	زک چو زنده شوی ترش نه کنند در بهانی تو درین خاک می سالار
تا ز ندان بری باز دران دور شو در کشی رود و مردی بجز کس	ز غم و غیش ازین پیشان داری سکج رانی تو در باد بدم قطع کنی	ز غم و غیش ازین پیشان داری سکج رانی تو در باد بدم قطع کنی	چرخ شمس که مرا بخور و بخور کنی آب را در دهنم تر از زهر کنی
اشتر و زنت مرا صفت اعرا کنی چون سودا و رو دست بفرستی	چون ز دام تو گر نرم تو بر نرم در چون ز دام تو گر نرم تو بر نرم در	چون ز دام تو گر نرم تو بر نرم در چون ز دام تو گر نرم تو بر نرم در	چون ز دام تو گر نرم تو بر نرم در چون ز دام تو گر نرم تو بر نرم در

بادب شمس گوی که بر مست
 گاه غزلت تو بگوئی که چو بر میان گشته
 و توکل تو بگوئی که سبب است
 زرگر رنگ رخ ما چو دو کانی گیسو
 همه رانفی کنی باز دوی صد چندان
 چرخش کرد بگوئی که گوید چو گشت
 چند روز است که شطرنج عربی بازی
 صفت کم تو در خون شهیدان قصد
 پیچ وایم زبنت میچشم دے نالم
 ای دل از خویش در اندیشه تنی شوزیرا
 در دولت چیت عجب که چو شکری خند
 مست و خندان ز غرائب جدا می آئی
 باغ جاسد در خان خزان خوش گشته
 بر می شک که تو که رنگ هوای تازی
 در ضوای شاه و مشهور تو دے
 چون گے گرسنه هر خاق در آن کشته
 آهوان را که صید بگردن گیسو
 من ز شمس الحق دین که یکنم
 واده جای نری حرف حقیق
 می گشت دلی مثل شدم من بوس
 از زمین تا بهما رقص نوایش گیسو
 دل من به تو راست تو هم سید
 رخ تو کان نبات تو هم سید
 بر گوید که حرامت حراش باد
 شمس تبریز ازین کوئی که گیر

بی ادب کردم تو قصه و آب کنی
 گاه محبت تو را دشمن اصحا کنی
 و تشبیه تو کو میدن اسباب کنی
 لقب زرگر را بهی قلاب کنی
 دی دوی ویدارش بهیای کنی
 بزنی گردن انجم تو بهیخ خورشید

رمل شمن مجنون مخدوف

واند بولعوب و دلام عجب میسازے
 مرگ موش است ولیکن برگریه بازے
 کم نرم تا کند کس طبع انبازے
 که بر دجان ز تو گر لاله تول سنت کنی
 بهر گمان باشد عاشق تو ازینها دورے
 ماے گر ناله کن لیک از دویست

رمل شمن مجنون مخدوف

دوش شب با گردی که چو سحر سینه
 بر شمع خیر جهان چو شمع شیشه
 ز بهی باغی تو که چون گل تر سینه
 آفتاب تو که بر قرص سحر سینه
 بره دور دور و بر کوچ و سفر سینه
 توئی آن شیر که بر جمع سحر سینه
 ای که بروام دوم شعبه گر سینه
 آتش از رخ خود در بت و تاج زده
 بهر گل نافت تو بر خند بریده
 تو جامی و مد و سو تو که تیر کشد
 تو چو نسی و عیان بطن و قلب سینه
 از میان عدم و جو بر آوردی
 آهوان را ز دست خون جگر شکفته
 دوسه بیته که باز ده است بگوشه

رمل شمن مجنون مخدوف

آباد و جان دوله را بطریق دے
 گشته انگشت ز تاج بکشت خمر دے
 آنکه چون کود گر آن جان شود اندر لیلی
 هر دو چشم شدم چون خون خروسان سحر
 آن سبال ملکی را خرد یک نزد
 سفلان را باغ از آفران رسد

رمل شمن مجنون مخدوف

سب تو آجیات ست تو هم سید
 برده ویش طالع ست تو هم سید
 گفت بدوی که ز کاتی بهیم ای درویش
 بر که کوایا ه سسند نشیند بایر

رمل شمن مجنون مخدوف

هر دو چشم نرم و قطر چو میزبان
 چو قصبه چو مرا لک منتاب کنی
 تن شود قصبه سلم تش قیاس کنی
 هست از آن که مبار داش که کد کنی
 با نشان تهم تو فرو رخ غنا کنی
 گویش پس تو چرخ چندین باب کنی
 که بر دسر تو گر لاله جین پروازی
 همه لطف در سر طاعت و گر آغازه
 برسد سو داغ و کسند غنا کنی
 فی تخی گشت از آن یافت زوی سانی
 و اندر آتش نبشتی و چو ز میخ کنی
 لیک مروزه مانع و گر خن کنی
 چون سدا رخ بران تیر و پیر خن کنی
 لطف به جلد و نقل خوب خن کنی
 برسد و اخمر و تراج و کمر خن کنی
 رحمت آنگو تو بر خون جگر خن کنی
 اسی که تو بر دل و بر زبانه خن کنی
 یاد خدا که تو چرخ شهید و شکر خن کنی
 بر یکی جام چرخ گشته شمشیر کنی
 اگر از آن می چو شمشیر دیک با کنی
 هر چه قلمون شود آن در دستان کنی
 اگر کم به ترک است تو هم سید کنی
 و اکبرین وقت زکات ست تو هم سید کنی
 ره درویش کشاد است تو هم سید کنی
 آنکین شاه حیات ست تو هم سید کنی

نورانی تا کنی که سبب غزل است
 این بر خمر و عسل است
 اگر از تو چشم خن دے
 این خمر و عسل است

20-11-1941

بین نرسن می ل از ان چو که ماسن بخت
 دور از آبی تو چو در وطن چو همدا نشوی
 شمس سیریز جو فارغ ازین آن شو
 گر گریزی بکوی زمین سودا کن
 رو به داور و گو خواج کجایم کشیم
 کند و پیریت جهان چادر نو پوشیده
 اینده ترس و فراق و دودی با گریست
 شمس سیریز شمعیت که غایب در
 اگر تو مارا بجای صفتی ترسان
 و مجنون سقطی از لب سیه آری
 گرک جهان پی من کرد و در غمگ و در
 پاکبازند تمام کرد و در غیب جمع اند
 و رفت و چاک چستند و دیو و فیل اند
 شمس سیریز نظر میکند از دود و غم
 که کین بکینا عن سبق مولا سانی
 که حلقه و قطعنا لک لا عهد کنا
 عشقت حیات اجزا و وجودی سدا
 قوا الصبر و الاثانی المریخ
 طلب الفرو علی الشفق بی و دامت
 مرغ اندیشه که اندر مهر و لب سیه
 آفتاب که بر روزنه در تاسی
 وید باناک ترا عقل خسر میگویند
 دل ترسند که از عشق گریزان شغ
 ای مبارز تو سعادتمند از جامه کمان
 میگریزی تو دله جان بزرگ عشق

ای دل ارقا قلی آرام با من گیر
 چون شدی اولین آن بی روی گیس

ترک یک قطره کنی با می دریا باشد
 انگ درو اگر او بجای نیک شد

رمل شمن مخبون و ف

رو کمان دست گران جانب ماباز
 که آسمان با و ندیدت بدین زیبا کن
 از برون شیو خنج و زور و ن سوا
 نکه در سینه و اندر دل آن سوا

زین خب که گشایان کرد و کشت
 رایگان رو نمودت غلط افتاد
 چون بدان چرخ بخت جانت گوید
 هم از ان میکند ست تا برویم از تو

رمل شمن مخبون و ف

شکم گرسنگان را تو بنان ترسانی
 همچو محمد کش از طل گران ترسانی
 اگرگ ترسد من از تو بشبان ترسان
 نیست تاجر که تو او را زبان ترسان
 بخت که تو او را زبان ترسان

و بر پشت نام تم آن و تمید و بی
 من که چون و یک براتش و شمشیر
 باد و در تو ز طغی و همیم در سیه
 چون خیالات طیف اند و خوان و دیگ
 کالان را که ترسانی از ادب و ملک

رمل شمن مخبون و ف

آفت کا ر ق و عن لک لا عصاب
 خدعه ان تمن الغلس لا یقانی
 عاصیه حسان افق الالانی
 بل بحر شب الشی بلا شبانی
 ان تمشی شیخ فی نظر المولانی

کیف یحیی فطنا سن ترنی بفتق
 طال ما اوبنه و هری و المصرو لم
 لا تو اخذنا کما جن اواف ارفه
 یشر العاشق و هو یعم فی عجم
 شمس سیریز چرخ ملک از نور تو است

رمل شمن مخبون و ف

از سر درون آن چهل صبر می جری
 ساکن شفق و دماغی و چراغ فانی
 از کعب عشق اگر جان بهر جان سیه
 که کلاه است بر ناز چه که سیمین کس
 تیرت آید سیه پری که چه عهد تن سپر

با و بیک که چون یک خبر با آری
 بر سر بام شدسته میوه میجوئی
 روز نماند بهر کام یک عشوه و بی
 بحشر فرود شو این گوی سکر کیم
 که بختن سپهر دره پنهان سپر

ترک یک چست کند کشت مزن گیر
 بسوا و نروی و پی چوشن گیر
 نیای بی چوشن حق تو حسن گیر
 دست زد و گشتی دست پشیمان جان
 باش تا و طلبش گرد جهان بهمانی
 خسر معده سگ رو که جهان را نشانی
 یا از ان میگردد دست تا همه شکر خانی
 شب چو شد روز چو منتظر در آنی
 دروگان را بهشتانی و جان ترسانی
 گوش آتم کمان چوب زبان ترسانی
 سا و در گلسان را تو بخوان ترسانی
 که تو شیر زنی یا کمان ترسانی
 که دران را تو بخور شید جهان ترسانی
 ای گریشتن و ایمان ترسانی
 کیف یرونی کید و آب بر این شفقانی
 لعن عینی ادب یصرف عینی دانی
 قمر مشک با منقرق الاضوائی
 فیک و انج بسان بالعرب العجانی
 نور شمشیر هم را از نظر پنهانی
 سجد از دل و از لب سیرانی انی
 زانچه دریا خبر است چو غریب
 ماه نو گو و تو سکین کجایم نگر
 واسه بر تو که ازین عشوه و بی شوه
 میگریزی به شب هر چه غنچه با حشر
 ورد و پر و سپهر می نمج آن دام دری

مردم چشم که مردم بود مردم نیست
خانه در دیده گرفتگی و ترایانست
چشم غیرت ز حد گوش شکر را کرد
جگر با جگر آن آب غلب از تو خورد
پر پروانه بسوزد حسد پر و اژدها
گر توانی عوض سحر دیگر دادن
نیستی عاشق ای صفت کم خوار که آ
کار بوزینه بودت فن بخار
نی تو فصل دگر ی نگ نباشی توری
دل نهادم که بهما گیت خانه کنم
گرچه چون شیر و شکر باخته خفته
وقت آمد که در آن روح فرا میتری
بشکر خسته تو شکر نشو تنگ
آن قراضه ازلی ریخته و خاکست
تبع در دست در او رسیدن این
وزنهای بگریز آبرشته شمس الدین
هست و حلقه ماحلقه ربانی عجب
اینچو جان که از عین تقیاسد بر
اینچشم هست که خلق از نظرش محو
چون دل خانه و هم حدان حیران
شمس سپری ازین جن و جانان
هست اندر غم تول فتنه و شمشیر
هست زل و باش خیالات تواند دره
با چنین نام خوبی که تو گردان کردی
شمس مریخ عناصر خورشید رستم

نظر شصت بدل اگر که صفت
انکه از چشم او چشم کند دیده دور
نرس از آن چشم که در گوش شکر نیست
بکین گاه دل این دلان جگر
که پرش و پرده گرد ز فرغ شکر
نمردار بسری حاکم و در یک سر
ور درون ظلمات سیه چنانست
گر شکر را جگر بودی از لذت عشق
شیر گردون که همه شیر لالان تو بود
شیر ز آتش بر سخت و دل شکسته است
شاه صلی ز غبار زیر پر دل سید
شیشه گر گویدی صد قلع و جام کند

رمل شمن مخبون مخدوف

دعوی یافد کن یا ند گوشت از من
عاشقی را تو که عشق چه خور تو است

رمل شمن مخبون مخدوف

که بے نادره سبز و زلالی خب
سبز با جله درین سبز تو خوشتر

رمل شمن مخبون مخدوف

مرغ زریک شوی خوش به یاد تو
در صفات شکر خواج و گزستیزی
کو تو خسته نگ غیر تو گری سپر
وز شب و روز برون تا ز تو بر شین
سینه کشای و خفا بسو باد بهار
زیر دیوار وجود تو توئی گنج گهر
تبع جان تو بر او ز نیام نیست
آب حیوان کبش چشمه سبزه خود

رمل شمن مخبون مخدوف

تسکین خب در و دو آبجی
تا زنده جان نش مال تقی عجبی
یا چادر است بران ما و تقای عجبی
ز یک وانه در دیده ساری عجبی
هست و صغ و صفت گنی کر نظر
هر که از غم است هم بر دل و نیاید
از کجافت چنان ما درین قالیست
بنمود از در و دیوار سر و تابش

رمل شمن مخبون مخدوف

هجو نقره است و لشکره و شمشیر
خسته و شفته و زده و شمشیر
که باند بر قاعه و شمشیر
ما شو شو و از منقاره و شمشیر
بر امیدم و حمت نبشایش تو
چند زبان دار و خوبی ترا دوست اگر
جانب رسه عشق کشیدش لطفت
کی رود ادا و انصاف و جود ندی تو

هجو آب حیوان ساکنی و شمشیر
آب گشتی و خیالت نمودی شکر
جگر و صفت گنی حسیست و شمشیر
جان پروانه بود و شمشیر شمشیر
تا که خسته و شمشیر و شمشیر
تسکین گشتند و توان گشت بر
در فرزند و همان کند که سازای کا
شرم داری گن بر و شمشیر خورده
سنگ هم بودی بر و شمشیر گریه
من بگویم که تری تو بناید بر
هیچ عطف پذیر و تو که زین
و انکه زهر است ترا با دوم پائیزی
گنج طاهر شود و تو زیان حریف
که و خیمه کند آن تو حق قمر ازین
زا که در خلقت جان بر شل کاریر
کو جان هست زهرش بدن تیزی
تا باز و زل نور و شمشیر عجبی
یا باز دوست او نبشایش عجبی
تا ز جافت دل و شمشیر عجبی
هست جنت ز یکی روح تو عجبی
تا باز و زهر حوت و شمشیر عجبی
از ره دور بر سر آمد و شمشیر
قوت با بد چنین باید و شمشیر
تا ز دور مس تو بر و شمشیر
که بد گشتی شو و شمشیر

کی رو داد و نور شید حق گرمی بخش
 بهش طار که باخیران نستیز
 گر خواهی که گمان ارا هیچ مانے
 عجمی و رنگونی تو همان که کشید
 چون بظاہر تو صفا و اطفا گفتم
 در تجلی بنیاد و جهان چون ذرات
 مثل سپنج تو در گردش در کاف
 هم نهاد در سه رویه غلیظه بینی
 چو آینه شومی غاش و گویا تو اگر
 به تاملن شب که رنگت من بگریزی
 گریه هر دم و باغی منت باید ساخت
 بلبلان و صحران خوش و شاد و چمن
 تو که قاف تو که جو که از جبار دے
 تو چو نشی زنجی بکفت نقاش کوش
 تو به دیوی زری گریه میمان برے
 چو آینه شومی غاش و گویا تو اگر
 آنکس تو به هست اورا بسمل
 چو سیمین صافی تنه سمل
 ایضا چو دیوانی که بیان دے
 اندر از غلظت یا راسا
 تا به بیند آسمان و نیم شب
 روز کن شب ایک دم چو صبح
 تا زوار انکس بر جسم زنده
 ای و آ و در ده جانے زیر پا دے
 چسیت بی آن یار شمسین بوسه

گر نرسد و شود از محمد و شمس
 این سخن دارد و از نیم طلال تو
 چون کشدت سو فرود چو کمان شمس
 چون نمایند تر نقش و نشان شمس
 ظاہر نگاه شود انکس همان شمس
 اگر شوی ذره چون کوه گران شمس
 اگر چو دو لایب با آب ان شمس
 اگر کنی غم غم و جهان شمس

رمل متن مجنون مخدوف

اگر خواهی که رنگت گویا تو
 از میان دل و جان تو چو سمر کرد
 و گمانی ز صا و خود و از سمر خود
 ز زمان و زمان باز رہی گریه خود
 چون جهان زهر و مار و کینه و باشا
 حیل و روی و شمس و روی و باکو

رمل متن مجنون مخدوف

جان شمسین تو و قیفه و در دست
 چون که تو بیکه زین گویا تو
 چون گرفتاری حیل و میندیش آن
 جان مردان همه از جان تو بزار شوند
 من ترا ماه گرفتار و شمس تو دے
 فی خوش کن که مرا با تو بزارانگ است

رمل متن مجنون مخدوف

هر که که تلاشی شود و مخدوف خویش
 تو بصورت چه قناعت کنی نصبت او
 این سمد یغان را بخت دان مخدوف
 تا ز تو نیست بد نور عشق
 تا ز سیمین سمد زندان آفتاب
 روی خود عبا بدین شوریدگان

رمل سمد مخدوف

آن که بیست و پاسته ز خلق
 بوسه جا و بوسه بای و بوسه جا دے

لب بسته است و درین چه شمس
 پیشستان رخبان طلال گران شمس
 چون ترا خواند سو خویش شبان شمس
 جان بشکارت و دی تو ز میان شمس
 شمس عین چو با ابل عیان شمس
 چون زان برگدزی چو مکان شمس
 اندر آنکه که تو با شاه جهان شمس
 راست آید تو با شیر زیان شمس
 همه دل کردی بخت زبان شمس
 تن جان چکاند گریه تو تن بگریزی
 بستم سیکشت چون زین بگریزی
 اگر شوی در ده و در خلق حسن بگریزی
 چون غنث اگر از خوب نصن بگریزی
 در خوشی گرا زین برج بدن بگریزی
 خود سیلت نملد تا زمین بگریزی
 اندر و از بخت نبت یا اثر دے
 بسوا و کند از عین حقیقت نفس
 رو در شو تو بختی که او مشد و گری
 که بان لطف و طاعت نه چشم بگری
 محاسن ما را بسیار ساسا دے
 تا سمر قند و نجا ساسا دے
 چو آب از رنگ خا ساسا دے
 شمس بیری خدا را ساسا دے
 باک و باک و باک و باک دے
 دست و پا و دست و پا و دست و پا دے

<p>یکشمار اهل خمارانند ز آفتاب آمد شعل این سر دل نخواهی تنگ و زین تنگ چرخ را چون در با جسم زدی چشمه چشمه جوش عشق سردی سجده آوردین پاک جسم تا بر آری سر ز سده و جسم گو گرفت از عاشقان دوزخ در تنگ دریا ز دریادوری تا نما ندرد و عالم کوری جمله دیرانها دل معوری وی نگار سیم بر شاد آمدی ای تو خورشید و قمر شاد آمدی ای بلا سیم و زرشاد آمدی سوسه آن کوه و کمر شاد آمدی راگم من است اینا اقرب ای منم اینک اینک آه من سودنی فی کل منکم طبع استنی فی کم مستعد فی الهوی شایسته ام لیس فی شئی هواکم یارب این جنس را از کجا آموختی</p>	<p>چون خداست اینها و پوچست با همه تندرستی و عافیت دل خوشی گاه و گاه تنگدل رمل مسدود</p>	<p>نیت الا باک پیران جهان از غمی و آن آنچه بینی باک نور خواجه زان سر برآید رمل مسدود</p>	<p>نی جاده است این نه پیرانی نیست با کمال ایم و الله است در سر را چون به آمیزست نور آفتاب سوسه و دیان شد آتش کفیر و ایمان شد حلقه پیرانش عشاق بود بے وجودی گزاف نقصان نیست آه زان عشق و جمال حوی زندگی نوبه از کشتنش گفتم اے عقلم کجائی عقل گفت تا کند جانها بے جان و طبع اے بهار سبز و تر شاد آمدی دگر بگرد و جان فتنه دنگن اندر دماغ مرد و زن شمس بزمیری که عالم ازین استنی منکم بکم لا کجی ر غیبه منکم اینک غم غم مدهی ترک المذایب فی الهوی کیف شستم اقلونی اقلونی قد شربت الروح من کاس الزام قد رضیتا نور فیه تم حبنا با و فبا حبنا آموختی</p>
<p>چون بگریزیم ز وجودی بر سر آتش تو آتش آمدی بے وجودان را چه نیکی و بدی رمل مسدود</p>	<p>یست و بالا عشق پر شد چو کبر هر چه گریه پیش قانون اے تو خاک پاکه شمس تیریزی بوی رمل مسدود</p>	<p>چون بگریزیم ز وجودی بر سر آتش تو آتش آمدی بے وجودان را چه نیکی و بدی رمل مسدود</p>	<p>چون بگریزیم ز وجودی بر سر آتش تو آتش آمدی بے وجودان را چه نیکی و بدی رمل مسدود</p>
<p>گر گریه داری بر من حلا می جان بسوزد سر و کفایت تا کند آن شمس تیریزی بوی رمل مسدود</p>	<p>چون بگریزیم ز وجودی بر سر آتش تو آتش آمدی بے وجودان را چه نیکی و بدی رمل مسدود</p>	<p>چون بگریزیم ز وجودی بر سر آتش تو آتش آمدی بے وجودان را چه نیکی و بدی رمل مسدود</p>	<p>چون بگریزیم ز وجودی بر سر آتش تو آتش آمدی بے وجودان را چه نیکی و بدی رمل مسدود</p>
<p>ای خود بر تارک خورشید از بر سیم تو کارم ز رست عسل گوید از میان کان ترا رمل مسدود</p>	<p>ای خود بر تارک خورشید از بر سیم تو کارم ز رست عسل گوید از میان کان ترا رمل مسدود</p>	<p>ای خود بر تارک خورشید از بر سیم تو کارم ز رست عسل گوید از میان کان ترا رمل مسدود</p>	<p>ای خود بر تارک خورشید از بر سیم تو کارم ز رست عسل گوید از میان کان ترا رمل مسدود</p>
<p>مهری عن باکم باب الهوی اقلونی فی الهوی او فی الجوی این انتم و قتلونی عنکم سودی لا یسبون فی استنی سن سواکم ان یئون مارینی رمل مسدود</p>	<p>سودی عن حبکم لا غمی میتنی عن مذیب لا ذنبی ان جفنی من حیاتی ایلینی فی هواکم فی هواکم مشنی ما لا لا رضاکم یقلنی رمل مسدود</p>	<p>سودی عن حبکم لا غمی میتنی عن مذیب لا ذنبی ان جفنی من حیاتی ایلینی فی هواکم فی هواکم مشنی ما لا لا رضاکم یقلنی رمل مسدود</p>	<p>سودی عن حبکم لا غمی میتنی عن مذیب لا ذنبی ان جفنی من حیاتی ایلینی فی هواکم فی هواکم مشنی ما لا لا رضاکم یقلنی رمل مسدود</p>
<p>هر کجا زشتی جفاکاری رسید جانت گر خواه صدمه گوی بی آن عصا سر از در را بخورد رمل مسدود</p>	<p>هر کجا زشتی جفاکاری رسید جانت گر خواه صدمه گوی بی آن عصا سر از در را بخورد رمل مسدود</p>	<p>هر کجا زشتی جفاکاری رسید جانت گر خواه صدمه گوی بی آن عصا سر از در را بخورد رمل مسدود</p>	<p>هر کجا زشتی جفاکاری رسید جانت گر خواه صدمه گوی بی آن عصا سر از در را بخورد رمل مسدود</p>
<p>هم زیار آشتی آموختی این مگر از اثر و آموختی</p>	<p>هم زیار آشتی آموختی این مگر از اثر و آموختی</p>	<p>هم زیار آشتی آموختی این مگر از اثر و آموختی</p>	<p>هم زیار آشتی آموختی این مگر از اثر و آموختی</p>

ایں سیکہ ارسہ نظا آموختی	شکر هستی و شکایت میکنی	از لبش آخسر و آموختی	ای دل از عمر داشت خسته شدی
کین صفا از مصطفی آموختی	این صفا را از کج تیید کنی	تپان کن از انیا آموختی	نان شکر خازن گوا آلا شکر
سوختی لیکن صفا آموختی	عاشقا از شمس سبزی چار	جو آن شو کر خد آموختی	هر چه خلق آموخت زان باب چند
سو جان عاشقان پرور خسته	رمل مسدس مخدوف		بار دیگر حیات بر ساختی
گویی را در لامکان انداختی	پروہ هفت آسمان بشکافتی	یا بهنتم آسمان پر داختی	بار دیگر در جان آتش زدوی
کوہ را و سنگ را بگداختی	در زدی در طور رسنیا آتشی	جانم را یکیک بشناختی	سو جانان بر شوک کاشان
بگشتی باد بان افسر ختی	صبر کردی تا کہ دریا را گشت	بر سر آن کج جان تی باختی	بود در بحر خفا بق مو جها
واقفی بر عجب نیم امانی کنی	رمل مسدس مخدوف		با من ای عشق آتش نمانی کنی
هستم شکایت را تو پیدایی کنی	هم تو اندر بیش آتش مینمی	ظن کج را در ویش جایی کنی	ز جهان سده دشمن میشوی
حسرت میخوابی زبالایی کنی	آفتاب غلبه بر تو کنگی کنی	چون ضعیفان شور و شکر آید کنی	تا گمان آید کہ بر تو ظلم رفت
زاهدان را مست فزایی کنی	عارفان را نقد شربت می	جنگ مالاخوش تماشا میکنی	میکنی مارا حسود و حسدگر
وان دگر را رو بدریایی کنی	آن کیے را می کشی در کان کوہ	طوطی خود را بشکر فای کنی	زاغ را مشتاق سرگین میکنی
گرچه مارا بی سرو پای کنی	این سده حکمت است پالایش تو گو	باجب سزا زلت میکنی	از رجه خست بدولت میکنی
شیو با می حیت و غای میکنی	شمس سبزی بر پیش عافان	جمله احسان و مواسا میکنی	اندرین دریا همه سوز است و در
با چنین خصلت بجاصل کیستی	رمل مسدس مخدوف		با چنین رفتن بمنزل کیستی
با چنین وصله بر وصل کیستی	با چنین رفتن چگونہ کم زنی	در سبک روحان بیدل کیستی	بس گران جانی و لبس شمری
بس پاک از آب و از گل کیستی	همچو آبے اندرین گل مانفی	در کشادگی سر شکل کیستی	چونکہ اندر سر کشادگی نیست
ز انکو بے منتضل بفاضل کیستی	چون ضعیفان رو بفضیل حق گری	ورنہ در نحو رشید کامل کیستی	از خورشید و از چرخ حل
چون حسد و سنارزل کیستی	بی باری عشق و می جبریل	از چنین توجه بسا حل کیستی	بی عنایت آن دریای طفت
ورنہ چون مروی بپهل کیستی	پیش سلسلہ اسبیل شوق تمام	بے نیاز شاه مقبل کیستی	دین پناہان را پس نام خود کنی
را انکو بے قصدش بمنزل کیستی	رمل مسدس مخدوف		شمس سبزی بر نبضش را
مگر خاطرش سری سوسن سبزی	صد زبان شد سوسن با نذر شمس تو	با تو ام گرچه کہ بے من سید حق	باز چون گل سوسن گلشن جیبی
توروان چون ماه و روشن سبزی	شنا جان استار و وارند از بیت	از براس باوہ و ادون سبزی	سوی سستان باوہ وصل سبزی
پیش تو چون سوسن سبزی	آفتاب از دہام قصان شد	بادل چون سنگ و آہن سبزی	در کنوایی آتشی دیگر زدن
سرمه و ارامی دل مادل سبزی	رمل مسدس مخدوف		تا در آرد شمس سبزی بجہنم

آود قاتر گشت یارم اندک
دی سنجید یان بس از سیکوان
ایرمن دی بر لب دریا شست
صلاتم ده خوش بخوش از سر
آفرین بر دست و بر بازوی او
از لطافت ساعد سیمین کشاد
شمس تبریز آمده در اعتدال
باز گرد و عاقبت این در بے
نوبهار حسن آید سوس باغ
دامن پر خاک و خاک زمین
آن سر مظهر کز اندیشه است
چون براق عشق از گردن بکشد
خمنش کردم لب سیکن در لعل
گو شها که حلقه در گوش شست
بدی باغ و گلستان آید ہے
تا خیال گلستانش خارزار
از چنین بنجار عیسی عشق او
یکه فامی آرمی صمد نادر
کاروان از غیب آفتابین
پسلو ز گس برودیا سیمین
پنجه مختل اندر میان خون و پوست
وزر براس عشق آن کش شریعت
تن زخم تیر از دست شکستش
تا بر آوردم از دیوانگی
فخر دل از کعبه حکمت است

خوش بر آمد دی نگارم اندک
گشت خندان روزگارم اندک
خاک شوتا بر تو یارم اندک
صبر کن تا سر بنجارم اندک
خوش بشد لیل و نهارم اندک
خوش بر آمد گلزارم اندک

خوش بر آمد آن گل صبر گمن
صبرم آن صبح من زوایف من
خوش ببارم خاک را گلها دم
نہ غلط گفتیم که اندر عشق او
چون غم بر سر کو من کرد آن گنگا
زان وفا با که نمود احسان او

رمل سمدس مخدوف

رو نماید یار سیمین بر بے
بشک غدا این شاخه است تر بے
پر شود از مشک و از غریبے
ست گرد زان می حب بے
وار به عیسی جان آن حب بے
تا بد روی بے شکربے

سائے مایا داین ستان کند
طاقتاے سنجون بند چین
زان بر سیمین و این کو چو زر
شاید جان چون شهادت عفره کرد
جگر خلق جهان با یک کس است
این دو چشم اشکبار نوحه گر

رمل سمدس مخدوف

بوسه یا دهم بان آید ہے
نرم مزار پر نیان آید ہے
نزد بان آسمان آید ہے
دخین را آچنان آید ہے
لیک از شستان نهان آید ہے
گل بغنچه نوش دبان آید ہے
بے نشان اندر نشان آید ہے
بر همین گفتی که آن آید ہے

از تبار گوهر یارم مرا
جمع کلبی را از مطبخاے جان
از در دیوارهای کوی دوست
هر که میر و پیش نقش رود دوست
نفس رویان کو شستان کی زد
اینهمه نرم است قصود آن بود
محو روغن در میان جان شیر
پیش ازین گفتی توان شریک و

رمل سمدس مخدوف

ساختم مشک از دیوانگی
کرده لعل من است از دیوانگی

بر صفت دنیا و عفت با ختم
معرفت در بای بی پایان است

سبز تر شد سحره زارم اندک
زان غم من قمر دارم اندک
باش اندر دست خامه اندک
کافه صبرم که صبر دارم اندک
تا زه تر گشت افقت روم اندک
سبز دگر گلزارم اندک
تا زه تر گشت ست کارم اندک
بار دیگر بے وساعه صبر بے
جنت گرد و دور و دیوانه بے
اندر آسمین نرسیم و زو بے
یا بد ایمان این دل کافه بے
او بود از صد جهان بے
روشنی یا بد از ان بے
حلقه یا بند زان زرگر بے
آب دریا نامیان آید ہے
لحظه لحظه بوسه نان آید ہے
عاشقان را بوی جان آید ہے
تا بمرده در جهان آید ہے
بلبل اندر گلستان آید ہے
کما بهمان اندر جهان آید ہے
لا مکان اندر مکان آید ہے
از سوختن ز نشان آید ہے
هر کس را صبر دگران آید ہے
قمر کردم کس از دیوانگی
لیک از دیوانه از دیوانگی

عرو جهان چنانکه خواست عشق
 هستی و دیوانگان گریایت
 قصه و غنیمت بگردید
 چاره کو بخت را از دیوانگی
 اسیر کافرشده از عقل خویش
 در خرابی است که رنجوران رون
 خوش بیدار و شاد و خرم در جهان
 بر پری بر آستان همچون
 خوش بود در گامی کیسونه
 هست تیزی شاعر شیرین
 گر خردب آمد بگوراند زین
 جبهان ترا سپید از گزند
 همچو زهره نازکن بر صحن
 وقت دوری شاه پروردت نیاز
 ساقی اینجام است ای مولای
 پیش آن به آری گوی او
 اینهمه بگذشت آن سر و پا
 هم حشمت دزدی ای جان هر
 ناسته آنکس که او را خور
 طبع چیسید نو بنو خواهد
 ستر نوخواهی که تا خندان شوی
 گفتستان ساقی بل من فرید
 از نثار نور پاک شمعین
 عاقبت از عاشقان گریخته
 قصه بام آستان سیما

رو طلب کن بکنو یونگی
 رو طلب کن باغ از دیوانگی
 چون نهادم خبر از دیوانگی
 شمشیر باز منم خود را

رمل مسدود وقت

ایسج دیوی کافش از دیوانگی
 ز دیوانستان ساغند از دیوانگی
 منصبه کو خوشتر از دیوانگی
 گر ترا با شده پر از دیوانگی
 هیچ فربه شد و دیوانه باش
 و در خنده و دانه چوب بهر پاند
 بچو منم و راند بس در دستان
 شمشیر بر برای عشق تو

رمل مسدود وقت

هست دیداری درینم رجا
 باز طالع شوز شرق چون
 کو گوش تفت چوب خرس
 و انکه از خورشید بن شانه
 با جهان بخش چو باشد در کس
 بر سر و زانش زنده و زنده
 گرم شد آن رخ ز جیش در گدخت
 سار و افرمود بس مردان رو
 بدر شب در روش لاغر تر است
 پس گزاشد تو چه کردی از قتال

رمل مسدود وقت

بند کرد و شکر و طواب
 خوش بر آید همچو گل با با
 سیم در دوزان تر سیم
 در دماغ او کند صندل
 هست چیمش قلم هستی نفس
 چون غیم زیر سایه نخل او
 چون بر آید آفتاب رو
 پس کن آنکس کو سپهر پنهان کن

رمل مسدود وقت

سر و لوس شرت مو خواهد
 ساقی از مستان گرد خواهد
 جان پاکان طالب جان راست
 رو بر چون سبیل تا آب حیات

رمل مسدود وقت

وز صاف ای ملوان بگریخته
 از میان زو بان بگریخته
 سوی شیران عالم بروی چو شیر
 تو بچو نواروی می سرور و ما

تا کشت ای صمد در دیوانگی
 تا بر رسم خست از دیوانگی
 تا چه دارد در سر از دیوانگی
 بگشت از دیوانگی
 کج کرد و لایق از دیوانگی
 کعبه دو خست از دیوانگی
 تا رسان شکر از دیوانگی
 بر کشاوم صمد از دیوانگی
 و ز صمد یاران تو زور بر جبه
 یوسف است باست اگر خود در جبه
 پس بجنب افتاد تو سر و
 گفت شاهنشاه جان نبوده
 بعد کاشش یافت آن فیه
 در خوشی باست خصل گه
 رو در مارا بدان بالایی
 هست جندش بایه سودا بل
 می شوم شیرین تر از خنای
 دزد گرد عا جند و سودا بل
 رویدار گشتن اخنای
 چیسید نور و راه رو خواهد
 جان حیوان گاه و خواهر
 جوی کن کان آب کو خواهد
 هر واه آن نور و خواهر
 بچو و به آرمیان بگریخته
 کز صلا این و آن بگریخته

پس روی انبیا چون میکنه
دست مزد شاهانان مسته
که بینی چشم سیدان را
چشمش کن بے نشان غش

چون زنده یمنان بگریخته
رو که وقت آفتان بگریخته
چون ترید جبر کمان بگریخته

مرده رنگ و فلک زندگی
صبه بر کن و دصار غم کنون
زخم تیغ و تیغ چون خوابی شبیه

رمل مدح مخدوف

قد غم که چشم سر بگریسته
لین چنین غنچه شاد و غنچه شاد
گر شد بر بل ویدی این خلد
مرغ پران واقف زین شکار
روزن از واقف شاد و روزن
آتش این برونه گنجه شاد
دین اهل کراست اندیشه
ادب سر زنده خوار آمد زمین
جان شیرین و راز مخی مرگ
اگر حب از واقف زین کن
نیک بے غنچه نگر طفل نین
زاک شیرین ویدی غنچه مرگ
زیر خاکم آستان که این چنان
شمس تبریز برفت و کو کسی

روز و شب با تاس بگریسته
بر خود و تاج و کمر بگریسته
بر تیفنه شیشه بگریسته
شست کردی بال و پر بگریسته
روزن و دیوار و در بگریسته
مقتدر بر سیم و زر بگریسته
ورنه با خون جگر بگریسته
ورنه بر مرگ بگریسته
گر شد پیداشک بگریسته
این بن از برونه بگریسته
ورنه چشم کا خوسه بگریسته
کو خوسه تازین بگریسته
شاید از نیر و زبر بگریسته
تا بدان خوسه بگریسته

آسمان گرد واقف زین فراق
گر شب کرد و بدی غنچه طلاق
گر کمان و تخته زین غنچه
گر قلاطون و اسنخه غنچه
کشته اندر سر قصاص سیر
رستم از واقف شاد زین تم
وقت سپید چایچ گنجه
گر نود و باغ غنچه مرگ
داندی مقبره که غنچه میکند
کو و که نوزاد و سیر و نقل
با به تخی هم شیرین
نیز غنچه آلوده کا میر
چشمش کن نیست یک صاحب
عالم من غنچه یافت رو

رمل مدح مخدوف

این جهان را خیر آن مع و بصیر
قصره العین بنه ایمان بے
ای چرخ و شعله یغت آسمان
سود و حیرت چون نرمان شد باغ
عکس غنچه مالک الملک از کرم
جابر بگفت و لعل بگفت چون رسد
شب ای دلدار غنچه آلود من

ماه بدری گرد و مار و ان بے
خاکیان را آمدی مسلمان بے
یا برابیس صین ایمان بے
علم بخشد علم اقتدار بے
هر محال کنون شود امکان بے
احواس را دانی زنگه ان بے

حسنه اران انسرین پرو تو
از کمال حیرت و شاد بفرشته
چون شکستی شیشه و رویش را
آفتاب چون در شرق سر زنده
در فتنه کثرت آفتاب
چشم زگر گس چون تبرک خواست

مرد و باشه چون زبان بگریخته
چون با گنچه سپاس بگریخته
چون تو از زخم زبان بگریخته
پس چرخ روی نشان بگریخته
انجم شمس و سمر بگریسته
برکتار و بوسه بر بگریسته
بر کن و بر شاخ تر بگریسته
فد کرد و برهنه بگریسته
گر میباید این خطره بگریسته
بر مصاف و کوفه بگریسته
ماده بر شیر ز بگریسته
دست و پا بر عهد بگریسته
ترک کردی عسر و بگریسته
عاقبتی بیشتر بگریسته
چاره دیدی چون خطره بگریسته
پیر چرخه سپه بگریسته
وادی صاحب بگریسته
ایک بے او این صور بگریسته
گر بے مع و بصیر بگریسته

زنده شد خوری و رضایان بے
گنج آمد جانب ویران بے
و حسب آمد و ادان تاوان بے
فرز آینه در جوان بے
گرد و ستاره و شمار با آسمان بے
بر خور از غنچه بستان بے

الکلیات

منفرد و راجح از غفلت پلک کرد
بلبلان بر سر گلین بگوسه
از دیار حسد بر عقوبت را
خاشی صبر آمد و آثار آن
گوید آن لب که چون بمل جل
از میان نقشه پنهان شد
پیش آتش و توار نقصان ترس
چون حیوان ز مست سیر
گر سران را بی سر دروخته
از برای شرح آشنای غم
یا که دیگر براسه بحد
ورنه دست غیرت بر دبان
در غم شیر خاک زود چشم دل
عشق را خود خاک باشی ز رست
اثر دلبسته عشق خردی جلد
پیش شمس تبیخ بیزاری
تا برنت از پا چو بر آید
از قد و ست جان مود زنده شد
محو کردی خست را ز فلک
گوهر عشقت کبایه ببلد
ناگهان اندر دایم پیش و
شکر کن سر عشق او بگداخته
در گستاخ گدازان شو چو
جس کن مرشیره را در خم حق
ناگهان بسته دلم و دمار که

بوبرو از گلین و ریمان بلب
هست حسن و زور احسان بلب
بوی خوشه کونان بلب
هر قند را میکشد مار کان بلب

رمل سدس و ف

در جهان جانها حاصل شد
چو که آتش چیدن کامل شد
چون نمری چون و آتش کل شد
استین شد صلاح الدین سیر

رمل سدس و ف

باز ماله یاد لے بر خاسته
هم از ان روی سبلی پاسته
راست چو پیل این بان عوخته
پشتمه چشم سو ذریا پاسته
ورنه عاشق بر سر جود پاسته
مهر عسل در چینه موم پاسته

رمل سدس و ف

المر آجا ناکر برب آدمی
ز انکه جان جسد جاننا آدمی
چو صد خورشید بالا آمد
چون شمشید ناکر پنهان دل

رمل سدس و ف

بانگ بر دوست عشق و کلام
سر بریده ناکر کن مانع
تا بر آرد صد بار از ماه و
تا بچو شد و از دوازده نگار

رمل سدس و ف

خفت شیرین با شیرین ران لب
نگ بار و نطق و لغان بلب
شود و پیل از ان سلطان بلب
جاننا گشتند از حیران بلب
یا بون حیران و هم نمل شد
هم شیر خرد بمل شد
نک بارت با زین قمر شد
ز کبیر باطل و باطل شد
سند گونان را دست دروخته
دشمن تا بکشم باماست
تا لعل آراسمان بر خاسته
یا بد یا بخود او دریا پاسته
ورنه لاله حسرت و عالم پاسته
در آتش عشق جیم آساسته
پیش جوع کلبان انیکاسته
تا تجلی باست مستوفاسته
چو جان در حیم پیدا آمدی
در درون جان ناما آمدی
تو براسه چشم عین آمدی
چون و رای هفت دریا آمدی
چون تو لے زار و کی بودت که
تا سب رتیخ نو پایت ز پله
تا ز گویند که قیوم ح
تا ببنی در ماه دوم و شش
شش شش شش که عید که

پستکے کم گوئی کے پروانکے
خوبکے زیبائے نیکو کے
خوری افزائے غم کا کہ
حسن کے رخسار کے چون کا بش
زلفکش مٹائی کے پُرسنیکے
برسکے شیرین کے چن قد کش
ہست امر فراتچی مایہ ہے

ترکے گل چہ کہ سدا کے
شورک نگہ شکر گفتار کے
شاو مانی بختکے غم خوار کے
دل نہانے درد کے سکار کے
زیر کے برج کو اتار کے
چشمک شفت کے خوشخوار کے
دیکھانے ای سبزد بار کے

شیرین شکر موز کے
سنگ جادو کی گستا کے
بریک زلفنیک شکینکش
غمگ خوریک بارو سنگے
سکاش سپر جوا کے
خٹکے پر سنگ پرتا کش
بیکے رخسار کے رنگینکش

ہانکے ہانکے دھار کے
حرکت سینکے دل آوار کے
شکاشانے غمبار کے
زنگار سنگے بیمار کے
تیکش لکب درمی رفتار کے
سنگ زنجیر کے دمار کے
ماہک و خورشید خورگار کے

رمل مسد مخوف

ہست این ساقی خواب از بادلو
شد عطار دست و اشک تلم
دست عشقش چو بر خزانہ خسرو
چونکہ سلطان ملاحات داد واد

کان شیر نیامید زوئی
لوح شست از ہوز وایکے ہے
پر شکر گرد و دل کاغذ ہے
واو بتناہیم از بدو ہے

آفتاب امر و زکشت ست از گاہ
مطرب ناہید بلامی نوخت
گشت حاصل از روی دل تمام
بس کتم کین قصہ ہے نتہا

ساقی صد زہرہ و فرقد ہے
ہر چہ گشت بچشان آید ہے
گشت ہر سہ کنون سعد ہے
کز سخن دیگر سخن خیر ہے

رمل مسد مخوف

ہر دم ایدل کو جانان سیر
جاہار اچاک کردی ہجو ماہ
پیش مہمان بصورت خاص
در جہان نگین نمازے کرتا

در پے خورشید نشان سیر
سوی صور مگر جہان سیر
چشم دیدے چون خراگ سیر
چون نہان چشم شقائق سیر

ای نشستہ بحر افغان در زمین
چون قلم در دست آن نقاش
ہجو آبی سیر و در زیر گاہ
حال ماہنگر سب سپیام

وز نظر با سخت پنهان سیر
وز درون با ہفت کیوان سیر
در میان نقش انسان سیر
ابجیوانے بہستان سیر

رمل مسد مخوف

بادی خود ساز نور شمس دین
ہم تو ہم می قلم شاہرست تو
چون ہمیشہ آشت در نے نقد
عاشقان سازیدہ انداز چشم بہ

ہم ہمارے در میان ماہ
زلف شکر زین ہوس جان
خانہ سائیر زمین اہل
زخمیا خور و مکروہ دای و دے

ہر شہر از عشق تویر سوختہ
سر بریدی صد ہزاران از عشق
غیت از دلش بہر شکر خیر
در مہر سلج شاہ انبیا

ز انکہ بیدل کو جانان سیر
آفتاب و صد ازلان ہجو
رہ سہرہ جان رگر گوید بائی
واے انگاہ انداو و رنگ وے

آنچه در سینه نهان میداری
 خدایت داشته دلنار
 ای تو خاشنهان گشت ز روز
 پیش خورشید همان خفاشته
 در بنالد ز غم مسم دانند
 آبی نیالی که بدل میگذری
 گز تو با خیبر ان بخیب داند
 ایما و خطی که مگر میده
 حسن تمیزیک قد ضلعت لقا
 از حیول است صور ریک دان
 نه بیول که همه آبله بود
 بگلکه منظره خورشید داند
 تو چپ را جمله نبات و شکری
 تو بیک خنده چیرا راه زنی
 تو چپ را به به چون در سینه
 تو چپ را تو به مردم شکسته
 ساکنان را ز چه در رقص آری
 غدا عشق فسادت قدی
 و جبال قلب با آورده
 و سخی اصب و قفا شکسته
 ز لطیفه تو گر شکرت ترا
 نه انگشت تو بر جنت کرم
 بحق بود وجودت که سر
 از کبک آفت میدانی
 یا دکن هیچ که یادست ناید

لجر مثل شمن مخمور منخوف
 که خدایت و دها میداری
 سنا بداند که تو بیاوری
 که ز اندیش چو تو بیاوری

رمل شمن مخمور منخوف

نه خیال نه پری نه بشیر
 نه تو از به خب ان بخیب
 قحط زمانا بخارا بخت
 الهیول که اجبان انصور
 ای دل آبله شو و در گش
 ای دل آبله شو و در گش

رمل شمن مخمور منخوف

تو چپ را لب شیرین
 تو بیک خنده چیرا راه زنی
 تو چپ را روشن و خوش گویان
 تو چپ را پرده خلاقان بدی
 زاد می و ملک و دیو و پری
 تو چپ را بچو گل خندان
 تو چپ را صحت چو صحن فلک
 عاقلان را تو چه دیوانه کنی
 می و دلهای چه انوشیشت
 سمیسم بر نیز توئی عالم غیب

رمل شمن مخمور منخوف

ندانم نه ندانم نه ندانم
 شرب القلب و ما ذاق فی
 بل اندیشم ترسم بر
 من اگر حرف و کجاست
 زن بیدل و ذوق
 که به دل و جود می و ناک
 اے صنم لطیف ترا سید نام
 من که باشم که تو بخت جمال
 سبقت انجود و جود که قدما
 لا یج حشمتی با شید وصل

رمل شمن مخمور منخوف

این مقام است خوش و معانی
 این مقام است خوش و معانی

دنیا بند چه می پنداره
 آن پدید است گه یا ناپه
 گر چه در پیشگاه اسرار
 که چه شکل است بوقت ناری
 که در و صفت هشیار
 نه زمین و نه فلک سپ
 تو مقیم نظم می یا نظم
 بدل القیل بقول السب
 ای تو کرد و پدران پدر
 عشق تو دیگر و تو خود و گر
 عدد و ریگ ای شمس
 شمس بزم که زو جیب
 تو چپ را تازه چو شاخ شمس
 تو چپ را صحت چو قرص شمس
 ای همه پیشه تو فتنه گر
 تو بکالی بچه اندیشه در
 همه حال جهان با صفت
 مزاج انفسه و منی بدی
 اشفاقیت و جود که ندی
 نیم اید و ست بدان حدی
 صبرت شاه پایه و شمس
 شک یا انشا و لی السب
 و از جود و انصاف شمس
 از میان همه سلاطین
 لایم خب و سحر گانی

جان فستق بیکه بست خاک
 بسل این گفت و بد ایشان بگر
 باز و خاک بدان قیمت خود
 آصف آندگر اعتبار در
 صدر راناک شوگر چه تو دیوی بی
 جان جان غریب کن موت میکنه
 مرد شوی برافضل پس کوه لقا
 جان من و جان تو پیش یک بور دان
 انیمه نعمت رف غلغل این گشتن را
 ای دل من کو شانه یک کو بستی
 خار و اق شمس پایی تو سزلا
 خدمت او آینه تو چو دنیا لے و
 دل من خسته گفت گر چه تر رشتی
 گفتن امل ترا و انم کو کیست آن
 ثر و ترا ای دلا کر نطف لطیف او
 آه پیشین بشت در تن زر کشتی
 گاه چو در سیر و د قاعده شب و ان
 ای خاک آن کم تو خضر خورشید را
 هر کس که زین بوس عود کند دریش را
 غنیمت است آنکه نفس زنجیر است
 اگر بیکه نویسن خلعت و کاف کجاست
 ای که عشاق را چو شکر می کشتی
 کشتن شیرینش غایت و تسکین
 جو تو را چو قند راده در به بند
 هر دم دفع و گر پیش کنی چون سپر

این چو است جین ازار من
 تبار ز دست بقتام جان من
 نه غلامی منی سلطان من
 بحر شوی موقوف قطیفه فاضل من
 بحر شوی گر چه تو رب و دیوی
 گر ز شمش شوی تا باد مکتی
 گر تو صدق تمام در یوگی گسی
 هم فغان در سرم هم فغان
 شمس حق و دین بسل این

منشرح مطوی موقوف

گر چه تو را کشتنش نماند شمال گله
 این تو لے یا آینه گفته بس شکله
 سب گر چه گفته بس کن اگر عاقله
 این نفس صفا این نفس کجاست
 زان کو اعلام حسن عالم هم عالم

منشرح مطوی موقوف

میکند اختران شیرین لشکر کشتی
 سخت یک سیه گر جانب خود کشتی
 تا که بسوزد بر و چو که جگر کشتی
 غنیمت است آنکه باوه کو کشتی
 تا که بشیر دین بر کاف کشتی

منشرح مطوی موقوف

ز آنکه نظر خواه را تو بکشتی
 نه که مرا قبت بر سر کشتی

منشرح مطوی موقوف

طلب تو فلک آمد و آمد
 یک گره و تپ اسرار شو
 خنک و درو شمس الدین من
 بحر شوی موقوف قطیفه فاضل من
 گفتن امل ترا و انم کو کیست آن
 سیر و سر خون کی شونت اشک
 تا نماید ترا نور ستاره حشر
 چشم چو شمع تو یکیت ز این شمع
 چون بوم شمش کو هر بینا شوی

چون برستی سو او با دیساری سن
 خواه توئی خواه او چون تو نه زو جدا
 زره که باشد او گر چه بود کجاست
 این ز خلوت و شمس حق دین کجاست
 لیک بر خا نصرت و سجد زما

کما در شیشه رود از همه چشمتی نمان
 از طبع جان این جا زمان بر کشتی
 آن نفس را ساقیان سستی و تقصیر
 ست برانی بخود دست بخانی زخم
 بوم شمس اسی شمس من شمس ترین

هر چه بر سر منظر منظر
 ای دم توئی کو که غم تو دفع غم

منشرح مطوی موقوف

خوب و میان خوش نورانی
 صد از ایشان بحر غمتانی
 طلب بر سر جگر و در دانی
 نیک معنای سخت عجب کسی
 بحر خود هم از که حوا تو بے
 تا تو بے بد قتل بشته این محله
 زیر فلک نفسی کاهی که گفته
 تا تو مشو شوی زانکه ازین مقبے
 گفت همه گوهران پیش تو شادان
 بی سوز و پشانه گوی که لایق
 و از جگر خسته ام پس تو چگونہ حل
 ای دل مقبول او رو که تو بس قبل
 هر که خوشی را این بود آن جالب
 بی غم غیب را در شانه
 جانب تیر بر زود و کن عالم
 و ده که چو نیر بدش بخونی و سر کشتی
 تا دل خود را بر حیرت و سر کشتی
 و از سربین بخودی گوشت کشتی
 نیست گنه باوه را چو که تو کشتی
 خاصه خنیزه خنیزه و خنیزه کشتی
 تا تو را چون قند در می کشتی
 جان مرا خوش کنش ای نفس ای کشتی
 ترا که مرا بیشتر وقت کشتی
 ای که تو را با دم چو شکر کشتی
 تنج را که ده تو به سر کشتی

کلامه

ای تو زخمی خویش آینه را شکر
خار شد این جان و دل در حسد آینه
گر تو بیای از این من و من باز گو
مگر تو بقتل و اکیه لطف کن درو
گر چه که ماهی نمود یک خود او کس بود
دم زدن ایمان آب بود نه هوا
دام کندم که ناصیه کنم با سیه
روشن مطلق گویم تا نشود از دست
از کجای یار زان حق را نهان
جسم پیش ده هماده بدگرگس
دور گردان که دور عشق تو آمد
با همه شای چو شکران خایم
آدم و حوا نبود جز بخت
جلا جبر است ما شکر کن این دم
طلعت خورشید تو اگر بخایم
شک که از دهر هزار خیزد و ریزد
و عا وستان کشد نشان شران را
چون نرسد رخ پیاده در قدم شاه
مانت شود و لب گفت و گوئی با کن
باز بان خلق را از سرواز کسری
پیرین یوسفی هرین فرستیم بها
سینه تاریک را گلشن حبیب کن
در شکم ما هیچ چیز نباشد کن
از غزل و شعر نیست تو بهی طبع را
تغیر یزیدان شمس حق یزید کن

سخته باو آینه تا تو در دست گری
کوچه گلستان شد بهت و زلف شری
کای زمین آواره من گشته نهان کن
تا تو بدانی که نیست کار خرم کن
صورت گو ساله بود و بخت سادی
زاکه و آتش سفت حلیه تری
نسب ایمان وقت جان کن شکر
بجز شرح مطوی موقوف تقطیع مفضل فاعلات مفضل فاع
در کف با که نور دین ماسه
عمده وفا کن که شمع یار وفائی
خلق کجا اند و تو غریب کجای
ساقی باشو کن بطاعت غلغله
خانی سیکر و گون گون خدای
تا بکمال بر دو غم تو کوئی
مین نیاید ز سایه لب جان
کوه قاری کس جود و سخا
خوش و غم را ندر سر با عطا
بست و واسطه ز نیستی و گدای
ای دل دل جان جان آمد نه کام آن
سینه کشی بر دمی تو که کوه را
فانک در فتنه سر سر و دیده
نفس کشم خوارم را روز و نیم در
سندباد کشی بر سر کینه بخت
ایک درون که چنان زین کش
آید و قاپی بن زین کش
چاق در ویش را بر لب سر کش
یوسف جدیدی را زین چرخ کش
تا دل و جان اینی به دم و دم کش

جان من از بحر عشق آب چو آتش خود
گم شده ام من خویش گرتو بیایم
مست نیم ای حلیه عقل نیست نیم
بر لب دریای عشق و ید من با کس
بای ترک زبان کرد که گفت است بحر
بگرد و با من مان وی و زرق وی
هر چه پناه است خود زو و بگو بخت
بجز شرح مطوی موقوف تقطیع مفضل فاعلات مفضل فاع
زاکه وظیفه است هر که گفت تو
تو حق گرد با لطیف با لای
بر عدد ذره جان فدای تو کردی
بهر تو آدم گرفت و بدو میل
رو بخت تو چو جوی شست
غنی غنی درین چنین بخت
خانه لب جان نیست خوب و منور
حشبه آید غریب چون کلیان
نمودند چشم شان که راه بین
کز زو و زین پس را چو فرزند
بجز شرح مطوی موقوف تقطیع مفضل فاعلات مفضل فاع
ای دل دل جان جان آمد نه کام آن
سینه کشی بر دمی تو که کوه را
فانک در فتنه سر سر و دیده
نفس کشم خوارم را روز و نیم در
سندباد کشی بر سر کینه بخت
ایک درون که چنان زین کش
آید و قاپی بن زین کش
چاق در ویش را بر لب سر کش
یوسف جدیدی را زین چرخ کش
تا دل و جان اینی به دم و دم کش

و تلخ جان من آب کند آرد
از دستانش رسان کای خوشی
خسته و جادوش کرد جان مرا ساری
کرد یک شیه و شیه او بر تر
لطف زبان را که تو علقه بر دوی
بجو بود پس تو در عشق از کوشه
از حد کس پسر در طلب شکر
مغیر یزیدان شمس حق دین بر
دور گردان که آفتاب لغات
وز جنت در د با لطیف و وفائی
چرخ فلک گردی صد تو نهائی
بهر تو حوا نمود شیه ز حوائی
نه از شمس منج است این سر و وفائی
تا تو بخت ده و بان آکشان
راه را دوی بران کس و وفائی
جان را هزارتن چو کشتن چرخ
راه است نیست راه بود
جواب به بنید چرخیل بند جان
کمان شمشیر بهت راه نهان
رنده کنی مرده را جانب شکر کن
چون که ز دریای غیب کنی و شکر کن
نشنه دلان را بطاعت جانب کوشی
تا سوسه ام عشق مرکب لاغر کن
زهره سوسه را که شاد چادر کن
گر تو مرا سوسه خود یک و یک کن

برو بخانه منم ای سر قاصی شکر
 حسن تو خود پرده است از لاله از جانان
 ز پر و عبادات ترش جبر و مصلحا کمال
 عنبر و مشک اگر ساد با شکر شکر
 جان همه مهر کف تو چون بویاب
 صد رخ و زنده دل محسوس تو می آید
 پیشتر از پیشتر چندان ترین رهنه
 ماهمیک کایم از چپ چپین جلیلم
 ماهمیک گوهر کیم سر و یک سیر
 بین بینی شکر کن بهای سیر کن
 روم کیمه دان و تن گشته چرخ سیر
 جان بفرست به خبر بانید بر لب
 جان جهان سیر و جان جهان سیر
 چه چون قاصی بر می زاشد
 تامل منون تا غم افروان
 عشق من خواب رور و نون خواب تو
 ای دل رو سو جان تاکه بهی جهان
 پر تو چون آفتاب از رخ تو شمشیر
 چشم منیش چون بدیگفت که نور سیر
 گاه منم بر درت حلقه در سیر نم
 هست مرا همچو نه دایم کمر بسته
 بر اند شیرین لبک گفت چون شکر
 خیره چرا گشته خواجه اگر عاشق
 چشمه آن آفتاب خواب بنید ملک
 اے گل تو هست گو از پر دریدی قبا

جدا منم تو شکر گشت من از من
 پس چشمه خود حال چو لطف کن
 ز و صفا آب بود چون نیکو کاف
 زلف تو خود در جهان شکر کن
 برو دل از دوسبران بر من و سیر

برو تو جانما بسد بسد بسد
 از دم عیسی سزاکشته درین
 از لاله ان تو یافت زهره و مهاباد
 لطف رست بوده اند با طبع جان
 ز و جان و زین حسن جان بسم

شرح مطوی موقوف

چون تو شمن توام چند توئی دنی
 خوار چو بنگر سو فقیر آن غنی
 یک دو گشته ایم زین فلک من
 با خود خود سبب با همه چون من
 همچو که باد احواد صفت رو غنی

نور خیم و زجاج با خود چپین کاج
 رخت ازین پنج و شش جان بچش
 هر چه کشید ز رنگت هر چه
 چلانت در جهان جسد بنی یک

شرح مطوی موقوف

کان بشکر سیکشته با دران بخوری
 بوکن و بو کباب زین بگر آوری
 تا بگر خون کسب به سیر
 گاه شوی بشکر گاه شوی آوری
 در رخ چون ملک پهلوی نقش

ای رخ تو چون سحر کمر و آهسته
 بنظر سحر و فاست هم قدرت سحر
 شکر که ما سوختیم خوشن آهسته
 سته از ان و عید و آهسته و آهسته
 از ملک و از پری چون قدر بگری

شرح مطوی موقوف

جان شش چون بدیگفت که جان منی
 گاه تویی بر درم حلقه دل سیر
 هست ترا همچو فی دایم شکر دادی

صبر از ان صبر کرد شکر تو دید
 باد صبا سبب عشق این دور نکست
 ای دل مادر گریز از من و ما محو شو

شرح مطوی موقوف

کاش به انستیه بر چه در است
 چشت از دور و شست نیز نظر عاشق
 وی سر لاغشته بر چه در عاشق

کاش به انستیه بر چه در است
 محبت نکست را بگر خون شود از ان خط
 ای دل دریا صفت منج تواند شکست

ز آنکه نیند جانما بر در تو سر
 زنج کن و خاک زن بر حیل سحر
 از لطف طفل جان تویت مادر
 کرخی و شنج جنید کان صفا ستر
 کرید چیدا بکشتن سیر
 طاعت قیاس با زکرت شل انوری
 از پر گریز و چپین روشنی از روشنی
 هر دو دست تو اند چه بین چو دنی
 عرعر تو حید را چپین کشته
 هر چکن روح پاک تن بکشد جسم
 آسب گشت چون غایب بشکست
 چو که تو سیر تو دل ز رخ کن
 تا شکر شل گل سینه با نرس
 هم بکشی روی تو شکر چپین انوری
 از جگر و در خیم مشی و سیر
 چشم پرت در باد تاکه کند کست
 محو شود در صفات صفت و صورت گری
 اصل کند سنگدل گر سیر با نگر
 فقر از ان شکر تو شود او غنی
 تا شوم ز جوی تو پاکست هر دنی
 ز آنکه بریدی زاکر جگر زرنی
 سوزنایم و لیک واسه اگر بشکست
 کاش به انستیه بر چه در عاشق
 رست گویم رخ محبت بگر عاشق
 هر دم کف میکنی بر چه در عاشق

اگر از گوشت کمر غم خوردار
انجمنه و از محرم دم خوردم
خواججه سلام علیک گنج و غایب
خواججه چون بگوید بر آن مادر
ای رخ چون ز رشت گنج گهر زدی
خواججه قوی طریش این پیشانی
بر لب توب نهادن آن گهرین لب
منفر تبزیران شمس حقین
رام نشد دیون خربخ آن پرست
طنیت آدم کجا عشق پری اگر کجا
عیسی خوزیرا یوحنا تو زیر ما
رو کجاست آن قوی زدم ای خانی
مال خورش که شانین بدو از بهر جان
بنقی دل سرور و زو فی خوش سوز
طفت تبار سلسلهت بابت و نش
شاد و یاد دلا پیشکش خویش
قسمت قسام این سیج گود خج
زوی من از روی تو در و صد روشنی
منه دلمی طپد پیچ سکوته درشت
هر که شود چاکر من تبزیران
نیت عیب هفت زده پیش لیاقت
ترتیب آن پری چشم بشت با کرد
دید جان شمس من منفر تبزیران
حرفه اندون دسبر و من
گفت مرا سحر سحر تا چکان پری

مگر تو سپهر شمس است
بن بزم که تو کم شده ریاخته
آنکه زبان بر رست خواججه بایسته
بیکر گویم تران کمر یا فته
نطق زبان را به بین چاکر ستایستی
بر غم زلفش دهن تامل جانان
این کمری برو تعبیه آن
بست مرا از طعام و دودل خطبه
نزد سیر دان گیرم چکنه بست
چند میان جهان ماند و تودر بر زنه
طاف و چون بشت باطن و دودل
فسخ شادانه شوگر ز شمع
جان من انجان تو یا بد صد دلی
سکن صلیش رویت از دما کنه
صفت میان گمیش آن پر
یافته دیو کا گوهر جان زان پر
عربه کرد مرا از رو پنهانی
چیت بر دهن از گمان خردل

جدا بسوز خاک است چاشما
منح مطوی موقوف
هم تو سدم ملک هم تو ملک است
ساقی طلق لیل از قسح سلیل
روی من عریان کنون بر جبهه عالم
کون و دن نشین بر کله ز بهر تو
خواججه توار دهن قفس برون دهن
بر غم زلفش دهن تامل جانان
این کمری برو تعبیه آن
بست مرا از طعام و دودل خطبه
نزد سیر دان گیرم چکنه بست
چند میان جهان ماند و تودر بر زنه
طاف و چون بشت باطن و دودل
فسخ شادانه شوگر ز شمع
جان من انجان تو یا بد صد دلی
سکن صلیش رویت از دما کنه
صفت میان گمیش آن پر
یافته دیو کا گوهر جان زان پر
عربه کرد مرا از رو پنهانی
چیت بر دهن از گمان خردل

دیکت کله من پاک ناز و توش
چون نهرت ماضی است برده شوقی
طبل ندائی برون گمن خدا یاست
حسرت نمودن شدی چه کمر خدایستی
با بنی بعد ازین یا مردا یا فته
رو که تویی بر صواب ملک خطایسته
چبه کشا چون کافیه قفس کشایستی
لطف نگشته برگ و نوا یا فته
حق چو مزایع ساخت طبع مازا سپهر
نور خدائی ز دست ظلم کاف
کوست همان حسن با و دودل
گاه وصال و تنیق از زوال و تنیق
قسمت این عاشقان ملکست در
کودش و لطف چشم ملکست
اویرانده ترا گریه اسیر فتنه
غریه زلفت کس گریه که تو نخ غنی
کار بست شود گر چه دوسه چن
آینه گون شده زخم وقت از دانه
نزد به روی تو در دهن کن روزنی
بهت دلت شاد و خوش نیت و گن
یا فته هفت ندی ز غم دهن
گشت پری آدمی هم شده انسان پر
شاد و عشق خوش شاد و تران جان
برو سلمانیم طایفه سلمانی
جان شیمان کان کجا که کول نشانی

کلیات

یکدمے اسی خوش قضا حال ملاکش وار کعبہ ماکوی تو قبتہ ماروے تو خے طعسم بیازنا بشو و حسد آمدی ای روح قدس آخر مارا پیرس کے بود آن کے خدا ماشده از ماجدا کارک تو تہم توئے پاک تو تہم توئے مختبر زبان شمس حق الدین	ست غمت را بیا رکسم نگہ کنی زمبیر بابوی تو دور رہ سلطانے گل ند چہ سبز خار گنج بویارنے گفت چہ پر رسم درین حال مراد برو قہ قماشات ناخارست جانے ہر کہ ز خود دور شد نیست مگر فائے	عشق شناسی ہی حسینہ دور دل نشانی نمانند خواجہ سرور خط سرچانی کبریا او شیشہ شکل پری خوانے مست چام ہو گی سیر بادہ جانانے ہر کہ در باک نیست مست چو زندا گشت چو ملاز عشق پیر و سلطانے
یکدم دیگر زن چین کہ رست طبع آبنا از دہشت عشق شمع شمع یا کاکبک المشرقی ترسم ولا تو تہم تجسس ارواحنا فی صور صورتہ ضارقتاے افسار علی کادارک دیکب خیل لہنی نحو حسان اللہ یار رخسار زمان کرد طرب سارنے	خود بنوا از دم کبر حید طبع تا کبشت یز ناخیل مسد طبع منسرح مطوی موقوف فی ورق مدرک جمل عن المتقش قد رجہ رافقہ فی النظر الا فتنے وادرس لوح الوفا وانہم ہارے	عابد و مہجور من شاہد و مشہور من خواجہ نظر انداز نظر با حذر آدمان شیر من عاشق جان سیرین ستم و کم کردہ ترغیب پر شمشیر ہر کہ در باک نیست رکعت کجا کسیت ہر کہ در آتش است از رخ سلطان ما
منسرح مطوی موقوف خود بنوا از دم کبر حید طبع تا کبشت یز ناخیل مسد طبع منسرح مطوی موقوف فی ورق مدرک جمل عن المتقش قد رجہ رافقہ فی النظر الا فتنے وادرس لوح الوفا وانہم ہارے	منسرح مطوی موقوف خود بنوا از دم کبر حید طبع تا کبشت یز ناخیل مسد طبع منسرح مطوی موقوف فی ورق مدرک جمل عن المتقش قد رجہ رافقہ فی النظر الا فتنے وادرس لوح الوفا وانہم ہارے	منسرح مطوی موقوف خود بنوا از دم کبر حید طبع تا کبشت یز ناخیل مسد طبع منسرح مطوی موقوف فی ورق مدرک جمل عن المتقش قد رجہ رافقہ فی النظر الا فتنے وادرس لوح الوفا وانہم ہارے
کاسک یا ساقیا سید ہاسکی عقل قطبی تھے بن سبیر الصفا سنگ سادہ نیست مثل قیاری عاشق آن خرم نیست زانکہ خسیہ آن شکرستان رسید تا نگہ ارو	خوش بزمین پردہ را از لک خوشی خوشی بہر منسرح مطوی موقوف غیت مگوتر زبندگی تو کارے بر سر آن کج غیب مرزہ چو بار سر کہ فرو مشندہ و غورہ فشار	عشق عجب غایت نیست زندہ شود و شہید مینر و خورچو شیر تابش ماوت جنبش جان کی کند صورت گریاہ یار باین تمیہ کشت بسے خلق را مختبر تو شمس بن یک خلق اور
کاسک یا ساقیا سید ہاسکی عقل قطبی تھے بن سبیر الصفا سنگ سادہ نیست مثل قیاری عاشق آن خرم نیست زانکہ خسیہ آن شکرستان رسید تا نگہ ارو	خوش بزمین پردہ را از لک خوشی خوشی بہر منسرح مطوی موقوف غیت مگوتر زبندگی تو کارے بر سر آن کج غیب مرزہ چو بار سر کہ فرو مشندہ و غورہ فشار	عشق عجب غایت نیست زندہ شود و شہید مینر و خورچو شیر تابش ماوت جنبش جان کی کند صورت گریاہ یار باین تمیہ کشت بسے خلق را مختبر تو شمس بن یک خلق اور

ج

از سرمستی پر گفتم اورا گفت مخور غم که ز خوشک نمائند دام جهان را هر اترق گشت است این سر و رخسار چون دو گاه و خراسند رو بجز آن کو که ریش گاه و بزیار از شش و از پنج بگذرید و بینید ماند سخن در دهان و دست مل من خوشدم از یار همچو آنکه تو دیدی از چمن یار صدر دان مقدس جست بر امید گستان تو جانها در دل عشاق فک و کج دو عالم عشق خدا شد شش وین که تیریز وہ کہ دلم برد غم بے گارے از پی این عشق اشک است روان کان شکر آن است بادقبایش بے سرو جان چو زیر و زبر بود خلعت نو پوش بر زمین وزمان خسرت بدہ در قمار خاد عالم تن بزم تا بگوید آن خوشش خو ای گوهر خدائی آئینہ سمائے اند جمال هر کس لطف ازل نمودے کیا رود و میدی تا جان گرفت کما انگشتی لعلت پر نقد عرض فرماے جامی رسیدار از شمس حق تبریز ای کاروان سرائی خرب بار واری	کار مرا این زمان بد تو قدر کار باغ تو با اینچنین لطیف بهاری در خور صیدم نیاید است شکارے رو چو سپیدی و شب اسپر مناری تو که بنید در روید سوسو مطاری شهر حسریان و نقبلان خماری جانب یاران بسوی در و دیارے منشرح شمعن مطوی موقوف منخور وازل و گلزار همچو آنکه تو دیدی ساخته باخار همچو آنکه تو دیدی نیک بود عمارت همچو آنکه تو دیدی منشرح شمعن مطوی موقوف منخور شیرین گشت آمد و ضعیف شکارے خوب و شمی آمد و لطیف خماری تا تمام چرخساران و غور فزاری ما ہے بے آب رو که دید سر کارے خلعت کل یافت از حیات تو خاری خوب و شمی آمد و لطیف خماری بحر ز شمعن مخجون مقطوع مقطوع هر دم ز تاب رویت بر عرش آسمانی هر عاشقی بریدی مقصود کجانی در دم تو بار دیگر تا جان شود عیان تا معلما بر آید از معلما می کانی نذر شمعن مخجون مقطوع نقد اید گری می یایا زنگبارے چون شاه نقد جوید هر خنجر بخت	ماه غریب باز چون غریب شماری بغت زمین در پست خماری عاشق دوستی زمان یافت کنایه یاد و شد تنه بے شکال و خماری وحی پذیرنده روح سپاری سخت بسم را ز شوق ست شری هر گسار از دی ست چو گاهے جان پرانا و همچو آنکه تو دیدی بیدل و سیکار همچو آنکه تو دیدی خسانه پر مار همچو آنکه تو دیدی عمر بود یار همچو آنکه تو دیدی جان کنایه همچو آنکه تو دیدی درد و غم چون بود یار و لب یاری تا نشنید بران شاعر بارے بر دل شرب زدی ستاره شماری از تن بی عقل کے بیاید کارے خود بسند عاشقی و روح سپاری بچاکس آن بجزا ندید کناری آنکه ز ملک شریف است کوہ و قاری از آسمان رسیدی صدا آسمائے خوف و رجا نبودی اندر جهان فانی هم برق تو رساند او را بار کانی جامی دگر از آن هم چاره کن توانی کان جام نیاید از زبان عیانے بجوی نقد خود را از حق حصاے
--	---	--

این قلعه چار بچ است یکا پاسبان اصلی
تو من قصه شمس بی انقص چه پائے
از دام چون رسیده بهر شهر رسید
شمس الحقا پسر ز سوار هر عالم
ای آن کا عشق می کشید کن که هستی
بر روی مقدم حق صد بدمی تراش
اچون گدای هر در هر دوری مزان سر
میگویی که چون نی هرگز کس جوید
بشکه شکستم بر تو تو شکستم
صد خلق را کشیدی گردن تو دوس
ورن خموش میکنی اسرار گوش میکن
ای شمس حق تبریز با تو چه حال گویم
از بهر مرغ خانه گر خنده بسانه
از مجموعی جانان اسرار این حقیقت
باشد که آن ترک شد آن بکل خدای
رطل گران شد را این مرغ دل نیت باد
ای نو چشم دید اما چون چشم پیشانی
هر جا که روی آورد جان رو کرد تو دواز
در دل روی آمانی هر گوش میکشانی
بهر کان حسنه شادمانت بر دنا باد

لشتماس پاسبان را بگذار چهار
چون کم شد آید بکمن قصص چه باری
هر دو جهان دیدی بیل تو شد نهاری

آن ناک و باد و آب آتش در وسط
چند آنکه در خوردی از دور و دور بوی
غم سفر که کردی رفتی و آمدی باز

زخمتن مخبون مقطوع

دو دست را بر آستان سیزا شو تو
بر روی عشق آن بت قدرت می پرستی
عشق ز خاک زن نیرا در دوزخ
با جان بے جگر و چنی بگورداست
که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی
صد بان و دل با جی گور سینه بستی
ما بهوش میکنی از زیر کج و چستی

موتوت وقت بروی تعجیل میخوری
با آنکه بر اعیان بی جان بنفوس را
سفر آسمان چون کرد و چنانست
اشب خراب دوستی فردا شود چینی
ای نقشین پنهان کا نذر در دوزخ جان
دیو اذ گشته ام من هر چار جنون گویم
خاموش کن تو ای غنچه گون تو شمرش

زخمتن مخبون مقطوع

آشور در و گنج با اینچه دراز
زیرا که عرفا فرم از کشته مجاز
تا در دنیا بدان را پشت نبار باز
بوی کرد نیایی صند سر را باز

آن مرغ خانه عقل است و این طاعت تو
من میکنم بدیدم اسرار حق بدیدم
شد بر دم دیده تا پروه بسوزد
چون عشق او بسند و دین پر و بار

زخمتن مخبون مقطوع

گرچه کمی غدا می جان که تو کجایی
هر جا بستی که هستی در دوزخ هستی
در کوی ستمگره است ناسیب
هم ملک غیب یا بد هم عقل آفتاب

هر جا بستی که هستی در دوزخ هستی
در کوی ستمگره است ناسیب
اول کسی که گوید کو ستمگره حید
زخمتن مخبون مقطوع

زخمتن مخبون مقطوع

در کوی من چه دامن کفر است شناسی
گردن پیچ نیرا در بند اقباسی
ایک سن برون آید تا در زمین بجا
گوید ببنیز آحر صیغ کاس

بر خاتم و دامن گردان شد است خلقی
یوسف سیرید کوری با جگر آبی
ای نفس مطمئنه اند صفات حق رو
از باگ طلاس تو بهر بگفته میکشاید

اینما چو تو از میان کن تو
مشکن تو جام صافی تا بشکند نهاری
بکشاست تو بشت هر یک و بدو دار
بید است پیش روی پنهان بگور داری
وقت غدا را بهر چه پنداشت سستی
گر سبب و بیالاسایه بود پیستی
بجای دشو عالم کن خوشی پرستی
چه چیکار دیدی چه شیشه اشکستی
داری هزار صورت فراموشی
رو تو بی بی کن گر محرم استی
کا نذر بیان نیاید شکست و دینی
گر حال و حال بیرون داری باز
آشور حال عشق است با تو فوسجاری
کریم حاصل آن را از روی لای و بازی
آفتاب که خیزد و در پرده مجاز
شمس حق تبت پر وقت شنبازی
ای جان بیا زموده که را تو بان در
بستی و می وستی وجود و در عطا
کا نذر پناه گفت ملک کرده او بانی
و امن پراز را مد کن کند کدائی
آن مهر و روان آید ویرا ببناسی
گردان و چشم بسته چون اشک خراس
از کوری خستند و ز خاست بناسی
ایک قبا طلاس و دین پاک
بسته غم گرفته بنگه بنان تو طاسی

آدم ز سبیل خور و کافایت بریزد ای آنکه جو عالم ازت کیست شانی	نوسبل وصالی من ز رخ دای چون نور شمس بنید پیش روی	تو جهان ازین رو هر چه هست رحمت بدین نشانده کنون تو دانی
زخمی زبان در تو هر چه هست مایم چون در خان صنع تو با گردان	گر یک جهان نما ند چغم تو صد جهان خود کار با دیار و هر چند شد مانع	در صحت و نیایی چون جان جان جهانی گر برگ از نیری آن سیه کی ستانی
و نقش باغ پشت در جل شیشه ای چنگیان غیبی ز راه خوش نوائی	تو اولین گهر را خسته ای رسانی	پنهان شوی و ما را صفت نیک شانی آتش دلاان خود را کرده بس ستانی
جان شسته ابد شد این شکی ز حد شد گر چنگ نوازی و جنگ غم گدازی	باضرب جدائی با ضرب عطا خوش نلن تو کارنی مردم زنی نولن	بایر ده را وی با پرده رانی میکش تو زخم زخم زنگ بو اعلانی
گر بلبل اندازت گیرند در کمارت خامش که خسته مستم بر بند هر دوستم	پیوند نمود همت چسبیدن درم چسب ورنن قن شکستم گر لطف نیاید	در نرم شهر یاری سیر و ن زبان جان هم تنگ خاره با شرم صبر و فانی
من پیر مهلتانم بر خویش زخم را زخم چون دید پیر مار اعطاد آشکارا	درین صحت ندانم با من تو بر نیاید بشکست طبلها را در جرم کبر نیاید	دو رخ ز آفرینم گیسو در زیاده بے حرف حد مقامات و روح حدت نهاد
ای سبلی کهنگ را بر شیر نغیر نیاید بس شاه و پس فریدون کرتی شان	نلان روی و چو لاله لولیت لاله از ما و فاد صفت و زیار بیو فاد	شک سینه گیری از نوش کنی مقام در کوی عشق گردان امر و در گرد
قدرت کار آتش گریه است پیشه شمع آن خربود که آید در بوستان نیاید	خاوند را انچه یاقه بشیر اثر خا صمانی بگردش بار کار و گنای	شعله که او گریه جو بی است یا عصالی آتش که او نخنه و نکا کسترست و دوک
آدم غیب از ره همان مست کشت بیش کرد همان هر زنده ز زور کشت	خاوند بوستان را اول جوی کشته بر بابای خاوند سوسه ساسه نار	تو گر نور کبر رانی شعب و شارب و شامه بنی طاعت حد
آن منتر تمجید گفتم چه باشد این سیه های دنیا کل پاره بیت گین	چون سن و سیر ما و نیکوی خزان بست ازین تم زین و صلت بست	زیر اندیده بهانچه سمانه تا حاصل یا بخاول را که کشان
بگذشت چند سالی قنطاری این م بسیار شد عایش اندر حق اجابت	چه بود قسم دنیا جسته زان نان ربان بی انتظار ندیدم سر گرد و دوا دان	نیز اسبب تو ساری و دوام استلا تا آن طعنه ساینچام پادشاه
آن پیر واد رشوت پیمان و شکار پس ساز کرده راه بند سپهر	تا میوه فرستد شاه از گرم نمان پیش کش کرد سر را بر سر مست	پیدا نم ازیر اعلی خوشش توان سجده کمان و دو جان اسرار و لیا
چون موی سپهر از بر خضر خضر کرده غرور بر چون بهر دو جهان	چون چرخ کویک عرش باشد چون چرخ کویک عرش باشد	تا زان غصه و دوا و حکام ران

سده که شورا مددایم مسافه آمد
 کوته کنم بیان را خست آن سوال طلبا
 این را به پیش نشان را برست آورد
 در وقت آن مسافر شمس چو دریا
 شد ناگهان یکو به سرست شد رفته
 چل روز برسد کو سرست ماند از بو
 زویر که چیت کاری میگفت خیره آرد
 سیلاب عشق آمد نه وام اند نه درد
 آن درس که شمع و دم هرگز نخواند و دم
 این جمله به بیت کو باقی حکایت
 صدر الرجال حشانی صدر انبیا
 بنوا از جان و دل ابی خوبی و بگل
 اسی دل زجان گذر کن تا جان جان بشنید
 اگر تو نشان بجویی اسی یار اندین
 هفت آسمان چو دیدی تو خورشید کاش
 بر بند چشم و عوی کبشای چشم من
 نفست ملک میدان گدازد از پای
 از لب نهانی گریوی جان بیاید
 چون هر جان پذیرای لبش را
 در عشق اگر این اسی بس بتان چینه
 چون تیر عشق حنفت مشوق که دست
 در هم شکست بتان را از بهر شاهان
 اندر مصاف مارا و پیش رو سپرد
 ما خاک پای عشقیم ما خردنای عشقیم
 هر جسم که عرض شد جان و دل هر جسم

ای ماه رو شمس کن گشتن آن سر
 چون برگ که کشیدش و لیر که برگ
 این ابو جصل خواند آن را سوجا
 از کو که جوی شد کای قصه دم کج
 غفلش پیرا ز سر پارا غافل پائ
 حیران شد در حیت از سر ای نالی
 اگر دین کیه را در وقت تیر و در
 چون سیل شد به بحر بے حد و شتاب
 در ست بی وسیطی فی فیض شتاب
 واپس نماند دوت در گوش آفتاب
 والله ناعلم و لا یأخضنا

زخمر شمس مخبون مخطوع

بگذر این جهان را تا آن جهان بینی
 از غیش بی نشان شو تا تو نشان بینی
 پابر سر مکان نه اما مکان بینی
 یکدم خود نهان شو و اعیان بینی
 سگ را بران تو خسته تا خود امان بینی
 این شمس تبیین را تا تو نشان بینی

زخمر شمس مخبون مخطوع

هم که غیب گیسو غیب آن بیا
 هم را بجان بینی هم را بجان بیا
 اگر جان بشد ز دستت سد چنان بیا
 تا نقشش آن را اندر عیان بیا

زخمر شمس مخبون مخطوع

عشق توئی و بر تو عشقم که در گس
 بگذار که مرصفا اندوکی بسته

هر جانی که چرخ در گردی و در می
 یا چون قطار پویان دست کشنده پنا
 و جلدش نماید آن مقامش گرم کرد
 چون چرخ شتاب طلب را بیاید
 پینام کو فاشد جلدز یاد و شد
 نه حکم نه امارت نه نقل فی بصارت
 کو خیمه و خیل کو کار و بار سیله
 غفلت اسی خرق حتی کردی هر غفلتی
 و عوی ست بزمنی نیستی بزوعوی
 یارب نلت بر در حجاب ص
 یا سادتی و قومی تو خون یا

زخمر شمس مخبون مخطوع

تا نگذری ز دنیا بر گزست به عقبه
 از چار و پنج بگذر در شش و نه به سنگ
 در اما مکان چو دیدی با نهانی نایان
 اسی انما ده گانه در راه نامر و سه
 این شمس تبیین را تا تو نشان بینی

زخمر شمس مخبون مخطوع

اگر کسی که تو شنید سودای آن گزیدی
 و آند مبارک آن صاف صاف بیک
 انقل طلم مشک است شود چا سسل
 تیر زو حقیق آن میس ملت و حق

زخمر شمس مخبون مخطوع

خود را چو در نور و جیم جیم عشق گزیدی
 از هر آن گردش در عشق آن کو گزیدی

هم آتش و برقی شادی ز تو سیاهی
 دست جهان که نه کوکس از دور پائ
 آن سو جبر باشد که دست و آن دعا
 ما آگیم که تو در جست و جوی مد
 کو دانش بگو تا مغل اندر آست
 نه گفت و نه اشارت فی میان هست
 کو دنده و کلید کو که و کد خداست
 بروی هزار رغل تا مقصود علامت
 جان روی در تو آرد کای قبل دعا
 کرمس شود سی آخر تو کیست
 باغاب من بختی یا صدق و لا فانی
 از نور شمس تبیین گر عظمای
 آزاد شود از بنای گمان ببین
 چون از زمین برآی هفت آسمان بینی
 بی تن نهاده سر و آستان بینی
 بے رنج گنج و حدی که را بجان ببین
 تا جان خوشی را زان شادمان بینی
 و صد جهان گنجی که نشان بیایی
 گرد زمین خدیدی و آسمان بیایی
 نقشش بهشت یک یک هم در جهان بیایی
 اگر از سوا سلی کیمان بیایی
 در رفر باطل مطلق صدق جهان بیایی
 اندک با را از زامی و دقت خست
 سر هر چو سوده که در زان بیایی
 باری جگر در خم خون شد و جگر

لا ایل

صد پاره شد دل من آواره شد دل من
 لاغری این سزا از چشمش باشت
 ننی که زهره چه بود شمس غباران
 اسی برده خستیار تم و اختیار مانی
 از آب بن بزدلی و آتش اوتابری
 گفتم زهر خیالی و درست مارا
 گفتا که چنگ مانی و اندر ترنگ مانی
 شکر لبش بگفت لب راگزین میسینه
 تو مرغ آسمانی نه مرغ خاکدانه
 این تاو من چه باشد عشق آگاهی من تو
 اسی جیلهما شیرین کنو میسینه
 آقا چه جو عالم ملک تو است کله
 آن را بداند بر دیوین را بداند بری
 اسی کمترین غریب صد خونهای جلیله
 اسی که جان مارا در گل شکر کشیده
 مارا چه سایه دیدی از پایم زینت او
 توان می که آمد که جوهر من تو
 بر عاشقت ز صد سوز خلق زخم آید
 او که کشتا فتولی در خون جگر کوه
 اسی عشق دل زاری آکو دست بسوز
 از دست جگر هستی باقی بهمان
 اسی کوه و جگر که کرد و از دست
 چون موند است آن نه خنده است
 پاکان نه نشینی شادی بگفته
 دلمان رنگ سوز سلاسر از دست

امروز گر بگوئی در دل ز دل اثر نه
 در روزت باشد لیکن چنان
 زبانه زخمی من موقوف
 من شاخ ز غنم تو لاله زار مانی
 سود و زیان کی دان چون دقمار مانی
 گفتا بس برش را تو ذوالفقار مانی
 پس چیست زاری تو چون دقمار مانی
 آن را ز دانهان کن چون از دانهان
 تو صید آن جهانی از مغر مانی
 این هر دو را کی دان چون دقمار مانی
 بیرون ز ملک خود دیگر کز فیروز
 آن ام و ایش چون خوش قناری
 اسی پر بیا که در توبی بهانی
 زبانه زخمی من موقوف
 جان پسر سرکش ز سایه سر کشیده
 مانند قافا بش در کان کشیده
 از طفت و رحمت خود پیش کشیده
 حتی کمن ران کش و در دوش کشیده
 خود جو دل تو را بی ل را تو کشیده
 جان پسر سرکش ز سایه سر کشیده
 مانند قافا بش در کان کشیده
 از طفت و رحمت خود پیش کشیده
 حتی کمن ران کش و در دوش کشیده
 خود جو دل تو را بی ل را تو کشیده
 زبانه زخمی من موقوف
 او آمد ز کوه دلی تو چو بر سر کشیده
 چیت کم شود که که از دونه کشیده
 از دوش دوش غمگنی یافت سر کشیده
 فاند کلام کولی چه پاری سر کشیده

آوازه جان کولی در آسمان قمر
 کا ند سماج جانان این دوست
 و خنده این حرارت در این شک و تر
 غم این قدر نماند که خزان مانی
 بانغ و بختان کا خس و بهار مانی
 گفت اریچه و رخساری فی دقمار مانی
 گفت اریچه پیروی نه برقرار مانی
 آخر تو هم غریبه چه از دیار مانی
 تو تو کرد و کاری یا کرد و کار مانی
 مستان تو جان جان را چون جان پاره
 آواز که ملک کوهی دیگر زاری
 ایوب و دگر گون اندر باغی
 کان خان و غار هم در دغانی
 آخر تو محمد کان را خود از دغانی
 چون جان و دل بر دی خود را تو زاری
 اندر پیت چنجه سوز و گشتی
 از چشم تو بگین چون و نظر کشیده
 یک قوم با بخت اندر سر کشیده
 زیرا که بیدلان را وقت سر کشیده
 در آن شور و تیران و پیش ز کشیده
 خیر است کین تم را بکش کشیده
 خندان میر چون گل گزانه از سر کشیده
 آخر تو جان نداری تا چند کشیده
 و خاکیان پاکان با سحر گزیده
 گزانه ریش کاوی و شیرین کشیده

قارون شمال دلموی دقوچ فروشد
ای لولوان لالا بالا پیرید بالا
ای تو بهار خندان از لاسکان رسید
ای فصل خورشید چو جانی و زوید باغها
ای گل چمن بسیار میخست آشکارا
ای باد شامخار در قص اندر آور
سوسن نخپ گوید هر چند شیشه
اندر تماخو از چمن آتش بباری
با جمله ساز و ارملی جان بنمای خن
یا با کسان تو صحبت نرساز تا اندر
برخ چو آتشینی ای خورشید شادان
ورجانت در ره شمشاد می گشت
شاید که نوزد کای پشوی حاصل
مقصود شمس من است هم صدر و هم خاند
اخرج عن الکائنات یا عمار الکوان
لا شئ الا لا فاقا وصل نقت جسم
بل عاشق لصدی عشقوتین جمع
ما عشق یا من استرک انا وانا
قبلی علیک بحر ص یارب لا تخلص
سبحان من یرا سب سبحان من
آند نامی دولت بار و گروا س
بر بلوی نوباری بر روی سیر و ناری
شوریده امم فم گذارتا با فم
اندر کست جان شد پید الطیف جان
تا تو عشق نکردی از لیس که و نایب

عین بام گردون بخود تو کشید
گر دلو سرب را در تیراب چه ندارد
ز بر شمش چرخون مخطوط
چنینک یارمانی از یار ما چه دید
اندر اثر پیری در ذات تا پیری
زیر اسد ماه پنهان در خا سید وید
بر یاد آنکر روزی بر وصل می رسید
چشمست کشاد که در کز کنت و فریدی
ز بر شمش چرخون مخطوط
اینجا که اصل کار هست جانا پلنسا
شو به شمشین شادان گرد و نرسد
چون هست در رکابت چندین هزار
هم دارم در طلب روز پرده حمار
هر چه هست پیش یابش چون تو امین داری
و هم خدمت دوست چون مرغی داری
ز بر شمش چرخون مخطوط
ای اری و تو اونی من الداس
عشق فان فیه تخفیس کل عاس
لقتی عن المدا رک فی خالق الحسان
یار سب رو و تو داس سبحان من
ای جان بزن تو دمی منی که سب
و عشق خوش خداری است بر تو دای
چون از جهان فرو شد و آشد که سب
و آشد دانی چون رسته شد که سب
ز بر شمش چرخون مخطوط
آبان شدت کافی خندان شد چنان
اوج و مانع او گنج و مانع
بازار زرگران من ز نقد زچ پش
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه

پار شو و بوسد و طلست دژنده ی
دارسته زین پیولا غنچه چون پسته
هرنگ یارمانی یازنگ زو سید
ای ابر چرخ گرنی که یار خود برید
کا حال آمدن شان از معدی شنید
شاد و اندامی تشنه از غم چه نرسید
گر شمس من مار از زبان دل چه
کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
چون فیض برادر گشتار تو مجازی
چون بر لباس آدم تو بهتر است سرکار
باری نیز شاد آست تو دلفنوازی
و روز روی آن شد شادانه سیگه اری
که با قدم سب که با کز شم و باز
گرد و اگر چه بندیت او گرنی سب
و سب سیاح حوت فی قمر المکار
خار کب کیف یرقص فی ملکوتیانی
انیته و فیه محبوبه الامان
یروا کل یوم عشقه بلا توان
عشقاه تعالے عن صفوة الممان
سبحان من و عانی من عیبه الممان
اگر است ست خوانی و میرسد ملامت
و روز آفتاب مانع خود با سب
سرافرو شگافم با نور مصطفای
گر چه زخم تشنه در سب شکست گشته
تا در دل مهندس و اندر دل شکسته

کلمات شمس تبریزی

چون دل صفا گیر آن سحران گیسو
بوی کبابی دمی و نام که دل کباب
زین سرچرند باشی تو گنگند بک
دو هم بخار و سب دور واد جام زند
چون ریخت بر کن را دیدم فها را
سر آ که گفتم و خمر چا گفتم
ای شمس حق تبریز شمس دمان را
باز آمدی که مار چرخ شمشیر
باز آمد آن قیامت بافتنه و طاعت
ای و سب بر بری ای فتنه تو شین
باز آمد آن سلیمان تجرت باوشت
قره فوش گویش این عقل را کسیر
باز آمدی بجله ای تبد زمانه
با تو عتاب دارم جان چرخین
ویدی که سخت زدم پنداشتی که دم
بس اختر از کردم سب در از کردم
شب بنده را بر سر و زبیکه تبرید
با صد خبر از رستان با خیال با رسته
خران بے بریدی حرا صفت شمشیر
ای طبع الله انداز عشق آن شه
گویند زاریت چیست زین ناکه در دلم
تسک ز غمر خود و اندخت بر من آمد
و پیش ذوق عشق و درو آقا باش
از چشم سحر تو گشتیم شاعر تو
بنیم که جان تخم شیرین شده ز شدش

وانکه کس غیر دور دور لاکلانی
ز خبر شمس بن لاطفت لایه کن
خبر شمس مخبون مقطوع
خود را چنده باشی مارا و گیسوی
گفتا کیش تو دیگر خیزد و چرخ
عالم چرخ جوشان کن گشت مرغ آبی
سر اسیا گفتم چون محم گفتا
خبر شمس مخبون مقطوع
داوود ز گاری بنم زبوری
گفتم که آفتابی یا نور نوروی
دل نام تو نگویا ز غایت غیوری
جان را غار او کن آخر کم زوری
تو بر سرش نهادی بگر چه در دور
والله صلاح دین پیوسته در کار
خبر شمس مخبون مقطوع
یا سید روحی صفت قدم قدس
اشب چو سحر آید داود جان میاید
ای تالو خندان از غفون تری ز ران
خبر شمس مخبون مقطوع
اینجابا که بنی حسن جمال یار
آن چنگ را درین ره خشت نواز یار
گفتم همین سبتم در هر دو عالم آقا
ترسید جان شگرفی در لایحه شمس
تن چیست چون غبار جان چیست بزم
عزیز عظیم حارم و عشق خوش فکر
بنیم که انداخته شوری تو از شوری

کرم باغ بی زمانه در ما گز زمانه
از تو هر آنچه گم شد از ما ش بار بار
بکشاد بان واه کن است آن شمس
هستم بر سرت بریزم گرم گشتی خراب
کس آنچه بر ما شد که زانو دنیا
که شمس سولی که خسته جواب
هر دین برتا بدورت چاقا بے
یعقوب را پیری چو ای زین سبور
وامی خاک هم دین غم خاموش و صبور
با آفتاب بیت از باغی و کوری
این نیست از تیری نیست از توری
اے بوم گز شعی از کوی زلفوری
ای روح نغمه بنین موشی کوه طور
ز خبر و نالو انم تا بے دراب بینی
یا هسته شفا کی لم تسبح خبینه
ای رخ مرم کردی گریح آهینه
بر بند کینے توستی در کینے
دریای او پیران هر جا بود نگار
تا پای او گرفتیم دستم بشمار
این رو اچو زرا از مهر او عیاری
حق تاخت شاد و خندان آن ماه و عیار
صد گلستان عالم غارش چو گلزار
کز تو وصل گویا با قیامت چنار
داوود کیون نوری زان چهره چار
مگرش را سماعی مر چشم را نظار

<p>با آن گهر که شفتی باینه که گشتی در غیر کالان شد سلطان وقت خوشی تا کی دلا تو در از روی نگار باشی از وی نظریه بینی از وی خبر میانی چشمش چرا چو می بود یا شید مینه شفتی بهر کنار اورا که جان مرا بگوئی چون گنجی که کرد مخدوش شمس در سوت پس مانده فراقی روزی غایت من ای دست از فراقش از خرم من نگاری اچو سپنج وخت و طالع بیکار گشت لیک نخبت آن بود که روزی در وصل تاج خوشی نه خیس آمد در بر جای دست بی وصل او کی آه تنها ز جمله عشرت تبریز پنج باشد من پیش او نشسته جای ز عشش بر کن صاف در و واق ستی عقل است چون پدر لیک آن باو خیا جانبیت جاعتم شفتی بگذشته از لطفی ای مطرب الله الله بر گوی صبح مطلق باجله حریفان سرست سوت تبریز چه باشد ای برادر کیش اگر نخپه گردد آسانی شفتان آن جهان شب رو که راهمارا در شب توان بران چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد زیر ابر درانت دارم قصد جانست چون آتشین دمی را یکدم تویی خوشی</p>	<p>ز خرم شمس مجنون مقطوع از غم شمس با غصه تو خفتی آن شمس من تو زیارت شاه خوریز ز خرم شمس مجنون مقطوع چون ماهی به بحرش در انتظار باشی زین من چه هر چه بود او را بکار باشی گر به عشق تا کی تو بگستا باشی شاید که چو مهره دست یار باشی تو حاکم و سبک رو چون روزگار باشی جام وصال در کین پیش نگار باشی خوشی من بر آید گردان کار باشی در پیش تخت نختن فشان گذار باشی در وصل آن یگانه دوران هزار باشی ز خرم شمس مجنون مقطوع آن داور بدی را چادر کشان سرست باین پدر بگست گشتیم عاق ساقی از صندل راجانها اندر مذاق ساقی بینه شمس من است با اتفاق ساقی ز خرم شمس مجنون مقطوع چون شمس زنده باشی همچون شمر نخپه زیر فلک شانی خبر زبر نخپه گر شه یا خواهی اندر غصه نخپه تو یوسفی طلا جسته با چرخپه باین تاسیان ایشان خبر با چرخپه ز خرم شمس مجنون مقطوع</p>	<p>در وصل شمس نیم آه چو شفتی که خفتی چون نورا و در افتد در روزنت خوشی نگار را لونه بینی رنور روزار باشی از فراق یوسف لانتک نزار باشی سهر ز این راه دور چون برگذار باشی بر تازی و جانش روزی سوار باشی در بارگاه و صلیبش بگیرد دار باشی شمشیر حق کردی بس بدار باشی کو شمس حق من تو ز نو بهار باشی کویش خربزه یا چه قید بدار باشی گاهی چو پود کردی گاهی چو تار باشی گر دید آن یگانه هر یک چهار باشی گفتم که آری بارم گردانیدار باشی چون احمد و ابو بکر و انگو تو غار باشی از خرم خسروانی بستان طلاق ساقی وزنداین پدر جان آمد بلاق ساقی ماهی عرش برتر پاک از مذاق ساقی گر طبل باور سوز جان خواق ساقی آیم کوی کوی شک شام و عواق ساقی یک اخترت باش اگر چون قمر نخپه باید که همچو قمر در کوثر نخپه ز نازای برادر جاس و گر نخپه باین ای برادر جان تالی سپر نخپه گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخپه ای دوست چند خوشم گوی که چند خوشی</p>
---	---	--

این جان غفلت میکند یا باز تو لکین
 رو پوش بر تاب بگر تا بگو آن است
 گز که غفلت داری دیوانچه من گشته
 نوش است بسیر جان گزشتن تو چنان
 چون زخم زهار بار تا میکشانی
 ای عشق چون در آئی و طاعت و در با
 سوداکیان جان را از خود می فروخ
 موسی خاک رو را در سجده نشانی
 آنکو در آتش افتد پس چه آید
 ای دل چه خوش ز پرده مست و باده
 نامار زنده باشد کوی کنی تو سیدش
 دی عهد تو به کردی امر و در شکستی
 دی بایزید بودی و اندر فرید بودی
 امر و ز بخشیدم هم جام آفتاب
 یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته
 بیکه آسمانی چون ماه که توانی
 در غیب هست عود کنی عشق ز دست
 هستی از غیب بسته بر غیب پرده بسته
 از دود گرد گدازی جان عین نور گشته
 بشکسته از برای او سد کنند ای او
 رفتی لطیف و غم زان نو خندان غم
 دی خوش گذرتم کای گوهر عطانی
 از دست روی و گشت شدن به آتش
 گفتا کردی نیکو خود کامه است بخور
 گفت این صفت خامت رو که کلامت

نریسان که تو نهادی تا نون می فروشی
 پنهان مگرد این روگردن بر پیش
 ورنی ز غفلت گشته با عشق چند گره
 چون جانش من از عشق تو نویسی

سزای جانها را در میباید تو دم دم
 بر گرد شیر کردی ای جان عشق ساد
 انزای خویش دیدم اندر حضور من
 گفتم بخت من نیکوین خامشان که مانند

خبر شمن مخبون مقطوع

ولمان جان بیکه تیار میکشانی
 صفراکیان ز در لبس ز میکشانی
 فخر عون نوش خود را در غار میکشانی
 واکو در آب آید در زار میکشانی
 سر با زنده کرده دستار میکشانی
 چون در غم میکشی در غار میکشانی

ایمن کنی تو جان را کوی ز نهان
 بهر زار کش را گلزار مینمائی
 موسی عصا بکینه تمام ز خویش بازو
 چون را را بگیرد یا به عصای خود را
 مار را نه بیکه تا موسی خود کشاند
 خاموش و در کش این سرخوش خامشان

خبر شمن مخبون مقطوع

امر و ز در جانی در وی فروخته
 نه که خدای مانی نشوهر هست
 آن بسته را کشوی رسته تمام رسته
 یا تو سوار مانی یا تو بهر رسته

در وی خوش ای جان گسل ز خویش بجا
 امر و ز در ساکن بیرون از عاقلان
 حیوان سوار نو در جعبه کار نبود
 خامش به نشانی کرد چه زهر سیانی

خبر شمن مخبون مقطوع

وان خود چو آتش در پردای دود
 جان شمع و تن چو شسته جان سوتن چو
 زان شسته و بری او رو نباشد کسود
 در عشق گشته مجرم باشد ای بسود

دود از پر زان آتش هم دود شد جانی
 از روی گردشته قرص قرص شکسته
 بکش شدی هتیا از غرضش تا نریا
 تبر شمشیری گرفتار کوشش مینه

خبر شمن مخبون مقطوع

گفتا بست و کش تا چندین گدائی
 زیرا که زانوشش دار و بیس را
 این رنگ نقش و جام مکرست میز

گفتم رسول ش که حاجت ز روی نیکو
 گفتم اگر چنانست خورش عطا می
 چون جان جان ندارد میدان آن نذر

ای را چه جرم باشد چون تو می فروشی
 یا ایکه سنجششی یا خود سبیل پوشی
 بس نرا بشنیدم در زیر هر نموش
 گفتا چو قوت آید تو نیز هم پوشی
 کامل روان ره را در کار میکشانی
 در وان نقد دل را به در میکشانی
 گمروی خار خور را در غار میکشانی
 ماری کنی عصا را چون مار میکشانی
 این فعل باز گوید عوار میکشانی
 مارا تو کش ازیرا شور میکشانی
 زیرا که چون خوشی سراسر میکشانی
 دی کجای بودی امر و ز گوهر هست
 از نرق میوش ای جان تا کی غم هست
 آن نیستی و بیکه هست چنانک هست
 حیوان که تو هستی جستی ز کار هست
 شد هم جانی بهر خسته کخته
 یکم نیست نگی که اوست در خود
 بگذر ز دود هست کرد و نیست سود
 و نیست بستی بر ستها فرو دی
 از زیر خفت دریا و بقهر بود
 بادید به یقینی چند عیب و انمود
 شب خوش گوهر خاکی کاشان
 در خواه که غمهای دایم نظر آس
 زیر لسم کان است هر که که آس
 بکس که جان سپارد در صورت فانی

عزیزان - ناله

عزیزان - ناله

ناله

مستم کف خوش گذار تو نیست کن قمار را
تسلیم مس باید یک سیاه بیاید
چون دید اشک خنده آغاز کرد خنده
خاموشش کاغذین دم و گفتم نیاید
بگریه عاشقان را نبخت بیدلان را
در چشمش کن چو شیشه خود را چو هست جا
عقل تو پانصد عشق تو سر بس
معتوق جز که ما می خیز کنون مانع
زاید پیشه شو پیاده تا بر خوری ز باره
میگو تو هر چه خواهی بفران رو او شکار
تبریز نشاد با و از اشراق شمس و شمع
وزنگ یار بگریه تا رنگ زندگانی
کز زانکه زندگانی بودی شایسته
اند رحیات باقی یا بی تو زندگان را
دل را تمام بکن ای جان زنگنه
ای عاشق آگهی ناموس سلق خواهی
هستی تو از سر و بدن چو شمع و شمع
از کوی بی نشانش زانکه چو شمع
گرم است گرم من فی از دوت و نیم من
گویند ز تیریزی وقتی که خون تیریزی
ای روح بر پریدی بر جگر چو سیر
رحمان نکل و خاصه اصل اصل گانه
خورشید رو ناید و از دهر و قمر
پیش از دست شمشیر کافی تره و کشتن
مایه ای خامیم و ز آب آفتاب

ز سبزه مست مارا تو جان کی میای
تو گندی ولیکن چو نر ز سبزه
شد شرق و غرب زنده و زانکه
آنچه از کرم نمود و از انعام و دهر بانه
گفتا که ناسپا تو مست ناسپا
گریان خدام گفت که حکم دار
ای پیران و یاران گریه بچو باران
مخدوم مست نیم روزی سیاه بید بخا

جزو شمع مخبون مقطوع

بدنام عشق جان شوایست بیک
العقل فی الملام و العشق فی اللذات
هم جان کند ریشی هم جان کند عا
من را وق قدیم شکم القوامی
پر زوق چون صراحی نشین اگر شسته
الذیک فی صلب و الیل فی اندام
دل را کباب کردی خون را شراب کردی
مستقل فمونی تن کن مجوشان
سخت یا جیبی یا واجب است
باوه چو باه خیزان چو پیشه گم گزینان

جزو شمع مخبون مقطوع

بر روی تو نشیند ای رنگه رنگه
خوش چشمها درو از رنگ زندگانی
وین باقیان کی مانند رنگه زندگانی
آشنا که اهل صلح اند بر دزد زندگانی
هر زنده نیست از زندگی بسیار
در آینه دیدم نقش خیال فانی
آشنا که اهل صلح اند بر دزد زندگانی

جزو شمع مخبون مقطوع

ناموس بادشاهی در عشق هست تا
ز نار و دم کم کن در عشق لعل شامی
و از جان جان عا نش عشق آمد سلا
از شیوه و چمن مست و خراب جا
کای دل تو خود چه چیزی و کجا تو خود کدا
دل دادی ز پیری آن را که کش غلام
عاشق چو قند باید بچه چو خند باید
در عشق علم چو علم است ناموس علم سلا
برایم عشق بی تن و دیدم چو پناه شون
آن چهره چو آتش و زری لعل و کوش
ای باب شب که نادی می شب سحر جا
گر زنده و کز تلاشی مارا تو خواب تا ش

جزو شمع مخبون مقطوع

آن که که ره آری دامن بی فانی
خودی چو گشته و آفتاب جان
رقعه کنیم رقصه زیر آتومی پرانی
روزی که گریه ای ذره آفتاب
شد ذره آفتاب و زخو و ن سلا
جست ای پیرین شبان شب ای فرید

در شک و در قیاسی اینها که بینا
فریاد رس یاری می اصل در شمشاد
تا دین کجا دان آرنده خوش قلع
نباید از لطافت حدیث و طاعت
آخر خشت شمع جان از نور کبریا
کن کالقیه تنیقا لقمه فی القیامی
و اصبح قد تبدی فی محبت الظلام
یا من فداک روحی یا سید الاله
زیر که
لا تعد لوا السکار افدیکم الاله
و اشخص حیات جبری للمشرقین مایه
تو ذره گذاری آفتاب زندگانی
گفتم چه تو گفتا من رنگ زندگانی
وین ناکسان بانه زنده بکند نوگانی
تا یکیک بد آن اسرار تامل
جاسنه بلند باید کمان حضرتیت
تا دان علم اهل است و دانی علم عامی
بر در بازده دم من از شیوه ای بسته
کرون بسته جان شمش و طعنه ای دای
دادی تو آنچه دادی و از جان مطیع و را
ای شمس هر طوشتی تبریز انطامی
جورای هر چه آتی مید آنکه عین آن
چو بر پریش نهاده این نکته گریه بانه
در دولت تجلی از طعن کن ترانه
تسلیمت جاننا جان و دل تو دانه

خبر شمس و قمر
 زمان غمگین تو شدم تا برین گریه باری
 زمان دور و شب و دیدم در عاشقی زبیران
 خیال آن امانت کان را کاک نه پذیر
 بنمای صوفیه را کان لوح در گنجینه
 گر روشنی تو یار با خود خیره
 پاکت شود پس گداز صدم برین
 بگذر از سبب در این جهان مکن با خود
 زیر درخت خسرو انداز چو میرم
 در حسرت که هستم در دیدن تو هستم
 گریه می آید و آتش در دونه
 و از شای آه و از زلفهای خوشبو
 عشقش
 با تو
 غم جان ترا نشان و آنا خودت بر آرد
 تیر جان ز خودی چون شمس حق نمی
 گریه زیر دلقی شای و کعبه باری
 بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق
 تا هیچ هست پا در کوثر تو نیاید
 حاجت نیاید ای جان در راه تو
 از صد خبر از تربت نشناختن چون
 هر خطه دست و دست و کفایت آید
 یا صاحبی بیا و یابا بر سر شاد
 الروح فی المطار و الکاس فی الدوا
 گفته مشکا گریه مرفعی مشکا گشته
 گریه گریه اگر دم چون فایه خدا

خبر شمس و قمر

چون مری زمان شدم من تا تو سر بکار
 تا تو دشنی دل چون سر بباری
 کشته با عمار می کر لطف تست باری
 زمان شست تم ز خود تارست کن گیسو
 زمان تنگبار گشتم چون ابر و باران
 شام حق آنکه بر لوح سینه صدم

خبر شمس و قمر

در هر دو حال خود را از یار و انگیز
 گر در پدید پاکی چون غرق در غریب
 در زیر که چو موسی پیدا میان شیخ
 گر کاهلی غیبت و پیرت پیر
 با و اگر رفتن از تو هر دو حال گشت
 و نهال شیر گیسوی بی کباب مالی
 خردی تو و جگر گشت حق را ازین پستان
 از سایه های خورشیدین شوی چرخ را

خبر شمس و قمر

زیر این یافت گریه دلکش بر دونه
 آن را تو دور کی حرمیت در فرونی
 ساکن مباحث تا تو خویش و کو
 پس بر تو نور بار و از رخ آب گوئی
 بیمار رخ باید تا شای غیب آید
 تا آدمی منیر و جان را انگیز
 بر دل چون زخم را ندول تبر جان نماند
 در عین درد و شبنم هر خطه دست من

خبر شمس و قمر

گرچه پیش بستی بر آسان شدی
 سر را نهد بر بیرون بی سر بر تو آید
 یکماه راه را تو بگذر و بر فردی
 من تو ز ناب خود را از جای پاکشاند
 چون کیم خورشید غمگین مشهور گشت
 تشنیه بر میان آری که کم شدم من
 اشمس قد لا من غمید احتجاب
 در چه ز چشم دوری و جان و سینه باری
 بستی مراد را تو بر شط نام راوی
 پیش تو شیر آید شیر و شیر راوی
 چون نور ما به است این متمدنی اوی
 چون بوی کوریس بر خاست نهاد
 رسته زنجب و ز خراب بقا داس
 الصبح قد تجلی حول و این الزاد

خبر شمس و قمر

خفت چرخ از نام کاهیت خردی
 جانست بر آنو شمس چون ساقی شوی
 گفته قمر را بزم خود و غیر گشتی
 پایت بر آنو شمس چون پایه گشتی

از آفتاب کج کورانه بدست است
 زمان چون خیال گشتم تا در دلم گداز
 تا تو بهار حسرت بر من بگذر باد
 از بهر تر پستان تصویر تو نگاری
 ثابت پرست و بنگر با بند پرست باری
 صد نفر پیش باشد در عاشقان شب
 کی بی تو نشینم چون صاحب آب
 حق بی نیای باشد و هر تو نیست
 در چنگ گیسو با تو چنگی پذیر
 ای شمس حق تیر ز نزدیک ناگری
 از سینه در کشاید گوید زلف چمن
 خبر شمس پذیرد نقش و نگار چمن
 آنکه ز غیب ماند و زلفش ل مروانی
 آخر چه تو مسکین اندر پری فونی
 از وی خجسته بودی پیوستنی کوئی
 قدیل سمانه نه چرخ و اعماد
 تابش تو در گردون بی گوش عباد
 زیر که چون سیمان بر لب گیسو باد
 چون اشتر عرب از جای عباد
 زیر از بعد کاهش چون مرد و زوایا
 کم شو چه بهد از تو در بند افقاد
 و انصر قد توانی من غمید چاهادی
 و الهم فی القدر و الهم فی القدر
 پیش چرخ سیم چون پایا
 نقلت چرخه پیغم چون قداشته

در کوثر و از زلفهای خوشبو

در کوثر و از زلفهای خوشبو

در کوثر و از زلفهای خوشبو

خاروق چون نباشی چون از فراق
 بگم گشتش بدیدی صد گونه گشت
 آنکه تیر بود خیس در تها بودی
 از دستگیر این چون ستیزه رفتی
 ای جان تو فرشته از تو حق گشتی
 غم را شکار بودی بیکر دگر بودی
 نازت رسد از زاریا و ناز غینه
 ای شمس حق تیر زرب عاشقان افزان

صدیق چون نباشی چون یار گشتی
 بهم بگم گشتش مسودی هم لانه گشتی
 ایس به فقتیر این چون و افتخار گشتی
 هم از حسابیست چون پیش گشتی
 هم از خست بار رسته است یگشتی
 چون کرد گشتی بیکر دگر گشتی
 کسبیر رسد عی چون از کار گشتی

کنون شکر نیتی کریم نزار گشتی
 کنون نود با تقدیر خسار گشتی
 اگر ن زن خندان را چون نزار گشتی
 و زاب فارغی هم چون نزار گشتی
 هم دوست کام کنون هم کام گشتی
 عذرت عذرا و چون گذار گشتی
 در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی
 مشتبه شکر زلفت چون از قطار گشتی

خبر دشمن مخبون مخطوع

گزار شراب دوشین و سر خرداری
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 تا سنگ را پرستی از گوهر آن گشتی
 زین سگر که بینی موئی نویسی
 آنکه را بین وجودت نقش درون تو سوز
 نه غوره نه جوشی نه سر که گشتی

بگذار جان مارا این چکار دار
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین

و بخود چو تو نباید زندی بلبس
 زین باد و کس گفتم مانند تو بستی
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین

خبر دشمن مخبون مخطوع

گزار فتور هر کس مقصود را بانه
 آن کار است ظاهر آن کار باطن
 من شسته ام چون جادو را عشق بام
 در بحر عشق گشته هست آن نیاز ما
 گرز و عاشق آیند صد یوسفان نمایند
 تا خود چه کار آید عشق کسی که از و
 زان خود گشته محروم زین چو شکر
 مانند او میم سو من روانم
 این یک مثال بشنودستی زخم خود
 پس گویم ز معشوق بیکانه شو جلوه
 اگر تو معشوق آن به شمس الحق گشته

میدان کنو همیشه خیره سرنانی
 عاشق چه باک دارد از آنکات و دهنی
 تا پیش دیده نیم مقصود را عیان
 گشته مد ز دوست زین که در میان
 گوید مرا از آن چه چون نیست آن خلا
 در محنت و بکارت و ز جوش بر گشته
 بر خور که تا نباشد از و وطن زیان
 تا بر سرم نیاید استار و یاقی
 داروش منبایم در رنج آن گشته
 جایش کسی بسیر و باقی و زندان

زنان کارهای هر کس را به دست
 عاشق نباشد آنکه گفت من با ما
 بیک امید عاشق بهر رضا و لب
 معشوق کی پذیرد هر طایفه منافق
 در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی
 اینجا کی می جان پروری لطیف
 گستاخ من تنم ام مشوق چون کن
 خورشید و ماه چه سورت مادر اسیر
 تو گویم فرو بر این دست را که بچست
 عاشق چه جز مشوق کلیت این میدان
 با جان آن خداوند تو نیست نه چینی

خبر دشمن مخبون مخطوع

و بخود چو تو نباید زندی بلبس
 زین باد و کس گفتم مانند تو بستی
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین
 و ربا و دزد و دوشین خود و دوشین

گر مرد این حدیثه پیش بر برده
گفتی برده چون گری بر آرم از راه
گر سالار به پهلوی گری ندرین
مطرب جز خمار را بر تار میکشاند
کوری بر بنان را این کنی جان را
بزانان چاک بست که تو زین درین
عشاق فدا کشش را گلزار سینا
این نسل با رگونی چون چوپان
مارا سلم آمدیم عیش و هم عود
عشقت سخت زیبا فخرست پا چا
جانست چون چرخ در پشت لب
روزی و دهر آید جان غریب با تن
پر ویزنت دنیا همچو آرد در
بگن بجوی میستان لبالب
خاموش کن دلا تو زین گفتگوی گنذر
یزین سدا که گیتا گشتیم زین و دما
قوی که در عراقت دران این فراق
در جمع ست رایان روز نخله رایان
گیرا رست کاری در قول رست داری
خاموش و پرده کم زن تابو که راه پست
و حتی خوش است اخیل بشنو سخن بیک
ساقی خلص روحی و رده می صبور
ما را ز لب کردی غرقه شراب کردی
ای سحر طر سینا دای نور چشم مینا
شاد و خنور آمد موج سخن در آمد

در نهان به نشین چه مرد این خسته
نی چاه ره سپیدی نی چاه کردید

مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردان
خیزند خاک ره شود زیر پای مردان

زجر مثنی مخبون مقطوع

این کا بلان ره را در کار میکشانی
وز دق شمس دل را در میکشانی
پالانسیان برادر بار میکشانی
خود کام کل غریب را در میکشانی

دی عشق چون در آئی در عالم جدائی
مکار را پی کورشش کنی بکری
سودا میان را را هر خطی خوانی
سوی خاک رود راه میست بهشت

زجر مثنی مخبون مقطوع

شادی هر سلمان کوری هر جوی
بر آسان می پایی گریست این دو کوی
آورد پیش نورش غرضت چای پوی
چون مرغی و رازی چون مرغی و طوی
گر بگذری تو صافی و ز گدازی سبوی
تا چند کاسه سی تا چند اسیر کوی

هر صبح کودکی نوهر شام خطبه نو
صد گوشت ز خست دارد و خست نجات
از ذوق آتش دل در سوختن خوش دل
رخس از نور مطلق و خسته جاسه حق
هر روز بر کانا بازار این خسان مین
دست و پید تا گویم تمام این را

زجر مثنی مخبون مقطوع

یا پرده را و می یا پرده را بانی
بی قول و بکر تو آخر کوی کبانی
کار به بر بپایان تا چند ست را
در قول رست بر گونا در حیا زانی

بی زبیر و بی تو نام و رسم تو
ای آتش کاشان و پرده سپان
از هر روز را گن بسکه برین لم زن
از تو دو کاه خواهند تو چار کاه بر گوی

زجر مثنی مخبون مقطوع

ارحم جنین قلبه لایس فی فیه
اللیل قد تو لے والدی فی القواری
حسے با و افشے ما کان فی سراسه
انت اکفبنا فارحم علی الصغاری

دل را کن چو خانه گزین ز ما کناره
ای برده پیش ما را یا یاد و شل را
سلطان خیل مائی سیل مائی
این نوبت خورشید منشی ما فزون شده

زجر مثنی مخبون مقطوع

تو مست از چه گشته چون بر نه خوری
بر فغان شینی و تنی که گویا گری
مرده شوی اگر تو یکدم میل گری
این بازمانده کان را با میکشانی
چون یار را به پی و ز غار میکشانی
بازار یان را با بس را میکشانی
فرعون نوش جود در غار میکشانی
موسه صا طلب را در میکشانی
هر دم شام را گوشت نه جفته فلو
بخشش ز محبت شب به تخت آبنوس
آتش پرست گشته ایمیم جوس
نی با گرایی نی جاها سوس
کای خام پیش مائی کسان ستاروی
تا شرق و غرب سوا قبال بی نوس
بسیار چند گوی آخر تو خوس
در نای این لوازن کافان زینوا
بنوا زبان را از راه آشنای
آن هر دو خود کیکه مد مار و سوری
تو شمع این سهرابی ای خوش گوی سحر
از چه گریختند در عالم جدائی
یا عنیت القواوی واری و لا تماری
استقینا کوس صمد طاعه القماری
یا لذت الیالی یا حبه البهاره
یا مسکر العقول یا اودم القواره
نحن الصفا الصفا و الله خیر قاری

چرخ بیک آفتاب گیسو خیر مکن
جان را عشق داده دل پرده مانده
لفظت بکس نماند قدر تو کس اند
گر ششم شمس تبریز پندار شود با تیر

یا من عجب قیام با تو عجب قیامی
بسیار عاشقان کشته بی گناهی
بچرخ رخ روشن و ظلمت شب آمد
تبسم شمسین را ندیدت رسان ستان

ای عشق پرده در که تو در زیر چادر
در آینه نظر کن و در حسن خود نگه
از زیر دهن تو بر و ن آرشع را
چون مژگان باشد در جان و جالوم

دی لطفها بکر خصال گفتش
اند میان جمع چو چنانست آن کی
گوشت میخورم بجمال و کمال او
جمله شکوفه انداگر هست میوه او

پیش ز صحن مکن تپا دشت شوی
بر فرق عرش تاج عزیزت خاک او
هر لحظه که چشم بر روی او افتد
گفت که شمس تبریز شمسین

آن دم که دل کند سودا لب اشارت
زیر که قمر و لطف کنان مجرور شد
برنگ کرد نقش و دان نقش بدست
بعد از که از کرد که هر حد حذر چش

ای دل زبانه و تو بر حال دیگر
چرخ بیک آفتاب گیسو خیر مکن
جان را عشق داده دل پرده مانده
لفظت بکس نماند قدر تو کس اند

ای خواجہ خانہ با آن بجای شد کجاست
در بار وی ترازو بر خورشید بر آست
مشقت پاکش از زیر پا تو شانی
خبر شمسین مخبون مقشوع

چندین قبح تو دی جامی بر من اوی
در پنج و ششم کشته کشته زوق شادی
درمان در وادایر است او ستادی
بجز مفضل شمسین از بقیه مصروف

در حسن خرمی تو در صبر را دوری
صد جان گر گره شد از وی بسا حری
چو نقش او خستد و بر نقش آوری
گشتم هزار بار باین از جان و جابری

در عقد اندر آویدین بسد جانما
در هر گره انگار کن وضع خدای بین
توست و پانداوه و ذریع کفر را
او انم ز شمسین است ترا اندر وفا

مفضل شمسین از بقیه مصروف مخدوف

روزی که او تیر از زمین زمان نبود
دل موج نیز در صفاتش و کیش
فضل است بر او نام از دست عاشقان
گر چشم در نیست ترا چشم باز کن

مفضل شمسین از بقیه مصروف مخدوف

زان کیل شارتی که بر فردا است بود
برنگ شارت است که بر جان پیش باش
چون گریه بر سر این شارت گذشت او
بار شارتی ست ز تبریز شمسین

مفضل شمسین از بقیه مصروف مخدوف

کلیات چو کس نداری جزیره از دوتائی
از جبهه با وفا ترا خسر چه میوفائی
بر او بود و جالبش ای جان ترضائی
در عشق او تو جان میرزا جان شوی قبا

بر نیز نیست اندک در بر کم قیام
خانه چو گرگری و دگر بی ملوک
بی گفته عیب بے گفته عیادی
سجد کن و گویش از دست یا نوا

در گوش حلقه کرده تیانون چو کری
در هم بسته موسیقی نزع و صادی
هر دم هم در ایمان و در پاک فانی
در غریبه که خشک نیا بند و تر

تبریز این سلام بر جان ما بر
کیان شمسین که چنانست آن کی
والا ترا از زمین زمان است آن کی
زیرا فرون در شمع بیت آن کی

شامن گویم این که خلافت آن کی
زیرا چو آفتاب عیان است آن کی
اندر گمان مخیت آن است آن کی
گفتا عجب در چنانست آن کی

کا به جان مومن و کافر اشارتی
بر گوهر است هر دم و گیر اشارتی
است آفرین چو منور اشارتی
چون تشنه از چشمه که نثار اشارتی

وز شور خویش بر من شورید مگر
چرخ بیک آفتاب گیسو خیر مکن
جان را عشق داده دل پرده مانده
لفظت بکس نماند قدر تو کس اند

بر چهره نزار تو صفای لب بریت
ای دل تو هر چه هستی و نام که این زبان
غافل بزم از آنکه تو مجموع نیستی
ای دل تو گل گونی ویر و زهر و گون
عاقبت خامه و این شمع ماند در دمان
بس در ره جبر یار یایان

تا خود چیده که ز صفارش اصفه
خورشید وار پرده اسرار یک
مشغول بود فکر بایان و کانس
ای بیک سپید قوا ز حیرت بار
باصبر زار غم که نماند چون
مضامین سخن خرب مقصود مخوف مخدوف

ای دل چاشنی که بهر باد بر سر
جانم ذات یارب لیدل چه گوهر
ایمان کفر مشبه و تقطیل عکس
ای دلت پشت عالم در رو من نگر
سی سال در تو چون و ویدام
مضامین سخن خرب مقصود مخوف مخدوف

نی فی ولا کز آتش و از باد بر سر
نه چشمت تو شناسد نه مست
هم خستی و دوری و هم خوشی و خوش
تا ز رخ فرغ من و غم این بری
و از حسنه که ز خاکست و ز
چون نیست حسن زبانش لب

ای غمی خوش نوای که دلدار و خوش
نقشه کن بصورت عشق هر که
ای زبانی سر بریده گوشت زبانی
آتش قمار و دنی و عالم گرفت و دور
دست در دهن تو ز تبسیر ز لاجرم
ای آسان که بر سر من نشسته
آتاب ترک روی و از ناک فارغ
از گردش کنار زمین چون لرم کن
پیشیده و حجاج ترا حرام نیکو بان
زین پیش نه گویم و اما کن گفت نیست
آن دل که گشت بهم زبانی و لب جو
اندیشم نیایی ذوق نبات غیب
و ز منت تن برون رو و ز منت بانشان
بر سق که بر دست زو و دل تیر کشد
انبان جو سر برده و جو تو هست نبس
تیر ز رفت جان چه بی شاه و مسکن
ای غمی بس شو تو که ز اسرار لگی

دل سیه تو گرم و دم سیه
هر چند انشی تو بمن منتقشه
خوش می چنان ز خلق از اندم که می چشی
زیر اندامی عشق زنی هست آتش
در عشق آفتاب تو هم سرده من
آتشش نسوزی و از باد آینه
و از گردش و گرد و دستان که بر کنی
چون علاج گرد که به جلوفه منی کن
خاموش باش و غمش را بر من می
مضامین سخن خرب مقصود مخوف مخدوف

خالی ست اندرون تو از نبل و سر
ای صورت خستاق کل و چه پرده
نه چشم گشته تو و ده گوش شتابان
نواز سر سیه و بخون ز عشق محویش
بانه که عاشقی و گویم نشان عشق
ای سپح آسیا ز چوب است گر شست
شمع است آفتاب کور و اندر پختل
حق گفت این است هر گنج رسیده
جلو بهانه دست که عشق است بهر سست
مضامین سخن خرب مقصود مخوف مخدوف

خالی گشته دل و جان مشوش
سر بر زن از میان نی چون کوش
و دم پیشش چه که تو و مساز شمش
دل را چه ندانے تو و جازا چه پیش
بس دل کمی نوازی از من و از کنش
بیرون و اندرون همه سبز و خوش
آزاد گویم تو که چه و ولایت
پر وانه و از گرد چنین شمع من
ای چرخ گز از آفات ایمنه
خانه صحت عشق تو در خانه سکن
آرام جانی پیش زبانی و خوش
و ز لعل گزین و لعل زبانی و خوش
هم نقد و پیش را بر و از کان و پیش
هم تو را جو و در احسان و خوش
از این و آن مجری هم زبان و خوش
کشا بکس گوی هم از نشان و پیش
گردن رخسار گل بنه خار آگه

گفتیم ز یار هم بار سبزه و دل
گویم خلاص من بملاک من اندر است

کارا و کند که دار و از کار آگه
گفتا بملاک تست یکبار آگه
آتش زن بسوز بگذار آگه

ای ناسه بچو بمل نالان آن گله
گفتم چگونه زبانی ناسه شوم
گفتم بگویدم که شاد کان را می خوش

دانه که هست قافله سالار آگه
زان آگهی همیشه به سیر آگه

چشم شسته شوک ز آنگه زنده نشد
از خود می شنید و ز سر او پاشد
نه ز تیر خور تو بجای نالی حکیم
بوس نسیم غم تیر شمسین
ای آنکه در دلی چه عجب دلخاسته
گرازی و گرازی و گرجه سر رفته
چون یوسفی حسن در احوال که در تی
ای عقل مسیدی تو دار عشق در سینه
آنکس که عقلش شدش و اینان بد
کریا درانه بینی ای خاک خفته چشم
از دور و نزدیک نور بود
ای بس فراز و شیب که در طبع لکری
گم گشته از خود دل و دلبهر از بار
در دایمی رسیدم کاخ نایب
آن جانتان و حیدان اید دست قدیم
اغایر دوست که روید زوی دوست
آن رخ خاکل که غشکی کمال داشت
صد بر و بجز چرخ فلک در قضا غیب
حقا بذات پاک خداوند هر که هست
جلال عیسی عشق بشادی و حرمی
هر چند که شد آتش تا تو سیه شمر
بر خا و خشک که غنچه گلزار لطف
در لطف و در نورش از تنه شد فراق
خبر خدا خور و زنده است خبرش
آنست ای حق که غنچه غنچه

ملک حجاب حیدر ویدار آگه
زیرا ز خود پر است ز لاج و آگه
بگری که آنکه دارد دل غبار آگه
کردن اگر نباشد محاسن زیبار

مضامین سخن از غنچه و کفوف مخدوف

یا در میان جانی یا جان فراسی
جمله عادات و طبعی را عاقلی
بیتوب با همیشه صفا در صفاست
تو کیمیا که کیمیاست
تو از گمان و عقل و فکر چه هست
گر با نیست چه سبب بهیاست

مضامین سخن از غنچه و کفوف مخدوف

که یون دل بخوازم و که تشنگی
که ستر دل بجهت و که ستر لب
نه محبت و که است و که و کوه
پرخیز بسوزد و گزاف می پر
پری و گزند و در افق بشد ری
در سحر خیزد و رسوا شد از تری
در پا قاده باشد چون نقش سر
از تیغ خیزد و بر و بر و سر
در آتش آید و ز که زهرش طاهر
بر غم از طبع و شیشه جگر
بیر است و ز غار و صدف و کوه
از یک خال آید از لطف و جگر
پس او قند و زنده اند از جگر

مضامین سخن از غنچه و کفوف مخدوف

شان بهم به که ترا سحر برده اند
چون پیشی بس لب و یار جگریت
کردن اگر نباشد محاسن زیبار

آینش و ترسیت و ز صومست اند
تو از مطلق و بر زار سیدگان
مجنون شدم تا که زبیه بری خدایم
ای عشق جبرئیل در از گشته
هرگز خطا کرد خدایک اشارت
گرچه بد گشته از کبر و در باشت

اگر در زمین خدمت چو فلک ره شدم
در کوه طوطی طلب ازنی کایم وار
دادی ز لوی دوست و از هر چه شد
گر سر و خشک گرم ترش این بکند
ای کل کمال کزین سو تو کاس
با آنکه بر کوه کبر جنس یک فن اند
زین بر و بجز آن رسد آن سو که در عشق
در آتش خیل کای آن نه
این عشق سحر آتش بر حلقه تابست
دائم که بر ترنم داری از شسته
نی خود اگر زخم و عدم غم و کند
گر خوگری بلف باشت دل مرا
این جرم من گنیم و انقاب شمسین

از رنگ سحر و دین و زوار آگه
بگذاشتا کند گلزار آگه
زین نفس و از گون غلط کار آگه
بشنیده و لاکر از عطر آگه
کے جان سے تعجب یا تو باسته
این است اعتقاد کفر و رجاسته
ای عشق تو عدوی و هم عقلی است
گوئی که می ادب سر انیاسته
ما کو خطا کند تو غفور خطاسته
از کبشیرم دار که کبر باسته
گر از تو نموده بار اعصاسته
بر چرخ روح گاه و دایم باخته
و از خلق در رمیده بجا هر چه باری
کام برونه مشک و در دوی این غنچه
وین چای مرغ هست ازین باغ غنچه
از نسو که سونی نیست ضد کن کجاست
هر یک کس و را چون شان و زاری
گرو و زار بار ازین هر دو او میست
کو خشک شد ز عشق و لا آرام گذری
تو کس مجانی که با آتش تو قادری
چشم و چراغ غلبه ای و سر و سر
ظا هر شود و نیست دل و دیده پرور
او کی نسراق و اندر و در و ایری
از رنگ کرد و در غم تیر صابری
لیکن از نیست که من دلم ستر

آن لحظه کافیه چای جهان شود
گاهی چو بوی گل مدخسه اشوی
در دیو زشت در روی پخش کنی
راور و ورق بگردان ای عشق بی وفا
آبی که محول شد او نیز گل شود
ای عشق اینده شوی و پاک زین هم
ای سیرگشته از نامانت مشتبه

منه جهان تویی و درگاه پندش
چون رفت آفتاب چنانکه سبب یار
آخاکر پشت آری گراهی و جنگ
شهره نه ار عالم دو قسم بشینست
از سر که تن تو جهان نور است
وصف تو بهیشت ال نیاید بنظم
گر بستی کند بنعل بلال را
او خواجده است گرش یک غلامت
زان مزد و کار می ز سر در کجاست

ای کاسک تو خورشید زان به سینه
در آب و گل تو چو ستوان نهفتی
از روی خمیسه بدست تو جیبی
یک ذوق بود تو اگر یک آلیه
گویی بنیال که جان و جان من
بس کن که نوشت که بخت بدست
ای مادر با خسته آن خوش آمدی
بست او کجا دولت و میرغ معرفت
در ویش گرفته دم مسافر ملک کنه

اندوه بان مرده در آبی و جان دوسه
گاهی انیس دیو شوی گشتان شو
و اندر نهادرگ در آبی سندان شو
بیک ققاز منای نشان شوی
تو هم صفات پاک شوی چون آن
بی صورتی چو هم اگر چه سنان شوی

که یابد آدمی ز حشیا سر بهی
از سر چو عقل نیت چه مانده است
و آنجا که روی آری سرور آگه
نیمه جاد مرده و خمیش آگه
تا تو بگردد با شایه نه گه
افزاید ز مثال خیال مشبه
زان ترا شاعران ز نعت ماه آو
اوسه و اوسه است اگر شری
پوسته نیستی تو درین کار گه

خود را همیش خانه خرابان گشتان
در جان سارداشته گرتو جان
یک نوع جوشه جو که غدا خانه
گر کم شک خیال تو جان جهان
بمروج کرده زلف پریشان شادی
پر واز کرده و فتنه رخ شادی
اکنون تویی مسافر بهیمن خوش آمدی

اندوه چشم کرد در آبی انفسه
هر روز سر بر روی زهار طاق تو
فرزین کج روی و رخ رست روش
در عدل دوست محو شایه انفسه
آن باک چنگ اچو هوا طعنه بر
این دم خموش کرده من چشمش کنم

بم چشم کرد کز کشته وزیر و ام زبر
ای عقل فتنه همد از رستن تو بود
در بای الکی که خسته طای کوه
ای جان آستانه دران بحر سیر
ای روح از شراب تو ست ابد شده
از شوق عاشقی اگر تو صورت نهند
در بایه پیش روی کی ماند راه
تو می و یک شهبان دهی هنوز
نامش بی نظام من بی شرع است

بر گرد خویش گشته کاظم خود کنی
بانیک و بدبختی بچو دیگران
زین جوش و در و دارا گرافت کشتی
بس کن که نه عقل شست این بان تو
از انهار گونه سعادت جمال تست
گر تو قدم خمیده در ویش خود کنی
جله بخت داری چنان نیم تست

و اندر دمان گنگ در آبی زبان شو
چون دوزبان کسند از انما نمان شو
در کعبس غدا نه تا خود چه جان شو
هم محو طفت او شو چون شادمان شو
و آن سوز تهراتو که چون خان شو
انگه بیان کنم که تو نطق و بیان شو
وی پاکشید و از در کوشش شو

زان شد که در ماند سیه شنیده
و آنکه گناه بر تن بے عقل نه
آنست منتهای خرد بای منتی
وی آنکه چو سیرابین چرخ می
دی خاک و کف تو شده زرد و پست
الا که نیاید غم از سر
اندر بایه زعیس که ماند آگه
تو بدستی و یک هنر اندرین چه
این جوش و صوت بدست و کاسه

و ز روی خوبانویت بودی نشان
پنهان ماند زیر تو گنج خانه
باین و اینی تو اگر این خانه
چون صاف کشتن کن تو برین آه
ورنه چو عقل کلی این رازان
روایتی که شاهی کی ترجمان
هرگز بسا کمال تو نقصان خوش آمدی
جان و دم خود تو زبان خوش آمدی
بای و همی نغمه مستان خوش آمدی

<p>روح القدس تراشده در مان خوش آمدی کار و خدمت فخر از او بر سر</p>	<p>ای نور چشم نامر عکاس خوش آمدی ای شامشمنس نیز عقل و جان</p>	<p>ای نور چشم نشیند آن شمیم مست تو بزم شامشعل و خرابات کاغذ</p>	<p>کوی قفس در مین و این دلپذیریت تا چند فصل زیر کند یک ماه نیست</p>
<p>مرغ نیز چند نازم خنجر باز از نگار دو بر خلق شتو تا چند روز پرده درو بر شتر ای مرغ روح وقت نیامد که پرده نیز فلک چو باشد شهر فرستاده تا آنچه در دل است گوی چرخور</p>	<p>تا کی عطار دوازصل آرد و در بر تا چند آفتاب بقیع بطنجی کند تا چند شب پناه جسد یغان بد شود زین فرقت و غریبه روحم لول شد انداز من چه خیس نگو که آهستین ای آب و رخو که گفتار آمدی</p>	<p>زیر که آفریده نباشد تلس در تا چند زخم بخش کند جام هست تا چند آینه شفت کند بچ آذری تا کی بهار دوز و دیاب نهضت سوی خباب مالک و مخدوم خود پر ناله آفتاب رجوی و نی حوض کوثر</p>	<p>تا چند روز بر آرد از باغ خدا و ما ای پرده و شکسته مخزن خویش را زان حسن آبا چو تازه کنی جهان مخدوم من مین توئی ای شاه نرت تا چند از ساق مرا کار بشکنی این شیشه باز هر سیکه بنگار</p>
<p>چون آفتاب در نظر قاضی دست و دگر بچه مقدار بشکنی کز ترک زانسانه ناچار بشکنی در وصل روی و لب و لب بشکنی صدای را بیشه دوستار بشکنی آنگس یک ندیده و انسان و لی پری</p>	<p>مضامین شمن ابر مقصود کفوف مخدوف در پیم نشنوی و دوازصل بشکنی زین نگار لایح هر سو نبره دار وصل بار چو بشکنی دل چهره ست مرا بیز از تو غم و بانیت مسلم است</p>	<p>مضامین شمن ابر مقصود کفوف مخدوف در پیم نشنوی و دوازصل بشکنی زین نگار لایح هر سو نبره دار وصل بار چو بشکنی دل چهره ست مرا بیز از تو غم و بانیت مسلم است</p>	<p>چون از خدی بر دل شد و آردی غم عالم بکم دوست مرا در آنچه سر ازین آن ذره است لایق رقص چنان شماع نبا محاکوری خورشید ماسه روکش ندیده پس کنید ملاسته پروا چون نشود چون شمع او بود</p>
<p>دار ستیم چه حوالاتان جان و لی پری حاشا از ذکر لالت برار و گوی خود نگر می تابش آن جز که سر تا هر دو کون پشت و دوازصل و او تا دیده حکم کردن باشد غم بخشید و از میان قیامت قیامت</p>	<p>مضامین شمن ابر مقصود کفوف مخدوف آن قاسم است ابر آید و روز رستخیز گر حسن جن است کجا بانیت کجا می ترسم از فراق و از تو گداز دل را بیره عشق که تا سود دل کند از من هر سس این ز عقل کمال پر</p>	<p>مضامین شمن ابر مقصود کفوف مخدوف آن قاسم است ابر آید و روز رستخیز گر حسن جن است کجا بانیت کجا می ترسم از فراق و از تو گداز دل را بیره عشق که تا سود دل کند از من هر سس این ز عقل کمال پر</p>	<p>عشق آن تو گوشت که ز بر لب لکری او نیز خود چو گوشت لیکن بقصد خویش عشق آن تو گوشت که ز بر لب لکری او نیز خود چو گوشت لیکن بقصد خویش</p>
<p>بخشید و از میان قیامت قیامت باغ غم بکشتش او کو ساست تا ز کس کند سبزه امیدم ز آست حاشا که او است طبع و با تجار است گوشت در عیا گیسو با حیا است در عشق مسیحه با سیر زیاده است</p>	<p>عقل از اسید و صلیح و صلیح ان شود عقل از اسید و صلیح و صلیح ان شود</p>	<p>عقل از اسید و صلیح و صلیح ان شود عقل از اسید و صلیح و صلیح ان شود</p>	<p>عقل از اسید و صلیح و صلیح ان شود عقل از اسید و صلیح و صلیح ان شود</p>

وزن که در نیاورد در کمال عشق
تا طعم آن جلالت بر عاشقان نهد

از پر تو شمع درش باید سوزد
وز عاشقان بر آیمستانه خالت

با دایره عشق منو عقل کل را
تسبیح من بر کعبه خیر از دود

زان شکر شکرست تنهای عمارت
چون بر دلم سپید پاش غارت

ساقی یار باوه سخران دهنه
ای نقد جان گوی که ایام بیننا

گرون بخار خواجه دایم است دادنی
گر سچ خیر است بنو آهیش بر کنی

کس آب زندگانی در تنگه نگر
اندر مقام هوش به خوت و زلزله آت

نذیر دارا کن کاریت کردنی
بر دوست رحم آرد بوری دشمنی

هوشی است پند ما و پیش تو خوش طبعیت
در نیم همیشه همه جانها بجز داند

قصان چو در باخویشان نور و روشن
تو ساقی کریمی و بی صغیر غنی

ای آفتاب جان در دود و یازدن
بهیمای عاشقان چه از گوی شبنم

قانع نمی شویم چون نور و روزنه
آه غنیت کس که تو باغی گلشنی

این قصه ها کن سخت تشنه ایم
خاک آردی نگر چپ رست اشک خون

ای سنگدل گوی تا چند تن زنی
کین مایه با کین حزن مفتنی

پوشیده چند گوی خاموش کن کشت
وقت انقطاع جالین کان بختی

خزان گنفت نیست جان گیسو کن
آه غنیت کس که تو باغی گلشنی

تا شمس حق تیریز آرد کوشایش
ان الراج بارز والور و دعا حک

و انفسه الی یقه و البان نکشته
انظر لے سوابق اکرام رتب

و انفسه الی یقه و البان نکشته
انظر لے سوابق اکرام رتب

و انفسه الی یقه و البان نکشته
انظر لے سوابق اکرام رتب

سیر مرغ کوه قاف مقام قاف
از خود بخود سفر کن و در راه عاشق

اذرقه بعضی روای دو تکیه
بیرون ز جاده این ره چنگیزی

ازرقه بعضی روای دو تکیه
بیرون ز جاده این ره چنگیزی

ازرقه بعضی روای دو تکیه
بیرون ز جاده این ره چنگیزی

غیر است و قدر است و غذای و جگر
سنگ خورده که ازین پس جفا کن

امروز دامن تو گر قنیم و یکیشیم
بیتو نماز ما چو نیت سوچیت

امروز دامن تو گر قنیم و یکیشیم
بیتو نماز ما چو نیت سوچیت

امروز دامن تو گر قنیم و یکیشیم
بیتو نماز ما چو نیت سوچیت

خاکم جفا کند ز تو ترسانیش
خاموش کن فروش تو در پیتم را

شما با بکشت قطار که شو آویخته
هر آتش میاید بخیر می گزید

شما با بکشت قطار که شو آویخته
هر آتش میاید بخیر می گزید

شما با بکشت قطار که شو آویخته
هر آتش میاید بخیر می گزید

ماشت تو بیدم و رودی باس عشق
هر خید سالما ز چمن گل غنیمت ایم

شالان کشند بند و خود را با مقام
خون کشان گردش این چرخ در غم اند

شالان کشند بند و خود را با مقام
خون کشان گردش این چرخ در غم اند

شالان کشند بند و خود را با مقام
خون کشان گردش این چرخ در غم اند

آن شایسته من خیر و نوری
آن شایسته من خیر و نوری

آن شایسته من خیر و نوری
آن شایسته من خیر و نوری

آن شایسته من خیر و نوری
آن شایسته من خیر و نوری

آن شایسته من خیر و نوری
آن شایسته من خیر و نوری

آن شایسته من خیر و نوری
آن شایسته من خیر و نوری

آن شایسته من خیر و نوری
آن شایسته من خیر و نوری

آن شایسته من خیر و نوری
آن شایسته من خیر و نوری

آن شایسته من خیر و نوری
آن شایسته من خیر و نوری

<p>معیشتش وی ستان که بهشت راوری انسان گشت بلبل و درستان نامری اسپان پشت ریشش فرو نهادن مشته چوبکته تو بکشته که گفتری فرمان اجبی منویش تو سر جان یافت بوی سکه زان سطر اجی خیم عازرت زندان چسبک ترسی که نیز جان پریان چسبک کاخ و سطر و صفه دیوان چسبک نیزک نبودی خردمند کو سطر چون اهل پیشه گشته گرفتار غول من چون صبا ز باغ و فاک ریح من چون درخت ثبت چنان بی غول کی چون چمن حلیت جنوب و شمال آن مطلع را نبودی من در غول ما خا نیاک و دولت بیدار ما توئی بازار چه رویم چه بازار ما توئی بلبل خاشدیم که گلزار ما توئی از جمله چاره باشد و ناچار ما توئی زان سینه رو شیم که دلدار ما توئی آورد و بر خلبش رفتار ما توئی بگفت و مالک عالم هر دار ما توئی خود آفتاب سبب دوار ما توئی شربت میاد و رنگه مخمور شربت بیدست و بپاش چه در دست راست</p>	<p>می بند و یکش که بهین است جلدوی سحر حلال مد و یکش او پروبال امروز دیگر یزد باز را سپ او کشته شکسته باید در بخت نیز از جوع خند قدمت و گل و ست مضارع شمن خرب مقصود کفوف مخدوف</p> <p>خود را سیر و بند و شیطانی چسبک روز جزا و نبوت فسادان چسبک یاد اسیر کلبه احسان چسبک مضارع شمن خرب مقصود کفوف مخدوف</p> <p>در بوی شاه سحر قمار نوریت در گلستان جان نه بدی سخن نواز در سایه چمن نیل و سر و غول در راه نیستیم زمین از سوی شمال خاش ز آفتاب شبنم مطلع غزل مضارع شمن خرب مقصود کفوف مخدوف</p> <p>وکان چاریم که کمان کان توئی طوطی خدا شدیم که توکان شکری هر چاره که هست نه سایه و دست زان چو گل شبنم که ماری تو صد بهار دجرب تو چو کشته بی دست و پای تو از گفت تو بد کردی دل گواه باش مضارع شمن خرب مقصود کفوف مخدوف</p> <p>اسپت میاد و رنگه چالاک فارسی از پای و در قادی و از دست رفته</p>	<p>بر تو رام نیست که محبوب ساحه دریا و درون گوشت که کردی وری ای عاشقان که در چشم پناه کذا که راه مانوان شد ملت بای ای ناگفته ازین پول گذری مضارع شمن خرب مقصود کفوف مخدوف</p> <p>گر در صومعه می دگی در زو سطر در بند قحبه خیم و دغول من چو نای و نیکه نعل کی شغولی من چون مزاج خاک سلسوم و جولی و لطف فضل حق نه بدی من قصولی مضارع شمن خرب مقصود کفوف مخدوف</p> <p>زیرا دکان کسب و وینار ما توئی زان سحر و شیم دست که دلدار ما توئی با خمر و شبنم چو خمار ما توئی از عشق گفت تو که گرفتار ما توئی چینه نیکه شیم خیم سیدار ما توئی آن هم زلفت پرده پندار ما توئی مضارع شمن خرب مقصود کفوف مخدوف</p> <p>بر گرد حوض گردی و در حوض درخت خواب تو بخت است که اهل سعادت</p>	<p>شده جادوی حرام دق از جادوی بری دریا ندیده ام که درون گیسو بود همیان ز زندهاده و محبوب خیمه بود گفتم که اسب و در چنین راه که رود و نایچه قنطاریت گذر کن چو شکر خاش شکر از سر زلفین شش برین عمر ستر زلفت بیادان چسبک فرمان پنج زلفت حق را قصه تا گوید که ای سپریو فانی من گر من ز دست باوی هر دم ترو می گرا آفتاب عشق نبودی ریح صفت در آفتاب جانها خانه نشین بودی عشق از سماع پاره و دمنه خوانیت بر خاک من امانت حق گرانست گر گشتن کرم نمیده که شگفت هر روز بعد از طلوع کار ما توئی هر روز زان بر آری ما از کسب کار زان دل خوشیم خدا که جان بخش ما توئی با خمر و کی نیم بران چون شبنم دل را زان چو بوجان فنا می گرفت چینه نیکه شیم که ما را می کشه که گمان بریم کاین حله فصل است از نوح و نوح سبب شمس وین هر چند شیر و شیر و خورشید طلعت بجای و تبسم که شبنم تا برود</p>
--	--	--	---

بے گیت و پاچہ گوی بیدار خوش شوی
ای عقل و جان نابا چرا جان نشسته
برینگز من بری که چون من فرست
ای دفت زخم خواره چه منظوم و صبا
چون غنچه لب به بند و چو گل بی غنچه
هر روز با ملا و برآید یک پر
کر عاشقی نیایی مانند ما بے
گر حسد و حسد و محبت نور مصطفی
وزیر و بکر بگذر و بر کو هفت زن
چون سپاس گیردی و من بگرام وار
خاموش اگر چه جگر و دگر برب و رنج
هر روز با ملا و برآید یک پر
هر روز باغ دل را رنگ دگر و بے
ای شمس و عاشق قطار تو سپید و
رای که کلر نیل یار و در و شدن
از حیثیت قد نبی و اندوخت
آری چه صاعقه شر و شهاب است
قانع پر آشوب یک سحریت که داور
یا من زیر چنگ حاکمیت
یا من سلامت عرض خنده ارج کیفیت
من سحر مطبوعه ارج کل جان
بلاشباه بیکان آینه که تصویر
اگر تو نوانی پس از شب تاری
چه باب و شب که در آتش و آتش
و یک این چرخ است و گرد و آتش

میدان از آن تست بچوگان مالتو
وای جان بیدار با ده سپه و بمر و
و چشم من در آ که نور بصارت
وای راز گوی نامه چه حبس و کز
تا چو یکس زمانه کا ندر چه نم

مضارع ثمن خرب مقصود و کفوف مخدوف

در تاج کجاست چو گم شتری
موس کاسدی کنت ز جگر
چرخک برتری منشین زین و دوبر
گنیز زاکه بر تو بود کان بود خور

مضارع ثمن خرب مقصود و کفوف مخدوف

ای جان جان من آئی و دگر
اکنون مانند دل را شکل صنوبری
حیران شد ز جستن این لب غنچه
شیران شدره دار و دازول لاوری
وزیم رهنمان بگزیند بر
بانو خردلان کند هیچ کس نری
پنداشتنی که کیمین مصور

مضارع ثمن خرب مقصود و کفوف مخدوف

ارواح من ترا حسن فالیک
سکران عاشق لب مطبوع
بالتفاستیم لکام منفسری
بهر محبت ثمن بخون تقطیع و افغان

کینه شک و دوزخ و دلاوری و نزار
مردن باغ گلستان و باغ شمع جبار
چو ابر ساعت گریه چو کو و وقت گل
چو بگذری تو ز دیوار و خانه و در جبار

خجسته خوش تو خجسته آیت
رو جلد سودا باش که نسج تجار
در چشمها بگنجی زیشان زیاده
در تنها بگنجی چه در عمارت
تعلیق راز کن که تو اهل سفارت
بیرون کشد مرکز زبان کجای
در کا بی چنان شوی از نا که بر پر
تحتاج آفتابی که صبح انور
وی سرگر کن آن جگر
قران عیب خجسته زنده
لیکن صبا نیست که بگل بستر
وی روی من گرفته ز روی تو زگر
چون لولیان گرفته دل من ساف
تجارت که سلم دست نه شکست و نری
از سر وقت عارض نهاد و نشت
تا بر در چگون صفت بگرد
قانع شواز و برامات سر
و صفت جنگ آ که اگر مرد لشکری
ایلا و در حجاب بر لب منور
لا تعد عنه خوصه خرد
من صورت اجمالا لایه افنی تصور
الشر سحر و شمس شتری
شبست محرم عاشق گواه ناز و ناز
چو کجاست و کسان و چو خاک و چو آری
زبان شکر کشانی سجود و شکر باری

<p>که شکر و حمد خدا را که بر وجود خدایان حلاوت غیب مشوق را چنانچه نکات شکر و در افتد خبر ابرین همکدان نخاکپای توای مه بران شب که بشت چو شب روان بر من تو چشمی و چرا اگر چه روح جهانست و روی سوتی را نزد مهر ربودی نه ز اول با سبیت خمش کردم ازین دم که تفتد کشت همه ز جام تو مستند بهر یکیش غلام شمس تبریز شمس من آمد</p>	<p>سنگ گشت زمین و بهار کرد بهاری چو جلال است ندانم طبع تو جنگ و جد دوئی مانند در تن چه مغزی چه بخاری یکش عنان سخن را بگویدنی مولان</p>	<p>نهر را رخ معیان و سید گشت ز قمار که جلایک شد و اندیشه شسته از یاری تو گشت لیکن خاک بین بخت حرف بجای سحر غیری چه عمر انشتابی</p>
<p>که از قضا نه ما را با اتفاق میا به جواب ده حق که بی طبعیت جوابی زهی رب ابدل من بخت چون تو را به ربا بختین و می کردست گرد خرابی کجاست آتش غیبی که کفنه کفنه کبابی نهر از چو تو عاشق دلا تو در چه خطای</p>	<p>درین ساز دل کرده و درین آتش کوی تست پیای اگر چه حاضر جان چه ناله است نمان و چه زخمهاست دل ترا چه ربابی نعم ترا چه حسرت کجاست ساحل دریاد لاکه هر دم غم</p>	<p>مسافران فلک آنوا نشی و تو کبابی تو بس کن و اول لاکه چه غم تی ثوابی نهر از پرده در میری هنوز زین نقاب نوا حقیقت دوری چه قافنی خطای ز جام خورشید چه هست از پیشش</p>
<p>بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جانی که گوش را تو ازین سراسر نهانی که تا چه چرخه خورشید بر دوزخ نشانی سپهر جان چه بر آید ز شوی کن یا نی لطیف و خفته چو نانی بدان همیشه خطای که پیش گلشنه ان تو ز شمشیر</p>	<p>بدان رواق رسیدم که ماه چرخ نیاید ولیک شتر آخا جگوش بر دهنم دم رفیق خنجر دوشو بسوی شمشیر فرو خورد و خورشید قطب بخت فلک فتاد و بدین با همی گردیت دردم تو بر که کربائی چرا به اینه بسازی</p>	<p>در این سر کجا بر آن طریقت که ندان بگویم صفت جان تو گوش اگر چه جان ز راه گوش و آید چه غما غما جهان کند سیاه ازین ساد چرخ که تا بقدر بهی که در و در چه کاف ز سر دی است و ز تری که بجز کرب و زاری حوائس پنج نماز است و دل چو سحر</p>
<p>که رهبری نبشانی و گرد و نبشانی دولت شکر است که در تو پیش رو چنانچه که است شمعان و پیش شمس که سنت فتنه عقلی و جسم هشیاری</p>	<p>همسایه ز سواست هر صبح ندان سپهر شمعانست عنان عرفم که است شمس شمس ز آفتاب پیر بسم مجتبی مخبون مخدوف اعطیة تعالی فعلاتن تعالی فعلان</p>	<p>چو خورشید سر اندر کشت عیال و روز گوش چرخ چو گشتی که یاد و گشت بگویم چه سپرد که گنج ساز شد چگونه از کف غم سیر اینهم در خواب چنانکه عارف میدا خفته از دین</p>
<p>بکر راه زن صد نهر از طرست زاد هم چه ربودی که سینه زار گوش عقل چو گشتی که گشت انواری که ره و دل و جان را بقدر بسیار چه داده تو که بهی که نهد قیاس</p>	<p>سازای گلگون و شکاک گلزاری گوش ابر چه گشتی که گردد و بار بجسمه تا تو بیا منوی اهراری چگونه در غم و احمی کشت به پندار ز خار است کس که سرش تو بخاری</p>	<p>چو خورشید سر اندر کشت عیال و روز گوش چرخ چو گشتی که یاد و گشت بگویم چه سپرد که گنج ساز شد چگونه از کف غم سیر اینهم در خواب چنانکه عارف میدا خفته از دین</p>

بدر پاک پرند چه نغمه از تور سید	که گر بکوه رسائی هوشش بپوشی	و مانع آب گلی را ز کمر پر کردی	چنانکه با تو می چسبید او بر تار
و می که در نه دمی تو می شود چنگ	نه بای و نه می ماند نه در بر و بار	خوش کردم و بگریمم ز خود و بار	کشان کشان تو هر سوی گفت می گری
چو خواب جهانی که از مجده کشدی	بجز محبت شمن مخبون تقطیع مفاصل	فصلان فصلان مفاصل فصلان	درون روزن عالم چه در زینت فکری
هزار دهن ناد زدی گل لبش گفتی	هزار دهن دل فروزا چمن بجا کرد	هزار دهن دل فروزا چمن بجا کرد	که بر بال حریدی و جان جان مرا
وران زبان که بختی کلاه عقل بای	نه عقل بره کاست و نه مصلحت چو بار	چو عقل دارد آن گل که پیش تا تنه	نه آن نسیم و نسیمش جمال نیک
می که گفت تو خشنه و دوصد خار بار	چگونه کج نگر و دوسر وجود ز شادی	هرگز کسی که نواز تو شاد و خوش	ز بهر نوش کندیش اودت فساد می
چو هر عشق سیلان بهر دو کون تو داری	محبت شمن مخبون	محبت شمن مخبون	چو فلک شکر است تو دهن درون کنای
نه بندگ و نه بستانه دل پذیر چست	لکش تو دهن خود را که شکر نیستی	طراوت است تو چه رونق چمن	مگر تو صین می تو مگر تو آفتاب
چه نور چرخ و شمشیر تو که آفت جوشی تو	چو خان عشق کشی تو زنگ آب بر کار	چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو	چو دل ز سینه بری تو ز سینه یاری
ز خلق چو که گسستم که عشق دوست تم	چو در قنات شستم مرا چه کار زاری	بسوخت عشق تو خرق جان ندان تن	جوی نیابی از من اگر نه افشار
برون ز دور زبانه شال گوهر گانه	نشدت ایم چو جانی اگر کشی دیداری	ز جام شربت شانی شدم مشق تولانی	بیایدم ز صافی اگر تو کوه نارس
گفت از پشت بشوید چو باغ عشق تو	کز جوار بر رویه اگر چه تنگ بهار	ولی که عشق نواز دور چین بند ساز	از آنکه گفتم که یک زانسان بهار
و شمس خسرو تبر شراب باقی برین	محبت شمن مخبون	محبت شمن مخبون	براق عشق کن نیز که لبش سوار
ولا چه بستان این خاکه ان گزین	ازین خنجره برون پر که مرغ عالمی	تو مع عالم قدس ندیم مجلس	درینج باشد اگر تو درین حباب بهاس
تو باز دود نازی ندیم حضرت را کرد	تو را گاه چه ساری دین شرفانی	بحال خود و نفس کن برین پیوستگی	چو جنس عالم صورت بهر از معانی
براه که کینه و صفتش زیر بر بن خاری	هزار کشته شود تو داه جان بجان	چه خوش بود که بسویش آستانه کوش	برای دیدن رویش شیشه بر در سار
چو سعادت و دولت از نیحان که بیاید	ز بندگی طلب کن سعادت و دوست	بیا و برم و صافش و آواز و جلالش	فنا شد غیبت از آن شرب کردانی
هزار خسته درین ره فرود شد و غنیمت	ز بوی دوست نیستی ز کوی دوست	حدیث زهد را کن که آن ره در گشت	تو بگفت خدایان بهان قدر که تو گشت
ز شمس شمس با فاق چو سعادت تو	محبت شمن مخبون	محبت شمن مخبون	که او ست شمس عانی فزون شمس
گفتم سینه درانی گفتم بروج بران	گفتم ز بهر گزانی چه دولتی چه عطا	گفتم بهال تباری گفتم زب شکافی	گفتم ندانم و ندانی چه دولتی چه عطا
بشر بیای و دیده ملک سیر میر	بگفتم ز ندیده چه دولتی چه عطا	مثال لذت می میان چشم شمشیری	طریق فهم بیست چه دولتی چه عطا
در آن گل که گزیدی خیال و آرزوی	چو بگفتم چه عرو چه دولتی چه عطا	خیم تو در میان کشیده دامن کان	بسو گفتم نهان چه دولتی چه عطا
چه راستی چه روحی چه شیشه چه نو	چه نعمت و فتوحی چه دولتی و عطا	گفتم ز کس است این گفتار بهر سبب	خمش خمش که برست این چه دولتی چه عطا
چه سوز گنج کشیدش ز جانش برید	که کشید ز ندیدش چه دولتی چه عطا	تو عشق آمد جهان و لے ز خلق نهان	نهان و معین چو جانی چه دولتی چه عطا
و چو دیک چه بگفتش چه خروشه	چو با کعبه خروشی چه دولتی چه عطا	چو دولتی چه سود چه آتش چه دور	گفتی و بشنودی چه دولتی چه عطا

مبحث ششمین مخبون		دگر جوای بیامش رسید باور بخش لما تخوض دراء انقلاص فی الخلقا تے چرا بطلت نیفتی بحال آنکه همیشه نظر زهر و دجهانم بخاک کوی تو باشد نظر چو بر رخ غوبت نکند دیدہ جام اگر جمیع جهانت ز جلوه گاه جمال است من آن نیم که تو دیدی پیچیدنیمن نشناسی بچشم عشق تو ان دیدی و یوسف جان را دگر ز کوره تبرسی بپین خیال پرستے خیال منج تو باشد که فرخ فرخ تر شد دگر ز سپهر گردون بر دوشی سر گردان هنر ساز رست از تو تا مسلمانے اگر نقش و نقاش باشد جگر فرشته تو بدین وادی طویل مس چو عیسی تو درین دیر و موسی ندر طور ز جام و ساغر وحدت اگر نوشی مے کشائے دیدہ باطن و درین محیط طهور هنر جان تصد حسندر گوهر کاشے چو روح باکره فانی چلقه باکره ربانی توئی غایب گزید توئی کشایش دیده ز چرخ زهر شامند ترس و خوف بماند ز دست چرخ چو چاکر تو در نباشی زهر اگر تو در پیل ز جبهه غلزارے نمی شناسی باشد که خار گل باشد غلط تو هم تو نبی نچه داشت مرا	لا ان تنک نعتی وان ذلک ذاتی نوح منک هدیر الحام فی الکوا قاتی لان مقصد قلبی و قلبی و صلا تے اخذت منک وجودا فذیت فیذیتا مبحث ششمین مخبون ترا میزش که چونی درین کمی و فزونی بهای نعمت و دیدہ سپاس منکر قدان بت خیال تو سازی پیشیت بناری بجان جلودوان اگر چه بسد کیسه اند بمبحث ششمین مخبون مخدوف تقطیع مفاعلن فاعلان فاعلان فاعلان هنر در سال دگر تا بعد انسانے سمت فکر بالای عرش بر رانے چو روز سیر در کایه در و فرو مانے نه طلیحان و نه ناقوش فی چو پیا چو خصم معانی ز لرح بخوانی بهین تو در صفت آشکارا رمانی بمبحث ششمین مخبون تقطیع مفاعلن فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان چه ماه حمید فانی ز پر داسه فانی بیکه سر تو چو بخشی سعادت و دجاست چو دل تنهای گو گو یه کز شاه امان است هنر راه نور ز آستین بفتانی بمبحث ششمین مخبون مخدوف تقطیع مفاعلن فاعلان فاعلان فاعلان فاعلان اگر چه نچسرت عاقبت کند یارے عجب ز شمع تو پر دانه را نگهداری در دین خار گل است و درین گل است چه احتیاط مقل و احتیاط نماند	تجلم ساقتامش چه دوتی چه عطائی تمر حجاب شمیستی و غدا تے ولست نیک بد آنوقت فی الخلقا تے اذا اقیقت بذاتی اذ اخلعت صفاتی فلا تکر عیشی غرض فی الخلقا تے لما طهرت علی الشمس من جمیع جهاتی چگونه باشد یوسف بست کور غمخاسی مردم چه جذب ز کوره که کاشن سکر و سپاس چه گبر اسیرستانی چو زدن حریف نقاس که زیر پرده گردون تبه چه کلاه و کاس ز کلاه بر سپه فرشته در ماس درون طاس مهره را بطلانے ولی چه سود که تو قد خود نمیدانی که هیچ غصه باشد بت ز نادانی که شاه بازی و سیرغ را سلیمانے معانی که حقیقت بود و کجادی سماع معوت از عاشقان ربانے فلاے جاه و جلال که روح غیش زانے هنر ارجح بر چو شد چه طهر و چیکا کیش کمان جهان را که منت منت کمان کیه بان که تکیه کیه بان تو آنے صد فلک را چو نبد کان بنشانه اگر خوار احمد گل بهین چه بهر فلزارے با قیاط مکر تا سر که بهینارے تو احتیاط کا آخر که مرد و شمس یار
------------------	--	---	---	---

خوش است تخی دار و دوستیکه دوستدار
 بغیر ناز و جفا چه میکند آن یار
 دروغ عشوه و صدق بحال و حال
 ایملر جان از مداع جان چو نه
 ایام که گفت و گفت چشم نمیشد
 از قباب که پرسد که چون بگریزد
 چو روی رشت بآیه گفت چو نی تو
 دمان کشا دمینه پیرین خبش که
 ازین دخت دمان شاخ بر غمی بین
 میان آب دری و آب سیر
 اگر چه تیر و شب و صبح ساقی
 مجروحان چشمت نقل و باد می نوشند
 چو غافل ز ثواب و مقام سکینان
 دی و بهار چه سال تا ز خاک خورو
 با خوش کردیوان دخت تو تر کردند
 اگر حلقه این عاشقان کران گیر
 چو کوزه تا توتی بر آب رقص کن
 که عقل جن فرشته است سولی و پر
 بنیرسم فلک نمایی صدمت
 وگرنه تو دگر دی چو پیلوی شیر
 بر آچه آب تنور نوح و عالم گیر
 ایام علم شبات کرم ترا و عوس
 شبات صورت مخنی رشت مشهور
 چو آه و سوت و دیواران جهان فحش
 خلیل و احمد و سی ساد و نام ترا

۲۷

نصیرت زیاده و فاجعه کار
 بهباش امین کان قنیه است و کار
 دوست و لب و گراشتی از بویا بشد
 زبون دست خوش و عطر خواره عیش

مجتب شمن مخبون مخدوف

ایا بزه دل از جلد و سیران چو
 ترک کک برین بنگ پسبان چو
 بگستان که گوید که گستان چو
 بگفت من چو چرام تو قلندران چو
 که هم شرب تو گوید که ای دمان چو

مجتب شمن مخبون مخدوف

سیان گنج زری مس قلب چینی
 گو که صبح صبح ولی دروغینی
 بدین خوشی که در انواء سابق الدینی
 مراقب و منی دشمن ماکینه
 اگر انا زنده خنده طین کند طینه

مجتب شمن مخبون مخدوف

دلت بسیر و غمی فسر و گان گیر
 چو پرستد بچرخ و جو گان گیر
 بیلدیش چو کفت آینه عیان گیر
 بهنجه که درانی از و نشان گیر
 رقیق پرسلو او خوی پلو گان گیر
 چو اتور خبازی که جلوانان گیر

مجتب شمن مخبون مخدوف

یکه بعل و دوم و انش و سوم تقو
 یکه بقا و دوم جنبت و سوم طوبی
 یکه عزیز و دوم محبه و سوم محبه

عشق و عقل و دست و پا و ناز و کسای
 اگر عین فردوسی و گر محال آسای
 و یکسیر و ناز و چشم و ناز و کسای

که سیر تهرای یار هرمان چو نی
 ایامان ملامت درین جهان چو
 ولی کسی که پرسد که از غوان چو
 مثال گشت که گوید با سخا چو
 سرم گران و پیرش که سر گران چو
 سه شایخ داری که روی گری و گری کینه

تو شیم و گذاری و سیکه بین
 عدوت اشهرها و انخار یستینه
 تو شست و گری و شست با لینه
 مزاران چه که در روضه سلاطینه
 و گریه زاده طینی و ربه طینه
 نمایش و فست و طایب و طینه

و گریه زاده طینی و ربه طینه
 بیا و نقل که تاراه آسمان گیر
 قراضه قرض و بی صدمه گان گیر
 خسته شوی بصفه را کشتان گیر
 چیزین جهان بچی ملک انجان گیر
 چو دم سسته شوی که در دکان گیر
 یکک حیات و دوم موت و سوم معنی

یکه بعل و دوم و انش و سوم تقو
 یکه بقا و دوم جنبت و سوم طوبی
 یکه عزیز و دوم محبه و سوم محبه

در حقیقت و در حقیقت و در حقیقت

محبت گنج تنهایی که در خرد است
 محبت باغی که در چشم خست پنهان است
 چرا از خفا آن نور نزدیک نرسد
 بسبب آتش زمرود و گیک بالا کن
 بعد کسب زمرود وین بندر بنما
 چو کرونلا حس شهر و حسنا عالم را
 نه انیکار رسید بجهت ارباب ارادت
 منم دل تو دل از خود مجری از من جوے
 بیا تو بستر بنشیند در انگل سر
 و سیل سوز مار و ترا و سیل منم
 بگفتش که چو جانم روان شود ازین
 دلا گو تو تمام سخن و بان بستم
 بیا بیا که چو آب حیات در غروی
 بیا بیا که گلستان ثبات پیگوید
 بیا بیا که در بیمار خان بے قدرت
 بیا بیا که ولی نعمت بے گونے
 بیا بیا خوش شو که شمس تبریز
 بجاقت میردی و در نماند رفتی
 تو باز خاص تبریدی و در شاق پی رسیدی
 بے خار کست ازین نیست مرش
 نشانهای شکر و داد و ایخان چون نول
 و چشم شسته شادینم که سوی جان نگر
 سل از خزان بگریو عیب که شوق مگس
 غم شش باش کشش بچ گفت گشت
 بداد و بدیدم شمس و شاد عشق ز دستادی

مرا چشم ہمہ مردمان نسیان دہلے
خیزند مرا همچو ارغوان دہلے
چنگ بست کہ نزدیک رافغان دہلے
برای نخبق خامی چو گیدان دہلے
کہ از کشایش همچون دوش جهان دہلے
برای حکمت افسار ابرعینان دہلے
اگرے نتیجہ خاک از دور و نزدیک دہلے
میرد پیر شوار دولت جهان دہلے
بچش بگل ز پائل گلان دہلے
چو بے شے نرسی اگر دلیلیان دہلے
شعرا شمع در باروان روان دہلے
خمن تو گوے کہ گفتار با ودان دہلے

تجھ بام عجب کہ کہو نہ ملک است
 و نہ کہ هیچ نیست بروی در بند
 و آفرینش عالم چو حکمت انظار است
 بسبب آبی فرمود خاک را تر کن
 خنجر کف نبیره مود و حسودی کن
 ہر آنکہ او ہنرے وار و او ہیک وند
 کہ من بتن بشر شکم پر م اکنون
 اگر ز خلیش بھوی و ملائی خویش
 گمان کہ خبر و یقین است شیش یقین
 اگر دعا کنم لطفت او ہے گوید
 جواب و او را لطفت او کہ ای سب
 بیار منے ہوا تو شمت تر ہے

پنجشنبہ ۱۱

بیا بیا بنما که کجا بشش پروردی
منیر و زرخ بهنج خسته زردی
که مخلص آل حیدران و مهره نروزی

بر آبرو آملی خباب چون بے تو
بر آبله لوی مر که حیف بسیار است
بیایا و یا موز بند که خود را

بیت ششم مجنون مخدوف

عجب عجب کہ آئینہ انجمنِ حق
چو طبلِ بارشیکِ بلا مکان رفت
بنا خیمهٔ اباست جام و ان رفت
نشان گذارشته و سوزی نشان رفت
چو بیکانِ مگری چون بیکانِ جان رفت
که پیش باختر سحر خزانِ خزان رفت

بے زوی پر وبال نقص و شکرستی
بدی تو بیل سے مینا پھنسان
پے نشان دولت چو تیرا ست شکر
تو تاج را چکنی چو گداز آفتاب
ولا چناور مرغی که در کار شکر
و آسمان تو چو باران بیا مرغ عالم خاک

کتابخانه مجلس شورای ملی

پہن تیریں زہر کس کو دل بد و دادی

فرنگی کے کہ تو لازماً خوش اور خوشی کے

عرا جامہ جاری چہ زبان دارے
اگر راحت واز و زبان دارے
آنوینہ تھاکے کن گریبان دارے
بشکرا نکہ درون چشہ روان دارے
وگرگو تکلی چونی بہر جان دارے
کہ شہر گرد و درویش میان دارے
مقام گنجسم دروچہ زبان دارے
درون چیش ہی رخ و آسمان دارے
و اگر جدا از یقین گمان دارے
کہ سحر و سحر چہ گوزبان دارے
خود وین شد است ز اول چہ و شان دارے
درا سان چونی تہا آسمان دارے
سایا کہ شفا و دوا ہی حشر دروے

نسیرو دوزها تپ تلخی و سوز
 دید ما همگیان و تو حسین کردی
 در زمانست تو تسلیم انگی نسوز
 بغت با تو که دهر ای عشق انوسوز
 هوا گرفته و بوی جهان جان گرفته
 سید بوی گلستان گلستان گرفته
 ان نشان پریدی و زین کمان گرفته
 چرخ طلیحی چون که از میان گرفته
 دل و پر چو سپر با بستان گرفته
 سرش که دویدی ز نواوان گرفته
 در پناه چنان یار خصمان گرفته
 فرخش کند فرش اوست قصاص گرفته

که شهر کج در دوش و شهر ابر و در دست
که شهر کج در دوش و شهر ابر و در دست

چشمش که در جلوه در گوشت
نگرین مسلم تراد بر سلطان
به کجا کردی ماه بر تو می تابد
خاک تراد شک جله حیران ترا
نگوش تو به تفسیر این گوشت
بهر ولی که درانی چه عشق نبشینی
ولا گوی خرابات از تو خشنود
ترا یکی پر وبال است آسمان چای
تو تاج شاه جهان را غریز تر گستر
بر روز جلوه ملاک ترا سجود کنند
ستاره و آوار با گشت تمامودیت
خمش بسوره اقرا پی عمل کردی
بیابا که کشیدان شوی ازین دور
بدست طره خربان بجای دستگی
نهر ارگوزر لیا و دوست انداختی
سیان بحر عسل نگ میزند هر جان
قیامت است همدراز و ماجرا باش
زمار و موزریت امیر مرد و جهان
شکوهای شراب خدا گفت بل
خیان را بحمام اشک من آمد
دخت شعله ای دانه که در سینه
گرم کشاد چو سوس کنون یغیا
مباش نشسته و خراب باش خراب
صلای صحت جان هر جا که بخوریت
خراب بوست خدای درین چمن امرو

نگوش منبر برون کن مجری از لای
بیان که دایو بشیر و جلیب دای
به است نورشان بر حزب آبادی
گوشت که بیکت افتاده

بدین بند دل خود را چو دخل خنده رسید
که طوق موبت شد گشت کردن غم
علامه باشد شب تیر از روز ترا
بوعده ای خوشش تمام کن ایجان

مجتب شمس مجنون مخدوف

بجو شد از کمال چشمه شیرینی
مگر تو بینی و ناموس تاج جهان بینی
چه در پی خردا سپه چه در پی رینه
خروس جان و جهان را نذر کا بین
نشنوید ز اعیان که تو بین
چو آفتاب کنون بی اشاره قبین

کاید حاجت خلقان بدان شربت و
دران است و بی جان بی بدن بود
مگر گو که چه چینی که انت بیش رفت
چه چنگ در زده در جهان و فغانوش
سیان بستی و کردی بصدق
اگر چه در خور نازی نیا زرا گذار

مجتب شمس مجنون مخدوف

بیا بدعوت شیرین ما چه مشوری
نیز پایی نهفته بجای مخفوری
شراب روح فرا و سماع طنبوری
صلا که باز میدیم ز شهذ زنبوری
که در ده زنده ناله ای تا قور
بهوش خلعت مسیه بجای موری
شکوهای شراب انگور
نشست مرو که دیده دام بنا فوری
تو بی غلیظه و ستور باید ستوری
جهان شد است چو سینه و سینه
یقین بدان که خرابی است اصل محوری
تو مرده زنده شدن ان چه کار بخوری
نهر شمشید اگر بکنی تو معذوری

حیات موج زمان گشته اندرین کین
نهر جان سعادت نوش نمی مید
جوهر زکات و ریای مکان گبر
قتاده اند بهم عاشقان مشوقان
بر آرزوی آفتاب بوسیده
ترست کان که قصه دکان بگذار
جمال حورید از پروکان بغار
دو چشم ترک خطا را چه تنگ است
که دیده است چنین روز با جان
ولا میم شو کنون بلبس جانها
بدست ساقی با خاک میشود و زرخ
علامه شعر دانم که شو گفته است
سخن چو تیر و زبان چون کمان ار

که هر غم چو پیش عشرت می شادی
رسید و اود خدای عروسی دای
که پشت دار تو باشد میان هر واد
که شاه مثل نذر برکت میجاری
چنانکه آتش خود را نوازند واد
که جان جان دعالی و نور آینه
ترا نمود که آن چه در جسم انبی
بیابا که تو سلطان این سلاطین
که از و رای فلک زهره را قوا بین
کنند خدمت تو بعد ازین تو دین
برای رشک او شیشه خوش است
ز شرف گذر کن که مغز و این
خدای ناصر و هر سوار انگوری
بگیر صدر و درای غریب در دور
پیش مومن و کافر نهاده کافوری
خراب بوست رسیده ز ناز و مستور
اگر چه خیمه مار و طعمه مور
ز نور پاک خوری بر که نان تنوری
شراب روح بیار از شاهای بلجوری
چه عار دار و سیاح جان زان بود
که و اندر همه از شیشه و شکوری
که که خدای یقیان بیت معور
چو خاک پای و بی خشمی و فقور
که جان جان رفیع و نفیض صور
که در دور و دور و دست و نین بود

ع

<p>ز حرف و صوت بیاید شدن منطبق جان کز این طرف شتو آمدن بل زبان جانها ز دست عشق که بست تا جمل من</p>	<p>اگر غفار نباشد بسست مغفور ز روی هست و نه ترکی و نه شاپوری</p>	<p>بیا که همه موسی شویم تا که طهور که دانستم گزشت است و یکیش عشقی</p>	<p>که کلام آمد آمد ناطق طوری چنانکه گرسنه گیسو و کنار کندوری</p>
<p>محبث شمن مجنون مخدوف</p>			
<p>بیا بیا که نیای چو باد گر یار تو چو وارنجی شک و ما چو باران هزار صورت جناب خواب می بینی ز باغ عشق طلب کن تو عقد و فکری جهان مثال تن بی سر است بی آن شاه بیا و فکرت من کن که فکرت دارم دو کف بشادی او زن که کن بخور</p>	<p>چو باهر و جهان خود کجاست که ار تو چو خوشتر دلی و ما چو مهار چو خواب رفته نه بینی ز خلق دیاری که طبع سر که فروخت غوره انکار بهیچ کرد چنان سر مثال دستای چهل مخیله از کان من بجز بار که نیست شادی او را غمی تیار</p>	<p>بیا بیا هر سو روزگار مسر بغیر خیمت ماکه مشارقی شادی است بند چشم حسد بر شای چشم خرد بیا بیا شای الا شقای خالق خویش کجاست دولت مسعود شتری طالع بیا بیا نیکس برو که پایت داد توئی دو گوش شنبوی زبان گو بار</p>	<p>که نیست تقدیر ترا پیش غیر بازاری ندید و خلق نه بند ز خلق دیار که نفس همچو خرافا و در حل فساد اگر طبیب نذار و گزیر یار که گرم دارمش باشم و خریار چه و نگر بد و بدید که داد و دیداری که نیست گفت زبان بی خلاف و اول</p>
<p>محبث شمن مجنون مخدوف</p>			
<p>بیا جبره باقی ز شوق شمس الدین بگو می عشق در آید ادای گستاخی بها و هو نگرد و جمال و هو پیدا چو جان اهل درع از وصال بفرزند که اوست شاه سلاطین دولت عالم ز عشق دوستی آن عای نمکش از آنکه هست و طیفه کی شه مطلوب خبر از در کیشا یزد و زوق تا بلفا نهر راه و نهر آفتاب خیره شود جنا چو پند روی در اسجو کسند از آنکه و سوسه جان تو حجاب شود مرا از نیمه مقصود شاه تبریزیت چه زمره دارد از بیم بیت ان شهر اگر فضل عنایت شمس تبریز بیا بیا که تو از نادرات ایامی</p>	<p>فرقت کنی در بای گستاخی بها و هو گردید گستاخی ایست بدینا چه جای گستاخی که اوست جان و دل در بای گستاخی کند روان غریزان و دعا گستاخی که هست پسر آن شه و دای گستاخی گمان مسر که شدی در کیشا گستاخی ز کمترین اثر از خصی گستاخی اگر به بیت یکدم وفا می گستاخی بسوز سینه در آید و راسی گستاخی از آنکه شرح دهم من شای گستاخی که گویدم خرو کل که بای گستاخی</p>	<p>از آنکه آتش شان نورشت در حسنه اگر چه رای شاد و جهان روح شد است سیران جهان که گشت و بجز در است کلام است تا بکین نهر از تا و رقی از شرح عشق گشت سیه نهر از گونه کسا که هر شد آن درویش مگر که خدمت مخدوم شمس بن بیست اگر چه خود بود فایکس نیار و زرد بشک مشو گمان در نیت هر لحظه بعرش و نیت فلک هیچ آنست که نم غلام غلام غبار پاکه کفنش نهر از گل که بروید میان گلشن</p>	<p>که تا شود دل تو پر ز نور و انوار چو آتش ست شما جلد و ای گستاخی بسوز روح مداریت رای گستاخی کشیدم از شسته بیز پای گستاخی جفا و کفنه خیالت و عای گستاخی سپید شد ورق و لر بای گستاخی نجات حق و در است اگر ساسی گستاخی چو آن بینی اینک صلا گستاخی نزد و فاکذ و ریک جنای گستاخی اگر توئی یاسید بقای گستاخی اگر تو داری قصد هاست گستاخی اگر بهر ده رسد تو نیای گستاخی شود نثار چو بنید گیاه گستاخی چه باید داشت من بای گستاخی گزاران نیت برادر چو نمانی</p>
<p>محبث شمن مجنون مخدوف</p>			
<p>برادر می پدر می مادر می لاری</p>	<p>بنام خوب تو مرده ز گور خیر</p>	<p>محبث شمن مجنون مخدوف</p>	<p>محبث شمن مجنون مخدوف</p>

بیاد باد و مراد همچو که بر باد و
چنین شرب چنین ساقی و تو گوئی قی
هزار سے نکند آنچه کرد و شناس
سکه نام دم بر پای اچوستان من
و آنکه از لطف کائنات گشت
فرخنده شدم باقی سخن غرض گفتم
بست خواب مراد و از دلدار
نور احبم نتوان دید خواب چشم
اگر چه کرد و بگوشتن همچو که بس
بیکار مجلس عشق و صحبت ساقی
دو کون بر رخ او نقطه خالی است
بیا بیکده عشق و بیکده کف آرد
بیا دوست ارادت برین من شمس
پد گشت یکی آهو درین وادی
چو یک دو حلو و وید نداید پیشد او
چو باز حمایه کردند باز تک برداشت
کیک تیگ دم خرگوش برگرفت غلط
جماش که بر ایشان است میل آن
بست جان و دلم از خودی و دلاست
زنه وجود که جان یافت در غلام گاه
چو گشت عشق تو فضا و اکلم کبشاد
ترا آسمان من زمین بسیرانی
زمین و خاک لب من یار آب گرم
زنت حاصل هر زده بس و دگر
گه نباید ناله سفت از شکش

آب گرم مرا کرد یار کر اے
که گوید این نگر طالب دیار اے
خوابم و نیک اندونی ناله
پد شد ستر مرا سر اخاب اے
ند و خور است چنین مرغ با چنین اے
مگر بیا بچو چو نیش دوزخ آتشی

بے نمودم سالوس و او مرا میگفت
طریق ناز گزینم که بر و ا مرو
چگونه ست نکردی ز طعت آن ساقی
سکه مرا بر اندر گرفت و خوش جا
یاغ بیل مسم صغیر من بشنو
و لے بایه تا این سخن تمام کنم

محبت شمن مجنون مخدوف

چو مرده که در افتاد و در خاک اے
کجا ست خواب کجا چشم کو قرار اے

محبت شمن مجنون مخدوف

نماز یکسر مود و چه جهان بشیار
بیا که گردش جام است در دهر و ریاب
نوش باوه باقی غلظت ساقی
بیا که باوه و روان کوی عشق و شب

نوش باوه باقی بدولت ساقی
ببین بزمین چه بلند است هست
نوش باوه باقی غلظت ساقی
ببین بزمین چه بلند است هست

محبت شمن مجنون مخدوف

همه سوار و پیاده طلب و نفاوند
لگا ما بکشید نداناکه او گردید
برین صفت چو ز صفت کبریا
اگر و گم شده با چو و قسم شد
ازین جماعت قومی که خاص تر بودند

بچشم آتشم افکند در همه وادی
که هیچ بود خبر دی که با شکار
که با دور پی او کم گشت باوه
کیک بزرگویی و راه بند او
چو گم شدند بنودی آهوا باوه

محبت شمن مجنون مخدوف

درست گشت مرا انچه می ندانستم
طبیعت بحسب و گرفت گوش مرا

زنه بلبل که جان گشت و چنین پی
بجسم از خود و گفتم نه سبک است

محبت شمن مجنون مخدوف

زمین چه داند که اندر و لولش گاشته اند
چاست و رشک انجمن چیا پیچ
رسول گفت چو شتر نشان مومن را

زمین ز آب تو یا بدگل گستانی
بد و عالم را ممتی به چرب
عصا بنفید و گیسر و طریق ثعبانی

کن کن که کم افتد چنین بیا اے
تستیه که در مراد او چند شدند
که انچه بکند عالمی به چنین
غریب و بیکار و غریب بر اے
سببش در قفس و کناره بے
خواب کرد و دلم را چنان دلا راحی
زیر رنگ نهان کرد و درین خار اے
کجا گذارد این فتنه صبر باری
ببین چه صبر با صبر است این
صبر عام چو در دلم است ساقی
غنیست است و دگر روز صحبت
ساده اندلس سر مست ساقی
اگر بهر تو شود او خست بر ساقی
بجهد و جده چون تو گشت از خاکی
نمود باز بد ایشان فرو و شان شادی
ز هم شدند جلا و بکر و خاد اے
کیک بطع در آهوی که آزاو اے
بچشم مست بیا مرخت شان هموار اے
شد است خاص نشانه روح در است
چو در در ستر آن مدد آتشک
که مرده که در زنج و جود و ارسته
که و سببم رنگ من چه خیر رویان
زنت حال و هم حل از نور سید
کز و زایدانا الحق و بیکار سبب
جمعیست خدا کش کنت در شتر اے

گدیش داغ کند که کند علف و پیش
چمن نگر که نمی گنجد از طرب و در پوست
چون نقش گل به گلی حجاب و پوش
گیان بجان بنماید هر آنچه در کثرت غموش
تو نور دیده جان یاد و دیده مانے
از آن زمان که چونی بسته ام که پیش
نجوی حسن تو خوابان سبب و بر بند
ز به سعادت آن تشنگان که غموش
خیز غموش بر شمس تبریزی که محبت
ترش ترش نشسته بهمان در بسته
ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه
پیر ز نعمت سرست تو خج عیش
چرا انگیزم پایت که تاج سرب
بر دلا سعادت بسوی عالم دل
ضیای حق و اقام الدی حسام کین
تو عاشق چه کسی از کجاست سید
نظمی بسبب می کنی کن بنشین
ز نیر غمزه دلا را که نه خست و است
تو هر چه هست می باش یک سخن بشنو
تو خویش در و کمان برده و در مانے
درین از تو که در از روی غم سید تو
دلا بر و بیار و مباحش بسته چون
چو عیاست حدیش در از اولی تر
همی دو دم چنل تو شمس تبریزی
تو عینک زینب کفش و دستاری

همیش بد و زانو به است غموش
که نقش خویش به در از داغ و مانے
آفتاب جالش که نیستش ثانی
محبت شمس مجنون مخدوف
که شعله نور بصیر در افراستے
حرارتی است درون لاله کجانی
بشنگان ره عشق کرد و تقاضے
باصل چشمه آب غموش مصفا
محبت شمس مجنون مخدوف
که در هم آبت زیر که کوزه شکسته
چه حاجت اندر جهان چو تو هست
سجده گفت بیا که ز غیر دارسته
چرا غموش بهت چو صاحب است
بشکرا آنکه باقبال و نخت پیوسته
محبت شمس مجنون مخدوف
مرا چه می نگری که لب خریسته
که داغ و درد و غم عاشقان شسته
چرا ز غصه و غم چون کمان خسته
اگر چه میوه حکمت بهیچید هست
تو خویش تفضل کمان برده گدیده
جمال خویش بریدی که بی ندیده
که سراج و سبک و چابک و جریسته
چنین در از سخن را بدان کف هست
محبت شمس مجنون مخدوف
چگونه در دل گران خوار را پرست
بجان من بجز اوست آسے یک خط

که تا اوار به برب که بس پریشانی
که خاک کوی از و شد مصور جاسے
که نور و روش در لوی بد و دنیا سلا
که حاصل است صد نهایی در ربانے
در چشم در تو نهائت گشته هر طایفه
نیم بد و است عشق لب تو فراسے
هر آنچه نقد حیات است و نور بیا
خورند آب حیات تراز بالا سے
دو صد مراد بر آری چنین چو باز آ
ملک سخت مرا از آنچه رفت و نیستے
ولی چو دوش کن کرمیان حاجتے
فرار و هم دوا می اگر تنه خستے
چنین بهیچ نیست ای غموش چه هستے
باب ز بنو سید هر چه گفتے
بمیر خلق بیالای مایق زین پستے
که زدی زمین قبادید هستے
بدیده رخ پوست که گفت بر پستے
یقین تو اهو ثانی من چو پستے
اگر تو شیخ شیخ و گر مرید هستے
و گر تمام بگویم تو با نرید هستے
و گر کسی ست نداند که ناپید هستے
بشعب چو موسی فرزند پستے
جزا و تو بیچ شناسای خود ندید هستے
مگر منم غموش تو مگر که عید هستے
تو نیز آدمی و مروجی و جان دار هستے

چه پاک دارد عاشق زنگ نباهی
چگونه باشد عاشق ز مستی آن
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل با
ملول و تیر و دست که مرده غاش را کینی
مجن نگر که درین بزم کمترین نام
حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری
مثال ده که نیاید ز صبح غماز
مثال ده که ره حرص از گدا چشیده
چو شکر است سراج تو شرف شد
زلف عشق تو سوزست در دل
مثال ده که نیاموز سر بیا لادار
بدل نگر که دل تو بر دل شمشیر است
چو غوره از ترشی رو بگو انگوری
گلچین غمت گیسو سبک بر آید جان
ز کوکی تو بر پیکر روانه دود
خدا ایمن حال و خلاصه خوبه
بیایا که حیات و نجات خلق توئی
ز تاب تو برسد سنگداریا قوتی
بجای جان تر نشین که نهر چو عانی
کسی ز رایت نبرش لطیف و سبزی
گه چو حرکت نقاش نقشه سازی
به شمس نقشه برین ازان رسیده است
و می که باز کند عشق پللیار
شبه که در رسد عاشق یک بیداری

که عشق بهشت است و کمال خود بکافی
که جام تیر و تیز لبش گم کند جان
تو جام عشق چه دانی چو مرغ این دای
سبات را به چو حیات چو سر کاشی
پایک عشق چه رسد زنگ نباهی
چه جام تیر و تیز لبش گم کند جان
نصایک ز گویم اگر گشتن بینی
که بر سر کار مرد سر که فروش

محبت شمع مجنون مخدوف

بهشت گشت جهان را که تو جهاندار
مثال ده که زوید رسیده خار
مثال ده که نگر و شب جهان پاک
مثال ده که طبع و اربد طرک
با غنای طلب میکند بعد خواری
هم از بهر تو دار و دوا سبکداری
بند که در سر آن کوهی ز حیار
که کان عشق خدائی نه کم ز کسار
که دل برابر با ندازین جگر خواری
چونی بر دوزخی جانب شکر بار
در آیدم ز تو جان چون گلو غمخوار
ولیکن از حرکت نیست فاش و آشکار
محبت شمع مجنون مخدوف
پایا که تو چشم و چراغ یعقوب
بطا لیت صد تو طلب مطلوب
محب و عاشق خود تو کشی که محبوی
ز قوت کبریا جاش گاه قتلوی
کسی چو دست نه تراش و شمار دوی
که جبهت کرب دل را نمود کوبی
محبت شمع مجنون مخدوف
کسیه از سر عشاق خواب بیداری
ستاره چون کند ماه و زهره حال آرد

نمک سحر چه رسد زوین آشنای
نزار عید و آه و شور و محاسن
مثال زینق به کج نیار
گر شهد صاف نوشد ز تیر و دای
از خجوری نشناسم ز خاص تا عامی
مثال ده که کند از غم گم باری
مثال ده که کند تو به خار از خار
که مستی دل و جان است خشم بیک
ز خاک بستر تو گیسو خیمه ساز
زور و تست برین خاک رنگ بیک
نخست کو کند آن نور را خریدار
که هست شش جبهت آینه را گوشتار
ز آسمان بنیدین لطیف رفتاری
بماندم ازین خویش ز خوب گفتاری
ولا چو بوی بری صد گل و بویاری
درین دوار فلک بر مثال بر کاری
بجان و عقل در آمد بر سم گل کوبی
از آب و گل بر و تیرگی و مجوبی
بیایا که دوا می من از ایلوبی
بجان تو که گویی چو نر و آشنوی
گر از شکاف بنیری تو آب میوبی
نور شکی دهی چو دال کر و سب
ولیکن کی خیمه گویت بر غوبی
خدا فغان بجان و جهان شود کار
رنگ کند خرو و عقل سیر و دوار

رسم شب که چنان نیم و طلوع آید
 تو خواب بر خوابی فرو جان نشود
 طلوع مغرب آفاق شمس سیر
 رسم پیر که با چرمای کل و ردی
 بگفتش که چسب ایگیا آمدی ای دوست
 ز لطفهای تو هست آنکه شرح میگویند
 بگفتش زین تست شخصه علن روشن
 بقای من چه بود

بگفت فی که قیاسد مخالفت گفته
 رسید جان و دلم از خودی و از دست
 درست گشت مرا آنچه من ندانم
 طبیعت حبست و گرفت گوش و دلم
 ز شمس تب زیر این جنبها بخرنوش
 زحد چون بگشته بیا بگویی که چونی
 که غول بهینه شراب بگوشه کباب است
 بر جان پست بستم و درون بدیدم
 نماه چو زبانا تو شمس در تیر
 ز آب شنه گرفت ست خشم به بینی
 ترا که معدن ز پیش خود به خواند
 تو جد کن که سراسر حقه قراضه شوی
 کشیدت و دعا کشید آیین را
 اگر تو سه زردی آن کرم تر بگشت
 به دست و بد رشتی بد زویش بگشت
 در آن مکان که کفایت تمهید کرد
 فداک روح حیاتی و انت تخلفین

ز بتای جهان مایه های جهان
 طبع دار که شب بر تو خواب آید
 محبت شمن مخمور و غم
 بگفتش چه شد آن عمده گفت لدر
 بگفت سیر چه دیده و دید شمع کردی
 بعثت و طبع چه زرا بهان همه زد
 ز غراب در آن منتهی جوانمزد
 گرفت در طلبم عادت جهان گروی
 محبت شمن مخمور و غم
 شدت صید شمشاد خرابی در
 چو در درستی ای سدا تو بگشت
 که زده ده که زینج و چو در راست
 محبت شمن مخمور و غم
 ز عشق جیب در یک در است اجنوبی
 زمین دوم تو فروزن کن که از فروزن
 چو می شنی شد شمع حبت و جوی درو
 محبت شمن مخمور و غم
 که رسد آمد و بان همی کند بینی
 نسیر روی و قراضه ز عالمی چینی
 روی بعدن خود را که جلد زین
 کشاد شو سو من گرچه لنگ تخلف
 چنین کند کرم و رحمت سلاطین
 که صاع ز بر بردی به بند تو تعین
 درین مکان فنا چون حریفی بگین
 و انت تخلص و بیاجتی من الطیف

کس ندید چنین پیش و هشجاری
 که پشت سیران خدیو یسار
 غروب را گذارد و که کند کار
 بدو ام ای عیب آ و رو گفت گستر
 که بندگان را دیر و شمس پروردی
 که ز رو گفتی زرا بعین آرزو
 تو چون مرا تیج او کنی ز به سحر
 بدو اشک مرا پنهان و پروردی
 لبش گفت من بگفتم در آوری
 ز به بند که جان گشت در چنین پسته
 چو خون بستم از تن ز به سبک دست
 نه جسد را تو زبونی ز به پسته
 ز نقد باش چو آن کیسه که بسته
 سحر آرزوی منی که مع قلم خون
 چو حشر شنی ستم چه غم غورم زرونی
 چه آتشی چه دودی چه جادوی چه
 که نقشها تو نمائی ز روی آینه گوئی
 ز به حماقت و ادب و جمل کر گینه
 در آب و گل نمبایا که آن نه آینه
 که شد عرفت گلو گیدت ز به سیر
 تو با سقاوت و اقبال خود چه در بینی
 که یوسف است کشنده تو این یامینی
 که لایقی بر من دعا تو آینه
 تو از لعل جان احمدی و یازینه
 به امیشت و گفتی بستگفینی

۴۷۰۰۰

۴۷۰۰۰

ایا منخر عین تفسر عینه
 ز باد او دل می چند بسودا
 عجب که دوش کجا بوده است این دل
 بجوی آتش او میرود بی جای یار
 محبت و جوی و عاشق دل نشو
 ز قیل و قال تو گر خلق بود بر دندی
 ز جهان خرایش گوی قیاس بند
 اگر زجره آن می بر خیتی بر خاک
 منخر و در متعین عجب صفت است
 ز پرده اگر آن روح قدس نمودی
 چه صورت نه بدی خوب بر تصویر
 ز صبحگاه قنادم پست سرت
 ز نو بهار رخسار این جهان گلستانی
 بگفت جلد کن من گمان که اگر
 تیغ بر آید شمس بر بر
 ز تاب مهر رخسار گشت جلوه ایان
 خیال رویش گرد سگیزان نشد
 بروی تو توان جز چشم بگشاید
 ز باد او در او دل سحر مجامع
 نهاده اش ز صغیر نه جام چو پنهان
 همی زخم بستیزه که اینهم از کلویت
 گم فراق نمانی و چاره آموز
 مرادم آنکه شود سایه و آفتاب
 تو هم کمان خوئی و معتقد نشو
 اگر ز طبیب طبیبان گواشی یابی

محبت شمن مخبون مقلوع

که باد او ستر میکند قنادم
 که بر رخ دل من هست تازه صغیر
 بجایا و تبه ویرا و هیاه
 چه آتشین گلی و چه آهین پاس
 چو زنده چنان گویم که آتش بفرخت
 بسوی چشم چنان گویم که آتش بفرخت
 چو در میدان عشق و شکست
 حدیث آتش گویم ز شمس تیریز

محبت شمن مخبون مقلوع

چو استخوان دل و جان لبیک بفرخت
 ستارگان ز چه روگرد خاک گرد
 درین پرده اسرار در نور وند
 عقول و جان بشهر را بدان شکر
 اگر ز پرده بی ره روان نهان
 اگر آن بدی که توان پیشه کرد ز رحیر
 شربهای مروق زور و در دندی
 اگر شمش کس را ز عشق فهم شد

محبت شمن مخبون مقلوع

پیش قامت ز ریاض آسمان
 قن توحید شکس بر زار
 ز گرفت و راست و وار و گینتم
 بخت برین زان می که چرخ نیست شد

محبت شمن مخبون مقلوع

ز کس طاعت ادافت ز ندگی هر ش
 نمانده بد زتی از حیات و دور از می
 بسوی تو نتوان بر دگر پای ش
 در آرزوی و عاشق بسز نشد ش

محبت شمن مخبون مقلوع

ز فضل او چرخان پسته و بادام
 که نامرگشی از بوس نیارای
 گم رسول فرست و جان پنیای
 که تا ز عشق نمایم تمام خود کام
 بر و بر که مرید قبول اعلا
 مکنش تو که بر درون ز صلا و عا
 ز فضل و رحمت حق که هر که در تو گز
 هیچ نقش گنجی و یک قندیر
 درون روزن دل چن قنادر ش
 محال جوی حریفم برین گمان
 اگر ز خسر و جانمانا جلاد ش
 بر آرز مشرق تیریز شمس برین
 قبول میکنیش با کمی و باخا
 اگر نقش در آئی عجب گل اند
 بدان این دل شب و که بر سر با می
 قبول می کند هیچ عالم و عا
 محال هر دو جهان و چون در آقا
 که بکام کس هر دو جهان چو بر آ

شفا با کرامی و شمر با وین
 که آتش ست دم او و اوار قتل
 که زیر است کی آتش و دیان
 که عشق را دم نه است دل چو بر با
 که تا زارش نورش رسد بهر جان
 ز حسرت و ز فراق هم بر دندی
 بجای آب همه ز نراب خوردندی
 تنور جل نایات او فسر دند
 ز انهی همه با می افشرد دند
 تان و لاله رخان جل ز زور دند
 و که چو خلق همه بند و ترک گردند
 نهاده جام چو خورشید بکند دند
 بخت من از تو که بهانه هست
 اگر زجره آن می دمی بخورد دند
 ایا بکنند درین بحر نور و شستی
 و کم که مهر نباشد و و اجدار نه
 که هست می عشق است آن نه شستی
 کجا رسد گرش رو بد و گرد دند
 نباشد تاب سانی جام را جام
 قبول میکنیش با کمی و باخا
 اگر نقش در آئی عجب گل اند
 بدان این دل شب و که بر سر با می
 قبول می کند هیچ عالم و عا
 محال هر دو جهان و چون در آقا
 که بکام کس هر دو جهان چو بر آ

مجتب شمن مخبون مقطوع

قدم بسوی چه آب چو چوخته خاسته
 سبک بادهن پیمایش زدم تن دست
 زنج زوشت رقیبی گفت از چه دور
 جهان چو کشته نقشش تست تا کو
 حصار بار بگفته و لایتموشن کز
 چه سو جا که بر آید عشق در دل من
 طواف کعبه دل کن اگر دلی را که
 طواف کعبه صورت محنت از ان فرود
 هزار بار در زنگ بری بحضرت حق
 ز عرش و کرسی ولوح و قلم فرون باشد
 بار خوار دلی را اگر چه خوار بود
 اگر سعادت و اقبال و محبت طلبی
 خوش و صفت دست در بیان نمی آید
 غایت عقل که از دست نفس بستانان
 اگر تو در بهیبت در کوری و در بند
 تو کی بهای سعادت درین طلم خور
 اگر ظلمت تن و راهی عیان بینی
 بپایم عقل و طبیعت مدور جائه تن
 بر سیمای طبیعت مانده شب و روز
 کجور طوچ بسوی ترکیب قدم درین
 وگر عروج کبری و باز پس ماندی
 تو آدمی که کمال خسر و کفایت حاصل
 نصیحت پیرانه گفتت بشنو
 کسی که باو خور و با او زین ساخته
 نباشد سعادت مرا سیریت تاب

توبی پیمایش گشت دیده بینان
 ازین پس منم و چاه و چو نوبان
 بروی خوب تو بے آینه تماشای
 فشان ز دوست دلی دل فشار دلا
 چه سبی که نمودم قدم چو شیدانه

مجتب شمن مخبون مقطوع

کوتاه اسطه آن دلی بدست آری
 خست بگویند دل آگر بکار آری
 دل خراب که او را هیچ شمار
 که بس عزیز غریبت دل دلخیزی
 شوی تو طالع لب و لبا و کبر گزاری
 اگر بر سر سوزی و در صد زبان آری

مجتب شمن مخبون مقطوع

ترا رسد که گنی دعوی سیاه
 ولی چه سو که محبوس بند و زندانی
 که هم سکندر و خیم خند آب جیوا
 چرا تو سلسله عشق با بختی بای
 که درخت ست و در کسوف ای روحانی
 که تا بگوش تو آید ملاک سجانی
 بدانکه مانده از دست زفت نادانی
 درین باشد اگر رونی بقصای
 قبول نیست سیر نور روحانی

مجتب شمن مخبون مقطوع

بیا بیات همایان چه پیمان زود
 چنانچه کعبه بیا پیسند و آفاتی

بر که از یک چو پست سحر
 چه از راحت او گشته طور بینان
 نه از سیم خدای لطیف سیمان
 عقل مانده از اندیشه و فتنان
 سجنب جام غمت جرم است در پای
 کشاد رو و دوزخم سحرگون ران
 دل است کعبه معنی تو گل چه پندار
 قبول حق نشود گر دلی بیار
 دل است مطلب ما گر مطلب گاری
 شنو تو نکته لولا که از لب خار
 که در خراب بود و دفن گنج بسیاری
 دست شود و چو سجادای بیار
 از بی سعادت و دولت که کرد و جاری
 کشند غاشیات شادان روحانی
 روا بود که شوی صید چند ویرانی
 ولیک هیچ تو کرد دست خان نظری
 بجل تو چشمه خورشید چند پوشانی
 بیاد لا بشنو بنگ کوس سلطان
 وگر تو کم کنی از خود خدای نفسان
 بود بجز اصلی رسی آسان
 و حیرت بیانی و چه خرد دان
 بلکه حقیر بشو که یوسف مانی
 که تا ز دست فضولات نفس بران
 خورشیدم خوشش بین و فهم کن باقی
 شربسب خدای و معات رواتی

چپ

ہزار جام پر از سر دادہ بود فراق
چگونہ خند و پوششمانا خندا غم
جہان لہو و لب کو کاندہ یاد و حرم
بر آدرائے شو یا ز پیش چشم دور
ازین گذر گن کاہ و زنا بش عیش
چراغ قصہ جہان قیصر بہت امرو
جمال شمس رافق شمس تیر

سنگ کہ کارزارم لب پیکار
فرود گداشته شستل و درین
کلاہ کزین ہیچو ماہ و نورت
چو صیقل خودی پس چگونہ صیقل
دانت پاک خدائی کہ کارزار بہت
بگیرد اس عشقے کہ دامنش گرم بہت
چرخہ باشی و آن عشق بر سر مایان
و لب و لہو شمس تیر

میان تیسگر خواب و لہو بیدار
خدا چو روح مقدس بر دست جم
شکستہ گلبن حور برای عشق تیر
کمال جان چو ہاریم زخواب و طلب
پای او را چہ ہست ہما سائے کہ درو
گر قنوت کہ رسید بہ آئینہ می طلے
تو شدہ جانی زیار بہت

کہ دیدہ خیرہ ناری طبع بی خبر
و ز نقش حضور کن ازین خیس اند
بگنم اورا صدق کہ من ندیدہستم

رسید حدن تریاق کرد تریاق
نہات وقت نہ اند نمودما
زنت سے باوہ کزنت سراق
کو رنگ قیصر روم و وعدہ اعدا
خراب و مست دریدیم دلن ز زاق
برق غرض رومی و چشم تہیات

دلہ ز کارزارم نہ گنفت بیداری
نہا ہی بگرفتہ دوست سیداری
بر و برو کہ گرفتار ریش و ستاری
چو نہ خانہ خویش چگونہ عیاری
چو دست گار اسیر سنی کو کاری
کہ غیور از ماند تازا غبارے
بر آوید و رکعت در و عاو و زاری

چنان خود را درش در شب تارے
چو عقل و جان گم و دار و افق عاری
تو سہ گنہ گیتی چہ دار و داری
کہا فریدہ تو زین سان نہ بر این کاری
چو دفع رخ کنی جلد رحمت انکاری
و سہ چو سو از ان چون بکاش گداری

کہ من گنہ گم و سہ ندیدہ ام ہا
خواہ دیدہ دنیا شک تن اے
ز تو غلط تر اندر سپاہ بریکے

بیا کہ دولت تو یافت از نوبت چون
توئی کہ جنت کنی عیش و تنہا
بگو خانہ دل فخر ہم ہیگر
نہا آندہ ام عکس روی فانیست
بریز بر سر ریش سیوی سے امرو
بیا بار و پر گنہ گشت ابرخ

ز خاک تیرہ نہا ہم بیداری
ترا چہ شست و چہ نہا چون بیداری
بگو نہ برفی آخر کشت می ستور
اگر چہ اینہمہ باشد ولی اگر روزے
اگر دو گام سپاہ و ویدی از پے او
بیا و عشق شب تیرہ را بروز آور
اگر گویم باقی سوز دین عالم

کہ خوب خلعتی از اسکان خستہ ملک
ماستایش بسیار کرد و گشت ایجان
سیر نہت فلک شست کہ کون
ہدی مکن کہ درین کشت زار زور و ان
حقیقت این سکم از ز پر خوار شد
شعبہ جو نہت نامی و چو سپہ

کہ من نقش مصور کن چنین صورت
درای پر یکہ دیو زشت سر پر کرد
بگنمش کہ توئی مرگ جنگ گفت اگر
چو کار و ارد و قہر خدا دین دای

بیا کہ خلعت تو یافت از نوبت تاتے
کہ چہ جنت ناری بکرم طالع
بگنشین ماران ز قرد راستے
سور نماید خبشہ مزید بر راستے
ہر آنکہ دم ز نادر عقل و خوب اخلاق
فرست بدو بی ابرار کہ تر راستے

طلوع کرد و بر آمد بام اشراستے
ز چہ سیرخ نہ دیدم بیداری
اگر بیت ناری چہ غار میخارے
بگنہ ابری آخر کہ رنگ سے باری
خیالی یا مراد ویتہ بگو بارے
تو یک سوار نہ تو سپاہ سالارے
چو عشق با تو بود شب کجا بود تارے
ہاتق عت کہ دم بہت گفتاری

کہ تیرہ گشت زمانہ مگر تو نورانے
کہ بکام محض خرد بود و شہ شہ
کہ ز چہ طبیعت چنین گرفتارے
ز دست طبع گرفتار چہ سار و دیار
ہر اس مہر و ان ہر روی کہ میکارے
اگر ملک ہمہ فاش بینارے
اوست خندہ داگر ز لہش بیاری

کجا روم کہ زوید چہ پیش و پیا
ازین سپس تشرش چنین بت ای
بگنمش کہ توئی مرگ جنگ گفت اگر
چو کار و ارد و قہر خدا دین دای

<p>بروز شمس که عریان کند رشتان را بسته لطیف و نثره زنگ گلگون ز سه بدیع نداسد لک و شب اروز بافته مگر همچو هنر اراسته خرد</p>	<p>رشد چو رشتان ز رسته دینه کف خلیف و سباز طیر پچینه ز دوزخ بد آرد جنت و طوبی شد او عصاره طبع لقیه سوسه</p>	<p>درین دیم نیاگاه اوسیدل شد چاکو غار سیه راهار که بین کس که دید صنیع لطیف او خود را از آن عصاره شود مرزا که فسرولی</p>	<p>شال صورت حور بقدرت سحر کند میان سخن زار مگر خسته و عوس ترسد ارج فتنه در دامن حدافه چو مهره در دل ازان زو با فیه اول</p>
<p>شمس که رنج برای کریم گنج بود نگاهان و چشم است چشم دلداره لین مگر که مرا استنساخ کرد او گل نموده که از ششم و دیر غایت ترب و دیده و او دوسر بار برست حذر ز سنبلیله بود که چشم شد برست دبی نو که ز غالی بری عین باقی و لیک شمس تبریز شمس تبریز</p>	<p>مجتب شمس مجنون مقطوع نگاه از رخ و دگر باره بجلیله بر دمر اکشکان بگلزاره تبی که جمله تیان پیش او گرفتار بند را که نقشه بکر و ظفار</p>	<p>مجتب شمس مجنون مقطوع و گریه سینه و آینه سیمان و لب چنین چنین تعجب که بجا ماند چنانچه گفت یکی دزد و دزد پگشت اکشاند قدرت را کشان کشان بوشه</p>	<p>مجتب شمس مجنون مقطوع برای مومن روضه است باز و رعبه بگو بر که می ترسم از بگو خوار چند است و غریب و دگر یاری چون سپس نگریه بود دستاری نظرسینه بد چون کرد آن تهر گار بیک زانغ ده چشم را چو مردار زای علق کشیدت تنگ اشعار</p>
<p>مجتب شمس مجنون مقطوع نکته که تو سلطان خبر و یاس ز بس رونده جانبا زبان شد است چو داند و چو شناسد نوای بلبل است نه که تکر تو ز پروا و حبت از بر شمع سجود کرد ترا افتاب وقت غروب کس که ذوق پریشانی چنین غم نیست خمر شمشاد و چوای در آب رو نهان</p>	<p>مجتب شمس مجنون مقطوع بجای سینه تو از خاک خیزد پائین بهمه عشق تو نسج شد گردان جان کلاغ بینه و لک کب بیا بانه و گریه ز با و چه با و پرا نه</p>	<p>مجتب شمس مجنون مقطوع نهر ایو سینه میا یاد از هر چاه به پیش عاشق صادق چو جان چیده چو شتهای کرمی بلوت صا و من شد نهر ارجان شمس بهای جان خیس</p>	<p>مجتب شمس مجنون مقطوع چو سپر نه در سن راجینا نه دلایل ز چو برگ ازین گلستانه گران نباشد بارانی و سورا نه همی و دگر کم بارانیت از زان که دیده پیشه که اوسیکند سلیمان چو نه فر به روگر تمام بر خوان بیل تو دعوت عالم چو زل غالی</p>
<p>مجتب شمس مجنون مقطوع نهر ارجان مقدس شد سلطان نکین عشق که سیرک اند و ویری برای قاعده نه غم پیش تا کوشش ز غامد جانب گور و گور جانب دوست اگر تو بار نداری چو سراسر اطلک کمالی نشین کاین محب کار است</p>	<p>مجتب شمس مجنون مقطوع که دست کفر بر و بر لبست پالان ز دیوتی که ستاندر سیمانی درید و صورت خیرات او گریه بانه مجتب شمس مجنون مقطوع</p>	<p>مجتب شمس مجنون مقطوع چو در او سلالت میان چندین باد که رنگانت زره برتن چنین خضر خاک که کرد و پیش و پیش کش زبرد مجتب شمس مجنون مقطوع</p>	<p>مجتب شمس مجنون مقطوع نظمت محمد خود چو سراج ایکن بغیر شریح و ذوالفقار بر اے چو بر هر دره در انبان عقیق و مرغان لغافه را طبعی به جازه را حاسه چو غدا اے ابو جسل و بولس کن اگر تو دگر چو س مقده ذوب کن</p>

تو شمس کون در مکانی چراسیستی
تو هیچ مجنون دیدی که او دویلی داشت
اگر دوست قدیمی تو شراب نه
چو وحدت عذب خاندی که گویان
اگر چه هیچ غن میزند ولی آن به
اگر ششم شود چرخ هضم از توری

تو نور باطن خود را چو اطلالت کنی
چرا هوای یکی بلغ و یکی نماند
شراب حق گذار که تو شفت کنی
تو روح را بجز از حق چرا عذب کنی
که شش آن بمل و جان کنی بکنی

شمال زرتو بگوره ازان گرفتاری
شب وجود تراور کین چنان ماه است
اگر فراق نسا زو چرا تو نوشوب
ش را بسم القش عشق است غاصد از
چو شمس غنچه بر زرد میان آمد

که تا در جمع کیسه ذنب بکنی
چرا و عاود مناجات نیم شب بکنی
و اگر باب ناله چراش او بکنی
حرام بلو حیات که جان خط بکنی
و فای عشق بوزری و گر سب بکنی

محبت شمن مجنون مخدوف

اگر دلت بجای غمش شش میت
چو غم گویهر مشوق گوشت دانی
پسند خویش را کن پسند دوست
نه از غم بر آید کی چو نه نبود
اگر دوست شرابی پسر شمر کنی

یقین بر آن که تو در عشق شایسته
ترا گم نه پذیرد و از آنکه گم
که ماند از شکر انگس که او کند شکر
نه از بسوز چو سو او نگردد

زین گنج ترس و زنج و گوی
و اگر چه عالم از آن شوی بهر بوی
ز شوق خویش گویا کسی که بد نیست
چو خسرو و جهان شاه شمس تبریز

بجان تو که شمس و صبح غم خوری
که شمس حق بنور همچو کینه بشی
ز حاملان امانت یقین که بونهر
از آنکه او در گراست او تو خود کنی

محبت شمن مجنون مخدوف

و گر نه چار قوح از صبح جان خوری
چرا تا حبس بر اثر کلام زرنه
اگر چو نای کشیده ز نعل خوش لم
ز گلشن رخ تو گلخان همی چو شند
چو هست بار غار در جهان بر درویش

ز آسمان چهارم چه پراگند کنی
ز نور خود چه نه نو چه اگر کنی
چرا چو بی تو جهان را پر از شکر کنی
چرا چو شخص محنت بزد کنی
بزم فقر چه حدیث مست کنی

از آن کسی که تو هستی چرا جدا باشی
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند
اگر چو ابر تو مال شک از آن دریا
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات
خوش کن نه روشی زبان حق کنی

و اگر شراب نداری چرا خب کنی
از آن کسی که بخاری چه جدا کنی
چو کان لعل ل و جان چرا بکنی
چرا چو ابر زمین را پر از گیسو کنی
چرا تو بر دل خود جلوه چو شمع کنی

محبت شمن مجنون مخدوف

بن گم که بجز من چه بر که می گوید
بدان نخی بگر که ز شمشک دارد
بدانکه بر سر صفا حق باشد
هنوز مشکل ماند است حال سپید ترا
از آن نفس که در و سر روح نهان شد
چو عمل صورت گیر و ز شمس تبریز

بود که تا که ازان رخ تو دلتی ببر
اگر چه پیر در آمد بصورت بشم
نه از آنکه گیسو در چو بی بهن
بگردد حامله دل را رسول و برگذری

تا چه قتل پذیرد و است و تن مادر
بر پیش تو چو کف است و بطن چون دست
رسیده صورت روحانی بریم دل
بان دلی که تو حامل شدی ز روح حیا

یقین شود که ز عشق خدای خیره
جمال روی چو دیده اگر پیر
بچشم خلق مقیم است هر دم و نرسد
ز بارگاه مقدس نشکلی و زتری
بوقت خدیش آن جل تا در تو گرسد
چو دل شوی تو چو دل بسو خیر

محبت شمن مجنون مخدوف

بال پرده اسرار با هر چه برسد
بر دینیرت شمشیر کشید و برفت
بدید غیرت و گشت و هر کی گفت

که پر دای شهاب روزی از ترسد
که در چوایه گفتند نیست مان جز
نیالهای پز آتش که آه و دادند ز

نشسته بودند یک شب بزم و سیار
شب انگهانی عذاب چو که که نیست
اک پاسبان سرا پرده جلالت او

اگر شمای سحر پرده باش خطی
بیفت قهر بر و کلبه بوخت از شک

درین دید چشم خاک کل درش
که نظر بگشت از مومن
چو بوی غرقش برون نازد چنان
که ذرا دوا بود با قطره های نثار
چو در رسید به بنفشه نازک
تمام چون گنم این را که خاطر از نیش
چشم من دست که بازم زور برانداخت
توانست ملک و سبب بزیگن
گدای کوی تو کرد و نوا نوا چو من
چشم من دستم قریب بری زار
خورشت می جان تا در تو غم نخوری
نمایست که چگونه است جان بسته زن
قضا که تیر جرات تو همی انداخت
زیاداد بسیار و جام چو خورشید
آفتاب بجان خدایه هست
جانی چهره جان شاه شمس پیر
ولاهای وصالی چو پیر پیر
روان چرات نه بیند که پر دال تن
دست پاک درامین از دفا دوس
که اوست و او مسکین چو نوب ارام
که دست بهیزم مسکین که چون قدر زار
کیم گوین مسکین که با تو من مانم
ببر و عقل و دلم را جلال یک عرب
خبر علم و ادب و ششم من اینجا
پیر زخم دست بر سر که پیش

زهر و شنی چشم با منی اثر
باغچه که او است بسته بال و پر
خراب است به بینی به طرف تو
نگوش حلقه او کرد و بر میان کرد
برون فدا و شعاع روح سمیه
که تا بقوت آن کل نایب گوی
یکی گس زنگار بیکر اند او
چو حق هست او را بجا کند آغاز
نکار که کفی نقش شهر با سیر
قلم شکست و بقیه خیر بر باد

مبحث شمن مخبون مخدوف

خفا حواله مجور به گناه کنه
بهی نوا سزاوار گه گناه کنه
گر انتقام کدالی بیاد شاه کنه
منست و سرکویت ارتفع زانی
بهی که روم بی تو به رسم خراست
رو نماز خود افتد ز آسمان زمین

مبحث شمن مخبون مخدوف

چو بای غم که زهر شادمان گردید
نشانده دامن خود از غبار جانوری
ترا کند غایت ازین پس سپرد
که جز و جرم و تو نماند این و گری
نیافت چون توست تعفت ازین پس
فرشته گفت پاک باد و حد و پال
دران صبح که از رواج غاشق بند
روان شد بهت نسیم از سرستان پال
بد به بهی ساقیان جان جهان
تمام این تو گویا تمام در خوبه

مبحث شمن مخبون مخدوف

ترا کس نشناخته آدمی نرپه
نفسیه بات نه بیند چو نایب
نعرش و فرش حدود و کون و گداز
که راز کیش اگر دبت انی شهر
بل نکرد و بیندم بشعله شهر
کمال بخت خدا و شمس پیر
تو دلسبک نه دلی یک بهر جانور
چه زهره دارد تو به که با تو تو کین
چه باشند آن مسکین چو کیمیا آمد
ستار است عهد علقه او و نشنا
جهان چو برف و یخی آمد تو فصل تیز
کمال بخت خدا و شمس پیر

مبحث شمن مخبون مخدوف

سبب آنا در سبب و رست
چشم گفت چه گم کرده چه می طلب
منست و سرکویت ارتفع زانی
بهی که روم بی تو به رسم خراست
رو نماز خود افتد ز آسمان زمین

که هر ماه نیاندازد و اثر
پیر در پی آن سر و گشت بر
یقین شود همه را از انکسب نشان شهر
کشاد نهید راس مند ساند وری
چو ستیان شبانه ز خورون شکری
هی گدازد راس کچون شکری
دل مست و غم مشقت از بهانه
چه باشد از نظر بارهی برانگی
بشوه از نسیم سوی مهر و کینی
گر آستان درد دست جود گدایی
که در تو چو نماند که دست بشو
ترا خاص نایم زو شب شهر
که از راه و تیران گم کنه شکر شهر
کرم کیم نایم کیم کیم کیم
که بسته کرد مرا اسکر باوه
توئی که روشن چشم و نور هر صبح
تیکل دل شده تا از دل جگر
تجرب که باشد تا باشدش ز تو خیر
که او فنا شود از مسی و صفت زری
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدر
اثر نماند از چون تو شاه بر اثر
گدشته است زو با هم جگر و قدری
درون غم و مستش حسنه را با صبح
نوا این بهین که چنانک شمع بی سبب
آیت طلسمی حسب کرم مقامی

کلمه شریفی
که هر ماه نیاندازد و اثر
پیر در پی آن سر و گشت بر
یقین شود همه را از انکسب نشان شهر
کشاد نهید راس مند ساند وری
چو ستیان شبانه ز خورون شکری
هی گدازد راس کچون شکری
دل مست و غم مشقت از بهانه
چه باشد از نظر بارهی برانگی
بشوه از نسیم سوی مهر و کینی
گر آستان درد دست جود گدایی
که در تو چو نماند که دست بشو
ترا خاص نایم زو شب شهر
که از راه و تیران گم کنه شکر شهر
کرم کیم نایم کیم کیم کیم
که بسته کرد مرا اسکر باوه
توئی که روشن چشم و نور هر صبح
تیکل دل شده تا از دل جگر
تجرب که باشد تا باشدش ز تو خیر
که او فنا شود از مسی و صفت زری
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدر
اثر نماند از چون تو شاه بر اثر
گدشته است زو با هم جگر و قدری
درون غم و مستش حسنه را با صبح
نوا این بهین که چنانک شمع بی سبب
آیت طلسمی حسب کرم مقامی

جواب را در کجاست چه بگوید چه جان گری سوگند پیش آن بین از آن شراب تو اسم کیاری نوش و مان بگویش آن درد گداز نویسد از آن شراب سیرم کیاری بخش و با بید مگر اصل لیس من عشق است آه دل یک لحظه چو دیوان شوی گما در دوزخ ره دیوان زنی بر قلم من چه شو و تا چه عقل آه دل دست کجای چه مایه نقش و ترا نقش چون که ترا در و جهان با نیست صیغه نقش سانی توئی چون بس که چه عشق آدم از من دست دو صد شمشیر هر نفس شعله ز ندوین ازو دوش حال تو جی شد شتاب آه ترسیان پناه دلو نفس بهستان میت بهشتی نیت شد غایت از آن سوخت آه که ز تن بگم تخص میچه زندگی تازه به بین بعد ازین دل سپشناک در انداخته بماند این جسم غلامان بود جسم با مانا که ازین تن شدند	پیش نور محمد شمشاد بوی بکینت رقیبا بسط العبد شراب شوق بیاور ز شیشه حلیه چیکین سرگوش مرا شد واسطه دل چو شیشه می کرد و بدو جوش که عشق خلیش نماید با صلی و نسبه بحر سیرج مطوی مکوف قطع منقطع نفا علن گاه در دوزخ تو ان شوی یک صفت و کیره و کیان شوی دایه هر جان و تو از جان چه هر نفس زنت کجای چه سر به کش وین بر ناله دل بهد و من به شدم چه سوزند در جگر کاف در کعب او مشعل آوری خاتم قوا فسر دیو پر تیکله را بکے نشسته زنت زین شد کوکب سرمع مطوی مکوف چند ازین زندگی سر جان بر نه شد و خود شسته گیم کنون پیر من سرور سه و زمان از کنون چون چه	نیت پاک خداوند جان پاک که بایسیر مناشا من الغلبه زخم چو سکه ز آب دیدم سب شراب و عمل بیاور شیشه و با فوخته گشته بنیچه نیت نام و نشان و نیت بازر چه خواهد دیوان شوی مطلب آن شایخ و اسانی آنچه شسته بگی جان شوی بزم تو کو بار کبریا خوری بر تر از نام و لقب بر تر گفت تمییز کیش ای جوهر عشق بود وقت ترا شسته بر مگان نهاده و جان غمزه او سر دو صد سار وزن کعب او گشته افق شیر خد احمد کجای چه لیک سوی کشته دین شگری معمو شد دم و وقت آن ناله شرح و حد حال این بکر زنت بیالای فلک میچه ماد به بین و بره از شسته با فوخته اند از صفت شسته عکس غلبه بدل کاف بازر بهید از خسر از خسر
---	--	---

سوخست و درین کسب دیادست
بر سر درایت چه کشته روان
خانه تن گر شکند بین سال
چون بر آب از آب شور
باد ده دانه سلفه هر تنقه

بجسده و جود جان لاغری
روح که بود از تن خود نگر
خواجہ یقین دان که بر نه ان در
لایحه و مکتف کوشه

پروچه چو بخاست اگر این خرت
گرچه بدگشت ز دست و پا
چون که ز زمان چه آئے برون
باقی این را تو بگو زاکه خست

سریع مطوی کسوف

جام سخن بخش که از لقت او
چون گریزی ز سب بر تو کس
خلعت و نور از تو تحب در بند
سیر کنه باد و دهبه رایگان
زیر کی ارشاد خوشیها بود
غنیه صفت خویش رگل برکش
خاش باش و بگر فجاب

گرد و دیار سیه منطفی
در گزیم تو بس ساجه
یا تو خسته یا که تو نور خسته
ساقی دریا صفت و شفته
باد و نجسته خسر و موسته
روکش از خار بدان لایقه

بر در و بشکن غم خانه ریشه را
حسنت چو تنجه کند
رفته شب و روز تو خسر قوا
مست قبول آید طلب بیم
نبرد چپ را تو اگر بار که
خاکش اند اگر چش شانه

سریع مطوی کسوف

خشم مرو خواجه پشیمان شو
گر گریزی ز خرابات شاه
روی بگنج آری صفت شیراز
کوفه نفیست چو زبون تو شد
دست و دبان را چو بشوئی ز حرص
رو به شمس الحق جبریز کن
در دل من پرده نویسنده

جمع نشین در پشیمان شو
بارکش غول بیابان شوی
ورنه چو گریه تو در انبان شوی
گرچه کفیه همه ایمان شوی
صاحب و هم کاسه سلطان شو

تیره مرو خیه مشورین چمن
در تو ز خورشید حمل کشته
کم خور ازین پاچه کا و فلک
رو به کن تلخ ز تر شسته یار
اے دل یک لحظه تو دیوانه

سریع مطوی کسوف

پرده چمنان زن که بجز زخمه
بے من تو هر دو تویی یا تو من
گر تنم و گردلم و گردان
از تو چپ را از گیب هم که تو
رو زن دل آه چه خوشش بر خسته
عسکر یا نخله بل تا دهن

ای دل و اے دیده دای رونه
پرده خلعت زلف بر کنه
جان من آن مننه یا مننه
شاد برانم که تو ارم می تنه
تا بسش هر خانه و همه رونه

پرده تویی و از پس پرده تویی
شب منم و خلوت قندیل جان
کفچه چون جان شخوم من ز چنگ
از تو چپ را زور نیایم که تو
دم زخم دیگر و گردم خوش

سریع مطوی کسوف

رو زن آن خانه اگر نیستی

نخو چینه غصه که بختی

گرد زین تو در دست گرس
فصل قش و ادب جیب
یوسف مصر و شمش کثور
از تو کنند این شد من یاد
باد و شام بختی را دهن

ساکم و سلطان شد مطلعه
باغ شود و دونه بر حشر شفته
نیت صفت منجبه و مشرق
زیر بر که خواجه بودا حقه
از چه و مدد رانے گردا مته
بر تو که بر گلشن جان عاشقه
چند بے هر شنه منطفه

ورنه چو چندان سو ویران شوی
نفسری و برت زستان شوی
شیر خور و خی شریطان شوی
ساز عایت گل خندان شوی
باز دمه خواجه دیوان شوی
تا ملک الملک ایمان شوی

هر نفس شکل دگر سیننه
خیزد که تو آتش بار و غنه
تن تن من تن که تو یسینه تنه
توت هر خمره و بر آهنه
چون تو را کامل در حشر نه
یا تو مگر روزن یا رسته
پس تو ز چه روی چنین روشن

نسخه ۳۳۳
کتابخانه مجلس

کل سراج حدیث نیطه آفتاب محرم من مسکنا شهر به ابوایک مسمونه قدنق مالم و صاق المذنه غیبنا و جهاک لاشته	غرک یا اصلی یا معدنه دو ناک لافس فلاکنه جمله عدایکه فی المسکنه خزید الهاک یا یحینه	هر چه کند چرخ مطلق بود وانه دایم است چرخ میخوری سخت کمانی ست پس این کمین گرد و جهان خاک شود و مرا	جستار تو که بنیاد تقا می کن آهن سربست چرخ میخوری بر چون تیغ چرخ میخوری بے تو گدا ایم نشوم من غنه ای و سوی عشق لافتنه
سریع مطوی مسوف			
خدا دل و صد جان بهی دادی از جهت کشت غمش آبی گر نه به غیبت شیرین من و رجمه انم نشک پای گیس بسکی چه سهو و فریب شرم	و از جهت داون جان شادای و از جهت خسر من اوبادای خند و دود و خسر و فریادای همراه نظر و بغدادای	و از جهت داون جان شادای و از جهت خسر من اوبادای خند و دود و خسر و فریادای همراه نظر و بغدادای	در دل من خاک و تن خاک بود گر نه غم غم و درد و غم گر نه شکستی دل در میان ران بس که بزد و دلی این زبان
سریع مطوی مسوف			
کار به پیکر و جو ایست گر نه به خنده صبح کدوب کر توئی از نفس تو میکاست گر نه به غیبت آن آفتاب غیبت اگر شایه نکردی با	پیر بمری و جوان ریست هیچ دل زار نه بگریست چه تو اندر و جهان کنست ذره بندره همه ساقیست هیچ دل ز جگر نه بگریست	پیر بمری و جوان ریست هیچ دل زار نه بگریست چه تو اندر و جهان کنست ذره بندره همه ساقیست هیچ دل ز جگر نه بگریست	دولت عقل تو سچ ایست جمله ذرات چرخ ایست در دل آن کس چه جایست گر نه راهی سچ نایست در نبود همه شایست ز دست همه ورنه کز باقیست شکر که پذیرفت کز آشتی با ملک آن کرد بشر آشتی کرده بد آن نظیر آشتی شور و اسدا و در آشتی نیست مرا بجز سپهر آشتی گردن شیر فلک افشاریست بیل همه گلشن و گلزار است ورنه چرخ را کابل و بیاری ورنه سپهر را خسته و بیاری
سریع مطوی مسوف			
کر دم با من مرا آشتی نیست ز دم هست زنده آشتی گر بکنی بار و گر آشتی کرد در افلاک اثر آشتی کرد کنون جبر و قدر آشتی	خمره سر که ز سر صلیح خواست نیت سیمای فلک ناگمان جذب او دا و دم را وجود هفت فلک دایه این خاکدان بس کن کین صلیح مراد ایم است	خمره سر که ز سر صلیح خواست نیت سیمای فلک ناگمان جذب او دا و دم را وجود هفت فلک دایه این خاکدان بس کن کین صلیح مراد ایم است	کر دم با من مرا آشتی نیست ز دم هست زنده آشتی گر بکنی بار و گر آشتی کرد در افلاک اثر آشتی کرد کنون جبر و قدر آشتی
سریع مطوی مسوف			
دست مرا بست و گردنکون گر گل او در نه کشادای آشتی غلیظ زبانی آن چار من	من سربسته زین خار است خا صفت بر سر دیواری کاش بقرانی آن چار است	من سربسته زین خار است خا صفت بر سر دیواری کاش بقرانی آن چار است	کر نه شکار دل و دلداریست دست مرا بست و گردنکون گر گل او در نه کشادای آشتی غلیظ زبانی آن چار من

کسی پست برین بشکوه و تش
 گزیده و داوچو دریا مرا
 بر خط من نقطه دولت بناد
 بس که گزین باغب و نایب
 گزیده امی پست که دیری مرا
 یا ملک المبعث والمشرق
 نقد عینی ملک یا ناصر
 غائب غواص که لم یاعین
 مستند لانا سرش و نافقه
 قلت اے بدلتا سلا
 قاست لاس که الایام
 او فسد الاراح فما قاست
 قرب العین که و اشیر
 تنویر زونی شمس دین
 منار بهر جهان چو نور شیدانوری
 من سحر چو شمشید بلم هر کشته شد
 منشا کای خود که ماسره و امده
 چو دانه خیال تو سره نویر شد بگفت
 زو صالش گردی پیش تو شوی جی
 دل عشاق ما بین شده هر یک بنوی
 به شاد و جلا خوش و حال شده جهان
 صفا هر که تو ام که بازی و بر کنی
 منم آن شمشد علم که گم سگون کنی
 به زده که در چو چکان گیسو خود مرا
 اگر م شاه دبی تو ام چه در خوشی

طوطی با صد سر و منقار
 چون در گران تند و جگر خاری
 در نه چه که در چو پر کار
 به چو خیالات و اسرار

و از جهت قوت در طوطیان
 در سر من عشق چه چرخ نیست
 چون که رختی که و ج میروم
 یا مثل لار خان خوشش

سر بیع مطوی کسوف

لیس سوی صدر که من سر
 نظیر قلبی که یا منظر
 بند حضور که یا منظر
 عمر که یا نفس قوی سان
 اسلمک البصر رفتی و صبر
 بل عقد البیع بلا مشتر
 آنج عینیک که به و ابصر
 قد قرب المنزل فاستبشر

سجری ای دل که سر بر
 به چو پری باش ز طغان نمان
 بر سر خشکی چو شستیلان مرا
 جلا چو در ندب پیا مان
 چند پس پرده از در برون
 می مفرکش از جهت حرص ند
 می بفرشته چو سر که ترک غم
 وصلت غانی تناسیل یقبا

بهر کامل مقطوع موقوف قطیعه فعلاتن مفاعلتن فعلاتن مفاعلتن

قراچه میر سدا که بخورشید بگری
 چو بسد این زشت شد نو کار سر
 که نظر در تو همیشه که تو خورشید
 چو عجب گر تو در شنه که از واک بچو
 سر شامان ای جهان همه بابت تو سر
 چه نوید بپا کری بفسر و دین سر
 فرخ آتیه نشان ز شرب سر

همه عالم چو جان شود بگلی گستان شود
 چه سر پر د وید و تو پس پرده سر
 رخ خوان این جهان بپست و جو
 شد گفت اسی ماست تو ز ما خود چه دین
 تو چه عاشق گشتی بسود رنگد ز
 چه شد شاه یارشان نماید غبارشان
 چه میر شمس الدین مبدع نام نازنین

کامل مقطوع موقوف

منم آن زده که و دین نور و زخم
 بگلی چشم با تو در منظر گیسو
 تو نام تو گویم که ترا دور کرده ام

چون لب او بجا شکر کار
 در نه چه با باز گشت ار
 کشت که من بر ره جو ار
 مستقر بر سر کسار
 در نه امی است بهنجا ر
 آن زخم که دان که تو سر داری
 بر چه که تاشوی چون پر
 بر تر ازانی که روی بر تر
 سر در ازانی تو که تو بر
 بر در این پرده اگر بر در
 جو سر خود می بنماید ز
 دین بغوشه چه بری کافر
 زن نشود و ماله از دست
 هم بهر بانه ز جهان بر تر
 حکم خاک کشت و چو تو بر خاک بگذر
 چو شب پرده میکشد تو شب پرده
 سرش این بخوان بوی هیچ شمشیر
 بستان جام کمرست تو بین تا چه بزی
 بنمائی بیک صفت که تو شاه پر بگری
 بر سیده است غارشان ز غزلان
 بکنده مهر آفرین بر زبان سزاوری
 قلمی ام بپست تو که تراشی و بشکنی
 سور و زن لزان رو که تو بالا و زنی
 همه خشک اند منم با چه خوشی تو رو غنی
 اگر به بنم دین هر که تو زده چه میکنی

در این شعر که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این شعر است
 و در این شعر که در این کتاب است
 و در این کتاب که در این شعر است

بیگانه در آفتاب سپهر آشوب کند نایب اندیشم خوش آمدن ابله	تو کیش هم تو زنده کن کنایه بد کنی	تو چه داد بد دل کج و درست نیست	و گویی بی چپ و درست و بی ترس نه ترس
سایه بر بندگان فلک که تو متاب شدی جان سوار است فارسی خزن زیر ران او	سختی گوشت کن که بنایت شکوایی	کامل مقطوع موقوف	است انسانی حق و انجالیس نهی
بله زمین در و در گذر به آن جام منبر زین از تو دونه شد شکست سینه بند شد	زشت باشد که زیر کن این روح مرکب	انسان است عظم با سنا حق و کرم	نصب یعنی خیا لکم ایس حنا و جبه
دل بسبب این بختان افسید تو میرود المار الکاس صاحبی من دان این سبب	که دل و جان ز جام او بر دانه بد شد	نخ اند عینا جمع اند سینه	حسانت آیتنا بجمال و غنچه
بکر القوم فاسکندراب الروح فافسوا ای دل از محنت و بلا داره	و جهان از تو زنده شد چه دلاویز شد	المار الکاس لا تقل هذه الامت اصبروا	نقد البصر العقی لیحی و صا ج
چشم سر داد و چشم سر آید چشم اندیشه می کشد حجاب	که تو سبب را هر چه خود سبب	حیت ما حول اثری فر جانب سما	حیث ما حل خاطر علی انت قصدی مطلق
جان پاک میان خاک سپاه سیر و هرب از قبا بیرون	یا کریم اگر التقل و نظیر	ز تو مشغول میشود بسببها ضمیر	خبرش فی زو قرب تو که تو از قرب احو
آوخ آوخ چون وفاداری آن خنایا که کرد و با من	بجز خفیف مسدس مخبون	بلا خاصش گو صلا تو که داری بخیر صلا	چو درین ظل و ولتی ز چه دور قلب
گفتش قصه خون من اری هر زمان گلشن همه سوزم	بر خدا اعتماد با داره	بجز خفیف مسدس مخبون	وصلو الا تعرب و اطلبوا للتقلبه
گفتمش از کمین باز تو کژ نیازم در گرد این شهر رخ	بستگر آخر و گر کراداره	از چنین حضرت و تو نو مید	مشوای دل اگر خدا داری
و آنکه خبرید گوید این همه را شرح گرفته اهل افکند	چشم جاب و گر چه اوداری	الظنما که که در چندین گاه	یا داور اگر وفاداره
چنین شکر کن صد شهر از سپاه من دیدان	سوی ما آنکه داغ با داره	عمر شائع کن که عمر گذشت	زرگری کن که کیمیا داری
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	من گویم که تو را داری	پیش ازین تن چو جان پاک بادی	چند خود را ازین جدا داری
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	که خجاین دست دست و یادار	خویش شن را تو از قبا بشناس	که ازین آب و گل قبا داری
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	بس بود این قدر بدان گفت	بجز خفیف مسدس مخبون	که درین کوچه آشنای داری
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	دو تنای چون تو دلداری
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	بر سر زار زار پیمای
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	نکش عشق او که کار
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	تو که باشی شکسته دیوار
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	سازگون سار بسته طاری
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	شدش پیمان غریب بازاری
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	تا امید و فتاده و خوار
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	سرمه بریده عشق دستاری
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	خبر قرار و علف نزاری
تو چه باشی پیش من خار جان منبر و هست هیچ عیاری	تو چه باشی پیش من خار	تو چه باشی پیش من خار	غم ندارد هیچ غبار

آهی خنجر از تو شکر آرد عشق را بین که صد دمان بکشاده ز آب و آتش چو باو بگدشته اولا هر چه خاک و عا که بود زاده که باد خور و مادر را عشق از آن کرم بود در تحقیق یک وجود بزرگ ظاهر شد چون خزینه بکرفت طبل بقت ای که اندر میان غوغای در نخواست که کعبه بکشاید عاقبت آنست که در پناه که سوی انبار ما و من زد بنو حسلوت آنکه در وحدت چو رسید پیش آن دریا چو رسید پیش علی الدین ای که کشتی و نیکو حب بجزر گمان او گردان بن خورش کن حدیث بیانی ای که در دوا و دمان ولم از دور و فرقت خون شد چه شود اگر ردا کنی بکرم دوره سان در هوای مهر خست سربشا بنفشه خسر و نام حسب مارا کن را بیست شیر میشه میان خمیر است	<p>خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> <table><tr><td>چون تو پشیمان عشق بکشاده ای دل آتشسته و گریاده پیش جباروب باد بهار چو آتش ز تاب بیدادی در دل صد جنبید بیدادی چو شادی و عشرت وادی</td><td>ای دل اگر در حوضی شستی دل و عشق اندر دوشاگر دوش با همه بار گشته آبتن کر که در رخت پیداشد شمس تبریز چهره را بنما نی جنبید که داشت فی بندادی</td></tr></table> <p>خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> <table><tr><td>خوی کن پاره به تنه زیر سایه رخت نکشاده خوش غمچه در خوش بیامان گرچه او گوید که از مان از خیالات باد پیاله نخست قطره بکه دریاه</td><td>خلوتی را غم سودا کی است زیر سایه دشت نبشت آور در تو خواست که بر تو نخواست رو خود آه سر کجا باشد عقل خود گم کن و ابلت جرم تو چیت بخود می گشت</td></tr></table> <p>خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> <table><tr><td>تو غیبی ویا ازین کوته که بیدان او یک گوی</td><td>نه چپ است و نه راست و نه است در ره او نم انداپه مرا</td></tr></table> <p>خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> <table><tr><td>نظر کن زمین و آسمان آینه و لنوا از سید حاجت بیدلان آسمان غیت آرام از پریشانی بهر جسم که گد اسی خود خوان</td><td>برقع از روی برقع که شود یک که شمع اگر کنی چه شود بکن آنچه از عنایت تو شود سوی من مغیسی کجا بگم تطهر کن کمال مستقیم</td></tr></table> <p>خفیف مسدس مخبون مقطوع</p> <table><tr><td>شیر در غرار است</td><td>ماهیان می پسندند زریک</td></tr></table>	چون تو پشیمان عشق بکشاده ای دل آتشسته و گریاده پیش جباروب باد بهار چو آتش ز تاب بیدادی در دل صد جنبید بیدادی چو شادی و عشرت وادی	ای دل اگر در حوضی شستی دل و عشق اندر دوشاگر دوش با همه بار گشته آبتن کر که در رخت پیداشد شمس تبریز چهره را بنما نی جنبید که داشت فی بندادی	خوی کن پاره به تنه زیر سایه رخت نکشاده خوش غمچه در خوش بیامان گرچه او گوید که از مان از خیالات باد پیاله نخست قطره بکه دریاه	خلوتی را غم سودا کی است زیر سایه دشت نبشت آور در تو خواست که بر تو نخواست رو خود آه سر کجا باشد عقل خود گم کن و ابلت جرم تو چیت بخود می گشت	تو غیبی ویا ازین کوته که بیدان او یک گوی	نه چپ است و نه راست و نه است در ره او نم انداپه مرا	نظر کن زمین و آسمان آینه و لنوا از سید حاجت بیدلان آسمان غیت آرام از پریشانی بهر جسم که گد اسی خود خوان	برقع از روی برقع که شود یک که شمع اگر کنی چه شود بکن آنچه از عنایت تو شود سوی من مغیسی کجا بگم تطهر کن کمال مستقیم	شیر در غرار است	ماهیان می پسندند زریک	آهی خنجر از تو شکر آرد عشق را بین که صد دمان بکشاده ز آب و آتش چو باو بگدشته اولا هر چه خاک و عا که بود زاده که باد خور و مادر را عشق از آن کرم بود در تحقیق یک وجود بزرگ ظاهر شد چون خزینه بکرفت طبل بقت ای که اندر میان غوغای در نخواست که کعبه بکشاید عاقبت آنست که در پناه که سوی انبار ما و من زد بنو حسلوت آنکه در وحدت چو رسید پیش آن دریا چو رسید پیش علی الدین ای که کشتی و نیکو حب بجزر گمان او گردان بن خورش کن حدیث بیانی ای که در دوا و دمان ولم از دور و فرقت خون شد چه شود اگر ردا کنی بکرم دوره سان در هوای مهر خست سربشا بنفشه خسر و نام حسب مارا کن را بیست شیر میشه میان خمیر است
چون تو پشیمان عشق بکشاده ای دل آتشسته و گریاده پیش جباروب باد بهار چو آتش ز تاب بیدادی در دل صد جنبید بیدادی چو شادی و عشرت وادی	ای دل اگر در حوضی شستی دل و عشق اندر دوشاگر دوش با همه بار گشته آبتن کر که در رخت پیداشد شمس تبریز چهره را بنما نی جنبید که داشت فی بندادی											
خوی کن پاره به تنه زیر سایه رخت نکشاده خوش غمچه در خوش بیامان گرچه او گوید که از مان از خیالات باد پیاله نخست قطره بکه دریاه	خلوتی را غم سودا کی است زیر سایه دشت نبشت آور در تو خواست که بر تو نخواست رو خود آه سر کجا باشد عقل خود گم کن و ابلت جرم تو چیت بخود می گشت											
تو غیبی ویا ازین کوته که بیدان او یک گوی	نه چپ است و نه راست و نه است در ره او نم انداپه مرا											
نظر کن زمین و آسمان آینه و لنوا از سید حاجت بیدلان آسمان غیت آرام از پریشانی بهر جسم که گد اسی خود خوان	برقع از روی برقع که شود یک که شمع اگر کنی چه شود بکن آنچه از عنایت تو شود سوی من مغیسی کجا بگم تطهر کن کمال مستقیم											
شیر در غرار است	ماهیان می پسندند زریک											

شکسته گین پرست پرشته	شکسته ناخوار بایسته	شکسته از چاکس نماند	شکسته از انشار بایسته
بیکه غم چو جان غم خشم او	یک چو باشد نه ر بایسته	دشمنه شاد کام بسیار است	دشمنه نگر بایسته
تا بد است ز دشمن دوست	ز نه گمانه دو بار بایسته	مخت خمر است	کاشن و سوز بایسته
در خدای اندین خمداران	سفره زان دیار بایسته	دیده را نیست غیر ازین پرنه	دیده را اعت بایسته
ره چو سبب صانع نبند	مخت را آخور بایسته	مگل خواره اندین طفلان	مشتی دایه وار بایسته
دولت کو دکانه میجویند	دولت بی غم بایسته	مرگ تا در پست روز است	شب مار نه ر بایسته
خرد و بیکر بید این هنر	زین بهنر مات عا بایسته	چنگ دراز دست این کم پیر	چنگ او تار تار بایسته
طالب کار و بار بسیار اند	طالب کردگار بایسته	دم معدود اند که ماند است	نفسه بے شمار بایسته
نفسه ایزدی ز سوسه یمن	بر خدای نثار بایسته	رگ و گیکه بر بخت	آن خورش خورشو بایسته
داد مردان چو واقع مرگ است	مردم داد کار بایسته	حسد و می صحت میگذرد	دید با سو گوار بایستی
مکمل ماند و مالکان موند	مکملت پادار بایسته	عقل بشدت و خمن	عقل را خست بایسته
پوشش چون گس پے و غن	پوشش پادار بایسته	زیر آن دوزخ زشت گندیده	این گس را خست بایسته
سده پر دوزخ و صند پر دوزخ	چست القدر بایسته	گوشه بسته دست لب بر بند	از خمر و گوشتوار بایستی
از کسایات شمس تبریز	خفیف مسدس مخبون مقطوع		شرح مننه گوا بایسته
تا تو از خویشتن سفر کنی	خویشتن را ز خود خبر کنی	نه شوی محرم حرم جمال	بر سر کوه او گذر کنی
جسز بدان نور دیده می باید	که بجز جانب نظر کنی	تا دل از غیبه را نوی پنداری	از خوش دیده بهر دور کنی
تا پوشه لباس اسما را	در مسایک سفر کنی	ساز سر گذری درین سودا	با غم عشق سر بسر کنی
نشو و ذکرنا شب شمس	خفیف مسدس مخبون مقطوع		تا سر از جیب او بر کنی
تا تو در بکفیر و دین باشی	دور زان یار نازنین باشی	بگذر از مایه سوختن تا تو	خاستم عشق را گین باشی
که شوی خنشین خسته دوست	تا تو با خویش خنشین باشی	پایه ز بر سر جهان تا تو	بر تر از سپهر خنشین باشی
دین راه دین چو نیست ترا	که درین راه راه دین باشی	گنج وحدت کج جان داری	چند از خست دل خنشین باشی
که بصر غمش عزیز شوی	تا تو در چاکر و کین باشی	اے تو کشت و جو دل و دانه	چند آخر تو در زمین باشی
سرفت و توبی نصیب عشق	خفیف مسدس مخبون مقطوع		تا بکشمس خنشین باشی
تا شمس سیر چو گانه	باشد یتیم گوی میدانی	با درین دور است چو نیم	سر این دور را تو میدانی
چون دور و قتل بخامد	نکست بسته بود بر بانی	یک دور قتل اندر عشق	شرط محبت و بر بانی

شیر و شیرین شادمان روحانی	چشم پیران کور کے بیند	نفس بلببل گشتانے	گوش موشان خانہ کے شنود
چون در عشق آب حیوانے	ہر کہ پیر است ہم جان گردد	ہر او سر نہ صفا ہانے	ہر کہ گور است عشق می سازد
خبر میدان نباشد از زانی	خبر سواری پیادہ شوارز	تو چنین ماند کہ چہ میمانے	جملہ یاران ز عشق زندہ شدند
تو بے پشت آسانے	لائق پشت خبر نباشے تو	خسروی و از شراد سلطانی	خبر سوارہ چرا شدی شاہان
گر تر سید زویرانے	کھنڈا گفتمے آسانے	اے کہ کنون تو روح انسانی	در جنو دمبندہ ہوسے
میں نے نفسہ ہی نہانے	خفیف مسدس مخبون مقطوع		جان جانی و جان صد جانے
عارف آد ازین لٹ انبانے	غیر احق بفہم این ز سر	نفس معکوس و خفیہ سید	ہر کہ گریست بشنود و صفت
کای فلان فارغ ست زین فانی	چون گریزی ازین نسر و نگر	کہ سدا ناز و قطب لطانی	سد پیش و پس تو این عارست
خری کن پارہ بہ تنہائے	خفیف مسدس مخبون مقطوع		چند اندر میان غوغائے
خوش خمی و خوش بیادانے	خلوت آن دانکہ دریناہ خدا	رو پیش کہ در چہ سودا کے	خلوتے راطیف سودا کیست
روز منزل کنے نسر و دانی	زیر سایہ دخت بخت آور	بر ہمہ بند گانش بخشائے	گر تو خواہی کہ بر تو بخشاید
گر چہ ادگو بہت کہ از اسے	سوی انبان مومن نروی	زیر ہر سایہ رخت نکشائی	ور تو خود ہے کہ رخت کشاید
کہ از دور دور تماشا ہے	جسم تو چیت بخود کی نکس	رو سیاہ است مردہ رانی	رو بخود آہر کہ کجا باشے
مگر فساد ہی صلاح جان آئے	چون رسید بہتہ صلاح الدین	نیتے قطرہ بکہ دریا کے	چون رسیدی پیش آن بیا
کہ نوزن کہ سلطانے	خفیف مسدس مخبون مقطوع		حکم نو کن کہ شاہ دورا نے
گشت حاصل تر آبسانی	انچو شادمان بجا ہے جستند	حاکمان قاسب اندو تو جانے	حکم مطلق تر است در عالم
ز انکہ تو صاف صاف ایشانی	بر سر آید رواق و دست تو	تو جانے میان مرغائے	ہر مرغان چو پاد چہین تو اند
کہ تو احوال شان ہمیدانے	شہدار از عاشقان ہر گیر	گردہی دل بروج حیوانے	بر تر آید ز جان ملک و ملک
کہ تو چون حق لطیف فرمائے	تا شوم سخن رو درین دکانے	خداہ تقدیر و خواہ فغانے	وامہار از راہ شان بردا
ز انکہ سر صفات رحمانے	خفیف مسدس مخبون مقطوع		شمس تبریز رحمت سرفی
باغ چہ صبر خوار چیدانے	تو چہ باغے و صورت برگے	سینے نعرہ ہائے نہانے	خاشے طاقی حکم جانے
فیض دل قلمہ کم جانے	چون تو جسکے صورت بہت	ہست مردن خلاص زندانے	بے تو باغ حیات زندانیست
کہ نہ نیکو ست نیکو سیدانے	تا کی گونشد اگر چہ ز رست	پیش حکمت کہ شاہ چکانے	آن کی گوشہ ہیکے چکان
تا کی گونشی اگر آسانے	پس بخدا خلیش را بسیار	کہ تو چون گوی چیت گردانی	پس کو امراض را تبرکش
چشم را نور و جسم را جانے	شمس تبریز نور جان منے	از یکے کوئی و یکے دانے	مانع ست اعستراض زبے

در غم یار یار پایستی زانچه کردم کنون پیشین غم دل من شیر بیشه را اند یار لا حول گوئی را چه کنم چون رضای تو در دل غم داشت شیر از آن سخن نمان دارم شمس تبریز رخ یارایم	<p>خفیف مدس مخبون مقطوع</p> <table><tr><td>عقل امسال یارایست</td><td>تا دوست را میسر نیست</td></tr><tr><td>شیر در غم زارایست</td><td>دشمن عیب جوی بسیارند</td></tr><tr><td>یار شیرین خدا یارایست</td><td>ما به جان مالک به آسبید</td></tr><tr><td>یک چه باشد زارایست</td><td>خوک دنیا ست صید این طمان</td></tr><tr><td>گوشتش را گوشه زارایست</td><td>همه ره لنگ بر وفا باشد</td></tr></table>	عقل امسال یارایست	تا دوست را میسر نیست	شیر در غم زارایست	دشمن عیب جوی بسیارند	یار شیرین خدا یارایست	ما به جان مالک به آسبید	یک چه باشد زارایست	خوک دنیا ست صید این طمان	گوشتش را گوشه زارایست	همه ره لنگ بر وفا باشد	یا غم دکنسار پایستی سایه آن یار پایست روستای گمراه پایست بر لب جویبار پایست آهون جهان نیکار پایست همه ره را هزار پایستی جانها و زنا پایست		
عقل امسال یارایست	تا دوست را میسر نیست													
شیر در غم زارایست	دشمن عیب جوی بسیارند													
یار شیرین خدا یارایست	ما به جان مالک به آسبید													
یک چه باشد زارایست	خوک دنیا ست صید این طمان													
گوشتش را گوشه زارایست	همه ره لنگ بر وفا باشد													
در برم وصل یار پایست خار با غمزه اش خست مرا در چنین باغ جویبار روان زرد گشتم ز غصه دوران یا کنار از غمشن ز چاره شب چپ بر لبش دم خجای ورا در چنین غم زار پر آهوا روستم تراست بیکار همچو بت باش پیش آن بگر گر مرا تن کنی تو جان من باده ده بادو خواهان کردی ز اول باداد سر بسته	<p>خفیف مدس مخبون مقطوع</p> <table><tr><td>یاد لمر را قار پایست</td><td>چون خندانم ز جبر او ویران</td></tr><tr><td>چهره گلندار پایست</td><td>بودم از یار و پار من شادان</td></tr><tr><td>در کعبه من عقیار پایست</td><td>ست عهد است روزگار و رفتن</td></tr><tr><td>چه چون سرخ دار پایست</td><td>چونکه محمود خسرو و شینم</td></tr><tr><td>یا غمش را کنار پایستی</td><td>چونکه و صفتش نیکخت رسید</td></tr><tr><td>لطف او به شمار پایست</td><td>هیو اشتی و چو دیده مست باشد</td></tr></table>	یاد لمر را قار پایست	چون خندانم ز جبر او ویران	چهره گلندار پایست	بودم از یار و پار من شادان	در کعبه من عقیار پایست	ست عهد است روزگار و رفتن	چه چون سرخ دار پایست	چونکه محمود خسرو و شینم	یا غمش را کنار پایستی	چونکه و صفتش نیکخت رسید	لطف او به شمار پایست	هیو اشتی و چو دیده مست باشد	و وصل او نوبسار پایست سالم کنون چو پار پایست عهد من استوار پایست خسرو از وی خار پایست نخست نیکم بکار پایست سوی میلش مدار پایست شیر من در کنار پایست
یاد لمر را قار پایست	چون خندانم ز جبر او ویران													
چهره گلندار پایست	بودم از یار و پار من شادان													
در کعبه من عقیار پایست	ست عهد است روزگار و رفتن													
چه چون سرخ دار پایست	چونکه محمود خسرو و شینم													
یا غمش را کنار پایستی	چونکه و صفتش نیکخت رسید													
لطف او به شمار پایست	هیو اشتی و چو دیده مست باشد													
روستم تراست بیکار همچو بت باش پیش آن بگر گر مرا تن کنی تو جان من باده ده بادو خواهان کردی ز اول باداد سر بسته	<p>خفیف مدس مخبون مقطوع</p> <table><tr><td>چونکه اندر غایت یار</td><td>نقش را کاز نیست پیش قلم</td></tr><tr><td>که چه نقش و رنگ زوداری</td><td>گر بپسند چه صورت باید</td></tr><tr><td>در مرد دل سکنی لود لدار</td><td>لطیف گل خارا تو می نمشی</td></tr><tr><td>که حرام است با تو بهشیاری</td><td>شمس بریزت عشق توام</td></tr></table>	چونکه اندر غایت یار	نقش را کاز نیست پیش قلم	که چه نقش و رنگ زوداری	گر بپسند چه صورت باید	در مرد دل سکنی لود لدار	لطیف گل خارا تو می نمشی	که حرام است با تو بهشیاری	شمس بریزت عشق توام	آن قلم را چه حاجت اریار گو همان صورتی که نگاری چه کسد شاخ خار جقاری باز پرستم که در چه یارار ورند و ستار که چرایست مست گشته و نبد شکسته بر لب شیر مست بنشسته گر بنمزد آن شراب نپرسته باده صندل محض خورده است کای ولی نیست بهر هستی سرنه عاشقانه درسته				
چونکه اندر غایت یار	نقش را کاز نیست پیش قلم													
که چه نقش و رنگ زوداری	گر بپسند چه صورت باید													
در مرد دل سکنی لود لدار	لطیف گل خارا تو می نمشی													
که حرام است با تو بهشیاری	شمس بریزت عشق توام													
سخت مست چشم تو اورد صورت عقل عجب دنگل است باده کند پیر را نو بود عقل با بدو و لیک این بار در رخ و رنگ چشم تو پید است شیر اورد و در کنار آمد	<p>خفیف مدس مخبون مقطوع</p> <table><tr><td>دو شش گونی که صفت خود بسته</td><td>باده خردی و بز فلک رفته</td></tr><tr><td>صورت عشق نیست جز بسته</td><td>مست گشته و شیر گیر بسته</td></tr><tr><td>رو که از چرخ پیر و ارسته</td><td>ساقی انصاف حق است تو بسته</td></tr><tr><td>انچنان بر که باز نبرد بسته</td><td>نجد او و شش تا سحر به شب</td></tr><tr><td>چه از آن باز و از آن بسته</td><td>زانچه خردی بدو بهنجو از آن</td></tr><tr><td>لرزه برگرفت او در بسته</td><td>بدویدن از تو نخواهی رسته</td></tr></table>	دو شش گونی که صفت خود بسته	باده خردی و بز فلک رفته	صورت عشق نیست جز بسته	مست گشته و شیر گیر بسته	رو که از چرخ پیر و ارسته	ساقی انصاف حق است تو بسته	انچنان بر که باز نبرد بسته	نجد او و شش تا سحر به شب	چه از آن باز و از آن بسته	زانچه خردی بدو بهنجو از آن	لرزه برگرفت او در بسته	بدویدن از تو نخواهی رسته	
دو شش گونی که صفت خود بسته	باده خردی و بز فلک رفته													
صورت عشق نیست جز بسته	مست گشته و شیر گیر بسته													
رو که از چرخ پیر و ارسته	ساقی انصاف حق است تو بسته													
انچنان بر که باز نبرد بسته	نجد او و شش تا سحر به شب													
چه از آن باز و از آن بسته	زانچه خردی بدو بهنجو از آن													
لرزه برگرفت او در بسته	بدویدن از تو نخواهی رسته													

ساکه پیوسته در زمان باشد
 شانه سبز شمس درین آمد
 ز بگانی محبت ساسی
 بر سر سانه سدر جسد متنا
 لبه تشنه چون بود بی آب
 ساحل خدایت از شکر ریزت
 بکشش در حمایت کاروز
 که شوم من غمخیز منت تو
 این سوار کار و خدمت باشد
 ساقیای قیاز و اوای
 گر بریزی تو قطره در پیش
 درود دل را اگر نمیدانی
 دست چرخ پیوسته چرخ
 گفته را دانسته دام سنا
 گفت باد است گرد و بویست
 مشک بر بند کوزه پایر شد
 عشق در کف دست کرد اظهار
 هیچ جبهه نبوده بخت
 پای خود را نون کشید در زیر
 جنت شمرده چنین ز رخ
 که بود که در و باز در محرم
 بچشم او خورشید چاشت خوری
 با هم احیا رعد رحیم
 جان بر جانهای پاک رود
 باغ دنیا که ناز و سیگرود

چون بداند انشایش پیوست
 شصت و شصت ز سخن بگریز
 خفیف مسدس مخبون مقطوع
 نام تو زنده باد ز ناست
 چه چشم اشتیاق که خود
 سبب این محبت آن بود است
 زان که مرا کرد با خلق
 تا که در طبل تو بیاراید
 با جفا و بد بربطان
 شمس تبریز در جهان وجود
 خفیف مسدس مخبون مقطوع
 عقلم را از پیش برداری
 بشنوا و نیک ناله و زاری
 خنده را در بیان چرخ آید
 که ز گفته است این گرفتاری
 بدیه تو بود که گذار
 خفیف مسدس مخبون مقطوع
 بست ایمان ز ترس ز ناک
 هیچ گنج نبوده بار
 سر زخو رفت برداری
 اینچنین درو سر ز ستاری
 در تمام در پریم چو لیا
 بکشت بد عجب منتار
 بخورد و یزقون در اسراری
 در جهان که غیبت بیکاری
 آخر لبش بود ز جبار

که با هم سخن درین شسته
 خیزد با پیش نه چو نبشته
 یافتند احسان کنونی
 ماهیم من تو محبت ابرای
 که تو کار مرا را بخای
 خاص آسود است و هم عای
 که تو جان را پسند عارای
 سایات کا قباب اسلام
 عاشقان را بجان و کارای
 که رود روز ما به شیار
 تا بر وقت مابل برار
 حال دل را به بین که دلدار
 گردن و گوش را چو نیجار
 نگاه از و روشم و کار
 از رخ تو بود که انوار
 شک هم میدرد ز بیاری
 بیکس را ندان ز نزاری
 نه محمد گزیت و غازی
 در دم در گریز یک بار
 گور ازین شد به بسیاری
 مرغ جانم سیر سیر گلزار
 زانکه اصل خدا به انوار
 تا که از دام سپهر نیکار
 هست آن را در ز انبار
 باد شاه قدیر به چشای

گر کو دے شاد وانش ہو شش خون و سرگین مذمت زیبا نے جامہ از اطللس بسا ذکر هست ای دل من بہر جشمس المین گر چہ تو نیم شب رسیدے	کے بود و زمانہ ہشتیار سی پردہ اش داد حسن ستاری بر سر عقل از و کلا دایہ ز قناعت کن بدیدارے	خاک خفته داشت بیدارے جانب خب من کرم گزیر این کلا با ہرہ سہستان شمس تبریز کر شعاع وی است
خفیف مسدس مخبون مقطوع		
نا پیدی چو جان و رین عالم ز آدمی چون پرے رسیدم من اے بسا نازکان خانان را گر تو از عاشقان زندانے	در جان دلم پریدے تا ز من اسے پرے رسیدے چون من سوختہ پزیدے	ہمہ شب جان ترا شود تیران دور خیم چو دوست منصور شمس تبریز سرمد و گیکر
خفیف مسدس مخبون مقطوع		
بھو جانان ز بہر جان خجینہ ور سلیمان ملک خود شدہ خلعت بادشاہیش در پوشش مرشد راہ را بجنگ آورد	گر طلبگار وصل جانانے خبا خاتم سیما نے نشانش بخت سلطانی رہ بریدن خویش توانی	خبرہ دل زد یو خالی کن یوسف بصر آسمانی را تشد بیک و درین دریغ ور تو تنہا روی و رین رو عشق
خود پرستے کن خدای پست قول رحمن بگیر و رہ سید شمس تبریز نور سبانی	ور نہ بیشک ز بہت پستانی بگذرا ز تحمل ای شیطانی	ہر کہ خود بین بود چو ملعون است اگر قبول خدائے کار کنے
خفیف مسدس مخبون مقطوع		
ستم از باد باے پھانے سینہ نہ سالما درین سستی مشتی در فروخت آندہ را ظلمت کے بقا کند کہ درو	واز دم و چنگ و فای چھانے روے من باے باے پھانے دادش من بہاے پھانے تا بہ آن کہ باے پھانے	مرچنین در باے پھانے را اگتم اے دل کجائی آخر تو صدہ و آفا عجب بچ بود آتشم چون بر در و دم جست
زان بلا جانہاے ماضہ او ستی و عاشق از میگونی پیش آن چٹھامی جادوئے عاشقان را چہ سود و وار و پند	کہ بر تو خفاے پھانے	شمس تبریز شوز ناہی بستہ
خفیف مسدس مخبون مقطوع		
ما ز دستان او ز دست شایم	چون نباشد حسام جادوئے سیل شان بر دہ زوچہ چوئی دست از ما پس راخی شوئی	پیش رویت چو قرص خجست تو چہ دانی ز خوبی بستہ را رو میدان عشق سجدہ کسان

شاہ کو شہ ز لطف بیجا
ہین قناعت کن با شادی
کان ست دار و از کفر غاری
شمس ہرہ چرخ دوارے
صبح عشاق را کلید ستے
ز انکہ تو با د عید ستے
چون مرا تو با بایزیدے
دور و دیدہ خبر و کشیدے
یا تو سرست جام سبانی
گر تو در شہر تن سیدمانے
برکش از کھچا و ظلمانے
ماندہ محروم ز آب حیوانی
بیشک اندر رہش فرومانے
انچنین است قول سجانے
بحقیقت بدان کہ انسانے
خائے دل زد یو بستانی
واسب آمد و فغاے پھانے
گفت در ہر بہاے پھانے
ز دآن خوش نقاے پھانے
آئیے از بلاے پھانے
عاشقان الصلائی پھانے
تو غمگیر و یا ازین کوئے
بچہ رو کردہ زہرہ بے روئے
ما از ان سو تو ازین سوئے
پیش چکان عشق چون گوئے

گر کو دے شاد وانش ہو شش
خون و سرگین مذمت زیبا نے
جامہ از اطللس بسا ذکر هست
ای دل من بہر جشمس المین
گر چہ تو نیم شب رسیدے
نا پیدی چو جان و رین عالم
ز آدمی چون پرے رسیدم من
اے بسا نازکان خانان را
گر تو از عاشقان زندانے
بھو جانان ز بہر جان خجینہ
ور سلیمان ملک خود شدہ
خلعت بادشاہیش در پوشش
مرشد راہ را بجنگ آورد
خود پرستے کن خدای پست
قول رحمن بگیر و رہ سید
شمس تبریز نور سبانی
ستم از باد باے پھانے
سینہ نہ سالما درین سستی
مشتی در فروخت آندہ را
ظلمت کے بقا کند کہ درو
زان بلا جانہاے ماضہ او
ستی و عاشق از میگونی
پیش آن چٹھامی جادوئے
عاشقان را چہ سود و وار و پند
ما ز دستان او ز دست شایم

پیش آن چشمهای ترکان
آفتاب از حد تو پیداست
بلز هر وزیر چپا درو
اندرین رونما نپایه مرا
زان شکر رو اگر گردانی
نه چپ است و نه رست در جانت
دل از حبار و دود چو گویم او
چرخش کار دیده گفت گفت
من مراد تو ام مراد توئی
خاک پای تو ام و لے اموز
گرچه من بد نهاد و بد گهرم
زهر بادو شود چو بام توئی
هر چه هست آن خدمت تا دانی
هر چه دارد نشان نام وجود
هر چه که جمعه و ریا پر سید
چرا که عیب تو برفت تو نهاد
در جهان هیچگونه رحمت نیست
یا ولی نفس و سلطانے
انت بجز سحیط بال دنیا
کیف خدا انجا وانت وفا
نعل خدای زعفران آکدرا
شمست فی السجون اعداے
الاسیر خوان بلاتار بنجی
قوی بار غارم اسید تو دارم
قوی شب فروزم توئی بخش تو

بندئی و کین بندئی
که در خانه ترا زوئی
روزاری و سرچ بانوئی
زافوم را نسا اندازوئی
گرستابی بان که بخوئی
تو بجان یابی از چه بوئی
همه آنها غلام آن اوئی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

من غلام چو کیت بادوئی
گر دم اندر چو اکر بادوئی
ست کرم چون درین نهادوئی
ظلم احسان شود چو دادوئی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

عین با عین باست تا دانی
محم کبریاست تا دانی
او تر از نهاست تا دانی
اندکے باگد هست تا دانی

خفیف مسدس مخبون مقطوع

مدن جوهر و مر جانی
کیف اردی بیناے
سال دمی کما یے اے
کم بت کو غلے اخوانے

بجز مقارب شمن سالم تطیحه فحولن فحولن فحولن
چو جان مائی تو خاصان مائی
کرامت نمندی و فردا زنجی
یکه مشت خاکیم اسی جان چو پاشد

گاه لاله گاه لولوئی
نہ بوقت حقای چون موئی
نور ذرات حقی و یا دوی
ای دل من صبر از پهلوی
سوی بی چپ و راست می پوی
اندک چه محرم مر روئی
گاه شیرینی کند که آهوی
کنند سبب و نار آهوی
کین در بسته را کشاد توئی
اے مرانده و اجهدا توئی
خوش بود چون همه مراد توئی
و کرم ذکر ذکر یاد توئی
غیر او خود کجاست تا دانی
رومی ما با خدمت تا دانی
کان ترا ثویاست تا دانی
که بلا با صفاست تا دانی
در نما با قیاست تا دانی
سابق الحق مالد ثانی
و منی هو و شیدار کانی
لسعت مثل سع ثعبانی
لیس فی غیر غفلکم مانے
انت بالروح حاضر و لائے
بنازنگیری و از نازنجی
زهر جازنجی از نیا زنجی
کراز او اینها و آهنا زنجی

عاجان تو ہوی رہو و دل زار
بس است این گفتم غمنا ہم در گفت
اسکان قلبی علیکم شنائے
اجیو اجیو اجیو اجیو
مگر خستہ دل دیدہ اندت زبالا
فلکیش ماسادے ماعد اکم
اگرچہ لطیفہ وزیبا لقائے
بدن راقص دان جہان مرغ پران
گمے پازنی بر سر تاجداران
گمے آفتابے بتابی جہان
ازینا کہ مستم مہر سادیا
در آدر دل پاک روشن چرخ
شم و دیگستان بگل گفتم
چرخون بایہ برادے لیدے
بس آن تنکا مہ بدریہ
ہمگفت با سرک حاجت کجا شد
چرخویش آمد پیر سید مجنون
نہا کر مجنون قتل و زارم
مشام محمد بناد و سوسد
مشال مریدے کہ او شیخ جید
جہد مریدے کہ او شیخ جید
مجنون تو باز آو این راکمان
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون
نصہ گور گشت مجنون و بکرہ
بیاد و دیویش سو گور لیدے

ہمانا کہ از دل مہ مانہ نچے
چو دانا و نادان شدند از تشادان
مقارب مثنیٰ سالم
افضوا علینا کون القابے
صفامن ہواکم نسیم اللہ
فرو کردہ سر بارے گولے
مقارب مثنیٰ سالم
سجائے بقار و زجان ہولے
تقصض ضمر آمد تو جان کجائے
گمے در روی در پلاس گدائے
گمے چو ہوتے زمانے نیانی
کہ در باغ دولت گل و مروانی
رہ آور دو ویدہ کہ خوش تو تیانے
جہان از کہ داری کہ لعلیانی
کیا پشیم ز باد صباے
نہا طیبہ در خون زہی دست و پائے
ہمگفت با دل کہ صید ہائے
کہ گور شش نشان وہ کہ لاشہ نیانی
مرادے لیدے کس نہ نہانی
کشیم از زمین خوش نسیم جہان
کشد از دانا سادہ اولیائے
جب چون بچوئی یقین محمد آئی
کشد خیرہ چشمش شمس ضیائی
و لے این نشان از کس سہائی
کہ در پوشش ماسی بدش رویشائے
نہد نرسہ و لوقا و از قضاے

زوانا گیسو زانو ان نہ نچے
زباگر شہ مانہانا نہ نچے
اگر جہد چنے اسیر علمے
روانم ز پوشش زہی و ش پائے
دل عقل کل با ہما تقاضے
بلعن و سیر و لانی نوائے
و خانو چو جوی بہمین بیوفائے
گدشتے بران شاہ کہ اورا سہائے
کہ ہم فوق بامی و ہم در سہائی
تو صحرار حشر و جانہا چرائے
کسی فرستے و در راکشائے
تو خورشید زری و صاحب لائے
چو مجنون عشقی و صاحب صفائی
یہین بر تبارش لباس عزائے
بسے کرد نوحہ سے دست خائے
تپشائے ماہے زہی استعنائے
بس افتد ازینہا ز سوس لعلائے
نصہ سادہ را ہم رساند و سائے
بہ پختی ہی چست از ان شکستائی
کہ بر خاک افتاد و سیر عدولائے
و لے مید ہر شمعائش گوائے
کہ با شیر مادر و پوشش استعنائے
را از ترا از فریب و دغلے
بیک نغمہ شہرے بیک نغمہ لائے

برای رسیدن به دلی رسد جان گروہ ز پیشه که چون در پیش بیان کردی از رونق لاله زار شش خمش کن درین راه منی و صورت	زین شد زینتین ساشد ساشد بروید بر سر که کرد افتد دل بر ستا بدول لاکلک مقارب مثنی سالم	شمارا بوی خدا هست لیکن که کلمه بر پیشه دل شیر غشده هم خود گوی ترا بے زبانی مقارب مثنی سالم	خدا کے گدازد شمارا شناسے رماند ز خویشش بحسن افزائے لا در چین رو کہ اصل صلائے تو نور خدائے تو لطف و عطائے
بجکت چو خواہی که دریا بہ بست گران روی چون مرگد و دل کا اگر کا و آرنه مشیت سفیدان زستان جبر آمد و ترس نیست	بنالی چو بخور سر را بہ بست بصبح جمال سر را بہ بست بیک نکته عد کا و خرا بہ بست که سیلاب این چشم ترا بہ بست	چو بخور و اسد کہ وزر آئے غلام صبح و لی صبح جم بیغ غمزه آہوان و حشیت اگر چو خورشید ناکر تابے	چو بر چرخ آئی قسرا بہ بست کہ از بہر حق کمر را بہ بست چو رو بہ کنی شیر ز را بہ بست برین آب خور رگد را بہ بست
جداگر تو مارا بہ بیخندے دادم بتو دل مرا تو بہ ازل تو شایع غطی کہ در دل متعجب چو سر جوش کردی چو رویش کردی	سپارم تو جان کہ جان را تو بانی تو آب حیات کہ در تن روانے تو رویش میکن کہ پنهان غانی کترین جان ظاهر شود جان منانی	نہرا ان نشان پذیر آہ و زار شک تو ہم عینین تو ہم نازنینی تر ہے تیغ مرگے کہ بی تو زید جان میان دو جان ماندہ بودیم حیران	بجان لاله زارم بر رخ زعفرانے کنون رفت کارم نشان از لقا گفتند ہرگز ترا من ترانے چو پیش تو سیرم نہی زندگانے
ازین جان ظاہر حجاب آدم من یکے جان جنت یکے جان دوزخ توئی لطف جبار و فیض دو عالم پذیرفت این دل ز عشقت خرابے	یکے جان ظلمت یکے جان عیان تو رویش میکن کہ پنهان غانی کترین جان ظاهر شود جان منانی تو خود را بروں کن کہ خود را ندانے	چو جنت چو دوزخ توئی شاه بر رخ چو گوئی دلم را کہ از من ترے چو پردہ بر انداخت گفتم دلا ہے دلم صد نہرا ان سخن را ندانم ش	نخوابی جان ظاہر حجاب آدم من یکے جان جنت یکے جان دوزخ توئی لطف جبار و فیض دو عالم پذیرفت این دل ز عشقت خرابے
من و ماست کیگل سر خم زنت باز است این بایا شمس تبریز تماشا مروک تماشا توئی بفرما بیگلن فراق وصال	بجز مقارب مثنی مقصود تقطیع فغولن فغولن فغول جہان و نہان و ہویا توئے کہ سر خیل امروز و فردا توئی کہ ہم دخل و ہم نخل خسرتا توئی	و لا چند باشی تو مرست گفتن و لا خون خمیدہ و دائم کہ تو دل چو اینبار روی و چو اینبار روی تو گوئی گرفتار جبرم مگر	من و ماست کیگل سر خم زنت باز است این بایا شمس تبریز تماشا مروک تماشا توئی بفرما بیگلن فراق وصال
ز آدم ز آید حوا و گفت کہ ہم دخل و ہم نخل خسرتا توئی تو بخون و سیلے بیرون باش کہ را میں توئی و لیس رعنا توئی	چو اینبار روی و چو اینبار روی تو گوئی گرفتار جبرم مگر تو بخون و سیلے بیرون باش کہ را میں توئی و لیس رعنا توئی	چو اینبار روی و چو اینبار روی تو گوئی گرفتار جبرم مگر تو بخون و سیلے بیرون باش کہ را میں توئی و لیس رعنا توئی	کہ آدم ز آید حوا و گفت کہ ہم دخل و ہم نخل خسرتا توئی تو بخون و سیلے بیرون باش کہ را میں توئی و لیس رعنا توئی

تو در میان غماز بسزدون مجرب
و گوید سپید شد بر تو ملرز
چو جمعی تو از جمیع سافارغی
چو در دست نیست سرابند
مروزی مار از بال گیسر
بشوز و دوسای خود درنگر
گمان می بری و نشین و گمان
ازین چاه مستی چو یوسف برآ
چو سوگند خوری که دل سخت و پیک
همه یار دیگر نظر کن بچاکر
تو باز شنیدی که درمنشستی
اگر کنه سخنانم ترا راست گفتی
چو آن سه برآید بسوی دیار
بپاوه فراتش زبسته مقام
بر آری زباری گوی بگری
بروز زمین را و صد ره بگویم
چو شب گشت دیبای جبران کور
بجای یک جان دو صد جان پیشد
بگفتند ایشان رهیخته زباده
بسته فلک با بصورت چو ماه
که بوی زینک صفت از آن و صحن
چو عشقتش برادر دسر از پیروی
کجا کارماند ترا در دو عالم
تو خواهی که پوشی برین نار خود را
کاستان جهان را بروی تو خند

که باز در دران غماز تو
که مرا خط نیست ترس تو
که با جمیع بی جمع تن تو
که بر نقد روز غوغا تو
پایسته به منشین که با تو
که آن یوسف خرب میا تو
کمان سیبرم من که با تو
که بستان در میان و صحر تو
بحر متقارب مثنی سالم تقطیع
چنانکه اسیر زکا فریدی
ر بودی مراد و هوا پریدی
که جان ناپدید است و جان پیری
مقارب مثنی سالم
مکنش بجوی زچاهم بگر
که زار است بجز عشقت قرار
بیا و خیالت بپوش کنار
نه نیم نهایت ندانم کنار
اگر جان سپاری بخش سپاری
ز سودای شاهی عجب شهر یاری
خریفه لطیفه طبع عیار
بر آرد بجوی ز عاشق و مار
مقارب مثنی سالم
چو از عشق خوری یکی جام کاری
تو حیلت را کن تو داری تو داری
که مرغ جان را و صد نوبهار
من از زخم عشقت چو جنگی شد ستم
اگر آن گل نمیدید پیوستن بد
نی جنگی تو ای جنگ تا چندی نماند

توصیف کن خود و مانتو
که هم روح و هم جنت از تو
که هم صاف و هم قاف غفلتی
غنی نیست مارا که مار تو
که با ما توئی شاه و بے ما تو
مترس و بگویم ز لیا تو
بگو هر سفر کن که دریا تو
بپایان نیاید سفر با تو
مرا خود گوی که هرگز ندید
چو در تن بسته هر سودید
که در خانه رفتی و دور در کشید
تو صد جان بفریاد من هم گریه
نماند همان را بخشش قرار
همه موم بگویم بموید زار
که بسته گوید بفرمای کار
وزان یاد کار است ناری چنان
از آن نار عشقت بلا بهار
بدیده در افتد عجبای شمار
و اوصاف خویش ندارد شمار
شده شاه تبسیر هر جاویاری
ترا کی گذارد که سدر انبار
تنی نیست در من بجز باغ اری
اگر آن نمی نمودی چو سدر خار
زکنت می نوازند زاندر کنار

کلیات

چند

بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری بجان آتشیم برخ زعفران	زهی می زهی می زهی می خوشگوار توئی شمس تبریز در شرح ثانی	خیال تو جام هست و عشق تو چون ولا تو مرا گر برین نه انداختی
تو آب حیاتی که در تن روانی گفتند هرگز تران ترا	مستقارب شمن سالم	دل از دل بکنم که تامل تو باشی تو شاه عظیمی که در دل مقیم
چو پیش تو میرد زهی زندگانی کمن سجده آن را که تو جان آفرینی	زبان بهم برستم که جان را تو جان کنون رفت کارم که شد از نشانی	چو می نوش کردی چه رو پوش کردی ایا هم نشینا بنز این ششم نین
گره از گمان است تو صد عیانی بجز تو که داند ره دل کشائی	کسے بے تو باشد زهی غمزدن اگر مرددین بے نقش و نین	گره را تو بکشت ای شمس تبریز عجب العجایب توئی و کیا فی
که مسجد قافه فی و جان هائی عطا کن عطا کن که جسم عطائی	مستقارب شمن سالم	عجب العجایب توئی و کیا فی تو دانی که ولما کجا بافتاد است
سید دود را تو بدای سحائی که در شب چو بدری زجا نهارائی	نار و سی خود گر عجب می غائی اگر دل نداند ترا که کجائی	جهان را یار انبیا ربی نه آب منی بد که شخصی سنی شد
جان را بخوردی مگر اثر دائی پی من چه باشد می گریائی	براهن بر و سایه از سعادت اگر شک بود و ز تو گشت گوهر	چو تبدیل اشیا ترا بدست میان خواب اینجا برو جای دیگر
تو هر دیده را شیوه بینائی اموت و احیا بغیر اختیارائی	چو دست از منی دارانش ز غائی همه علم و حلم همه کیمیائی	چو خلاق چون قسوف بر تو خواند تو در چشم بعضی مقیم و ساکن
اذا غاب عنی زمان التواری فما العقل الا طالب العواقب	مستقارب شمن سالم	خدایت لمولی به افتخار اموت بجز وایچه چو حس
گم ابرواری چو گوهر بیاری برم چون بیائی مرا هم بیاری	دشمن سیاتی هواه تراستی عجبت با فی اذوب شمس	اذا غاب غینا وان غاد عدنا فما العقل الا طالب العواقب
توئی قهر و طغش ریا چو وای بپیش افکند گل شرمسارائی	مستقارب شمن سالم	زمن چون روی تو ز من من و هم گم پرده نوز می گوی پرده داری
توئی که بجانست بجز ویکار قراری غم الحق و بدعتی راری	مستقارب شمن سالم	بهاران بیا بدین بخشی سعادت کزین گل کزن گل کی لطف برد
بگوشت یارب شفق یارب بگوشت یارب شفق یارب	مستقارب شمن سالم	شکاران پیشت بگوشت یارب چو تو منی بے قرار بگویم

گل سخن دیدم شد مفرغ افغانی
چو در بچ عشاق پاد ز سواد
دلیم پاره پاره بشد عشق پاره
چو بر روی من دید آفتاب مجنون
چو سر پاک داند چه در بافتا نه
اگر شمع خواجهی بین شمس تبریز
نشانت که چو یکد تو بے نشانی
از انسوی پرده چه عالم گزشت
که در و مباحش و فن هر دره را
کمانهای ناخوش برد از تو دهن
بچه عذر آید چو رو پوشش دارد
گروانی خانه و ناخواب غمخیزی
چو میسند مادر نفس کل
ای نفس کلی بر دم گمیاست
هم آیتار کردی جسم سرگشتی
چراغ خدائی بجای که آت
ولیکن زمستان بکوبد ستان
بزیرو ببالا تو بودی معسر
الافات حمار کالعهندی
شدم از دل و جان سیکوش تو
گو نام نبرد اگر صوفیه
چرا تشنه باشی تو در مجله
ز جام فلک دان که صافی تری
چو موسی مردان قوی عمر جان
تو هر

یکه لعل دیدم شدم ندکانه
که کرد ماهی ز لعلک جانی
که هر پاره من و دزد و نشانی
ز رحمت بیامد بر من نهانی
چو ملکه که را ندکسی کش سجده
چو ماه و چه گردون چه مرغ و چه بان

دلچون ستاره شب در فلک
چو آن مه برآمد چشمت در آمد
چو از با باد و سلاخی باد او
بگفت ای خلایق چرا تو چنانی
چو ماه و چه گردون چه مرغ و چه بان

مقاربت شمس سالم

کلمات که یاد که تو بے مکان
که عالم از استیلاست یک رسد
که هر چیز را کش بجوی تو بے
ندانم که تو حاضر هر گمان
که تو نایب شد غرضها بخوان
که گوی و درست از می گزانی
که تا بے سانی بیاید سانی
کیت میفرستد بر سم نهانی

چه صورت کنیت که صورت نیک
نبو تو بلای نبو تو خیال
مدو بے هانت همه ترا ست
نخست آن زمانی که سابق تو باش
ز گیسو و لیل عروج ستار
بگفت اندر آید انجرامی خامش
که آن عقل کلی شود عقل کل
مگر عقل کلی که آن عقل کل را

مقاربت شمس سالم

حیات جهانی بهر جا که افت
شرابی ست نادر که آن را نشسته
فلک را دیدی چمن استگفته

تو قانون شادی به عالم نهادی
بیان زار راخی چه نادر متاع
بصورت ز خاک و زین خاک پاکی

دیگر مقاربت

چو همیشه معنوی ضیف
همین دم یک شو اگر بهر
چرا خشک باشی چو در زرد
که بر از ان گسبدا غلغله
چو عیسی مردم روان تر
که چون کوه در تبت ملکه

در غم خور اگر در غم
بخور و چنین جام عالم بها
چو می گیسو بنمیش قیوح
بجویش ای ندیم که هم خسته
چو یوسف همه فتنه مجله
چنین خال زبیا که بروی ست

هر بچ می شد چو سحر سحر
ز زمین در گنجهازان آسمان
هر از سلاخی اش به شد جوانی
چنین من از انم که تو آشنای
همه تر است در باب ازانی
چو در او بهی تو او را بدانی
که کفهاست صورت تو بهر
رسد تا نماند حق این نهانی
ازین سور سیدی از انسود
بریزی تو بر با قدحهای جان
ز گیسو و لیل عروج ستار
چنانکه تو ناطق در ان خیره آت
گر آبی نیاید ز کبر عیانی
هر دم کسی میسند متعانی
که از جو دوری و با لطف جنتی
جهان بخش کردی چه در پاک سفتی
بجانی ز روشی یک عثو مفتی
چو پاکان گردون خوردی نه خفته
کافی و فرجه عن دے
که شادی فدا یدمی دهن
بسل مملکت را اگر ادر
چو و رست بنما اگر کی
بجویش ای شرب که خوش مری
چو اقبال پادو عدوی غم
پناه غم بر بی و خال و غم

چو همیشه معنوی ضیف

<p>خلایق را تو والد و در جسم اند گر شمس تبریز عقلت نبود</p>	<p>تو چون زلف وحدت چه اندر می بجز متقارب مثنی مقصور قطع فعلون فعلون فعلون</p>	<p>شب باز برگرد و لطف نما طلبگار آن در شاہی بیا بکم</p>	<p>یہ تبریزیان زکن اگر سے کہ چون من تو مستر و لایستے</p>
<p>بسو دای آن شاہ بیچون تویی بفرمان محبت فدا و رفتی</p>	<p>دوان سوی آن خست گرد و من توئی بیار و لب لا هر چه بادون توئی</p>	<p>چو رشک نهران چو لیلی وی است برای کسی کوست جبر خشی</p>	<p>فرو رفتی سحر پر خون توئی دلآورد ہوا ہواش مجنون توئی</p>
<p>ازین قطعہ کہ جان تو نبود تو محسوس آنی کہ در اندرونست</p>	<p>بجان تو مرده کہ مفتون توئی اگر چند کاہی ز سیر و نون توئی</p>	<p>چو عشقش دی بر تو افسون بخوان بگویم سخن در می و روی خوب</p>	<p>کم است این مشایب کہ مخزون برنج ہمہ عالم افسون توئی</p>
<p>چو محمد و شمس الحق نہایت تقانون عشقش کہ رہ نہایت</p>	<p>تو در زیر آیین فلک مشخون توئی از ان دان و لا گر تقانون توئی</p>	<p>خیال خداوند شمس الحق و دین چو طور است عشقت در و سبکرم</p>	<p>در آن مصر را شنج ذوالنون توئی بیا کہ ہماے ہمایون توئی</p>
<p>چو خورشید عشقش درون توئی چو صانع خیالش درون لا مذکر توئی</p>	<p>چو غم داری ازلین سنون توئی درو ما خستہ و ہیون توئی</p>	<p>ایا خاک تبریز نزد یک من کہ دل را مقوی و مجنون توئی</p>	<p>سراسر ہمہ گنج فارون توئی کہ دل را مقوی و مجنون توئی</p>
<p>تو ہر چند صد کردہ بجلے غریبان برشتہ و تو جس غم</p>	<p>نہستی نہستی درین بجلے گر از بیکسی رگہ از نا کسے</p>	<p>بدہ و ام جان کردہ جو بہت بہت درین راہ بی راہ اگر سبقتی</p>	<p>در آن مقام نہ اگر مفلس چو اگر دو این کاروان واپسے</p>
<p>لطیفان بخش چشم بستہ لیک نہ شایخ ترو نہ پیراے آب</p>	<p>بچشت نیاید زیر آغشی نہ در خود باغ و نہ مرغے</p>	<p>نہ بازی کہ صیاد شایان شوی بر و سوی جمعی چہ در و خستے</p>	<p>بغیر و شمعے چرا مفلس چو در بر ماندی و خود مفلس</p>
<p>چو استارگان اندرین بیچہ چاک و یا منتقلی بعیش کہ تعب دی</p>	<p>گہ گئے و گئے غلے غش کن مسافت این دم ابرو چرخ</p>	<p>غش کن مسافت این دم ابرو چرخ غش کن مسافت این دم ابرو چرخ</p>	<p>و یا منتقلی بحسب کہ تعب دی و یا منتقلی بحسب کہ تعب دی</p>
<p>زبان الفراق شکم دا بھوے خداک الوصل بایستہ ترے</p>	<p>و بالوصل ماخان ان ہیستہ و قلب المعنی بیا یافتہ</p>	<p>بشر ب من العذب تقیا کم لباس من اللطف کے تیکھے</p>	<p>و من حلو رو یا کتم حلوے روا من القرب کی یرتدے</p>
<p>محب الذی یحبک دیننا ای حسن تبی ایا تمحلی</p>	<p>بہ خستہ تمام ہر سدے ما خستہ فقط ما ترقدے</p>	<p>ایا وصل مولای یا یقرب نعم نور خدی شمس انصی</p>	<p>ایا حمرۃ القلب ما نبردے نعم مش حناء لا یوجدے</p>
<p>فکم تبک یا مین من محمد بقول جع اردی قیوم اللقا</p>	<p>انجش ما عین ان تردے تری سپید اغفر السودی</p>	<p>فان تردی کیف یوم اللقا لا تمست حقا بمن لم یلدے</p>	<p>اکمل من الخستہ لا تمدے نقدوا بالجد لم یولدے</p>
<p>محب الفواد لبوے کہ</p>	<p>وان کان جرما علی اذوے</p>	<p>ایا شمس الدین الورے</p>	<p>فدیت تبریز کے المسعدے</p>

آئے آنکو از جہل اندر ملتے
ساقی مستان در وہ بہستان
مخلص در انگن در عالم جان
خاموشش این دم آن یار آمد
شمس الحق وین آمد و گربار
آپس گردان تیرہ ہوائے
نہا محبت قتل نفس
پر کن سبوی کی گفت و گوئے
گر شد سبوی داریم جوئے
منزلے جان را تو آئینہ ان را
زین زبر برون کن گندہ بخل را
نوشہ خواند ناگفتہ داند
جنس کافی وع زانے
اکس مبیل مرکب مبدیہ
نوش است وحی نوش در گفت خاموش
تو چنین نبود تو چنین چسائی
تو قسم غداری تو دل بہارے
دل خستہ گشتہ چو قدح شکستہ
دل و جان کہ باشد دو جہان چستہ
ہجلی امید ہی شکر ہی سپید
طبع جہانے عقبہ برانی
دل میں بس بیک بکجا سپرد
سرمشکستی سرخوردہ پستی
طبع جنائی بظاہر جانے
نہ ہستیاری ہم نہ ہستیاری

بجز متقارب شمن اٹلم تقطیعہ فعلن فعلون
آن جام باقی بے ترانے
کز عالم جان یا بے سنجائے
از گفت یا بی یکہ م سنجائے
نخستید روحی در ہر غداے
ہر شورہ بے از فیض فضلے

مقارب شمن اٹلم

انما سعود حمد الجفائے
با او ہوسے گر یار مانے
در شہرہ کوئی گر تو سقائے
تنہا روی کن رسم جہانے
پلوے نفع کن کس نہ مانے
تو سخت روی لبس حیاے
میکرد و کو در خانہ مانے
بر خیر سقہ تاج پندہ نائی

مقارب شمن اٹلم

چکنے خصوصت چو زان مانے
تو ملک شادی تو ملک بقائے
چو تو گم شدتے تو چہ رہنائے
ہمہ سہل باشد تو عجب کس مانے
چو مری دیدی بکن آشنائے
تو سماع جان را ملاقائے
نہ جواب گوئی نہ وہی رائے
کہ خوف بگر و دوزخین دغائے
عجب از خیر و ز عجب نغائے
تو بخود گدردی کہ چہ آسائے

بارہت از تو ہم حیاتے
ور بر سائی سے دو حیاتے
و این صفات آچو عین ذاتے
این دام بگسل چون مرغ ہاتے
یاد بخت عین فراتے
دارو ہمیشہ نقد جہانے
نہا عسادی نہا لولائے
مخسک عمور اور مینوئے
بے پرستہ مرغ ہوائے
ز ایشان چہ بزد کند گدائے
ہر خروت ایجا بدہ گوائے
زان روی سخت نایا گدائے
کز سبک نیاید زیبا لولائے
گاہے غدائی گاہے عشائے
این طبل کم کن پس ای مرائے
تو دو صد چنین رحمتا سرائے
زیرای آن را کہ درین سرائے
کہ غم کس را تو ہمین دوائے
نہ تقدای سلطان قدح عطائے
بطعہ زکائی کرم خدائے
نہ تو یک تلافی تو دو صد تلافی
پرستہ عالم چون روستائے
چہ طبع بہ بستے ز چہ سہرہائے
تو ز خویششن گو کہ چہ کیمیاے
ہم نہ چہ چوئی چو ز جو ہائے

تو بخود چه سازی که اسیر کاری حدی نداری و خوشش بقای	تو خود چه می چو که مجبداً خمش ای ترانه بچه از کرانه	که نوای جانم گنج نوا شده نداری و جانم فدا
مقارب مثنیٰ اعظم		
برو عده تو بر سجده تو زالت چشیدم رویت ندیدم امروز زستم مجنون پرستم یک رشته جان مانده سپید چان زانغ و بازی در یک نفس نفس و غنچه در سینه ما در آب انگن چون حمد موسی در آب رقصان حد لطیفش تو میر آبی ز آن آب قائم هر چینه زنده از آب باشد خواهم یار کا مشب نخپ	که دوش گفتی چه تو کجائی آن قصص مرا که مینائی بکفرت و شتم بهست خدائی آن عیش از تو یا بر لبائی از زخم حرد و در ابتلائی در جنگ محنت مست خدائی این جان ما را چون جان من از خوف رسته و زنی نول داد و دهش را و ایم من کابست ما را نقل سہائی	کردم کرانه را اهل زمانه ما که کمال آب زلاله ای ساقی شه بین اصدانده جنگ است نیمم با نیم دیگر کبکشا نفس را تار و شود شان گر جنگ خواهی در شان فروید تا کش نیاید فرعون ملعون فرعون او را نشناسد اکنون در خانه موسی در خوف جان بود تو آب آبی تو تاب تاب
مقارب مثنیٰ اعظم		
چون سرو سوسن تار و زبون از حسن رویت و از لطیف موت چون روز لا لا دار و عسل چون شمس بیز در ورم کد	خویم و زیبا کا مشب نخپ خواهد شریا کا مشب نخپ کوری لا لا کا مشب نخپ	حق خدا را کا مشب نخپ شاهی و مولا کا مشب نخپ بکریت صبا کا مشب نخپ بهر تو تن کا مشب نخپ بگر تو اورا کا مشب نخپ
مقارب مثنیٰ اعظم		
یا ساقی الی اسمع جوابی العشق غن و الشوق و فنی انتم شغائی انتم و وائی عشق موی تپه تسلیم گفتم که مارا هم کا میخ اندر ره جان باز که ای جان گفتم تو کشته بے کسینه می بال چون انوش نیم نشینان	ابشر خوادی خبر بجائی و انهم من واکر حالی انتم رجاے انتم کمال اما تو دما ساید الی گفت که با ما در یک جوابی زیرا هماسه با پر و باع گفتا که زده را و عسل غالی حق است بیا حرد جا که پال	عشق تجھے من ذوالجلال و المحبت فیہ روح الربا والرب ضامن از کے بجالی و البطر یا حاد ائتمس عا سما خود به پیشه کا ند چ حاصل گفتا که لای آن کان ساس مرست نباشد بان تا حاصل یا و کبکشا مع الی ساس

میکرو شبها کرد طلبها
عبد شراب در وقت منه
جانافرو و آریام بالا
گفتم خموشی صعب است گفتا
بار شنیدم بوی افند
شیخ در سنفت مجلس
رفت نهرا یان سال کر تاس
قطره اول جسد مکمل
راحت جانم منصف تبریز
چند دویدم سوی افند
شادی جانها ذوق و بانها
عیش منظم جام و دایم
کافران سلیمان
مشک فشان زلف سیاهش
غامدش و کم گوئی که او بود
گرگ زبره دست بدارد
دشمن چشیدم بام افند
صبح وصالش داد خالاش
منفقدان منفقان
صورت و معنی از دم مو
بر تن خاکه روح فزاید
گاه چو اشتد در وصل آئے
در شو بجه سور و روی جو
سیر آید شور و شر آید
چونکه خوی تر در دمان آئے

تایمشت آینه نیکو گنگا
بس شیر گردی گرچه خفا
والعم بوی عالی
یا ذالمقاع یا ذالمقاع
بحر مقارب شمس اثرم تقطیع فعل فعل فعل فعل
خیز و بیا و طوی افند
سینه نم از هو بوی افند
شد سوعمان جو طوی افند
بحر متدارک مقطوع تقطیع فعل فعل فعل فعل
شکر که دیدم روی افند
اصل مکانا کوی افند
بزم دو عالم طوی افند
در خیمه چو گان کوی افند
عطر به بخشد موئی افند
قبله او بای افند
جان که شنود او توئی افند
متدارک مقطوع
هست بعالم دام افند
خاص جهان شد عام افند
پخت صورت خام افند
متدارک مقطوع
که چو نیکارے در محل آئے
آکے دل در محل آئے
عاشق شو تا بے ضل آئے
در رخ و لب کتل آئے

دارم سوا لے اما ملو لے
در کش چو فیون دار تو کنون
گفتم که بشنور فے زنده
یا شمس تبریز قاضی و حال
بحر مقارب شمس اثرم تقطیع فعل فعل فعل فعل
روے افند نقش کن
ترک سنگار سد و لشکر
حجت ایمان روا افند
بحر متدارک مقطوع تقطیع فعل فعل فعل فعل
در شب نار رسد ره متواری
صحن گلستان عشرتستان
کلام من آمد و ام افند
آمد دیارم با دهر بیارم
شیر را کرد آبروی سکین
گنج سبیل خوان غلیل
منصف تبریز شمس شکر نیز
متدارک مقطوع
البلق گردون با هم برکت
زلف پریشان یرنج خوش
سست در آید در صفت محشر
متدارک مقطوع
گلخنس او نعل چنند گریزی
در طلبی تو در طلب منته
نفع کند جان و دل ترسان
بجگ گیسو نیک پیروی
فاعل نبوی منفعل آئے

یارب خلص عن والجلالے
که در جوابے که در سوالے
گفتا که اسکت یوم المقالے
والله اعلم و الله تالے
سدر اند خوی افند
کو مشده نشان سونی افند
قش لشه کن قوی افند
کفر عیانی موی افند
از تو شنیدم بوی افند
رب رب باشد بوی افند
آب حیات مست جوئی افند
بای من آمد و بای افند
با دهر پستی است خلی افند
طلسم ندارد دهر افند
نیت بخیل خوی افند
منزل جانان کوی افند
یا فتم از دل کام افند
کشته بر غبت راه افند
روز عیان بین شام افند
حسد که نبو شد جام افند
شمس چو خزاندم نام افند
ما قبت آخر در محل آئے
در ندے تو در محل آئے
سرب جوی در غزل آئے
فاعل نبوی منفعل آئے

فکر را کن ترک نهی کنی	ز آنکه زحیرت باد و دل آئے	فکر چو آید صد و در این	زین دو سحر در محل آئے
ز آنکه تردد آرد حیرت		ز اول فکرت آخره بین	
مقدارک مقطوع			
سبز و سوسن و لاله و سنبل	گفت بر وید هر چه بکای	غنچه و گل و مغفرت آید	آنها نیز رشتی خار
دشت آید و سوسن را	یافت غریزی از پی خواری	رفع در آید در همه گلشن	کاب نماید روح سپاس
خوبی ز گلشن کاب فراید	سخت مبارک آید باری	کرده پیای برگ میوه	زود بیایی گوشش بخاری
شاه شمارست آن غیبش	ز آنکه در غش یافت نزاری	زاده زول چون ماه رخسان جو	حاکم چه دار و غنیر غباری
در دم شیهوت چینه بماند	باغ دل را حبس حصار	خیز بشور و یک آب	کار دل را خوب عذار
گفت بر بجان شاخ شکوفه	در ره مانده هر چه که دار	بلبل مرغان گفت بستان	دامت کارم مست شکار
لا به کند گل رحمت حق را	مرا به را بر مکار	گوید نیردان شیر و میوه	که کف آید تا انتشار
شکر و ستایش ذوق خوش	رو نماید حسرت که نزار	عمر به پنجم به ز شمارت	گر بستانم عمر شمار
باد به پنجم به ز شمارت	گر بستانم خسره خمار	خند نگار دار و دانش	کافد ما را چینه نگار
از تو سید شد چهره کافد	چون که بخوانی خط بهار	دور را کن نور نگر تو	از جامه جان و شب تاری
وله			
بس کن بس کن تو را سپید	انتر و گردون و خرد و گردون	بدرمانا جادمانا بسته بر و بسته بر و پا	بچو دل و بچو دل خوش اند و دام چینی
دوش به شب نشین به شب نشین	از رخت از رخت تاوره تر و جاد چینی	نور شد نور شد شمرت صدر به نور	صبح سعادت صبح سعادت روح شد و شامت
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می خمر	گرد به جان گرد به جان او گر و دام چینی	عاشق است این نام شد است این نظم خدا لکن	ای شده و این ای شده و این جان نام
خون قان و خن قان و ک بایون و ک و ک			
دوشش به شب دوش به شب	بهر مقارب شمن انتر و قطیعه فعل فعلن فعلن	شیر و شکر را شمس و قمر را	گشتم من بر بام افند
آخر شب شد آخر شب شد	خورم می از جام افند	شیر روان شد خوش زیبا نش	مایه به پنجه نام افند
نور و عالم عشق قدیمی	دولت مرغان دام افندی	کعبه جانمار و می عشق	شیر سیه شد رام افندی
کام لوکان جاسزه گیدی	جاسزه بخشی کام افندی	نور بود او نار نای	نچینه عالم خام افندی
گر توانی سابق	محو شود نام افندی		خام بود نام افندی
آن به که مرا نمکین نکند	بهر مقدار که مخمور و قطیعه فعلن فعلن فعلن		تا بچو خود گر گین نکند
بر روی من تو دوست مرا	نامت مرا نمکین نکند	تو رنگ زری تو نیل بر	بل کاینه را رنگین نکند
اے خواجه بمل قمر اک مرا	تا رنگ مرا بے زین نکند	از دور ترک زانو بر	زافه مرا با لین نکند

تو حسد چه کنی و ای توام
ز ساره کنم تهن قدست
خوابی زخون بوسه ببری
ناشک و لے از بهر قبا
فوق همه چون نور شو
و انکه شدرش واصل رود
یک قطره بود در ابرگران
یک نقره نان چون کوفته شد
گر ز انکه بلا کو بد دل تو
در بینه تن مرغ عجب
گر بینه تن سواغ شود
یار ب بران زین دهم گرش
سلطان من سلطان من

در من بدی من زنده شوم
زهر از تو مرا پا خور شود
همیشه منی هم ماه منی
عشق تو خندانم از من چه میگذری
من ترل و منزل تو من بردم تو
دوری ز میوه ما چون برگ عطلی
ارواح بنگار اندر ان قبول نمی
این روح کرد بدن چون چرخ گرد زمین
در لطف گریه روی شهید چمن

آئی که بر گل تو بلبل چه ناکند
من مست شدم تو دایم رحمت تو
عارس قوی بعد از این کنی هر را

هر چند که تو آیین کنی
تا تو بخ خود پر چنین کنی

دل را بروم ملک تو کنم
خاموش کنم ملک تو کنم

متدارک مثنی مخبون مقطوع

جانت نکند زین کمر	که عشق ترا محرم شد
تا نور نه در زیر در	هیندم بود آن چو بی کر نشوخت
چون شهر رجان بشر	سرم بود آن کر چشم جد است
در جبهه یا بگش	خار سیاهی پو سوختن
جان کشت و کشته ان جانوری	جگر گشت غذا در پیشه در
از عین بلانوشه	وزرا انکه اجل گو پسرتو
در بینه در می جان می بر	سودای من از ذکر بود
هم بر زنی هم جان بر	تو در جفای این و هم سفر
تو و هم نمی در دیو پر	چون در جفای بر بد و ان

متدارک مثنی مخبون مقطوع

یک جان چه بود صد جان منی	نان بی تو مرا زهر است نان
قند و شکر از ان منی	بارغ و چمن تو دوس منی
هم عمل منی هم کان منی	خاموش شدم شمشیر تو بگو
بحر بسطی سالم مخبون تقطیع	تقطیع فعلین فعلین فعلین
که جان من بروی و ان که جان من	این شمع و خانه منم این ام و دانه من
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری	اندر قیامت ما هر لحظه مشرقت
ارواح انتانی طایر خسته	زان طایر فلک اندر جوهر ملک
فاجسم جاده و الروح فی الخس	زین بر جا بگذر چون بر سر

بسطی سالم مخبون

اعلی الهی استقامت الهی بدلی	عقل از تو تازه و جان از تو زنده
کر من بر گشته دل را تو بر کنی	آج تو بر سر ما نور تو در بر ما
اهوی الهی استقامت فی ظل قول الهی	آن دم که دم زخم با تو زخود بروم

تا تو دل خود پر کین کنی
تا از دل و جان تحمین کنی
زانکه بینه و غم می باشی
تا چو خسان ز رے شر
چون سوخت شد باشد شری
در چشم رود گرد و نقش
کردش گل تر با دوش
آن لاله کند هم پیشه گو
دانی پس از انکه جلد
از ذکر شود مردم سفر
پندار تو است از بے خبر
در ذکر مرد چون در خضری
و اندر دل و جان ایمان منی

هم آب منی هم نان منی
روغن خندان منی
زیرا سخن بر زبان منی
نیکی بگر که نعم آن با که می بگر
زین دایم خیر چون اندامی
زین شمشیر اندام مردم شری
انظاری ملک فی صورت البشر
و اطلع علی افق کائنات الهی
در قهر گریه روی که راز منی

تو عقل عقل منی تو جان جان منی
بوی تو بر ما گر راه ما بزن
بولا مخاطبی آیا که لم تر

ای جان شیرازی تن ببارش	ای سوز زنی امی تو طوقی	ای دل چو در طوقی یا در محبت ما	آخر رفیق بودی در راه مستقیم
آن لکرام او اما در سبب المذکر			من کان بالفهم فی منزل الحسنی
یا ساقی الراح خذوا ملا نهی طایفه	فلست ملک صبر نوبه الکاست	و تابع الطاس ملو ابل اصل	خان صحت فخر نوبه الیاس
و در دام کبر من کاش بقا مدوا	مخازنه الصحو یا قی الف و سوا	بالله اسک حرک کذا الطربی	حتی یقع قوه حمرانی را
لذا سفاک بکاس الخلد فی نفس	زیر حیات بقی لایا نفاست	بالروح نسفی و بالنعیب فتن	لطل مدرک سقیابا بانیا
و سبب خمار الی طایفه			و نموه اسکد قصح ساقیا حاسی

ترجیحات

اول

اگر سوز و درون تو چو عود و جام ساقی	بیابی بوی عودی را که بوی او بر دانی	یکی ساعت بسوزانی شوی ازنا نورانی	کجایه خلق نورانی بر سحر خورانی
چرا آتش در درونت زود و دیدن چو بزم	خست چون گل بر افروز در آتشها	توئی چون سوخت هوا باشد چو غیر	بهر سو از و باشد دو صد خورشید اشراقی
تو زاده میرنی طعنه که نزد یکم بخت یعنی	بسی کئی که یعنی بود و دور و آفاقی	ز صافی خور و روی تو را که ز خردی	یکی در کش اگرودی ز جام صحت رواقی
شدی ای بخت طاق او شدی ز می طاق	همی بوی توساق او چو طاق بران ساقی	بیتنی چشم از آب و گل بهیدی حاصل	ازان چشمه شد ایدل که اندازا نشوای
برین معنی غمی چو در هر سایه خفتی	بسیست خوشین خفتی و ز طاق از طاق	تو ای جان رشت از بند می تقیم آن لب قفا	قفا جی حسن بکندی که اندازا ز غلطی
چرا نیست اگر پوری و گرنی چو در بخوری	چرا تو زین پروردی که از شوی گزاف	توئی چو چشم و پرتابی به جوت حاجب لبا	کسی خود را همی یابی ز عجز افتاده در خفا
یکی شاه جی صند که جان ل زین بست	اگر دی و مراد و طبیب و دار و رواقی	پیش شاه انس و جان غمای گوهر و طاق	تو جان چون زدی ای بی جان که از خفا
توئی آن که خفیزدی که شمس یی چو بزم	بسوز حسن تنیزی که ساجب لاسوای	عطای سر و دم کرده قدر ما و بدم کرده	همه تنی عدم کرده و چشم افتاده بهم کرده
الا ای شاه ایغای شده بر شور و شیدانی			مرا کجای توانی دو گشته تر کجای

دوم

و قیام پیش هر محل کن این شکل من	توئی آخر توئی اول توئی در ایی خیالی	زهی دریا زهی گوهری سوز و گسوز	زهی نور و زهی انور و دان آنگاه بجایی
چنان نوری که من دیدم چنان سیرک شیدانی	اگر از خویش بریدم محب باشد چو نوری	اگر دیدیش فلاح طون بدان کل و جان	شدی بتر ز من چون شدی شکلی علق وانی
چو عمر بود و ام من خود کرد و ده ام من خود	چه اندام بود و ام من خود ز پنهانی و بدانی	و ایکه کن در و دار و هزاران شکور و ادب	چگونه پای او را روی سوز و خضرانی
در دنیا جان ندا و شتم جان بر بکشادتم	کو تا من دم فدا و شتم از ان اقبال بالاس	شبی دیدم خواب اندر که میفرودان جتر	کران جهان جان پر و تو هم با وانی
نهرا ران که ساز و نهرا ران نقش بازو	اگر تو بساز و نهرا ران نهرا ران که هست علی	نه پنداری و نیستی از ان شود دل و د	زهی بهر چه کردی که ای هر چه بترانی
چرا ز غفلت همی کا بهی و خورشید شیدانی	همه نه تر تو نه خواب که تو غرقاب سیدانی	دیدم شعله آلمان چه شعله نور سیدانی	بگفتم که هر چه ای جان چه گوهر کجای
محمیا بهی که هر سطل یا هر یا غنبر	بلی با و ده اسر بخوبی و نه ریابانی	توئی ای شمس من حق نه تر بزمیان طلق	فرستادت جمال حق بری عالم آرا

سوم

گر دی خوش گم کرده لبانی امر قمر کرد	بیا که کل را چو پان بسوزد و شت میراند	بهار است بهر گریگان بسوزد و گزاف	که وقت آمد که از شمس بر پیکر و گردان
-------------------------------------	---------------------------------------	----------------------------------	--------------------------------------

بیانی می کنی که در عالم هستی نمی راند
 بدو هر سوده را بوی روان کنی هر نفس جو
 چه صورتهاست نورانی نگارید می چون
 پریشانید نور سیه افروزان زرق زویر
 که خوابند روان از آواز که خوابند روان
 بسوزد آتش تقوی جهان بسوزد آتش
 بیار آن می که غم جان ای بیچاره
 پرورده اندم جادوی گرد بستند
 بعد غم می جوی بعد غم می جوی
 گر غم غریب تو که زلفش است
 عجب صورت شیرین نگار می جهان
 تا ز شراق جان آمد کلوخ جبهه مانده
 ز بی شیرینی حکمت که جبهه یکدسته
 بیار آن می که تو را بدان بغیر لغتی
 روان کن گشتی جان را درین دنیا
 چه ساغر که پیوند جهان بخت آنگاه
 نیاستان اندیشه در دانه روح می
 در دایره خاک را عطا آن برج آبی
 نقش کن آب منی را به لوی مضوی
 بیار از خانه جهان می همچون علم
 چراغ جبهه عیاد و اسرار جبهه
 طوطی را فریاد مضوی را بر آواز
 بدید لشکر جان را بیاد سلطان
 تو کن اسی ساقی مشفق جهان را
 جهان بت پرست آمد زلف و تاش

نه خوان خود چاکرست ایمنی سی را
 با گویان کن خندان نیست سینه چو
 که در خنیش و آبرو در خنده سگانی را
 زبان که چو گشته قضا که در اجری را
 که در دانه چو در شکر که با جال شکر را
 در دانه بقی ز لاله بسوزانید تقوی را
 شکر لب لعل پیش و رگره را از پر کشا
 بر دم کشی گوشت که با لب نشسته
 که در بر عدم بازی هر جانب کی دنیا
 که دید است ای مسلمانان زینده عالم
 نهی انواراننده زهی خوشی جانان
 که جان را میکند خانه زهر ماضی و بر
 که چون ساکن بگوشتی ز علتها بود خوشتر
 اگر نه فریبش ساقی بساغرا می مستقر
 چنان که در دانه خاک سستار است
 قشایش آتش با هوای کدو آن که
 که غنی و بیغیر و بی افلاک مستمرا
 که هر دم جان نوحه بشد بدون ز علت
 بهشت بی نظیرست و نوده بود
 که آن ابرست و این ماهی این نقش
 که عاشق از زبان تو بی که دست از
 ای کا چاکر باشد او نباشی نباش

به کید می و با جان می سپید عالم را
 هر چه دران بشناسی از آن نوازش را
 شهیدان یا حسین که در حق ایشان
 زهر شمشیری می مرغی گوید سرفروشت
 هر که کل نعم این دارد که هیچ و زور دیگر
 پریش معطلی و آن برین هفت فتوی
 شمع چون چرخ گردند که نور و تابان
 ز دید هر چه در سخن که بی پرستی توان
 درون سینه چون عیسی بخاری بی پرستی
 چنان هر که که گزانش و سبزه عشق و پادشاه
 انهر دران شد قدامان شجاع و آفتابان
 پادشاه و ملک طلس
 اوشا و پادشاه
 توفی معراجان من توفی معراجان من
 انکه است روحانی خیرین انکه است روحانی
 مثال هر چه این حسا که پادشاه که آ آمد
 و همه تر جبه جمع آمد که جان انگشت و پادشاه
 به کید می و با جان می سپید عالم را
 هر چه دران بشناسی از آن نوازش را
 شهیدان یا حسین که در حق ایشان
 زهر شمشیری می مرغی گوید سرفروشت
 هر که کل نعم این دارد که هیچ و زور دیگر
 پریش معطلی و آن برین هفت فتوی
 شمع چون چرخ گردند که نور و تابان
 ز دید هر چه در سخن که بی پرستی توان
 درون سینه چون عیسی بخاری بی پرستی
 چنان هر که که گزانش و سبزه عشق و پادشاه
 انهر دران شد قدامان شجاع و آفتابان

بشی میوه منعی خسته شکست عوی را
 زبان سرست و دیو دکن از شمشیر
 بر کردوی و جان داری و می توانی
 نخواهد و سال که نخواهد و می
 بر که آن شایع میلز و گردافتنی
 که از نوین شایع سوزید شایع
 بیا که آن می که سودا و کفایت
 یکی شایع بر ختم که یا بر دور
 نرید و کشتن من که بی آبی و دور
 که مانند خری و زنی و نقش بر علی
 همان ساعت بگیر و جان شود گویا
 از آن خورشید قصه اندازد بر بالا
 بنده از سفرات را و گردی بان
 شایع و ختم
 میانی سپیدی که باشد خضر و اصل
 که بی تدبیر و جان بود و بر اصل
 که از آنجا که در و بر فلک منزل
 از حس نبود و از جان و بر
 ولی ترسم که بریز و سبزه بند سازش
 که هیچی را گنجد از دوزخ چشم بوی
 اصول راحت و لذت نظام حشمت و
 بی بر ساخت برانی ولی همچون بیانی
 از سالی و طاری گردد و جلوه این
 که میرمزین میایان و زین شایع
 را که آن اعصاب خود بنده از دست

خطت: خانه نوری در کاخ علم بهمان - مسعود

دوران بر بند چون نخچ که در د و طلس فرزند
 حلاوت را تو شادی که خوان عشق نهاده
 شگفت است این آن گردون کجا کجا گونا
 باقبال این گشتن با نیت خنده بین
 چه نوی را بیا میرود و کی از پیش بر خیزد
 ترا باشی مالا تو نام کین منم یا تو
 بترجیح سوم یار مشرف کن دل مارا
 در نور عقل کل عظم چنان گنگ در و خیره
 چه فضل و علم گردم خیر و در عشق دوار
 دمت از عترب اشکی بسوی عترب گردون
 ز بی خورشید جان افرا که تابش چرخ عید
 جهان پیر باشد از عشق این جواهر دان
 بگو ترجیح منم را که تا کامل شود گفت
 سلام علیک ایام تفتان بی زبان چاه واری
 سلام علیک شتاهان ترا سلطان خاقان
 ای ساقی قدوسی گه آتی بجا سوسه
 سلام حق بهر ساعت بران خج و بران تفت
 تو همان نور این بر و و گلی بت زین
 خمش باش فسون کم خوان ای جان
 عجب روی عجب عجب عجب قوت جان
 عجب تر از عجبها خیر از عجبها نباشد
 ز بی حسن خدا یا نه چراغ و شمع خرسانه
 بهر چه که آید کس آن چیز جان گزین
 طاق عشق می خندد و چشم عقل میگردد

یا زوهم

که ساز این چنین طو احوال شایع خوانی
 زیر کعبه در خا و در بدین شادی کجی آبی
 تو خندان و روتری با من که با شتم تو را
 تصرخا فرویز و بسته و به شیدانی
 شکر هم تو شکر خا تو سجا که خوش جی خانی

دوازدهم

که ز غزل گشت انیون نگ و با ده شیر
 بهر چون شکر خا نگران چون برم زیره
 دلی گردون کسی میند که بنو و بسته خیره
 نهان جان انسانی بروید از گل تیر
 ز بی چرخ و زمین خوش که این پیر و آن پیر

سیزدهم

چنین تنها سپیدی درین صحرای چمن
 سلام علیک بیا بیان بران کرسی جباری
 گه زنجور را بر پی گه انگور افشاری
 بران خسار چون بت بران کجا شایاری
 بگر بره داری و گز گز کوش کسار
 چائی بے نمک جان چو همسایه نغمساری

چهاردهم

دران غمزه چه داری تو زرب چمن خوانی
 امان اندر تو با سها به تدبیر وادارانی
 ز بی استاد و فرزند ز بی خوشید زبانی
 جهان گرد که از عشقش بخیر و صبر پشانی
 اگر طراخت شیر نیست طراوش پشانی

شما از سوز و از سوسن شکایتی آید
 جهان رعیت میداند که در گوش پاکار
 که کان لذت و شادی گرفت از خوشبالی
 بیا کافا و صدف با پستی و ببالا
 توی سوز و غم ناقص منم منم منم
 عطا و بخشش شاد است نیست و نه فزونی
 بگردان جام صبارا کین جلد و دوار
 چو آمد و رفتی چه باشد مهر و تیره
 کمیند شیر را مینی بکا و پیل پر حیره
 ربا نذر ترا در نه پرست بر و شایر
 از ان خراشدم بر دل خادم بر گنجیره
 چه نفقش او بیا نوتها شود خیره
 فلک نعمت و زمین نعمت و عصاره نعمت
 که گر گوه احد باشد پیر و از و کسباری
 دل همان خود جوی سر مستانج و خاری
 گنه دنیا پیر واری که و اندر چه بازاری
 چاهستان است چو آن برین باوان گاری
 و گر قربان کردی تو یقین میدان که در داری
 فرو بار و خیر این سستی از ان تفت
 عجب عجب عجب عشق عجب عجب عجب جان
 عجب بی بندی تو که گردون را بگردانی
 ز بی خشمی و بی کنی بغضان ندانم
 همه شان سرنگان غلام اند و تسلطانی
 از پراشد پیوندی از پراشد زهر حیرت
 گلستان ساز زندان ابروی وای زندان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

<p>پیش منقل کا وردم کشادہ گزشتہ مخزن مرا گویدیا نوری کس باغم تونز بنوی</p>	<p>کھید و گیش سازم تیر جیش کتم روشن توئی لاهی خرم جان بشکر گاه زربانے</p>	<p>که سلطان سلاطینی و جوان را تو نظرانی که اخوت عمل کرد که ناموت خونوز</p>
<p>ز زنبوران بلغ جان جهان پرشده خیمه آمد نوی خشی که گیکر چنین نیست چنان خوبی</p>	<p>پانزدہم</p>	<p>پانزدہم</p>
<p>چو در نام داسوی چو بون فاش اید شد سرافیل ست جان تو کز آوازش شوی</p>	<p>رشد و شمع گزیر در گرا بل این سوک ز ہی نوری دیدن یہ نور شدی ان دور</p>	<p>مخو ز باغ بیگانه که فاسد گردان شد ولا میاز باخارش که کز از رش به گوید</p>
<p>بران شور و بران بر که شد خورشید انزل چو ترنج ششم آیم اگر صافی بود ایم</p>	<p>چنان ستر را هرگز نیا پکسن ستوری تبی کن نا تکی که اسرافیل را صوری</p>	<p>چو جان بایت و خستار گردون برین که تاجان ده بری ز لیشان مانی که کز صو</p>
<p>سده دی رفت بهیخت آمدنوبار دل درش کاویانی بین تصورهای عالی بین</p>	<p>شازدهم</p>	<p>شازدهم</p>
<p>فرشته داد دیوان را ز بر روی حسن او جانی بنور جان پاد و صد و مهران</p>	<p>جهان نبرست گل خندان خرم بیای دل که می تابد به گلشن نکس وی یارانی دل</p>	<p>فرشد در زمین سراپا کارون غلام کل سوز عشق اوجانان کند عرصه</p>
<p>چو مرد و عشق ای جان کفایت کنی حق سنا خدا سازد قطعی را و بر کس یک پیشه</p>	<p>چو این القوی ای صوفی سیار یاد پاری دل هزار استاد می نیم چون پیشه کای دل</p>	<p>دختران کفایت بر او ده چو فغانی گویان میان کاروان سیر و دلا است</p>
<p>اگر بگویم شرح استادی اگر ترجیع فزانی اگر بگویم حقیقت و حد و حد و حد</p>	<p>سپیدم</p>	<p>سپیدم</p>
<p>که نه گلدرد و در بر کش یار فو بر چهره هر یک بت خوشه که لا کتب</p>	<p>در پیش چنین خنده جانست جهان خنده عالم پر ازین جوان با راجه است ای جان</p>	<p>صد جان و جان و در میرسد از هر سو هر سو کی خضر و خندان لب شیرین جو</p>
<p>گر این شکرت ای جان این چو بود باز آمد باز آمد آن و لب بر زربا خد</p>	<p>بر سبب رخ تو هم من معشوق لایق ای جان مراستی وی در و مراد و در</p>	<p>لالا چه خبر و از داز ما و در و لولو چون فاخته میگوید هر طبل جان کوکو</p>
<p>شب خفته بدی ای جان من بودم گران گفتا بگر آخر از عشق تبه فاسد</p>	<p>آفتاب بر آگینه وزن را بر و از شو آمار و دهل بند و آن شاه برین بود</p>	<p>در مطبخ عشق او شو چه بود و کاسه شو این کار چه کارست کو خنجر و کو قلم</p>
<p>ست است و مانع من خواهم منی گفتن ای عید غلام تو دی جان شده و بابت</p>	<p>هم خواجه و هم بنده افتاده میان نهدان و در</p>	<p>بیر این پوسفت را منصوص بود این بود تا از خوشی وستی بر شیر جگر آید</p>
<p>چون فتنه بکرا آید پیش تو که می باید بر لعل شک خندان و آن لعل سخن و آن</p>	<p>سپیدم</p>	<p>سپیدم</p>
<p>چون فتنه بکرا آید پیش تو که می باید بر لعل شک خندان و آن لعل سخن و آن</p>	<p>سپیدم</p>	<p>سپیدم</p>

در شمس شیراز - کمال

عسل ای جان نیکویش

در پوشش لباس تو خوش بر سر منبر بود
در باز نشود و الله در بان بزند توفه
ای جان ز شراب مفرغ شوی و مست
زینها بگذر شتم من گیسوان قدحی شوی
ای شادی سرستان می نطق
بس را ز میوشیدم چون با ده نوشیدم
تا دامن هر جانی پر در و گهر گردد

شامچه شکواری و صدام و خوراسانت
بوسه کف پای تو چون جند حیرانت
کز فوی گردن بدریدگر یاسانت
سستی کن و باقی را در ده به جریفت
شکر به شیدستان هر یک شده دما
را ز همه پیدا کرد آن با ده پنهانت
تا غوطه خورد ماهی در تالاب احسانت

گستاخ در پیش
نخه بر یار من نتوان پنهان کرد
با آن رخ چون طلسم برین طلسم
هر کس که دلیل آید در عشق غریبت
چون قبح با ده تامل شود آرا ده
آن حجت بی پایان وقت گردان
وقت است که سرستان گیرنده خانه

من مجرم تو یارم بگیرد بانت
هر دم طلی خنده سبب میزد بهر بانت
تو نیز شوی چون ماکر دست و پانت
بجز شسته نیا شام و چشمه حیات
جان سیر خور و جانان از ماندن خوش
موجی بزند تا که آن سحر و افشانت
شب گشت و بچه عمارت شب با ماه و شانت
یازی که کلان شب تا روز بگویم با

نوزدهم

چون خانه زود نداشتان من نام شب تنها
اگر و کرد و بندم با آن بهت مشکوفا
مستم کن جانان من به هم خورشید را
شکر چه کل دار و کار عشق تو شور
باشعله جانان در پیش شمع جان
گفتم بدل از محنت با زاری کی عیبت
ماهی که هم از اول با بجزر میانیزد
چون نار نماید آن خود نور بود آنسر
زین جمله گذردم ساقی می جان در ده
لب تشنه و سرگردان مارا که از لای جان
ای عیسی که بخت خورشید ز فلک آتش

من خوشتر می خندم با آن لب چون عسل
آشوبه بر آتش بدین فتنه و زین غوغا
دیوانه شود ماهی از عشق تو در دیا
تا یک بود آنجسم مغرور بود جز را
گفتا که نمی آیم کین خار به از خرد
در جوی نیاساید چویش بود ما و او
سودای کلیم اند شد بهر خطا
ای گوشه هر زندان بار و خوش صفا
سراغ بهر گردان کن بر با ده جان
آن با ده جان را که از اول بهر غم را

من نیمه دامن دارم آخر چه قدر خندم
بر کو زمین ای جان این سایه عشق آمد
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی
چون باشد جان جان خوبی و نظامین
اگر آیم از پستی می غمزم از پستی
در محنت عشق او در جنت و دود و دشت
اگر بر زخم ای جان در درد بود دران
ای ساقی روحانی پیش آرم جانانی
آن با ده جان را که از اول بهر غم را

او چو درخت گل خنده از سر تا پای
تا چیت خدا داد اند از عشق برین لای
کو با و سر کلما کو کرد و فردا
اگر نفس نام جان دل می بود از حبا
خوشید پرستم من خود کرده دران گرام
زین محنت خوش ترسان کی باشد خیر
اگر خار بود و گل اصل و گهر از خار
تو چشمه حیوانی با جمده را استقا
چون سوز و طرب سازد و هر غم با هم
از خج فزون سر ما را سو با لاکش
کین چشم چو دریا شد هر چند که کو خفش
در مجلس سلطان روز و با ده سلطان
یارب ز کجا داری این دین با لاکش
از رش علیهم دان این شمشیر این ش
تا بود سرم بیرون میگفت لبم خوش
چون گوئی و چون گوئی لاکش با لاکش
با هم لبی و هم لبی باشند از و معنون

بیستم

چون یک صفتم داری شاک طراش
بی سرده آن قهر هر چشم بود عیش
هر گوشه کی مطرب سینین قن پیش
آن چه شیراز میرون بود از نهش
باز زرد با ده خورشید تو در کردش
خبر کلین انصر را نیست درین عیش
آن ولی که ترا در دست از و جانان

یک سر به کشیده سی جان را تو در پیش
در همیشه شیران روتا صید کنه آهو
از یار می پرسی که عیدی ما عیسه
خوشید بسوزانده نیز کشت خشکی
چون غرقم چون گویم لکنون صفت چون
شکر که بگردان را آن خسرو به پنهان
بست و یکم

یک سر به کشیده سی جان را تو در پیش
در همیشه شیران روتا صید کنه آهو
از یار می پرسی که عیدی ما عیسه
خوشید بسوزانده نیز کشت خشکی
چون غرقم چون گویم لکنون صفت چون
شکر که بگردان را آن خسرو به پنهان
بست و یکم

چون یک صفتم داری شاک طراش
بی سرده آن قهر هر چشم بود عیش
هر گوشه کی مطرب سینین قن پیش
آن چه شیراز میرون بود از نهش
باز زرد با ده خورشید تو در کردش
خبر کلین انصر را نیست درین عیش
آن ولی که ترا در دست از و جانان

امروز منم آینه آینه آینه از ساعه آینه آینه آینه من قبله جانانم من کسب و لکام در خانه عالم در مدرسه و دنیا از طالب و از صوفی ماند و رقی و خرقه من حال خمش کردم آواز بستم کردم	امروز منم سیر غنی غنی غنی هر یک بقیع خور و زمین باغ و دین من سینه سینا ام نه سینه پر کینه من صوفی دل صافم نه صوفی نشین دار هست صفای دل اندر صدف سین گویم بر او تو سر میه و تشکینه	امروز منم آینه آینه آینه از ساعه آینه آینه آینه من قبله جانانم من کسب و لکام در خانه عالم در مدرسه و دنیا از طالب و از صوفی ماند و رقی و خرقه من حال خمش کردم آواز بستم کردم
بست و دوم		
چون برق می زشت اندازد عریان چون آه و لطمه تابان از گنگره میبارد چون خازن خاقانم پر گوهر و پر مرجان در و لقی می مالی مانند سگ عریان	چون برق می زشت اندازد عریان چون آه و لطمه تابان از گنگره میبارد چون خازن خاقانم پر گوهر و پر مرجان در و لقی می مالی مانند سگ عریان	چون برق می زشت اندازد عریان چون آه و لطمه تابان از گنگره میبارد چون خازن خاقانم پر گوهر و پر مرجان در و لقی می مالی مانند سگ عریان
بست سوم		
او چشم مرا بوسه من دست و راپوش عارف دل باشد کوبی عدد و چنار من مرده چرا باشم چون جانم زنده آن چیز شدم کلی کو بر همه بگویند	او چشم مرا بوسه من دست و راپوش عارف دل باشد کوبی عدد و چنار من مرده چرا باشم چون جانم زنده آن چیز شدم کلی کو بر همه بگویند	او چشم مرا بوسه من دست و راپوش عارف دل باشد کوبی عدد و چنار من مرده چرا باشم چون جانم زنده آن چیز شدم کلی کو بر همه بگویند
بست چهارم		
بشای درخت میسینه کوکب روشن گردون گستری ما بر دیده و گردون رو جان جهان را جوی جان جهان بی سبزه میزان ای ماه تو کن خرمین می درو این عالم از شاخه سیمین تن صبح فردا زنی فروز دهن شمیر و غابر کش کیمیت اسد بر کن	بشای درخت میسینه کوکب روشن گردون گستری ما بر دیده و گردون رو جان جهان را جوی جان جهان بی سبزه میزان ای ماه تو کن خرمین می درو این عالم از شاخه سیمین تن صبح فردا زنی فروز دهن شمیر و غابر کش کیمیت اسد بر کن	بشای درخت میسینه کوکب روشن گردون گستری ما بر دیده و گردون رو جان جهان را جوی جان جهان بی سبزه میزان ای ماه تو کن خرمین می درو این عالم از شاخه سیمین تن صبح فردا زنی فروز دهن شمیر و غابر کش کیمیت اسد بر کن

بست پنجم

بر بند سر سفره کبشایه ره بالا
 که شمشاد گوید خاک تو ام ای مولا
 بیرون شو از من بیضه بار شوخ
 وان مریم فی زمان دم حافل شد
 کز قاف صیام ای جان منصور شود عفا
 تا آب روان گردد و آگشت شود خضر
 می غرو می خواند جان را بر سودریا
 وان زهره حاسد را نه نقاد و دود پر شد

ایک دین حلوئی ز انسان کنش شیرین
 فرست زخو و بیضه دست درین بین
 با دی زندنی قدست در وضو
 صاف آیم و صاف آیم
 بار ای پاک کنده زل
 ای مستمع این دم غریب دین سیل وان

بگر سو خاوانی تا کی طلبی
 خوش باشکم خالی می الد چون
 چون نه زدمش پر شولنگا فکری
 کو سفره نان افزا کرد لبر جان افزا
 لیکن ز چین سودا یا بندید صبا
 تا آب حیات آید تازه شود اجزا

تا در رمضان آمد ای یار قمر سیما
 ای یاقه هر جانی وقت است که با تو ای
 بر یاد لب و لیس شکست لب باغ
 خالی شود خالی به لب لب نانی نه
 اگر تو به زمان کردی آخر چه زبان کنی
 صفرای صیام ارج سو دگر فراید
 بجوی کنان تو هم ایشا کن این نان را
 سر نامه تو با نقاد و دود فرشت

بست ششم

بسی نیست عجب گر قیج و جانم کج
 در صورت جسم آمد جسم است مقید
 تا جمیع بخود باشد هستی مستعد
 کار و لاج جان ناحیه مانده مستعد
 فی خود برشم دم که دم با تهنیت است
 وی طوطی جان گشته ز بهای شکوفا
 ای جان و ولی نعمت بهرامش دعا
 کو نید جیسان که محال است و علا
 می غر و سپهر و از انجالی با
 این نوحه است تبارک و تعالی
 یار بن جیش ده توارین عیش و تماشا
 شایش نیچر سلسله خبر و قفاضا
 اگر صادق و جد است و گر عشوه و دنیا
 گوید که برون هیچ مرو شاه نجاست
 اگر سوی عدم سنبه و یا سمن آمد
 آن هر چه چو با بست صبوی رسد
 چون خلق حشاش است ز کارش حسن آمد

در حالت سودا چو دل و بهوش نماند
 بی نیز اگر تیج ندارد چو الف بن
 پس نرم رسول آمد بی ساع و بی جام
 بالا ترا زین چنین کون عالم الفت
 ترجیح کنم خواجه که این قافیه نگاشت

اگر غایت مستی کفر نشن جام نیست
 زان پیش رو افتاد سپه دار و
 ترکیب بود علت پرستی غم
 هر بام در افتاده وان بام مشید
 نه بوسه نماید نظر صبح سرد

آن باوه صوفی بود از جام عبود
 اول سبقت بود الف تیج ندارد
 سیم و الف و باست کربش شین
 با هم فلک آراقت دیوار تو تنهاست
 هر آن شده لب این جوی غل
 ای مست شده از نظرت اسم و سما
 مارا چو زین قصه که گاو و دوزخ فرست
 هم دایه جانمانی و هم جوی وی و شیر
 خواهی که بگویم به جام صبوحی
 خبر سینه خجیلا نه در خانه فرو بند
 هم قادر و هم خاخر هم اول و خاست
 آتشید بر آرد بر کوه بر آید
 در شمر چون کول گر عشق نیت
 هر عشوه که در بان و نه وقع بجای است
 آن طرب خوش غم شیرین سخن آمد
 خوابان بر سید ز تجا عیسی
 بانهای گلستان بهم دی بهر بند

بست هفتم

ای شاه کوشاهی کن و از آتش کن نرم
 جسد این بگویم و گر نسیم بگویم
 هر جا ریشی باشد اندر غم دنیا
 این من ز کجا آمد و این رو چه رویت
 آن دل که در زبیریت و آن شیم کنگریت
 انگد اردش آن عشق که سبز نیرنگ
 مراد و گرفتگی که ز بالاست لطیف

ایک دین حلوئی ز انسان کنش شیرین
 فرست زخو و بیضه دست درین بین
 با دی زندنی قدست در وضو
 صاف آیم و صاف آیم
 بار ای پاک کنده زل
 ای مستمع این دم غریب دین سیل وان

بهر وقت لطیف ستان عزیز
 هم جنت فردوسی و هم سدر خضر
 بایخ برقص آید و صذر زهره زهره
 کاجا که توفی خانه شود گلشن و حورا
 اول غم و سودا و باخسیر یضیا
 فریاد بر آرد که تمثیل تمنا
 هر خطه مرا گیسو و این عشق زلالا

بهر وقت لطیف ستان عزیز
 هم جنت فردوسی و هم سدر خضر
 بایخ برقص آید و صذر زهره زهره
 کاجا که توفی خانه شود گلشن و حورا
 اول غم و سودا و باخسیر یضیا
 فریاد بر آرد که تمثیل تمنا
 هر خطه مرا گیسو و این عشق زلالا

بست هشتم

خندان شده اشکوفه و گل طایفه
 چون چرخ گردید بدی جلد زخمان
 چون صبر گردید دم آمد و فرخ زور

خندان شده اشکوفه و گل طایفه
 چون چرخ گردید بدی جلد زخمان
 چون صبر گردید دم آمد و فرخ زور

بهر وقت لطیف ستان عزیز
 هم جنت فردوسی و هم سدر خضر
 بایخ برقص آید و صذر زهره زهره
 کاجا که توفی خانه شود گلشن و حورا
 اول غم و سودا و باخسیر یضیا
 فریاد بر آرد که تمثیل تمنا
 هر خطه مرا گیسو و این عشق زلالا

بهر وقت لطیف ستان عزیز
 هم جنت فردوسی و هم سدر خضر
 بایخ برقص آید و صذر زهره زهره
 کاجا که توفی خانه شود گلشن و حورا
 اول غم و سودا و باخسیر یضیا
 فریاد بر آرد که تمثیل تمنا
 هر خطه مرا گیسو و این عشق زلالا

فصل اربعین در بیان معنی
 شمس تبریزی

در بیان معنی شمس تبریزی

در عید بهار ابر پر افشانده کلابه
بس جان که چو یوسف چه مملکت افتاد
خامش کن اگر چه غزال غلب یافت
ای جان مرا از غم و اندیشه خرید
دید که جان در طرش دور خاکست
جلا هم که باشد که بود سلطنت او را
آن روز که هر باغ بسوزد و خزانها
چون گنج برآید
این کردن مازین رسن بیایم
اتسار گشته فرس و رفته بسوا

دین رعد باین ابر هو اطلال زن آمد
پنداشت که گشت خرد او در وطن
آتشام بگوید که درین آنجمن آمد
تا دیده بیاورده و گریه بارید
پارچه اندیشه و سودا پنهان
باشند و رخسان تو از میوه خنجر
در گوش کن این پندین گنجش برید
کی گردون گردن اسب از دیده
مراد فرو ریده و از داریه

لیک باغ پر از شادانی ترک ندر می
زیر که ره آفتاب خضر منظم و تار سیست
ای ماه غدار من وای خوش آه و فاس
جان را پس هم در گل گهر ز کشته
تا در سدا نه زبوس خویش جرم
شیرین بودش با بزم ای کوی خضیر
جان از تن پر خون و پیر از عیم خرید
کز بید رسن ترسد و حصار گزیده
بینیم بخود جیل مدارا کسیده
بے کام و دهن این فرس و دمع چیده
مستان همه از بهر چنین گنج خرابند
ای برده را از سروای واده مرده
کین ساقیه کے آعد و این خاتمه کی
نی خود برین شی بود و نیزه لاشه
باغی که برون نیست ز دنیا و ندر
این دور نماند چو کند راه خدا ط
بر خند لب از اجد و از جود و خط
بس مرغ نمان را که پرو بالی کشادیم
آرمخت عدم راشه او لاغ سواری
اغر و زخم زنده هر آن مرده که داری
تو شدم نداری که نیابی ز نزاری
می منیت اسی عشوه ده ما که کجائے
تا از دم جان تو از گنج گائے
کاستن حیاتی تو و قدیل سمرقانی
سودای و گرو دار و مخمر خدائے

سبت و نیم

سی ام

سی و یکم

سی دوم

ترجیع گو تا که سدر رشته بیانند
باد آمد و با سید بهیگوید
اندین من یک رنگ شیار نمانده است
آن ترک سدا نم کند و گویم کم سخن
لب بر لب دلدار چو خای که نه تو
پر سیدم کای باغ عجایب تو بهی
هین و در شوار سروی نزاری ز گرسنه
ترجیع سوم را چو سدر آغا ز نماندیم
هر چه که رسیدند رسولان بهار
در باغ زهر کور یکیک خرده برآم
ابرش عوض آب بهی روح فشانند
شامبیشه باقی تو و گلچراک مانے
آهنگار بیت ست و دخت تو وطن ساز
ویرانه بخیچان بگذار و سفری کن
نهادند و در باز کشت و دند

این جنبش ماین شورش دانی قش تو کمالی
ای زخمی عشق تو اندر گ و در پی
گویم که خوش کن که نم و انم و د که
اندر خیش تی باش و بیا موز تو از نه
گشتا که تر سیم زستان نه از دی
تا سر و شود جنت و رشه شود غ
آینخت شکاران ترا شاه شکاری
بنگر بغیران که پرستند بنجاری
هر جا که گزیدی بر ما باز بیائے
تریا ز وصول ست تو روح خزائی
باز آید که فانت عجبی که بمانے
مستانه در آرد و چو موقوف صلا

میگوید آن بیدبان با خود پرست
از مردم بشیار بهیجو حصه تاریخ
آن مغزلی گوید و سدا نم نه شی است
اندیشه در ابر و حرا که با غ
زودیم و دهم ز تو چون نه چو خورشید
در شید نماند و سب بی و موبی ش
از دشت عدم تا بهر دست بسی راه
وز زار لب الاض خدا گفت زمین با
هر که تخلص تو اینجا است من از راه خنجر
برای تخلص شه مشا امان بهیجو آس
اینجا همه گذشت بیاسی شه خولان
اگر چه جان شمع و می نوش بکسید

کانه حجب غیب هزاران رخسار کند
آخر زده خارا گل اندر چن آمد
پرسید که ریاضت ز عشق تو قیامت
جان را پس هم در گل گهر ز کشته
تا در سدا نه زبوس خویش جرم
شیرین بودش با بزم ای کوی خضیر
جان از تن پر خون و پیر از عیم خرید
کز بید رسن ترسد و حصار گزیده
بینیم بخود جیل مدارا کسیده
بے کام و دهن این فرس و دمع چیده
مستان همه از بهر چنین گنج خرابند
ای برده را از سروای واده مرده
کین ساقیه کے آعد و این خاتمه کی
نی خود برین شی بود و نیزه لاشه
باغی که برون نیست ز دنیا و ندر
این دور نماند چو کند راه خدا ط
بر خند لب از اجد و از جود و خط
بس مرغ نمان را که پرو بالی کشادیم
آرمخت عدم راشه او لاغ سواری
اغر و زخم زنده هر آن مرده که داری
تو شدم نداری که نیابی ز نزاری
می منیت اسی عشوه ده ما که کجائے
تا از دم جان تو از گنج گائے
کاستن حیاتی تو و قدیل سمرقانی
سودای و گرو دار و مخمر خدائے

کلیات تمس تبریز
کلیات تمس تبریز

اندوختن از دل و آست فرادان
آن ساعشانه مردانه بگردان
ای چشم من چشم دو عالم تیر و روشن
جان شاد برآست که کجاست این عشق
من دم نغمه یک از سخن و نغمه
این نای نغمه را چه برید و ترا شید
چون از دم او پر شد و از دو لبش
نفس پرده لب بود که لب کبشاید
کبشاید بر زده و بان گوید شایسته
ایجابی نه آجاست که انجان توان
ترجیع سوم آمد گفتی تو خد ایا
ایا خوبه که در جان ساقی
چو خربان خانی سحر دل گرداند
سپیل و گریزی در چرخ من
ز به ساقی ز به جام زدی
حیات آن شراب صفوت
شود صومالی بی پایان
بیا کامر در سر مست ساقی
بیا کامر در عشرت سباحت
لطیف و صاف بگریست آن
درون چشم داشت دست دلبر
پاپ گیسو سغراق کعبه نام
چنان اندر کشاده شد جان
حیاتش تابا شد خوف مرگ
چو چرخ آفتاب در طاق سحر گرد

کو طغیان و دبدبه مرغ هوا که
تا گرد و جانها خوش و جانها ز قضا
دادی یکے ساغر از مرگ رانی
هر چند گرو گرو دستار دو تار
این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذشت
نی باد و دلشور نه آفتاب و انگور
ای مست شده آمده که زاده و قمر
خندید جهان از نظر حمت و عاقل

سوی سوم

از سوی نستان عدم سحر و خالی
دل یک سر نه بود و روان دیگر
تنگ آمد و ستانه برآورد و حلال
نفس چرخ ملک ماند و نه زیر و نه بالا
و نذر دل هر ذره حقیر آمد صحرای
هی جای خوشی جو و درآد صفت چای
و آمد ز می آن لب اگر کوه نبوت
آوازده اندر عدم ای نامه نظر کن
زود از حبش تن به سویدم روان
هین وقت جهاد است و که حله روان

سوی چهارم

بوقت بی کسی جان را ندیدی
تو در خرابی و زیبائی مقیم
تر که کل روح من ادری
نغمه نغمه نغمه نغمه
شماره نغمه انشماره لقمه
خواه ضیق کا طلب می
از تو باغ خفایه شکفت
بوقت قحط نفیستی تو جانی
در آری نیم شب ناکه شراب
ترازان صورت زریابی دلبر
تصادف کردی ام که اس
فلو به المدامی و الکارس

سوی پنجم

بدل داری میان تست ساقی
قدح بار آورگشت ساقی
میان جان مارست ساقی
که در دوران به پیوست ساقی
شال شمع نهاده است معشوق
هو ساقی هو ساغر چه می
بیای نوش کن و مجلس با
بیای نوش خوشین و خوش کن

سوی ششم

بارش را نگر دایه زانی
چو چرخ آفتاب در طاق سحر گرد
در و دیوار او افسانه گویان
زرقن چون بود تبذیل حال

سغراق و فاکه که سلطان و فانی
از دست خدا آمد و از جنب عطانی
ای رنگ و رخ و چشم خشت و آردگی
بس کن که تبرجیع بگویم تماشا
در من بد ناله برآید پشیمانی
آن سبب عشق ہی بود که خا
چون رنگ شود و زیند آسب تخی
صد لیلی مجنون و دو صد و اتمق غدا
تا بگذشت قیصر بر قیصر علی
صفا کن و در شکن از جلد نقص را
برگم شده که که هست عضا
تا تاش را هم به هم نمی
خدا و از قافریا من کریم
بگردانی که شراب یا حیم
یولده هم شراب من عقیقه
ازال الموم من طبع اللمی
اذا ما هم حوما نغمه حوسه
بیا کامر و زان دست ساقی
بسان گنج نبشت ساقی
حلیم درم است ساقی
کس چالاک و جبر است ساقی
کامر و زیند سست ساقی
که وصف او نیاید در بیانی
کلونج رنگ او اشعار خزان
زرقن از مکانه تا مکانه

نکته

از این شعر در بعضی نسخ

نسخه

سنگارستان پابر جاس بنگر
 بشو از آب معنی دست چکوت
 چو در سراج حی من عیان شد
 ز قطره آب دیدم که بزداید
 ز ترجیع این غزل را ترجمان کن
 چو در عهد وفا دلدار مانے
 در آرد سینها کارام جانی
 چو عقل بے تود یوانه بود مرد
 نیاشد حسن بے تصدیق
 پیر جلا نماند جانها چو ذرات
 کش پا از گلیم خویش بیرون
 نمک کرد اسباب سبکدست
 رها کن ناز تا تنها نمانے

ز نقل و خاک گرد و گلستانے
 که طباخان بگسترده خانه
 جواهر مرده شد صاحب عیانی
 قبارے بستخو و بولوانی

بچین آن صخره بر جلے مانده
 طابک زین بزا سید چو حوران
 بسته دیدم دخت رسته از خاک
 ندیدم من که از باد نسبی

چو سیران کردند آن نعل گانی
 بزاید اینچنین زانچنانے
 که وید از خاک رسته آسمانے
 برون آمد بختے یا جنانے
 نبوسد دیگرش شش و بیان کن

سی و نهم

مکن گرگی مرغبان همایان را
 سلب سلب هر بوسه جوئے
 مکن رخ چو زار از غصه سیم
 چو تو ملک ابد جوی بهمت
 چو ذره باش جویان سو خورشید
 چو اشاره بسا لشبر وی کن
 ز بعد این غزل ترجیع باید
 ای چشم چه افغ هر دو دیده
 لاختر چو بلال ماند غلیم
 چون ناکه ما بگوشت آمد
 از بیم که تا نیست از شلخ
 [نور تو تو وظیفه دارم

که تا چون گرگ صحرای انمانی
 که تا زان دلبر زیبا نمانے
 که تا زان سیم و زان سیهانی
 ازین نامن و ازین شور با نمانے
 که تا چون خاک زیر پا نمانی
 که تا زان ماه بے بهت نمانے

و چشم خورشید از عیب بر دور
 ز دام عشق پر خود گم دار
 مشغول لاله هزار شسته روی
 همی کش سرتنه تنظیم چشم
 را کن عید و خون حلیسی
 فرن مکر زه را خبر هم صفوت

که تا اخبار وی اینجانبانی
 که تا از اوج او ادانه نمانے
 که تا از عشق مولانا نمانے
 پیای ناکه نابینا نمانے
 که تا از بزم شاه و مانمانے
 که تا از عروقه الو شقه نمانے

سی و دهم

مار البیره وی جان کشیده
 سه ماهه ز شیر و ابریده
 آن را شمار تا شنیده
 ماند بے ذوق و بریده
 اسے بر رخ من حسرت گردید

مار از قه و میا ربیرون
 بگذارد لطف طفل جان را
 در لب شیر شاخ سخت گیر
 جان نیست از ان جمال کمتر
 حاصل کنیم هر دو امروز

مار از قه و میا ربیرون
 بگذارد لطف طفل جان را
 در لب شیر شاخ سخت گیر
 جان نیست از ان جمال کمتر
 حاصل کنیم هر دو امروز

تا خورده تمام و ناحیه
 اندر دایه در خنده دیده
 هر سب که هست که نرسیده
 تا دایه غفلت هرگز دیده
 زیر آگه طوسه و رسیده

نیل نانی - شمس

آب خواب بر دینم یک بنده منم مارا بجان حواله کم کن یار می خرد با دلاوری کن آن سفید و بیار و میان نه افروز قیامت تو بجاست ای چشمه ز چشمهای من چون نکست ز راه چشم گوی آب نفس تو شد گدازانی	تا بیکس و متحن منم آب عشق منم آب جان چو که من نه زنی منم آزیت کوی تو کشانم چرخیز و قدم بر آستان ترکان توئی و رگمان مارا همه سر بردان	چون دیگ بر آتشم فشانم از چشم دو گوش حلیم بستی بکشت ای جسم که تا سبک آب آنکه تو جان این نقوش	در دیگ چه سینه چه دانه مانش نوی آو و فغانم جان را بجان جان رسانم ترجیع کنم کزین نیوش
چهل و پنجم			
شعبه مرواری سرافراز نبود بد از خلعت خال بیار و علت جان را از جوع و بی خوابی شوت ق باشد و جان منم در پیش فانرسش که نار نور گردو	روز خاست و دزد از آغوش مخلوق کیست بے خدا شمیر بود پسین و واسه شوریده مشو به شور با افیت اصول هر خانه	رو داد بخواد از امیر زنجور بود جان به تشویش هنگام جدا و اکسیر صد صدا و صد سلام زار بگذر آتشش که آتش	بر گنبد چرخ زرد بان رخه دیگر بران زبان آب رخا و رو بر آستان کریم بدو گشت از دانه
چهل و ششم			
تاسا قیامت تو بجاست ای چشمه ز چشمهای من چون نکست ز راه چشم گوی آب نفس تو شد گدازانی	روز خاست و دزد از آغوش مخلوق کیست بے خدا شمیر بود پسین و واسه شوریده مشو به شور با افیت اصول هر خانه	رو داد بخواد از امیر زنجور بود جان به تشویش هنگام جدا و اکسیر صد صدا و صد سلام زار بگذر آتشش که آتش	بر گنبد چرخ زرد بان رخه دیگر بران زبان آب رخا و رو بر آستان کریم بدو گشت از دانه
چهل و هفتم			
تاسا قیامت تو بجاست ای چشمه ز چشمهای من چون نکست ز راه چشم گوی آب نفس تو شد گدازانی	روز خاست و دزد از آغوش مخلوق کیست بے خدا شمیر بود پسین و واسه شوریده مشو به شور با افیت اصول هر خانه	رو داد بخواد از امیر زنجور بود جان به تشویش هنگام جدا و اکسیر صد صدا و صد سلام زار بگذر آتشش که آتش	بر گنبد چرخ زرد بان رخه دیگر بران زبان آب رخا و رو بر آستان کریم بدو گشت از دانه
چهل و هشتم			
تاسا قیامت تو بجاست ای چشمه ز چشمهای من چون نکست ز راه چشم گوی آب نفس تو شد گدازانی	روز خاست و دزد از آغوش مخلوق کیست بے خدا شمیر بود پسین و واسه شوریده مشو به شور با افیت اصول هر خانه	رو داد بخواد از امیر زنجور بود جان به تشویش هنگام جدا و اکسیر صد صدا و صد سلام زار بگذر آتشش که آتش	بر گنبد چرخ زرد بان رخه دیگر بران زبان آب رخا و رو بر آستان کریم بدو گشت از دانه
چهل و نهم			
تاسا قیامت تو بجاست ای چشمه ز چشمهای من چون نکست ز راه چشم گوی آب نفس تو شد گدازانی	روز خاست و دزد از آغوش مخلوق کیست بے خدا شمیر بود پسین و واسه شوریده مشو به شور با افیت اصول هر خانه	رو داد بخواد از امیر زنجور بود جان به تشویش هنگام جدا و اکسیر صد صدا و صد سلام زار بگذر آتشش که آتش	بر گنبد چرخ زرد بان رخه دیگر بران زبان آب رخا و رو بر آستان کریم بدو گشت از دانه
چهل و دهم			
تاسا قیامت تو بجاست ای چشمه ز چشمهای من چون نکست ز راه چشم گوی آب نفس تو شد گدازانی	روز خاست و دزد از آغوش مخلوق کیست بے خدا شمیر بود پسین و واسه شوریده مشو به شور با افیت اصول هر خانه	رو داد بخواد از امیر زنجور بود جان به تشویش هنگام جدا و اکسیر صد صدا و صد سلام زار بگذر آتشش که آتش	بر گنبد چرخ زرد بان رخه دیگر بران زبان آب رخا و رو بر آستان کریم بدو گشت از دانه
چهل و یازدهم			
تاسا قیامت تو بجاست ای چشمه ز چشمهای من چون نکست ز راه چشم گوی آب نفس تو شد گدازانی	روز خاست و دزد از آغوش مخلوق کیست بے خدا شمیر بود پسین و واسه شوریده مشو به شور با افیت اصول هر خانه	رو داد بخواد از امیر زنجور بود جان به تشویش هنگام جدا و اکسیر صد صدا و صد سلام زار بگذر آتشش که آتش	بر گنبد چرخ زرد بان رخه دیگر بران زبان آب رخا و رو بر آستان کریم بدو گشت از دانه
چهل و بیستم			
تاسا قیامت تو بجاست ای چشمه ز چشمهای من چون نکست ز راه چشم گوی آب نفس تو شد گدازانی	روز خاست و دزد از آغوش مخلوق کیست بے خدا شمیر بود پسین و واسه شوریده مشو به شور با افیت اصول هر خانه	رو داد بخواد از امیر زنجور بود جان به تشویش هنگام جدا و اکسیر صد صدا و صد سلام زار بگذر آتشش که آتش	بر گنبد چرخ زرد بان رخه دیگر بران زبان آب رخا و رو بر آستان کریم بدو گشت از دانه

<p>زین حالت آتشین ایمنی هرگز نکتة اویسک سنانی</p>	<p>چهل و نهم</p>	<p>چون با جنس که در قفسه</p>	<p>همان بر آید است اندوه</p>
<p>که داد و ده بی نیم جلالت</p>	<p>خونریز و درشت میسمانی</p>	<p>ز کج شده و بان ویا</p>	<p>دریا چه بود که از نیایش</p>
<p>پرورده نازنین بهمانی</p>	<p>یک لقمه گشت حذر جان</p>	<p>چون تلخ شد آن چنان دانی</p>	<p>خوگر دهب سبیل و نسیم</p>
<p>هر لحظه عروس و جویس</p>	<p>ایم سینه نوازش</p>	<p>پوشید که بود سمانی</p>	<p>دین عیش و طرب و ریاض</p>
<p>ناخوش شود از چنین کرانی</p>	<p>باجع شکر زبان رقتی</p>	<p>با ساقی و چون شکرستانی</p>	<p>ترجیع سوم رسید بار</p>
<p>هم بر سر عیش آرمای</p>	<p>حیف است که بکس لطیفان</p>	<p>کاشفته شود با ستانی</p>	<p>در چاه فتاده دل برارش</p>
<p>امروز لب و زش از شرارش</p>	<p>پنجاهم</p>		<p>نخستین برین اسیر حیران</p>
<p>تسلیم و شکسته دل شکاری</p>	<p>دو وعده همیشه تا بهار</p>	<p>چهاره و منتظره مارش</p>	<p>گشت است چه لاله غرقه خون</p>
<p>ایست همیشه کار و بارش</p>	<p>هر چند که ظالم است و مجرم</p>	<p>بر جان ضعیف بقرارش</p>	<p>یارے و گرے کجا پسند</p>
<p>سپار بدست روزگارش</p>	<p>خواهد که به پیش تو بمیرد</p>	<p>گشت است خور عفران ارش</p>	<p>هر چند بنیر که غم مانده</p>
<p>چون آید و وصل یارش</p>	<p>آن را که بخواند تو روزی</p>	<p>آن را که خدا بدست یارش</p>	<p>را به بکشاد برین بیابان</p>
<p>می ماتم از شرب از جام</p>	<p>امسال چرمه سبکدارو</p>	<p>اندیشه تست غمگارش</p>	<p>که شاد و بخور دست و تحصیل</p>
<p>که شاد و خجسته آن تحلیل</p>	<p>اگر شمع کفتم تمام پیغام</p>	<p>ما به بنماد برین غمگارش</p>	<p>چون غش که یکب میوه</p>
<p>که عباته ابرو و زنبیل</p>	<p>پنجاه و یکم</p>		<p>لایا ایم و این و گرنه</p>
<p>نه لیل نه باشد و نه تحلیل</p>	<p>که ماتم وقت اندر ایشار</p>	<p>کجا به پنهان آن و تفریش</p>	<p>هم اصلان است و لیه عیش</p>
<p>بس فساد می بران تحلیل</p>	<p>ورز لکه مرکب از و قندیم</p>	<p>با غصیه و نیم سب و تبدیل</p>	<p>بس مرغ ضعیف چنانکه</p>
<p>خرطوم حذر از فیض خسته</p>	<p>بس اصلا می بران فساد</p>	<p>درمانده در مرغ حفص قندیل</p>	<p>هر روز بگه زور در آئے</p>
<p>یا رب چه لطیف خوش نقاشی</p>	<p>پنجاه و دوم</p>		<p>نار به بر می ز سر به شوه</p>
<p>ور نیست وجود می مانے</p>	<p>بر تو خطا</p>	<p>بر دست شراب شنانی</p>	<p>دی کرد و منار گونه تو به</p>
<p>بگرفت شمع برین پارسلے</p>	<p>نار ایچ عدم چو است با تو</p>	<p>دیو نه گنه و مانے</p>	<p>چون بیند تو به روم خوبیت</p>
<p>نار یو کنان بیا کجائے</p>	<p>دل کرده عنبر تو به تو به</p>	<p>از تو به وجود گر گدائے</p>	<p>گویند رسید برگ تو به</p>
<p>اے عشق زمر و خدائے</p>	<p>بگریزد تو به دل او را</p>	<p>و اندک عدو سے تو به سلے</p>	<p>ترجیع خشم بگوش تو اول</p>
<p>تو گوشش رباب راهی مان</p>	<p>پنجاه و سوم</p>		<p>آی نکو کار از زمین خنجر کشی</p>
<p>امروز زوالا تم کار و روز سیکشے</p>	<p>امروز خوش بر خاتما شود و با تو کاستم</p>	<p>ز در کشش زور کشش ز کج کشش</p>	

نایاب شمس تبریز

امروز هر تهنه را در جوش و جوشی
 هست اصل وصل در لیزان مری
 ای صحنه خوش می روی غنچه آن بیرون
 ای روح طبع این تنی ای شمع غفلت من
 ای باد یک بهر حرکات ای آرمی
 ای آتش طالعین قبا از غنچه ای شعلا
 ای فستق از غنچه صمد جان هر غنچه

ایه انسان و ایاه هم را و آفتاب و شب
 ای دل چرخش لای می بری و چرخش
 ای سوزا قمر زمین خوش آب و گشتی
 ای عشق تنگ و درونی ای عقل فکشتی
 خوش رخسارهای آن زلف معبره گشتی
 کبشار و لب چون از دما چرخه گشتی

امروز خلقی سخته در تو نظر دارد و خسته
 ای همان خوش خرمی دی خاک یاد گشتی
 ای گل چنک و چرمی دی بابا او حسته
 ای باد و غم غم تو بی برد و در هم تو
 ای خاک راه در دل مانق از نبره گشتی
 ترجیع این باشد که تو ما را بسا گشتی

ما خود که را پیش از همه مری و شمس
 ای روز که هر سید و شیخ غنچه گشتی
 ای مهر و تیر گشتی می ماه شکر گشتی
 ای سانی شیرین نقاد را بسا غنچه گشتی
 ای آب بر سر مری در بحر گوهر گشتی
 اینجا که جان روید از و جان را اینجا گشتی
 ای خون رکان غنچه بالو لیلان بگنجه

پنجاه و چهارم

در شسته است آفتاب تو را ز آفتاب
 یا اینده شانه شمشیر با ناکب آن غنچه
 عشق شسته در کین خون زهر آن

آفتاب تو را ز آفتاب تو را ز آفتاب
 از برق آن خسار تو از شعله آوار تو
 جان کبر تو سید و داند جان کبر تو

آفتاب تو را ز آفتاب تو را ز آفتاب
 از برق آن خسار تو از شعله آوار تو
 جان کبر تو سید و داند جان کبر تو

آفتاب تو را ز آفتاب تو را ز آفتاب
 از برق آن خسار تو از شعله آوار تو
 جان کبر تو سید و داند جان کبر تو

پنجاه و پنجم

تو آفتابی با چرخم را با بالاس
 جان هر دو دستک منیر کور با ناکب
 ما را با بی خوی روان چون شکست گشتی
 هر چند بستم می کنی با بس اعلا گشتی
 ای لاله را بر در کن زیر کمالا گشتی
 از کبر چون سحر می نمی و از کالی پاشی
 ای عقل مغرور خود می سجده گشتی

تو آفتابی با چرخم را با بالاس
 جان هر دو دستک منیر کور با ناکب
 ما را با بی خوی روان چون شکست گشتی
 هر چند بستم می کنی با بس اعلا گشتی
 ای لاله را بر در کن زیر کمالا گشتی
 از کبر چون سحر می نمی و از کالی پاشی
 ای عقل مغرور خود می سجده گشتی

تو آفتابی با چرخم را با بالاس
 جان هر دو دستک منیر کور با ناکب
 ما را با بی خوی روان چون شکست گشتی
 هر چند بستم می کنی با بس اعلا گشتی
 ای لاله را بر در کن زیر کمالا گشتی
 از کبر چون سحر می نمی و از کالی پاشی
 ای عقل مغرور خود می سجده گشتی

تو آفتابی با چرخم را با بالاس
 جان هر دو دستک منیر کور با ناکب
 ما را با بی خوی روان چون شکست گشتی
 هر چند بستم می کنی با بس اعلا گشتی
 ای لاله را بر در کن زیر کمالا گشتی
 از کبر چون سحر می نمی و از کالی پاشی
 ای عقل مغرور خود می سجده گشتی

پنجاه و ششم

با سوزی جان می روی باری خندان شری
 از شمشیر نگ آید لاله تیر رنگ آید ترا
 ای و لب خورشید رو ای عیسی یار جو
 ای قبله اندیشه شمشیر خد او پیشها
 بجزان چه هر جانی که تو کردی بر گشتی
 مگر مست از کلات آید

با سوزی جان می روی باری خندان شری
 از شمشیر نگ آید لاله تیر رنگ آید ترا
 ای و لب خورشید رو ای عیسی یار جو
 ای قبله اندیشه شمشیر خد او پیشها
 بجزان چه هر جانی که تو کردی بر گشتی
 مگر مست از کلات آید

با سوزی جان می روی باری خندان شری
 از شمشیر نگ آید لاله تیر رنگ آید ترا
 ای و لب خورشید رو ای عیسی یار جو
 ای قبله اندیشه شمشیر خد او پیشها
 بجزان چه هر جانی که تو کردی بر گشتی
 مگر مست از کلات آید

با سوزی جان می روی باری خندان شری
 از شمشیر نگ آید لاله تیر رنگ آید ترا
 ای و لب خورشید رو ای عیسی یار جو
 ای قبله اندیشه شمشیر خد او پیشها
 بجزان چه هر جانی که تو کردی بر گشتی
 مگر مست از کلات آید

پنجاه و هفتم

فصل در وصف آسمان و زمین و آفتاب و ماه و ستارگان و کواکب و سیارات و اجرام سماوی و غیره

و آن لایق آن که از این کتب - منتهی در این فصل کار کند

سویک غرور و غلط
ساقی مالیل جان مجنون با شخص جان
گر من نبینم مستیت آتش زخم و شربت
آمد بهار و رفت دلی و او ان خوش و

یک غصه غلط
دور و دور و دور و دور
فریاد و جیغ و زاری و زاری و زاری
کشم با دار و دار و دار و دار
آمد فراوان جامه و می باده و دار و دار

این با ده شان نسون کتم تا جمل و جمل و جمل
از دست و پا پا پا پا پا پا پا پا پا پا پا پا
نمیدشت دور عاقبتان آمد و ان ساقیان
رفت آن بخور و پر و غل و غل و غل و غل و غل

تا توانی با قلی
از عشق جاسک بریز و جسد و جسد و جسد
بریز یک جمل گران برنگران و قاعد
از زار و زار و زار و زار و زار و زار و زار
تا گرم گردد و گوشت من نیز جی کتم
هر کس که او انسان بود و از زمین و زمین

پنجایه و هشتم

تر شسته عشاق و اور آب حیوان میکشی
در دول عشاق راکت سوز و آتش میکشی
سلطان سلطان کی احسان پادشاهی
الله یحرم الله از ادوی زندانیا ان
فرعون و احسان تو از طبع انفس جان و
فرعون گفت این را بطل است و قوی
موسی ما خوانده سوی شعیبی را ندان
ای شمس تبریز نمی توانی ناطق جانشان
عیسی جان را از زمین فوق تر میکشی

خود کی کشی نوشا را یا خاطر آگاه را
پیش و پس و پیش و پس و پیش و پس و پیش
انفیل شان میکشی بر جمل و بر میکشی
مغنون را گفته کرم تخت ملکست بر من
گفته اگر موسی بدی چوبش را می کشی
موسی اعطانی شد و ز و اسب و گش و
ترجیع و گران بود ای جان که هر کس میکشی

خود کی کشی نوشا را یا خاطر آگاه را
پیش و پس و پیش و پس و پیش و پس و پیش
انفیل شان میکشی بر جمل و بر میکشی
مغنون را گفته کرم تخت ملکست بر من
گفته اگر موسی بدی چوبش را می کشی
موسی اعطانی شد و ز و اسب و گش و
ترجیع و گران بود ای جان که هر کس میکشی

خود کی کشی نوشا را یا خاطر آگاه را
پیش و پس و پیش و پس و پیش و پس و پیش
انفیل شان میکشی بر جمل و بر میکشی
مغنون را گفته کرم تخت ملکست بر من
گفته اگر موسی بدی چوبش را می کشی
موسی اعطانی شد و ز و اسب و گش و
ترجیع و گران بود ای جان که هر کس میکشی

پنجایه و نهم

موس جان را بر زبان بطور میکشی
از عین جان بر جاکش و با سوا میکشی
دین عقل چون تبدیل را به جفت میکشی
مرد و پسر را به یکش شمس غلط میکشی
طوطی جان پاک را مست سکون میکشی
اورا چو گوهر خود را از قهر میکشی

این عقل به آرام را می برکت میکشی
تا به چو لاله گویان لا تو مان آری بران
شاهان خیمهان را به باده بر خاک میکشی
مزدک میر می سبب بگام آری در توب
یوسف میان خاک و خاک پیسی چار میکشی
در پیش سرستان ل و جوش میکشی

این عقل به آرام را می برکت میکشی
تا به چو لاله گویان لا تو مان آری بران
شاهان خیمهان را به باده بر خاک میکشی
مزدک میر می سبب بگام آری در توب
یوسف میان خاک و خاک پیسی چار میکشی
در پیش سرستان ل و جوش میکشی

این عقل به آرام را می برکت میکشی
تا به چو لاله گویان لا تو مان آری بران
شاهان خیمهان را به باده بر خاک میکشی
مزدک میر می سبب بگام آری در توب
یوسف میان خاک و خاک پیسی چار میکشی
در پیش سرستان ل و جوش میکشی

ششم

در شمع چشم جاد و پیش صد و صد و صد
ازین کا و تن و از تنی برگر و گرد و گرد
نی تری نی شکلی نه گر می نمیدومی
نی لاله لعلین قبا نی زعفران زردی
میداشدی گر از اکرمی بنده بر جگر

گر خاطر اشتد لکم چون شیر گیر و بشد
سیرت بیرون آبی در مجلس سلطان خود
نی در هوا نمایی در پای جانم
نی غنچه بسته دوان از صفت گل گشته
گر چه باران رحمت می آوی داد زمین

گر خاطر اشتد لکم چون شیر گیر و بشد
سیرت بیرون آبی در مجلس سلطان خود
نی در هوا نمایی در پای جانم
نی غنچه بسته دوان از صفت گل گشته
گر چه باران رحمت می آوی داد زمین

گر خاطر اشتد لکم چون شیر گیر و بشد
سیرت بیرون آبی در مجلس سلطان خود
نی در هوا نمایی در پای جانم
نی غنچه بسته دوان از صفت گل گشته
گر چه باران رحمت می آوی داد زمین

کلیات حسن و قبح
 اگر عده آن ساحره از باطن جانم و اشک
 می گفت با حق مصطفی چون نیاز تو
 حق گفت ای جان جهان گنجی به من بکن
 اگر شیره می خواهم شدن در خم جوشیده
 جان کیر و ن شدن گوید به سلطان
 فی کج خوابی قبا آن کتاب نفیض حق
 ای روح اندمیت و جگر کرم چون کج
 دانی که باز ازل چیلایست پر غل
 این ترک خوش آمدی تریج سوم مرید
 آرد وانی بویا
 ای ستم رستان ترا بشنیت تر غر
 با لعل همچون شکش تا با بشنید پیش
 جان را در تو چارگی چارگی کیسارگی
 با جگر و جان شده و در خاک پنهان شده
 صفرازم از سودای تو در دل جان افزای تو
 ای مخمور جانان دلی و دیر بانیان
 خاموش کن کشادین گم گوی جینی سخن
 آن آفتاب میگردان اندر تابان این جان
 میدان نزار مست ای سپهر گوشت گشته
 بهر دست خوش چوخت خوش چوخت خوش
 ای جان و باغ اسیران شوق دلکش ترین
 ای دیده خرابان چنین در تو نماند که بماند
 ای صبر شریفان با جان اصلاح بخیز جانان
 دارم و ققان از بر دلی رزم و صفای درون

بی بی رخ رخت گرمی من مور رازد می
 بر کوری هر رهنی صد ستم و صد مرد می
 اینجو آستم پیدا شود آن گنج احسان و
 خواهد خاک رو شود بین پیش خورشید
 ز کسان که رفتی آمدی آثار گورانی
 هست او و صد کل و کله و بیهوده
 ای عقل بهر آن تبا و اجم بر و راه فنا
 به شدای میراجل تا در رفتی در دغا
 افزودان دیوانگی با رتبت
 با آن لب همچون شکر باشد مردانگی
 صد تنگ باد بر سرش گرد کند در و گنج
 دیران دیوانگی صد خانه و صد خانگی
 از و عده فرمای تو جانان که قصان شده
 سر از تو شادی کسان بر سر که قصان شده
 سحر حاتم الدین حسن بر آن در و قصان شده
 روزی که ظاهر گشت آن یکت به قصان شده
 به چشمه خوش هم سیه خوش هم طبع تو خوش
 ای سعادات العاشقین ای شمس و دل آتی
 و اسیر گولان و بچین مخراش خسار رضا
 ای گهستان عارفان وقت بطلان
 در خانه جوئی و لبران و صفای خوان

گر بی خماری می بی انگور انقش در دست
 ای شاد و او موقع با حق صبر حق
 حکمت چه بود از کج بود حقیقت هر دو مسل
 پشتش بود بهتر و در گزافه نانی روی
 چون او جد اگر در دگرل آینه گرد و با
 این کیمیا می نادره کرده است مس کیمیا
 و نه سواری کی کند بر پشت خراب و صبا
 دعوت شود دلی ربی با حق و دعا
 می باش خندان هر گل گرد و زینی و عطا
 ای جان جانان که ز تو جان می پذیرد
 از طیف غنهای تو آخر کجا فرز انگی
 آه از نفس لیلیای تو یکا شوا صد انگلی
 چون چنگ ششم من نیم اندر خم خوش انگلی
 بر خاک ارس سر نهم سر بود نان مسم
 آن ماه فی نقصان و نیم چرخ نقصان شده
 در عین لشکرگاه ترشاه و سپه نقصان شده
 بگر تو اوار و در زمان از عشق شمع نقصان شده
 قومی دیگر شکر چنین اندر صفه نقصان شده
 از روی نمی و عیان از عشق شمع نقصان شده
 همچون مرغ در گشت شده تو شمشیر نقصان شده
 ای مودت عشق ابدی من شیرین حد
 ای خوان طاعت انداخته دی با لیلیا ساخته
 ای خسروان در دوش تو سر و اندک پیش تو
 با عاتق نام جفت من اشب نخواهیم جفت من
 ای رونق باغ و چمنی ساقی سر و دامن
 ای صورت عشق ابدی من شیرین حد
 ای خوان طاعت انداخته دی با لیلیا ساخته
 ای خسروان در دوش تو سر و اندک پیش تو
 با عاتق نام جفت من اشب نخواهیم جفت من
 ای رونق باغ و چمنی ساقی سر و دامن

کلیات حسن و قبح
 اگر عده آن ساحره از باطن جانم و اشک
 می گفت با حق مصطفی چون نیاز تو
 حق گفت ای جان جهان گنجی به من بکن
 اگر شیره می خواهم شدن در خم جوشیده
 جان کیر و ن شدن گوید به سلطان
 فی کج خوابی قبا آن کتاب نفیض حق
 ای روح اندمیت و جگر کرم چون کج
 دانی که باز ازل چیلایست پر غل
 این ترک خوش آمدی تریج سوم مرید
 آرد وانی بویا
 ای ستم رستان ترا بشنیت تر غر
 با لعل همچون شکش تا با بشنید پیش
 جان را در تو چارگی چارگی کیسارگی
 با جگر و جان شده و در خاک پنهان شده
 صفرازم از سودای تو در دل جان افزای تو
 ای مخمور جانان دلی و دیر بانیان
 خاموش کن کشادین گم گوی جینی سخن
 آن آفتاب میگردان اندر تابان این جان
 میدان نزار مست ای سپهر گوشت گشته
 بهر دست خوش چوخت خوش چوخت خوش
 ای جان و باغ اسیران شوق دلکش ترین
 ای دیده خرابان چنین در تو نماند که بماند
 ای صبر شریفان با جان اصلاح بخیز جانان
 دارم و ققان از بر دلی رزم و صفای درون

عکس رخ آن جان جانان از باطن جانم و اشک
 می گفت با حق مصطفی چون نیاز تو
 حق گفت ای جان جهان گنجی به من بکن
 اگر شیره می خواهم شدن در خم جوشیده
 جان کیر و ن شدن گوید به سلطان
 فی کج خوابی قبا آن کتاب نفیض حق
 ای روح اندمیت و جگر کرم چون کج
 دانی که باز ازل چیلایست پر غل
 این ترک خوش آمدی تریج سوم مرید
 آرد وانی بویا
 ای ستم رستان ترا بشنیت تر غر
 با لعل همچون شکش تا با بشنید پیش
 جان را در تو چارگی چارگی کیسارگی
 با جگر و جان شده و در خاک پنهان شده
 صفرازم از سودای تو در دل جان افزای تو
 ای مخمور جانان دلی و دیر بانیان
 خاموش کن کشادین گم گوی جینی سخن
 آن آفتاب میگردان اندر تابان این جان
 میدان نزار مست ای سپهر گوشت گشته
 بهر دست خوش چوخت خوش چوخت خوش
 ای جان و باغ اسیران شوق دلکش ترین
 ای دیده خرابان چنین در تو نماند که بماند
 ای صبر شریفان با جان اصلاح بخیز جانان
 دارم و ققان از بر دلی رزم و صفای درون

هرگز ندیدم که آید بصورت برین
کی را بر نه اندیشه کان شیرزوان شهبان
از روی گویم یازده از طره گویم یا زخو
حاصل گرفتار و بیم مست و غراب آن بیم
آید جلالین هر دور از جانب مهسان
درین شهرهای قصه سر دل هر نیک و بد
ای رخ کردی صبر را روی سینه ابرها
سپیدانقیش از و جان فروخته ای چشید
کلیک سینه می چست ای روشنی و روش
نی با کشت ای طغی بگر یک ملک حتی
هر خط با بهانه نوم هر دم با بهانه میروم
ای زانق که کشت ملک وی طلب بان ملک
لا زبون شلی کند ز گرس خیرت بر زمین
از سر و زین سو گفت به خمره هست
مستک وصال او یک تو کیستی بگو
عصر خضضا من بود کشته خطیب سخن
باور ما نوشته شد و بشهر و کوکو
گفتم گریه میکنم که تو حیات هر صفر
گفت چو بخت تو شوم تو زبان فغانی
مست ضعیب عازق نیک طبع و طبع
بر شال گفته این بر نشا طهر خرن
ای تو بکورت دخی خون حبیب رخت
چند ترا آسمان رسد باغ و میره تهری
مین بود و دره ز شیر جوان و شیر
هر چه بودی سخن بکشتی رسید

شصت و پنجم

بیرون جبه شاق را غرق کند و خون طین
از چشمش و دم زخم یا مستغاث طین
شب با سوید بکمانا استغاث طین
کای عاشقان یا زبان یک حلاوت و کین
چون می اند شیر شد از جمل و بیم و کین
الصبر بصلح الفرج ای صابران ار تین
کفتم بل باری و کور دخی درین خون بگر
اند خوری و منم کور کوی تا نقش کمر
وز در و چو نش زمین کرد اند آسمان
دولت تها و دخی شده این هر دور از بیم
کی تشنه ماند آن جگر کور دل نند جان
شمس جهان این تمل از آسمانست این

شصت و ششم

آن چندان در سینه غم را چندان کین
شاگرد خاص خالقی از جود انوسا غنی
بے دست و پا دل میشود چون و بیک کین
عاشا از ارقین ملک که دل از جهان بکین
خود و فسون شیون ای اند و او دخی
تاس ترا نشناختم من سپید و کین
نی چرخ و انهم نه سارا کار و انهم نه با
خوش ساعتی کان سرو من سر زار کین
ای ساقی بزم گریه سست پریشانی ام

شصت و هفتم

گفت که لا ابالی خیره کشش شنیدی
عشق زجام من بود عشق و حرقه
خبر من مرید را که گفتن دود گے
آز تولات منم نم کا دیار نل گے
این ز بود که با کسی گفتم من خب گے
تا و ده عیسی که او دیده و چه با کسی
در نه نیم منشی شنید هر شنه
بے پروا بل فضل من بر پر دزن و کین
بی رخ خوب و خرم قامت برگشت خرم
مرد ز بهی من شود زنده و زنده و دوت
هست و از ان زمان طاعت و کرم جهان کین
از چه رسید با بر آینه نصابی
که بود این کجای یک تر از به کین
شرح کبے زیان بودی هر روزیان بود

شصت و هشتم

این همه بچران کفتم تو هر خوش نایه
گر غم و در پر دوقی بهر گرگان
جان نه بچرخند عقل هم که کوه عطا
بکر سقر کنی و لا زلت با آسمان بر
گر چه از خسر و سینه کا و جگر ساری
باز سینه بکوشی ز کوه و کوه

آتش ز دخی او و محبت جوان چین
گفتا خوش باری بیایکبار روی او چین
تا پیش اند زخمه در و دوان و طین
وان آسمان گوید کین چون ام و چین
دکته گرفته شد از شعل من یسین
کی بسته با خنجر خنجر جاننی کا دین
چون جان بود سو دای او جهان کین
تو چو کیر دگرش او ز پره با بر کین
آهن چو موی میشود بکینش از آینه
خود و بران انداختم از تر سار دین
ط
وز با سو و پیش او چون بی با شمنی
و کاشتن باغ ارم اندر زمان نوم
هی تو بگو که کیستی که تو ندانیش رهی
بی رصنی عنایتیم بر تو و کین چه
گفته بخت خوش شود باشد کول انبی
کول نحر من بود کینه شاقی گے
نیک بچوش و صبر کن صفا شوی توان گے
از فح و صفا زنده آن گل سنخ تعقی
صاحبان و جاگی بر طفت انبی
هم تو بگو که قادی فاده بے موبے
نیک بگر که او توئی ای تو نخر و کینه
تو بیلان جوزه هر و چرخا ل اندری
از دنده که کیش تو است چرخه
گر چه ز نور منی که صفت کف آوری

کتابخانه ملی ایران

بجواب صافی برویم چو سیم	چو خوش است بجز آن که بد آید آشنای	تو که منیر ایانی سوچ برادران ردا	که خوش و جوانی بی نعلی و نهان
یم و آب حوض کوثر همه عاریت و طری	تو درازان عواض خود اطمین و فائز	بشد این سخن شمع ترجیع را میان کن	ثمرات عشق بر که عقبات را نشان کن
نقد و دوام			
چمن بهار خرم طلب و نشاط هستی	پس بزم گل رو که بزم می پرستی	پی سکر سحر و سوس چو گون صدای	ضمیر و حال خویش قبح و دماندوستی
زین گل است و لاله که سمن نموده کمال	که خمش بر دوازده خفاش زبان رنگی	گل سوری از عبادت پرستید غفلان	سمن از عدم روان شد تو چو از نعلبستی
پای باز گفت گلشن بلباب دفع میل	تو نیاز سوده غم ز کس خندید هستی	بجواب گفت سیر و چون بلند گشتی	کون ای چند که روی زمار سهرستی
بجواب گفت اورا که ز داغ عشق تو دم	بجواب گفت خندان نه آن کلاه دورستی	بجواب گفت این خوک تو داری ای خفاگر	ز ویش جواب آمد که ز خاک و ز پستی
بجنگ و گفت نمیزد چه روی بستر چینی	بعدم بدیم ناگه ز خدار سجدی هستی	تو هم از عدم پروان شو بهار آج این شو	نه متقیم انداخته طلیب ز بهستی
پای ای تبان گلشن کجا بدیشش سر	بجز لب که ستم بسر تو ای هستی	چو بدی هستی او حرکات جستی او	ز تو که خسروان شکوه مشرف هستی
ز نقشه ارغوان هم خبری نیستی آن م	بر آن شکار دل را که تو از بر و نشتی	گدشت شب سحر شد تو خفتی و غدری	بکنار در کشیدش که ازین میان جستی
بگره خنای دریا و خوش کن جواب	نقد و دوام		
سحرست خیزسانی کنی آنچه خوی داری	خوش و شیر گریزد و گفت دو سه خاری	قلع چو آفتابست جوید و را ندر آید	سرخ بر کشادی برسان شراب ناری
چشود اگر زنبیدی دو سه مرده زنده کردی	که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری	بیا هم جان شیرین بشربا و خواستی	بر ده زبان تیره ز شب و ز شبشار
نشراب چون حقیقت متفکر گل	تو روان کن آب حیوان بکشا و بجاری	همه آتشی تو مطلق بر باشد آن محقق	چو سه رخسار مارا بکفت کرم بخاری
که ز فکر است و حقیقت خلل است و حقیقت	نقد و چهارم		
بجواب آن خروشان همه از گوشت و پستان	ز نفعان عشق جان چو فغانا نمودی	غلطی ترا اگر خود ندیدی وصال و دست	که نه از یک و نه از دو گوشت و پستان
پای ای فلک بظاہر گرت دو گوش بودی	همه رنگ سبزیات را یکی نفس بودی	پای ای نه از مل و نه از سر و سر کشی بودی	که جلاشت را زخمت کی بر روی
اگر ز نیام و لب بر لب سینه رسیده	گر خضر فارا ز ولت کجا کشودی	و اگر نه قبض و بسط عقبات این بستی	ز جلا کاستی تن تو ز محاق کی فرویدی
و اگر ز لطف سابق ره رفت سپیدی	بجفاظ و صبر کس که غرض صفت سوزی	و اگر نه نبض	ز تو دام کی نهفتی جو دانه که نمودی
و اگر نه نه کردی دل چشم را قضا	همه تنخ و شیر بودی نه سپید نه خورکی	و اگر نه جان شیرین ز خدا صفا گرفته	نه فرو خفاش بودی نه کرم بدی نبودی
و اگر نه پهنی بودی به مغز آن شه	که بلند تر از آن شکله بد و رسد حوس	چو غمست قوس نه را تو گو ز زخمیر	چو بر ز سر اسعد دل تیره جود
شه است آن جلالش زو چشم بفره	نقد و پنجم		
ز جمال فرخ او ترجیع گو نه سس گو	سوسن بیار و بستان بگو تا زدی	قدحی می گزیده ز کف خدار سجدی	که باز ز لب خالی شب و روز خنک
پدوش کن شرابی شده آتشی بیتی	بهت بفرخون تو ز من کجا گزیدی	بر و جام خمرش چو تو صندل بر کسرش	چو خوری چنان بنیتی که به جگر خنک
و اگر گشتی نگردد از نشر آب عیش کردن	بهر زلف یار را این که گرفت مشک بیتی	چو ز خود رفت ساقی قدحی به گزیدی	لبستان قبح نظر کن که تو با کس بیتی
بفره خدار را کجی گزیده باوه بخشی			

نصه خدای ربانی تفت آتش جوار
 درون عجب آید فرج در کمال
 عدم و وجود را حق بطلان
 بهای غریب نادر تو درین دوار
 بتو افتاب گوید که در آتشیم بے تو
 تویی جان هر عروسی تویی سوره و علم
 به آسمان عزت تو چرا کبود پوشه
 بهمان کاسه لیسان چو تو دیگ چرخ جوشی
 تبریز زنت جانم طلب نبرد با کجاست
 آنچه دیدی تو زور و دلم آفره و بیا
 سود و سرمای من گریه و دبا که نیست
 مونس جان و دلم بے رخ تو صبر و جود
 گوهر مرده و جانی چه چنین سنگدلی
 شمس تبریز که جز خضای از لیلیست
 اسی غم آخر خلعت در دو کلم نیست برو
 شادی هر دو جهان در دل عشاق از دل
 خفته ایم از خود و جود و شده دیوانه
 صفت غم چنین عالم سستی باشد
 شمس تبریز تو بایستی و همه خلق خند
 جام بردست بسا قی گرانیم همه
 پابرهنه خرد و مجلس ماموش گر نیست
 و مجلس همان پیش از کار برود
 گفت ساقی همه است تبارج دریم
 وقت عشرت طلب اگر ترا ز جامیم
 می جبهه شعله و گریز زبان دل من

هنر و تانیانی ز حرارت عسری
 درون خواری آمد شربت و کش و کش
 بهای ندیم فاخر تو درین دوار چو
 بتو ز رخ باغ گوید که تو ای بهار چو
 خروم جانده تیره که تو سگوار چو
 به آفتاب رفعت تو درین دوار چو
 بریان این حرفیان تو درین دوار چو
 ز کرم گفت شایم که درین دوار چو
 اسی تو عمر من و سرمای هر سود بیا
 بهشت صبر و قرارم همه بر بود بیا
 آب حیات ز دل شگ چو کبود بیا
 کاش خنجر خاکی تو قضا میزد جان بود بیا
 در میان کین سرحد جا که تو هم نیست برو
 دان که بخت و دیوانه قلم نیست برو
 جای آسایش ما بجز که عدم نیست برو
 قانع از غصه هر سود و زیانیم همه
 چون کبیر و ن زحد و عقل و گمانیم همه
 در هیچ روزی و چون مرطابیم همه
 همچو آن کن بهای جان که چنانیم همه
 در صفت زخم چرخش و سنانیم همه
 اما ترا و جسم نیاید که زانیم همه

بستان قمع نظر کن بصفا گوهر او
 بهلم سخن خزان بلم حدیث خاکی
 ز قراق شهر باری تو بگو نه میگذاری
 چو تویی حیات عالم چو بنده صورتی
 نه تو یوسفی بهالم نشو کیه سوالم
 بهرست زینت آینه بای گندم چند
 تو بے سخن گفتی خلل سخن نهفته
 زنت از نصیر نکرت یقین اثر بیا
 غرض از جبرگت شادی چنین بودت
 دل و جان و تن من گریه و دبا که نیست
 اما ای دل و جان ما بجز تو محرم نیست
 شمس تبریز که جان بلال نقای تو زنت
 غم و اندیشه بر روزی خود بیرون چو
 ای غم اروم دهی از صفت آخر کار
 شمس تبریز اگر کس باشد
 آن معکم که خرد بود و بشد ناظفان
 میر مجلس تویی و ما همه در تیر تو ایم
 چشم آن طرف نهاد از ما عقل برود
 همچو غمناک بے گوهری نام و نشان
 نزد عشاق بهاریم باز باغ و بهمن
 ساقیا باده بیا و در که برانیم همه

هفتاد و هشتم

هفتاد و نهم

هفتاد و دهم

نه ز شیر و است این بخاوند موی نه
 تو بگو که خوش او ای عجبی غریب چیزی
 بهرست اگر نباشد ملکت جهار سازد
 بهای گل سعادت بهمان خار چو
 چو تویی قرار و لعل باقی بهار چو
 بهمان چاه و زندان تو باختر چو
 چو بوی خبثت تو بهای خنجر چو
 کجک خدای دیدی تو در خطر چو
 چو درون کونچه خبری بود از بیرون تری
 ای صنم زود و میاز و میاز و بیا
 و ششم شاد شد و نیک بیا سود بیا
 اصل صفت نظر حشمت تو بود بیا
 اسی دلم چون که در را تو خود او دریا
 ماه در اعد خود چاک براس تو زنت
 عاشقانیم که ما ما سر غم نیست برو
 روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو
 دل پر آتش ما قابل عدم نیست برو
 آفتابست و در انیل و ششم نیست برو
 جان چو نه و بیا جان صورت بے جان کینه
 یکدگر از جنون تخته زانیم همه
 بنیان غمزه و آن تیر و گمانیم همه
 تا با انیم که اندر همه انیم همه
 غری آن قلم بے نام و نشانیم همه
 پیش هر سنگدانه خسته انیم همه
 که بجز عشق تو از خویش نمانیم همه

نقد خالص

خیر تار قصه را نیم همه دست زنان
 باغ و سلطان جهان را بشو وند صلا
 همه جابر و رش و قوی و افز و نیست
 آفتابی است به روزین و با هم افتاده
 ای همه رفت تو نهی شمع رویت
 هر دو از وقت تو در وقت چه بایر جم
 یک از جستن او نیست نظر را صبر
 در جهان آمد و روزی دو باخ به نمود
 گفتند از هر خنده ای سره همان عزیز
 از برای کشش با و سف کردن ما
 نیم سر شکایت شد نهی و شر
 پس در باغ خروقه بطلب اسن و امان
 این بود زرقی که می که وفادار بود
 شمع این زرقی که است در ظلمت صبح
 و زو اندیشه بر اسو زندان آری
 گفتنگان را به سواب صلا می نرید
 هر چه اید اگر مرده بود جهان باید
 بکشاید خنده نیم بخت پوشد
 هر که دل دارد که کند آن دل را
 شک آن جان که خبر یافت ز بهایش
 روز شب خوش نیست بنگی و نیست
 نهان که گفتیم چه شیر و چه شر
 من چه یوسف اگر افتاده ام از چاه
 به نسیم سرست دل بکشاید و
 به قربی آب حیات من وای با صبا

هشتاد و نهم

همه کسب جهان است بکلیستان
 چون نهادی بشیون بر سر آن شیران
 حاجت نیست که در زیر کشی ز زلفان
 که هر آنگونه تو دیدی در دهر و جان
 با ورم می کنی این بشنو بگ و فغان
 از ملک تا به ملک از بی او و دوران

هشتاد و دهم

انجمن زو کنی محقق در آن آید و رود
 یک بر یک می آید از اصل چو
 هر دو در رهل در و بقیام محمود
 سر نه پای کش زیر دخت امر و
 که دوست و دهن تو نتوان نیر بود

هشتاد و یازدهم

دست اوخت بنهید و دیوان آری
 طوطیان را که در شرکستان آری
 اندام که هر را بکین جهان آری
 مصطفی باز بیاید همه ایمان آری
 آینه دیدیدان یوسف کفان آری

هشتاد و بیستم

بی وفا نیست آخر کنی لب جان چمن
 و آن حیف که نمودیم بی خرم و لعل
 صد دل و جان بزم دوست و دین و چمن
 چشم یعقوب بود منتظر پیران
 که غنبد دهن گلشن و خوشا برین

که سیدیم بگردی همه از دست زنان
 چه شبان بایدا که بود گرگ شبان
 ن از اطلاع اسپست نه از او و سلطان
 که ز نورست مرا و اسیر و تیغ و سنان
 که از آن بیج زمان است مراجع زبان
 تیرا اگر چه ندیدی بشنو بگ کمان
 ی ستان نور سلطان غلقان می ده
 همچنان زود برون شد که نه ایم که بود
 که سیاه ابر بباریدش از چرخ کبود
 می کشد گوش شمارا بو ثاق موعود
 کار افزائی تو غیر ندانست زنده بود
 می نقد در دهن آنکه دیوان را بشو
 اگر چه کوتاه قیامت در از دست وجود
 گوش را سپر کش تا شنوی در بر چرخ
 شعله را هم بکشاید و سلطان آری
 نیم جان چه بود جان خدا و آن ب
 تا که در و سر و دیده گریان آری
 همه حجت از آن رفت پریشان آری
 از غنایم همه اهلین مسلمان آری
 شک آن گوش که گشت ز بهایش شاما
 زو و تنی من و نام من اس بار دهن
 نه تو سحر عملی در کرم و خلق حسن
 که از آنکه غنی و رنگ آن چاه کرسن
 نه تو چون شمع بی نمیده و نه
 زبان شکرستان نشو و با بسطن

نقد خالص

نماند که شمع بدو زنده او نهانیم
 گویا آمد ز غما همه شاد و با گشت
 ماه را هر نفس خلعت نور سیخ
 اسی در لعل کشتب آمد به گشتیم جدا
 همه خفته و فغان و یک سوچ جدا
 بر جبهه شده هر خوره ز خند بکرست
 کرده لاس را ستاوان شب پای رسول
 یاور و جست که این خاک بدن را پرست
 عشق شمس الحق تیر زره قند وین
 آن صفت کشت طبعی سبک بکشت
 آموی چه بدیدیم کس و پر بهندی
 دل چون تنگ بران ست که گوهر گردد
 لولیانند وین شکر که دلباز و زنده
 عاشقانند ترا و کف غیب نمان
 سر و سر و چو که باست چه سر گردان
 چون ترا کرم کند شعله ای خورشید
 همه خورشید ستیم بگو ساقی را
 زخم عشق چه توئی را بنود و چو زخم
 اسی با شیر که آفتابش برباز
 بسایه غم استاد شوم خند ورم
 شمس تبریز چرا جوی تو غوطی خورم
 ز اول روز که خورشید مستان باشد
 از گنج پیش رخ خرب نر تو شمس
 شکر تو من زهر روان وین دندان کشم
 عدد و یک بیابان اگر میان دولت

میر بود دست و راجه کرد ما مکر کنیم
 تا چه سایه پس ازین خدمت آن نو کنیم
 کوه مار از تجلی پس چون مکر کنیم

همه از بگ ستمهاش چه از زمینید
 بی نوبان سپه اجمه سلطان سازیم
 خط سلطان جهان است و همه توجیه است

هشتاد و هشتم

تو خجی پلای شاه جهان مونس ما
 چون گلستان رصا و چرخ از دوش ما
 آفتاب پاک زنده از سرش ابل قبا
 خاک قبا و شب چون شد از و با جدا
 جز بدین دولت باقی چه باشیم سزا
 عشق آرد بهی و طلب و خال عبا

این سپید کشتب شاه جهان ز بیم نهاد
 شب بخوردی و چراگاه شکم پر بودی
 ز مستقبل و اضحی کینست منصور است
 بی ثبات ست یقین با وفایش نبود
 با ازین خاک شب نیریندار دوست
 عشق را در ملکوت و جهان توجیه است

هشتاد و نهم

عشق فایز کندش از گمرونی گمری
 چشم ازین خلق چه چید چو در نا گمری
 اگر تو بنی کنی از غم شان بوی بری
 جان اندیشه چه اندیشه کی
 فایز آتی ز رسالات نسیم

عشق خوابد که بشا بان کرم و ربابه
 چشم مستش چو کند شکار دل تو
 آب خوش را چه خبر از حسرت تشنه
 اگر ترا دست و جهان ماز دست روی
 در سلامی شنوی از لب آن یوسف

نهم

اے صنیع گنج گویا سچ گوی
 سوی باز که بر چه بله ز پرک بله زو
 که بر دست ازان رکن سیه کیسرو
 جامه کم کرم خود نیست نشان لب

طلب خانه دل کن که عیش در دست
 آب خوبی همه در جوی تو لاله گوسه
 رو برو می نگرم وقت علامت بخت
 شمس تبریز چو میانه خان باز کند

نود و یکم

این چنین عادت خورشید پرستان باشد
 کز لب تو شکرم درین دندان باشد
 به هم گر بری بوسه چو از ان باشد

لولی دیده بران رکن رسن می بازو
 ای عجب تالاب و خور چکند و روم صلیح
 شمس تبریز چو میانه خان باز کند

استخوانهای و را بر لب و وطنه کریم
 همه دیوان سپه را کشت حر کریم
 پس ازین چنگل هر غزل ترجیح است
 خاک آن که شب بار و رفیق ست خدا
 می کشد تا بهر سو که ز شمار و خدا
 مصطفی دار گفتی که بدم صیفت خدا
 گفت این چه شش عشق است ز غرض
 بی وفار کند این عشق چه کسان وفا
 عشقها و ارو با خاک من این باد هوا
 شرح آن میکنم اکنون که گوشت نیست
 عشق آید و دش مستی و زیر و بری
 لولیان را چه بید شود او هم سفری
 دل نگدار که سودت کند چاره گری
 یوسفان را چه خبر از تنگ خوش پیروی
 و ترا راه و دهان آن پری مایه پی
 سکه اند شکر اند شکر که اند شکر
 لاله که صرند و دهان و مشتاق را
 و او در چنین در بد و کو که بگو
 بر در خانه کن تخت به جامه بشو
 که در آن خال نگریک نظری جان بگو
 هر یک را بدید باوه و جان باز کند
 ساعه عشق مرا بر سر دستان باشد
 زانکه با نهای از ان رو بی سان باشد
 بگو که در شرم کین شمشیر او جان باشد
 زان کسی و او سخن چو که خندان باشد

شمس تبریز کرد جان جهان را گشت
 شریک تلخ نه نوشد خرد صحت جو
 خرد در آن بحر قناتون که ندارد پایان
 چون ازین بحر بگردن رفت که امید نبود
 چه چنین روی بیدی بصیرت روشن شد
 غم باشد گردان بهوای گوهر
 جد خود را چه بیند کند ترک کلاه
 گرچه بی عقل بود عقل شاد و آید

نود و دوم

شب را تو بگوئی که خوش شستش در
 مشک و بزم ازین هر دو جهان دست بشو
 احقی باشد این طلب غیب سبو
 پشت را باز شناسد نظر تو از رو
 رجم کون بودش شیشه خاک پنجه
 خانه چون یافته شد هیچ گویا گو
 و رجه باروی بود او کند شست از بازو

هر که دارد طریقی از غم آن شاد نیست
 چه بود آن خشم خوش که بود نیکو خور
 گشت عنوان بر آتش که رجال صد تو
 کار اقبال تبار است نه کار بازو
 هم ز اول بود و شسته حال بد خو
 سینه را باز بیند زود و در خود تو تو
 بشکن مغز برون آور و ترجیع گو
 عشق سیگفت که من ماحر و طارم ازو
 روز نیا بجایانی و گر آور دیم

نود و سوم

زهر چون از کف او بود بشا و می بودیم
 گردین را و پیچیم بقیسین نام دیم
 بصفت زنده شدیم از پر بصورت یکم
 حسن با نجامی چه بریر گر و دیم
 چون بامد قوت میا شویم آوردیم

بدر فتنه و کراتی زو صالت برویم
 دوست یک جام پر از زهر و آردیم
 گفت ای جان چو تویی از کف جان
 ز درون بر کلیم و ز برون زیر زمین
 جان چون آینه صافست و برین
 چون بیا منق تو بر زبس دل شاهیم
 بین ترجیع گو شمع زبان مردان

ما کسی را از زلف ز کج آور دیم
 شاه با ما است چه با کست اگر نین زدیم
 از دران بریدیم حریت و در دیم
 خدمت او کن و شو ثنا که خدمت کردیم
 بر و زنده چو تویی زلف شوم از دیم
 اگر گوی از این شمع کشت از ده جان

نود و چهارم

اگر خوانم رسیده شد از خون ما
 می نیار و از غمسم میون ما
 با جوار لطف آن ذوالنون ما
 گردون ما بود ما دون ما

آفرین بر عشق روز افزون ما
 آسمان و عرش بالا تر از ان ما
 از شکر و ذرصر بس شیرین تر ما
 در درون ما نماند آشکار ما

از موانع و سبب بی چون ما
 از جمال آن شه سگون ما
 از چنین است ندیدیم و قانن ما
 جان عشاقان عشقت شاد و ما

نود و پنجم

آفرین بر ویس و بر این ما
 بود اندر بسمل جاننا ما
 نام محمد و شمس الدین گو

اینست نخت این دل مسکین ما
 ویس و اینم هر وی عشق آو ما
 از چنین آب حیات که ر ما
 دره از خورشید گردان شود ما

آفتاب بر رو نمود از طین ما
 دیدن که دیده شه بین ما
 عشق الماست ما سنگین ما
 نام و شد فخره یاسین ما

نود و ششم

زهر مرصه بران را رسید

پیش خورشیدت چه دار و شست

با تموز تو کب ماند کب

علاجه جگر

غزل و نوکزدن - من بگویم خلیه خلیه دل بکن با - رند

بجز زیندگی خورشید خفت	از محراب آید نور این صفا	بر گردون آرزوی و شوق تو	کیم دور اند این خجسته و عجا
بر صفا کمال رفعت	سجده های مهری کرد و عجا	زن ای جان صبح	هر صبح آموختن باید ترا
چپ ما را راست کن ای دست تو	کرده اثر و بر با من با کل از عجا	من بیگانه زنگ	گشته ام با چرخ فضلت آشنا
گفت بر آرم درد عادت شکن	جاودانی گشته زان بحب عجا	ای تو به جا به چوبان بن چچون	میردم در جستن تو با حبا
عمر یکا پید بے تور و ز روز	رست از کاهش بخواه جانفرا	واجبی و وجه بخشش مرد جود	چشم از من یاده کردم خویش را
در صبا ای آفتاب لا زلال	نود و هفتم		چاک ز داین عشق تو این عقل سال
جان چرخاک ست در نیاز و سه تو	خود چه باشد قیمت و مقدار مال	ای به پیشیت سجده کرده فضل	ای تو داده خالی با اقبال حال
گرچه چچی باشد و ره گم کند	چون که لطف تو در پیاد و کمال	رستم ز نال شود حیا ره	چون شود به عشق تو در پیش نال
خال تو در رسم و خال و ابرید	ای همه راه مرده من در پیش خال	شمس حق و دین بگوی دل با ش	تو ز نیم کردی من کلک دلال
ای که عشقت بخت گشت ستان	نود و هشتم		جور تو در روح را خوشتر خراج
ای که گذر کرده ز حال و هم ز قال	فرست از خضای فیه الزبال	ای بدمیه رو به وجه الله را	کین جهان بروی او باشد چرخال
خال را حسنه که هست از زو بود	ورنه بنی چنین چشمه بمال	چون با من چشم در پیش بستی	صورت بنی کمال اندر کمال
چند صورتهاست پنداری که است	تار من اندر جمال و لعلال	خلق را من را ندان خوبه او	میکشاند گوش جان را که تعال
خاک کوهی دوست را از بوبدان	خاک کوهی خوشتر از آب زلال	اندر آب زلال اندر گز	تا به بنی عکس خورشید جمال
ناشنیده گفتن شیرین او	سیف ز گفتم خورشید لال	دامن او گیسو فیضه دیو	رویدت از و را و صد پر بال
سرخ ز ارز و در و سر عجب	خوش بیندیش و را کن پیش قال	سرخمارت و او سیاه و بد	زیر این سستی سر سحر حلال
از من این مدبر شب بیدار باش	سینه خرد در سجده و اقبال	بر اشارت باز کن ترجیع را	ور به بند و ره مدد نصیب را
و گیران فرستند خانه خویش باز	نود و نهم		با بمانیم و تو در عشق دراز
هر که سیدان تو باشد در و او	روزه در و زنده نماز و نماز	را زانو گوید که در و عقل و هوش	چون فدا گرد و فدا نیست را ز
سلسله از گردن ما بر تنگید	که جنون تو خوش است ای بی نیاز	طوق شایان چاک را این سلسله است	عاشقان از طوق دارند حست نیاز
خار و گل با حسن بخش از آب خضر	طاق و بخشش را تو کن جنت نیاز	هر که او بنماید بر خاک تو	کن قبولش گر حقیقت گر محبا
نه مرا هر چه باشد که خود و بشو	در جوار حسن و لطف خود گداز	حسن تو یابید که باشد بهر واد	عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه روشن کن سخط لا یجوز	خواه ششان چون ای گیر و نسی	خواه ششان بقدر کن چون مکن خاک	خواه چون گوهر به دستان آید
عاقبت محمود باشد که رتو	ای که تو محمد و عیسی جانها ایاز	از غلامی تو جان آزار شد	دزد و بهای تو عقل استوار شد
گر دست گیر و در گرد و طوق	صد و		زین سفر چاره ندارد ای آفضل

در نهانیک می برزند کشتگان فیضی در غایت فکر تا کجاست جادو جان را حیا و دان و دیگران سخن نزن لسان بخوان و شکر کن نفره کم زن ز انکه نزدیک است یار لیک می شتاب کم کن صبر کن رفت ترجیح بر مه	هر طرف یک است و هر جانب بر دل سحر است خلق را بر دست غول نمیکنند اندر دل ایشان غول نگاشت بگردان با لایزال که بفرزدیکی کان ابد حول گرچه فرموده است کائنات الهول	دل نبرد گردن بیجان چپ و راست جادوی کرد چشم خسلق را خیره سکر دید او در اصل وار آفتابی تا که سوزد رو حق اگر نپایان بود ظاهر شود ربن افرغ علی صبرنا	پن معانی بش و در بکن مول بر دل تا که بالارند بلند از سفول آفتابش روز و درون بے هول آفتاب بے کدافت در افول معجزات است و گویان عدول لا تزل اقدارنا عند الوصول
صد و یکم			
ای ز تو عالم جوش لطف کن از زمان لار و گلبرگها عکس تو آید با دور رسد گذشت زهره زهره را اینهمه بگذشت نیز بیشتر آس پیشتر آید بیشتر تا بهر جان و سر تازه شود چیت شوار پے ترجیع را ای ز در رحمت هر نفس نفیست هر نفس روح تو نبند و در ده عفو کن از جان است خجسته شکست بوی لای شک باغ چون نبرد نزار باغ بلبل بر زمی می ز سر دم بدم خط عقینا بکش برنج پرست خویش روز چه بخت عشق غنچه سحرناک آتش او چه بمنز و چه سرن شربت خویش بگردان جان پاک زهره و عشاق را کز سر غد رو نغیر آتش بر آتش است عشق من چشم تو شاه هم از باد او سر غنچه سحرناک	خنده شیرین نوش راست بقبر غنچه نیشکر از تو خنده بر شد بهین بند بند گشت جهان کشتن نیست خاکی گشت پیش لب نوش تو طعمه بگوشت گشت تا سنگف چو گل رو سے زمین نرند خنده ز آفتاب کرد و عالم غضاب طلعت اسی آفتاب تنع طرب کشد نیم ابدی نهد شجبت عاشقان او حریفان خوشیم ساغر می کشیم ابوی و صالت رسید روضه خولید	خنده ز آفتاب کرد و عالم غضاب طلعت اسی آفتاب تنع طرب کشد نیم ابدی نهد شجبت عاشقان او حریفان خوشیم ساغر می کشیم ابوی و صالت رسید روضه خولید	خنده ز آفتاب کرد و عالم غضاب طلعت اسی آفتاب تنع طرب کشد نیم ابدی نهد شجبت عاشقان او حریفان خوشیم ساغر می کشیم ابوی و صالت رسید روضه خولید
صد و دوم			
ای تجلیات تو جام مراعات تو خنب می آید جوش جوش ز نیا زنج قاعده نو نما و در طرب و در کشاو روح ملک مست شد از می بوسیده آنگاه رو دین بود پر زریا حین بود ساغر پر ساغر می میدوم نفس	زان چه نیست خست جانبی راحته هر نفس راحه تو خنده بے محلت ست شد دست ریحون بود زنده پر شود از روح ریح بے گره و علت عربده آرد می عشق تو بر ساعته تا که به اندک کو غرق شد از لذت	ای تجلیات تو جام مراعات تو خنب می آید جوش جوش ز نیا زنج قاعده نو نما و در طرب و در کشاو روح ملک مست شد از می بوسیده آنگاه رو دین بود پر زریا حین بود ساغر پر ساغر می میدوم نفس	ای تجلیات تو جام مراعات تو خنب می آید جوش جوش ز نیا زنج قاعده نو نما و در طرب و در کشاو روح ملک مست شد از می بوسیده آنگاه رو دین بود پر زریا حین بود ساغر پر ساغر می میدوم نفس
صد و سوم			
و مبدوم از دود چشم جان ضیقناک مجلس آن آتش گشت همه آتشین صدر خداوند شمس حق و دین چرا آتش از ترس و بیم جان سبک تا سبک گر گذری زود بود زود و در واک جامه لطیف و گرم کرد خیال تو پاک آتش شود حال من فوغب چشم تو هر چه کند گوین هر چه کند جان هست	سپاس است کند در دل هر دور نه کند خمرین تیر شیر سبک در قدش او خنده بکشد که در می خاک آتش از ترس و بیم جان سبک تا سبک گر گذری زود بود زود و در واک جامه لطیف و گرم کرد خیال تو پاک آتش شود حال من فوغب چشم تو هر چه کند گوین هر چه کند جان هست	و مبدوم از دود چشم جان ضیقناک مجلس آن آتش گشت همه آتشین صدر خداوند شمس حق و دین چرا آتش از ترس و بیم جان سبک تا سبک گر گذری زود بود زود و در واک جامه لطیف و گرم کرد خیال تو پاک آتش شود حال من فوغب چشم تو هر چه کند گوین هر چه کند جان هست	و مبدوم از دود چشم جان ضیقناک مجلس آن آتش گشت همه آتشین صدر خداوند شمس حق و دین چرا آتش از ترس و بیم جان سبک تا سبک گر گذری زود بود زود و در واک جامه لطیف و گرم کرد خیال تو پاک آتش شود حال من فوغب چشم تو هر چه کند گوین هر چه کند جان هست
صد و چهارم			
آتش از ترس و بیم جان سبک تا سبک گر گذری زود بود زود و در واک جامه لطیف و گرم کرد خیال تو پاک آتش شود حال من فوغب چشم تو هر چه کند گوین هر چه کند جان هست	آتش از ترس و بیم جان سبک تا سبک گر گذری زود بود زود و در واک جامه لطیف و گرم کرد خیال تو پاک آتش شود حال من فوغب چشم تو هر چه کند گوین هر چه کند جان هست	آتش از ترس و بیم جان سبک تا سبک گر گذری زود بود زود و در واک جامه لطیف و گرم کرد خیال تو پاک آتش شود حال من فوغب چشم تو هر چه کند گوین هر چه کند جان هست	آتش از ترس و بیم جان سبک تا سبک گر گذری زود بود زود و در واک جامه لطیف و گرم کرد خیال تو پاک آتش شود حال من فوغب چشم تو هر چه کند گوین هر چه کند جان هست

نظم از دانشمندی که در این کتاب است

نظم از دانشمندی که در این کتاب است

نظم از دانشمندی که در این کتاب است

در حدیث

فصل فی بیان صفات شمس و ماه و کواکب و نجوم

هر نفسی روحه از تو پیش دست	حاکم ملی با خاشاک است این خفاست	ای چو دخت بلند قبله هر درویش	برگ و برش خیره کن بخت و برش است
کیم نفس صحبت و راز تو خوش خور	کیم نفس خیره سرگشته قمار کیست	ای طبع ناظر فاکنده ترا گستاخ	نات گیرد و بلا هیچ گوی خفاست
چشم بالیده تا خواب جدار شما	کشف شود کان کان خب چو بوی است	مکر تا چشم است گشته روان از دست	پاک کن از خوی گل کابو بی صفات
آب اگر شکر حشره خور میشود	خاک سیه بر سرش باد که تر است	خود زدن گشت فروغ روی آغاز کن	راه را که دور رفت آن طرفی که گیت
آن نفسی که گیت امی امان از گیت	غره بسیر مشو بر گسید در شفا	گوش بر جبهه جانب ده کن رجوع	از آنکه ملاحت گرگ تیغ ترا آمد رجوع
شکر شمش رسید جلاکت ییلاج	صد و پنجم		باز بر آستین قلب بین و جناح
از انتر شمش گشته طرب با سرام	از دل زخم نشان جسد خنما صباح	دل که ازین پیشتر کرد صلاح لعیش	گشت درین واقع خون و اکسیر صلاح
رفت زایمیکه لطف چنگ طرب خوات	یعنی که بر بزم نیت بر انا صباح	طلاقی عشق طرب را کون	چو کبر آورد تیغ با کشت خونین صلاح
جان هر عاشقان دیده دو چشم و را	پر ز علامت خون گشته بوس صباح	یاوه کند دست و پا	چو که خداوند شمس حق مودین صباح
موی سر عاشقان گشت سپید از زمان	صد و ششم		چو که کفش تیر خشم می بندد و کمان
ای ملک طوطی آن قناریات	کوزه گرم کوزه کنم از نیات	لیک سیرم تو زیادت خوش	وقت ز کواکب است مراد ز کواکب
سایه خنجر تو در خاصه کفان	موسم خیر است و آوازه صلات	لیک رمضان آمد و قد رست و عید	وز تو رسید است در آن شب برات
در جوس بجز تو دارم سبیل	اکان نشود تر ز حسد از آن فلات	جس و لم چاه زخم از آن تست	که طلسم زین چه وزندان نجات
عرض فلک دارد این خضر چاه	عبد و تیر نظیر را کفایت	صدر است عشق تو بوی معرقی	این عدد از وصف آذین است
هم تو گوز آنکه خنما خنما	پیش کلام تو بود در دست	هم تو گوئی که شمع نطف وجود	ای که همه شانان تو در بیت است
چو که ترجیح بگفتم بد	یا عسل گویم و یا سعد و دات	یا قمر الحسن فریل الظلام	خند بلبل در مع کاس اللام
آسک خنجر تو حمرست ماه و پری	صد و هفتم		پر کشتاد که کجاست پری
این گروه دوسه و آنکه برو	رضن تو نیست ز ما سوری	زنده جهان تر آب حیات تو است	سست فروی تو دل لاشه
خود چه بود خاک که در سبیل است	این فلک روشن غلغله خری	زین بگذشتیم بخدا است گو	دست ازین خانه کجاست بری
در دهر جهان کار تو داری و پس	به است گو تا جبه کار اندری	در نه بگوئی تو گواهی ده	چشم تو آن فتنه گر عیبر
جان چو در پاست تو فلک آمدت	زین وطن منتظر شدی	چون بشوی سیر ازین آب بشو	چونکه امیر آب دو صد کوشه
رست ز پاست تو به فضل خدا	بهره جبین جعفر	شاعر تو دست در آن بر نهاد	تا که گشت شاه بنحو شاعر
شاه چه گوید ساقی ترا	صد و هشتم		تا که تماشا کن و باقی ترا
این بنو دجام و گار شمش	بار دو هشت یار نه بگذر شمش	از حد شمش من بجزیم ز	بنی می و سبب مائده که دار شمش
شیره و شیرین چشم با گمان	لیک چو آنکو رقیب شمش	همچو سحر خنجر بی شمش	همچو سحر خنجر بی شمش

روح خست و فتح روح من گر بر دگر کسب چار طبع ما کند لک لک نر و سیم او چو زلفار پست و دین در لبور و دمه جانها رود باروگر یوسف خوابان رسید	دشمن و بیگانه نیکار مش من عرض و نامب هر چار مش من بگرم تر ز خشم دار مش از چته تر ز کفر مش یا من و سبزه و گل کار مش نوبت حریف شد ای جان	چون زدم اورا که زهر و عشق من بسفر یار و تلافی مش اوست گرفتار ولی آن کفر در دل او کرم شود از طلال نوبت حریف شد ای جان	گفتن گستاخ نمی یار مش من بجز ساقی خیار مش که تو بگوئی که گرفتار مش مرو و باد سبکبار مش صبح زن ای سبزه در آستان صد خورین کعبه خود را برید
جامه در دو ماه ازین دستگاه باروگر عقل قسطنطنیه ست شدی بوسه می باید دیدن روسته قویست و درست عقل نیاید بدار و بگسیر پدید جان چون بکشد از قفس رسته زانندیشه که دل میفشرد شد که ترجیح و دلم می جسد	نفسه زنده چرخ که بل من زید باروگر عشق گریبان دید پوسه از ان لب نوزانی چشید ای خاک آن گوش که نامت شنید عقل ازین حیرت پرواز عشق	بهاره دنیا تکستان شده است کر و زلف که کرد است کس بخت خوشی چشم بدت و دور بار شعشعه جام تو عالم گرفت باز دنیا دید و توانا بدست تج و کفن می برود و رود چرخ از و سپنج زد و گفت ماه	تا که کی که گرد پاک و لپید بنده خداوندی خود را خردید ای خاک آن چشم که روی تو دید اول از صبح قیامت دید تیر جو از تو کس مجاهد چید روح سو قیصر و قهر مشید شک لاکل اله عید دلم بر من و از سخن سید
بلبل سست بر لبه خدا اسه دم تو فوست و روان باغ توخت امر و از ان سابقه است نه بشناسیم وزان حشر تو او غصه چون پنهان شد چشم یارب بنماش چنانکه و لیت خواست چراغت که ببرد و دلی چون تکلف عشق مرید شد	مجلس کل بین و نسیب فصل بدارت نبون الصلا گرچه فراموش شد آنهارا چونکه چنین بود قسطنطنیه صورت آن خسر و شیرین قفا از حق روز خواست چنین مصطفی	بین به غنیمت شمر این روز چند جان من و جان ترا پیش ازین سیر به چنین رخ چیدگر صورت یوسف بیکه خرم شد چونکه مبدل شود آن صورتش خیر ترجیح بگو باقیش	ز آنکه نثار و گل رعیت او فای سابقه بود که گشت آشتنا ناشد و خود روح من از تن جدا صورت گر گریه اهل هوا چون بشناسیش بدان چشمها نیک نمای کن و خطه کبش رو که بخورشید موی پشیدی ظن چو تو جلوه گری خود شدی
ای دل من باوه بخور فاش فاش ای دل پر کینه صفا شده تسیره بدی دلم منم جان	گر تو یک روح بد صفت صد زلفت چو تو جید شک و من در پیرینه مجروح شک صلای و کنون مصد شک	مست و غراب خوش خود شدند مدی گر باشد هم بگذرد روح جواب است و نیت همچو خاک ظنرت جوئی چو تو جلوه شک	شاه جانی چو خلد شک آبی از خاک محب و حشر شک شاو باغی چو موی شدی

جان تو خفاشش بدو باز شد	چونکه درین نور مود شدی	هم نفس آمد و لب را ببت	تسکین این دم تود آمد شد
ساقی جان آمده با جام جسم	خیز که صبح آمد وقت دعا	صد و وازدهم	نوبت عشرت شد و تماشای گفتم
خیز و صبحی کن دور و جدا	جان مرا تازه کن ای جان نوا	کوزه پر از می کن کاسه بریز	خیز و زن چنگ و خم بر کشا
دور گردان و مرا ده نخست	وقت تو خوش ای خورشید شاد	در سرم آهنگ می و پابند کن	در فلک انداخت نهاد جدا
تن تن تن شنو و دم فزن	آب در انداز چو کشتی مرا	بار هجوی بدم و از گفت	تا زوم بیده از جامب
زان گفت دریا صفت در شار	خیز شدم از ملک گور فنا	یا چو در ختم که با در رسول	شده ام ای موسی بن افرات
عاز و عزم پیست ای مسیح	ای دهن گفت تو گنج بقا	خسر و تیر توئی شمشیرین	بیخ کشان آدم اندر ملا
هم توبه هم تو بگوزین سپس	صد و شصت و نهم	چون خفا باشد و دستخوار	سرورستان جهان علا
خیز و بستد جمع بگویش	عود جهان به که بر آتش بود	عشق غلیل است بر آردیان	یک نشانه کن و خط کیش
دوست همان به که بلاکش بود	از کرم و لطف نقش بود	در خم چو کاش یک گوی شو	چون ز کف دوست بود خوش بود
هر شوش از دست کان قدح	بید و گل و سبزه برکش بود	سابق سیدان بود اولابرم	عمم منور از زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش طلیل	در خم و در کوب کشاکش بود	هر که بمیدان بود او ایست	تا که تکلک پیش تو فشر شود
کوی اگر چه ز زخم تمام	صد و چهاردهم	ای ز رخت در ول با جوش جوش	قبل هر فارس سبوش بود
شده سحر ای ساقی با نوش نوش	چونکه کشد گوش خرد سوے خود	افتد از باغ نمون بوش بوش	گرد و جهان بمسده شوش بود
چونکه بر آید قصه رود باغ	گفت که آمد که ندیمش	در قدم این قصه فروش	ز آنکه ملاقات گرگ تلخ تر
گویش او خیز به جان بجه کن	عشق سو غیب زنده نوا	که بر روی ازان سوش بوش	گرگ غم اندر کف او شوش
عاشق آمد بر عشق مست	ترک سوار است برین یک قبیح	بر سر که باشد باغ و جوش	گوید از در خنده و کوش کوش
شهر از باغش و گاو شد	جسم جهادات سلامت کنند	منع نه بینی قبیح نوش نوش	گفت که خفته بودی دوش دوش
چونکه شدی بزرگ لا ازال	نوبت آن شد که زخم چرخ من	روح شود پیش تو جلد نقش	بر جس حیوان زندان خروش
روح چو از مهر کمارت گرفت	نقل بسیار و می پیشم نشین	جه ریامین سپه او چو جوش	ساعه دیگر جبهت فوش فوش
بجوش سنج سوار می کند	صد و یازدهم	خست لطیفی از کجا آمدی	راز بگویند چو خویش و چه نوش
و گزندی	چونکه بصورت تو مثل شده	چونکه درین نور مود شدی	عشق غزل گوید به روی پریش
نیستی از چرخ زمین و سما	هم نفس آمد و لب را ببت	تسکین این دم تود آمد شد	اے بخ تو شیخ و دست آفشین
	تسکین این دم تود آمد شد	نوبت عشرت شد و تماشای گفتم	از همه سعدان جهان اسدی
	نوبت عشرت شد و تماشای گفتم	خیز و زن چنگ و خم بر کشا	ماه رخ و لب و زیبا قدی

نفسه و شمشیرین
چونکه درین نور مود شدی
تسکین این دم تود آمد شد
نوبت عشرت شد و تماشای گفتم
خیز و زن چنگ و خم بر کشا
در فلک انداخت نهاد جدا
تا زوم بیده از جامب
شده ام ای موسی بن افرات
بیخ کشان آدم اندر ملا
سرورستان جهان علا
یک نشانه کن و خط کیش
چون ز کف دوست بود خوش بود
عمم منور از زیر تو آتش بود
تا که تکلک پیش تو فشر شود
قبل هر فارس سبوش بود
گرد و جهان بمسده شوش بود
ز آنکه ملاقات گرگ تلخ تر
گرگ غم اندر کف او شوش
گوید از در خنده و کوش کوش
گفت که خفته بودی دوش دوش
بر جس حیوان زندان خروش
ساعه دیگر جبهت فوش فوش
راز بگویند چو خویش و چه نوش
عشق غزل گوید به روی پریش
اے بخ تو شیخ و دست آفشین
از همه سعدان جهان اسدی
ماه رخ و لب و زیبا قدی

از تو پدید آمده سودا عشق	از تو بود خوبی و زیبا خدای	کم شده هر دلی و اندیشه	هر چه شود یاده تو آتش و آب
حانم هر ملک و مالک توئی	تاج سر هر شاه و پادشاه	نوبت خود بر سر گردون و دنا	چو گویم خدیش برایشان زوی
هر بدی که بتو آرد و رود	خوب شود بر سر تو از بدی	ای نطفه سعدن چه کینیا	ای خود تو شعله هر خودی
در خور عامست چنین شده	کو صفت و معرفت از دی	اگر برسد برق از ان آسمان	گسید ز خورشید فلک کاسه
صد و شانزدهم			
کرد نیاید وجود و عدم	کیست که اوست تقای تو نیست	غصه کشی کو که زخمت تو نیست	عاشقی و صبر و وضند هم
کیست که او بنده رای تو نیست	یا کری کان ز عطای تو نیست	مسلم پیس کو که ز کان تو نیست	یا صبر کان ز ربه تو نیست
بخش گفت کو که ز فیض تو نیست	یک رنگ بی بند و کشای تو نیست	هر دو جهان چون دو کت و تو چو کان	محتشی کو که گدای تو نیست
متصل او عاقبت تو با جانست	رقص گلکان ز هوای تو نیست	غافل ناکسند از خود خلوت	گفت چه دهد کان ز رخای تو نیست
چشم که دیدست و رین باغ کون	هر یک جز درد و دای تو نیست	زخم محکم ز نمان چه یک نیست	خلق بجز غصه صغای تو نیست
جنبش این جمله عصا از دست	در سه بر شان فهم خدای تو نیست	رفع بلا سے تن و آزار و خصلت	کیست که او بنده فدای تو نیست
همچو سگان چوبه ترای گزید	دفع و دوسه چوب بلای تو نیست	صاحب موت از غم آتش گر نیست	خبر میناجات و نهای تو نیست
بشکن این چوب ز چوبش کم است	با قدر استیزه جاسه تو نیست	خسیند چو رجیع بگو با قیش	جان به کجا برود که جاسه تو نیست
بس کن و از محنت یونس تبر	صد و هجدهم		
نیست کسی کو چو من اشک تو نیست	هست دلی کو چو دلم زار نیست	مختلف آمد همه کار جهان	هست کسی کو تخلصت یار نیست
هست کسی کو چو سرمه من نیست	آنکه نگردد که ولد از نیست	اگر و جهان بستم غمبار نیست	لیک همه خرگه کی که کار نیست
عمر قد دل و ان که طلبگار دل	جس که یک رسنه باز نیست	با هست گلشن آنگس کو دین	گشت یقینم که کس اغیار نیست
مشرقی کو که یک شتر نیست	شد به کرب طلب	جسد جهان لای تجر حای نیست	گشت شد اورا که یک غار نیست
خشب زنج بود و اکر دم آب	جز که فریبنده و خدای نیست	مفت درین گفت ناقص و یک	جنگ جهان را به بن یک ناریست
دوسه این عدد و این خلافت	گفت نمان جز یک پر کار نیست	طاقت و بی طاقتی آه کیست	دل زلف و دیده وید از نیست
نقط دل به کرد و کوشش است	ز آنکه گل است و نه هوا نیست	مست و گرا از تو بدزد و گم	پیش ملاقات گفتار نیست
مست شای سر بنده بخار و	صد و هیجدهم		
چونکه ز طوبی رسیدت برات	این نزد چو کان را حرا و میر حرا	ای میر قیامم ای دو گرا جانم	گشت نمان از نظر تو عنفات
ای ساقیان شوق سودا ز در و دروا	پیش آرد و سیاه پنهان در از دروا	ای سپنج بقرارت وی عمل ز غارت	مستگم کار آه و درد نه باش مولا
ای عقل و روح مست آن صیبت دروا	ای خسرو نبوت پنهان منوش مولا	خلوت ز ماگزیدی آینه خریدی	لبش دمس کنارست صفایم که صفرا
ای خواجه فتوت و دیباچه مر و ست			

در هر مقام ممکن بهر وقت روزن
آن شوخاک تن را که غم خاک گشت
این اگر نباشی در رحمت بگوشه
ای تو چشم و اما چون چشم پیشوای
هر جای که هست در دعوت استی
در کوی مستغنی دیو است ناله سیک
اورا کنی چه گوید که مستمند جوید
ای باز گشته جاندار وقت جان پلان
ای گفته جان چه باشد یا خد جهان چپان
که سیم زرشک سیک که سیم بر کشید
ای شاه و انکار حق آموزت محفل
از خاک زاده تو پستان ز خاک گشته
میل کباب جوید طبع شراب خوردن
پند اگر نکنی پند دیگر میفرد
کم میشود دل من چون شمشیر یار گویم
از تو شوم حیرتی که غافل از پشتم
من خانه خرابم موقوف کج صنعت
از تادری رحمت و ز وقت خیالت
تا بهر وقت
ان لب که بسته باشد خندان کنش خالی
هر زده را که خواهی برگرد امتحان کن
خود که بمیرد آنکس که ساقش تو بشا
گفتم بجهاد خست تانی روی بر سر
شاگردان من شود زیر لاش من رو
ای یار گرم دار و دلا رام گرم دار

کز تو شوند دشمن ای قناب سبها
از آب حمت او خضر کنی خضر
صد و نوزدهم
ای جان بیازموده کورا تو جان فانی
هستی دیو هستی در جود و عطای
کانه رنجه گفت سگ کرده او کیا
دامن پراز زار آید که یکند گدانی
صد و بیستم
ای جان بسبب حیدتی که رسیدن
داد آن کشش خمارت بهنگام کین
پیش از اهل چشیران پیش اهل دین
سید ایشو ز شیرینی وقت دل خیر
اندر فرید ناید با شیر با فریدین
صد و بیست و یکم
چون کم شوم من از خود او دگر جویم
یکتا شوم درین ره گر خود نه از تویم
تو آب زندگانی من فروش تو چه جویم
بی عری بمانده سواد کاه جویم
صد و بیست و دوم
چنی که در دوار دانا تو نویسی
بار که کنش را گیسو و قیج خانی
سر سبز آن خورشید کش تو کی خانی
از دوری هست این یا خور ز تیره را
صد و بیست و سوم
سوگند خورده باشم تا من بوم بنیمن
روزی که من بسیم بر گردن گداز
هر که باش با گویش صید با ان
ای که بر سالی گذاره گشتی
گفتا اگر تو خواهی که نکال را بگویم

اندر سو او شبها از نو رویان
الکشی و خوش باش مردانه رویش باش
صد و نوزدهم
هر جا که روی آری جان دگر تو دار
در دل منی المانی هر سوش میکشانی
هر کان طرقت شاد بابت بر دست باد
این شمع و بیخ این مافوی دگر بیان
صد و بیستم
ای دل که گفت کشتوخی این آن بود
ای زنده از تنهایی در خون مرغ و ماهی
دو گوش را به بسن از عشقه حرفیان
تا شیر خواره باشی زمان دل نروید
ای در پویشش روی هر ده گوش است
صد و بیست و یکم
نه جویم و نه گویم حکوم دست اویم
روحی شوم چه عیسی بگویم از تو پوی
خوی فراخ بود
سیلاب عشق آید زده به دست
صد و بیست و دوم
سوگند خورده باشم تا من بوم بنیمن
روزی که من بسیم بر گردن گداز
هر که باش با گویش صید با ان
ای که بر سالی گذاره گشتی
گفتا اگر تو خواهی که نکال را بگویم

آن چهرای ما را بختا گشته بغیا
باغیر من ترش باشش که غم بران غوا
ترجیع دیگر آدم باشد کزان بگوشت
کر چه کنی نه اندامی جان کلو کجانی
که سوی بستگیها که سوی و کشانی
هم ملک غیب باید هم عقل و فقا
وین بحر نشان را بینا کن عیان کن
وقت کفن در عین وقت قیام برین
چپه نهانیت کنون الکر و طویل
آنچه چشید جان نشان باید تو چشیدن
آن کاسه ان بید و پیش از کبریا
از قوت روح آید دندان دل در میان
پند بگویش بر کن تا دانی این شنیدن
ترجیع دیگر آید یکدم بچشیش باز
ساقی و دست و باقی من علم یکدیگر
جان را دم چه موسی که سبب تو جویم
تا غیر تو گنجبد امر و ننگ تویم
بهر خدا بسیارش از وصل یار نبندی
ای شیوات شیرین تو جان شویالی
سوگند او بسوزد چون چهره بر کشانی
تا بر ستیز مطلق از حق من نمائی
تا بر دریم آن ره ما را چوست و طائی
در روز چون خفاش شصا صاحب کوا
ترجیع کن کسان احوال را بگویم
پیش آیدست خویش سر بنگان بخار

خطه از ایران - منی - خطه از ایران - منی - خطه از ایران - منی

مغفور با تقدیم و تا آخرت
 بخشی که تو در پیش رو غراب خندان
 و ریای شمس زیری میخسیند
 از عقل و عشق در ج شکست شدت
 و مغرور است گزاین شدت است
 آن لعل که از رخ خود میخسود
 بنده خدا خلاص شود چه که بنده مرد
 آن است بود که از او نیست شدت
 و صفت بشر تا ندید و صفت خدا رسید
 زمین جام هر که باوه اسرار بر کشید
 اکسیر عشق را بطلب وجود
 پیش آرجام لعل تو ای جام جان ما
 صد جام زود چندی بسب زودی کلون
 از من نشان دار تو و آنه و دیگران
 بر آتش نشینی سرافروخته
 باز را بمل سبک گذار از ان شتر
 پیکان آسمان که با سوار مار دارند
 روحانیان زعرش رسیدند بگریه
 زیرا که آفتاب پرستند سایه
 اول بکاشت دانه و آخر درخت شد
 مروان سفر کنند و رافاق مجرول
 چون چرخ کیست که این با آن طوف و
 رفعت و آنداز مقصود و گیران
 چون لب خنجرین بکشد روح را چار

ایمن ز انقطاع و اغراض از مرداد
 آخر زمانیان را گرد است افتاد
 بر خطه عبس و دو گوید که یا عباد

سرگزشت عالم زیر آکسیر آب
 علوانه آن خور و که بود است بود
 هم اصل نو بهاری و هم فصل نو بهار

صد و بیست و هشتم

خورد و گران نشد که در خور و این عطا
 نے آن عقیق کو که ز برکان کبر با
 لاگشت و بنده و در پس لایحه خدا
 آن را بقا رسید که کلی اوقاست
 کان آفتاب تیر و آن شعله سها
 بحر وصال و لبر و مستغرق تهاست

از جام آفتاب خالق درین زمان
 آن لعل که ز لعل حریفیت با نشاط
 بس چه که عقل کزین نفی بود
 در حسن کبر با چو فنا گشت از وجود
 آینه جمال آبی است روح او
 هر س چو کیمیا شود از نو و لکمال

صد و بیست و نهم

ما از کجا حکایت بسیار از کجا
 لیکن در چشم است تو در سید صفا
 زیرا که بنده تو ام انگاه ماورا
 و شهر میر و که میبید مر مرا
 کان است جای سستی و هم جبهه هم

کبشا و دوست خویش مگر کن گریه
 آن می که بوی او زو و فرنگ میر
 این خود بهانه ایست نشان کی شود
 تو آنجنان که دانی وان اشتر
 ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو

صد و بیست و دهم

فر فر آفتاب سحادت چه با فرند
 چون او مسافر آمد از خج مسافرند
 یک چشم باز کن که ناول نه آخرند
 نه نسبت منازل و پلان اشترند
 این هم و جان و دل همه مقرون بزند
 و آب و گل چو آب گل خود مگردند

ما سایه ایم در پی ایشان و این عیم
 از عقل اولست و از اندیشه عقلها
 خورشید شمس الدین کی نه شرقی نه غرب
 از آفتاب آشگل با چو دل شده
 لب خشک بود و چشم تر از در و این در
 بیرون ز چار طبع بود و طبع

صد و بیست و یازدهم

گلده سست بستان تو نه انهم سپاس کرد
 گلده سست از بهای عفن با دگر خست

گلده سست از بهای عفن با دگر خست
 گلده سست از بهای عفن با دگر خست

آخر زمانیان را آب حیات و او
 آکس خود که باشت و مقبول کیتبا
 ترجیح سوم است با قصه گوش و او
 هر زخم را چو مرهم و مسرود و مراد او
 خارا عقیق و لعل شد و خاک با او
 آن شاه با عروس خفت و دلی او
 بو که نبر و عقل همه جدا و بهاست
 موجود و خلق آمدن کبر و نیست
 در نیم عشق حشش جام جهان نما
 این بود تعجب سنا عت این طر کیمیا
 تا آن شوی تو بجل ز انعام چو او
 جامی بقایا و بر کن ز ن قبا
 پنهان کنش مگر یافتنه با
 پیدا بود نشانش بر رو و بر قفا
 عفتت همی کند که بسینه در و او
 نیکوست حال ما که نو با د حال تو
 ما را کسان کسان بسواست میزند
 تا سایه ای چیده خورشید بخورند
 تیر عقل او است که اینها برند
 بس سیر سایه اش در فلک بگردند
 آنرا که تن چو دل ز بر چرخ میزند
 اکنون ز رف و وصل نه خنکند و نه زند
 از چار و پنج دفت و دو صد سال بزند
 ترجیح کن گویا بگر نیز ازین سوار

فراغ از این کلمات و این حقیقت را این کلمات است

فل
بسیار حاصل نمود و در
بین جمعی که توفیق که بیرون گشتی قبا
انقرضه گرفت رسول خدا ازین
اما قتل بیست ترکشی شناس مایش
هر که سفره بکشد در ضعیف کش
ز زبان طبعین متعالی می شوی
آری دراز و کوته در عالم تن هست
گرد و غبار و در و دل و اگر در خیار و در

زیرا که پروردگار آن مقدر است
 از هر چیزی قیاس است شرط است
 سیاح و فخر و شاه سیاحان معظمت
 زیرا که جمله دنیا محض است و بیست
 او ساکن و رنده و همراه انبیاست
 که مای مرتبه فیض است علامت
 اما بر خدا صیاح است و نه سانس

آنجا قبا بشانده یعنی عبارت
 اسی مرد و یک قبا تو قبا بر قبا پیرش
 کشتی که شت بهم نر با سی عوام شت
 دنیا چه کمر است به که بر یاد او
 و زمان بے بر ختی و در آب شمس
 این ره چنین دو را که یکدم نیست
 در عشق شاه مغرب زیر شمس لعین

قفا سے ایو سمن دل مانا
 مین جگر بے تحمل و
 بہر پیادہ چونکہ پیادہ شوی سحاک
 گندم کس مغسوار و فایغ ز کمر است
 از بد سیراب یقین منزلت سلامت
 این روضه دوزخیت چه سیر تر است
 ارواح عاشقان سمراتی و در صف
 جان نواست جان تو از تو کبر

حدود کی

رو سوی آسمان خفاش بدان دیار
تغایید چون عصا است پست درین
موی بز و عصاره یو شد آب مشک
امروز شیر گیرم و بر شیر زخم
نگ است و آهن است بخلق کاف
استار ای نخس خندان سرور

کمان سوار راه رو نه پیاده است سوار
از فرود عصا نشو تنخ ذوالفقار
آن ذوالفقار بود از آن بود آبرار
زیرا که مست آدم از سوس مرغزار
حرا که ایست کون و عدم در ستاره بار
در وقت و عذر و چون کل وقت و فاجار
نه غصه و حسد و نه نهان آواغکار

که در کرب عشق که او را کجاست کرد
مرد و دل در آمدی دست و پاچه خیز
فتم و لاج بود که گستاخ میروی
در مرغزار اینج که شور است یا اسد
ستارای سحر چو سحر عاشقان
نوی و در کرب نفس و بعدش گذشته اند
هر چرخ تا کفر چو شمشاد طرب فرست

یکی از کرم و روشن خوش آغاس
ارباب و امای فعل بر فته ز سر
گفتا شرب و او مرا یا ز زهر
یک آتش زخم که بسوزد زان
حراره شان شود ز ساره^{طی}
خوش خوش شدند محو بخور شید^{طی}
گر سرگران شوی ز شکست^{طی}

شد و واندا مدح و شریف
 یارب فرست خفته مارا و
 بیدار شدن پند زان جمله
 بحسب کی خیال پیش
 شد خواب و نیت بر رخ
 آرام و است ز ما ماند و
 جانیت بر پرید و وار
 حرج کن که رسول و خاتم

سجایم
بیدار شو باز ره از فکر و از خیال
در خواب جان بر بنید صد تنخ و شد
بصر یکے جال گرفته عروس
افرنجی زند و رخ خود
کنون محقق آمد خواب و خیال
نی زنگی است و یک صفی و گلیا

ز اندیشه گفت حدیث تو مشکینه گویی
در خواب گرگ بنید با خوف کمتری
تو رویم و عمر زشت بود اس هر نفس
فی نفس ماند از ان و زین نیز نشانی
کو آنکه بود با چون آب و روغن
نه نرم خست ماند و نه سومی نه آ

صدیقی دوم

آن یکہ نہ جنگے است کہ ہر کس دایند
شبست یاربودوم و دور ای ای ام
نہفت آسان عشق و مطلق زمان ام

چران آن جبال خوش و شیرازی او
نکر شده ز جبال خوش جانفشانی او

اگر دست نیندازم کبھی وقت نہ آئے
در هر شرفا قدم نهالت همیشه

که است می قیام در خانه
در گوشه ها فدا می

این شاعر محفل بهم - من مع موصی بود از انکاست - نه انداختن بی حد ضایعست - در یک سبزه دار - برین فلق کباب دار - نه خدایا چو صحرای مست - نه

نقد سرخوش - من

ای آنکه کند دایه یک تازہ بازگیر
ای گلستان خندان رو شکوایرکن
چو آفتاب برآمد ز قضا آب سیاه
ز آب و گل چو برآمد مولی آدم
از آن بداند پسیدہ موز قلع مشر
چو جلے مور سیدمان درید جانیک
کناز و بریم

کورے ہر خلیل پادشیش را ز خاک

ہر شہ عامہ بخشد وین شای عقل و سر

صدوسی و ششم

صد آفتاب چو یست فرور و دور چاہ

چو جای وزہ کہ چون آفتاب خان آمد

صد آفتاب رجو و ند خود قبا و کلاه

سکہ ز خاک بر آور کہ کم ز مورت

کہ از سنبل سر نہر مانود آگاہ

گجو مجبور بہارست دوست و پاداری

مرا گیسو ز لیا ازین مثال تباہ

ولی بقدر خیر یا مسیبر ز تباہ

قبا کہ پیش درازست بگسندہ ما

خروش کردم ازین پیکر از خوشی من

متفرقات

للام طما عبت العاذل

ولارامی فی الحب العاقل

برادر مرا اور چنین بی

یراد من الطبعین لیاکم

و یانی الطبع من العاقل

تو عاقل ازانی کہ عاشق

وانے لا عشق من عشقکم

سخولی وکل فتنه السن حل

بصورت قرنی دراز و زو شب

ولوز لثم ثم لم اسکلم

بکیت علی حبیب الزایل

ششم مرغ آبے قوی مرغ خاک

استکر خدی و موعی و قسم

جبری مند فی مسک ساکی

کم دین کم خوان و سے وین ہون

اول وین جبری و فرقتہ

و اول حزن علی راجل

بر آفتاب ست مہ در یکے

و بیت السوا لمن لاسنے

و بیت من العشق نے شاعل

چو جان و سے شد قرین قسم

لو کنت فی اسر غیر الموی

صنیت خزان ابے وایل

بلاشکلی دان کہ شکل کشاست

فلا استغیث الے ناصر

ولا التضعض من خا دل

ازین در بخوید جسد عالم را د

کان المجنون علی مقف

نیاب شفیق علی ماکل

برین در چو دری و درون خدمت

ولہ

بچہ کن اعلیٰ ہے بڑہ کل کل

بے مزہ کلمہ با مزہ کل کل

لدیکتی من حیر کاتے

آسی بل سن سن کن سن سن

اعشق قلبے من شکاتی

فستم انجا لکان لکان

علی روحی من ہنوا تے

کشتہ ز ساغر خیرہ و یگان

صورت عشقے صاحب مخزن

ویدم آنجا تو سے شنگان

ہر کہ نہ عاشق ریشش برکن

یا رجونام سنہ صہونا

آتش جان راستگی و آہن

بدر بد و رباب لدینا

و نب خرمی قوامی خر ملعون

صدر صد و رجا بار السینا

و زفن و کمرت خستہ و پرخن

لاح صبا حے طیب حالے

ای ولی و جانم از کرے تو

جانناست بی شمار مرین شاد و جلا
ترجیع باز گوید با قبش صبر کن
ز آفتاب رجو ند خود قبا و کلاه
خبر بر مہوران زد وشت خرم گاہ
چرا ز کور نسا زی پشت و صہو راہ
اگر چہ جامہ درازست و ست قد کوتاہ
جدا شو و حق باطل چاکہ داند کلام

کلیات شمس سیر



یلاست رما کن اگر عاقل

ترا قبلہ عشق است اگر معتبلی

ز جان پنجیندی کہ بس کا علی

ازین سنندلم من توزان منزلی

اگر بے تو صل اگر آگے

از و دور ماند ک کا بے

بیار و چون بلا برو سبے

کشایش از و چو در مشکے

برین و شب سیم چو تو سالی

چو و روی چو ریحی کہ درو سبے

و ندن و ندن ہے کزہ کل کل

ارسل کتر الصدق قاتے

شربت خور و مع پچان پچان

شونج جہانے رندی و رنرن

بارہو نا غر طیبنا

نے کم کردی نے شوی ازون

چار بیسی ہب شخالے

چو ایت ببارد زان کس که ببارد
چو رسد بهر جا ببارد باغ اعدا
چو رسد زخم می زده از سبب هر
چو بهر نیز میروی به خور نیز میروی

چو وعدت وفا بود که سلام علیکم
شمار سخن با مگر سلام علیکم
که بدی این گفتی که سلام علیکم
ز چه استیز میروی که سلام علیکم

چو گل سخن در چین بفرود و درین
چو بخند و ناله از یارین و لاله
لو که داری لب و دهن ز شمشاد
بادای شمس وین یا بلای شاه وین

چو جانب من که سلام علیکم
بشنو از مرغ ناله که سلام علیکم
بمان سوری کن که سلام علیکم
بادای آن و این بیک سلام علیکم

وله

یا شجره غصه فوق سار و من
هر که کشش شکافتی سر فراشت بخت
یا سحر منور آلیس عقیبه و بی
می کشد بش که امی روی که من گنج
بختی انساخان نهان خفا
قد نطق الوی استخوان استخوان

هر که تو گردش زوی گشت بگردان
بالدا مغلدا فسخ من ثوبه
هر که طهر با کند پشت سوفا کند
جا و اوان و صلا فطفا با صلا
بید نگار خود شنو از بر او برون مرو
بسم من بان خود دل بکشایدان

هر که تو گردش زوی گشت بگردان
بالدا مغلدا فسخ من ثوبه
هر که طهر با کند پشت سوفا کند
جا و اوان و صلا فطفا با صلا
بید نگار خود شنو از بر او برون مرو
بسم من بان خود دل بکشایدان

خزمن هر که سختی گشت بزرگ خزن او
ببر کاست مطلع شمر است معدن
باز کشاندش بخود با کرم مقن او
شمننا عبیره فانتقوا لیتقوا
ای دل و دیده و دیده با دل و دیده
به تو تن نرم پس بودم تو از ان او

وله

در تو کجا رسم ترا چو خیال رو
از سو تو سودی از سو من شبی
سختی بی جان بسم آتش او بدین
پست سماع و چنگی دست شکر کش

در تو کجا رسم ترا چو خیال رو
از سو تو سودی از سو من شبی
سختی بی جان بسم آتش او بدین
پست سماع و چنگی دست شکر کش

در تو کجا رسم ترا چو خیال رو
از سو تو سودی از سو من شبی
سختی بی جان بسم آتش او بدین
پست سماع و چنگی دست شکر کش

آیت بے جلوه گلی در تو و در من
جانب تو و من در جانب من مایه
ای عباد بد کس را نچه در کشیدند
شبه شکست زری با پای کس خلیفه

وله

بر قدم و ندگان شیخ مرید
شده در چید عاشقان وصل سید
شده عشق میکند از و جهان مصداق
دار و جگر مآوره از خود فصل بار بار

صورت این ظلم را هیچ کس بدیدند
صدق است رقیق آنکه در جوشیدند
و زلف گانگی شیخ نه و مریدند
آنکه ندید بجا کس خود در مضایع

صورت این ظلم را هیچ کس بدیدند
صدق است رقیق آنکه در جوشیدند
و زلف گانگی شیخ نه و مریدند
آنکه ندید بجا کس خود در مضایع

سایه بایزید به باب با یزید
بی نظر قبول او هیچ دس سیه
دید و دل گرو گنم بهر خان مصداق
سیم به به سیم نیست زبان مصداق

وله

از سبب مصداق شمع عشق زده
فصل بهار را به جسد بلبل داغ
دید و غفل بهر نفس را شمع مصداق
طلعت شمس من بود چو طلوع ماه

نایب دیدم باره رفت از ان مصداق
بس بر عاشقان بود راحت جان مصداق
زنجیر زبانه برده به ظلم زان مصداق
صاحبی که نکند بازستان مصداق

نایب دیدم باره رفت از ان مصداق
بس بر عاشقان بود راحت جان مصداق
زنجیر زبانه برده به ظلم زان مصداق
صاحبی که نکند بازستان مصداق

باز سبب مصداق شمع عشق زده
فصل بهار را به جسد بلبل داغ
دید و غفل بهر نفس را شمع مصداق
طلعت شمس من بود چو طلوع ماه

وله

افلح فی هوا صلیغ فی شان
باده و واقعه من غمدرت یون

افلح فی هوا صلیغ فی شان
باده و واقعه من غمدرت یون

افلح فی هوا صلیغ فی شان
باده و واقعه من غمدرت یون

افلح فی هوا صلیغ فی شان
باده و واقعه من غمدرت یون

قال تقدیر و تقدیر حق غیب باطنی
 اعظم کل شئ و بان لدی وصاله
 اکرم من غور و غیب نایاب چه
 احقر مشهور و غم اتم اتی نهاده
 یا جلا حصیده و مجتبه و منجمله
 ای کل پیش کرده تو گزشتی از کل
 از پی نیم آید شرم ناپیت که تو
 کرد بدست چنین چرا جود با آدای
 خوش بیان صفت و رنگ مباد کل کشا
 دل مطایبان بخیر و شر جانب غیب و گنگ
 کم نشود اما اگر بر شراب نبشیری
 هست با درین ستم پیش بلا و بس در
 تو تا نبشسته بر دار فانی
 نبشته میروی این نیز نکوست
 بن بر پائین برین پابند عالم
 که کم جوداری جود فانی
 بسو نکند گوید بسو میل
 ترا عری کشیده این غل دریت
 رایت ناموسی لب مرا گریوسی
 سحر زدن و در کنان چو کون
 دودیده و خوابی و در زمانه را تابیدی
 ازین لولی گنجه سو روزن سنگ
 بصر پیش بجز چشم مستش بنگ
 غن نگار بر لب پیش شتی حسیط
 اگر تو خسته شتی چرا پیشیان گشتی

قال له حبیب صریح اما ضامن
 عطیب کل غیب عل ناسکانه
 افضل من عینونا کان لست اعیان
 لیس بلدک الهوی لیسک یوسام
 چون گزیت این دکان جابر فاضل
 هر قدری در انگشتی غنمه بقا غل
 صوم و صلات شتی بیخ و ناسکانه
 هست رنگت دین باک گوی باطل
 کاکل ناکه روح میان کاکل
 بر فضیله بود کوفتگی آمل
 هست محاسبه جبر و پیش مقابل
 اگر دیت درین رفتن سواست
 که تا دیت از تبرک بر تو عالم
 که بر آسمان انداز خسر
 داری پاپ آن خراشکیلا
 کن با غول خود بکجه متوجیب
 جهان پراگندو هر کن ست از نابا و کون
 یه تشنگان آبی و دونه و دوشابی
 شرب با یاران خور میان با کون
 بزلت شستش بگر چه شستش بگر
 مران تو شتی بی شط بگر راه او ط
 اگر کو دوشتی بر کوک زین شتی

لا اقول عاشق لغت نایاب
 قد کفر لدی الی کمن شل لوجه
 رب لسان قائل یخط نایاب
 مقتدی الهوی می مستندی و حسیط
 ج پیاده میروی با سر طایان شوی
 کشتی نفس دی گزشتی و ست
 صبر سو توان رود و خرسد زبان و و
 خاص اصدی غم خور و از بد و بک
 غرت زربود اگر خست او بود شتر
 مالم است تن جان و بهت شتی
 زربکته بقرش ده کشتی و تیار
 بکشتی درین گرواب گوان
 ترا زلفی ست به از مشک و عنبر
 چرا و نیایا نکته مستحیل
 اگر دوران و میل آرد دوران غل
 چرا الزام اولی جیت سکت
 نهال نیکی نشان و خست گل نشان
 بگر بک و تن تن مل از جلدانی بر کن
 از بخوری تا ختم با و سب خرد گنتم
 چون دامن او گرم غنیم با تو حیم
 بکار تخم زبا که سب گرد و سب دا
 ملول گشتی ای جنبی و روان کشت

حان و فانی و لایک نایاب
 ان قسیر شوبه به شجر و بانه
 حرق من شتر و ده یومند لسان
 نور و نایاب اسب و حجاب
 لاکر جاک نایاب لطله غنیم
 جامه چرا دسی اگر گشت پات آبله
 زین در یانه بکند روبرو ز کشتی غل
 گردن اسب شاور رنگ بود ز غل
 کوه اصدی بر طیار سبیل و زلال
 بهیت و بیم شتر و ان بستان و سلسله
 آمدن چنین بود و رود و غدا سب عالم
 باطنی و غنسی بیچ کن محاسبه
 نبشته میروی و می نبشینه
 بسو جوی حست رو گوان
 توده گل را کلا به ای بران
 قریب چون تو زبیر که را به سید
 تنگت دیده خود را دران بال
 جواشس گو که مطلوب ست نکته
 را بکنی سالوست جلا کس طایوسی
 بیاز و خویشتان و غل کن باویشان
 بیار و ده روشن خمار را بشکن
 که با غمت من ختم بر سو کفتم
 چو آبگین و شیم به پیش لطفت برم
 که هر چه بکای ایجا ترا برود و دقا
 ز عالم چو آتش گر زینان خوش خوش

ایلیس بن الکلب اسامی است چنانچه پیش آمد و غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن بزرگوارین نهایت زلفش از آن سلطان شیوخ جید است و آن ناکسان که تا آنجا
 شیخ بودند در آن دانی هر یک به بلای غیریم قتل شدند و پاک گشتند و کار را از این محضر تاخت فرزند ملا را را عت جدام پیدا شد و در همان ایام فوت کرد حضرت
 مولای رومی و سبزه آن هم تفریق نبوده و بعضی بر آنند که شیخ شمس الدین تبریزی در پشت خرابه را بهار الدین و لیدر مغان است یعنی گفته اند که آن
 ناکسان جسم مبارک شیخ را در جایی آغاخته بودند شب مولانا سلطان و لیدر خواب دید که شیخ شمس الدین می فرماید که من در فلان جا خفته ام پس ایشان بوقت
 نیتب داران محرم جامع آوردند و نعش شیخ را بردارند و در سه مولای رومی و سبزه را میبردند و در آن بانی میانی در سه دفن کردند
 در و خد شیخ شمس الدین تبریزی که در همان شهر معروف است آن شمس الدین غیر شمس الدین تبریزی است و شیخ شمس الدین قناتی از سادات شمس
 موسوی است که اولادش در شبیه دیده دارند و در راه بود و غیره به سادات شمس مشهور معروف است

قصه تاریخ و فاست از صاحب خیریه الانصاف

جناب شیخ شمس الدین تبریزی	که روشن بود از نور تجلی	انجوان سلطان شمس الدین هاشمی	را هم کن نسیب شمس الدین سیدی
اوصاف لطافت و لطافت با غایت این کلیات ملاکم و کاست است			

ای دل طریقی چند باوصاف این کلام با غایت نظام بگزارد و میخوارم که سرپای این گزارش از آن کوگی مناسبت و سخنان مع پاک باشد و آن اینکه در حدت یک عالم
 چیزی که پیش از ترشید او پس این کلیات شگرفت و الضرب و شجاعت و تقابل عرف حوت بخانه و ملازم که اساطعت الفاظ و حافی آن مقطر و صفت زمین و غم خوشترین بهره
 اند و ختم دین امری که نیست که شاعری طبع و فصیح او دانش سخن جامع علوم و فنون موزون طبع گفته بکار خود و تمام غرض از لطافت و طراست است و بیست و شش
 درین کلیات میتوان یافت و در جوابی رویت باو تانیه انیک طبع سخن سخنان از محروم شواهی و صحت بدوش توجه نموده اند که در آن مولای تبریزی در آن آفتابان پس نه اند که باشد
 و تانیه از رویت ان تانیی که در طبعت را هم ندیدم مگر که بر لطافت مضامین اکثر غزلیاتش دل اختر با آنکه نکات کوفت حالیه چنداگر آید شفا ختم - و اشیات معمار
 حقیقت به لعل مشکه باز و صورت بد طولی داره الحق آنچه از دل خیزد و بدل ریزد و از صنعت تر صیغ در تمام کلیات غزلی و مثنوی گنجانده است و سخن در غم و سخن
 پیدا است که این چنین صنعت را در هیچ کلیات غمخیز و دل از مگر سخن کار چایه جامع و طبع کسی میتوان بود - و غم یک تنهاده و در سخن پر از انیک غم و اولاد که
 بیشتر از این لطافت این کلیات بهره اند و نشوند - و آنچه بجا که سبک از کوشش او مانع گشتی طبع چنانی حافی و صفت نشده می گویند و خواهان گفت که کلام مقرر است -
 اکنون سخن در مشکاتی که همانا و طبع این کلیات پیش آمده و که در شمس که گروه خیر اندیشان مطبوع او در اخبار و امور تصحیح و مایه تعلق به امما کلن بجا آورده
 هرگاه این کلیات نادر و شگرفت بل نظر ثانی خود به بل نظر و دانشان من بعد تن معروف و اشاعت علوم هنر مند پرورش نو کشور صاحب ملک مطبوع او در اخبار
 در سبب تقاضای آنکه در کار گوهر شاه و اندام با ندر جوهری به مشاهد جمال عرائس مضامینش دل بانته باوای زرقطیرش باز خرید و چون سبب بخوردگی و بازیگری
 اکثر او نقش گرم خورده بود چندی همچون جان در آغوش باخوش نگاه داشت چشم راه انیکه گوشت و دیگر به است آیت اشعار ناخوان ناقص مانده و مثالین بی سبب
 عروس مضامین حقیقت که باهی بر صحنه شود جلوه گر کرد و لیکن چون با چشمه بس کاشن هیچ تدبیر نشانی از تصدیق و صحت نشد و نه قرینه چنین می نمود که اگر یک حدیث دیگر
 نگارنی کرده آید دیده تنها مشاهده جمال مقصود بهره اند و نشود با چاکم انکه الا فاست فی التأخیر و درین خصوص از کمال مذاق علم و فن انتشار فرموده و مانچه
 جاده کار باشد بهر چه که صورت بند و دقیقه از آن فرود گذشت مگر در مع الجود و اقتضا مضامین علم و فن مشرب جامع اخلاق حسن و ستم که درم حساب مولوی

جان تو خفاشش بدو باز شد
 ساقی جان آمده با جام جسم
 خیز و صبحی کن در ده جلا
 دور گردان و مرا ده نخست
 تن تن تن شنو دوم غزل
 زان کف دریا صفت در تشار
 عازر و قلم بهست ای مسیح
 هم توبه هم تو بگزین سپس
 خیز و بسته جیج بگو پیش
 دوست همان به که پاکش بود
 نه نوش از قلم کان قسح
 سر و شود آتش پیش غلیل
 کوی اگر چه ز زخم تمام
 شد سحر ای ساقی مانوش نوش
 چون که بر آید بقصو رو مانخ
 گویش او خیز بجان جده کن
 عاشق آمد بر معشوق مست
 شهر بر از باغش و گاو شد
 چون که شدی بزرگ لا زلال
 روح چو از مهر کنار گرفت
 همچو گل سنج سوار می کند
 و از قندی
 نیستی از چرخ زمین و سما

چون که درین نور مو شد
 خیز که صبح آمد وقت دعا
 جان مرا تازه کن ای جان فزا
 وقت تو خوش ای قلم خیز لقا
 آب در انداز جو کشتی مرا
 خیز شدم از تنگ گور فضا
 ای دهن کف تو گنج بقا
 عود همان به که بر آتش بود
 از کرم و لطف نقشش بود
 بید و گل و سنبدر کش بود
 در خم و در کوب کشاکش بود
 رست از آن خم که تراشش بود
 ای ز رخت در ول با جوش جوش
 افتد از بام نمگون بوشش جوش
 در قدم این قفس فروش
 که بر دوسی ازان سوش جوش
 بر سر که باشد باک و جوشش
 منغ نه بینی قسح نوش نوش
 روح شود پیش تو جمله نقوشش
 حمد رایحین بپا و چون جوشش
 سخت لطیفی ز کجا آمدی
 چون که بصورت تو محفل شد

هم نفس آمده لب را بهت
 صد و نوزدهم
 کوزه پر از می کن کاسه بریز
 خیز که ز مهر فخر باک چنگ
 در سرم آنگن می و پانند کن
 باره جوئی بدم و از کفست
 پا چو در ختم که با هر رسول
 خسرو تبریز توئی شمسین
 جام خفاش باشد و شتو از خوار
 عشق غلیل است در آذربایان
 در خم چو کاشش یک گوی شو
 سابق میدان بود اولاجرم
 هر که بمیدان بود او نیست
 باوه حرامی تو چون پلنگ
 چون که کشد گوش خرد سوسه خود
 گفت که آمد که ندیدم شش
 عشق سو غیب زنده نر با
 ترک سوار است برین یک قبح
 جسد جادات سلامت کنند
 نوبت آن شد که زخم چرخ من
 نقل بسیار روی پیشم نشین
 صد و بیست و نهم
 چو که بصورت تو محفل شد

ملک این دم تو در آمد
 نوبت عشرت شد و فاش گف
 خیز غزل چنگ و خم بر کشا
 در خاک انداختند و جدا
 تا زوم بپایده از جابجا
 کشته ام ای موسی جان از دلا
 چرخ کشتان آدم اندر ملا
 سرورستانان جهان عالا
 بیک نشان کن و خط کفش
 چون ز کف دست بود خوش بود
 غم مخور از زیر تو آتش بود
 تا که فلک پیش تو مغش شود
 قبل هر فارس بوش بود
 گرد و جهان جسد مشوش بود
 ز آنکه ملاقات گرگ تلخ بود
 گرگ غم اندر کف او مشوش
 گوید از در و خسر و کوش کوش
 گفت که خفته بودی دوش و دوش
 بر سر حیوان زنده آن خروش
 ساغر دیگر جیت تو مشوش
 راز بگویند چو نوشش
 عشق غزل گوید روی بوش
 اسه رخ تو شمع و دست آتشین
 از بهر سعدان جهان اسعدی
 ماه رخ و دل سیر و زیاده ای

قصیده شمس سر
 در وصف شمس سر
 در وصف شمس سر
 در وصف شمس سر

از تو پدید آمد و سودا عشق	از تو بود خوبی و زیبایند	گم شده هر دل و اندیشه	هر چه شود یا ده تو آتش و آب
حاتم هر ملک و مالک توئی	تاج سر برشته و حسری	نوبت خود بر سر گردونج وند	چون که درم خویش برایشان زدی
هر پدیدی کو بتو آرد درو	خوب شود بسته شود از بدی	ای نظریه سعدن حکیمیا	ای خود تو شعله هر خودی
در خور عام ست چنین شرعاً	کو عنفت و معرفت از دی	اگر برسد برق از ان آسمان	گیرد خورشید فلک کس
کرد نیاند وجود و عدم	عدد و شانزدهم		عاشقی و صبر و دو ضدند هم
کیست که او بنده رای تو نیست	کیست که او ست لقای تو نیست	غصه کشی کو که زخوت تو نیست	یا طبعی کان زربله تو نیست
خل گفت کو که ز فیض تو نیست	یا کری کان ز عطای تو نیست	لعل لبه کو که ز کان تو نیست	محتشمی کو که گداست تو نیست
متصل او صانع تو با جانش	یک برگ بی بند و کشای تو نیست	هر دو جهان چون دو کف و دو چکان	گفت چه دبدکان ز سخای تو نیست
چشم که ویست درین باغ کو بن	رقص گللی کان ز بهوای تو نیست	غافل ناله کس از بونحو	ظن بجهنم ز بهیضای تو نیست
جنش این جمله عصاره است	هر یکس جزیره رود رای تو نیست	زخم مسلم زندان چو یک کیست	کیست که او بنده قضای تو نیست
بچو سگان چو سب تراست گزید	در سه شان فهم خبرای تو نیست	رفع بلاست تن و آزار و خلوت	خبر مباد جات و تنای تو نیست
بشکن این چوب ز چوبش کم است	وضع دو سه چوب بلای تو نیست	صاحب موت از غم آتش گر نیست	جان بکجا برود که بای تو نیست
بسر کن و از محنت یونس تبر	با قدر استیرو باست تو نیست	خسیند چو ترجیع گویا قیش	نیک زانی کن و خطی بکش
بست کسی کو چو من اشک نیست	عدد و هیجدهم		هست کسی کو تلفت یا ز نیست
هست کسی کو چو سرم نیست	هست ولی کو چو دل زار نیست	مخلف آمد همه کار جهان	لیک همه خر گریه کار نیست
غیر که دل و ان که طلب کار دل	آنکه کله کرد که دلدار نیست	اگر جهان مستم غبارین	گشت یقینم که کس اغیار نیست
مشترب که کو که یک مشت نیست	حسرت که یک رسته باز نیست	بایست گلشن آنکس که دید	کشف شد او را که یک غار نیست
خسب زین بود و را کردم آب	شد آب خطی	جسد جهان لای تجزای نیست	جنگ جهان را حسد یک ناریست
و بسوسه این عدو و این خلاف	جز که فرینده و غدار نیست	مقت درین گفت و مناقض و یک	در طاعت و بد و بد از نیست
نقطه دل بے کرد و کشت است	گفت نایان جز یک پرگار نیست	طاقت و بی طاقتی آمد یک	پیشش مرا طاقت گفتار نیست
مست شدی سربنده این بارو	زانکه گل است و ره هموار نیست	ست و دگر از تو بد زد و مگر	خبر تو میندازد کس از نیست
چون که ز مطلوب رسیدت برات	عدد و هیجدهم		گشت نمان از نظر تو صفات
ای ساقیان شفق سودا فرو روا	این زرد چهرگان را حلا و مید حرا	ای میر ساقیانم ای دوست گریانم	سنگام کار آمد روانه باش مولا
ای عقل در روح مست آن چیست	پیش آرد میان پنهان مدار از ما	ای سپهر بقرارت وی عقل و دختار	بکشاد دے کنارت صفرا کم و صفرا
ای خواجه قنوت و یا بجهنم دست	ای خسرو مروت پنهان منوش علوا	فلوت زما گزیدی آئینه خریدی	تا بخر تو کس ز بیند آن چهره های زیبا

در هر مقام و مکان هر وقت روزی
آن شوخ خاک تن را کو غم خراب گشت
این را اگر بنوشی در رحمت بگوشت
ای تو چشم و لبا چون چشم پیشوائی
هر جا بنه که هست در دعوت استی
در کوی مستفیدی دود است ناسید
اورا کسی چو گوید که مستند جوید
ای باز گشته جانان در وقت جان پید
ای گفت جان چو باشد با خود جهان چید
که سیم و زر کشیک که سیم برکشید
ای شد از کما از حق آمدن مستطین
از خاک ذره تو لبستان رخا گشته
بس که آب جوید طبع شراب خوردن
پیدا اگر نکندی پنبه و گر میفزا
کم میشود دل من چو شش یار جویم
از تو شوم حیرت که خا خا پیشتم
من خا خا خا هم سرفوت کج حفت
اتحادی حفت و در وقت خیالت
تو امیرانی
آن لب که لبه باشد دندان کشی خالی
هر روز ده را که خواهی برگرد امتحان کن
خود که بمید آنکس که ساقش تو باشد
گفتم بجهاد و خست تانی روید بر سر
شاگردان من شوز میباشی رو
ای بار گرم دار و دلا رام گرم دار

کز تو شوند و شش ای قناب سببا
از آب حیات او خضر کف خضر
صد و نوزدهم
ای جان یازم زمره کورا تو جانفرا
هستی و بی هستی در وجود و عطا
کاند رنپاه گفت مگ کرده اولیا
و این پیر از زاید که یکند گدانی
صد و بیستم
ای جان بکس حیرت می که رسیدن
داد آن شش خمارت نهنگان کن
پیش از اجل چشیران پیش از اجل
سید ایشو ز شیرین وقت دل خیزد
اند فرید ناید با شیر با فریدن
صد و بیست و یکم
چون گم شوم من از خود او بگویم
یکتا شوم درین ره گر خود نه از تویم
تو آب زنده گانی من خوش تو جویم
بی حری بهانه سودا که جویم
صد و بیست و دوم
چشمی که در دوار و آرا تو توتیالی
پاره کند کفن را گیسو و قیغ غانی
سر سبز آن خنجر کش تو کنی خانی
از دوری است این باخ و تیر را
آوار بی زبون و عصمت خدای
صد و بیست و سوم

اندر سه او شبها از نود و تنی
گفتی مرا خوش باش مروان در خوش باش
صد و نوزدهم
هر جا که روی آری جان رکود تو دار
در دل نمی آمانی هر سوش میکشانی
هر کان از شتاب است بر دست باد
این شل و پنج این را نوعی و گریان
صد و بیستم
ای دل که گفت کشوری اینان بود
ای رفقا از تباهی و زخون مرغ و ماهی
دو گوش را به بسون از عشقه حریفان
تاشیر خواره باشی دندان دل نروید
ای در پویشش و بی هر دو گوش است
صد و بیست و یکم
نجوم و نه گویم حکوم دست اویم
روحی شوم چو عیسی گرانم از تو پویی
خوی فراخ بود
سیلاب عشق آمد ز دره جسد
صد و بیست و دوم
سوگند خورده باشم تا من بوم خیم
روزی که من بسیم برگردن کن
هر او باش با گویش صد بیابان
ای سه که بر سائی گذاره گفت ای
گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بشویم
صد و بیست و سوم

آن چهرای ما را بیا کشتن بیا
باین برین ترش باشش کفم باین
ترجیع دیگر آدم باشد گران بگوشت
گرچه کمی ماندای جان کنگو کجانی
که سوی بستگیها گرمی و کشانی
هم ملک غیب یا بر هم عقل رفتا
دین بگری نشان را دنیا کن عیان کن
وقت کفن درین وقت قیام برین
چین نهاده است کنان الکره و الطیبات
آنچه پیشید با نشان باید تر چشیدن
آن کاسه ان برودیش از کبریا
از قوت روح آید دندان دل مریدان
پنبه گشت بر کن تا دانی این شنیدن
ترجیع دیگر آدم یکدم بخشیش باز
ساقی دیست و باقی من حالم یکدیگر
جان را درم چو می گرسبب تو جویم
تا غیور تو بجهاد امر و تنگ جویم
بهر خدا بسازش از وصل یار بندی
ای شیوات شیرین تو جان شویلی
سوگند او بسوز چون چهره بر کشانی
تا سرستیز مطلق از حق بمن منائی
تا بر دریم آن ره مارا چو دست و پای
در روز چون خفاش شب صاحب کوا
ترجیع کن که تا من احوال را گویم
پیش آید خورشید سر ننگان بخار

ناله - نه بار و نام - من هیچ ناله ندهد لاله جان - نه

مغفور بالقدم و تا آخر مست
نخستی که قوم دشمن در خواب خستند
در یای جنتش ز پری موج میشنم
از عقل و عشق در ج شد شد شد شد
و ز غفلت است گزاین در مثلث است
آن لعل نه که از رخ خود پیچیده بود
بنده خدا اخلاص شود چون که بنده مرد
آن هست بود که از دوست شکوایم
وصف بشر نماز و صفت خدا رسید
زین جام هر که باوه اسرار کشید
اکسیر عشق را بطلب وجود
پیش آرا جام لعل توای جام جان ما
صد جام زد و چندی بر لب زد و می کلون
از من نهان مدار تو و اسفند و در گن
براست نشینی سر را فرو بخت
بازار را بمل سوز گلزاران شتر
پیکان آسمان که با سوار ماروند
روحانیان ز عرش رسیدند بگریه
زیرا که آفتاب پرستند سایه
اول بکاشت دانه و آخر دخت شد
مردان سفر کنند و با فاقی بچودل
چون چرخ کیست کین دل با آن طرف و
نقشه و آمدن ز تصود و دیگران
چون طبع چرخین بکشد روح را چهار

ایمن ز انقطاع و اغراض ارتداد
آخر ز انیان را کوه است افتداد
هر خطه بعبسند و گوید کیا عباد
خورد و گران نشد که در خورد و این خطا
نه آن عقیق کو که نه بر کان که با
لاشت و بنده و ز پس لایحه صدا
آن را بقار سید که کلی او فاست
کان آفتاب تیر و آن شعله است
بحر وصال دلبرو مستغرق فاست
ماز کجا حکایت بسیار از کجا
لیکن و چشم است تو و رسید جلا
زیرا که بنده تو ام انگاه ماورا
در شهر میر و س که ببینید مرزا
کان است جای مستی و چشم بیهوا
فرز آفتاب سعادتی چه با فرزند
چون او مسافر آمد از غیب مسافرند
یک چشم باز کن که ند اول نه آخرند
نه بنده منازل و پلان آسترند
ایرین جسم و جان و دل همه متروک ببرد
و تاب و گل چو آب گل خود مگردند
نور آفتاب سعادتی چه با فرزند
چون او مسافر آمد از غیب مسافرند
یک چشم باز کن که ند اول نه آخرند
نه بنده منازل و پلان آسترند
ایرین جسم و جان و دل همه متروک ببرد
و تاب و گل چو آب گل خود مگردند

سیر گشت عالم زیر آله مسیر آب
حلوانه آن خور و که بود و است و در آب
هم وصل نو بهاری و هم فصل زربار
از جام آفتاب خفای درین زمان
آن لعل کوز لعل حرفیت با نشاط
بس چمد که عقل کزین نطفه بود
در حسن کبر یا چو فکشت از جود
آینه جمال آبی سبب روح او
هر مس چو کیمیا شود از نور و الجلال
بکشتاده دست خورشید که کن گریه
آن می که بوی او زد و فرنگ میرود
این خود بهانه است نهان کی شود
تو آفتاب که دانی و آن آستر
ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو
ما سایه ایم در پی ایشان و این بیم
از عقل اولست و زانده عقل
خورشید شمس الدین که نه شرقی نه غربی
از آفتاب آفتاب گل با چودل شده
لب خشک بود و چشم ترا زرد و این خزان
بیر و ن ز چار طبع بود طبع
مکشد سده لبقتی تو نه انم سکه است
مکشد سده از بهای عفن با عاریت

آخذ انیان را آب حیات و او
انگس خورد که باشد مقبول کیمیا
ترجیح سوم است با قصه گوش دار
هر زخم را چو موم و مسرور و رادوا
خارا عقیق و لعل شد و خاک با نوا
آن شاه با عروس خفت و نوا
بوی که نبرد عقل همه جدا و هیاست
نوج و طلق آمدن کبر و نوا
در نرم عشق حشش جام جهان هست
این بوایعب صناعت این خطه کیمیا
تا آن شوی تو حله ز انعام جود
جای بقایا و بر کن زن قسب
پنهان چو کنش گریه نفا
پیدا بود نشانش بر و بر قفا
عفتت می کند که ببینید مرد و
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو
مارا کشان کشان بملوات میبرد
تا سایه های چشمه ز خورشید بخورد
تبدیل عقل او است که این سایه ببرد
بس سیر سایه اش در فاکت بگرد
افزای تن چو دل ز بر چرخ می پزند
اکنون ز فروصل نه شکند و نه نرند
از جامه پنج و هفت و صد سال بزند
ترجیح کن بگو با بگریه ازین سوار

فکر کن که زینت کس است که این شعر

فکر کن که تو تکیه دار صفای آفتابی از سواد - ای شیر عشق اصل در لعل لبش چشم - نه لعل آن - نه لعل نام - نه لعل لبش

هر بره گوش شیر گرفته بعد ل او
چشت ضعیف میشود از نور آفتاب
این نقد هاسی قلب که بنهاده پیش
ما بچو کشتی ایم که بر هم هست زینم
بود کوشش مرید
چون خون عشق بر قوت ای مرید
شب گشته بود بر کس در خانه مدید
جانی که جاندا همگی ساهای اوست
از بند دام غم که گرفت ست راه خستی
باور میکتی بسو باغ رو به بین
گرفت نیز ندر سید عاشقان
بازار آخر آمد همین چه خسیر
تا در مشکلی که تو داری بخور حلال
من عشق را به دم بر کف نهاده جلم
که تو شراب خواره و پیری و دوستاد
طلا گوهر است خبر که بود بخر ساخت
گلشن زاید و تو هم گلشن مباحش
دلمان است جز ز غور و انداخت
بنی که از خانه شمش گشته رسته ایم
مستی و عاشقی و جوانی و یار ما
هرگز نه چشم جهان انجین بهار
از سگفته میخورد ز سر و روح طاس
سوسن بنجی گوید بر چه چخت
خبر حق همه که او در نیند و در شمش
سبل گوش گل چنان شکر که گوشت

هر زره کشاده و مان شناسه او
صدیخو آفتاب ضعیف از قفسه او
چون بیه می طپند کیمیا او
بهر کرم وی آمد و آشنای او
فرع و غای است خن و در عا او
سرست به خرام نیز لوان او
هر جا دناست مایل بهر جا که نیست
خندان بود ضعیف که یکر در چشم را
هر سوت میکشند خیالات آن و این
جانم دهی نلی کشی گر کشی گوشت
بر لبی آب است مراد ضراب میل
ترجیع هم گویم نیز که یا خور است

صد و سی و سوم

آن جان برای پرورش جاندار
هر دم کشایش است و گشاید نا پیر
کان یاغ جرقه ز شراب صفا چشید
دریا کجا شود طلب آن سگان غید
شاد آنکه داد او شکر و گوهری
خنخاند از شک آنکو و خوشنید
تا خلق را را ندانین جوش و شکسته
کهنایه چه رست
گرز آنکه بر دل تو جفا قفل کرده است
عمید است صوفیان را وین طلبگاه
از اذیت عیبهایی متاع غرور را
هر لحظه بار تو است و عفا رنو

صد و سی و چهارم

چون گل مباحش کو قبح خود و زود داد
و نیاز لغت شود شی چون و هنر کشاد
جمشید باش خضر سلطان و کعباد
زبور جوش کرده بهر مایه بے مراد
زان سر که شربت شیرین پختل داد
ترجیع ندخواهد و برست بند نیست

صد و سی و پنجم

سیر وید از زمین و زکسا کیمیا
بگر لبو که او که صلا نیز دترا
شع است و شاد است و شربت لای
عباس موس و سر و بر و ن چو اغنیا
هرگز مباد ساینه و نوان حب از ما
پهلوی هر دوخت یکی حو کیمیا
می خوردش ندیدی آنکو که لایچین
رحمان و لایها گرفت بیایا
اگر کردن از گد انبوشده ماعلی
تا خرقه بهم بدیدیم بار سال

سر کشد ز لطف لطف
والله کشید نیست بخر لطف
من بار باگزارد و ام خرمها او
بر لبه نقد است سر قلب وای او
هر که که آید از من گردد زیار است
ناکه نماز شام کیه صبح بر و سید
بر رخ زین نادر و سبک رنگ بر کشید
مرد حیات یابد و تازه شود قید
نکست طبل نیز نه که آمد ترا کسید
در طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بگرید عشق یار و عجب آب دری گوید
جانش نهار بار چو گل جامه ادرید
میگفت عاشقانه از بزم اسلام
نمساقت گوید کای شاه نوش باد
بر کدم است نقد نه ز آنکس که ز نرا
زیرا خلف است و ادیبی و اجتهاد
با نوش و عیش خود شده بر آن بیان باد
چون بندید گیر و بر پوشت نیست
نوروز و نوبهار و چمن نیز و صلا
رویده میناید اگر خرمی تقا
شاه باش ای شگوفه وای باوه مر حبا
از کیمیاست این عطا زک باشد جزا خدا
یک سمد می بدیش بر سبب بچو ما
جاندا و ریغ نیست چه جای دوسه قبا

ای آنکه کند وادی یک تازه بازگیر ای گلستان خندان رو شکو برکن چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه ز آب و گل چو برآمد دل آدم از آن بانه پوسیده مو قفل شد چو جامه مورسیان در پی جانی کافر و بریر	کور سے ہر نیل و اندیش را ز خاک ہر شے عامہ بشد وین شا و قتل و سر صدوسی و ششم صد آفتاب چو پست فرور و دو چاہ صد آفتاب ربو و نذر و قبا و گاہ کہ از سنبل سر سبز بانجو و گاہ مرا گیسو خدایا ازین مثال تباہ قباکہ پیش و رازست بگسلند ما خروش کردم ازین پس کی از خوشی من	جانناست بی شمار مران شمار چنان ترجیع باز گوید باقیش صبر کن ز آفتاب ربو و نذر و قبا و گاہ خبر بر مہروران ز دوست خرم گاہ چرا ز کورساز بیشت و صحرایہ اگر چه جامہ و رازست و ست قد کوتاہ جداشو و حق و باطل چنانکہ دانند
الام طاعت العاقل یراد من الطبع نیاکم والنفس لا عشق من عشقکم ولولہ لثم لثم لم اسککم اتکر خدی و موسی و قہ اول و من جبری و فوقہ و بیت السلو المن لا یمنہ لو کنت فی اسر غیر اموی فلا استغیث الی امر کان الجنون علی مقلہ بچہ کن اعلیٰ ہے نذر کل کل آی بل سن کن کن سن حلف و وحی من مہو اتے و یم آنجا تو سے شکر کان آتش جان راستگی و آہن صدر صدر و رجا بار السینا ای دل و جانم از کثرے تو	ولارای فی الحب العاقل ویانی الطبع من العاقل سخری و کل فتنه الناحل بکمیت علی حبی الزایل جسدی مند فی مسلک سائل و اول حسن علی راعل و بیت من العشق نے شاعل صنیت خمان ابے و ایل ولا انضعض من خا و ل ثیاب شفیق علی مائل برادر مراد چمنین بی تو عاقل ازانی کہ عاشق بصورت قرنی مراد و زو شب شمر مرغ آبے توئی مرغ خاک کم و یکم خوان و من وین بو بر آفتاب ست مدور کی چو جان و منے شد قرین قسم بلا شکلی وان کہ شکل کثاست ازین در بخوید جسد عالم مراد برین در چو درمی درون صفت وله	علاست ریا کن اگر عاقلے ترا قبله عشق است اگر معتبلی زبان بر تخمیری کہ بس کا علی ازین سننم من تو زان منزلی اگر بے تو وصل اگر آگے از دور دور ماند کا بے بیار و چون بلا برو بے کشایش از و چو چو در مشک برین و بر بزم چو تو سالی چو دروی چو ریحی کہ درو سی دندان و دندان ہے کر کل کل ارسل کثر الصدقاتے شربت خوردم بچان بچان شوق جہانے رندی و رنہان بار مہو نا غمہ علینا نے کم کردی نے شوی افزون جار ریحی ہب شفا لے
آی بل سن کن کن سن حلف و وحی من مہو اتے و یم آنجا تو سے شکر کان آتش جان راستگی و آہن صدر صدر و رجا بار السینا ای دل و جانم از کثرے تو	بے مزہ کلمہ با مزہ کل کل اعشق قلبے من شکر بکاتی کشتہ ز ساغر خسیہ و دو بچان ہر کہ نہ عاشق ریشش برکن پر رجا و رباب لدینا وزن و کمرست خستہ و چرخون لدیختی من حشر کاتے فرستم آنجا لنگان لنگان صورت عشقے صاحب مخزن یار جہونا منہ صبو نا دنب خرمی توای خرملون لاح صبا سے طلب مالے	ارسل کثر الصدقاتے شربت خوردم بچان بچان شوق جہانے رندی و رنہان بار مہو نا غمہ علینا نے کم کردی نے شوی افزون جار ریحی ہب شفا لے

نظم چون در برین برادرش صفا کس من کو کفایت بیان تو

حسب غضبی مار زلاله
مکرم از عشق لشکر چه نویسد نشان تو
چرخ طیل اندر آتش زلف آتش شرم
که بیاید بکوی تو صفا جز بوسه تو
تو چو سیرغ روح را کشفانی در پستلا
همه خلقان چه مورکان بسوزد مشت و دلا
چه دواها که میکنند پی هر پنج گنج تو
بد طلب و فایزن که بیاد او ان تو
نیشاریم شیر و او شکر از عیبهای
طبع جمله طامسان با از خرمست جوس
چو زمین بوس میکنند پی تو جان آسمان
نمک زشت است و جهان شب ز سحرگاهان
چو بدان چشم بهری بسوخته بگری
منم از ما و رو پر بنوازش حسیم تر
همه گفتم چهل را بگفتم و بسرا
بای طالب سحر که از غمش چو
باز دیوانه لولیان بعروسته مایا
چو کشاید و سر او بل جنگ و باجرا
چو ورین کوی نیست کس زنده و ان بکرس
بچه از و ام و خا و ان و ان و ان و ان
چو صورت برون روی اعتبار شوی
اگر از یک وید و کند شمره و دورا
بای اسی بار ماه رودل هر چه شمره
چو نو آینه بران شرف و فخر عابدان
تن ان راجان کنه دولت ان اراجان کنه

وله

خردم راه که کند ز فراق گران تو
نار انم که سر کشم ز غم بے امان تو
سبب جفت و جوی تو چه بود گفت نشان تو
چو گس دفع در فتنه بگردان تو
همه عالم ناله دعا های خوان تو
چه نواها که سید و پیکان لاسکان تو
که بود پیش تو که بیاید کزین تو
کبشا کار مشکم تو دلم ده که بیدم
نمک و مردم و پری ملک شاه پیکری
از اشارت عالیت از اشارت شایف
نبوال فاعلی کند جان آن نمسته
طبع تن نوال تو طبع دل جمال تو

وله

بشاریم سیه از دخت خوان تو
دوره منقصر بود و جهان از جهان تو
بچه بر پر د زمین بسو آسمان تو
که دم آتشین نشد ز دم پستان تو
بپر و جانم از مکان بسو لاسکان تو
جهنم پیک تو بر سید امتحان تو
بر ان عقل باز سر خوان فضل خود
همه روز آفتاب اگر ضیاع میزند
نیشسته شسته پر تو میکشاید
نمدا و عده کرده که سوگت و خوردا
نبواریش که ای خرین نمونده و باری
بکنم باغ و بخت و دود و دود تو

وله

تو چرا آب و دغنی که سلاطین
شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی
چو در آید ترش ترش تو بود پیش از ترش
چو خیالیت سبت ره کن سوا و نگه
شفقت چون فزون کند بخیر و خیر کن
چو گنجی درین گره مگر نزد سبسجه
تو را کن فن و هنر که نازد فلک خبر
بلد و مردم امتان پدای عشق جتان
نهر ان را شکر کنم گشت ترا گنم
ز عدم بس چیده سودل بن عیه

اسکر طبعی خسر و صلا
که رعد از کین تو که گشت خود کمان تو
کمان بدست منم که بجز از گشتان تو
فلک مهر و شتری عمل از آستان تو
کلی گشته هر گدا بدم و حرجان تو
که طبع دارد از فتنه که شود و میسران تو
نظر دل بیان تو بوس دل بیان تو
می چون از خوان بد که گفت از خوان تو
چه خورد و تا چه کم کند گسی روز خوان تو
کلم از و ره میشو و ز سبب شان تو
که سمن جاش میرسد و از نعمان تو
که ننگام پر شدن برسد و زبان تو
که خرد و شیدا آسمان زخوش و فغان تو
بکنم آسمان تو با زمین از و فغان تو
که همان بیکه را از تو شنوند از و فغان تو
چه شو و کرد صلا ز من که سلام علیکم
سز و ریش از چنین کنی که سلام علیکم
غضبش را بدین کیش که سلام علیکم
تو روان شو به پیش من که سلام علیکم
ز دولت سبزون کند که سلام علیکم
چو فقیران سبک نه که سلام علیکم
نحو عیش بدین قدر که سلام علیکم
بسرحم حرمات که سلام علیکم
کاران را چو ز کنم که سلام علیکم
ز فلک بس شنیده که سلام علیکم

کلیات

چو امیدت بیا بود زانگه که بیا بود
چو سحر بنجامه بسو باغ نامها
چو رسته زخم دمی زده از شک هر
چو تبریز میروی سپه خیز میروی
یا قمر اطلعه لقمه من کن
یا شمع غصه فوق سمار چمن
هر که شش شکافتی سرفراخت برنگ
یا سحر سحر آیس عقیقه دمی
سکشدش که ای رمی زلف من کجای
ما بقی انشا الله ان نجات خفا
قد نطق الهوی اسکنوا سمعوا و انتصروا
و انتم پیش خود نه آینه را هر آینه
در تو کجا رسم ترا چو خیال روس تو
از سو تو صوری از سو من شبی
سخت کی جهان بسم آتش او بدین
پست سماع و جگانه مست شراب
در قدم و دندان شمع مرید بود
مژده وید عاشقان و صلی سید خا
شعنه عشق میکند از ده جهان مصادره
داو جگر مصادره از خود فصل بار بار
از سبب مصادره شمع عشق زده
فصل بار بار بهین فصل باغ واد
دیده و عقل و دوش را شمع مصادره
طاعت شمس من بود چو طلوع ماه و خور
بل طرا عاشق و آنست زان

همه وعدت وفا بود که سلام علیکم
شمار صحن یا مینا که سلام علیکم
که بدی این گفت که سلام علیکم
ز چه استیز میروی که سلام علیکم
وله
هر که در تنی قلوب مرده بختی تو
هر که تو در چش کنی یافت جهان بشو
افلح کل منظمه ذاک بزمین
رومن او دیدین با الدین آسود
فی عرفات مشعر اسکر و او چنوا
این سان لطفنا عند لقاء الکن
وله
در دل و جان و در نظر نظره هست جان
هم تو نمری خاتم همه حاجی خاسته
وله
صورت این ظلم را هیچ کس بدیدند
صدق است صدق گفت چه شنیدند
و نفس گانگی شمع نه و مریدند
انگه ندید چکیس خود در صفای عین
وله
باسب دیده باده زنت از آن مصادره
بس بر عاشقان بود راحت جان مصادره
زنجیر باغ برده بد ظلم خان مصادره
صحبی که نکند بازستان مصادره
وله
افلح فی هوا صبح فی شانه
بدیده و راقه من غمات یون

چو گل سحر و چمن بفرود رخ و دقتن
چو بخند و نما لیا زریا عین و لاله
لو که داری لب و دهن ز شمشاد کن
بلد ای شمس من یا لیلی شادین بیا
وله
هر که تو گر زلفش روی گشت لکرون
یا لیلی مخلص من ثوبه به
هر که طرب بر با کند پشت سودا کند
جا و اوان و صلتا یقینا با صلتا
نبدن کار خود شنو از برا و بدن مرو
بسم من جان خود دل کشته و صندان
وله
ایکشدم به طرف قوت که با او
عشق تو با ناز و کف او چو شیشه
آنگه میان مردمان شهره هر چه شد
گشت حدیث عشق با جاب و کوشش
وله
عشق شهیت چون کوه کشته سیم
هر چه برده و آورده از تن عاشقان گرد
خمش آفتاب من باند قیاس
نور سحر بخیه رنگیان گر غمیت
وله
بدیده و راقه من غمات یون

مگر و جانب سمن که سلام علیکم
بش و از مرغ نا لیا که سلام علیکم
بهان سوری کن که سلام علیکم
باید آن و این بیا که سلام علیکم
حلت علی خرمیم فی خطر لب لعل
خرمن هر که سختی گشت بزرگ خرمن او
لبیکات مطلع شمرات معدن
باز کشاندش بخور با گرم مقفن او
شمنای عبیره فانتصوا التیقنا
ای دل و دیده و دیده باغی دل و دیده
بهر تو تن زرم پس بودم تو از ان او
زاکم نظیر نیست خبر که درون آینه
آیت به جلوه گی در تو و در ماسنه
جانب تو در صمد جانب من باینه
ای عیانید کس آنچه در کس شنیدند
شیشه شکست زیر پای کس خلیفه
سایه باینه به باب به باینه
بفرقه قبول او هیچ دلی سینه
دیده و دل گرد و کتم بهر جان مصادره
سیم بد بسیم نیست زان مصادره
باز سبکوی دل لور نشان مصادره
هر چه زاده می بود و در زمان مصادره
هر چه شب آفتاب رگ و دندان مصادره
کرد بر در آفتاب از سیران مصادره
شم آناه لیت من قمر آناه

قال لعل در لعل ساق فیکسب باطنی	قال له حبیب صبرست اما صبرانه	قال لعل عاقل عاشق تعلقت ما بشاف	جان وفاقت ولا یکتفنا سبانه
اعظم کل شهوة بان لم ی وصل له	اطیب کل طیب عل لنا سکانه	قد کفر الذی انی کن شل لوجه	ان کسر شوبه به شجره و بان
اکرم من نفوسنا طیف خیال چه	افضل من عیننا کان لنا عیان	رب لسان قائل لفظ تارخه	حسرق من شزاره یومئذ لسانه
وله			
احرق مشهاده شمع اتی نهاده	لیس بلک الهوی لیسک حوصله	مستدی الهوی می مستندی و سیک	لاکر جاک ضایع لطلابه غلبه
یا جلا حصیده مجنبه و منجده	چون نگریت این دکان چاره نازده	ج پیاوه بیرونی تا سر طبعیان شوی	جامه چاروی اگر شد کف پات آبله
ای کله پیش کرده تو نگیر گشتی اکل	هر قندی در انگنی غفلت بقا ناله	کشتی نفس دمی نگریت دست	زین دریاه بند رو به ز کشتا کش غله
از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو	صوم و صلات شبی می حج و ناسک ط	صبر سوتوان رود و نرسوزبان و دو	گردن اسپ شاه را نگ بوز و زنگله
گردد بدست چنین چرا جود و آوادی	هست رنگت مدن باک گلوی لبلیله	خاص احدی غم خور و از بدو نیک نام	کوه احدی بر طپد از سر سیل بوزال
خوش میان صفت در انگ مباد و کشتا	کاکله مانکه روح میان کاکله	غررت زربود اگر خست او بود و شتر	حسبت و بیم شهران بستن و السلام
دل مطبلان پنجه و شر جانب نیست نگر	بر فضیلت بود کوفتگی آمل	عالمه است تن ز جان و نه است بچ آن	آدم جنین بود و دروغد اسب عالمه
که نشود انار اگر به شراب نیشوری	هست سحر محاسبه و پیش مقابل	ز کجاست بقرض ده کشتی و پست یا و	با غلجی و غلجی هیچ مکن محاسبه
هست ملا دین تم پیش ملا و بس در	وله		
تو تابشسته بر دار خانه	اگر ویت و دین رفتن سوا ویت	بکشتی دین گرداب گردان	بسوی جوی رحمت رو گردان
نشسته بیروی این نیز نیکوست	که تا ویت از تبرک بر تو عالم	ترا زلفی مست به از مشک و عنبر	توده گل را کلا هست ای پر از
زین پاست برین پاستد عالم	کله بر آسمان انداز خسر	چرا دنیا بیکمته مستحبه	فریب چون تو زیرک را بکیمله
کله که چو چاروی جبهه فاسر	نزاری پاست آن خراشکیله	اگر دوران و سیل آرد دوران فال	تحفت ویده خود را دران مال
بسوی کیمته گوید سوسیلی	مکن بغول خود بکشتی تبرجیه	چرا الزام اولی چیست سکتیه	جواش گوی که مطلوب است بیکمته
ترا عمر می کشید این غول ویت	وله		
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی	جان پرازد که هر کن ست از باور کن	همال نیکی نشان درخت گل را نشان	یازد خوش نشان دغل کن با ایشان
سکر ز روزن در کنان قشکر کن	تیشکان آبی ده مجوره و دوشانی و	بگیر خجک و تن تن دل از جدا نی کن	بیابا ده یوشن خار را را بشکن
دودیده را خوابی و دوزانه را ناله و	شرب با یاران خور صیان یالین	از خجوری آشتم با و سب خود گفتم	که با غمت من خجتم بهر سو که داشتم
ازین غولی بگذر روزن سنگر	بزلعت شستش بگر بهر چه شستش بگر	چون دامن او گیرم غلیم با تو قسیم	چو آگین و شیم به پیش لطف شیم
بضر بوش بگر بهر چه شستش بگر	مران تو کشتی بی شط بگر راه او شط	بکار تخم ز باک سب گرد و خسر و	که هر چه بکاری انجا ترا برود و ده تا
خن نگار بر لب پیش شتی حسیله	اگر کو مود شتی بر کو زین شتی	مول کشتی ای مجنب در واد کشت	ز عالم پراش گریز پنهان خون خوش
اگر تو تخم کشتی چرا پیشان گشتی			

بیتینتین نوید بهر درد و درید	لنسیب آرامید بهر جان لایم	اشته عشق که هست صبر	بود حقیقت و ساین براسه خدا و من
کو در کویت کن سکوت را چه کن			نظر پشانه کن نظر را آن ممکن
یار نیست آنچه نری خوب با که چه نری	چون گذری بر سر کوشش پای نکند از کوشش	حدیث صاحبی طهرنی مبد کللی	اصحابی نور فوادی اشکونی شره باقی
وزیر بستر چون برنجی شود کمی ز دوستی	شیوه کن فتح را بکن پست کن کن کن	غالب بچی حرکتی مار خناری بر کانی	انت حیاتی و بعدی طال حیوی بجوی
جان دلی تو دل جانی فت آنجا که بانی	چونکه شود خیر و نظر شان از روی کانی	عمر که یا عتونی زاک یازاد جسمی	کم تنم لیل تنیه قه طهر الصبح تجلی
خاند دل زاده وی که جانبین اسیر کن	غالب در پایی حیاتی سنگدل و کمر کن	یا سید است لالت و لیلی و دلالی	کیف بخور و بر می تعرض منی ملال
جان دروان خیر و فان کن باشد آن	شیخ طلی حوی که شتی جان ترک مکان کن	تو طالع الهی طیف قدوس اول الدینا	یا دخی واقف بر میره غذا و اسینا
ای طهرستان لطیفی ای مستان پنهانی	دره تجری تو نهی که بود این شطرحریفی	کل صباع و ساینکه عشق براس	قدسیل الفخر من الله حق الان بصلان
بس که گفتار را کن یا نشی قصد جو کن	باز روی باز نه باشد خورده ناکن	الکرم الهی قه وانی طلب الوصل خود	ایتمن الوصل شیخ جقینا شیخ وجود

تقریظ کلیات مولانا شمس الدین صاحب بزرگداشت تاجی مولانا می موصوف از تاج طبع مغرور به مثال سید جلال صاحب مدرالی علم النجادی

نام نامی این برگزیده فرگاه انوری محمد بن ملک واد است نوشته اند که خباب مولاولی مادر زاده بوده است چرا که بار بار زبان مبارک خود می فرمود پیش از آنکه بگوید سیده یا شمس و هنوز در کتب بودم که یک چله کامل عرش محبوب خدا احمد بن محمد مصطفی علیه الصلوٰه والسلام خیر و خواب می نامم و دیگر که سخن طعام با من می گفتند بدست و سر من می نمودم زبده صوفیان صافی مشرب خدوّه الصالحین شیخ الکاملین مولانا جلال الدین البخاری الرومی را قدس تعالی فرمود با وی کمال حسن اعتقاد و بیجا گشت بوده تا آنکه پیوسته معاصب وی بودی چنانچه در کسر از اشعار شتونی شریف خود و غیره وی را با انواع اوصاف ستوده چنانکه مولانا عبد الرحمن جامی در کتاب نفحات الانس آورده که مولانا جلال الدین رومی در القاب مولانا شمس الدین ابن چنین کلمات مینوشت

المولانا العزیز الامامی الی الخیر فطامته الارواح المشرکة والارحمة والصلح شمس الحق والدين نور الله فی الاولین والآخرین اتمی و غیره و در کتب سید که مولانا س روم خدایه علیه را و تهمیدان و طلیسان خویش را اندر ذکر و نسبت مولانا س تبریزی چنین کلمات نوشته که لا اله الا هو غیر انبار انیس و غیره حضرت خداوند شمس الدین تبریزی قدس سره فرمودند که علامت حق قبول بخت است که اصلاً با مردم بجای نه نشیند و صحبت ندارد و اگر نگاه و صحبت بگردد افتد چنان فاشند که منافق و در جبهه کوک و کتب و اسیر و زندان اتمی گویند وی میر حضرت شیخ ابوبکر که با ت تبریزی بوده است بعضی گفته اند میر شیخ را که الدین شیخ بوده که شیخ اوصال الدین کرانی نیز مریدی است و بعضی بین گفته اند که وی مرید بابا کمال بوده است و مولانا س جامی علیه الرحمة و تقیام چنین احتیاد کرده که می توان صحبت هم این بزرگان مذکور رحمة الله علیهم همین رسیده باشد و از جو حضرت فیض تربیت یافته باشند گویند و آخر سال پیوسته سفر کرده و در سیاه رنگ پوشیده و هر جا که رفتی در کار و انسانی رخت اقامت آگند می چون جسته بند و شریف رسید شیخ اوصال الدین کرانی رحمة الله علیه را دریافت پرسید و کای گفت ما را در پشت آب می بینم مولانا شمس الدین محمد در جواب گفت اگر تقاضا دل نداری چرا بر آسانش نمی بینی و گویند در عرض آن مدت مولانا شمس الدین بصحبت بابا کمال می بوده و شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرموده شیخ بها و الدین زکریا آخا بوده است و هر فتوحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی را رحمة الله علیه رسد می نمود ازادر لباس نظم فقر آورده اظهار می کرد و به نظر بابا کمال می رسید و شیخ شمس الدین از آن

که تا به این حد می رسد

چیزی را اظهار نمی کرد و روزی بابا کمال وی را گفت آه فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقائق که فرزند شیخ فخر الدین عراقی ظاهر می کند بر تو هیچ نمی شود گفت بیش از آن شاه می افتد تا بواسطه آنکه وی بعضی عطلات و زبیده می تواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و هر آن قوت نیست بابا کمال شیخ فرمود که حق سبحانه تعالی ترا صاحبی روزی کند که معارف و عقاید اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بنا بر حکم انزل وی بر زبان جاری شود و مبادی حجت و دعوت و آیه و طراز آن لباس نام تو باشد - راقم الحروف نمی گویم که گمان کلیات همان مستدق باشد بابا کمال رحمة الله علیه بود باشد که فی الحقیقت جامع نبوت و کمال عالی است چه کتری از اشعارش هم چنان نمیتوان یافت که از چاشنی حال دور باشد مع احمد در سینه ششصد و چهل و دو و چهری در انما و مسامحت بقونیه رسید و در خانه شکر ریزان اقامت و زبید گویند مولای رومی قدس سره در آن زمان بتدریس علوم مشغول بود و روزی با جماعتی از اخلاص بیرون مدرسه آمد از پیش خان شکر ریزان می گذشت که مولانا شمس الدین تبریزی را و عنان مرکب مولانا گفت و گفت یا امام السلیم یا زید بزرگ تربت یا مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مولانا روح میگوید که از بیست آن سوال گویا خست آسمان ای که بچا باشد جز زمین نجات و آتش عظیم اندرون بن برافروختن و در انجا دیدم که دو کاساق عرش بر آید بجهانان جواب داد که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بزرگترین عالمیان است چه باین دست گفت پس چینی دارد که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باغ فراخ حق مغرک گفته و باین بیجان با اعظم شانی میگوید که باین راه را نشانی از عبادت پاک شد و در آن زمان نور بقدر نور خانه اولیاد اما مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم استغای عجم و تشنگی بسیار بود و سینه مبارکش بشرح اتم شرح افاض الله وسیع گشته بود و لاجرم هم از تشنگی زود هر روز رسته عیاشی زیادت قریب بود مولانا شمس الدین غره بود و بنیقا مولانا از استغفار و آموش گردان را فرمود تا او را گرفتند و بعد بر سره بودند و با خود راه سر مبارکش بر آن خوانده بود بعد از آن دست او گرفت و روان شد و مدت سینه کامل در خلوت لیلا و نهار العبد هم وصال نشسته چنانکه اسلام بیرون نیامد کسی از بهر آن بود که در خلوت ایشان در آید -

آورده اند که روزی مولانا شمس الدین روح از مولانا جلال الدین روحی شاهی التماس کرد مولانا حرم خروشتن را دست گرفته بمیان آورد و فرمود که او خواهر است تا زین پس بی تو هم مولانا روحی سلطان و دل سپر خود را پیش آورد و فرمود و فرزند منست حالیا اگر قدری شراب دست میداد و وقتی می کردیم می بیرون آمدیم و سبوی از محله جلودان پر کرد و بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت و دعوت مشرب مولانا را امتحان می کردم و بعضی قصه بخود و مولانا شمس الدین تبریزی با مولانا جلال الدین روحی دیگری نوشته اند که هرگاه مولانا شمس الدین روح بقونیه رسید مجلس مولانا در آمد مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود خوانده و مولانا تبریزی پرسید که این چه کتابهاست و لانا گفت این اقیل و قال میگویند ترا این چه کار مولانا تبریزی دست فزاکرد و به کتابها را و آسب داشت مولانا تابست تمام گفت هر دویش چکر وی بعضی از آنها خوانده و الدین بود که دیگر بخت آمدن می متعسر و دشوار باشد مولانا تبریزی دست در آب کرد و گیجان گیجان کتاب را بیرون آورد و در چیک اشک از آب پیدا نمود مولانا گفت یا للعجب این چه است شیخ شمس الدین گفت که این وفق حال است ترا از غیبی چه خبر بعد از آن با هم دیگر نایست صحبت کرد و چنانکه گذشت -

قصه وفات ایشان چنان سطر است که شبی مولانا با مولانا روحی در خلوت نشسته بودند و بعضی از بیرون در شیخ را اشارتی کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و به مولانا روحی گفت اوداع اینها را برای شدن بخواند مولانا گفت الا لا تخلق والا تمبارک الله رب العالمین شیخ بیرون آمد و هفت تن قاتان شیخ که در کین گاه ایستاده بودند شیخ را در ملافته شیخ نهد و در چنانکه آنها بخود افتادند و یکی از آنها علما را الدین محمد بود و فرزند اناطف حضرت مولانا روحی و مریح که بداع

آنکه پس من الک انسام و شمس تبریزی اندر غیر خیزد قطره خون هیچ نمیدانم از این غایت نشانی از آن سلطان شیوخ پیدایش و آن ناکان که قافان
 رخ بودند و از آنکه زانی هر یک بدای حکم میسرند و ملاک گشتند و ملا را ایدین محو تا خلف فرزند ملا را اعلت خدام پیدا شد و در همان ایام فوت کرد حضرت
 مولانای روم و بجای آن هم شمس تبریزی را شمس الدین تبریزی در پشت فراوان با ایدین ولد مولان است و بعضی گفته اند که آن
 ناکان جسم بسیار شایع بود و چای انداخته و شنبه مولانا سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین می فرماید که من در خان جاف خسته ام پس ایشان بویست
 نیم شب یاران محرم را جمع آوردند و شمس تبریزی را آوردند و در سینه مولانای روم ج به بلوی امیر بزرگ الدین بانی مانی مرسد و من کردند -
 و در ضمن شیخ شمس الدین تبریزی در زمان شهر معروفه است آن شمس الدین غیر شمس الدین تبریزی است و شیخ شمس الدین قانی از سارا غلام
 موسوی است که ولادتش در شب میسرند و در لاهور و غیره بسادات شمس تبریزی معروف است -

اقدم تاریخ و فاست از صاحب خزینة الاحفاد

جناب شیخ شمس الدین تبریزی	که روشن بود از نور عجب	آنچنان سلطان شمس الدین صالح	رقم کن خیر شمس الدین معلی
از وفات ایشان تا وفات این کلیات ملاکم و کاست است			

ایمدهن طریقی چند باوصاف این کلام با است نظام سگارم و میخواهم که سرپای این گزارش از انکوگی مضامین و نمان مع پاک باشد و آن انکو و دردت یک و نیم
 بجری کم و بیش مره بعد از این کلیات شگرت خورست محبت مقابله حرف خردم و از او که اطاعت افکار و معانی آن بمقتدر و صحت ذهن و فهم و شستن بهره
 اندر ختم دین امر هیچ شک نیست که شاعری طبع قوی او دانشاس سخن جامع علوم و فنون موزون طبع تفته بگنج و تمام غرض و از لطافت و ظرافت است و چیت نمیداند
 و دین کلیات میتوان یافت و در لودای ردیفه تافیه با یک طبع سخن نمان از عمر و شاعری و صحت بودش که به هم نمیدانند که در آن مولانای تبریزی در آن آفتاب من سیده اند که با
 و شاید از ردیفه الف تالیی آتقانی یک ردیفه را ندیدم مگر بر لطافت مضامین اکثر کلیاتش دل با ختم با آن کلیات کوائف حالیه چند آنکه باید شفا ختم - در اثبات معار
 حقیقت بدلائل شایسته جاز و صورت بدلولی دارند آنچه از دل خیزد و بر دل زید و از صنعت ترصیع در تمام کلیات غزلی را مصل گذاشته بر غنچه ان سخن فهم و شای
 پیدا است که این چنین صنعت را در هیچ کلیات بغیر مغز لازم گرفتن کار چه باید جامع و طبع کسی میتواند بود - و انهم بیک استفاده و استخطاط سخن پروا نیکه بنهم و او را که شایسته
 بیشتر از این عطا این کلیات بهره اندر شوند - و به جمال کسایکه از کوی او دماغ و گندی طبع چنان صفائی یافت نشده می گویند و خواهند گفت که کلام حضرت
 اکنون سخن در مشکلاتی که همانا و طبع این کلیات است مد و ذکر و در تمام که گروه خیر اندیشا طبع او در اخبار و امور تصحیح و مایع و با متعلق به اما اکلن بجا آورده
 هر گاه این کلیات نامر و شگرت بل نظر بنایابی خبیله بل نظر دانشاس سخن به در صورت اشاعت علوم هنر و پرورش نو کشور صاحب مالک طبع او در اخبار
 در سبب تقضای آنکه قد رگوم شاه و اندیا با پیری به بشا به جمال عرائس مضامینش دل باخته با بهای زو طعیرش باز خرید و چون سبب بخوردگی و پاریگی
 اکثر اوراقش کرم خورد و بود چندی همچون جان در آغوش باخودش نگاه داشت چشم بر آینه که گریه و دیگر بدست آید تا اشعار ناخوان ناقص مانده و تمثالین بسیار
 عروس مضامین حقیقت که ای برضه شود جلوه گر لیکن چون با تحمیل و تلاش هیچ تدبیر نشانی از تصحیح و یافت نشد و نه قرینه چنین می نمود که اگر کسی بجهت دیگر
 نگارانی کرده آید و دیده نمائید بشا به جمال مقصود بهره اندر شود با یک حکم آنکه آفات فی التاخیر درین خصوص از کمال مذاقان علم و فن اشعارت فرموده تا آنچه
 باره کار باشد بر نهی که صورت بند و دقیقه از آن فرورگشت نکرد و مع الجمل و اقصی خواص علوم صوفی مشرب جامع اخلاق حسن معنی و مکرر و مکرر جناب مولوی

ایمدهن

ابو الحسن صاحب مد ظله العالی که بهره از عمر گرانمایه طشتیق در اموس و تدیس صرف نموده در اوائل عمر سرمد در سان عالم عربیه و فارسیه بوده اند و سپس
 مدینه یب سادّه منصب تصدیق ری گونشت انجاشیه دست بجار و دل یار مانده با همه حسن لیاقت و دیانت کار غوطه بخام رسانیده اند و او یه دن صلّه
 همان خدمات لائق خوشیش از سر کار گونشت و ضمیمه معتد به مقرر دارند که زبان انگریزی آن را پیش نمائند اینچنین خودی که در قاضی اوراق کرم خورده اند
 و حرفی که ناخوانا است بمقدار آن الفاظ و حروف در مستقول عنده بیاض فرود گذاشته آید و در هیچ مقام در هیچ غزل و غنچه چه بجای تقطی که حرفی هم از جوش
 طبع علماء خوشیان مطبع نه تراشیده شود تا هم همان بیاض عینه نامی مثال صفاد نفس تصنیف انا لودگی الفاظ یگانه باشد و هم همان بیاض فروغ افزای چهره
 صداقت مطبع و ادب مطبع می تواند بود اما در اول یا آخر کتاب پندشی از فرو گذاشتن بیاض که فی الحقیقت عذری است بابت عنوان شایسته نگارش و در جوب
 این رای اصولی آثار ابو جمل را که این مطبع پسندیدند و آخر الامور من برین مفر شد و نظام طبعش آغاز یزند - و در آن از گیده خوشنویسان مطبع انجام امر کتابش
 چنان برگزیده شد که کترین اوصاف شان خوشنویسی می توان گفت - اولین سخن در خوشی شیو پر ساد و تخلص به بی که از قدیم الایام هم از پخوانان مطبع اند
 و غنچه صبیحی مطبع سرفرازی دارند - و در این سخن هم نام و فن شایسته آل حسن - سپهر محبت مقابلش باین آسینه درون سیرتعال سید جلال افتابنده و نیز
 قتل نظر از گدازشت بابت تعلق محبت مقابل در پاس مراتب و سوله همان کوشیده بهت برگذاشت کی آنکه در اصل کتاب هر جا که در بعضی نسبت به یکدیگر در خواست
 شعری نسبت به یکدیگر افتادش رکبی افزون و کم یافت بحال خودش گزاشت و روان داشت که فضل و معقولات کرد و درین انزام و تیره و وفاد گمان برود
 اول آنیک که از هر صعد احیانا گفته کم پیش کردی که در آن مقام ماننا سبب بودی دیگر آنکه بهر آن صراع چنان معصرا چنانکه الفاظ کم پیش فتم بنیان گان خوانند
 منقول عنده بلفظی چنان مناسب تر از آن تیره نوی رسید که از من نمی آمد و نظر بعضی که سبار ادا شناسان سخن بکار اند که معصرا چنانکه معصرا چنانکه معصرا چنانکه معصرا چنانکه
 و در چو مقامات شان فاد و فظ کلاصل مخفف النقل کلاصل نیستیم - دوم آنیک که در اکثر غزلیات که الفاظ تر که رشتند و غیره شامل بوده چه جاسی الفاظ
 و حروف نقاطش هم من و من بعد از چنان منقول عنده بحال خود گذاشته آید و سوم در هر مقام که از سبب تلبیته تیر و غزل خودش یا در غزل غیر آن افتادست
 یک نظر ادب المعنی چون در بجای بر هم یا فتم آن شعر را داخل کلیات دوستم و بدر نه آوردم و خدا که نموده امش چون حصه از کتابت فارغ شد و بعد
 چسپانیدن برنگ بعد از فارغ مقابل و درین نام بلای نظر شالش پیش مولوی صدیق حسین صاحب رسید نظر ایشان بر بیاضها افتاد و درای شان و جمل گذشتن
 بیاضها اختلاف کرد و دلیل نیکو اینچنین روانی کار شعر و مطبع است و حال بر یک مطبع از انشا پرندان و شعر اخالی است هرگاه این عوض داشت به بیگاه مالک مطبع
 چنان حکم صادر فرمودند که آنچه کرمی مولوی ابو الحسن صاحب تجریز کرد و تجویز ثانی را در آن منعی نمیتواند بود اما اگر بیاض منهد نوشته بدل الفاظ منشد
 بر حاشیه نویسانند و در آخر هر حاشیه بن مصحح ثبت نمایند تا هم کلام شمس الدین تبریز از لوث یگانه پاک ماند و هم عجز مطبع مرتفع گردد و باکی نیست پس
 مولوی صاحب معصوف که محبت بر میان جان بستند و در تلاش مضامین مقامات ضائع شده چنانکه استند دل و دماغ خود را خستند -
 پس اند احمد که کلیات معصوف در ده جلدی است و در مطاب این مضامین السبار که شمس تبریز در این کتابش از کوشش و زحمات خود در این کتاب